

فصل نفس

niceroman.ir

نویسنده: حانیه عابدی

فصل نفس

نویسنده حانیه عابدی

مدام دور اتاق راه میرفتم و همینجور که ریز ریز، زیر لب غر میزدم
همزمان از استرس پوست لبم را هم میجویدم، دوباره رفتم سمت لپتاب،
باز هم هر کار کردم فایده نداشت با غر غر رو به لپتاب اخم کردم، انگار که
دارم با یک آدم حرف میزنم و گفتم

- اخه الان همین الان که من انقدر لنگم باید نت قطع بشه؟ هووف نخیر
این نمیخواه وصل شه چه مرگته عزیزم چرا وصل نمیشی؟

فریاد زدم میلاد این نتو کی شارژ کردی؟

صداشو از پشت سرم شنیدم که با خنده میگفت

- من پشتتم چرا داد میزنی زلزله؟

- ندیدمت کی اومدی تو؟

- الان چی گفتی؟

- میگم این لعنتیو کی شارژ کردی؟

از عصبانیت من خندش گرفت و گفت یه یک ماه پیش چطور مگه؟

- معلوم شد دردش چیه، میگم چرا از صبح هرچی کوبیدم تو سرش افاقه
نکردا

سرش را تکان داد و گفت

- نفس تو عامل خرابیه تموم وسایل این خونه ای انقدری که میزنیشون بیچاره ها هیچی ازشون نمونده خدا رحم به بچت کنه نکن خواهر من، نکن با خنده گفتم:

- حالا بذار بابای بچم رخ بنماید به اونش بعد فکر میکنم

- با این اخلاق منحصر به فردت کی جرات داره رخ بنماید؟

همونجور که لباس میپوشیدم گفتم دلشم بخواد

- مگه اینکه از جونش سیر شده باشه حالا کجا میری؟

بالشتو از رو تخت برداشتم و پرت کردم سمتش گفتم حالا که نیما نیست سوال جواب کنه شیفتشو داده به شما همینطوره قربان؟ شایدم کنترل از راه دور داره

-وای وای بلا به دور بیا منو درسته قورت بده یه سوال ازت پرسیدما

از لحنش خندم گرفت گفتم تازه صبحانه خوردم

همونجور که داشت از اتاق میرفت بیرون دستاشو بالا برد و گفت خدارو شکر وگرنه...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و جیغ کشیدم میلاد

از دور صداشو شنیدم که میگفت خیلی خب تسلیم ولی بالاخره نگفتی کجا میری؟

اینبار نوبت من بود که غافلگیرش کنم از پشت اروم اروم رو نوک پا رفتم پشتش و با مشت کوبیدم به پهلوش و

گفتم پیش مرتضی مفتش السلطنه جان

دستشو مثل پیر زنها بالا برد و همونجور که با اون یکی دستش پهلوشو

چسبیده بود شروع کرد به نفرین کردن ای خیر نبینی دختر بترشی الهی
مگه تو دختر نیستی چرا انقدر دستت سنگینه آخه؟

خودمم میدونستم بر عکس ظاهر ریزه میزم دستم خیلی سنگینه، همونجور
که ریز ریز میخندیدم شونه انداختم بالا و گفتم میخواستی انقدر تو کارای
من فضولی نکنی ورفتم سمت در که صدای زنگ به صدا در اومد

چون نزدیک بودم پریدم سمت اف اف و در زدم

مامانم از تو اشپزخونه گفت کی بود؟

-آرمان بود مامان

در خونه را باز کردم و چهره خندون و بامزه ی ارمان تو چارچوب در نمایان
شد

- خیر باشه شازده چیه سر صبحی لبخند به لب اینجایی؟

- به به خانم دکتر چیه باز با یه من عسلم همیشه خوردت؟

- نپرس کلافم ارمان کلافه سر صبحی که من میخواستم رتبه کوفتیمو
ببینم بسته اینترنت تموم شد شانس لجن من

- یعنی تو هنوز رتبتو ندیدی؟ تعجبی نداره پس انقدر هاپویی هنوز نمیدونی
چه شاهکاری کردی خانم

خواستم بپرسم چطور که صدای میلاد از پشتمان آمد و همونجور که
داشت به ما نزدیک میشد گفت

- ازین تحفه بجز کهنه شوری چیزی بر نمیاد تازه اونم به کارش نمیاد چون
با اخلاق خاصش کسی نمیاد بگیرتش که بخواد کهنه بچشم بشوره

بعد از این حرف خودش و ارمان شروع کردن به خندیدن

خودم که از صبح حسابی کلافه بودم خندیدن بی موقع میلاد و آرمان هم به میزان کلافگیم دو چندان افزود با حرص دندانهایم را روی هم ساییدم و با جیغ جیغ گفتم میلاد میگیرم همینجا یه جوری میزنمت که خودتم دیگه نتونی بچه دار بشیا

خنده ارمان شدت گرفت و میلاد دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت غلط کردم خواهر جان غلط کردم اصلا من کهنه شور خوبه؟

ارمان گفت اتفاقا خبر نداری اقا میلاد خواهر جونتون چه کرده

میلاد متعجب به آرمان خیره شد و منتظر بقیه جمله او بود و منم با چشمانی متعجب تر از میلاد به دهان آرمان خیره شدم و گفتم یعنی چی؟

- تا شیرینی ندی نمیگم

- ارمان اذیت نکن بگو کل زندگیم بسته به این جواب بگو

ابرو بالا انداخت و گفت نوچ

منم که هیچ وقت صبر نداشتم تو زندگیم مخصوصا امروز جیغ زدم ارمان یا میگی یا اصلا، اصلا برو کنار برم پیش مرتضی خودم ببینم

چون فهمید امروز به هیچ عنوان اعصاب بیست سوالی بازی کردن و حل معما را ندارم سریع مانع شد و گفت

- باشه باشه وایسا میگم ولی شیرینیو نییچونیا

کلافه گفتم وای بارالها باشه بفرما

نگاهی به من کرد و صدایش را صاف کرد و با لوده بازی جلویم خم شد و گفت

- شما باعث افتخار خانواده شدین خانم سراج رتبه ی دوم تجربیه کشور میلاد گفت برو ازین شوخیا با این دختر نکن میزنه ناقصت میکنه از من گفتن بود

- دروغم چیه بابا باور ندارین خودتون برید تو سایت ببینید

من که همچنان توشوک بودم حتی نتونستم حرف اضافه ای بزنم جفتشونو زدم کنار وهمونجور که کفشامو میپوشیدم فقط گفتم وای به حالت دروغ گفته باشی و بعد از اون مهلت جواب دادن ندادم و سریع از در حیاط خارج شدم و تا کافینت مرتضی که سر کوچه بود پرواز کردم تا خودم

رتبمو نمیدیدم باورم نمیشد، کم زحمت نکشیده بودم واسه کنکور هر چند دیر شروع کردم به خوندن دقیقا از وقتی آقا جون گفت تنها شرط رفتن به ایتالیا رتبه برتر کنکور شدن است، روز و شبم شده بود کتاب و به حد جنون واری درس میخوندم اما واقعا تا این حدش را انتظار نداشتم بلاخره رسیدم به کافینت ،چند نفر دیگه هم اونجا بودن و تقریبا شلوغ بود همین رسیدم با چشم دنبال مرتضی گشتم تا چشمم به او افتاد بدون فوت وقت به طرفش رفتم و گفتم

- مرتضی ارمان راست میگه ؟جون من دوم شدم؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت

به به سالم نفس خانم منم خوبم قربانتون

دستپاچه گفتم

- اه مری الان وقت احوال پرسى نیست بگو دیگه من دارم دیوونه میشم

با لبخند گفت خیلی خب حالا تا دیوونه نشدی بیا ببین
سریع پریدم سمت مانیتور و اطلاعاتم را که تقریبا همه نزدیکانم داشتند و
برای همین اکثرا رتبه ام را میدانستند وارد سیستم کردم، با دیدن اسم
خودم چند دقیقه طولانی زل زدم به مانیتور که مرتضی صدام کرد
- نفس سخته کردی؟ چرا حرف نمیزنی من انتظار داشتم الان اینجارو بذاری
رو سرت

یکدفعه با صدای بلندی گفتم وای من هنگم، هنگ مگه میشه؟ همه برگشتن
چند ثانیه نگامون کردن و بعد دوباره مشغول کار خودشون شدن

- بله که میشه تو خیلی زحمت کشیدی، تبریک میگم زلزله شیرینی یادت
نره، راستی چرا هر چی از صبح بیتا بهت زنگ میزنه جواب نمیدی؟

همونجور که لبخندم از رو صورتم محو نمیشد گفتم

- چون رتبه و ندیده بودم نمیدونستم چی بگم ولی من

هنوزم باورم نمیشه وای خدا جون من رتبه دوم

شدم

- خندید و گفت تو دیگه خیلی دیر باوری

منم خندیدم دلم میخواست بپریم مرتضی و همه ی کسایی را که اونجا
بودنو بغل کنم اما خودمو کنترل کردم

یه جوری خوشحال بودم که لبخند از رو لبام دور نمیشد دوباره به رتبه
نگاه کردم، در که باز شد چشامو از مانیتور کردم و دوختم به در که دیدم

بیتا و ساناز اومدن تو با جیغ جیغ پریدم بغلشون

بیتا گفت مبارک باشه نه معلوم شد اونقدرام منگل نیستی

ساناز غش غش خندید و گفت من که گفتم این انیشتینه یادته پارسال که
ما قبول شدیم اونم با رتبه سه

رقمی تازه چقدر مسخرمون کردی گفتی خر خونیم؟

- حالا به روم نیارین وای وای دیدین، دیدین؟ منم اومدم ور دلتون شدیم
دوباره سه نخاله اصلا پارسالو که نگو من انگیزه

نداشتم خل و چل امسال انگیزم قوی بود

- ببین انگیزه چه میکنه

از صدای جیغ جیغ ما همه برگشته بودن سمت ما و با تعجب نگامون
میکردن

مرتضی بلند گفت دوستان تعجب نکنید از خوشحالیه رتبشه خل شده
یکی از پسرا گفت مگه چند شدی؟

دهن باز کردم جواب پسرا بدهم که مرتضی جای من جواب داد دوم شده
زلزله ی ما

همه دست زدن برام و بهم تبریک گفتن

بیتا به مرتضی گفت داداش ما میریم خونه ی نفس اینا به مامان بگو

مرتضی گفت باشه مواظب باشید

مرتضی برادر بیتا و همسایه ی چندین و چند ساله ی ما بود اما ساناز تک

فرزند

بود ما تقریباً از همون بچگیم که دبستان میرفتم اومدیم تو این محله
دوستای صمیمی شدیم باهم

بلاخره رسیدیم به خونه درو باز کردم مثل بچه های دو ساله میپریدم بالا
پایین و رفتم سمت مامانم و

بوسیدمش و گفتم خبرارو شنیدی دیگه چه حسی داره ادم یه دختر گلی
مثل من با رتبه های درخشان
داشته باشه؟

با لبخند نگام کرد و بعد بغلم کرد و گفت آرمان زودتر از تو خبرارو داد
مبارکت باشه ته تغاری بذار من زنگ بزnm به باباتم بگم

خوشحال میشه

با تردید نگاهش کردم و گفتم بعید میدونم زیاد خوشحال بشه

لبخند از رو لبانش پر کشید و با ناراحتی گفت ببین نفس نذار خوشحالیه
رتبت از دماغمون در بیاد همین اومد

شروع نکن راجب مهاجرت و ایتالیا و این داستانا باهات حرف بزnm

با دلخوری گفتم یعنی چی مامان میخواین بزnm زیرش پس من واسه چی
اینهمه درس خوندم؟

نه نه ولی میگم الان وقتش نیست صبر کن

ورود نوشین و مهرانوش به اشپزخانه مانع ادامه بحث شد با خوشحالی
اومدن سمتم مهرانوش اغوشش را

باز کرد و با خوشحالی

گفت مبارک باشه خواهر خوشگلم بعدم نوبت نوشین بود
- به قیافت نمیخورد این رتبه ها خر خونه خواهر
همونطور که تو اغوشش بودم سرمو بالا کردم و گفتم نوشین من راضی
نیستم انقدر ازم تعریف کنیا
ساناز از اونور گفت اوه چه فیلم هندی شد همگی در اغوش هم بسته انقدر
لوسش نکنید
زبونمو در اوردم واسش و اداشو در اوردم همگی زدیم زیر خنده صدای
ارمان
که داشت از طبقه ی بالا با میلادمیومد پایین و شنیدم که داشت بلند بلند
میگفت
میلاد شنیدم که یکی تو این خونه میخواد شیرینی بده

دلتو خوش نکن داداش این جون به عزراییل قسطی میده
رفتم جلوشونو دست به کمر زدم و گفتم
شیرینی میدم اما تا نیما نیاد خبری از شیرینی نیست گفته باشم
چون حالت تهاجمی داشتم میلاد مثل من دستشو به کمرش زد و ادای منو
در آورد
و گفت وای وای وای خدا نصیب گرگ بیابون نکنه حق دارن بهت میگن
زلزله

از لحن میلاد همگی خندمون گرفت و همزمان صدای زنگ بلند شد رفتم
سمت در که میلاد گفت حالا

به نیما گفتم؟

نه وقت نکردم که هنوز الان بهش زنگ میزنم

چون ایفن تصویری بود نیازی نبود گوشیه بردارم همونجور در و زدم
وبالبخند گفتم نیکانه

بعدم چپ چپ به اونا نگاه کردم و گفتم کل تهرانو خبر دار کردینا با حالت
تهدید

انگشتمو اوردم بالا و رو به تک تکشون گفتم بینم به نیما که نگفتین

میلاد گفت نه والا جز شما که کسی حق تماس گرفتن نداره با اون شازده
بعدم از

ترس جیغ جیغای تو که بعدش هممونو درسته با لباسم میبلعی کی جرات
داره اینکارو بکنه جنابعالی از هستی ساقطش میکنی

بالبخند یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم افرین پسر خوب عاقبتشو میدونی
دیگه

در خونه را باز کردم و دیگه مجال جواب دادن به میلاد و ندادم

با دیدن نیکان گفتم سلام اقا یادی از فقیر فقرا کردین

بی توجه به حرف من گفت

سلام زلزله شنیدم باز گل کاشتی

پریدم بغلش و گفتم چه گلی، گل ملی

خندید و گفت خواهر نابغه داشتتم خوبه ها

- بله بله نهار که میمونی؟

- میتونم نمونم؟

- اصلا مگه میشه؟

- منم همینو میگم مگه میشه؟

مامانم گفت چه عجب ما شمارو زیارت کردیم اقا نیکان اگه دل از
خواهرتون

کندیدین یه سر سمت ما هم بیاین خودمو از بغلش کشیدم بیرون که بتونه
بره

نیکان با لبخند رفت سمت مامانمو بقیه و رو به مامان گفت ببخشید خیلی
درگیرم مامان قشنگم

میلاد خندید و گفت خدایا دو سه تا ازین درگیریا ترجیحا برنزه نصیب ما
هم بکن

همه خندیدن و نیکان یواش زد توسر میلاد و گفت تو هنوز ادم نشدی بچه
؟

- شرمنده دادش این اپلیکیشن رو من ارور میده

و نیکانم با بقیه احوال پرسى کرد بعد

مامانم گفت بسته بسته بیاین میزو بچینیم الان باباتونو فرهاد میان خسته

اند

نوشین گفت مامان تازه فرهاد شیفتش تموم شده تا ازون سر شهر برسه
اینجا طول میکشه

مامانم گفت خب برو یه زنگ به شوهرت بزن ببین کجاست؟

- الان زنگ زدم گفت نیم ساعت دیگه میرسه

- خب باباتم همون موقعا میاد تا ما بجنبیم اونا هم رسیدن

بیتا و ساناز بلند شدن گفتن نارگل جون ما دیگه بریم عادت داشتن به
مامانم میگفتن نارگل جون

مامانم گفت مگه من میدارم ؟

اخه مزاحم میشیم

اداشونو در اوردم و با لحن مسخره ای گفتم اخه مزاحم میشیم اره
مزاحمید دیگه

نبینمتون بیاین اینجا هی مزاحم بشینا دفعه بعد اینجوری برخورد نمیکنم
مسخره ها

انگار دفعه اولشونه میخوان اینجا بموندن

بیتا دم گوشم گفت خاک تو گورت مثال داریم جلو خانودت کالس میزاریم
با خنده گفتم ازین دلبریا نکنید اگه فکر کردین میایم خواستگاری کور
خوندین

ساناز گفت دلتم بخواد همچین زن دادشایی داشته باشی حال با دادش
نیما جونتون

که همیشه شوخی کرد ولی دیگه چه کنیم بیتا من میالد و برمیدارم تو هم

نیکانو

زدم تو سرش و گفتم چرا شما دو تا فکر میکنید من فقط رو نیما حساسم
ما اینجوری فکر نمیکنیم همه اینجوری فکر میکنن تازه واقعیتشم همینه
خفه شو ساناز جان من جونمو واسه هر سه تاشون میدم درسته میلاد
برادر تنیم

نیست اما من وقتی از نوزاد بودم اونو مهنوش با ما زندگی میکردن یعنی
بعد از فوت عمه و شوهر عمم وقتی که مهنوش پنج سالش بود و میالد سه
سال

با ما بودن واقعا هیچ فرقی برام با نیما و نیکان و نوشین ندارن به هیچ
عنوان

- نفس شما خودتون چهارتا خواهر برادر بودین بابات که حال میگیرم بچه
های

خواهرشن هیچ مامانت چجوری قبول کرد اونارو بزرگ کنه؟ تازه تو هم
نوزاد

بودی خیلی سخته

- مامان من رابطهش با عمم خیلی خیلی خوب بود الانم یه وقتا حس میکنم
مامانم

میلاد و مهنوشو از ما که بچه خودشیم بیشتر دوست داره وای یادمه یه
بار یه اسباب بازیو میخواستم نمیخریدن برام منم که جیغ جیغو گفتم چرا
واسه

میلاد توپ خریدین اون که بچه خودتون نیست بعد واسه منکه بچه
خودتونم نمیخرید؟ یه جوری مامانم

دعوام کرد که تو

اون سن و سال

هم نونم شد هم ايم ديگه يادم نمياد من حرفي راجب اون موضوع زده
باشم

زنگ خوردن گوشيم باعث شد حرفمون نصفه کاره بمونه گوشيمو نگاه
کردم و با

ديدن شماره نيما نوق مرگ از جا پریدم و رفتم سمت اتاقم بيتا راست
ميگفت من يه جوري با نيما

رفتار ميکردم و دوشش داشتم انگار شوهرمه تا برادرم عشقي که نسبت به
نيما

داشتم يه جور خاصي بود اونم همش به دليل محبتاي زياديش به من بود
نيما

ادم فوق العاده جدي بود حتى ميلادم که با همه شوخي ميکرد جرات
نداشت زياد

سر به سر نيما بذاره تنها کسی که اينکارو ميکرد فقط من بودم حتى تمام
حرفاشو

فقط به من ميزد اما کم پيش ميومد ناراحتياشو بهم بگه اينکه نيما هميشه
حمایتم

ميکرد و اون احساس حمايتيو که از نيما ميگرفتم تو زندگيم حتى از
پدرمم

دريافت نکردم همه ي اينها باعث شده بود من نيما رو انقدری دوست داشته
باشم که

گاهی حتی دلم نمیخواست ازدواج کنه اونم نسبت به من همین حسو
داشت و تا به

حال اجازه نداده بود پای هیچ خواستگاری به این خونه باز شه و در مورد
خودشم

کال با هیچ دختری کاری نداشت حتی خوشگلترین دخترا که براش دلبری

میکردن و حتی نگاهشونم نمیکرد و فقط در گیر کارش بود با همین فکرا
بلاخره رسیدم به اتاقم که تو طبقه ی بالاقرار داشت درو بستم گوشیمو
جواب دادم الو نیما

-سلام زلزله ی خودم خوبی مامان اینا همه خوبن؟چه کردی تو گل کاشتی
یا نه؟نفس نرفتم چک کنم

گفتم خودت بهم بگی

خواستم سر کارش بذارم و با صدای گرفته گفتم کاش خودت چک میکردی
من

الان چی بهت بگم؟بعد صدامو یه جوری کردم که مثلا دارم گریه میکنم
انگار که پنجر شده باشه گفت

نفس داری گریه میکنی فدای سرت حالا هر چی که

شد گریه نکن دیوونه اگه واسه مهاجرته من با بابا حرف میزنم راضیش
میکنم

باور کن میذاره تنها که نیستی منم هستم دیگه حالا اصلا مگه چند شدی
بی گریه بگو ببینم

گفتم نیما تو یعنی واقعا چک نکردی نه؟

- نه دیوونه اگه دیده بودم که از تو نمیپرسیدم بگو ببینم

با ذوق گفتم پس حیف شد اگه چک کرده بودی الان میفهمیدی خواهر
دسته گلت رتبه دوم شده

نیما با تعجب گفت برو بچه سر به سرم نذار

گفتم به جون تو راست میگم

چند لحظه ساکت شد چون میدونست امکان نداره جونشو دروغ قسم
بخورم و گفت نفس واقعا

میگی؟ مگه دستم بهت نرسه پوستتو میکنم داشتم سخته میکردم بچه الکی
گریه هم میکنه واسه من

پرو تو برو بازیگر شو اصلا

با سرتقی گفتم خواستم سر کارت بذارم تو ماموریتی حوصلت سر رفته
بعد که خبر خوشو شنیدی

دلت شاد شه

خب حالا من میامو شادیو نشونت میدم بعدم خیالت راحت اینجا پر از
هیجانه ببینم زلزله تو واقعا دوم

شدی

- بله پس چی تو منو دست کم گرفتی

- افرین عزیزم پس یه سوغاتی خوب انتظار تو میکشه

حالا سوغاتی که سر جاش ولی اینکه تو زودتر بیای واسه من بزرگترین
کادو بسته دیگه مگه چقدر دزد داریم تو این دنیا که تو یه ماه رفتی
ماموریت

خندید و گفت عزیزم ما که تو هر ثانیه نمیایم یکیو بگیریم ماموریته دیگه
الانم با پارتی بازی زنگ

زدم بهت حق تلفن زدنم نداریم ولی به امید خدا این هفته دیگه تموم میشه
میایم شایدم امشب حتی

با خوشحالی گفتم واقعا پس دیگه تمومه؟

امیدوارم امشب همه چی تموم شه

دلم لرزید از ترس گفتم نیما جون هر کی دوست داری مواظب خودت باش

چشم ته تغاری حالا دیگه باید برم زود میام پیشتون کار نداری؟

نه عزیزم مواظب خودت باشیا فعلا خداحافظ

خداحافظ زلزله

صدای بوق ممتد که پیچید تو گوشم نگران شدم و همزمان اشک به چشم
هجوم برد

همونجا نشستم لب تخت و زیر لب دعا کردم و گفتم خدایا هواشو داشته
باش که

فصل-نفس

صدای مامان که بلند شد فرصت فکر و خیال اضافه را ازم گرفت

-نفس بیا آقاچونت و فرهاد اومدن

نفس عمیق کشیدم که بغض از تو صدام بره، از شغل نیما متنفر بودم این همه کار بی خطر

اخه این چه کاریه؟ هر وقتم بهش میگفتم میگفت هر کاری خطر خاص خودشو داره سعی

کردم افکار منفی را از خودم دور کنم و با نیش باز رفتم پایین با صدای بلند گفتم سلام، سلام

میلا:نگا نگا این لبخند گشادش واسه حرف زدن با نیماستا

- خیالت راحت تو هم یک ماه نباشی بهم زنگ بزنی همینجوری با لبخند گشاد ازت استقبال میکنم

- زبون که نیست ماشالله

آقاچون:سلام نفس نابغه خاندان سراج

فرهاد:دیدی همش منو مسخره میکردی به نوشین میگفتی شوهرت خر خونه دیدی سر

خودتم اومد؟

غش غش خندیدم و گفتم تا باشه ازینجور سر خودم اومدنا،بعد رو به آقاچون کردم وگفتم

آقاچون دیگه دارم شرمنده میشما،حالا چایی بیارم یا نهار؟

-دشمنت شرمنده،نه بابا همون نهار

میلا:گفت کم خودتو لوس کن و همزمان که داشت میرفت سمت اشپزخونه قالیچه جلو در و

ندید و نزدیک بود پخش زمین بشه که خودشو کنترل کرد و گفت اه این فرشایه میندازین

اینجا اخه جای فرش اینجاست؟

همونطور که از خنده ریسه رفته بودم گفتم این واسه اینکه انقدر حرف اضافه نرنی،ازین

به بعد جای فرشهارو تو مشخص کن حضرت والا

دمپایش را در آورد و پرت کرد سمت من که جاخالی دادم و خورد به دیوار
سرشو بالا کرد رو به اسمون و گفت خدایا داشتیم؟
صدای مامان بلند شد و از اشپزخانه بیرون اومد و گفت نفس نیما بود؟
همانطور که ته مانده ی خنده ام توی صدام مشخص بود گفتم: آره مامان
- چرا نیومدی پایین ما هم باهات حرف بزنینم؟
- نمیتونست، عجله داشت فقط میخواست ببینه من چند شدم
آهی کشید و گفت باشه بیاین غذا حاضره
میدونستم از غصه کار نیماست، شایدم از دلتنگی اون آه را کشید
سر میز همه مشغول بودن و من شدیداً در فکر بودم که فرهاد پرسید کجایی زلزله؟
- هووم؟ آهان هیچی داشتم فکر میکردم
میلاد-اوه، چه تاثیر گذاشته روت رتبه دوم شدی، افتادی به فکر کردن
-اتفاقاً داشتم به همین فکر میکردم
میلاد-تو هم مثل من فکر میکنی اشتباه شده؟
انگشتم را در ظرف ماشت فرو کردم و مالیدم به چشمش، بعد گفتم دو دقیقه سکوت کن
میلاد-کور نشی دختر، کور شدم
-حقته، میگم دختر بهم گفت تو چجور رتبه دومی هستی که رتبتو نمیدونی؟ بعد گفتم باید
بدونم؟ خب نگاه نکردم هنوز، بعد گفت به رتبه های برتر زودتر خبر میدن
مامان-پس چرا کسی به ما زنگ نزد؟
-منم داشتم به همین فکر میکردم
فرهاد-خب شاید لواسون بودیم زنگ زدند
بیتا-آره اونجا اصلاً آنتن نمیداد که

ساناز-منم میخواستم زنگ بزنگ نشد

-شانس من یه بار رتبه برتر شدیما،اونم تو کورترین نقطه ممکن قرار داشتیم

نیکان-حالا اشکال نداره در عوض هیجان کار بالا رفت

-آره،مرد شور هیجان کارو ببرن

نیکان خندش گرفت و گفت حالا حرص نخور

جوابی ندادم و فقط لبخند کش داری تحویلش دادم که پدرم گفت:

نارگل خانواده کیارادو یادته؟

- همین شریکت که چند سال پیش رفتن فرانسه؟

-اره،از همون موقع تا حالا هم ازش خبر خاصی نداشتم و اکثرا کاراشو وکیلش تو ایران انجام میداد

امروز یه دفعه دیدم زنگ زد ظاهرا دارن دوباره بر میگردن ایران

- وا اینهمه به اب و اتیش زدن برن حالا دارن برمیگردن؟

- دیگه تقریبا بچه هاشون از اب وگل در اومدن کاری ندارن اونور همه کس و کارشون اینجان

احتمالا فرداشبم قرار بیان اینجا گفتم، یهو نگی نگفتی

- باشه حالا بعد اینهمه وقت دارن میان چی درست کنم؟

-یه چیزی درست کن دیگه فقط خیلی تجملاتیش نکن

- وا همیشه که بعد اینهمه وقت حالا یه فکری میکنم

رفتم تو فکر این خانواده ،من خیلی بچه بودم که باهاشون همسایه بودیم ولی یادمه

یه دختر داشتن فکر کنم اسمش سیما بود، با دو تا پسر اسم پسر بزرگش سهیل بود

تقریبا هم سن نیماست دیگه الان ،اسم پسر کو چکشون ولی یادم نبود. نا خود آگاه

پرسیدم اقاچون اسم اون پسرشون که همش باهاش دعوا می‌کردم چی بود؟

- من اسم خودشم فکر کردم تا یادم اومد بابا جان چه برسه پسرش، این پسرش با رتبه بالا

ظاهرا قبول شده دانشگاه

-رتبش چند بوده؟

نمیدونم ولی باباش که میگفت هر دانشگاهی بخواد میتونه بره اونور واسش سر و دست
میشکونن اما خواسته تو ایران باشه

-وا اقاچون اینهمه راجبش حرف زدین اسمشو نمیدونید؟

-چرا گفت ولی من حواس ندارم

- فکر کنم ازیناست که عینک ته استکانی میزنه

میلااد گفت پس تو که رتبه دو شدی دیگه الان حتما کوری، دستشو آورد بالا و گفت نفس این
چند تاست؟

با جیغ جیغ پریدم سرش و زدمش گفتم انقدر به من گیر نده

میلااد، همونجور که سعی داشت موهاشو از چنگ من در بیاره شروع کرد داد و فریاد آی

کمک این دختر کچلم کرد دیگه کی به من زن میده؟

ارمان همونجور که میخندید گفت همونجوریم کسی بهت زن نمیداد حقته میلااد چون انقدر به
نفس گیر نده

میلااد- ادم فروش

نیکان با خنده همونجور که سعی داشت مارو از هم جدا کنه گفت امان از دست

این دوتا وامصیبتا چجوری تحملشون میکنید یه جا کنار هم؟

اقا چون چند ثانیه ای بود که خنده اش بند آمده بود جدی شد و گفت ما همه خانواده ایم تحمل

میکنیم همه چیز همو اونی که تحمل نداره هم نمیذاره از خونه بره، چون اگه رفت دیگه
اسم خانواده

براش زیادیه

منظور اقاجون مستقیم به نیکان بود که بخاطر ناسازگاری با اقاجون جدا از ما زندگی میکرد و گاهی بهمون سر میزد

چند لحظه همگی سکوت کردیم که ،نیکان دستی به سرش کشید و

با حالت عصبی گفت اره اقاجون من عضو این خانواده نیستم اصلا دوباره

شروع نکنیم و بعد بلند شد و گفت مامان دستت درد نکنه جمیعا خداحافظ

مامانم گفت نیکان بسته پسر من بعد رو به بابام گفت شما هم بس کن

نیکان گفت من کار دارم مامان فعلا

بلند شدم و پریدم جلوش گفتم کجا ؟

منو پس زد وگفت کار دارم

دنبالش رفتم گفتم

-نیکان امروزو قهر نکن خواهشا

- مگه ندیدی نفس رسما گفت تو ازین خانواده نیستی بعدم من عادت دارم اگه میخواستم سر

این چیزا قهر کنم که هیچی فقط دارم میرم که بدتر نشه

- اقاجونو که میشناسی گاهی زبونش نیش داره اون الان عصبانیه که چرا تو توی

شرکت کاری نکردی ،چرا گذاشتی از خونه رفتی بخاطر من نرو

از گاردی که بخاطر عصبانیت گرفته بود بیرون کشید و صورتمو بین دستش

گرفت و گفت :بین نفس من میدونم اگه بمونم ممکنه چی بشه عزیزم بذار

من برم بهت قول میدم نیما که اومد دوباره میام

فهمیدم واقعا سختشه موندن مطمئن بودم اگه بکم دیگه اصرار میکردم میموند اما

نخواستم تو معذوریت قرارش بدم و گفتم باشه اگه سختته برو اما قول دادیا

بعدا نرنی زیرش بگی کار برام پیش اومد و فلان و بیسار من این چیزا

حالیم نیست کچل

نیکان تازگیا موهاشو خیلی کوتاه کرده بود هر چند خیلی بهش میومد اما به قول

میلاذ مرض داشتم از اذیت کردنش لذت میبردم

نیکان خندید و گفت کچل داداشته بعد صداشو گفت کرد و گفت نترس مرد و

قولش ابجی

- خندیدم و گفتم پس ما رو قول شما حساب میکنیم اقا داداش

- برو بچه انقدر زبون نریز من فعلا رفتم خداحافظ

پریدم بالا و بوسش کردم و گفتم موظب خودت باش

بعد ازینکه نیما رفت با بیتا و ساناز رفتیم توی اتاقم

ساناز-ولی بیتا به نظرم این روضه ی سکوتتو بشکن برو بهش بگو حالا فوقش

میخواد بگه نه اونم به درک

با پا اروم زدم به پهلوش گفتم اوی یعنی چی به درک به ارمان توهین نکنا

- ای بابا چیزی نگفتم که با اون پسر خاله ی تحفت ببین نفس همین الان میری

بهش میگی پاشه بیاد دست این بچرو بگیره ببره محضر عقدش کنه بهش

تضمین بده ما هم میایم واسه عقد کنونشون قر میدیم شباشم نمیخوایم

-من میخوام،همینجور خشک و خالی که همیشه

-حالا تو بگو بعدا میزنیم زیرش

- نه نمیخوام اعتمادشون جریحه دار شه

بیتا -کوفت شما دوتا هم همه چیزو به مسخره میگیرید میگم با چشمای خودم دیدم

تو دانشگاه داشت به دوستش میگفت ازون دختر پلنگه اسمش چی بود رزیتا

خوشش میاد

-وایسا وایسا رزیتا کیه؟ اصلا به قیافه ی این ارمان ساده ی ما میاد پلنگ پسند باشه؟

بیتا -اره نفس جان حالا میای میبینی همچین دورش میگرده مثل پروانه

کجا میام؟

-وا دانشگاه دیگه

-نه فکرامو کردم دیدم حالا که میخوام برم الکی واسه چی پیام دانشگاه؟

-وا پس درس خوندم که چی؟

-که برم ایتالیا

-اره پختن اونور

-هووف حالا ولش کن چی میگفتیم؟

ساناز - راجب رزیتا ولی اون محل سگم بهش نمیداره اصلا رزیتا فقط دنبال پول و

قیافس حالا ارمان از اولی معافه ولی جدی قیافش با مزست با اون موهای فرفری

تازه من تصور کردم ارمان موهاشو لخت کنه خیلی جیگر میشه

بیتا بالشتو از تخت برداشت و پرت کرد طرفش و گفت چشم روشن حالا دیگه

ارمانم میاری تو تصوراتت خاعن، حقه باز، دزد ناموس

سه تایی باهم ریز ریز خندیدیم . گفتم خوبه ، فقط مونده بود ارمان ناموس تو بشه

که شد. خره تو ناموس اون میشی البته در آینده

ساناز بهم چشمک زدو گفت نفس بیا آیندرو حال کنیم نظرت چیه؟

به نظرم بد فکریم نیست، من منظور ساناز را متوجه شده بود اما

بیتا هاج و واج زل زده بود به ما دوتا ببینه منظورمون چیه که یکدفعه با صدای

بلند داد زدم ارمان

بی‌تا یهو عین برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت نفس چیکار می‌خوای بکنی

با خنده گفتم می‌خوام بختتو باز کنم مادر

بازم داد زد ارمان یک دقیقه بیا

بی‌تا سعی میکرد با دست جلوی دهنمو بگیره و سانازم دستای بی‌تارو سفت چسبیده

بود و داشت می‌خندید و میگفت ما دوستاتیم باید کمکت کنیم عزیزم

بی‌تا به التماس افتاده بود و میگفت بچه‌ها تورو خدا غلط کردم اصلاً دوشش ندارم حالمم
ازش بهم می‌خوره

با خنده ابرومو بالا پایین کردم و گفتم دیگه دیره، دیگه دیره

با باز شدن در اتاق هر سه ساکت شدیم بی‌تا که داشت سکته میکرد که ارمان گفت

- جانم نفس چیزی شده؟ چیزی می‌خوای؟

- نه نه چیز مهمی که نبود بی‌تا کارت داشت

- بله بی‌تا خانم بفرمایید در خدمتم

بی‌تا که از قیافش معلوم بود آگه الان اسلحه دستش میدادند من ساناز و به رگبار می‌بیست

شدیدا دست و پاشو گم کرده بود که دلم سوخت و به دادش رسیدم

- چرا ساکتی بی‌تا بگو دیگه ارمان جون بی‌تا می‌خواست بگه که...

بی‌تا اروم دم گوشم گفت نفس تورو خدا

- باشه بی‌تا جون خجالت نداره که تو نمیگی من میگم اره داشت می‌گفتم این بی‌تا خانم ماچند

وقته می‌خواد یه چیزی بهت بگه روش همیشه

زیر چشمی به بی‌تا نگاه کردم که تو چشمات التماس فریاد می‌زد

ارمان با تعجب به بی‌تا نگاه کرد و گفت چی؟

- راستش یه چند وقتییه که میخواد بهت بگه که بری کامپیوترشو درست کنی ظاهرا ویندوزش مشکل پیدا کرده اره بیتا؟ ویندوزش بود دیگه؟

بیتا که اون لحظه همه چیزو تموم شده میدونست انگار یهوبا صدای من حواسش جمع شد و با تته پته گفت اره دیگه اره چیزش بود کامپوترش بود، چیز یعنی ویندوزش، بله

به قیافه ی ساناز نگاه کردم که دیدم او هم مثل من داشت از خنده منفجر میشد که ارمان گفت:

- وا بیتا خانم اینکه خجالت نداره باشه من قبل رفتن میام یه نگاهی میندازم

بیتا- حالا عجله ای نیست مزاحم نمیشم

- این چه حرفیه کاری داشتن چیزی خواستین تعارف نکنید من فعلا میرم پیش میلاد یه کاری دارم

بعد چند دقیقه که دارم میرم، شنا هم بیاین برم ببینم چشه

بیتا-باشه اقا ارمان ممنون

بعد از رفتن ارمان، من و ساناز غش کردیم از خنده و بیتا به شروع کرد به قصد کشت من و ساناز را

زدن

بیتا-میکشمتون عوضیا عزرا ایلو پیش چشم دیدم خفتون میکنم

ساناز-اون چیزی که پیش چشمات دیدی ارمان بود گوگولی ارمان

همونطور که در تلاش بودیم بیتا خسته شد و هر سه ولو شدیم رو زمینحالی که همنجور خوابیده

داشتم اشک گوشه ی چشمم را که حاصل خنده ی چند لحظه پیشمان بود پاک میکردم گفتم:

- ولی بیتا دیدی گفت ، هر چی خواستی تعارف نکن

ساناز- اره برو بهش بگو قلبتو میخوام لعنتی فقط قلبت

هر سه داشتیم میخندیدیم که صدای ارمان بلند شد بیتا خانم من دارم میرم اگه میخواید بیاین با هم بریم

کامپیوترتونو ببینم

بشکن زدم و گفتم بفرما اولین پیشنهاد گفت باهم ، صبر کن بهترم میشه

بیتا-نفس بگم چی نشی شانس آوردم واقعا کامپیوتر مشکل داره وگرنه چه گلی به سرم میردم؟

-خواستم کارت راه بیفته دیگه

-کوفت دهننتو ببند ساناز پاشو دیگه شب شد انقدر حرف زدیم نمیری خونه؟

ساناز-وا دیوونه برو بذار تنها باشین شاید چیزی شد من بیام کجا؟

بیبا- اه گمشو جفتتون خلید من رقتم فعلا

بعد ازینکه بیبا رفت سانازم عازم رفتن شد، منم دنبالش از اتاق زدم بیرون باید با آقاجون حرف میزد

ببینم رو قولش هست یا نه؟ بعد از خداخافظی از ساناز رقتم کنار پدرم که مشغول خوندن روزنامه

بود نشستم، روزنامه را پایین آورد و با لبخند نگام کرد و گفت چیزی میخوای بابا؟

- اوووم، راستش آره شما به من قول داده بودین وقتی قبول شدم یه کادو خوب بهم بدید یادتون که

نرفته؟

-نه یادمه ولی اگه ماشین میخوای شرمنده خانم الان برای شما زوده

-اولا که چه زودی اقا جون مگه من بچه ام؟ بیست سالمه ها بعدشم نخیر ماشین نمیخوام چیز دیگه

قول دادین

-من که یادم نمیداد فردا با مامانت برو هر چی دوست داری بخر

ازینکه باهام مثل بچه ها رفتار میکرد متنفر بودم، این هم که خودشو میزد به اون راه بیشتر از ارم

میداد کلافه گفتم نه اقا جون من منظورم این چیزا نیست خودتونم میدونید

-عینکشو برداشت از صورتش و روزنامه را هم کنار گذاشت و گفت رک بگو نفس

همونجورم که داشتم کلافه پایین لباسم را دور انگشتم میپیچوندم گفتم منظورم... پوووف، نفس عمیقی

کشیدم و سرمو بالا گرفتم و گفتم منظورم اجازه مهاجرتمه که قولشو داده بودین که اگه قبول شم...

اجازه نداد جملمو کامل کنم و دوباره تو جلد جدیه خودش فرو رفت و روزنامهشو برداشت و گفت

باید دربارش فکر کنم الان نمیتونم قوی بدم

- ولی آقاجون شما قولتونو قبلا دادید نگید که یادتون رفته من فقط به همین امید درس خوندم

- من قوی به کسی ندادم گفتم قبول شو ببینم چی میشه

-شما گفتین اگه میخوای بری قبول شو

-انقدر با من بحث نکن گفتم برو فکر کنم راجبش

عصبی بلند شدم و تقریبا با داد گفتم شما چند سال دیگه میخواین فکر کنید هان؟ لابد میخواین نوه دار

شدم اجازه بدین، نکنه میخواین بازم فکر کنید یه شرط پرت دیگه بذارید هان؟ میدونید چیه؟ شما

از اولم بهم دروغ گفتین این شرطو گذاشتین چون فکر میکردین من نمیتونم قبول شم الانم که تیرتون

خورده به سنگ می‌گید باید فکر کنم ،اصلا مگه تنهام که انقدر سخت می‌گیرید؟ من نمیفهمم شما که عقایدتون اینه دختر دار شدنتون واسه چی بود؟ که مثل یه برده گوش به فرمان شما باشه؟ من نمیتونم حتی تصمیم بگیرم محل زندگیم کجا باشه؟

از صدای داد و بیداد من مهرنوش و میلاد از طبقه بالا اومدن پایین ومامانم و نوشین و فرهادم که گرم صحبت بودن اومدن پیش ما مهرنوش- چه خبرته نفس چی شده؟

-هیچی چیزی نشده ،بعد با طعنه رو به اقاچون گفتم بهتر اقاچونو تنها بذارید میخوان فکر کنند بابام کلافه با اخم های در هم کشیده گفت اگه عرایضتون تموم شد باید بگم که من تا از درستی کاری مطمئن نباشم اجازه شو بهت نمیدم حالا تا صبح داد بزن این ارامشی که تو حرفا و کاراش بود وقت عصبانیت من ،بیشتر عصبیم میکرد .با حرصی که تو صدام بود دندونامو رو هم ساییدم و گفتم دیگه اهمیتی نداره اصلا اگه اجازه ندین غیر قانونی میرم هیچ جوابی نداد، این جور وقتا معمولا حرفی نمیزد تا حرمتا شکسته نشه منم دیگه نمیتونستم اونجا بمونم با حالت دو از پله ها رفتم بالا و تمام حرصمو سر در بیچاره خالی کردم طبق عادت وقتی عصبی بودم گریه نمیکردم فقط مثل رادیو با خودم حرف میزدم.

اه خاک برسرت نفس دیدی ؟دیدی بازم زدن زیر قولشون خوبه تا حالا از من خطایی ندیدن اگه مثل خلیلیا با صد تا پسر بودم که هیچ ،اه لاقل اگه اونجوری بودم دلم نمیسوخت میگفتم یه غلطی کردم اما الان چی؟ اه خفه شو، خفه شو واسه یه خارج رفتن حاضری اون کاره بودی ،وای نه خدا نکنه ذهن عزیزم لطفا خفه شو کلافه شدم ازین فکر و خیالا بذار نیما بیاد فقط صبر کن بیاد، همه کاراتونو بهش میگم فقط اونه که از پستون بر میاد اصلا نیکانم حق داشت گذاشت رفت ،حق داشت.

تا موقع شام تو اتاقم بودم و هر چی صدام کردن نرفتم پایین وقتی لجباز میشدم از خودم بدم میومد اما بلاخره باید یه جوری اعتراضمونشون میدادم تا تخلیه بشم فقط هم لج کردن با معده بیچاره خودمو بلد بودم گرسنم بود اما میدونستم دیگه اگه الان برم پایین با موج حرفهای میلاد رو برو میشم. سعی کردم بهش فکر نکنم و رفتم بخوابم از گرسنگی خوابم نمیبرد و مدام میچرخیدم تو جام شاید خوابم ببره اما فایده ای نداشت باید صبر میکردم همه که خوابیدن میرفتم پایین نیم ساعتی تو تختم قلت

خوردم که یکدفعه در اتاقم باز شد سریع چشمامو بستم و خودمو زدم بخواب صدای بابام به گوشم رسید که اهسته اومد و بغل تختم نشست و گفت نفس خوابی بابا؟
چشمامو باز نکردم تا فکر کنه خوابم که دوباره گفت:

من که میدونم بیداری و با من قهر کردی مثلا اما همینجور که چشمات بستست و مثلا خوابی بهت میگم، من دشمنت نیستم وقتی میگم باید صبر کنی یعنی من دارم راجبش تحقیق میکنم. نمیتونم دختر دسته گلمو همینجوری بفرستم بره نیما هم که گفته میاد زیاد رو حرفش حساب نکن اون واسه اینکه دلت نشکنه اینجوری گفته وگرنه تمام زندگیش اینجاست من میدونم که تو بری اونور باید تنهایی گلیمتو از اب بیرون بکشی باید یه شرایطی مهیا شه که بگم برو دنبال کارات یا نه؟منتظر یه خبری بودم که امشب گرفتم از فردا برو دنبال کارای اقامتت با یزدان هم هماهنگ کن یا هر وکیل دیگه ای که خودت میدونی، بروکاراشو شروع کن من همه اینارو میخواستم فردا بهت بگم که سر شب انقدر عجله داشتی که نداشتی کاربه فردا بکشه حالا که تو انقدر مصری واسه رفتن منم حرفی ندارم اما نذار زحمات هدر بره تو این مدت برو دانشگاه تا کارت درست شه من شنیدم یه یکی دوسالی طول میکشه تو این مدت تو درستم به یه جایی رسوندی حالا هم بلند شو شامتو بخور دیگه هم قهر نکن زلزله،

تو تموم مدتی که اقاجون داشت حرف میزد من چشم بسته بود و عذاب وجدان کارا و حرفهای چند دقیقه پیشم داشت منو میکشت حس کردم از کنار تخت بلند شد چشمامو باز کردم و گفتم اقاجون؟
-جانم بابا؟

-بیخشید

حرفی نزد فقط لبخند زد و از در بیرون رفت

قاعدتا الان باید خوشحال میشدم و زمین و زمان و به هم میدوختم اما هم اشتها کور شده بود هم اصلا احساس شادی نداشتم، همه ی اینا واسه عذاب وجدان بود و فکر به اینکه الان نیما تو چه حالیه؟به زور دوسه قاشق غذا خوردم و خوابیدم

.....

وای وای چه بویی راه انداختی در قابلمه را برداشتم که مامانم با ملاقه زد رو دستم و گفت دست نزن

دختر این واسه شب

-شب؟چه خبره شب؟

-وا ازین سن فراموشی داریا بابات که گفت قرار خانواده کیاراد بیان دیگه

-اهان اهان

-برو لباساتو عوض کن آماده باش حالا گفتن واسه شام میان اما شاید زودتر بیان

صدای میلاد بلند شد که گفت اره نفس برو عوض کن یه وقت سر زده اومدن با دیدن تو

فرارنکنند بابا ناراحت میشه ها

-زهر مار با دیدن من فرار نکنند با دیدن تو حتما فرار میکنند

خودشو تو شیشه هود نگاه کرد و گفت وا دلشونم بخواد پسر به این خوشگلی، جذابی، خوشتیپی از

کجا پیدا کنند؟

-اووو دیگه نبود یه کم از خودت تعریف میکردی تحفه

رفت مامانو بوسید و گفت بد میگم مامان پسرت تعریفی نیست واقعا؟چشماشو گشاد کرد و گفت بیا

چشم رنگی هم که هستم دیگه چی ازین بیشتر؟

از حق نگذیریم میلاد واقعا چهره خوبی داشت و به قول خودش دخترا برایش غش و ضعف میکردن

مامانم گفت از خدائشونم هست

- اه اه بس کنید انگار دارم میان خواستگاری این شازده

صدای زنگ در بلند شد، منم که شده بودم در باز کن، رفتم سمت در که مامانم گفت کجا میری؟

همونجور که میرفتم سمت اف اف گفتم میرم درو باز کنم دیگه

- بیا برو بالا تو که هنوز حاضر نیستی

رسیده بودم به اف اف که با ذوق گفتم اونا نیستن مامان بهراد

مامانم با چهره ای که توش تعجب موج میزد از آشپزخانه بیرون امد و گفت بهراد اینجا چکار میکنه

مگه نباید پیش نیما باشه الان؟

-نمیدونم شاید نیما هم باشه

میلاد-خب درو باز کن زیر پاش علف سبز شد

بهراد همکار و دوست چندین و چند ساله نیما بود و واسه من و خانوادم هیچ فرقی با نیما نداشت در خونرو باز کردم و رفتم تو حیاط تا زودتر بفهمم چه خبره؟

با دیدن من لبخند کمرنگی زد همین باعث شد لبخند منم به کل محو بشه، چون این چهره نشانه ی خوبی نبود برای بهرادی که همیشه با من گرم و صمیمی رفتار میکرد.

دستپاچه با صورتی که میدونستم توش نگرانی موج میزنه جلو رفتم و گفتم بهراد چیزی شده؟ انگار میخواست اون خبری و که برای گفتنش اومده دیر تر بگه، برای همین گفت:

زلزله ی خر خون تو قبلا سلام بلد بودیا

- سلام خب، والا با این قیافه ای که تو گرفتی انقدر هول شدم که سلام یادم رفت دیگه

-قیافم چشه چرا عیب میزاری روم؟

میدونستم داره حرف و میپیچونه برای همین مغموم گفتم

-بهراد جون نفس چیزی شده؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت بیا بریم تو حالا

جلوشو گرفتم و گفتم واسه نیما اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم نفس نمیدونم

-نفس خانم ده بار نگفتم تا ندیدی کیه درو باز نکن؟

جرات نداشتم حتی برگردم و مطمئن بشم که اشتباه نمیکنم واقعا نیماست که دارد با من حرف میزند. تمام توانم جمع کردم و برگشتم خواب بودم؟دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم بغلش جالب بود که این با اشکهایم هم با من همکاری میکردند ،حتی به حق افتاده بودم با همون حالت که باعث میشد کلماتم نامفهوم بشند ،گفتم:

کجا رفته بودی؟هان؟چجوری انقدر بی فکری که نگفتی ممکنه ما اینجا از نگرانی بمیریم؟

حق اجازه ی بیشتر حرف زدن را به من نداد و با صدای گریه ی من همه به سمت در آمدند تا ببینند چه خبر شده ،نیما با خنده گفت:

گریه نکن ببینم چی میگی زلزله

سرمو که از اغوش نیما جدا کردم دیدم خانواده کیاراد با تعجب زل زدن به ما بیشتر از همه سیما متعجب به ما نگاه میکرد نیما مشغول احوالپرسی با خانواده بود و بعد از من مامان با چشمانی گریان نیما را در اغوش کشید و غرق بوسه کرد بعد از ان هم نوبت به مهرنوش و میلادو دست اخر هم نوبت به اقاجون رسید که فکر میکرد ما از دلتنگی اینگونه اشک میریزیم،بعد از ان نیما تازه متوجه خانواده کیاراد شد که همچنان با بهت به ما خیره شده بودن شد ، اقاجون پیش دستی کرد و گفت:

- ببخشید این پسر من یه چند وقتی نبوده هممون دلتنگش بودیم .

نیما تک تک اعضای خانواده کیارادو از نظر گذراند اما به سیما

که رسید نگاهش مانند سیما رنگ تعجب گرفت و گفت شما؟اینجا؟

تعجب مانند ویروسی به همه ی ما سرایت کرد اول از همه من پیش قدم شدم و گفتم :

-نیما میشناسیشون؟

-اره اره یعنی چیز، قضیه داره بریم تو دم در بده من تعریف میکنم که چی شده

ازینکه نیما سالم جلوی چشمم ایستاده بود دلم میخواست همونجا سجده شکر بجا بیارم ،همگی دوباره

به قسمت پذیرایی برگشتیم دل تو دلم نبود بدونم نیما کجا بود؟سیما را از کجا میشناسد؟

نشستیم که نیما هم چون قیافه پر سوال مارا دید طولش نداد و گفت

دیشب ما مجبور به دستگیری یه عده شدیم که تو این درگیری مافوقم تیر خورد و من مجبور شدم به بیمارستان برسونمش وقتی داشتیم از در خارج میشدیم یکی از همون قاچاقچیا به سمتون تیر اندازی کرد ،البته گلوله بهم اصابت نکرد فقط از بغل دستم رد شد اما به هر حال باعث خون ریزی شد. جدیش نگرفتم مافوقمو که رسوندم بیمارستان تصمیم گرفتم برگردم،گفتم ممکنه نیاز به کمک داشته باشنند اما کم کم خوابم برد. بعدش که چشمامو باز کردم دیدم تو بیمارستانم یعنی این خانم منو رسوندن بیمارستان، دیشب وقت نشد از شون تشکر کنم خیلی ممنون بابت دیشب خانم کیاراد.

سیما-خواهش میکنم ،البته بگم شما خوابتون نبرد بیهوش شدین اگه همون موقع که تو بیمارستان بودین رفته بودین پیش پزشک اینجوری نمیشد دور از جون کم مونده بود بمیرید .

نیما-حق با شماست سهل انگاری کردم

-خب پس چرا خبری به کسی ندادی؟میدونی ما چی کشیدیم؟

نیما-حق با تو ببخشید ولی واقعا با اون داروها چشم باز نمیشد

-پس بلاخره چجوری شد اومدی؟اصلا به بهراد خبردادی یا بازم خوابت میاد؟

از قیافه من که از لجم کج و کوله کرده بودمش و از تیکه ای که به نیما انداخته بودم همه خندشون گرفت

نیما- نه خیالت راحت خبر دادم

آقای کیاراد-دنیارو ببین چقدر کوچیکه

بعد رو به بابا کرد و ادامه داد دختر من جون پسر تورو نجات داده بود پس

بابا-واقعا میگن کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم ...دخترم مرسی از کاری که کردی

مامان هم که انقدر احساساتی شد سیما را بغل کرد .

بعد از اون خانواده کیاراد عازم رفتن شدن و هر چقدر مامان اصرار کرد نموندن

هر کس به اتاق خودش رفت ،اما من که حسابی دلم برای نیما تنگ شده بود رفتم سمت اتاقش و در

زدم،زیاد منتظرم نداشت و گفت بیا تو نفس،بسم الله پشت درم میتونست ببینه؟یا علم غیب داشت؟در

را باز کردم و گفتم از کجا فهمیدی منم؟

با لبخند خاص خودش گفت فهمیدنش کار سختی نبود

-عجب ،دستت چطوره پلیس وظیفه شناس؟

-خوبه سلام میرسونه

-بینمش

چون تابستان بود آستین کوتاه پوشیده بود و اون یکذره آستینش را بالا زد و گفت

-چیزیش نشده بود الکی شلوغش کردن

باند دور دستش را باز کردم و از دیدن زخم حیرت کردم

-نیما تو به این میگی هیچی؟پس چیز به چی میگی؟چجوری به این سرعت مرخصت کردن؟

-بهشون گفتم یه زلزله تو خونه داریم الان به شدت منتظرمه

-اونا چی گفتن؟

-گفتن بهتون نمیخوره بچه داشته باشین

زدم زیر خنده و گفتم بیچاره ها فکر کردن بچتو میگی؟بگو خبر ندارین من زخم ندارم

- وقتی فکر کردن بچه دارم رفتارشون عوض شد تا قبلش مهربون بودن

-دیگه جذابیت همینه دیگه برادر من همه عاشقت میشن

-اونجا جای تو خالی بود

-چرا من؟

-هنوز یادم نرفته با اون دختر بیچاره تو رستوران چه کردی

از یاد اوریش با صدای بلند خندیدم،حدودا چند ماه قبل با نیما رفته بودیم رستوران دختری که میز

بغلی ما نشسته بود با اینکه منو کنار نیما دیده بود و فکر کرده بود من نامزد نیما هستم شروع کرده

بود عشوه ریختن منم یه جوری رفتار کردم که انگار واقعا نیما نامزدمه تا دست برداره اما

ایشون بیخیال بشو نبود منم رفتم دم در رستوران و سوسکی که قبل از ورود به رستوران کشته

بودمو با دستمال برداشتم ووقتی دختر رفت دستشویی انداختم تو غذاش، حال خودمم داشت بهم

میخورد چه برسه به اون، وقتی اومد کلی داد و بیداد راه انداخت و رییس رستورانو تهدید کرد که در

اونجارو پلمپ میکنه منم مجبور شدم بگم کار من بود.میخواست ازم شکایت کنه که نیما پول غذاشو

بهش داد وقاعله خوابید.

-وای نگو اون که حقش بود

-نفس تو آگه یک روز عاشق کسی بشی مطمئنم اطرافیانشو قتل عام میکنی شوهرت باید بی کس

وکارباشه تا تو بتونی با ارمش زندگی کنی

غش غش خندیدیم و گفتم نه من خانواده شلوغ دوست دارم اونجوری زندگیم هیجانشو از دست میده.

تا حدود ساعت سه نصفه شب با نیما گفتیم و خندیدیم، میتونم قسم بخورم حتی مادرم هم این

روی نیما رو ندیده بود فقط وقتی با هم تنها بودیم اینجوری شوخ طبع میشد اما تو جمع در کل

یک ادم دیگه میشد و تو جلد یخیه خودش فرو میرفت انگار نمیخواست کسی نزدیکش بشه

تنها دوست صمیمیشم فقط و فقط بهراد بود که تونسته بود همه جور با اخلاقای نیما کنار بیاد

این یخی بودن نیما فقط و فقط دلایلش گلاره همسر سابق نیما بود و به دلیل ضربه ی شدیدی

که از اون خورده بود، من خوب یادمه نیما چقدر گلاره را دوست داشت اما سر بچه به اختلاف خورده

بودند نیما شدیداً عاشق بچه بود اما گلاره مخالفت میکرد و ما که از عشق شدید آن دو خبر داشتیم

علت مخالفت گلاره را درک نمیکردیم اما بلاخره یک بار که نیما به ماموریت رفته بود برای تولد

گلاره بدون اطلاع برگشت و میخواست که او را سوپرایز کند اما وقتی رسید و در خانه را باز کرد

او را در بابتترین وضعیت ممکن در آغوش صمیمی ترین دوست خودش نریمان که مدت هاست بعد

از آن قضیه از او خبری نیست دید، دیدن گلاره در آن وضعیت برای نیمایی که غیرتش زبان زد

همه است یعنی مرگ مطلق، بعد از این اتفاق نیما مطلقاً سمت هیچ زنی نرفت و حتی دیگر به گلاره

که بیشتر از هزار بار برای التماس و بخشش پیش نیما امد نگاه هم نکرد، قید هر چی دوست و رفیق

بود را زدو تنها کسی که برایش ماند بهراد بود، دکتر ها ثابت کردند که گلاره بیمار است و نمیتواند

فقط با یک نفر باشد حتی بعد از اینکه گلاره به حالت نرمال برگشت نیما دیگر اسمش را هم نیاورد

و سعی کرد خودش را هر چه تمام تر غرق کار کند و موفق هم شد. از آن موقع به بعد حتی

من هم دلم نمیخواست دیگر دختری نزدیک نیما شود از ترس اینکه نکند دوباره نیما ضربه

بخورد. با فکر کردن به نیما و گلاره به خواب رفتم.

.....

بلاخره خانواده کیاراد خانه ی بغل منزل ما را خریدن و ساکن شدند چند روز تمام طول کشید تا وسیله بخریم و بچینیم. من و بیتا و ساناز هر روز به کمکشان میرفتیم چه در خریدن وسایل و چه در چیدن آنها کمک کردیم حسابی خسته شده بودیم. در این مدت ارتباط من و بیتا و ساناز با سیمای صمیمی تر و بهتر شده بود. جالب بود که در تمام مدت خرید خانه و وسایل ما حتی یک بار هم پسر وسطیه خانواده کیاراد را ندیدیم، دلم میخواست بدونم الان چه شکلی شده و هنوزم مثل بچگیاش یاغی و شیطون هست یا نه؟ به هر حال قرار بود این خانواده مهمانی بزرگی بدهند پس حتما میامد قرار بود من کارت دعوت نوشین و فرهاد همچنین سعید و مهرنوش بدهم بعد از آن هم به شرکت پدرم بروم و به نیما سر بزنم، پدر من گاهی اخلاقیهای عجیب و غریب داشت نمونه ی بارزش کار کردن در شرکت بود، او یک شرکت تبلیغاتی بزرگ داشت که البته با چهار نفر شریک بود یکی از آن شرکایش هم پدر سیمای کیاراد بود با اینکه چندین و چند نفر در آن شرکت کار میکردند اما برای تک تک ما شرط گذاشته بود که اگر میخواهیم رشته مورد علاقیمان را دنبال کنیم باید در کنار آن در شرکت هم کار کنیم پسر و دختر هم نداشت برای تمام فرزندان این شرط را گذاشته بود که من تا الان از زیر بار مسئولیتش فرار کرده بودم اما میدانستم دیر یا زود نصیبم میشود، برای آقاجون فرقی نداشت رشته مورد علاقه ی ما پزشکی و مهندسیست یا آشغال جمع کنی میگفت هر چه میخواید بخوانید اما کار در شرکت هم باید در کنارش لحاظ شود. شغل نیما به گونه ای بود که اگر ماموریتی در کار نبود آنچنان سرش شلوغ نمیشد پس وقتی بیکاریش را در شرکت میگذراند اما وظیفه نوشین در شرکت را فرهاد شوهرش انجام میداد فرهاد پزشک بود و بیچاره یک پایش در بیمارستان بود و یک پایش در شرکت البته به تازگی استاد دانشگاه شده بود و سرش حسابی شلوغ بود، سعید اما شغل اصلیش همین کار کردن در شرکت بود و اصلا به واسطه همین کار کردن در شرکت با مهرنوش آشنا شد میلاد هم راه به قول خودش پیچاندن آقاجون را خوب بلد بود و نیکان هم که به هیچ عنوان قبول نکرد در آن شرکت کار کند میانه اش با آقاجون شکراب شد، این وسط من فقط مانده بودم که هنوز احظار نشده بودم، قصد هم نداشتم تا خود آقاجون حرفی در این باره نزده به رویش بیاورم

داشتم به این فکر میکردم که اول برم پیش نیما یا اول برم کارتهارا بدم؟ بعد فکری به سرم زد که ترجیح دادم اول برم پیش نیما اینجوری ممکن بود راضیش کنم ماشینشو بده تا مجبور نشم تو این گرمابا مترو اتوبوس یا تاکسی این ور اونور برم. هوا انقدر گرم بود که حس میکردم ممکنه هرآن مثل کره ی بیرون از یخچال مونده ذوب شم و وا برم از تابستان و گرما بیزار بودم، سریع دست بلند کردم و سوار اولین تاکسی شدم که جلوی پام ایستاد، خدا خیرش بده کولرشو زده بود حس کردم جون دوباره گرفتم آدرس شرکت را بهش دادم زیاد طول نکشید که رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و با سرعت جت سمت آسانسور رفتم، امروز مثل اینکه شانس باهام یار بود چون آسانسور پایین بود و لازم به انتظار کشیدن نبود دکمه آسانسور را زدم و چند دقیقه بعد صدا ضبط شده بلند شد طبقه ی دوازدهم، از آسانسور بیرون اومدم و به سمت در شرکت رفتم به محض ورود به شرکت با اولین کسانی که روبرو شدم یلدا و افسانه از کارکنان با سابقه شرکت بودند که سخت به اختلاف نظر خورده بودند به قدری گرم بحث بودند که متوجه حضور من نشدند رفتم جلوتر که بفهمم بحثشون سر چیه؟

یلدا-ببین افسانه به نظر من ترکیب این طوسی مشکی عالی میشه حالا تو هی بگو نه

افسانه-بابا چیه مشکی مشکی؟ باید رنگ شاد باشه مردم دلشون باز شه

یلدا-خب به نظر شما چه رنگی باشه دلشون قشنگ باز میشه؟

افسانه-به نظرم اووووم خب...

-فیروزه ای بنفش چطوره؟

همزمان جفتشون سرشونو بالا آوردن و متوجه من شدند

یلدا-! نفس تویی؟ کی اومدی؟

-انقدر درگیرین منو ندید اصلا

افسانه-پوووف این کار آخری پدرمونو در آورده یه آدم وسواسیه یارو اه اه اصلا نگو گندش بزنند

تا الان دویست بار تغییر دادیم کار خودشو میکنه اصرار هم داره با ما کار کنه نکبت

-خب حالا حرص نخور نیما کجاست؟

-تو اتاقشه

-باشه فعلا پس

یلدا-نفس گفתי چه رنگی؟

-فیروزه ای بنفش

به سمت اتاق نیما رفتم دختر جوانی روی صندلی منشی بجای خانم احدی منشی شرکت نشسته بود. رفتم

جلو وبا تعجب گفتم بیخشید شما تازه اومدین اینجا؟

با ترشروی گفتم اره چطور؟

-چند وقته؟

-خانم شما مفتشی؟

دختر ه ی پرو این کیه گذاشتن اینجا؟

-این چه وضعه حرف زدن؟ شما کارت اینه بشینی اینجا جواب سوال مردم یعنی ارباب رجوعو بدی

بلند شد دست به کمر زد گفت تو دیگه کی هستی که میای اینجا واسه من تعیین تکلیف میکنی بچه جون؟

از این که کسی با لفظ بچه خطابم کنه به شدت بیزار بودم دیگه جوابشو ندادم در عوض با صدای بلند

داد زدم

-نیما، نیما؟

رنگ از رخس پرید گفت خانم شما کی هستین؟

نیما با صدای جیغ جیغ من پرید بیرون و پشت سرش بهراد هم اومد .

نیما- نفس چی شده؟ چه خبره؟

-این دختر بی تربیت کیه گذاشتی اینجا؟

با اخمی به اون دختر نگاه کرد که من جای اون ترسیدم و گفتم چی شده مگه؟

دختر به تته پته افتاده بودو بعضی از کارمندای شرکت هم دورمون جمع شدند دختر گفت:

-هیچی باور کنید آقای سراج چی...

نذاشت حرفشو تموم کنه و با تشر گفت من با شما بودم خانم سر لک؟

- نه آقا ببخشید خواستم بگم...

نیما-هیچی نگید چون از شما نپرسیدم

-من اومدم میگم شما از کی مشغول بکار شدین میگه شما مفتشین؟میگم این چه طرز برخورد؟میگه

نمیخواد کار منو بهم یاد بدی بچه

نیما-توضیحی دارین خانم سرلک؟

سرلک-باور کنید من نمیدونستم آشنا تونه

نیما-یعنی خواهرم نبود شما باید اینجوری رفتار میکردین؟

سرلک-ببخشید آقا دیگه تکرار نمیشه

نیما-خانم شما ده روز نیست اینجا مشغول بکار شدین تا حالا سه نفر ازتون شاکی بودن کارمندای

خودمون هم که دیگه هیچی اگه نمیتونید اخلاقتونو کنترل کنید نیاید تو اجتماع،اگه سفارش خانم

کیاراد نبود تا الان حتما اخراج شده بودین

سرلک -عذر میخوام آقای سراج بار آخرم بود

جانم؟سفارش خانم کیاراد؟یعنی سیمارو میگفت؟نیما هیچ وقت آدمی نبود که به سفارش کسی پارتی

بازی کنه،شایدم مادر سیمارو میگفت باید ته توی این قضیرو زودتر در میاوردم.

نیما-باید فکر کنم علی الحساب بخاطر رفتارتون عذر خواهی کنید

-لازم نیست نیما ولش کن

نیما-باید درست حرف زدنو یاد بگیرند

سرلک-خانم سراج عذر میخوام ازتون

-عیب نداره

نیما-برو تو نفس

اول من وارد شدم و بعد از من بهراد و نیما در را بستند و امدند تو ،نیما دهن باز کرد حرف بزنه که

مهلت ندادم و سریع گفتم این کیه ؟به سفارش کی اومده؟

بهراد و نیما همزمان به هم دیگر نگاه کردند و بعد زدند زیر خنده؛من همینجوری زل زده بودم

بهشون تا بفهمم به چی دارند میخندند، بعدم با حالت مسخره ای گفتم هه هه به چی میخندیدن؟
بهراد- به میزان فضول بودن تو

دستمال کاغذی را از میز برداشتم و پرت کردم سمتش و آن را رو هوا گرفت و ادامه داد
-قبل ازین که توییای نیما داشت میگفت نفس الان بفهمه این دختر جدید اومه میاد تا خاندانشو
در نیاره ولمون نمیکنه

یه نگاهی به نیما کردم و با اخم گفتم فضول خودتیو این دوست منگلت، من اندکی کنجاوم فقط به
محیط اطرافم واکنش نشون میدم این کجاش بده؟

-بهراد- به من چه؟ پای من و میکشی وسط

-تا شما باشید نشینید غیبت منو بکنید

نیما- باشه حالا ولش کن واسه چی اومدی اینجا

-وا حتما دلیل میخواد آدم به برادرش سر بزنه؟

نیما- برو من که تورو میشناسم

-منو ول کن نگفتی این دختر کیه؟

بهراد- و ادامه بدم سوال نفس خانمو، از طرف کی برای کار سفارش شده؟

-آفرین بر تو، داشت یادم میرفت خوب شد گفتم

نیما- هیچی بابا خانم کیاراد گفت دختر خالش بیکار دنبال کار میگردد به هر حال اینجا شرکت بابای

ایشونم هست دیگه گفتم بیاد اینجا، ما هم که دنبال منشی میگشتیم

-دختر خالش؟ مریم جون که میگفت خواهر ندارم به مامان میگفت تو مثل خواهر میو فلان

نیما- اون یکی مادرش

با چشمای گشاد گفتم مگه چندتا مامان داره؟ یعنی آقای کیاراد دوتا زن داره؟

نیما- نه خنگول طلاق گرفته از مادر سیما، همین مریم جونتون همسر دومشون هستنند.

-جانم؟ تا الان که خانم کیاراد بود حالا شد سیما؟

نیما- پووف نفس حالا هرچی همون خانم کیاراد هر چی که تو میگی

با لبخند موزیانه ای نگاهش کردم و گفتم

- نه اصلا هر چی که تو میگی

بعد بهراد با صدای بلند زد زیر خنده جوری که منم از خندش خندم گرفت، نیما هاج و واج نگامون

کرد وبعد جدی شد و گفت نفس ازین خوابا برا من نبینیا گفته باشم

شونه انداختم بالا و گفتم من که چیزی نگفتم تو داری رویا میبینی

بهراد-سیما میبینه نفس جان،سیما

نیما خودکار توی دستش را پرت کرد سمت بهراد و گفت بسته

-خب من دیگه با اجازتون رفع زحمت کنم،انقدرم هوا گرمه،گرمه که نگو آدم ذوب میشه

فکر کن آدم تو خونس ماشین داشته باشه بعد با مترو اتوبوس بره این ور اونور

نیما-هان پس بگو خانم بخاطر ماشین تشریف آوردن

-کسی حرف از ماشین زد؟

نیما-خب اگه نمیخوای که هیچی، برو باشه

-حالا که اصرار داری بده

-کسی اینجا اصرار کرد؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم نیما بده دیگه سوییچتو قول میدم صحیح و سالم بمونه باور کن تابستونه

گرمه تو مترو آدم خفه میشه، تو اتوبوس آفتاب میزنه بهت ذوب میشی ...

نیما-خیلی خب خیلی خب، تا صبح نمیخواه راجبش حرف بزنی بیا بگیر نفس ماشین به درک

خودت زنده برگرد خونه

-پووف به من میگن شوماخر خیلی راحت بابا

نیما دستوشو گذاشت رو چشماش و گفت اره دیدم،میدونم

بلند شدم خداحافظی کردم و رفتم،وقتی بیرون میرفتم خبری از سرلک نبود منم با یلدا و افسانه

خداحافظی کردم و رفتم سمت پارکینگ،به پرشیای مشکی نیما که رسیدم بهش چشمک زدم و

گفتم باز من موندم و تو

از در پارکینگ خارج شدم و به شدت احساس تشنگی میکردم، نزدیک یک سوپرمارکت نگه داشتم تا برم آب بخرم، همین که خواستم از ماشین پیاده شم یک دفعه دیدم یک صدای مهیبی شترق به گوشم رسید و ماشین نیم متر جابجا شد، وای باورم نمیشد یعنی تصادف کردم؟ خورد به ماشین من؟
نیمه منو میکشه هر چند من تقصیری نداشتم و پارک کرده بودم، با عصبانیت در ماشین و بستم و رفتم پشت ماشین و نگاه کردم سپر عقب ماشین کامل از جا کنده شده بود، این بیشعور چرا پیاده نمیشد؟ رفتم سمت شیشه ماشینش کوبیدم به شیشه، شیشو داد پایین و طلبکار گفت چته شیشو شکوندی؟

-تو سپرو کامل از جا کندی چیزی نیست؟ حالا نگران شیشه ماشینتی؟

-چقدر؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم چی چقدر؟

-خسارتت؟

خیلی بهم برخورد صدامو بالاتر بوردم و گفتم پولتو به رخ من میکشی پاشو بیا پایین ببین...
نداشت حرفم تموم شه با کلافگی ده تا اسکناس صد تومنی پرت کرد طرفم و شیشه ماشینو کشید بالا و گازشو گرفت و رفت.

چند لحظه هنگ بودم از رفتاری که کرده، اما کم کم داشتم میفهمیدم چی شده دوباره شروع کردم با خودم حرف زدن اما اینبار بلند بلند، جوری که هر کس رد میشد نگاه میکرد.

-پسره ی قوزمیت عوضی فکر کردی کی هستی آشغال پولتو به رخ من میکشی؟ فقط من دوباره نبینمت تیکه تیکت میکنم کاری میکنم مامان جونتم دیگه نتونه بشناسنت، اه عوضی خاک تو سرت نفس اجازه دادی همینجوری بره؟ به پولهای توی دستم نگاه کردم و گفتم امیدوارم دوبرابر این هزینه دفن و کفنت بشه نکبت

چاره ای نداشتم جز برداشتن پولها، اون که نبود تا پولارو بریزم دور و دلم خنک بشه این وسط باید تا

نیمه نفهمیده سپر ماشینو درست میکردم، پولیم همراهم نبود بجز پولای اون یارو منگل

ماشین و بردم تعمیرگاه و با هزار عجز و التماس گفتم ماشینو همین الان میخوام و مرد چون آدم

خوبی بود قبول کرد بعد از درست شدن ماشین سریع حرکت کردم خیلی دیرم شده بود شی شده بود
وساعت نزدیکهای نه بود حتی کارتارم هنوز نداده بودم باسرعت جت کارتهارو بردم وبه دست
مهرنوش و نوشین رسوندم اما دیگه واقعا دیرشده بود مطمئن بودم تا الان هم نیما اومده خونه هم
بابا،ماشین ودم در گذاشتم چون شب بود لافل کمتر میدید چه بلایی سرش اومده و اگر امشب میدید دیگه
فردا تو روشنایی روز زیاد دقت نمیکرد ،با اینکه ماشین درست شده بود اما نیما تیزتر ازیت حرفها بود.
قبل از رفتن گوشیمو در آوردم تا چک کنم ببینم چقدر بهم زنگ زدن چون اصلا صداش در نیومده
بود.برام عجیب بود و فکر کردم شاید سایلنت، اما وقتی درش اوردم دیدم بدتر از این بوده و گوشیم
خاموش شده بود ،اشهدمو خوندم و وارد شدم چقدر معطل شده بودم خدا میدونست ،ساعت نزدیک
یازده بود و این یعنی بدبخت شدی نفس،در را آروم باز کردم و رفتم تو کسی نبود داشتم اروم اروم
میرفتم سمت اتاقم که صدای بابام از پشت سر میخکوبم کرد.

-بلاخره تشریف آوردین؟

فصل نفس

-بلاخره تشریف آوردین؟

هول شدم و گفتم چیزه، اره سلام یعنی میام میام، چیز آخر او مدم دیگه اره، اره او مدم

-کجا بودی تا الان؟ ساعتو نگاه کردی؟ گوشیت چرا خاموشه؟

-یکی یکی بگید آقاجون بتونم جواب بدم لافل، آقاجون باور کنید مشکل برام پیش اومد

-چه مشکلی که تا الان طول کشید؟

نمیخواستم آقاجون بفهمه من ماشین نیمارو گرفتم و تصادف کردم نمیخواستم فکر کنه چلفتیم، برای همین

مثل کودنهای اولین دروغ احمقانه ای را که به فکر رسید گفتم:

-دعوا شد آقاجون

با تعجب گفت با کی؟

-با چیز یه دختر تا الانم تو کلانتری بودم

-سر چی؟

-چیز... این... اهان من حواسم نبود زدم کیک تولدشو ریختم دیگه، یکی اون گفت، یکی من گفتم

دعوا من شد.

چرت و پرت پشت چرت و پرت، اینا چی بود میگفتم؟ احمق بودم نیما فردا استعلام میگرفت کارم

ساخته بود، نیما؟ اصلا نیما کجا بود؟

آقاجون میخواست سوال بعدیشم بپرسه که من پیش دستی کردم و گفتم:

چیز مهمی نبود دیگه تموم شد بقیه کجان؟ نیما کجاست؟

یک نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت رفته دنبال تو بگرده با مادرت

-آقاجون من...

-چیزی نگو نفس هیچی تو واقعا بچه ای بعد اینجوری میخوای اجازه بدم خارجم بری؟

تورو همینجا نمیتونیم کنترل کنیم.

ازین حرف واقعا ناراحت شدم مگه چکار کرده بودم که نتونن کنترلم کنند؟
با خشم گفتم: من ماشین کنترلی نیستم، الانم واسم مشکل پیش اومده بود وگرنه قوانین مسخره این

خونه رو میدونم

-اگه میدونستی که برادرتو مادرت این وقت شب تو خیابون دنبالت نمیگشتند
-من...

-دیگه چیزی نگو برو یه زنگ بهشون بزن از نگرانی در بیان.

ناچارا رفتم سمت تلفن و عزمم و جزم کردم وشماره نیمارو گرفتم بعد از تک بوق سریع جواب داد

-بابا نفس اومد خونه؟ خبری شد؟

-الو نیما نفسم بی...

نداشت حرفمو بزنم و با خشم گفت نمیخواهی تا من پیام

بعد هم تلفن را قطع کرد، این یعنی کارت ساختست نفس خانم

داشتم از پله بالا میرفتم که میلاد در اتاقش را باز کرد و من را کشید دراتاقش

-کجا بودی تا الان؟

-دع....

-بسته بسته من اقا جون نیستم به من دروغ نگو

-پوووف، تصادف کردم خیالت راحت شد؟

-مگه ماشین داری؟

-ماشین نیما دستم بود

-گفتم بهت بگم اگه نیما حرفی زد لام تا کام جواب نمیدی خیلی عصبانی بود

-نه بابا سعیمو میکنم

-نفس

-خیلی خب خیلی خب

-خودت که خوبی؟

با لبخند نگاهش کردن و گفتم بله ،حالا برم؟

-برو فقط یادت نره

-نه نه

در اتاقش را بستم و به اتاق خودم رفتم بعد از چند دقیقه صدای مامان و نیما از پایین به گوشم

رسید و صدای قدمهای نیما که داشت به سرعت به سمت اتاقم میامد پس از چند لحظه

در اتاق با ضرب باز شد و نیما با عصبانیت اومد تو ،وقتی عصبانی میشد حتی جرات نداشتم نگاه

کنم سرمو انداختم پایین که در را با شدت بست و اومد جلو عربده کشید تا الان کدوم گوری بودی؟

توقع اینجوری حرف شنیدن از نیما رو نداشتم سریع بغض به گلوم چنگ زد چیزی نگفتم حتی سرم

بالا نیاوردم این باعث میشد عصبانی تر بشه اینو میدونستم اما واقعا جرات نداشتم نگاهش کنم ،این بار

جوری فریاد زد که چارستون خونه لرزید و گفت با تو ام دختره ی خیره سر اون کوفتی چرا خاموش

بود؟ نمیگی ما چی میکشیم؟ میدونی همه جارو زیر و رو کردم واسه پیدا کردنت؟ کم مونده بود بریم

پزشک قانونی دیگه، من دیگه غلط کنم به تو ماشین بدم تو هنوز بچه ای

باشنیدن این جمله اختیارمو از دست دادم و حتی صحنه سازی را هم کنار گذاشتم و جیغ کشیدم

مگه تو اون موقع گم شدی به ما گفتی؟ مگه تو به فکر ما بودی؟ فکر کردی رفتم کجا؟ تصادف کردم

تصادف میفهمی؟ واسه اینکه امانت دار باشم بردم درستش کردم تا فکر نکنی دست و پا چلفتیم تا دیگه

بهم نگید بچه، یه گاوی وقتی ماشین پارک بود زد بهم و رفت تو تعمیرگاه معطل شدم گوشیم

شارژ نداشت بعدشم رفتم کارتارو دادم خوردم به ترافیک حالا اگه خیالتون راحت شد که هیچ

غلط اضافی نکردم دست از پا خطا نکردم برو بیرون

از چهرش معلوم بود خشمش فرو کش کرده و حرفهای من قانعش کرده دهن باز کرد که چیزی بگه گفتم

نیما خواهش میکنم برو بیرون، بیرون

نیما چیزی نگفت و از اتاقم بیرون رفت بعد از رفتنش با تمام توانم در اتاقم محکم بستم .همونجوری

نشستم رو تخت،وقتی سرد میشدم تازه گرم میگرفتم انقدر زار زدم تا خوابم برد.

صبح که با صدای پیام گوشیم بیدار شدم، با چشمای خواب آلود بازش کردم که دیدم از طرف بیناست

، نوشته بود یادت نره امروز انتخاب رشته کنی خلو چل

بی حوصله گوشیه پرت کردم کنار و میخوام دوباره بخوابم که صدای در اتاق بلند شد

-بله

نیما-نفس بیداری؟بیام تو

-نه خوابم نیا برو

از دستش ناراحت بودم انقدری که نخوام ببینمش ولی اون به حرفم گوش نداد درو باز کرد

و اومد تو و گفت

-ا درست میبینم تو با من قهر کردی زلزله ی نیما؟

-برو حوصلتو ندارم اصلا خوابم میاد

سرمو کردم زیر بالشت ،بالشتو به زور از رو سرم برداشت و گفت

-پاشو ببینم حق قهر با منو نداریا

سرمو بالا اوردم و موهای چتریم ریخت تو صورتم ،با دست زدمشون کنار و گفتم برو بابا من

با آدمای وحشی حرفی ندارم.

اول با تعجب نگام کرد،گفتم الانه که دوباره به رگبار ببندتم اما یکدفعه زد زیر خنده و گفت

نگاش کن کی به کی میگه وحشی یادت رفته اوندفعه دست میلادو گاز گزفتی خون اومد؟

- کی گاز گرفتم؟

-یادت رفت؟

-آهان همون دفعه ابو میگی که اینجوری گازش گرفتم

بعد دستشو گرفتم و با تمام توانم گاز گرفتم دلم خنک شد هر چی تقلا میکرد دهن من قفل تر میشد

آخری گفت نفس تسلیم تسلیم ،ولش کردم . گفتم تازه یادم اومد الان خوب یادم اومد حالا برو بیرون

میخوام بخوابم.

همونطور که دستش را با ان دستش چسبیده بود گفت:

-دیدیدی تو وحشی؟فکر کنم اگه نگفته بودم تسلیم کلا ول نمیکردی،بعدشم خواب؟واقعا فکر کردی من

میرم؟

با یک حرکت تو یک چشم بهم زدن منو زد زیر بغل و از پله رفت پایین جیغ میزد مامان

کمک ولم کن نیما

مامان-وای کجا میبری؟

نیما-میخوام بهش نشون بدم تقاص کسی که با نیما قهر میکنه چیه جوجه تو میخوای با من قهر کنی؟

منو گاز میگیری؟ به من میگی وحشی آره؟ نشونت میدم

مستقیم وارد حیاط شدو به سمت استخر رفت

محکم یقشو چسبیدم گفتم نه نیما جون نفس نکن، از بچگی واسه اینکه یکبار نزدیک بود تو دریا غرق

شم وحشت زیادی از آب داشتم مدام التماس میکردم که منو بذاره زمین

نیما-بگو ببینم کی وحشیه؟

-تو

میخواست پرتم کنه تو آب که جیغ زدم من، من

نیما-آشتی میکنی یا نه؟

-ولم کن زورگو

-نیما-نفس آخرین مهلته ها

- باشه باشه آشتی ولم کن

منو گذاشت زمین و گفت آفرین دختر خوب این شد

مامان اومد بیرون و گفت چکارش کردی نیما؟

نیما رو کرد به مامان تا جوابشو بده و منم از فرصت استفاده کردم و هولش دادم تو استخر

نیما-مگه دستم بهت نرسه نفس تیکه بزرگت گوشته

مامان-دختر چکار کردی سرما میخوره

-مامان تو این هوا ی داغ کی سرما میخوره؟

مامان-بیا برو انتخاب رشته کن مگه نمیخواستی؟ شب دعوتیما زودتر بیا حاضر شو

-پووف نمیدونم بعدم کو تا شب؟

نیما -چیو نمیدونی؟

دوبه نیما کردم و گفتم:

-نمیخوام برم دانشگاه

-عقلت کمه نفس؟رتبه دوم شدی که نری؟

-به نظرت برم؟

-نه بابا چکاره ایه؟سال دیگه

-اه برو بابا من که میخوام برم اونور دیگه درس بخونم که چی بشه؟

دستشو گذاشت لبه ی استخر و چونشو تکیه داد به دستش و گفت خب تو که چیزو از دست نمیدی
تا اونوقت که جور بشه درستم خوندی

نگاه کردم ببینم مامان هنوز هست یا رفته که دیدم رفته بعد به نیما نگاه کردم و گفتم نیما بابا

میگه تو برای دلخوشیه من گفتی میای اره؟نمیخوای باهام بیای؟

-نه دیوونه من که نمیذارم تنها بری

-پس چرا مدارکتو نمیدی بهم؟

-مگه تو گفتیو من ندادم؟

-بگم میدی؟

-من خودم یه وکیل خوب میشناسم میتونه کارامونو ردیف کنه تو مدارکتو بده میدم بهش

-خب باشه خوشت اومده از اب، چرا نمیای بیرون؟

-به نظرم تو زیاد اصرار نکن که من بیام بیرون چون بعدش تو میری این تو

اب پاشیدم رو صورتش و گفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه

جلم تموم نشده بود که خودشو از آب بیرون کشید و منم پا گذاشتم به فرار

.....

بلاخره قبول کردم انتخاب رشته کنم میدونستم تو هر دانشگاهی که بخوام قبولم ،دلم میخواست حداقل

کنار دوستانم باشم پس اولویت اولم دانشگاهیو زدم که ساناز و بیتا و همچنین ارمان در انجا بود حتی
سیما هم میخواست به ان دانشگاه برود ،دانشگاه خوبی بود همین که کنار ساناز و بیتا بودم
بس بود . سریع رفتم حموم و دوش گرفتم تا شب وقت زیادی نداشتم داشتم موهامو خشک میکردم و
پشت به در اتاق ایستاده بودم با تصور اینکه مامانم هست و دوباره اومده بهم تذکر بده عجله کنم
خودم پیش دستی کردم و گفتم الان موهامو درست کنم حاضرم، مامان نترس دیر نمیشه
به به مهمونی تشریف میبرید به سلامتی ؟

سرمو برگردوندم و با دیدن سوگل جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بغلش
-وای تو کجا بودی؟چند وقته رفتی هیچ خبری ازت نیست یه زنگم نمیزنی گوشیتم مدام خاموش بود
من چند بار زنگ زدم از مامانتم میپرسم میگه آنتن نمیده لابد
آهی کشید و گفت خطمو عوض کردم
-وا پس چرا به من نگفتی؟

-من کجا دیدمت؟گوشیو خط و با هم دادم رفت گوشیمو که پیش دادم نکبت عوضی فکر کرده حالا
چون یه گوشی خریده باید نوکر زر خریدش باشم خطمم جلو چشماش شکوندم
-یه دقیقه ببخشید من اصلا نفهمیدم چی شده؟با افشین دعوات شده؟الان با اون این کارارو کردی؟
-پس با سگ دعوا شده؟

-بیشعور آدم راجب همسر آیندش اینجوری حرف میزنه؟
-همسر آینده کجا بود بابا اینا یکیو میخوان فقط واسه عشق و حالشون ،بچه شدی؟فکر کردی الان
این میاد منو بگیره؟بیشعور به من میگه تاریخ انقضات تموم شده هرزه دیگه به دردم نمیخوری
فکر کن اون لجن دختر باز به من میگه هرزه
-واقعا بهت گفت هرزه نشستنی نگاش کردی؟

-نه بابا گوشیشو کوبیدم تو سرش برگشتم تهران گمشه حیوون
با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم مگه تو با اون رفته بودی شمال؟
-آره دیگه حالا به کسی نگیا به مامانم گفتم با دوستم رفتم ماهیتشم بخوای دروغ نگفتم که

-مردشور ماهیتتو ببرن احمق نگفتی بلایی سرت بیاره؟

یکدفعه اشک دوید در چشمانش و گفت نفس میترسم نمیدونم اون شب چی شد مست بودم نمیدونم اتفاقی افتادیا نه؟

دیگه حتم داشتم اگه بیشتر از این چشمامو گشاد میکردم میفتاد کف زمین با جیغ گفتم یعنی تو...
با دست جلو دهنمو گرفت و گفت یواش الان همه خبر دار میشن میگم که یادم نیست شایدم چیزی نشده باشه

-وای سوگل خاک تو سرت انقدر ریلکسی سر این چیزی که زندگیت بهش وصله؟

-باید برم دکتر میای باهام؟ نفس التماس میکنم باور کن بیخیال نیستم منم ترسیدم

-نمیدونم نمیدونم وایسا ببینم چه غلطی باید بکنیم

بوسم کرد و گفت پس شنبه بریم؟

-تا شنبه وای از دست تو من فکر میکردم خیلی با همه راحتی ولی نه انقدر دیگه

-ولم کن من خودم دارم خل میشم حالا تو کجا میری؟

-مهمونی همسایه جدیدمون دوست بابام هست

-وای همین خونه بغلیه؟

-آره

- همین الان که داشتم میومدم یه پسر جیگر ازش اومد بیرون

-تو آدم بشو نیستی

-دارم از مخلوقات خدا تعریف میکنم بد؟

خندم گرفت و گفتم گمشو سوگل

-نفس خوش بحالت هیچ کس تو زندگیت نیست ریلکسی اون پسر چیه اونم که قبلا بود یادم نمیداد اسم

کوفتیشو وقتی رفت خم به ابرو نیاوردی خیلی باحالی اصلا من اگه مثل تو بودم به کسی وابسته

نمیشدم چقدر زندگی راحتی داشتم

-از گذشته حرف نزن بعدم مگه چقدر بود که بخوام وابسته شم؟ اشتباه بچگی بود

-حالا هر چی من درجا وابسته میشم، هوووف تو ام که داری میری حوصلم سر رفته بیا آرایشتم کنم.

-باشه ولی آرایش عروس نکنیا، ملایم

سوگل چند سالی بود که با خانوادش به این محل اومده بودند و درست نقطه ی مخالف من و بیتا و ساناز بود، هر چی ما با کسی کار نداشتیم بود سوگل هر روز با یک پسر بود و همین بود که بیتا و ساناز زیاد خوششون نمیومد از سوگل و بخاطر من باهش ارتباط برقرار میکردند حتی نیما هم زیاد خوشش نمیومد از سوگل، حس کردم سوگل داره این پا و اون پا میکنه که دعوتش کنم به مهمونی حالا که نیکان نمیومد میتونستم سوگل و بجاش با خودم ببرم میدونستم بیتا و ساناز زیاد خوششون نمیومد اما دلم براش میسوخت وقتی آرایشتم تموم شد گفتم سوگل میخوای تو هم با ما بیای؟
انگار که حرف دلشو زده باشم گفت واقعا راست میگی؟ زشت نیست؟

-نه بجای نیکان تو با ما بیا

-وای باشه پس من برم حاضر شم

-باشه عجله کن ما یک ساعت دیگه میریما

-باشه باشه

سریع رفت سمت خونشون و منم لباسمو که یک لباس مشکی بلند بود و پایینشم یک کمی رو زمین کشیده میشد و پوشیدم، دلم نمیخواست کلا شال سر نکنم برای همین کلاه حجاب سر کردم و موهامو چتری ریختم تو صورتم، رنگ چشمام با لباسم ست شده بود، شده بود یک دست مشکی به قول نیما رنگ شب، کیف دستی کوچکمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم
نیما پایین رو مبل نشسته بود، با دیدنش گفتم وا تو چرا هنوز حاضر نشدی؟
-من که دختر نیستم ده ساعت طول بکشه کارم یه لباس میخوام بپوشم که اونم زیاد زیاد ده دقیقه طول بکشه، از الان بپوشم چروک میشه

-یه جوری میگی از الان انگار ده ساعت دیگه قرار بریم

-الان من بپوشم خیال سر کار خانم راحت میشه؟

-میپوشی بیوش نمیپوشی نبوش به من چه اصلا

-چه سریع بهش برمیخوره حالا

واسش پشت چشم نازک کردم و کنترل تی وی را ازش گرفتم

شبکه ها را بالا پایین کردم یه چیز بدربخور نداشت ،همینجور که مشغول ور رفتن با کنترل بودم

میلاذ از طبقه بالا اومد پایین و گفت آقا ما که حاضریم بریم؟

-مگه فقط تو آدمی؟ باید نوشین اینا و مهرانوش اینا هم بیان تازه سوگلم میاد بیتا و سانازم میان از

اینجا،کار داریم برادر من ،اهان یادم رفت آرمانم میاد

میلاذ-همه قبول این دختر سوگل میاد چکار؟

نیما-راست میگه اون میاد چکار؟

-جای شمارو تنگ میکنه؟

نیما -خوشم نمیاد ازش

-مگه باید خوست بیاد؟

میلاذ-اره دادش به زن دادش ایندت توهین نکن

-ببخشید؟

میلاذ-منظورم بهراد میدونی که شیدای سوگله

ریز ریز خندیدم و گفتم از کجا به این نتیجه رسیدی؟

نیما-بهراد بیخود کرده حیف بهراد نیست؟

-اووو حالا انگار دوست من چشه

میلاذ-چشم نیست گوشه

-برو بابا

صدای زنگ در بلند شد و همزمان میلاذ بلند شد و حالت گریه گرفت به خودش و گفت باشه میرم

بعد رفت سمت اف اف و منو نیما شروع کردیم خندیدن،گوشی اف اف را برداشت و

گفت بله؟بیاید بیاید

همزمان مامان و بابا از پشت سرش از آشپزخانه بیرون آمدن و دم در پشت سر میلاد ایستادن

میلاد-مامان مامان بیا دختر خلات چیز بیخشید گلات او مدن

مامان-من پشتتم چرا داد میزنی بچه؟

همزمان میلاد از ترس جیغ کشید و دستشو گذاشت رو قلبش و گفت چرا پهو میاین پشت ادم زهرم

ترکید داشتی بی میلاد میشدی

منو نیما هم از مدل جیغ کشیدن نیما زدیم زیر خنده

مامان-اوا زیونت لال بچه خدا نکنه

بعد از آمدن مهرنوش و نوشین ساناز و بیتا هم رسیدن و دست اخر هم ارمان و سوگل رسیدن

و همگی با هم راه افتادیم

وقتی به حیاط بزرگ خانه رسیدیم که بیشتر به باغ شبیه بود تا حیاط ، هر کس به سمتی رفت و

من و سوگل و بیتا و ساناز بعد از احوال پرسی با خانواده کیاراد رفتیم سر یک میز نشستیم

سرم گرم بازی کردن با میوه های تو بشقابم بود که خانم سرلک منشی شرکت از جلوم رد شد و

همزمان شد با بالا اودرن سرم از تو بشقاب چشم تو چشم شدیم برام پشت چشمی نازک کرد و رفت

بلند گفتم دختر بیشعور هر سه سرشان را بالا آوردند و به من نگاه کردند قضیه شرکت را برای

بیتا و ساناز گفته بودم اما سوگل چیزی نمیدونست

بیتا گفت چی شده؟ کی بیشعوره؟

+همین سرلک دیگه منشی شرکت بود رد شد

ساناز-وا سلام نکرد؟

-دلت خوشه ها ندیدی چجوری اخم کرد؟

سوگل-منشی شرکت کیه؟

-هیچی بابا منشی جدید شرکت نمونه اون دفعه باهاس دعوام شد الان رد شد پشت چشم نازک کرد

-کو بریم حالشو بگیریم؟

همونجور که با چشم به دنبالش میگشتم گفتم ول....که یکدفعه مثل برق گرفته ها از جا پریدم و

گفتم وای بچه ها خودشه همون پسر که تو خیابون تصادف کردم باهаш

سوگل-چند وقت نبودم چه خبرا بوده ،قضیه این یکی چیه؟

قضیه را براش توضیح دادم و گفتم من امشب باید حال این عوضیو سر جاش بیارم

بیتا-میخوای چیکار کنی هان؟

سوگل-وای کاش انقدر جیگر نبود من راحت تر میتونستم انتقامتو ازش بگیرم نگاش میکنم کار

سخت میشه برام

ساناز-بابا این حق داره دیگه مغرور باشه به قول خودت خوب چیزیه

-اه گمشید مرد شور قیافشو ببرن وقتی یه مثقال شعور پشتش نیست

بیتا-فکر کنم یا نامزد این دختر سرلکه یا داداشش

سوگل-ایشالله که داداششه

خندم گرفت و گفتم حالا اگه داداشش باشه مثلا چه سودی به تو میرسه؟

-مخشو میزنم

چپ چپ نگاش کردم و گفتم البته بعد از انتقام گرفتن

یکدفعه فکری به سرم زد بلند شدم و گفتم من الان میام بچه ها

بیتا دستمو کشید و گفتم خدا بخیر کنه نفس نری آبرو ریزی راه بندازی

-نه بابا دیوونه الان میام

رفتم نزدیکشون ایستادم و همین که خدمتکارا با سینی شربت وارد شدند رفتم سمت خدمتکاری که

دقیقا با یه سینی پر از شربت بالا سرش ایستاده بود و انمود کردم که پام پیچ خورد و خوردم به

خدمتکار و اونم تعادلشو از دست داد و همونجور که فکر میکردم همه شربتا خالی شد رو سرش

و کاملاً خیس از شربت شد ،سریع یه ببخشید به خدمتکار گفتمو رفتم پشت درخت قایم شدم حتم

داشتم الان خدمتکارو میکشه ،منتظر بودم کوچیکترین حرفی به اون بیچاره بزنه و بپریم بیرون

و تلافی کارای اون شبو سرش در بیارم ،اما برعکس تصوراتم فقط با صدای آرومی گفتم

حواستون کجاست ؟

خدمتکار بیچاره ترسیده بود و گفت آقا ببخشید یکی بهم خورد من...

-مهم نیست دیگه

سرلک از اون دور اومد سمت این پسر و گفت حالت خوبه عزیزم چی شد؟

-چیزی نیست نیلا من برم این گندو تمیز کنم پیام

-میخوای منم پیام؟

-نه تو کجا بیای همینجا باش

بعد از اون رفت سمت دستشویی که تو ساختمون بود، برام عجیب بود آدم به اون بیشعوری چرا

پاچه ی خدمتکارارو نگرفت و چیزی نگفت؟

پشتش رفتم تو، رفت توی دستشویی و در را بست

رفتم نزدیک تر درست میدیدم؟ دستشویی یه قفل از بیرون داشت، این یعنی فرصت عالی

پاورچین پاورچین رفتم سمت در و در را قفل کردم

منتظر شدم بیاد بیرون میخواستم ببینم چکار میکنه وقتی میبینه در قفله

چند دقیقه بعد چند بار دستگیره در دستشویی را بالا پایین کرد و صداش در اومد

کسی اینجا نیست؟

گفتم مشکلی پیش اومده؟

-ببخشید در قفل شده میشه در از اونور باز کنید؟

-چقدر؟

-چی چقدر؟

-چقدر میدی در رو برات باز کنم؟

-واسه این کار پول میخوای؟

-پس مفتی؟

-خیلی خب خیلی خب چقدر میخوای؟

-نمیدونم بهتره شانسو امتحان کنی و دو برابر پولی که قبلا بهم دادیو بدی، شایدم همونو بگویم تو

صورتت و با رایحه های معطر اون تو تنهات بذارم

-تو کی هستی؟

-چه حافظه ی ضعیفی داری آقای یابو سوار

-ببینم تو همونی نیستی که اونروز تو خیابون تصادف کردیم

-ااااا شناختی؟ دنیا اونقدرام که میگن بزرگ نیست

-بیا درو باز کن دختره ی دیوونه

-دیوونه تویی که فقط بلدی با پول بابا جونت پز بدی قزمیت

-پول بابام؟ حرف حسابت چیه؟

-بابت رفتارت عذرخواهی کن

-چیکار کنم؟

-عذر خواهی

با صدای بلند خندید و گفت باش تا عذر خواهی کنم

-مجبوری وگرنه بعید میدونم کسی حالا حالاها به دادت برسه

-تا صبحم بمونم به اون چیزی که میخوای نمیرسی

-اوکی پس فعلا

-کجا میری بیا این در کوفتو باز کن وگرنه برات گرون تموم میشه ها

-برو بابا

رفتم بیرون و برگشتم پیش بچه ها همشون مشتاق بودند ببیند چی شد، همه ی قضیه رو برایشون تعریف کردم و باهم زدیم زیر خنده وقتی حسابی خنده هامونو کردیم سوگل از ما جدا شد و رفت سمت یکی از پسر ها ،انگار نمیخواست ادم بشه ،بیتا و سانازم رفتند شربت بردارن منم تک تنها نشسته بودم و سرم تو گوشی بود حس کردم کسی اومد بالا سرم ،سرمو بلند کردم و دیدم یه پسر که بیشتر از اینکه بخواد خوشتیپ باشه تیپ جلف زده بود با موهای بلند که تا شونه هاش میومد وچشمهای سبزی داشت و روی هم رفته خوب بود اما به دل من نمیشنست بالا سرم ایستاده و بهم

گفت ببخشید من شمارو نشناختم شما از فامیلهای مایید؟

-مگه شما باید همرو بشناسید؟ خیر نیستم

-پس چه نسبتی با سیما اینا دارید که اینجااید؟

-کلافه گفتم دوست

-اجازه هست بشینم

-شما بشینید ولی من دارم میرم

بلند شدم و کمی عقبی رفتم و خوردم به کسی برگشتم پشت سرم قیافه ی عصبیه نیما را دیدم

-چیزی شده؟

همون پسر با پوزخندی که رو لبش نقش بست گفت به به اقا نیما

بلند شدم و کمی عقبی رفتم و خوردم به کسی برگشتم پشت سرم قیافه ی عصبیه نیما را دیدم

-چیزی شده؟

همون پسر با پوزخندی که رو لبش نقش بست گفت به به اقا نیما

نیما شبیه یه کوه آتشفشان شده بود و دستاشو مشت کرده بود و من دلیشو نمیفهمیدم گفتم :

-چی شده نیما؟

دستمو کشید برد دورتر از میزو خودش دوباره داشت میرفت سمت پسر که دستشو کشیدم و گفتم تا

بهم نگوی چی شده محال بذارم بری

با صدایی که عصبانیت توش موج میزد و نیما سعی داشت کنترلش کنه گفت اون آشغال با تو

چکار داشت؟

با تعجب گفتم کی؟ همین یارو؟ چمیدونم من اصلا نمیشناختمش کی بود؟

-باش همینجا تا برگردم

-نیما کی بود؟

با خشم کنترل شده ای گفت نریمان، اون آشغال اینجا چیکار داره چه نسبتی با اینا داره؟

با تعجب گفتم همون دوستت که ...

مثل احمقا داشتم دوباره جملاتیو که نیما از شنیدنشون بیزار بودو تکرار میکردم که یکدفعه به خودم

اومدم و ساکت شدم

-نیما ولش کن الان تو جمع نذار ابرو ریزی بشه

-میبرمش یه قبرستون بیرون از اینجا

-جون نفس کاری نکنی

-نه نترس

از جلوی چشمام دور شد اما چند دقیقه بعد برگشت و گفت خبری ازش نیست. خداروشکر کردم که اون

اشغال ترسیده و زودتر رفته ،حتم داشتم اون پوزخند برای حفظ ظاهر بود، با اصرار نیما رو برای

شام نگه داشتم، دوست داشت زودتر بره اما مجبور شد بمونه میدونستم نریمان از ترس نیما گم شده تا بعد از شامم نه خبری از نریمان شد نه خبری از اون پسر، حسابی فضولیم گل کرده بود ببینم تو چه حالیه؟ قبل از اینکه بخوایم بریم خونه رفتم سمت دستشویی، در کمال تعجب دیدم درش باز شده پس اومده بود بیرون من مطمئن بودم با این بلایی که سرش آوردم بیاد بیرون خونمو میریزه اما حتی دیگه تو مهمونی هم پیداش نشد. عقب گرد کردم که برگردم پیش بقیه که حس کردم پشتم کسیه سریع برگشتم و از دیدنش که دقیقا پشتم ایستاده بود جیغ زدم -از چی ترسیدی خانم کوچولو هنوز جاهای ترسناکش مونده؟ خودمو جمع و جور کردم و گفتم

-ترس؟ منو ترس؟ اونم از تو یه وری اخه تو ترس داری؟
-الان که نه ولی میتونم ترسناکم بشم مواظب باش دختر کوچولو مواظب باش بعد لبخند مرموزی زد و رفت. یکم ترسیدم اما خودمو دلداری دادم که اگه میخواست کاری کنه الان میکرد و در نهایت با فکر به اینکه هیچ غلطی نمیتونه بکنه رفتم تو حیاط، مامان اینا با سیما و مادرش مشغول حرف زدن بودند رفتم پیش سیما و گفتم امشب خیلی کم پیدا بودی -اره ببخشید نفس تا پیام به این همه ادم سلام بدم طول کشید و انقدر درگیر بودم نتونستم زیاد پیام پیشتون ،

بچه ها هم اومدند سمت ما، رو کردم به سیما و گفتم
-عیب نداره راستی بیا با سوگل آشنات کنم تازه از مسافرت برگشته
سیما-خوشبختم

سوگل-منم همینطور

نیما هم به سمت ما اومد ظاهرا دیگه مثل قبل عصبی نبود، سیما با دیدنش لبخند زد و گفت
سیما-ببخشید اقا نیما من نتونستم سلام کنم بهتون

نیما-این چه حرفیه ببخشید من دیدم دورتون شلوغه جلو نیومدم
نیلا-سلام آقای کیاراد بعد رو به من کرد و گفت سلام نفس جون

جانم؟ نفس جون؟ دختر ه ی موزمار انگار منو ندیده بود اصلا، واسه من جلوی نیما خوش رقصی میکرد.

نیما - سلام خانم سرلک

نیلا - سیما جون سهند کجاست پس؟ سر شب دیدمش اما دیگه ندیدمش

سیما - ااره عزیزم تو اتاقتشه میدونی که از جای شلوغ خوشش نمیاد

نیلا - باشه من میرم پیشش

انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا سهند از یادم رفته بود، چرا از جای شلوغ خوشش نمیاد؟

این دختر چه سیریشه خوبه حالا نامزد داره

نیما - خب سیما خانم با اجازتون فعلا رفع زحمت کنیم

-خواهش میکنم این چه حرفیه شب خوش

حس میکردم داره بین سیما و نیما یه اتفاق خوب میفته چون نیما با هیچ کس اینجوری حرف نمیزد

باید ته توی قضیه را سریع تر در میاوردم نیما به این آسونیا بروز نمیداد. وقتی کمی نیما از مون دور

شد از سیما پرسیدم :

-سیما جون این پسر چشم سبز مو بلند چه نسبتی داره باهاتون؟

-کدوم؟ اهان نریمانو میگی پسر خالمه برادر نیلا

برادر نیلا؟ چقدر هم خواهر و برادر مثل هم بودند، تا به حال در زندگیم از هیچ کس متنفر نبودم اما از

این دو به شدت، از همان اول حس بدی را به من منتقل کردند، همچنان در فکر بودم، سیما

فکر کرد از نریمان خوشم اومده چون گفت نفس زیاد دور و برش نگرد چون دوست دارم میگم

-نه بابا دیونه خیالت جمع

صدای نیما بلند شد نفس بیا دیگه

سریع با سیما و خانوادش خداحافظی کردم و رفتم

.....

کم کم تابستونم جای خودشو به پاییز داد و کلاسای دانشگاهمون شروع شد، ساناز و بیتا مدام مسخرم

میکردن و بهم میگفتن دانشگاه نقشه داره ها بخون گم نشی، شانس من روز اولی که میخواستم برم دانشگاه اون دوتا هم کلاس داشتن و این از استرس من کم میکرد.

سریع حاضر شدم ارایش خاصی نداشتم همیشه یه ریمل و یه رژ لب ته ارایش بود برای همین تند حاضر میشدم، تازه اوایل پاییز بود و زیاد هوا سرد نشده بود و فقط شبها کمی سرد میشد مانتوی ابی فیروزه ایمو که طرح های بته جقه روش داشت و تقریبا حالت سنتی بهش میداد و پوشیدم و شلوار مشکی جذبی هم زیرش پوشیدم بعد مقنعه سرم کردم و از عطر مخصوص خودم که زدم و کیفمو برداشتم قرار بود آرمان بیاد دنبالمون و بیتا و ساناز بریم دانشگاه، خیلی شوق و ذوق داشتم .

رفتم پایین و مامانم گفت آرمان دم در منتظره ازشون خداحافظی کردم و رفتم سمت درو در و باز کردم و وارد حیاط شدم آرمان تو حیاط نشسته بود و توفکر بود.

-کجایی تو فکری؟

-نه منتظر بودم

-ا! منتظر کی؟

-عم، خب تو دیگه باهوش

-نه نه این چشمات داد میزنه به عمر منتظری؟ کیه جلب؟

-شوخی شوخی خودت یه چیز گفتی خودتم باورت شده ها

- من شوخی نکردم، آرمان بیا با من رو راست باش منکه میدونم تو چند وقته یه چیزیت هست

آهی کشید و گفت الان دوستات میان بیا بریم

-هنوز که نیومدن، اصلا بیا بریم تو ماشین تا اونا بیان تو بهم بگو قضیه چیه خب؟

-باشه زلزله تورو هیچ جور نمیشه پیچوند انگار

-اینجوری بار اومدم، بریم

سوار ماشین که شدیم گفتم خب من سراپا گوشم بفرما

-نفس من اینو به هیچ کس نگفتم یعنی در این حد که میخوام به تو بگم، به کسی نگو به هیچ عنوان

-قول، قول شرف

-تو دانشگاهمون یه دختر هست به نظرم خیلی خوشگله یعنی به قول تو عملیه ها ولی خب عملی خوشگل حس میکنم ازش خوشم میاد، یعنی واقعا هم خیلی خوشم میاد.

-خب چرا بهش نمیگی؟

-پوووف گفتم ولی من تنها نیستم که اونو میخوام

-پس رقیب عشقی داری؟

-خیلی هم قدر، همه جوره عالیه قیافه، پول، ولی مثل سنگ میمونه مغرور و خودخواه خب معلومه
رزیتا اونو انتخاب میکنه

-پس اسمش رزیتاست؟ خب از هینجا معلوم شد لیاقت نداره و فقط دنبال پول

-نه نفس همه دنبال بهترینان

-الان این یارو اسمش چیه؟ بهترینه؟

-ساسان، از نظر من نه چون واقعا مغرور و خودخواه

-خب پس چی میگی؟ ببینم اصلا تو تا حالا با این رزیتا حرف زدی ببینی اون چی میگه؟

-آره کاملا پسم زد و گفت نه

-چرا؟

-چون ببین این از ریخت و قیافم اینم از وضعیت جیبم، چرا منو بخواد؟

-آرمان عقالتو از دست دادی؟ تو خیلی با مزه ای تازه آگه موهاتو صاف کنی بهترم میشی میدونی؟ تیپت

هم خیلی خاصه یعنی شاید اون اینجوری نخوادت اما تو اینو میخوای این تویی وگرنه تو مدل موهاتو

با تیپتو عوض کن خودش میاد دنبالت

-یعنی بد الان؟

اومدم درستش کنم بدتر گند زدم دنبال یه جمله مناسب بودم که گفتم نه تو خیلی خاصی، گفتم مثلا

-خب میای با سلیقه تو اینکارو بکنیم؟

-با سلیقه من؟ اوووم خب باشه راجبش باید فکر کنم ببینم چه کنیم

در ماشین باز شد و بیتا و ساناز اومدند، بیبتای بیچاره با لبخند شیرینش گفت سلام اقا ارمان خوبید

چطوری نفس؟ طفلی نمیدونست این گوری که بالا سرش اشک میریزه مرده توش نیست، بعد از احوالپرسی راه افتادیم .

با ماشین راه زیادیم نبود تا دانشگاه حدودا یک ربع بعد رسیدیم، آرمان مستقیم به سمت کلاسش رفت و بیتا و ساناز داشتند به من کمک میکردند تا کلاسمو پیدا کنم، از سر راهرو که پیچیدم فقط حواسم به اعداد بالای کلاسها بود که محکم خوردم به یه پسر و همه بند و بساطش پخش زمین شد، سرمو آوردم بالا تا ازش عذر خواهی کنم که یک دفعه از دیدن آدمی که روبروم بود مات شدم، یه بشکن زد و گفت کری؟ تو مثل اینکه تو راه رفتن عادیتم مشکل داری آره؟

حواسم جمع شد اون عوضی با من بود گفت کر؟

-کر خودتی و هفت جد و ابادت نکبت، آگه من کرم که تو واقعا کوری اون از اون روز که به ماشین پارک شده زدی، این از الان

بعد از اینکه حرفامو زدم هولش دادم کنار ولی اون مثل یه ستون جلوم ایستاده بود با تشر گفت دیدی گفتم کوری؟ برو کنار دیگه غول بیابونی کل راهو بند آوردی

-کجا؟ وسایلمو که رو زمین ریخته جمع میکنی واسه چرت و پرتهایی هم گفتی عذر خواهی میکنی بعد تشریف تو میبری

کلاسم داشت وقتش میگذشت پسر خیلی با تحکم حرف زد جوری که بیتا و ساناز خشکشون زده بود و فقط نگام میکردن بیشتر از این نمیتونستم معطل کنم یه تای ابرومو دادم بالا گفتم باشه، بعد خم شدم و تمومه دفتر دستکشو از رو زمین جمع کردم و ایستادم روبروش

-افرین دختر حرف گوش کن، یه خورده حساب ریزیم داریم که حالا تصفیه میکنیم یاد بگیر دیگه هیچوقت با سهند در نیوفتی

جمعیتی دورمون جمع شده بودند چون صدای من تقریبا بالا رفته بود، گفت سهند؟ یعنی ممکنه برادر سیما باشه؟

به خیال اینکه میخوام وسایلمو بهش بدم دستشو سمتم دراز کرد و دوستاش داشتند مدام لجنخندای

تحقیر امیز میزدند، همین که دستش را جلو آورد تمام وسایلش را محکم پرت کردم طرفش و گفتم توام سعی کن دیگه هیچ وقت با نفس در نیوفتی

هنگ کرده بود منم از فرصت استفاده کردم و دست بیتا و ساناز را گرفتم سریع به سمت کلاس رفتم

ساناز-وای نفس خل شدی من فکر کنم این بار دیگه با بولدوزر از روت رد شه

-غلط کرده وای چه حالی داد دیگه قشنگ تلافیش در اومد وای دلم خنک شد

بیتا-ببین چجوری تلافی کنه فقط البته من مطمئنم تو از پس اونم بر میای زلزله

-غلط کرده تلافی کنه بدتر ازین حالشو میگیرم خب من دیگه برم بای بای

ساناز-موقع برگشتن وایسا ما بیایم اسکورتت کنیم نکشتت

دستی تکون دادم و درکلاس را باز کردم چقدر شلوغ بود سرمو پایین انداختم و رفتم روی صندلی

خالی نشستم من خجالتی نبودم اما وقتی تنها بودم یه جورایی مظلوم میشدم به عبارتی هنوز یخم آب

نشده بود، بلاخره وقتی که تمام کلاس تقریبا پر شد استاد وارد شد به نظر آدم فرهیخته ای می آمد

نسبتا قد بلند با کت شلوار کرم رنگ، نه جوان بود و نه پیر، حدودا چهل ساله میخورد وارد شد

و بعد از سلام کردن به سمت صندلی مخصوص اساتید، همون جا استادی رفت و نشست .

دفتر و کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و سرش را بالا کرد، کمی عینکش را روی

چشمش جابجا کرد و با لبخندی که چیزی از ابهتش کم نمیکرد گفت خب شروع کنیم؟

همه به طبیعت از استاد لبخند زدیم و گفتیم بله که همزمان در کلاس به صدا در آمدوتمام نگاه ها

به سمت در کشیده شد.

استاد گفت بفرمایید، در باز شد و همان پسر یعنی سهند وارد شد.

استاد-یکمی دیر نکردین؟

سهند همزمان به من نگاه کرد و گفت شرمنده استاد من خیلی قبل تر اومده بودم اما خوردم به پست

یه جونور وحشی، بعد همان لبخند که بیشتر شبهه پوزخند داشت بر لبانش نقش بست و جملشو ادامه

داد و مشکل ساز شد و یکم دیر رسیدم.

به من بود گفت جونور وحشی؟ آشغال خوب کردم بدتر ازینا انتظار تو میکشه کاش الان توی کلاس نبودیم تا اون چشمتو با همین ناخنای بلندم میکشیدم بیرون از حرص مدام پوست لبمو میجویدم استاد-جونور وحشی؟ تو دانشگاه؟ چه جور جونوری بود؟

سهند-نمیدونم ناشناخته بود منکه مثلشو ندیده بودم

میخواستم دهن باز کنم چیزی بگم که پسری که تقریبا نزدیک من در آن سمت نشسته بود اشاره بهم کرد چیزی نگوصبر کن

وقتی داشتم با سهند دعوا میکردم اون پسرو اونجا دیده بودم پس حتما خبر داشت سهند داره منو میگه، به ناچار سکوت کردم و استاد به سهند گفت بفرمایید بشینید این بار چون جلسه اول اشکال نداره. بعد از نشستن سهند استاد بلند شد ایستاد و شروع به صحبت کردن کرد.

-خب میدونم که خیلی از شماها که این درسو برداشتین ترم اولتون هست و روز اولیم هست که وارد این دانشگاه شدین پس حتما درس خونم هستید چون همونجور که میدونید ورود به این دانشگاه همینجوری پلخی نیست، اما خبر خوشحال کننده تر اینکه دوتا از بهترین های کنکور امسال الان تو همین کلاس تو جمع ما هستند من خواهش میکنم بلند شند و خودشونو معرفی کنند، در ضمن منم خودمو معرفی کنم قبل از اون، من محبی هستم، رامین محبی، ازین به بعد منو بیشتر میبینید چون من استاد خیلی از درسهای شما تو این دانشگاه هستم و خیلی کلاساتون با من خب حالا از خانم سراج و آقای کیار ادخواش میکنم بلند شند تا بقیه دوستان باهاشون آشنا شند.

بلند شدم و ایستادم گفت آقای کیار اد؟ دیگه شکم به یقین تبدیل شد که خودشه، برادر سیماست آخه چطور ممکنه از اون خانواده یه همچین ادمی در بیاد؟

صدای استاد محبی منو از فکر و خیال بیرون کشید، خانم سراج حواستون هست با شما هستم

-ببخشید استاد حواسم نبود

-بگذریم اول شما خانم سراج خودتونو معرفی کنید

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-نفس سراج هستم

استاد- رتبتون چند شد؟

-دوم شدم استاد

استاد-تبریک میگم و خوشحالم که شما دانشجوی منید

لبخندی زد و استاد رو به سهند کرد و ادامه داد شما بفرمایید

سهند-منم سهند کیاراد هستم رتبه یک

استاد-از آشنایی با شما هم خوشبختم لطفاً به افتخار شون دست بزنید

همه دست زدند و بعد بقیه خودشونو معرفی کردند جلسه ی اول کلاس با شوخی و خنده به پایان رسید

امیدوار بودم بقیه درسام با استاد محبی داشته باشم،قبل از این که پیام اینجا تعریفشو زیاد شنیده بودم

علاوه بر اینکه استاد شیرینی بود، پزشک قابلی هم بود واسم و آوازه اش را از خلیها شنیده بودم.

داشتم دفترمو که رو میز گذاشته بودم جمع میکردم که سایشو بالا سرم دیدم سرمو بالا آوردم و

نگام تو نگاش گره خورد ،نگاهمو ازش گرفتم تو کلاس چرخوندم کسی بجز من و سهند نمونه

بود این باعث شد که کمی بترسم،سریع گفتم:

ترسیدی خانم کوچولو؟از چی؟تو که میگفتی من ترسناک نیستم

علم غیب داشت این بشر؟از کجا فهمیده بود ترسیدم؟سعی کردم وا ندم و بلند شدم روبروش ایستادم

قد من به زور تا یکم پایین تر از شونش میرسید ،گفتم:

-ببین پسر جون اولاً که تا الان کسی که کلی بلا سرت آورده من بودم پس اونى که باید بترسه تویی

نه من ،دوما هنوزم میگم توی قوزمیت دیلاق ترس نداری فقط خودت اینجوری به نظرت اومه

سوما دفعه آخرت باشه به من میگی خانم کوچولو من اسم دارم اسمم نفس افتاد؟

سهند-اولاً منتظر باش که قرار تلافی تموم اون کارارو یکجا سرت در بیارم دوما خب از اول میگفتی

دوست داری به اسم کوچیک صدات بزنم خانم کوچولو

از خشم دندونامو رو هم ساییدم ،میدونستم از عمد دوباره این کلمرو تکرار کرده که لج منو در بیاره

انگشتمو به نشونه ی تهدید مقابل صورتش بالا آوردم و دهن باز کردم گفتم ببین...اما حرفم نصفه

موند چون حضورکسی را پشت سر سهند حس کردم همون پسر بود که تو کلاس بهم گفت چیزی نگم

حالا پس از مراسم معارفه دیگه اسمشومیدونستم کیان ارجمند،سهند سرشو برگردند و کیان گفت
با این خانم چیکار داری؟

سهند-وکیل وصیثی؟

کیان-ببین اگه یه بار دیگه از این قسم دردرسرا درست کنی با من طرفی
سهند با صدای بلند خندید و گفت شما؟

کیان-بهتره یک بار دیگه تکرار کنی تا منو بشناسی

سهند-فکر کم اون یه بار همین الانه نظرت چیه آشنا بشیم؟

دیدم اگه جلوشونو نگیرم همین روز اول پامون به کمیته انطباطی دانشگاه باز میشه رفتم بینشون
ایستادم و گفتم بس کنید رو به کیان کردم و گفتم من میتونم از حق خودم دفاع کنم بعد نگامو تو
چشمای سهند دوختم و گفتم ببین من نمیدونم تو چته مشکل روانی داری ،عقده داری،جنون داری
هر چی که هستی دلم نمیخواد دیگه ریختتو ببینم تا الانم هر بلایی سرت اومده به تلافیه اون روز
بوده بعد از اینم به هیچ عنوان دلم نمیخواد چشم تو چشمت بیفته ،حالا اگه اتفاقی هم دیدمت
ترجیح بدیم اینه کلا صداتو نشنوم امیدوارم شیر فهم شده باشی.

سعی کردم هر چی جدیت تو وجودمه بکار ببرم تا حرفام کارساز بشه بعدم مهلت جواب دادن به هیچ
کدومو ندادم و از اونجا خارج شدم،وقتی رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم وبه سمت کلاس بیثا اینا
رهسپار شدم.اما زودتر از اونها آرمانو دیدم که خندون داشت به سمتم میومد.

-کلاست چطور بود روز اول؟

نخواستم حرفی از سهند بزمن برای همین لبخند زدم وگفتم خوب بود وای این استاد محبی چقدر جیگر
چقدر دوست داشتنیه

-قضیثو میدونی؟

-قضیه چیثو؟

-پس خبر نداری،استاد محبی و استاد درخشان به لیلی و مجنون دانشگاه معروفند

-چطور مگه؟درخشان کیه؟

-ببین این استاد محبی چند سال پیش یعنی بیست سال پیش وقتی هم سن و سال ماها بوده عاشق استاد درخشان میشه اما نمیدن بهش ،میگن بیکاری و بی پولی سربازی نرفتی ،خلاصه این به امید ازدواج با دختر مورد علاقتش میره سربازی اما وقتی برمیگرده میبینه ای دل غافل دختر شوهر که کرده هیچ حمله هم هست،خلاصه این دلش میشکته و بچه به دنیا میاد و اینا،بعد اینا کلا از اون محل میرند،یه روز تو خیابون این استاد محبی میبینه که یه دختر بچه گم شده پنج سال بعد از این اتفاقات بوده،هر چی دنبال کس و کارش میگردند پیداشون نمیکنند که نمیکند اینم که تصمیم داشت دیگه ازدواج نکنه ،این بچرو نگه میداره و بزرگ میکنه ،وقتی موقع رفتن دختر به دانشگاه میشه مادر این بچه پیداش میشه و ردشو میزنه تا بالاخره پیداش میکنه مادر این بچه کی بوده؟همین استاد درخشان یعنی یه عمر این استاد محبی با بچه ی دختر مورد علاقتش زندگی میکرد و متوجه نبوده بعد که همو پیدا میکنند دختر میگه بهش که مجبور به ازدواج شده و خلاصه اینا بعد بیست سال باهم ازدواج میکنند.

-عجب،چه سرگذشتی ،مثل رمانها وای من مشتاق شدم ببینم خانمشو

-نترس میبینی

یکدفعه آرمان مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت نفس نفس ایناهاش

از دیدن دختری که از جلوم رد شد تعجب کردم خیلی جوون بود ،لبهای ژل زده با موهای بلوند و دماغی که انقدر کوچولو بود که اصلا انگار وجود نداشت ،با حیرت گفتم اینه؟اینکه هم سن ماست،

-نه دیوونه رزیتا بود

-گفتم ،وگر نه این که نمیتونستکی بود؟رزیتا؟رزیتا این بود؟همین پلنگه که رد شد؟

چپ چپی نگام کرد و گفتم نه منظورم به لباسش بود

واقعا از آرمان توقع همچین کسیو نداشتم دختر فوقالعاده جلف بود مخصوصا با اون خط چشم

دورودرازی که کشیده بود و رژلب قرمزی که زده بود واقعا جلب توجه میکرد کنار یه پسر

که رسید ایستاد ،این همون ساسان دوست اون پسر قوزمیت سهند بود. دوستاشم مثل خودش از دماغ

فیل افتاده بودند، نگاهی به سر تا پای جفتشون کردم ،

رزینا یه شلوار لی یخی به شدت چسبون پوشیده بود با مانتوی بلندی که زیرش یه پیراهن سفید پوشیده بود، واسم عجیب بود که چجوری حراست بهش گیر نداده، پسر هم یه شلوار کتان مشکی با یه پیراهن مردانه راه راه ،ازینکه مرد شلوار تنگ بیوشه بیزار بودم نا خودآگاه گفتم ع ق شلوار شو مرتیکه جلف

آرمان-نفس یواشتر میشنوند

-واقعا ازین خوشت اومده؟

-چطور بده؟

-جلفه جلف من واقعا از تو توقع بیشتری داشتم این اصلا به تو نمیاد خیلی ازش سری

خندید و گفت پس کی بهم میاد زلزله؟

بدون هیچ فکری مثل کودنهای گفتم خب بیتا

نگاه آرمان رنگ تعجب گرفت و برگشت سمتم و گفت کی؟

هول شده بودم گفتم خب به تو اینجور کسها میاند، یکی تو مایه های بیتا

-دیوونه بیتا برای من خیلی زیاد دیگه حالا الان شوخی شوخی گفتمی، نگی پیش خودشا زشت فکر

میکنه من حرفی زدم ،بابای بیتا که دخترشو به من نمیده تازه خود بیتا هم بعید میدونم اصلا تو

تصواری دورشم به ادمی با ویژگی های من فکر کنه

کاش میتونستم به ارمان بگم بیتا ی بیچاره از فکر به تو شب وروز براش نمونده اما نمیشد ولی

حالا که سر حرف باز شده بود بهتر بود مزه ی دهانش را بدونم

گفتم خب الان یعنی فکر کن هم باباش بهت دختر بده هم خودش قبول کنه تو خوشت میاد ازش؟

-چرا اینو میپرسی؟

-میخوام بدونم تو که رزیتارو انتخاب کردی نظرت راجب دختری مثل بیتا چیه؟

-خب ببین بیتا زیادی شرایطش خوبه ،میدونم کلی خواستگار خوب داشته که رد کرده حالا که

به اینجا رسید بذار بگم نفس من اوایل خیلی بیتارو دوست داشتم ولی سعی کردم فراموش کنم

چون میدونم اونکه اونجور ادمارو رد کرده به من که آس و پاسم که حتی نگاهم نمیکنه

-بیتا پولکی نیست هرچی میخواستته داشته

-واسه همین میگم من نمیتونم خوشبختش کنم

-بیین آرمان تو تاچند وقت دیگه میشی یه دکتر پولدار متشخص بیا اینو ول کن من همین بیتارو

درست میکنم واست

-نه نفس نه من نمیتونم اونو خوشبخت کنم

نگاهی به رزیتا انداختم که داشت عشوه میومد برای ساسان و گفتم اونوقت اینو چی؟

-نمیدونم

با اومدن بیتا و ساناز دیگه ادامه ای به بحثمان ندادیم ساناز با تشر گفت

الان تو اینجا چه غلطی میکنی قرار نبود بیای دم کلاس؟

-ببخشید انقدر با ارمان گرم حرف شدیم یادم رفت

-اینبارو بخشیدم بریم سلف؟دارم از گرسنگی تلف میشم

آخرین نگاهمو سمت رزیتا کردم و گفتم بریم که دیدم سهند هم به سمت آن دو آمد از دیدن صحنه

روبرو غرق تعجب شدم رزیتا فقط کم مانده بود از گردن سهند آویزون بشه و بغلش کنه ولی

پسر روبرویش،همان ساسان خم به ابرو نیاورد از این همه بی غیرتیش

چندشم شد اما بر عکس سهند زیاد تحویلش نگرفت و تمام شور و حرارت رزیتا فروکش

کرد،دلم خنک شد وحاصلش لبخندی بود که رو لبانم نشست و همزمان نگاه سهند به من افتاد

و احتمالاً فکر کرد دارم او را نگاه میکنم چون دوباره همان پوزخند روی صورتش هویدا شد

سریع آن لبخند از چهره ام پاک شد و جایش را باخم تند و تیزی عوض کرد بیتا که داشت من را

نگاه میکرد

گفت نفس خل شدی؟یکبار لبخند میزنی یک بار اخم میکنی

بعد مسیر نگاهم را گرفت و به سهند رسید و دوباره گفت خدا نیاره تو پرت به پر یکی بگیره ول

کن یارو نیستی

آرمان-چی شده مگه؟

-هیچی بریم

انگار بهش برخورد که جواب سوالش را پیچاندم، سریع گفتم بریم تو سلف میگم
سری تکان داد و گفت باشه به سمت سلف رفتیم و روی یک میز نشستیم قضیه را برای آرمان
تعریف کردم و شروع کرد به خندیدن و گفت
از دست تو نفس زشت دیوونه دیگه الان همسایتون شده
-زشت قیافشه، شده که شده همسایه بی فهم و شعور باید ادب کرد
بیتا-ولش کنید اقا ارمان شما تا صبحم بگید این کار خودشو میکنه، راستی نفس سیما نیومده چرا؟
-کلاس نداشته لابد

ساناز-نه به من گفت میاد دو روز پیش باهش حرف زدم

-نمیدونم میخوای بهش زنگ بزنی؟

بیتا-آره بزنی

موبایلمو از کیفم بیرون کشیدم و شماره سیما را گرفتمو گذاشتم رو اسپیکر بعد از چند بوق صدای
سیما بلند شد

-سلام بیمعرفت خوبی؟

-سلام گوگولی، چرا بی معرفت؟

-خبری ازت نیست چون

-وا سیما دوروز پیش حرف زدیم

-یک قدم راه بیا اینجا بجای تلفن

-نمیشه تو داداش داری مامانم نمیداره

بعد از این جمله خندم گرفت

-برو بابا دیوونه سهیل که زن داره اینجا نیست، سهند که باما زندگی نمیکنه خودش خونه زندگی جدا

داره، سپهرم که هنوز بچست

پس سهند در این خانه زندگی نمی‌کرد که من تو این مدت کم دیدمش

-خب حالا چرا نیومدی امروز؟

-چون فلج شدم

-باتعجب گفتم چی؟

-هیچی بابا دیشب پام شکست

-چی میگی؟ واسه چی؟

-داشتم از پله میومدم پایین حواسم نبود دوتا پله رو یکی کردم، بقیشم با مغز رفتم پایین شانس اوردم

فقط پام شکست

-دیوونه وای من نمیدونستم بعد دانشگاه حتما میام پیشت

-باشه بفرمایید

-راستی سیما تو این مدت دانشگاهو چکار میکنی؟

-سهند امروز برام مرخصی گرفت

-آهان باشه پس من فعلا برم میام میبینمت

-باشه عزیزم فعلا

گوشیو قطع کردم و گفتم بیچاره

بیتا-آره طفلی

همینطور که حرف میزدیم متوجه رزیتا شدیم که با حالت دو با گریه از کنارمان گذشت و رفت

چشمان متعجب آرمان و بقیه به دنبال مسیر رفتن رزیتا کشیده شد و پس از آن سهند و ساسان

دقیقا در میز کناری ما نشستند، صدایشان به قدری بلند بود و فاصله یشان نزدیک که متوجه حرفایشان

میشدیم.

ساسان-دیدید سهند جون باید همینجوری با این پلنگ ملنگا رفتار کرد دختر رفته هزار رقم عمل کرده

هرروز با نیم کیلو آرایش میاد دانشگاه صد نفرم بجز من خوابونده تو آب نمک فکر کرده ما خریم

سهند همچنان ساکت بود که ساسان ادامه داد والا تو بهترین کارو میکنی همه این در و دافای دورتو

سگ محل میکنی اینجوری ارج و قربتم بیشتر داداش

سه‌ند همونجور که پک عمیقس از سیگارش را داخل ریه اش می‌کرد و فیلتر سر سیگارش گر می‌گرفت گفت حالا چکار کرده بود؟

ساسان-دیشب مچشو تو مهمونی امیر علی گرفتند عکساشو واسه من فرستادند، دختر هر جایی به قیافه آرمان نگاه کردم وقتی که ساسان این کلمه را به زبان آورد میخواست بلند شود که من پیش دستی کردم و گفتم نه آرمان بشین دستانشو مشت کرد و رگ گردنش متورم شده بود ترسیدم دعوا شود آرمان دستان مشت شده اش را روی میز کوبید و همین باعث شد توجه سه‌ند و ساسان به ما جلب شود، ساسان بعد از چند ثانیه رویش را برگرداند اما سه‌ند چند لحظه به من نگاه کرد و سپس جوری که انگار اصلا من را ندیده مشغول له کردن ته سیگارش در ظرف مقابلش شد، ساسان دوباره شروع به نطق کردن کرد

ساسان- اگه بخواد کاری کنه منم ازش زیاد آتو دارم عکسارو که نشونش دادم سنگ کپ کرده بود دختره ی هرزه واسه من ادم شده منو تهدید میکنه هه، داشضتم فکر می‌کردم اینها که تا چند لحظه پیش عاشق معشوق بودند یکدفعه چی شد که جمله ی آخر ساسان رشته ی افکارم را پاره کرد.

-همه دخترا بنده ی پولند حاضرین برای پول خودشونو بفروشدن

این بار علاوه بر آرمان خون من هم به جوش اومد آرمان که دیگه کنترالش از دست من خارج شده بود.

داشتم فکر میکردم اینها که تا چند لحظه پیش عاشق معشوق بودند یکدفعه چی شد که جمله ی آخر ساسان رشته ی افکارم را پاره کرد.

-همه دخترا بنده ی پولند حاضرین برای پول خودشونو بفروشنند
این بار علاوه بر ارمان خون من هم به جوش اومد ارمان که دیگر کنترلش از دست من خارج شده بود.

بلند شد جوری که صدلی چند متر عقب تر رفت و بعد یقه ی ساسان را گرفت وگفت:
چه شر و وری داری بهم میبافی مرتیکه؟چه شکری خوردی؟
ساسان-تو دیگه چه خری هستی؟

ارمان-من همونیم که حالیت میکنم پشت دختر مردم عین آدم حرف بزنی
مشت اول ارمان غیر منتظره بودو باعث شد ساسان گیج بشه ،سهند جلو پرید تا اجازه ی دعوای
بیشتر را به ان دو ندهد فکرش را هم نمیکردم انقدر قوی باشد با یک دست ارمان را که ظاهرا قصد
نداشت با یک مشت راضی شود را پس میزد و از ان طرف ساسان را نگه داشته بود تا کاری نکند
با صدای دعوا همه جمع شدند حتی سروکله ی رزیتا هم پیدا شد واز لابلای پیچ بچه ها متوجه شد
که

دعوا سر اوست. داشت با لذت به چشم ساسان که در اثر مشت ارمان لحظه به لحظه سیاه تر میشد
نگاه

میکرد و ظاهرا به شدت از این اتفاق خشنود بود.

این وسط تنها کسی که حال و روز خوشی نداشت و مغموم داشت به دعوای ان دونفر نگاه میکرد
بیتهای بیچاره بود که آرام آرام اشک میریخت .این که کسی را تا سر حد مرگ بیرستی و او جلوی
چشمانت رگ غیرتش برای کس دیگر به جوشش در بیاید جزو مرگ اورترین لحظه های زندگیست
چشمان به اشک نشسته ی بیتهای این واقعیت تلخ را فریاد میزد.به ساناز اشاره کردم که بیتارا بیرون
برود.در آن شلوغ پلوغی حواسم به بیتهای بود که وقتی از کنار رزیتا گذشت گفت بی لیاقت و حتی
رزیتا متوجه نشد که با او بوده است.بلاخره سرو کله ی ماموران حراست پیدا شد و ارمان و ساسان
را مواخذه کردند .من به طبیعت از ارمان پریدم جلو وگفتم اقا ایشون تقصیری نداشتند.

ساسان-لابد من مقصر بودم این یارو مثل ببر پرید رو سرم اره؟

-میخواستی حرف دهننتو بفهمی

ساسان -به این چه ربطی داره من راجب یکی دیگه چی میگم؟

یکدفعه رزیتا پرید جلو گفت به نامزدم ربط نداشته باشه راجبم چی میگی به ننت ربط داره؟
منو ارمان متعجب به رزیتا نگاه میکردیم که رزیتا دور از چشمان مامور حراست چشمکی
حواله ی ارمان کرد.بیتا که هنوز به بیرون نرفته بود و فقط دورتر ایستاده بود رنگ چهره اش
را باخت.چه دلیلی بجز جبران محبت ارمان میتوانست رزیتا را مجاب کند که چنین چیزی در
دفاع از ارمان بگوید؟این را منی که از بیرون نظاره گر قضیه بودم میفهمیدم چون محال بود
دختری با اخلاقیات رزیتا از شخصی صاف و ساده مانند ارمان خوشش بیاید.دوست رزی
به طبیعت از او گفت اقا شما نمیدونید این اقا چقدر برای دوست من مزاحمت ایجاد کرد
به هر حال ایشونم نامزدشه غیرت داره معلومه اینجوری میشه.

مامور حراست گفت پس که اینطور

ساسان با خشم سمت رزیتا رفت که ارمان جلویش ایستاد و ساسان ناچار از همانجایی که بود
فریاد زد من دنبالت بودم؟من واست مزاحمت ایجاد کردم؟رزیتا ابرو برات نمیذارم حالا
میبینی عکسات که تو تموم دانشگاه پخش شد میبینمت.

رزیتا قهقهه ای مستانه زد و گفت برو ببینم میخوای چه غلطی کنی

انگار این تهدید ها برای او کارساز نبود و باکی از پخش شدن عکسهایی که خدا میدونه تو چه
وضعیتتند نداشت مامور حراست رو به ارمان و ساسان گفت شما دوتا با من بیاین بعدرو به رزیتا کرد
و گفت خانم شما هم بیایند .

بعد از رفتن انها به سرعت رفتم سمت بیتا و ساناز کلاس بعدیمون باهم بود .چشمای بیتا شده بود

کاسه ی خون دلم به حالش میسوخت اما هیچ حرفی درمونش نبود .نیم ساعتی گذشت

حدود یک ربع بعد کلاسمون شروع میشد نشسته بودیم روی نیمکتی کنار حیاط،بیتا آروم تر

شده بود.صدای زنگ موبایلم که بلند شد آن را از کیفم بیرون کشیدم با دیدن دوباره ی شماره ی آن
خبر نگار مزاحم در آن وضعیت دلم میخواست گوشه را جواب دهم و هر چه به دهانم میاید نثارش
کنم

از وقتی کنکور قبول شده بود سیل تماس موسسات مختلف و خبرنگاران متعدد بیچاره ام کرده بود اما این

یکی دیگر اعجوبه ای بود اخر الان که حتی دانشگاهم باز شده مصاحبه با من به چه دردش میخورد؟

گوشی قطع کردم و در کیفم انداختم از این که سر زبانها بیفتم بیزار بودم حتی از همان باری که عکسم را از اخبار پخش کردند و من اصلا ندیدم چون به کل اهل اخبار نبودم هم راضی نبودم. شاید اگر

اخبار را میدیدم زودتر از اینها سهند را میشناختم. در کل هیچ کس در خانواده ما اهل اخبار یا تلویزیون نبود زیاد، قضیه ی عکسم را هم از بچه های دانشگاه فهمیدم که بعضی ها با دیدن من زیر لب پچ پچ میکردند و میگفتن این همون دخترست که اخبار نشانش داد. چه دقتی هم داشتند من عمرا اگر با دیدن عکس سه در چهار کسی، ان را میشناختم. آن روزها هم زیاد امیدی به قبولی با رتبه ی بالا نداشتم

آن هم چه برسد به رتبه ی دوم، وگرنه حتما حواس خودم هم جمع اخبارهای تلویزیون میشد. هنوز خودم در عجبم چگونه قبول شدم؟ اما به قول بیتا اون چیزی که من در آن نه ماه باقی مانده به کنکور خواندم و شب و روزم را یکی کردم مردم در سه سال هم نمیخواندند فکر کشیده شد به سمت سهند به قیافه ی او که اصلا نمیخورد اهل مصاحبه باشد، حرف زدن عادتش را هم اگر مجبور نبود کنار میگذاشت چه برسد به مصاحبه، اصلا یکدفعه کجا غیبش زد؟ نمیدونستم بعد دعوا کجا

رفت. داشتم به کنکور فکر و نحوه ی قبولیم فکر میکردم که ورود ساسان که دقیقا روبروی ما با چشمانی که در اثر مشت ارمان حالا کاملا کیود بود مرا از فکر بیرون کشیدو غرق در عصبانیت، انگار دنبال کسی بود تا تموم حرصشو سرش خالی کنه، بعد از اون رزیتا و ارمان با لبخند وارد شدند ساسان با دیدنشون برگشت رو به ارمان گفت:

ببین پسر جون اینو الان نگاه نکن اینجوری برات داره دلبری میکنه یه روز یه جوری بهت میزنه که ندونی از کجا خوردی، اون روز همدیگرو میبینیم.

رزیتا-گمشو بابا فکر کرده همه مثل کس و کارشن

ارمان-تو برو به فکر پای چشمت باش، دیگه بعید میدونم یخم کار ساز باشه

ساسان دستی پای چشمش کشید و گفت اینم به موقعش دارم برات، بعد از آن هم رفت.

ارمان پوزخندی زد و گفت شما بفرمایید خانم مرندي

رزیتا لبخند مکش مرگمایی تحویلش داد و گفت به من بگو رزیتا

ارمانم متقابلاً لبخندی زد و گفت رزیتا

بی‌تا به حالت هیستریک و عصبی بلند شد و گفت من میرم خونه

آرمان رویش را به سمت بی‌تا کرد و گفت:

ارمان-من میرسونمتون بی‌تا خانم منم کلاس ندارم.

بی‌تا پوزخندی زد و گفت: مزاحم نمیشم، خداحافظ بچه‌ها

دستی برایش تکان دادیم و ارمان دهن باز کرد و گفت:

ارمان-مزاحم....

بی‌تا با خشم بند و بساطش را زیر بغل زد و اجازه تمام شدن جمله را به ارمان نداد، ارمان نگاهی به

من کرد و گفت چی شد؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم نمیدونم، ساناز پاشو بریم

رزیتا با عشوه‌ای چندش‌آور گفت بیا بریم میخوام ناهار دعوتت کنم واسه تشکر

ارمان لبخند زد و گفت ممنون لازم نیست

رزیتا-بیا بریم دیگه تعارف میکنی چرا؟

دوست رزیتا هنگامه هم که چند لحظه قبل رسیده بود به ارمان گفت بیا دیگه ناز نکن بعد رو به

رزیتا گفت بیا بریم نیلا هم اومد

مسیر نگاهش را تعقیب کردم و دیدم بله ظاهراً همه یک جا جمع شدیم. انگار همین یک دانشگاه در کل

دنیا وجود داشت چرا همه اینجا بودند؟ حوصله این یکی را واقعا نداشتم، دست ساناز را کشیدم و

بردم. کلاس این ساعتان با فرهاد شوهرخواهرم بود و خوشحال بودم که یک آشنا دارم در بین اساتید

هرچند فرهاد اهل پارتی بازی نبود.

بعد از اتمام کلاس همچنان یک کلاس دیگر داشتم سانازم رفت و من ماندم تک و تنها

این کلاس با همون خانم درخشان معروف بود از اینکه قرار بود او را ببینم خوشحال بودم
پس از ورودش به کلاس معلوم شد او هم مانند شوهرش دوست داشتنیست کلاس که تمام شد
باران تندی شروع کرد به باریدن، هر چقدر منتظر تاکسی شدم نیامد اما بعد از چند دقیقه
سانتافه ی سفید رنگی جلوی پام ترمز کرد. به گمان این که مزاحم است رویم را برگرداندم اما
شیشه پایین کشیده شد و شخص داخل ماشین گفت:

خانم سراج بفرمایید میرسونمتون

صدا به نظرم آشنا بود رویم راست صاحب صدا کردم و دیدم کسی نیست جز کیان ارجمند

-نه ممنون مزاحم نمیشم

-مزاحم نیستین بفرمایین

میدانستم نیما زیاد خوشش نمیاد من سوار ماشین غریبه بشم اما چاره نبود مانتویم تابستانی بود و
نازک،

خیس اب شده بود و داشتم یخ میزدم .

کیان-کجا تشریف میبرید؟

ادرس خانه یمان را دادم و ساکت داشتم به قطرات باران که یکی یکی روی شیشه سر میخوردند نگاه

میکردم که کیان سکوتو شکست و گفت شما ترم اولی هستین؟

-اقای ارجمند همین امروز استاد رتیمو اعلام کرد این یعنی ترم اولیم دیگه

-بله بله ببخشید حواسم نبود، راستی آگه اون پسر دوباره مزاحم شد بهم بگید

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا به شما بگم؟

-خب کمکتون کنم

-ممنون من خودم از پیشش بر میام

-بله در جریانم

تا پایان مسیر سکوت کردم و او هم دیگر حرفی نزد. به دم در خانه که رسیدیم همین که در ماشین را

بازکردم سهند هم از در خانه خودشان بیرون آمد و با من چشم تو چشم شد، بعد از چند ثانیه توجهش

جلب کیان شد دوباره همان پوزخند معروف مهمان لبانش شد.

حتما فکر کرده بود از این قسم دخترهای عقده ای هستم که تا پایم به دانشگاه رسیده با کسی دوست

شدم، به درک او کی بود که طرز فکرش برایم اهمیت داشته باشد؟

از کیان تشکر کردم و وارد خانه شدم، میخواستم با به خانواده ملاقات سیما بروم.

.....

داشتیم ظرفهای شام را جمع میکردیم که رو به مامان گفتم خیر داری چی شده؟

نیما که رو میز نشسته بود داشت چایی میخورد به من نگاه کرد و جای مامان گفت چی شده؟

-سیما پاش شکسته

هنوز جمله ام تمام و کمال به اخر نرسیده بود که نیما کل چایی را بجای اینکه بخورد خالی کرد

روی خودش و دادش به آسمان رفت.

-چته دیوونه چاییو با دهن میخورند

بعدم خنده ای موزیانه سر دادم که نیما منظورم را فهمید و گفت کوفت

مامان-وانفس به چی میخندی؟اره امروز فهمیدم بیچاره دختر همه صورتش کبود شده

-اخی طفلی،پاشو پاشو برو لباستو عوض کن بریم عیادت

مامان-نیما کجا بیاد منو تو بابات میریم سر میز نیم میایم دیگه

-وا مامان همسایه ان نیما نیاد ناراحت میشن

نیما-اره اره زشته من برم حاضر شم

مامان -باشه پس حالا که تو میای به میلادم بگو حاضر شه

نیما-باشه باشه

نیما رفت و من هم به دنبالش به اتاق رفتم و در را بستم.

نیما-چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

-چرا هول شدی؟

-کجا هول شدم؟

-عمم چاییو ریخت؟

-من نگفتم از این خوابا واسه من نبین؟

-من حرفی زدم؟

-نفس جان دنبال چیزی هستی که بهش نمیرسی حالا برو بیرون لباسمو عوض کنم

در را باز کردم وبا لبخند موزیانه ای رو به نیما گفتم:

-آقا نیما من تا به حال به هر چی خواستم رسیدم

-برو بچه برو

-راستی نیما یه سوال خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده بپرسم؟

-الان بگم نه مثلا نمیبرسی؟

-میپرسم

-خب بگو زلزله بگو دیگه اجازت واسه چیه؟

-میگما تو که اون موقعها دوست نریمان بودی چجوری نیلارو نمیشناختی؟

-نیلارو اون موقعها خارج از کشور بود من تا قبل از مهمونی هم نمیدونستم خواهر نریمانه

-اخراجش کن دلمون خنک شه

-به اون چه ربطی داره کثافت کاریهای برادرش؟ بعدم من دیگه با نریمانم کاری ندارم بی لیاقتیه

اون دختر اگه نبود نریمان نمیتونست غلطی بکنه

-خب خداروشکر که دیگه کاریش نداری از همین الان با خانواده ی خانومت اختلاف داشته باشی

زشته

خندش گرفت و لباس تو دستشو پرت کرد سمت من و من هم در را بستم.

همگی سریع حاضر شدیم و به عیادت سیما رفتیم وقتی وارد شدیم چشم انداختم ببینم سهند نباشد که

نبود داشتم یک نفس راحت میکشیدم که از پله ها به پایین امد. مثل لاستیک پنچر شدم با همه

احوالپرسی کرد اما به من حتی نگاه نکرد، پسره ی عقده ای حتی آبرو داری هم بلد نیست نمیدونم

چرا ازین کارش بدم اومد و بهم برخورد. وارد پذیرایی شدیم و از دیدن سیما واقعا یکه خوردم جوری

کبود بود که انگار چند نفر او را به قصد کشت زدند. با حیرت گفت وای سیما چجوری پرت شدی؟

لبخند زدوگفت بذار بررسی

رفتم کنارش نشستم و گفتم خوبه زنده ای

-گفتم بهت که

نیما-خدا بد نده سیما خانم

سیما که تازه متوجه نیما شده بود هول شد و با تته پته گفت ممنون اتفاقه دیگه، بعد هم خودش را جمع و جور کرد انگار دوست نداشت نیما او را در آن حال و روز ببیند.

نیم ساعتی به حرف زدن گذشت و در تمام این مدت جز گاهی که اروم اروم با نیما و گاهها با میلاد حرف میزد صدا از سهند در نیومدو موقع رفتن سیما خواهش کرد من شی را انجا بمانم و واقعا با اینکه

از جایی ماندن بیزار بودم اما بخاطر سیما قبول کردم.

با هر بدبختی بود سیما به اتاقتش در طبقه بالا رفت و مریم جون برایم رخت خواب آورد و رفت بعد از اینکه کمی با سیما حرف زدیم دل تو دلم نبود که بگم یا نگم بلاخره دلو به دریا زدم و

گفتم سیما یه چیز ازت بپرسم راستشو میگی؟

-چی بپرس عزیزم؟

-تو از نیما خوشت میاد؟

باز دوباره دست و پایش را گم کرد و گفت کی گفته نفس باور کن اشتباه میکنی من چیزه

-خب خب حالا چرا هول میشی؟

رفتم جلوی نشستم و گفتم سیما یه چیز یو از ته دل بهت بگم من واقعا خوشحال میشم تو با

داداشم ازدواج کنی

اون حالت استرس ازش دور شد و گفت اصلا چرا پرسیدی؟

-چون حس میکنم جفتتون از هم خوشتون میاد اما خجالت میکشید بگید.

-داداشت چیزی گفته؟

-نه نه من اصلا درباره این قضیه باهش حرفم نزدم اما حسم میگه اونم دوست داره

-چقدر به حس مطمئنی؟

-خیلییی

-پوووف خجالت میکشیدم چیزی بهت بگم از اون طرفم نیما قبلا ازدواج کرده بعید میدونستم

خانوادم همچین چیزو قبول کنند

-حالا بذار به اعتراف برسه تا خواستگاری یه کاریش میکنیم

انقدر راجب نیما حرف زدیم و سیما منو سوال جواب کرد تا خوابمون برد ،نصفه شب از

تشنگی بیدار شدم هر کاری میکردم خوابم نمیرد ناچاراً بلند شدم رفتم طبقه ی پایین و

در یخچالو باز کردم همونجور که در باز بود اب ریختم تو لیوان و خوردم وقتی در یخچال و بستم

و برگشتم از دیدن سهند که اون وقت شب پشتم بود تا مرز سکنه رفتم اون ساعت اونجا چکار داشت؟

با تمسخر گفت بازم که ترسیدی اما ایندفعه حق داری بترسی.

با تمسخر گفت بازم که ترسیدی اما ایندفعه حق داری بترسی.

این جمله ترسمو چند برابر کرد خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت رو دهنم و منومثل یه پر
کاه برد سمت اتاقش و در قفل کرد. چکار میخواست بکنه؟ چیزی نمونده بود تا سخته کنم همونجور
که سعی داشت صداشو کنترل کنه که بیرون نره گفت:

بهت گفته بودم به پروپای من نیچی حالاوقت تصفیست خانم کوچولو، ببینم الانم اون زبون دو متریت به
کار میفته یا نه؟

از ترس نفسم بند اومده بود و قلبم به شدت میزد دستشو با زور پس زدم و گفتم توروخدا چیکار میخوای
بکنی؟

قهقهه زد و گفت خدا؟ شما خدا میشناسین؟ همتون عین همید

بعد مثل یه گونی سیمان پرتم کرد رو تخت، نمیدونستم میخواد چیکار کنه

زجه زدم ولم کن التماست میکنم ولم کن، قدمی به سمتم برداشت و تو چشمام زل زد از سردی که
نی نی چشماش به وجودم انتقال داد یخ زدم، هر بلایی ممکن بود سرم بیاره باید راضیش میکردم
ناخداگاه و از ترس گفتم ببخشید ببخشید راضی شدی ببخشید،

صداش دیگه نیومد چشممو باز کردم دیدم زل زده بهم و یک لبخند حاکی از پیروزی روی لباشه و گفت

افرین دختر خوب فقط دنبال همین کلمه بودم، پس عذر خواهی کردنم بلدی؟ یادت باشه هر وقت در
مورد سهند خطایی ازت سر زد خودت مثل بچه ی ادم عذر خواهی میکنی و گرنه اینجوری به دست و
پام میفتی این ترسیم که تو وجودت افتاد بزار به حساب تلافیه تموم غلطایی که کردی وگرنه من به
شماها نگاهم نمیکنم چه برسه بخوام...، جملشو کامل نگفت بعد با حالت تحقیر امیزی زل زد تو

چشممو گفت: ساسان میگه شماها فقط بدرد یه شب عشق و حال میخورید اما من

میگم حتی ارزش اینو ندارید بخوام باهاتون مثل دستمال کاغذی رفتار کنم،

خشم دوباره اومد تو جودم و انگار فراموش کردم تو چه موقعیتی قرار دارم دندان قروچه ای کردم و گفتم

تو یه آشغالی دوستاتم همینطور اگه خانوادتو ندیده بودم و نمیشناختم فکر میکردم...

به اینجا که رسید ساکت شدم. نگاهم کردو با حالتی که باعث شد مو به تنم راست بشه گفت چی؟ چرا لال

شدی دختره ی دوزاری اونوقت چی؟

این که کسی بهم توهین میکرد باعث میشد تعادلمو و قدرت فکرم و ارادمو از دست بدم و فقط بخوام

طرفو له کنم برای همین گستاخانه در چشمانش زل زدم و گفتم :حرومزاده ای

در آن واحد آن گستاخی که موقع گفتن آن کلمه در چشمانم نقش بسته بود به کل محو شد انگار خودم

از حرفی که زدم پشیمان شده باشم تازه فهمیده باشم چه گفتم خواستم درستش کنم به تته پته گفتم یعنی

مهلت حرف زدن را به من نداد در چشمم بهم زدن به ستم هجوم آورد از ترس درجا اشک در چشمانم

هجوم آورد ،نمیدانم یک دفعه چی شد که درست هنگامی که یک وجب فاصله داشتیم ایستاد چند ثانیه

بهم زل زد بعد کم کم آثار خشم از چهره اش محو شد و آرام شد ،یعنی چی شد؟ دلش به حالم سوخت؟

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم واقعا انسان عجیبی بود ،چرا انقدر رفتارهایش ضد و نقیض بود؟

بعد از چند لحظه به سمت در رفت و قفل را باز کرد و گفت برو بیرون

نفهمیدم چی شده اصلا نفهمیدم چی گفت همونطور زل زده بودم بهش که کلافه شد و گفت

-کری؟ گفتم گمشو بیرون

به خودم اومدم منی که زبون درازم زبان زد بود در آن لحظه به معنای واقعی لال شده بودم شاید

از شرمندگی حرفی که زدم بود نمیدانم اما مثل بچه های خوب و حرف گوش کن از روتخت بلند شدم

موهایم راکه تو صورتم پخش و پلا شده بودرا کنار زدم ،اما بخاطر کوتاه بودنشان پشت گوشم ماندگار

نشدند دوباره سر جای اولشان برگشتند راهم را در پیش گرفتم و از اتاق خارج شدم .شانس اوردم

با این سروصدایی که ما کردیم کسی بیدار نشده بود وگرنه آبرو برایم نمیماندد. خواب کامل از چشمانم

پر زده بود تا صبح غلت زدم و در نهایت بلند شدم هوا کم کم داشت روشن میشد ،از پله ها پایین آمدم

هنوز کامل به پایین نرسیده بودم که سهند با ساک ورزشی از اتاق خارج شد پشت ستون قایم شدم

نمیخواستم من را ببیند. به سمت در رفت و خارج شد بعد از اینکه بیرون رفت از پشت پنجره رفتنش را تماشا کردم. خیالم راحت شد که حالا دیگر خانه امن است، یکی دوساعت بعد که مریم جون بیدار شد با اصرار راضیش کردم به خانه برگردم از آنجا بیزار شده بودم حتی صبر نداشتم سیما از خواب بیدار شود به سرعت وارد خانه شدم و به اتاقم پناه بردم میدانستم نیما هم مانند سهند سحر خیز است و اگر ببیند این وقت صبح برگشتم حتما سوال جوابم میکند. دوباره خواب به چشمانم برگشت انقدری خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

.....

چند وقتی از آن اتفاق میگذشت در تمام این مدت جز چند بار کوتاه در دانشگاه دیگه سهند را ندیده بودم انگار به خانه ی خودش رفته بود کاش ان شب هم انجا نمیماند تا اون اتفاق نیفته، در طول این مدت ارمان با رزیتا رابطش پررنگ تر شده بود اما هنوز اتفاق جدی بینشان نیفتاده بود و بیتا بیشتر و بیشتر زجر میکشید. کیان هم مدام دور و ور من میچرخید پسر بدی به نظر نمیومد اما بیشتر یک دوست هم برایم نبود. تنها چیزی که دغدغه ام شده بود اعتراف گرفتن از نیما بود خوب میدانستم هیچ کس قد سیما نمیتواند نیمارا خوشبخت کند. ساعت یک کلاس داشتم. همینطور سالانه سالانه داشتم زیر برف و بارانی که در هم ادغام شده بودند به سمت دانشگاه میرفتم که یکدفعه ماشینی جلوی پام ترمز وحشتناکی کرد و من که در حال خودم بودم یک متر پریدم، اخمهایم را در هم کشیدیم و عزمم را جزم کردم که هر چی در دهانم است بارش کنم که شیشه ماشینو کشید پایین و دیدم کیان است خشمم فروکش کرد گفتم:

واقعا گنجی میخواستم هر فحش بلدم بارت کنم نگاه همه شلوارم شد اب و گل

-حرص نخور جوجه بپر بالا سرد

سوار ماشین شدم و گفتم جوجه عمته بعدم من عاشق این هوام کی گفت منو سوار کنی؟

چشماشو گرد کرد و گفت ببخشید انگار به زور سوارش کردم خوبه تا گفتم سوار شدی

-خب یخ زدم بعدم تو اون حالت شیرینیو که زیر برف و بارون دچارش شده بودم از بین بردی

-حالا دفعه بعد دیدمت قول میدم بهت محل نذارم رد شم برم

-بهنتر

-خب زبون درازی بسته پیاده شو رسیدیم

-واسه همین یه قدم راه حال خوشمو از بین بردی

-بگم غلط کردم خوبه؟

-حالا بگو نظر نهاییمو بهت ابلاغ میکنم

خندید و گفت پیاده شو تا کلاس تموم نشده

همین که از ماشین پیاده شدم با سهند چشم تو چشم شدم پوووف این بشر چرا هر وقت با کیان بودم

سروکلش پیدا میشد؟

اخمی کردم و راه افتادم به سمت کلاس رفتیم سهندم همزمان با ما قدم برمیداشت ،در تمام طول کلاس

مثل میر غضب نگام میکرد اصلا این بشر یه تخته کم داشت. تمام حرفهای استاد را ریز به ریز

یادداشت کردم و بلند شدم کیان سد راهم شد و گفت اگه حالت عرفانیت بهم نمیخوره برسونمت

-نه نمیخور...

جلم به انتها نرسیده بود که سهند بین من و کیان ستون شد و گفت بیا کارت دارم

انگار داره با نوکر باباش حرف میزنه منم مثل خودش جواب دادم

نمیخوام من کاری باهات ندارم

-چرا نمیذاری باهات عین ادم رفتار کنم؟

دورش چرخ زدم و سر تا پایش را برانداز کردم ،با تعجب گفت چکار میکنی ؟

-کو کجاست؟من که ادمی نمیبینم که بخواد رفتار ادمهارو داشته باشه

-دیگه صبرمو سر آوردی راه میفتی یا کشون کشون بیرمت؟

از این که کیان در تمام طول این مدت کلمه ای نگفت لجم در اومد و تمام حرصو لجمو سر سهند

خالی کردم .

با تشر گفتم نمیخوام پیام بابا ازت خوشم نیاد وقتی باهات حرف میزنم اصلا کهیر میزنم ولم کن دیگه

-اوکی خودت خواستی

گفتم الان منو به زور میبره اما بر عکس تصوراتم راهشو کشید و رفت این واقعا یه مشکلی داشت بعد از رفتن سهند کیان تازه زبان باز کرد و گفت خوب حالشو گرفتی

نگاهی تحقیر آمیز و پر خشم بهش کردم و رفتم

دنبالم اومد گفت چی شد الان؟ چرا با من اینجوری میکنی؟

با پوزخند گفتم با این مدل حرف زدن اون اشغال درختم بود واسه دفاع از من یه چیز میگفت

-خب من میدونم تو خودت میتونی حقشو بگیری مگه خودت نگفتی

با طعنه گفتم اره من گفتم بعد دوباره به راهم ادامه دادم و کیان را پشت سرم جا گذاشتم همان موقع پسری به کیان خورد و تمام بندوبسایش پخش زمین شد صبر نکردم که وسایلشو جمع کنه و به حرفاش که مدام میگفت نفس وایسا اینارو جمع کنم الان میام هم توجه نکردم. به خیابان که رسیدم یک ماشین با شدت جلوی پام ترمز کرد اینبار دیگه واقعا برای فحش دادن آماده بودم که سهند از در ماشین پیاده شد و گفت تصمیم با خودته سوار میشی یا سوارت کنم؟

می‌مردم بهتر از این بود که با اون برم ازش به شدت میترسیدم و هر وقت میدیدمش دست و پامو گم میکردم خواستم فرار کنم که جلومو گرفت و گفت پس انتخابتو کردی؟

خواست به سمتم هجوم بباره که دیدم دیگه چاره ای نیست گفتم باشه باشه زورگو، قلدر

گاهی فکر میکردم اصلا صدامو نمیشنیدم انقدری که بی تفاوت نسبت به حرفهای من رفتار میکرد.

در صندلی عقب را باز کردم و سوار شدم حدود یک ربع هر دو ساکت بودیم که دیدم خیابانی را که به سمت خانه میرفت را رد کرد و نپیچید ناچاراً گفتم کجا داری میری؟ خیابونو رد کردی صدایی ازش در نیومد با حرص گفتم اوی با توام لالی؟ کری؟ چرا نرفتی خونه؟

با پوزخند گفت داریم میریم خونه اتفاقاً

دوباره ترس برم داشت گفتم خونه کی؟ خونرو که رد کردی

از تو اینه نگاهم کرد و گفت بهت نمیاد خنگ باشی

-نگه دار من نمیخوام بیام خونت مردشور خودتو خونتو باهم ببرند مرتیکه یه وری بیخود فکر کردی همه مثل اون دخترای دری وریند که باهاشون میبری؟ نخیر اقا من از اوناش

نیستم

این همه داد بیداد کردم آگه اسفالت کف خیابونم بود به حرف میومد اما این انگار نه انگار، من که هیچ نمیفهمیدمش، چند دقیقه بعد جلوی یک آپارتمان شیک نگه داشت برگشت و نگام کرد و گفت ببین من باهات کاری ندارم خیالت تخت، تو هم بخوای من نمیخوام اینجا ابرو ریزی راه نندازی من ابرو دارم یادت نره ممکنه الان فکری تو سرم نباشه اما از کسی که بخواد با ابروم بازی کنه نمیگذرم

جملاتش انقدر تحکمی بود که میخواستم هم جراتشو نداشتم ناخواسته سر تکان دادم

لبخند روی لبانش پررنگ شد وگفت افرین دختر خوب حالا پیاده شو

از لابی بزرگ انجا گذشتم و به سمت اسانسور حرکت کردیم دکمه ی هفده را زد و بعد از چند

ثانیه نفس گیری که باهم در اسانسور تنها بودیم بالاخره به محل موردنظر رسیدیم

از کارهای خودم سر در نمیاوردم چرا به حرفش گوش کرده بودم و دنبالش راه افتاده بودم؟

خودم جواب خودم را دادم چون چاره ی دیگری هم نداشتم از طرفی کنجکاو بودم ببینم

چه چیزی میخواهد بگوید که برای گفتنش من را تا خانه اش کشیده.

وارد خانه که شدم حیرت کردم این همه سلیقه از این صخره ی جلبک زده بعید بود احتمالا سلیقه

سیما یا مریم جون بود. داخل نشیمن به صورت کاملا مدرن طراحی شده بود با مبلمان طوسی سفید

تقریبا کل خانه عاری از فرش بود بجز یک قالیچه ی کوچک که بیشتر حکم پادری را داشت و یک

تلویزیون بزرگ ال ای دی که چسبیده به دیوار بود. خانه با تمام زیبایی که داشت اما درعین حال یک

سردی خاصی را به ادم انتقال میداد درست مانند صاحبش، بعد از دیدن خانه نگاهم روی سهند رفت

یک پالتوی پاییزه نسبتا بلندتا پوشیده بود با شلوار کتان مشکی ویک پیراهن سفید، سنگینی نگاهش را

حس کردم چشم ازش برداشتم که همزمان گفت آگه خوب سیاحت کردی من و خونرو حرفامو بزنم

-آره خیلی هم دیدنی هستی فکر کردی...

خیلی حرف میزنی این آزارم میده اون وقت باعث میشه منم آزارت بدم پس بس کن

این یعنی خفه شو اندکی مودبانه تر، خودم دوباره به حرف اوادم

-زودتر بگو چیکار داری؟ از اینجا بودن حس بدی دارم

-بشین

-همینجوری خوبه راحتم

-نپرسیدم چجوری راحتی گفتم بشین

ناچاراً نشستم تا زودتر حرفش را بزند، درست رو برویم نشست کمی خودم را جابجا کردم و عقب

کشیدم اصلاً ازین شرایط راضی نبودم که غیر منتظره گفت

-چقدر کیان و میثناسی؟

-چی؟ واسه این منو آوردی اینجا؟ به تو چه مربوط؟

-عین ادم سوال پرسیدم عین ادم جواب بده

-تا ندونم چرا چیزی نمیگم

-فکر کن دلم به حالت سوخته

-دلت به حال عمت بسوزه من دلسوز نمیخوام

-چقدر کلافم میکنی

-اونم به درک مجبورت نکردم

یک دفعه عصبی شد و با همان دستی که هنوز دستکش درش بود چانه ام را میان دستانش قفل کرد

و گفت اگه دوست خونوادگی نبودیم، اگه همسایه نبودیم، اگه خواهر نیما نبود، باور کن بدون معطلی

خونتو ریخته بودم بس که رو اعصابم راه میری یک کلمه ازت پرسیدم یک کلمه هم جواب بده

چند وقته اون مرتیکه بی همه چیز و میثناسی دختره ی وراج؟

از این همه ضعف خودم بیزار بودم کاش میتونستم بزخم لهش کنم، دستشو پس زدم و گفتم از اول

دانشگاه اگه دوباره هار نمیشی چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا میپرسی اخه؟ من نباید بدونم؟

-اون بدرد تو نمیخوره ولش کن ممکنه ابروتو ببازی سرش نمیدونم تو خودت تنت میخاره

یا چون دیده بچه ای اومده سمتت اما هر چی که هست ابروی خونوادتو که میدونم درستن نریز

این عوضی چی گفت؟ گفت خودت تنت میخاره؟ گفت بچه ای؟ کلمه ی بچه تو سرم اگو میشد دوباره

شدم همون نفس یاغی

بلند شدم و گفتم: تو که دوست نزدیکت آدمی شکل ساسان، تو که انقدر بی غیرت و بی وجدانی که تو تاریکی و تنهایی یقه دختر مردمو میگیری میبری تو اتاقت تا حد مرگ میترسونیش تو، توی قزمیت داری به من درس زندگی میدی؟ تو سگ کی باشی که با من اینجوری حرف بزنی اشغال دوبار جلوت کوتاه اومدم فکر کردی خبریه؟ اون کیان اولاً که به تو ربطی نداره دوما که به تو مربوط نیست سوما که به تو چه هرچی که باشه بازم انگشت کوچیکه تو همیشه تو عوضی بودن کیفمو زدم زیر بغل و داشتم میرفتم که به شدت کشیده شدم سمت عقب، تو چشمم زل زد و گفت -مثل اینکه یه کم کوتاه میام سوارم میشی اره؟ عقب مونده میگم یارو دختر باز تیره ابرو کس و کارت و هفت جد ابادت میره زیر سوال وقتی با این میگردی، ببینم اگه نیما هم بفهمه همینجور بلبلی میکنی؟ -مگه چکار کردم که بخوام پنهان کاری کنم؟ تازه چی شده من انقدر واسه تو مهم شدم؟ زد زیر خنده، خندش تبدیل به قهقه شد انقدری که ولو شد رو مبل بعد که خندش به اتمام رسید بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت، با یک لیوان برگشت و لیوانو محکم به زمین کوبید و گفت دیدیش؟ شکست پودر شد، ارزش این لیوان شکسته اونقدریه که برم جارو خاک انداز بیارم جمعش کنم بریزمش سطل اشغال اما تو همینقدرم برای من ارزش نداری، ارزش تو توی زندگی من قد یه لیوان شکسته هم نیست تو هم نزن اگه میگم نکن واسه خونواده افتاد؟

انقدر بهم برخورد که هیچ حرفی نتونستم بزنم حتی داد و بیداد و بدو بیراه

-حالا که حرفمو زدم دیگه پای خودت حالا هم راتو بکش برو

بدون کوچکترین حرفی راه افتادم سمت در، همیشه همین بودم وقتی یه حرف دیگه خیلی بهم

برمیخورد در دم روزه ی سکوت میگرفتم، انگار فهمید ناراحت شدم صدام زد

-نفس

بار اولی بود که من را به نام صدا میزد نمیدانم چرا یک حسی بهم دست داد یه جوری شدم اما

جوابی ندادم دستم که به دستگیره در رسید صدای زنگ در بلند شد هول شدم و چند قدمی به

عقب برگشتم، با استرس نگاش کردم و گفتم کیه؟

جوابی نداد و از چشمی در به بیرون نگاه کرد یک دفعه برگشت سمت من و گفت نیماست

فصل نفس

جوابی نداد و از چشمی در به بیرون نگاه کرد یک دفعه برگشت سمت من و گفت: نیماست به قدری ترسیدم که کلمات از یادم رفت.

-نیما، اینجا چیکار میخواد؟ یعنی چی داره؟ اه یعنی چکار داره؟ تو میدونستی اره؟ میدونستی؟
-نه نه مگه دیونم؟ سر زده اومده بیا برو تو حمام
با چشمای گرد شده گفتم چی؟

-بیا برو اونجا تنها جایی که ممکن نیست ببینه

سریع به همان سمت که نشانم داده بود رفتم و سهند در را باز کرد و نیما داخل شد.

مشتاق بودم ببینم واسه چی اومده اما هر چی گوشامو تیز کردم فایده نداشت رسماً کر شده بودم.

هر چه تلاش کردم هیچ چیز نشنیدم، نا امید از در فاصله گرفتم و همانطور که داشتم با خودم غر غر میکردم که عقب عقب رفتم و حواسم به وان نبود و پهن شدم کف وان، جیغ ریزی کشیدم و تند دستم را جلوی دهانم گذاشتم، صداشون بلند شد.

نیما-صدای چی بود؟ کسی جیغ زد؟

سهند-جیغ؟ نه بابا من که نشنیدم، نمیدونم وایسا برم ببینم

-میخواهی منم بیام؟

-نه بابا تو کجا بیایی؟

صدای نزدیک شدن سهند به حمام که آمد خواستم بلند شوم اما دوباره مثل کودنها لیزخوردم ولی سریع بلند شدم و همانجور در وان نشستم لاقل بهتر از خوابیده بودم. در حمام باز شد سهند داخل شد از دیدن من که اونجوری تو وان نشسته بودم یکه دفعه زد زیر خند، اولین باری بود که این مدلی حالت قهقهه مانند میخندید اما سریع خنده اش را قورت داد، خودم هم خنده ام گرفته بود اما کسی حق نداشت به من بخندد، خنده ام را کنترل کردم و با صدای آرامی گفتم خب کوفت، انگار نشنیدید یا اگر هم شنید به روی مبارکش نیاورد. صدای نیما دوباره به گوشم خورد

نیما-سهند چی شد؟ صدای چی بود؟

همونجور که داشت حرف میزد نزدیک و نزدیکتر میشد سهند ته مانده ی آثار خنده را از چهره اش

زدود و سری برای تاسف نسبت به من تکان داد و قبل از رسیدن کامل نیما به بیرون رفت.

از کف وان خودم را جمع کردم اما اینبار محتاط تر، مدام به خودم تشر میزدم خاک برسرت نفس آدم انقدر دست و پا چلفتی؟ بیخیال به فحش کشیدن خودم شدم اما بیخیال آنها نه، مگه این فضولی من را ول میکرد؟ دوباره گوشم را چسباندم به در، اینبار صداشون واضح تر میومد.

نیما-خب دیگه خوب و بدش پای خودت من نظرمو گفتم دیگه خوددانی
سهند-باشه باید بازم راجیش فکر کنم

نیما-کار پر ریسکیه همین الان هم میتونی بیخیال بشی
سهند-من تا از خودم مطمئن نباشم کاری نمیکنم پس وقتی کاریو شروع میکنم که تا تهش برم
نیما-اینجا دیگه فقط خودت مطرح نیستی ممکنه خانوادتم...

سهند نداشت حرفش را تمام کند و کلافه گفت: حواسم هست نترس
داشتند راجب چه چیزی باهم حرف میزدند؟ اصلا رفتارشون شبیه کسایی نبود که تازه چند ماه هم را میشناسند. دلم میخواست زودتر بفهمم ولی مطمئن بودم اگر از این تحفه بپرسم چیزی نمیگوید از نیما هم که اصلا نمیتوانستم بپرسم، صداشون دیگه به گوشم نمیرسید چند دقیقه ای که گذشت در حمام باز شد،
سهند وبه داخل آمد.

-بیا بیرون نیما رفت.

-نیما با تو چکار داشت؟
جوابی نداد و گفت حالا دیگه میتونی بری
-برم؟ کجا برم؟
-میخواوی شب بمون
-چرت نگو منظورم اینه واسه چی منو آوردی اینجا اصلا؟
-فکر کردم بهت گفتم، نگفتم؟
-خب اینو تو خیابونو دانشگاهم میتونستی بگی حتما باید میومدم اینجا؟
-میخواستم یه چیزایی درباره کیان بهت نشون بدم پشیمون شدم انتخابو گذاشتم با خودت
-میدونی؟ از روز اولی که دیدمت فهمیدم نرمال نیستی ولی روز بروز مشکلات داره حاد تر میشه

یه دکتر برو

-رقتی درم ببند

به شدت روی اعصابم راه میرفت آگه جوابمو میداد کم تر حرص میخوردم اما یه جور رفتار میکرد انگار من اصلا وجود ندارم. از در خانه بیرون اومدم و در را هم نبستم لاقل با این کار کوچک دلم اندکی خنک میشد.

به لابی که رسیدم داشتم همچنان غر میزدم که کسی اروم پشت سرم گفت:

-من دارم میرم خونه خودمون بیا میرسونمت الان شبه دیگه

چون تو حال خودم بودم انتظار نداشتم پشتم بیاد و همین باعث شد جیغ خفیفی بکشم بدون اینکه به

من توجهی بکنه راه افتاد سمت پارکینگ، اصلا کی از در خانه بیرون امد که الان از پشت سرم در

امد؟ شبیه ارواح تاریکی بود. بیشعور یه عذر خواهی هم نکرد اگر من بودم و کسی جلوی

چشمانم اینجوری میترسید تا صبح بهش میخندیدیم، اما این بشر نه خنده اش گرفت و نه حتی بابت اینکه

من را ترسانده اندکی ناراحت شد. به درک من هم دنبالش نرفتم بذار اونم فکر کنه با دیوار حرف زده

به سمت در خروجی رفتم و در خیابان منتظر تاکسی شدم اما راست میگفت خبری از تاکسی نبود

با سوناتای مشکی رنگش جلوی پام ترمز کرد و گفت میای یا برم؟

با ترشروی گفتم: نه برو

-من که میدونم چی تو سرته میخوای نیای که مثلا با من لج کنی؟ بذار خیالتو راحت کنم بود و نبودت

تو این ماشین هیچ تاثیری تو حال من نمیداره آگه هم فکر کردی الان نیای من ناراحت میشم باید بگم

سخت در اشتباهی

دلم میخواست ببندمش کف خیابون و با کامیون دو سه بار از رویش رد شم پسره ی عوضی، صخره

سنگی، عمرا آگه باهات بیام سعی کردم در ظاهر خودم را عصبی جلوه ندهم و مثل خودش رفتار کنم

بهش نگاه پر از تمسخری انداختم و بدون کوچکترین حرفی رفتم عقب تر ایستادم، او هم درست

مطابق انتظارم رفتار کرد، بدون کوچکترین معطلی گازش را گرفت و رفت هنوز خیلی نگذشته بود

که پرشیای سفید رنگی جلوی پام ترمز کردو شیشه را پایین کشید، قیافه ی جلف پسری که در پشت

شیشه بود نمایان شد و پس از ان هم قیافه ی دوستش که کنارش در سمت راننده نشسته بود.

-چند خوشگله؟

باتعجب نگاهش کردم این یکی دیگر منظورش از چند چی بود؟ بعد از چند لحظه که مثل کودن‌ها چشم دوخته بودم بهشون تازه معنی جمله یشان را فهمیدم. تلافی سهند را هم سر اینها در آوردم و با غیض گفتم:

-حیوون عوضی گم میشی یا بیام بز نم شقله پقلت کنم؟

هر دو پسر زدند زیر خنده و یکی از انها گفت:

-عصبی نشو حالا اینبارو رحم کن ،چه زودم بهش برمیخوره حالا تو فی رو بگو نترس راضیت میکنیم

دیگه خونم به جوش اومد انگشت اشاره ام را بالا آوردم که دوباره تهدیدشان کنم اما قبل از صدای خودم صدای سهند به گوشم خورد

سهند-بهتر نیست راجب قیمت استخون فکت که قرار بشکنه بحث کنیم؟

ان پسری که سمت شیشه بود گفت تو دیگه چی میگی؟

دوستش گفت شاهین قضیه ناموسی شد ولش کن بابا شیشه رو بکش بالا و بعد از ان راهش را گرفت و رفت.

سهند با خشم به من نگاه کرد و گفت سوار شو

نگاهش مانند نگاه نیما در هنگام عصبانیت ترسناک شد و بی حرف سوار شدم.

تمام مسیر را بدون هیچ حرفی طی کرد هنگامی که به خانه رسیدیم من همچنان نشسته بودم و گفت وقتشه پیاده شی رسیدیم.

در ماشین را باز کردم اما قبل از پیاده شدن رو به سهند گفتم چرا برگشتی؟ چرا کمکم کردی؟

-انقدر واسه هرچیزی مثل بچه ها دنبال دلیل نباش مطمئن باش بخاطر تو اینکارو نکردم

-منم نگفتم واسه من بود میگم تو که رفته بودی چرا برگشتی؟

-چون از تو ایینه دیدم ایستادن من نمیدونم تو کی هستی چی هستی از نظر من همه دخترا بجز

خواهرم که همیشه جلو چشمامه دنبال یه چیزند اونم پول اما بی غیرتم نیستم که ببینم جلوی چشمام

کسی اینکارو بکنه

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با تعجب گفتم یعنی تو فکر میکنی اگه تو نبودی من با اونا میرفتم؟

جوابی نداد. دوباره با عصبانیتی که تو صدام موج میزد گفتم اوی با توام جواب منو بده
-پیاده شو

دیگه نمیتونستم بیشتر از این غرورمو خورد کنم پیاده شدم و همزمان با نیلا چشم تو چشم شدم.
نگاهش پر از تعجب بود انقدر عصبانی بودم که بدون اینکه توجهی بهش بکنم با سرعت وارد
خونه شدم. سعی کردم خودم را کنترل کنم، وارد خانه شدم. نیما رو مبل نشسته بود تلویزیون میدید
و میلاد هم با تلفن حرف میزد، مامان هم داشت به گلها اب میداد.

سلام بلندی کردم همه سرها برگشت سمت من لبخند زدم و همه جواب سلام دادند
نیما-خسته نباشی کجا بودی تا حالا؟

-بیرون کار داشتم

میلاد که تازه تلفنش تمام شده بود با حالت شیطننت امیزی گفت ااا؟ چه کاری؟

مامان-ادیتش نکن میلاد، خسته نباشی نفس برو لباستو عوض کن بیا شب مهرنوش و نوشین میان
-شبه دیگه الان، بعدم اونا که هر شب اینجان دیگه مهمون نیستن

مامان-دیگه نوشین ماه های آخرشه میاد اینجا میمونه اون فرهاد بیچاره ام که هیچ وقت نیست
-باشه میان حالا فعلا خسته ام

نیما-چرا خسته ای؟

با کلافگی گفتم چرا داره؟ خب بیرون بودم دیگه

میلاد-نه نفس این اینجوری ادم همیشه برو اون ترکه رو از حیاط بردار بیار بزنت

دمپاییمو پرت کردم سمت میلاد و برو بابایی نثارش کردم بعد رفتم به سمت اتاقم، تنها چیزی که الان
میتونست حالمو خوب کنه اب بود. رفتم حموم و یک ساعتی زیر اب نشستم. همش تو این فکر بودم

که چرا سهند درباره ی من همچین فکری کرده؟

بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم سلانه سلانه به سمت طبقه پایین رفتم که صدای نیکان به گوشم
خورد، قدمهامو تند تر کردم و بعد از دیدنش نیشم باز شدو اون هم متقابلا با لبخند به سمتم اومد و

منوبغل کرد.

-کی اومدی؟ میدونی چند وقته خبری ازت نیست؟

نیکان-از بس با معرفتی زنگ میزنی

نگاش کردم و گفتم خیلی پرویی

خندید و گفت میدونم، راستی تو یه شیرینی قرار نبود به ما بدی؟

زدم به سرم و گفتم ای وای به کل یادم رفت

میلا-الان که یادت انداخت دیگه

-باشه هفته بعد

نیم ساعت بعد مهرنوش و شوهرش و نوشین و فرهادم با یک چمدان بزرگ آمدند. مدت زیادی تا

وضع حمل نوشین باقی نمانده بود و قرار بود اینجا بماند. بعد از صرف شام مشغول شستن ظرفها

با مهرنوش شدیم و او هم شروع به درد دل کرد.

مهرنوش-خسته شدم نفس دیگه خسته شدم مرتیکه دیوونه آسیم کرده،یه وقتا فکر میکنم خودمو بکشم

راحت شم.تا سر کوچه میخوام برم دنبالم میاد. هر شب، هر شب دعوا داریم. ابرو نمونده برام همه تو

محل یه جوری نگام میکنند.

ظرفهارا در ابچکان گذاشت و بغض صدایش تبدیل به اشک در چشمانش شد نشست روی صندلی و

ادامه داد نفس من واقعا حس میکنم دیوونست

استینش را بالا زد و گفت نگاه این شاهکار دیشبشه فقط بخاطر اینکه تلفنو جواب دادم دوستش اونور

خط بود دیگه نمیدونم چکار کنم

نشستم کنارش و با ناراحتی نگاش کردم خب طلاق بگیر وقتی این بلاهارو سرت میاره برو

پزشک قانونی اینا میشه مدرک سه سوت طلاقتو میدن

-نه بابا خودشم نباشه واسم بپا میذاره مگه من جرات دارم حرف از طلاق بزنم؟

-سعید که اولاً خوب بود یهو چی شد؟

-مردشورشو ببرن کجاش خوب بود؟ من ابرو داری میگردم

-چرا به اقا جون چیزی نمیگی؟

-میتراسم اگه دیوونه شه به شما هم رحم نمیکنه

-غلط کرده مگه...

صدای میلاد که به اشپزخانه نزدیک میشد حرفمان را نصفه گذاشت، مهنوش سریع اشکهایش را

پاک کرد و تغییر حالت داد

میلاد-نفس، نفس بیا مهمون داره میاد

-کیه؟

-همساده

خندیدیم و گفتم باشه الان میایم

میلاد - مهنوش کم حرف شدی امروز

مهنوش-نه بابا کی گفته؟

میلاد -خیلی خب بیاین الان میان

مهنوش بعد از رفتن میلاد سریع صورتش را شست و با هم از اشپزخانه خارج شدیم. با دیدن بهراد

با لبخند گفتم تو کی اومدی؟

-نه اینجوری فایده نداره تو هنوزم سلام کردن بلد نیستی

-خب یه بار تو سلام کن

-من ازت بزرگترم

-باش احترام خانوما واجب تره

-نه اون یه چیز دیگه بود باهوش، اون خانم مقدم ترند بود

-نخیر اینو من میگم

نیما-وای بسته باز شما دو تا شروع کردین؟

نیکان-این نفس که از زبون کم نمیاره تا صبح ادامه میده

-تو داداش منی یا این؟

بهراد-این چیه پرو؟ اقا بهراد

کوسن را از مبل برداشتم پرت کردم سمتش و گفتم برو بابا اقا بهراد

صدای زنگ به صدا در اومد و مامان در را باز کرد رو به فرهاد گفتم راستی یادت باشه یه

سوال ازت بپرسم

-درسی؟

-اره دیگه

-باشه

مهمانها وارد شدند تصمیم داشتیم تلافی حرفهای سهند را سرش در بیارم که دیدم در خانه بسته شد و اصلا نیامد. مثل لاستیک پنچر شده وا رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی کنار سپهر و سیما نشستیم.

تصمیم داشتیم از سیما راجب سهند بپرسم دلم میخواست دلیل اینهمه شکش را بدانم باید یک جوری سپهر را دست به سر میکردم تا با سیما تنها باشم اما چیزی به ذهنم نمیرسید، ناچاراً دست سیما را گرفتم و به اتاقم بردم انگار او هم دوست داشت تنها باشیم هنوز بالا رفتم از پله ها برایش دشوار بود

نیما-اجازه بدین من کمکتون کنم

هاج و واج به نیما نگاه کردم چه کمکی میتوانست بکند؟ گفتم چیکار میخوای بکنی؟ همون لحظه گچ پای سیما باعث شد روی پله ها سر بخورد و آگه نیما او را به موقع نچسبیده بود افتاده بود.

سیما دستپاچه شده بود و مدام عذر خواهی میکرد و نیما هم تعارف تیکه پاره میکرد. بلاخره به بالای پله ها رسیدیم و وارد اتاقم شدیم نیما دوباره برگشت پایین و سیما لب تختم نشست

-خب چه خبر؟

-همین؟ منو آوردی همینو بگی؟ وای نفس بد شد من پرت شدم تو بغل نیما؟

-نه بابا خوبم شد نیما که راضی بود، برق رضایتو توچشماش دیدم

-گمشو

خندم گرفت و گفتم راستی سیما چرا سهند شما اینجوریه؟

-چجوری؟

-یه جوریه کلا همش از جمع فراریه

-اخه سهند مریض نفس

با تعجب گفتم چشمه؟

-از لحاظ روحی مریض اونم بخاطر اتفاق بدیه که براش افتاده

-چه اتفاقی؟

دوبه شک بود که بگه یا نه که شروع کرد به توضیح دادن

-ببین وقتی مامان بابامون از هم جدا شدن و سهند فهمید که مادرمون چیکار کرده خیلی داغون شد.

با کنجکاوی پرسیدم مگه چیکار کرده بود؟

-خیانت اونم با دوست بابا

-چقدر این دوستا زندگی خراب کنند

-چطور؟

-اخه نیما هم همین شد دیگه

-چی شد؟

-هووف حالا تو ادامه بده من میگم

-بعدش شراره اومد تو زندگی سهند پدر شراره یه مرد پولدار به شدت با نفوذ بود.شراره انقدر اومد و

رفت تا بلاخره دل سهند برد.من یکی فکر میکردم مثل عشق اینا تو دنیا وجود نداره اصلا معیار

عشق واسم سهند و شراره بودن اما هوس رفتن به سرش زده بود میخواست از فرانسه

بره کانادا سهند هر کار کرد نشد که نشد. پاشو کرده بود تو یه کفش بلاخره هم موفق شد اونجا

هم با سهند در ارتباط بود اما کم کم سرد شد دیگه گاهی دو هفته یه بارم به سهند زنگ نمیزد.

سهند تصمیم گرفت بره تکلیفشو روشن کنه ،رفت اما وقتی برگشت دیگه اون سهند نبود،

تبدیل به سنگ شده بود بلاخره بعد چند وقت فهمیدیم چی شده،خود شراره اومد ایران ،اصلا

وقتی دیدمش نشناختم خودش همه چیزو بهمون گفت که اونجا معتاد شده و یه شب که مست بود

یه کارایی میکنه که نباید و خلاصه سهند شد یه بت سنگی،مریضیش دوباره برگشت اما اینبار شدیدتر

به همه شک داره به همه، نمیذاره کسی تا شعاع ده کیلومتری من بیاد.انگار میخواد از همه انتقام

بگیره فکر میکنه همه زنها مثل شراره و مادرمون خاعند.خلاصه تا الان دکترا کاری نتونستند براش

انجام بدند میگن تنها راهش اینه که یکی بیاد که تمام معدلاتشو بهم بریزه یکی که باعث بشه دوباره عاشق بشه و بهش بفهمونه همه یک جور نیستند با دارو هم میشه کنترلش کرد منتها سهند زیر بار نمیره

-الان سهند با مادرش ارتباط نداره؟

-چرا داره ولی اونم زور زورکی، اما به من هیچ وقت اجازه نمیده زیاد نزدیکشون بشم.

رفتم تو فکریس برای همین بود که انقدر به من شک داشت بیچاره بد زخمی رو دلش ایجاد شده بود. نیم ساعت بعد همگی رفتند هر چقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که سیما با نیما باید باهم ازدواج کنند سیما میتوانست زن مکملی برای برادرم باشد. تصمیم گرفتم همین امشب حرف دل نیما را بفهمم. نیما در اتاقش مشغول حساب کتاب های شرکت بود. تصمیم گرفتم دو استکان چای بریزم و به همین بهانه حرف دلش را بفهمم، بلند شدم و بعد از ریختن چای پیشش رفتم با دیدن من لبخندی زد و کش و قوسی به خودش داد و گفت اخیش وای الان واقعا به چایی احتیاج داشتم

-میدونم میدونم واسه همین اومدم

مشکوک نگاهم کرد و گفت واسه همین اومدی؟ باور کنم؟

از تیز بودنش خندم گرفت و گفتم خب همینه همینم که نه

-بگو زلزله کار دارم بگو

-خب بحث من مفصل کار تو انجام بده بعد

نگام کرد بعد عینکش را در آورد و دفترش را بست و گفت بفرمایید

-اوووم خب از کجا بگم؟

از استرس و واسه اینکه چند ثانیه وقت بیشتری برای خودم بخرم یه قلوپ از چایم را خوردم و

نیما هم همینکار را کرد که بی مقدمه گفتم تو چرا زن نمیگیری؟

چای پرید در گلویش و زدم پشتش، با دست اشاره کرد بسته ومن منتظر نگاهش کردم که خندش

گرفت و گفت بچه تورو چه به این حرفها؟

دوباره داشتم قاطی میکردم، فهمید و گفت ببخشید ببخشید چی شد به این فکر افتادی؟

-چیز دیگه امروز و سیما و اینا دیگه

-امروز سیما چی؟

-اه نیما من که میدونم دوشش داری چرا لفتش میدی؟

-نفس چیه لفت میدم؟ کی بهت گفته دوشش دارم؟

-دیگه ادم یه سری چیزارو خودش میفهمه

-نه خانم کاراگاه اشتباه فهمیدی

-یعنی نداری؟

-نه

-نیما

-خب چیه پرسیدی منم جوابتو دادم

-باشه پس لباساتو حاضر کن

با تعجب گفت لباس برا چی؟

-برای عروسی سیما

خندید و گفت عروسی سیما، بعد یهو انگار حواسش جمع شد با بهت گفت: عروسی سیما؟ عروسیه چی ؟

باپوز خند گفتم بله عروسی سیما یه خواستگار خوب داره اگه نجیبی پریده

بعدم بلند شدم رفتم سمت در

-چرت نگو نفس منو سر کار گذاشتی؟ اگه اینجوری بود که الان میگفتن

-ببخشید ببخشید بیان به شما بگن؟ بعدم چرا هول شدی شازده تو که دوشش نداشتی

از صندلی بلندشد و اومد سمت من و گفت نفس جدی داری میگی دیگه؟

ترسیدم از سهند پرسه و دستم رو بشه گفتم بله ولی فقط مامانش و خودش میدونند

انگار خیالش راحت شده باشه گفت خب اگه جدی بود به باباش میگفتن

-شاید بگن، تو میخوای با شاید زندگی کنی؟ نیما دوشش داری؟ جون نفس؟

آهی کشید و گفت نمیدونم نفس من میترسم چجوری اعتماد کنم؟

-ببین سیما دختر با خانواده ایه اصلا شبیه گلاره نیست

-مگه گلاره اولش خوب نبود

-حالا یه بار دیگه ریسک کن

-نه من اینکارو نمیکنم دیگه نمیتونم

-خود دانی بعدا پشیمون نشی

جوابی نداد اما عمیقا تو فکر فرو رفت تنهاتش گذاشتم که فکر کنه امیدوار بودم قبول کنه

.....

از تاکسی پیاده شدم و به محض ورود کسی نامم را صدا زد به سمت صدا برگشتم و دیدم کسی نیست

جز کیان، رویم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم که کنارم رسید و با دلخوری گفت تو هنوز قهری؟

من بگم غلط کردم کافیه؟

-نه حق با تو بود راست میگفتی من خودم متونم از خودم دفاع کنم تو چیکاره ی منی که ازم دفاع کنی؟

-ای بابا قهر نباش دیگه قول میدم اندفعه بزنم شل و پلش کنم

پوزخند زدم و گفتم پپا او نزننت شل و پل شی

-اون مال این حرفا نیست

-من باید برم پیش دوستام میشه مزاحم نشی؟

-دم شما گرم دیگه حالا ما شدیم مزاحم؟

-اگه همین الان نری کنار بله

-بابا اومده بودم علاوه بر عذر خواهی بگم بچه ها بعد دانشگاه قرار برندن بیرون میای؟

-نه

-ای بابا نفس منه بدبخت چه غلطی بکنم؟

دلم بر اش سوخت و گفتم حالا تا ببینم

دوباره لبخند دوبید رو لباش و گفت ایول حالا شد

-خب حالا اگه بذاری برم ممنون میشم

-بفرما بفرما

بعد از رفتن کیان با ارمان رو برو شدم

انقدری شوخ و شنگ بود که تعجب کردم،

-چته آرمان؟زیادی کبکت خروس میخونه

-تولد رزیتاست ،یعنی نزدیکه

-خب تو چرا انقدر خوشحالی؟

-میخوام پس فردا بهش یک بار دیگه پیشنهاد بدم باهم باشیم،دیگه حس میکنم الان قبول میکنه
تو دلم ناراحت بودم از این که آرمان قدر خودش را نمیداند و برای زندگیش رزیتا را انتخاب کرده
اما به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم و گفتم موفق باشی

-نفس تو خوشحال نشدی؟

حالا که پرسیده بود باید حرف دلم را میزدم شاید فرجی میشد و از خیر این کار میگذشت ،هرچند
بعید میدانستم اما گفتنش ضرر نداشت،همانطور که باهم به سمت کلاس میرفتیم گفتم:

-ببین آرمان من داداش زیاد دارم اما تو هم مثل او،من اصلا حس خوبی به این رزیتا و دوستاش
ندارم یعنی...

با دیدن سهندو هنگامه ،همان دوست رزیتا و نیلا که آن روز وسط دعوا از آرمان طرفداری میکرد
حرفم یادم رفت.چطور ممکن بود؟مگر نیلا نامزد سهند نبود؟پس حالا هنگامه شانه به شانه ی سهند
چکار میکرد؟یاد حرفهای سیما افتادم و ناخودآگاه پوزخند زدم،کجای این بشر به انسانهایی میخورد که
از دخترها دلزده و فراریند؟هرروز با یکی همقدم بود ،شاید هم با هم منتظر نیلا بودند .

از این فکر خنده ام گرفت و خودم جواب خودم را دادم،آره حتما

-نفس؟نفس؟کجا غرق شدی

-هان؟چی؟

آرمان-کجایی؟میگم چی آره حتما؟

-آره حتما؟چی آره حتما؟

-ای بابا من دارم از تو میپرسم تو از من میپرسی؟

-هان؟اه،هیچی بابا ولش کن بیا بریم

-ازش خوشت میاد؟

با تعجب به آرمان نگاه کردم و گفتم،چی؟از کی؟

-همین سهند دیگه

-نه بابا عقلت کمه؟ من از چیه این خوشم بیاد؟

-چی کم داره؟ من که یک پسر می‌گم همه چی تمومه ، به دل دخترا که باید بیشتر بشینه

-دقیقا کجاش همه چی تمومه؟ یادت رفت با من چه رفتاری کرد؟

-اصلا من اشتباه کردم، تو فقط منو نزن

خندیدم و وارد سالن شدیم، بی‌تا و ساناز را از دور دیدم و دست تکان دادیم .

نزدیک که شدیم بی‌تا جوری سرد با آرمان رفتار کرد که آگه کسی از دل بی‌تا هم خبر نداشت می‌فهمید

یه چیزیش شده، آرمان هم تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد . این تنها کلاسی بود که چهارتایی با

هم داشتیم، وارد کلاس که شدیم رزیتا دوید سمت آرمان و شروع کرد به لوس بازی، من و بی‌تا و ساناز

هم یواش با هم فقط توانستیم بگیم عو، و بعد رفتیم یک گوشه پیش هم نشستیم. چند لحظه بعد هنگامه با

چشم‌انی اشک آلود وارد شد و پشت سرش استاد داخل شد، اما خبری از سهند نبود.

کلاس که به اتمام رسید آرمان که کار داشت زود رفت ، ما هم که از فضولی داشتیم می‌مردیم رفتیم

کنار هنگامه و من گفتم چیزی شده؟

رزیتا گفت چیز مهمی نیست

-با شما نبودم

توقع نداشت من اینجوری جوابش را بدهم داشت دهن باز میکرد جواب من را بدهد که هنگامه زودتر

گفت: پسره ی کثافت، فکر کرده کیه؟

نیلا- دو دقیقه گریه نکن درست بگو چی شده

هنگامه- گفت منو نمی‌خواه باورت میشه نیلا؟

نیلا- خب من که اخلاقای سهند بهت گفته بودم اون که عاشق نمیشه، دخترا فقط حکم بازیچرو بر اش

دارند

بی توجه به اختلافاتی که با نیلا داشتم گفتم: مگه سهند نامزد تو نبود؟

چند دقیقه به من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده

نیلا- نامزد؟ وای خدا نامزد، فکر نکنم همچین کلمه ای اصلا به گوش سهند خورده باشه، اون

فقط پسر خالنه ، کلا میگم که دخترا بر اش حکم بازیچه اند کسیو جدی نمیگیره

با اشاره به ساناز و بی‌تا گفتم بریم، دم در از هم خداحافظی کردیم، آنها بیرون کار داشتند و من اصلاً حوصله‌ی بیرون رفتن را نداشتم دلم میخواست تند تر به خانه برسم، باران نم نمی‌میبارید عاشق این هوا بودم، هندزفری را از کیفم بیرون کشیدم و تصمیم گرفتم از مسیر میانبری بروم که خیلی خلوت بود اما راهم را نزدیکتر میکرد.

بلاخره پس از تلاش فراوان گره هندزفری را باز کردم ولی تا خواستم آن را به گوشی وصل کنم صدایی توجهم را جلب کرد.

خب خب، پسر جون دیگه نبینم پا رو دم شیر بذاریا

-شیر؟ شیر؟ تو فقط یه کفتار ترسویی که حتی بلد نیستی مردونه انتقام بگیری

اشتباه نمی‌کردم صدای آرمان بود

خب خب ،پسر جون دیگه نبینم یا رو دم شیر بذاریا
-شیر؟شیر؟تو فقط یه کفتار ترسویی که حتی بلد نیستی مردونه انتقام بگیری
اشتباه نمیکردم صدای آرمان بود

با سرعت به سمت صدا رفتم و از دیدن آرمان در آن وضع اسفبار
به شدت وحشت کردم.تمام صورتش خونی بود ،ناخود آگاه از ترس جیغ کشیدم.
آرمان با دیدن من فریاد زد نفس اینجا چکار میکنی برو ،زود باش
اما ساسان جلویم را گرفت و گفت به به نفس خانم،بچه ها مهمون ناخونده داریم
بی توجه به آنها به سمت آرمان رفتم
-چی شده آرمان؟وای چیکارت کردند این آشغالا؟
آرمان که دیگه رمقی برایش نمانده بود سرش را به زمین گذاشت و از درد صورتش را جمع
کرد
و گفت نباید میومدی نفس ،نباید...اخ
دستش را روی پهلویش ونالید
-آرمان دستتو بردار ببینم چی شده
دستش را پس زدم و گوشه لباسش را بالا زدم ،پهلویش به شدت کبود شده بود،ترسیدم
با خشم بلند شدم و رو به ساسان که داشت با لبخند به آرمان و من نگاه میکرد گفتم:
-مرتیکه ی عوضی بی همه چیز ازت شکایت میکنم ،فکر کردی اینجا تگزاسه؟ یا مملکت هرکی
هرکیه؟

ساسان –تو اول بین از اینجا جون سالم به در میبری بعد اولدر بلدرم کن
وقتی عصبی میشدم زورم ده برابر میشد با تموم خشمم دستانم را مشت کردم و کوبیدم تو
صورتش،
دادش در اومد و همون لحظه یکی از اون غول تشنایی که دورش بود کلاه پالتومو گرفت و
منو

به شدت به عقب کشید. ساسان در حالی که دستش روی صورتش بود گفت: من امروز تو رو
آدم

میکنم

آرمان که از شدت درد چشماش به زور باز میشد با ته مونده ی رمقش گفت ساسان دستت به
نفس

خوره...

یکی دیگه از ادمهای ساسان محکم با لگد کوبید تو پهلو ی آرمان و آرمان از درد پیچید به
خودش،

ساسان بالای سر آرمان نشست یقه اش را گرفت و گفت نگاه کن سراین دختر چه بلایی میارم
فقط نگاه کن

به سمت اومد از ترس داشتیم به معنای واقعی می مردم، دستام میلرزید و ضربان قلبم به هزار
رسید.

چشامو بستم که نبینم چه بلایی داره سرم میاد صورتش بهم نزدیک شد که ی دفعه حس کردم
سایش

از بالا سرم کنار رفت، چشمهایم را باز کردم با دیدن سهند که سعی داشت ساسان را از من دور
کند

احساس آرامش عجیبی در رگ و پیم دوید.

سهند-چه غلطی میکردی عوضی؟

ساسان-تو که دیدی چه گربه رقصونی کرد این پسر اون روز

سهند-به نفس چه؟ چرا پای اونو کشیدی وسط؟ بعدشم این فقط بهت یه مشت زد تو
مردی؟ این چه

بلایه سرش آوردی احمق میخوای سر یه اتفاق ساده ادم بکشی؟ لجت از او دختر و هم سر اینا
در بیاری؟

ساسان-بخاطر اون نیست واسه غلطیه که این کرد وگرنه امثال رزیتا لیاقت بستن بند کفش
منو هم ندارند.

سهند دیگه جوابش را نداد و یک نگاه به من و بعد به آرمان کرد و سریع به سمت ماشینش رفت

دنده عقب گرفت و بالا سر آرمان ایستاد.

ساسان-چکار داری میکنی؟

سهند باز هم جوابی نداد و به سمت ارمان رفت و من هم سریعاً به کمکش رفتم. آرمان کاملاً بیهوش

بود، او را صندلی عقب گذاشتیم و سهند رو به من کرد و گفت: سوار شو

منم به سمت صندلی جلو رفتم و ساسان دست سهند را گرفت و دوباره گفت:

-با توام میدونی اگه این بمیره چی میشه؟

سهند-اگه دستتو برداری و بذاری زودتر برم نمیمیره

سهند سریع سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد، هرچه ارمان را صدا میزدم جوابی

نمیداد انقدر ترسیده بودم که مدام گریه میکردم. از رفتارهای من، سهند به شدت کلافه شده بود

فریاد زد، نفس ساکت شو دو دقیقه ساکت شو گریه نکن نمرده بیهوشه، بیهوش

جوابی ندادم و آرام آرام گریه میکردم برعکس مواقعی که عصبانی یا ناراحت بودم و گریه ام

نمیگرفت، وقتی که میترسیدم مثل ابر بهار زار میزدم، انگار که دلش به حالم سوخت چون

صدایش را پایین آورد و گفت:

میدونم چه حالی داری اما اون الان بیهوشه، بجای اینکارا زنگ بزن به خانوادش یا یه کسی بیاد

با حق حق گفتم الان به نیما زنگ میزنم و تند تند شماره نیما را گرفتم

-سلام نفس جان من کار دارم اگه میشه...

نذاشتم حرفش را بزند و دوباره گریه ام اوج گرفت و گفتم: نیما آرمان

و گریه بیشتر از این به من مجال حرف زدن نداد

صدای نگران نیما از آن سمت به گوشم میرسید که مدام اسمم را صدا میزد و میگفت ارمان چی شده؟

سهند موبایلم را قاپ زد و خودش ماجرا را برای نیما توضیح داد.

بلاخره به بیمارستان رسیدیم، سریع با برانکاردر ارمان را به اورژانس منتقل کردند و اجازه ی ورود

به ما را ندادند. از استرس فقط راه میرفتم و ناخنهایم را میجویدم
سهند-بگیر بشین دو دقیقه قد پیاده رفتن و برگشتن به مشهد راه رفتی
با فاصله ی یک صندلی کنارش نشستم و با صدایی بغض آلود گفتم چیزیش نمیشه؟
سهند چند ثانیه من را نگاه کرد و سپس ان صندلی که فضای خالی بینمان بود را پر کرد و نزدیک
من نشست و گفت:خیلی دوسش داری؟

-معلومه پسر خالمه

-فقط همین؟

با تعجب نگاهش کردم، گفتم مثلا چی؟

-خب مگه نامزدت نیست؟

نا خوداگاه توی اون وضعیت زدم زیر خنده،حالا نوبت اون بود که با تعجب نگاه کنه و گفت
حالت

خوبه؟به چی میخندی؟

-اخه منم تا امروز فکر میکردم نیلانامزد تو

لبخند زد و گفت پس چرا اون روز با ساسان سر تو دعوا کرد؟بعدکه رزیتا اونجوری گفت تو
ناراحت

شدی؟

چه دقتی داشت،همه ی رفتار من را مو به مو انالیز کرده بود،هنوز دنبال جواب سوالش بود
که

گفتم:سر من دعوا نکرد بخاطر رزیتا بود بعدم اخه ارمان حیف بود بره با رزیتا،دوسش دارم
ولی نامزد

مامزد نیست فقط به عنوان پسر خاله

نگاهی مو شکافانه به من کرد و گفت: تو از کجا فهمیدی نیلا نامزد نیست؟
نمیتونستم از قضیه امروز صبح چیزی بهش بگم و نمیخواستم هم بگم دنبال کلمه ای بود که
نیما را از آن دور دیدم و گفتم نیماست، فهمید دارم میپیچونم اما چیزی نگفت بلند شدم و به
سمتش رفتم

، با بهراد بود

نیما-چی شد نفس؟

-فعلا خبری نیست

بهراد-کار کی بود؟

سهند به ما نزدیک شد و سوال بهراد بی جواب ماند چون سهند بحث را عوض کرد و گفت

-نگران نباشید حالش خوبه، الان دیگه دکتر میاد

دکتر وارد شد هر چهار نفرمان به سمتش رفتیم

دکتر-نسبتتون با بیمار چیه؟

-پسرخاله، چیز یعنی پسرخاله

دکتر-به موقع رسوندینش شانس آوردین، خون ریزی داخلی شدید داشت و دو تا از دنده هاشم
شکسته

بود.

-الان حالش چطوره؟

دکتر-خوشبختانه حالش خوبه اما چون درد شدیدی داشت بهش مسکن تزریق کردیم، فعلا باید
استراحت

کنه

-میتونیم ببینیمش؟

-بهبتره تا فردا استراحت کنه، فردا ببینیدش بهتره، یکیتون هم امشب اینجا بمونه ممکنه کاری
پیش بیاد

بهراد به نیما نگاه کرد و گفت تو برو کار داری من میمونم

نیما-نه خب اونجوری باشه که تو هم کار داری زنگ میزنم یکی بیاد

-خب من میمونم

دکتر همونجور که داشت میرفت گفت باید یک آقا اینجا بمونه

پوفی گفتم و داشتم فکر میکردم چکار کنیم که سهند گفت من کاری ندارم میمونم شما برید

نیما-آخه اینجوری که بد میشه

سهند-نه من الان باید برم خونه بیکارم، بجای خونه رفتن اینجا میمونم

نیما-واقعا شرمندمون میکنید

یک چیزی را نمیفهمیدم، نیمایی که آن روز در خانه انقدر با سهند راحت بود چرا جلوی من انقدر

رسمی و با تعارف با او برخورد میکرد؟ یک جای کار میلنگید و من هیچ جوره نمیفهمیدم کجا!

بهراد دوباره گفت: اصلا چه بلایی سرش اومده؟

سهند-تصادف کرده

نیما-جلو دانشگاه؟

سهند-نه توی خیابون پشتی

سهند خوب میدانست اگر بگوید جلوی دانشگاه نیما برای پرس و جو به آنجا میرود خیلی باهوش

بود. مردد به من نگاه میکرد، میترسید من لو بدهم اما تا وقتی که نفهمم چرا دروغ گفته حرفی

نمیزنم. حتما دلیلی داشت، خب چه دلیلی بالاتر از دوستی با ساسان؟ خوب میدانم اگر سهند نبود

هیچ معلوم نبود چه بلایی سر من و آرمان می امد برای قدردانی هم که شده فعلا نباید حرفی میزد.

نیما-باشه، پس راننده کو؟

سهند-فرار کرد، از قصد نبود

بهراد--حالا فردا از خود آرمان میپرسیم

سهند الان دروغ گفت، فردا را میخواست چه کند؟ بعید میدانستم ارمان از ساسان بگذرد.
با نیما و بهراد راهی خانه شدیم، تمام طول شب را به سهند فکر میکردم، هیچ وقت در زندگی
آدمی
نظیر او را ندیده بودم، هیچ وقت قابل پیش بینی نبود حتی آن لحظه که فکر میکردی قطعا
دراین
لحظه فلان کار را انجام میدهد اما او باز هم بر خلاف تصور رفتار میکرد.

.....

حانیه عابدی

فصل نفس(اب و آتش)

بی‌تا عروسی نمیری بیمارستانه ،بیمارستان!

بی‌تا-خیلی خب خیلی خب هولم نکن

مرتضی-کجا بید پس بیاین دیگه

-تو برو منو بی‌تا خودمون میایم

مرتضی-باشه پس عجله کنید همه منتظر شما دوتان

-من که حاضرم شش ساعته

بی‌تا رو به من کرد و مرتضی گفت: عجله کنید من رفتم، بعد از رفتن مرتضی بی‌تا گفت:

-نفس خوب شدم؟

-اره عزیزم ولی با این میزان آرایشی که تو کردی ارمان الان فکر میکنه تو نبودی عروسی

گرفتم

بی‌تا-واقعا؟

نگاهی به خودش در آینه کرد و گفت زیاده؟بذار الان پاکش میکنم ،ملایم تر آرایش میکنم

دستش را کشیدیم و گفتیم:گمشو، همه منتظر من و تواند ،بدون آرایشم خوبی اینجوریم خوبی

بی‌تا-مطمئن؟

دلم میخواست موهایم را تک تک بکنم، جیغ زدم آره

بی‌تا-چته وحشی زهلم رفت

کشون کشون بردمش به سمت حیاط و بدون نگاه کردن به قیافه های عصبیه انها که بخاطر

طول کشیدن کار ما بود، سوار ماشین نیما شدیم.

من و ساناز و بی‌تا در ماشین نیما سوار شدیم ،سیما را دیدم که ناراحت بود، به بیشعوری خودم

لعنت فرستادم که چرا اورا صدا نکردیم.پایه شدم و بلند گفتم :سیما تو هم بیا اینجا دیگه

سهند جلویش را گرفت و گفت:لازم نیست سیما با من میاد

کاش کسی انجا نبود تا پاشنه کفشم را در سرش فرو میکردم ؛نمیداشت دو دقیقه حس

خوب نسبت بهش داشته باشم. بدون توجه به او جلو رفتم و دست سیما را گرفتم و در چشمان سهند زل

زدم و گفتم: نترس نمیخوریمش!

هنوز یک قدم بر نداشته بودیم که سهند بلند گفت: سیما

سیما-بله داداش؟

سهند-سوار شو

سیما-میشه پیش دوستام باشم؟

سهند همانطور که سوار میشد گفت: همیشه در صورتی که اونا بیان اینور

میخواستم مخالفت کنم که فکری به ذهنم رسید درجا گفتم باشه ما میایم، بچه ها بیاین با این ماشین

میریم. میدانستم بخاطر وجود نیماست که نداشته با ما بیاید، با این که سیما بزرگتر بود اما به شدت

از سهند حساب میبرد، حق هم داشت مثل خولی رفتار میکرد بس که بد اخلاق و گند دماغ بود.

قصدم این بود تا پایان مسیر زجر کشش کنم. نیما بخاطر من چیزی نگفت و اجازه داد با سهند

بروم وگرنه نیما هم کم غیرتی نبود! اما او مانند تیمارستانی ها رفتار نمیکرد و با منطق رفتار

میکرد. همگی سوار شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. خیلی کلافه بودم اینکه تا صبح در

بیمارستان بود دوباره برای چه داشت می امد خدا میداند! رو به سیما که جلو نشسته بود گفتم:

سیما جون این کابل وصل میکنی؟

سیما نگاهی به سهند کرد و کابل را از دستم گرفت. در لیست اهنگهایم، موسیقی های سر سام

اوری داشتم که فقط برای در آوردن لچ این و آن از شان استفاده میکردم. به سراغ یکی از انها رفتم

و پلی کردم و صدایش را تا اخر بلند کردم، انقدری که صدا به صدا نمیرسید. سیما قبلا به من گفته

بود که سهند از اهنگهای شلوغ و اینطور کوبنده بیزار است، برای همین صدایش را تا اخرین حد

بالا بردم که قشنگ رو عصابش یورتمه برم. سیما با فریاد گفت: نفس این چیه؟ عوضش کن کر شدم

با صدای بلند من هم متقابلا فریاد زدم، کیفش به همینه!

کم کم اهنک از اون حالت اصوات گونه خارج شد و بعد از چند ثانیه سکوت یک دفعه انگار منفجر

شد. خودم داشتم کر میشدم. از تو ایینه به سهند نگاه کردم، خم به ابرویش نیاورده بود. همزمان

نگاهمان در هم گره خورد و دوباره همان پوزخند

لعنتی را زد و سرعش به طرز سرسام اوری بالا رفت. بیتا و ساناز جیغ خفیفی زدند ولی من نیتش را میدانستم معمولا بعد از هر پوزخند میخواست حال من را بگیرد. این تنها حرکت قابل پیش بینی سهند بود، من هم همانند خودش با اینکه داشتم از سرعت بالای ماشین میترسیدم چیزی نگفتم و شروع به هم خوانی و قر دادن با اهنگ کردم سعی میکردم قسمتهای جیغ دار اهنگ را در گوش سهند تکرار کنم و جیغ بکشم، کم کم یخ بیتا و ساناز هم آب شد و به طبیعت از من شروع به رقصیدن در جای خودشان و بالا پایین پریدن و همخوانی با اهنگ کردن، سیما هم که فقط ما را نگاه میکرد و میخندید اما دریغ از کوچکترین تغییر حالتی در صورت اون کدو تنبل جلبک زده، انگار اصلا در این دنیا نبود باید کاری میکردم اینجوری نمیشد، بطری اب را برداشتم و درش را باز کردم منتظر موقعیت مناسب بودم که تمام اب را خالی کنم سرش، تند رفتنش همین سرعت طلایی را که به دنبالش بودم فراهم میکرد، نزدیک بیمارستان که رسیدیم محکم ترمز کرد و من هم همین را بهانه کردم و کل بطری را کج کردم طرفش، خیس اب شد سعی کردم خنده ام را مهار کنم از تو اینه قیافه اش را میدیدم اول به شدت عصبانی شد اما بعد از دیدن چهره خندون من انگار تصمیم به حفظ ظاهر گرفت و ماشین را پارک کرد من هم اهنگ را قطع کردم و کابل را از سیما گرفتم، سیما خیلی ترسیده بود، مدام استرس اینو داشت که سهند به من حرفی بزنه و من را ناراحت کنه، منم حسابی خودمو آماده کرده بودم که هر چه گفت کم نیارم اما بعد از پارک کردن ماشین از تو اینه من را نگاه کرد و آرام گفت نفس خانم حواستون کجاست؟

من فکر میکردم حفظ ظاهر کند اما نه دیگر در این حد آرام، جوابی بهش ندادم دیگه داشتم منفجر میشدم. پیاده شد و ما هم پیاده شدیم چون خیلی تند آمده بودیم آنها خیلی عقبتر بودند و چند دقیقه ای ایستادیم تا آنها برسند. سیما و ساناز و بیتا مشغول حرف زدن بودند و سهند هم دورتر از ما ایستاده بود و سیگار میکشید.

همچنان که داشتم بهش نگاه میکردم در فکر بودم، مطمئن بودم به قدر کافی عاصی شده ولی تغص تر از این حرفهاست که به روی خودش بیاورد اما این حرکت بدتر من را جریح میکرد تمام تلاشم را بکار میگرفتم تا بلاخره صدای اعتراضش بلند شود.

چند دختر از آن دور می آمدند که دیدم یکی از آنها شروع کرد به عشفه آمدن و با کلاس رفتار

کردند.

نگاهش مستقیم روی سهند بود که چاله ی جلوی پایش را ندید و سکندری رفت.

اگر دوستش به موقع به دادش نرسیده بود، پخش زمین میشد از دیدن ان صحنه خنده ام گرفت.

همیشه سعی میکردم از زمین خوردن دیگران نخندم اما این یکی واقعا حقش بود خنده ام شدت گرفت.

بیتا اینها با تعجب به من نگاه میکردند اما سهند مانند همیشه نه لبخندی زدو نه کوچکترین تغییر حالتی

داد، فقط ته سیگارش را زیر پاهایش له کرد و به سمت ما آمد.

بیتا-خدا شفات بده ،به چی میخندی؟

قبل از اینکه سهند نزدیکتر بشه برایشان تعریف کردم و انها هم با من شروع کردند به خندیدن،

سهند که به ما رسید نیما اینها هم رسیدند.نیما از ماشین پیاده شد و گفت پرواز کردین؟

سهند-عادت به یواش رفتن ندارم

بهش نگاه کردم وبا طعنه گفت هیچ وقت تو زندگیت تند نرو،هیچ وقت! چون ممکنه بری تو دیوار

بعد هم نگاهم را با اخم ازش گرفتم .نمیدانم زیر لب چه گفت،مهم هم نبود.

همگی راه افتادیم به سمت قسمتی که ارمان در انجا بود ،من داشتم دنبال گوشیم میگشتم و همین

باعث شد از بقیه عقب بمونم،سهند که عقبتر از همه دقیقا پشت سر من بود خودش را به من رساند و

اروم دم گوشم گفت:میدونی خوبیه من چیه؟

عافل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم تو مگه خوبی هم داری؟

-اره!شاید تنها خوبیم همینه

-چیه؟

-همیشه جوری فرمون دستم میگیرم که هر چقدرم تند برم بلام کجا و کی ترمز کنم به نظرم، من

نباید بترسم اونایی اون بیرون ایستادند باید بترسند.

بعد از گفتن این جمله رفت منم حاج و واج مسیر رفتنشو نگاه کردم.منظورش چی بود؟بعد از چند

لحظه فکر کردن بیخیالی گفتم و به دنبال بقیه رفتم.وارد اتاق شدم و از دیدن ارمان اه از نهادم

برخاست ،مغموم گرفته رفتم بالا سرش با صدایی نالان گفت سلامت کو؟

به بهراد نگاه کردم و گفتم چرا هر کی به من میرسه همینو میگه؟

بهراد خندش گرفت و گفت خب خیلی سخته سلام کنی؟

-من همیشه سلام میکنم جز در مواقع حاد

ارمان-الان حاد؟

-اره دیگه تو رو به موتی

مامان-زبونتو گاز بگیر

میلا-تورو بفرستن بری به یه ادم دم مرگ روحیه بدی نفس جان، در جا یارو میکشی

-خب تو که نبودی دیشب میلا

نیما-راستی ارمان ندیدی کی بهت زد؟

ارمان-نه زود رفت متوجه نشدم

با تعجب به ارمان و سهند نگاه کردم، لابد دیشب برای همین اینجا مانده بود که ارمان راضی کند

حرفی نزنند، ای موز ما!

بیبا-بهترید اقا ارمان؟

ارمان-ممنون بیبا خانم

مرتضی-چه کردند باهات؟

ارمان لبخندی زد و گفت اتفاقه دیگه

-حالا ازین به بعد چجوری میخوای زندگی کنی؟

همه متعجب به من خیره شدند که میلا گفت: نفس فلج نشده، سکتا مکتا ام نکرده خواهر من فقط

دندش شکسته، فقط همین!

ارمانم خنده اش گرفت و گفت: تو الان حلوا میمیزی زلزله

همین خنده باعث شد پهلوش تیر بکشد و اخ خفیفی بگه

-بیبا دیدی؟ نمیتونی بخندی حتی، من شنیدم درد پهلو خیلی نفس گیر

میلا-تو با این روحیه چجوری دکتر شدی؟

ارمان-نترس عزیزم زیاد طول نمیکشه، راستی مهرنوش و نوشین کجان؟

-مهرنوش که هنوز نمیدونه نوشینم که وضعش مشخصه نداشتیم بیاد

مجبور بودم دروغ بگم راجب مهرنوش نمیخواستم وضعیتش بدتر بشه باید با سعید حرف میزدم. همگی نشسته بودیم که با صدای تلق و تولوقه کفشای پاشنه بلندی که تمام بیمارستان را گرفته بود خبره به در ماندم حدس میزدم چه کسی باشد با وارد شدن صاحب صدا حدسم به یقین تبدیل شد، رزیتا! چه کسی به او خبر داده بود؟ حال بیبا با دیدن رزیتا در دم منقلب شد، رزیتا بدون سلام و توجه به تک تک کسانی که آنجا نشستند و داشتند با بهت به او نگاه میکردند، به سمت آرمان رفت و گفت:

رزیتا-وای آرمان، چی شدی؟ نگاه نگاه صورتشو دستش بشکنه

نگاه نیما مشکوک شد اما سکوت کرد و آرمان کمی در تخت جابجا شد

ارمان-خانم مرندی شما اینجا چیکار میکنید؟ زحمت کشیدین

رزیتا پوزخندی زد و گفت خانم مرندی؟ ادامسی که در دهانش بود را یک دور باد کرد و ترکاندو

نگاهی به اطرافش کرد و بعد خندید و دوباره رو به آرمان کرد:

رزیتا-ارمان مامانت کدوم بود؟

خاله که همچنان در شوک بود گفت، شما؟ ببخشید بجا نیاوردم

رزیتا دوباره خندید و به سمت خاله رفت و گفت وای آرمان مامانت چقدر گوگولیه، آرمان لبخند زد و رزیتا دستش را به سمت خاله دراز کرد و گفت:

سلام خانم من رزیتا م همکلاسی آرمان

بعد نگاهی به آرمان کرد و گفت: البته خانم مرندی

و بعد خنده کش داری کرد، خاله ناچاراً با او دست داد، آرمان که هیچ، از رفتارهای جلف رزیتا من هم خجالت کشیدم. از هیچ کس صدایی خارج نمیشد تا اینکه دوباره رزیتا بلند شد و گفت:

الان خیلی شلوغ آرمان بذار تنها که شدی میام پیشت

بعد چشمکی حواله ی آرمان کرد و گفت:

اونجوری بهتره، خب خانواده ی آرمان من خوشحال شدم از ملاقاتتون با اجازه کم کم برم. تک تک این جملات را با حالت لوده ای میگفت که من واقعا چندشم شد از این بشر

رزیتا برگشت سمت آرمان و گفت: وای راستی تو با این وضعیت چجوری میخوای بیای تولد؟

ارمان-یه کاریش میکنم تا فردا

رزیتا-ببین ارمان آگه نیای دیگه دوست ندارم

کلافه گفتم:میبینی که کجاست؟بیمارستانه هتل که نیست هر وقت خواست بره بیرون

رزیتا-اوووم ،خب این دختر راست میگه چیز کنیم من پس فردا تولد میگیرم تو هم باشی میتونی؟

نه نگیا

ارمان-مرسی رزیتا خانم آگه بتونم میام ،ممنون از اینکه اومدین

این جمله ارمان یعنی تشریف تو ببر زودتر ،رزیتا هم اینو فهمید و گفت مرسی اومدی یعنی برم؟

ارمان -نه نه فقط تشکر کردم

رزیتا -اوکی ولی من دیگه برم خداحافظ همگی

همه زیر لب خداحافظی نثارش کردند

بعد از رفتن رزیتا مامان گفت:خاله جون این کی بود؟این جور ادما تو شان و شخصیت توان؟

ارمان-خاله همکلاسیمه نمیتونم بگم نیا که

بیبا پوزخندی زد که از چشم ارمان پنهان نمود اما چیزی نگفت

میلاذ:زبون بسته چرا این شکلی رفتار میکرد؟

بعد ادای رزیتا را در آورد و همگی خندیدیم ،کم کم همه عازم رفتن شدند اما یک نفر باید پیش

ارمان میموند که ارمان رو به من گفت نفس میتونی بمونی؟

-اره موندن که میتونم ولی اینجا میگن باید مرد باشه تا بذارن بمونیم

سهیل-خب نفس خانم شما بمونید من واسه خواب میام شما برید خونه اتفاقا شیفتم هست

-خیلی ممنون اقا سهیل لطف میکنید

سهیل-خواهش میکنم،شیفته منه دیگه خودم حواسم بهش هست آگه چیزی خواست

-ممنون،باشه من نمیدونستم شما اینجا کار میکنید

سهیل-عجیبه فکر کردم سهند بهتون گفته

نگاهی به سهند کردم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت وقت نشد

ادم انقدر کم حرف؟از وقتی امدیم این تنها جمله ای بود که از دهنش خارج شد،نگاهم را ازش گرفتم

و به اقا جون گفتم:بمونم اینجا؟

اقاجون-شب کی بیاد دنبالت بابا؟

-نیما

نیما-نیستم عزیزم باید برم پیش بهراد وگر نه که خودم میموندم

میلا-منم نیستم یک پروژه مهم دارم باید تحویل بدم

-پروژه؟ تو اصلا میدونی این کلمه چجوری نوشته میشه؟ بعدشم از اولم رو تو حساب باز نمیکردم

میلا-بله که میدونم همونجور که میخونی مینویسیش دیگه، اصلا من...

سهند -من شب کار دارم با سهیل میام نفس خانم میبرم

میلا-اخ قربون کارت بشم از هفت دولت ازادم کردی

-چقدرم که تو اسیر بودی

نگاهم را روی سهند زوم کردم وگفتم :لازم نیست خودم میتونم برم

بهراد-نفس اینجور وقتا باید تشکر کنی

-بله تشکر ولی گفتم مزاحم آقای کیاراد نشم

سهند-نیستین من شب میام دنبالتون، مامان من بیرون منتظرم

رفت سمت ارمان و خداحافظی کرد و ارمان بابت دیشب از او تشکر کرد و بعد هم بیرون رفت به

دنبال او همگی بیرون رفتند. من هم تا دم در بدرقه اشان کردم بیتا من را کنار کشید

بیتا-ببین نفس هرچی میگه رو به من بگو خب؟ مو به مو ریز به ریز

-از کجا معلوم بخواد چیز خاصی بگه؟

ساناز-خر واسه چی نگهت داشت پس؟

-شاید حوصلش سر رفته گفته بمون حرف بزنیم

بیتا-نفس؟

-بله بیتا خانم؟

بیتا-خفه شو عزیزم

-اوکی اوکی برو تا گندش در نیومده برید زودتر

ساناز-باشه باشه راست میگه بیا بریم مجنون

با هم رفتند و من پیش ارمان برگشتم که داشت با تلفن حرف میزد و بعد از چند دقیقه مکالمه اش به پایان رسید.

-با کی حرف میزدی مصدوم؟

-با رزیتا

-پووف همین الان رفت که

-اره میگه خجالت کشیدم نتونستم همه چیزو راجب تولد بهت بگم

بلند بلند خندیدم و گفتم اره طفلی دیدی؟ رنگ لبو شده بود اصلا

ارمان هم خنده اش گرفت و گفت:

-بهم گفته میخواد با یکی اشنام کنه

-کی؟

-نمیدونم گفت تو تولدم میبینیش

-واقعا میخوای بری تولدش؟ با این حالت؟ با این چشما؟

-اره نفس تولدشو بخاطر من عقب انداخته نرم زشته

-شاید مرخص نشی

-مهم نیست میرم

-ارمان من واقعا نمیفهمم، بینابیت مشکل پیدا کرده؟ ندیدی رفتار شو؟

-درست میشه

-وای دلم میخواد بزنم اون یکی چشمتم من کبود کنم واقعا کوری؟؟ ندیدی چقدر جلف و زننده بود رفتار شو؟

-نفس تو متوجهی میگم دوشش دارم؟

-ببخشید ولی مرد شور این دوست داشتتو ببرن خب اخه این ادم؟

-وقتی از بیرون نگاه میکنم حق داری ولی تو چرا یه بار خودتو جای من نمیداری؟

-تو فقط یه دلیل منطقی بیار واسه دوست داشتنش من لال میشم

-اگه دلیل داشتی که دیگه اسمش عشق نبود، دوست داشتن و عشق بی منطق ترین وبی دلیل ترین

اتفاقات دنیان، یک دفعه به خودت میای میبینی عاشق شدی هر چی از خودت میپرسی این ادم

چی داره که من عاشقشم؟ حتی واسه خودتم دلیلی پیدا نمیکنی

نفس من میدونم رزیتا رفتارهای بچگانه زیاد داره اما دوش دارم به همون دلیل بی دلیلی دوش دارم کاش منو بفهمی

-ارمان جان من الان دیدم یک دقیقه اومد اینجا چقدر از رفتاراش خجالت کشیدی چجوری میخوای اینو بیاری تو خانواده؟ اون موقع دیگه نمتونی رابطشو با خودت انکار کمی و بگی همکلاسیمه یکیو انتخاب کن که با افتخار بگی همسرمه نه با سر افکندگی تازه اصلا به نظرم دلتو خوش نکن چون به قیافه ی رزیتا نمیداد اهل ازدواج و این داستانا باشه. تازه من مطمئنم حس تو فقط یه هوس زودگذر این که عشق نیست، تو اگه خودت با چشمای خودت یکی از بی بند وباریا ی رزیتارو ببینی بیخیالش میشی من مطمئنم

-نفس من خوابم میاد ولش کن تو تا خودت عاشق نشی نمیفهمی منو

پوووفی گفتم که یک دفعه بلند شد نشست و تو چشمم زل زد و گفت:

-آرزو میکنم عاشق بشی نفس با یک ادم خوب که باب میلته این حسو تجربه کنی اما تجربش کنی، فقط تجربش کنی تا منو درک کنی

ساکت شدم، ساکت که هیچ لال شدم حتی، این دیگه چه دعایی بود؟ اصلا دعا بود یا نفرین؟

عشق دعاست یا نفرین؟ من که هر چه در اطرافم دیدم نفرین بوده و نفرین

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم همچنان در فکر بودم نیم ساعتی گذشته بود، ارمان تحت تاثیر

مسکنها در خواب عمیقی فرو رفته بود اما من همچنان در فکر بودم که زنگ خوردن گوشیم من را

از فکر خارج کرد، سریع برای اینکه ارمان بیدار نشود به راهرو بیمارستان رفتم

-الو

-سلام سلام گلابی

-من خوشگلم تو گاوی

-بی شخصیت

-سوگل، معلوم هست کجا غیبت زده؟

-بابا دمت گرم

-چرا؟

-اون مهمونی اون شب چه سودی داشت نفس چه سودی داشت

-چی شده مگه؟

-با یه پسر آشنا شدم نمیدونی چه دست به جیبه

-پوووف،مرد شور تو ببرن که ادم نمیشی،راستی سوگل جواب از مایشتو گرفتی؟چی شد؟

-صبح بخیر ایران،میدونی چقدر گذشته؟تازه یادت افتاده؟

-حواس ندارم خب چی شد؟

-نه بابا خبری نبود الکی شلوغش کرده بودم منم،حالا ولش کجایی؟

-الکی؟هعی،بیمارستان

-بیمارستان؟بیمارستان واسه چی؟

-ارمان بستری شده

-ای وای چرا؟

-مفصله بعد میگم

-باشه باشه من دلم برات تنگ شده کی ببینمت؟

-ببینم دیگه بهت خبر میدم اصلا بیا خونمون

-نه بابا اون نیماتون با من مثل ابن ملجم رفتار میکنه

-هوی راجبه نیما درست حرف بزنا

-والا مگه دروغه،راستی از دوست خوشتیپ برادرت چه خبر؟

-بهراد؟

-اره

-خوبه سلام داره خدمتتون

-جون من؟

-سوگل میشه یه سوالی بپرسم خیلی جدی جوابمو بدی؟

-بگو گوگولی بگو

-تو که میدونی بهراد دوست داره توام که ظاهرا بدت نمیداد چرا دست ازین کارات برنمیداری؟

-خب بهراد دوسم داره ولی منو نمیخواد

-و!! جلال خالق یکی یکیو دوست داره میخوادش دیگه

-نچ اون هیچ وقت کسی مثل منو نمیداد واسه ازدواج انتخاب کنه

-خب اگه ادم شی چرا که نه؟

-نفس دقت کردی از اون اول هی داری منو میشوری پهن میکنی رو بند خشک که شدم دوباره شروع

میکنی؟

خندم گرفت و گفتم گمشو، کار نداری؟

-نه عزیزم فعلا بای

-بای بای

حوصله ام سر رفته بود از یک جا نشستن، پالتویم را برداشتم و وارد حیاط بیمارستان شدم

تازه اوسط پاییز بود اما هوا به شدت سرد بودو باد شدیدی میوزید. بیشتر از نیم ساعت نتوانستم تحمل

کنم و به داخل سالن رفتم حتما تا الان ارمان بیدار شده بود خواستم به داخل اتاق برم که پرستار

جلویم را گرفت و گفت چند لحظه صبر کن.

-چرا خانم چیزی شده؟

پرستار-نه عزیزم دارن معاینش میکنند نگران نباش نامزدشی؟

ترسیدم بگ نه و نذارند انجا بمانم ناچارا گفتم بله

پرستار-وای چقدر سردی بیا بریم بهت چای بدم گرم شی

صدای سهند از پشت سرم بلند شد، نمیخواد خانم شما بفرمایید

پرستار-سلام آقای کیاراد ببخشید متوجه نشدم اومدید

برگشتم پشت سرم و به سهند نگاه کردم

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه قرار نبود شب بیای؟

پرستار رفت و سهند ادامه داد

-سهیل شیفتش شروع شده نیما گفت ببرمت خونه

بعد پوزخندی زد و گفت: البته آگه میخوای پیش نامزدت بمونی اون بحثش جداسه!

-اونو واسه اون گفتم پرستار پرتم نکنه بیرون
همچنان که پوزخند روی لبانش محو شد و اخم شدیدی جایش را گرفت
گفت:

-تو چه موجودی هستی؟ با چند نفری؟ چشمت دنبال چند نفر؟
با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد، بهت می‌گم ارمان نامزدته می‌گی
نه بعد الان به پرستار می‌گی

اره؟ چرا؟ میدونی چرا؟ بذار من بهت بگم چرا
پرستار دیگری از ان دور که ایستاده بود گفت: اقا ارومتر اینجا
بیمارستانه

سهند نگاهی پر خشم به پرستار کرد و استین من را گرفت و دنبال
خودش کشاند، من هم همانند یک

بچه دنبالش راه افتادم به محوطه ی بیمارستان که رسیدیم گفت:
چون تو ترسیدی پرستار نزدیک ارمان بشه گفتی نامزدشی، چه
خبره؟ از اونور با کیانی از اینور

چشمت دنبال ارمان، بعد امار منو میگیری از نیلا ببینی با کسی هستم
یا نه، دقیقا چند نفر میخوای؟

من همینطوری هاج و واج نگاهش می‌کردم که دوباره همان پوزخند کج
لعنتی روی لبانش نشست

. گفت: چند نفر میتونی همزمان ساپورت کنی که چشمت دنبال
همست؟

با شنیدن این جمله به خودم اوادم تک تک خشمی را که موقع شنیدن
کلمه به کلمه ی حرفهایش مهار

کرده بودم به یک باره بروز دادم و چنان خوابوندم تو گوشش که کف
دست خودم سوخت و جای

انگشتانم روی صورتش ماند. هیچ حرفی نزدم هیچی، فقط به سمت اتاق
ارمان رفتم و در را باز کردم

ارمان همانجور که دراز کشیده بود با دیدن قیافه ی من درجا بلند شد و
نشست، همین باعث شد پهلویش

تیر بکشد و صورتش در هم جمع شود و همانجور که دستش روی پهلویش
بود با نگرانی گفت نفس چی

شده؟ جوابی ندادم فقط داشتم تند تند و سایلیم را جمع میکردم که همین
عجله باعث شد کیفم از دستم

ول شود و تمام محتویات داخلش پخش زمین شود. دیگر حوصله ی
جمع کردنشان را نداشتم، طبق

معمول وقتی کمی میگذشت تازه سدی که جلودار اشکهایم بودند
برداشته میشدند همانجا روی زمین

نشستم و شروع کردم به گریه کردن، ارمان به سختی از تخت پایین آمد
و کنارم نشست و گفت نفس به

من نگاه کن میگم چی شده؟ هان

فقط با هق هق توانستم بگم پسر ه ی بی شعور، باز دوباره شروع به گریه
کردم

-کیو میگی نفس کدوم پسر؟ هان؟

معلوم بود ارمان در وضعیت خوبی نیست و به سختی انجا کنارم
نشسته، از طرفی دلم نمیخواست

حرفی راجب سهند بزنم چون من میدانستم او بیمار است و به همه
شک دارد مگر اینکه خلافتش

ثابت بشود اما دیگران که این را نمیدانستند، همین باعث کدورت میشد
و من اصلا دلم نمیخواست

حالا که مسئله ی سیما و نیما پیش آمده اختلافی ایجاد شود، ناچاراً گفتم:
-هیچی بابا با یه پسر دعوا شد

-سر چی؟ کجا؟ چی گفت که اینجوری شدی؟

-هیچی دعوا ی معمولی بود

-من باور نمیکنم نفس زبون درازی که من میشناسم سر یه دعوا ی ساده
اینجوری بهم ریخته باشه

-نه کلا که کلافه بودم اینم اومد روش بدتر شد

-چرا کلافه بودی؟

در ثانیه دروغی به ذهنم رسید که میدانستم گفتنش ارمان را اروم
میکند و بیخیالم میشود

-بخاطر حرفایی که سر رزیتا به تو زدم، مثل احمقا حرف زدم ببخشید

-دیوونه من که از دست تو ناراحت میشم، حق داشتی خب

-نه من نباید اونجوری حرف میزدم

-فدای سرت عزیزم نفس هیچ کس تو این خانواده قد تو بهم نزدیک
نیست و باهش احساس راحتی

نمیکنم آگه قرار باشه بعد هر بار حرف زدن اینجوری بهم بریزی من
دیگه چیزی بهت نمیگما

-نه دیگه گریه نمیکنم

-افرین دختر خوب حالا برو صورتتو بشور،نگاش کن آگه الان میلاد
اینجا بود با دیدن این

حالت صد تا تیکه بهت مینداخت.

زدم زیر خنده و بلند شدم

-ارمان کمک نمیخوای؟

-نه نه، تو برو صورتتو بشور

به سمت دستشویی رفتم اب خنکی که از شیر میامد حرارت درونم را
کمتر میکرد.

پسره ی جعلق،کاش توانشو داشتم جوری میزدمت که تخت بغلیه ارمان
بستریت میکردن این موجود

روانی را چرا بستری نمیکردن تیمارستان خدا میداند. اصلا حضورش
در جامعه خطرناک است .

خوب شد زدم تو گوشش وگرنه رو دلم میموند ،شیر اب را بستم و از
دستشویی بیرون امدم که قیافه

نحشش را دیدم،داشت با ارمان حرف میزد که من وارد شدم بدون نگاه
کردن به او گفتم:

ارمان نیماگفت من برم خونه کاری نداری فعلا باهام؟

ارمان-نه عزیزم مرسی موندی اینجا،بابت دیشبم ممنون اگه تو نیومده
بودی همونجا مرده بودم

-ازبونتو گاز بگیر ،دیوونه

-مواظب خودت باش

-چشم،تو بیشتر

-راستی نفس تو هم باهام باید بیای

-کجا؟

-تولد رزی

-منو معاف کن عزیزم ،بعدم تو چجوری میخوای بری؟

-نگران اونش نباش حالا بهت زنگ میزنم

-باشه فعلا خداحافظ

-خداحافظ

زودتر از سهند بیرون اومدم و جلو جلو رفتم داشتم از در بیمارستان
خارج میشدم که گفت:

-کجا میری ماشین اینور

-بدون اینکه کوچکترین عکس العملی نشان بدم،کنار خیابان رفتم و
برای تاکسی دست بلند کردم

تاکسی کمر پایم ایستاد و تا در را باز کردم سهند جلو پرید و گفت اقا
برید

-نه اقا نرید ،بکش کنار مثل ستون جلومی

-نیما گفت من برسونمت

-ببینم همین نیما اگه بهش یگه چیا به من گفتی وچه تهمتایی بهم زدی
زندت میذاره عوضی؟

تاکسی-خانم سوار نمیشید؟

-چرا اقا الان اگه این بره کنار سوار میشم

تاکسی -مزاحمه خانوم؟

سهند-نفس بیا بریم سوار شو راجبش حرف میزنیم

دستش را پس زدم و گفت

-نفس باور کن زشت میشه الان جدا جدا بریم

-!؟تو بدی خوبی حالیده؟

داشتم سوار میشدم که گفت اشتباه کردم

بین زمین و هوا ماندم،درست میشنیدم؟به گوشهای خودم شک داشتم
متعجب به سهند خیره شدم که

ارنجم را کشید و گفت: بفرمایید اقا

به قدری متعجب بود از شنیدن این جمله از زبان سهند که اراده ام را
از دست داده بودم و همینطور

سوار ماشینش شدم

رو بهش کردم و گفتم:تو الان چی گفتی؟

-پرو نشو دیگه

اخمهایم را جمع کردم و گفتم نگه دار

-نفس داری دوباره عصبیم میکنی
-تو عصبی نیستی مستقیم روانی تشریف داری
-پس انقدر پا رو دم یه ادم دیوونه نذار خانم سراج
-من به تو چیکار دارم تو یهو فاز و نولت اتصالی میکنه اصلا چی شد
پشیمون شدی؟

-پشیمون نشدم فهمیدم اشتباه کردم

-اهان تو این چند دقیقه از کجا؟

ساکت شد که دوباره گفتم اوی با توام میگم چجوری به این زودی
فهمیدی؟

باز هم جوابی نداد

-با توامممممم ،با تو صخره ی جلبک زده،کوه یخی،کری؟

مداوم داشتم این قسم از کلمات را بارش میکردم که یک دفعه فریاد
کشید

-از چشمت

ساکت شدم و اول بهش نگاه کردم و بعد به جلو خیره شدم که ادامه داد

چشمت تو اون لحظه انگار سرم هوار کشیدن که داری اشتباه میکنی
،من به همه شک دارم نفس به

همه،برای همینه همه دخترا با شوق و ذوق میان سمتم اما با گریه
میرن من تاحالا بجز یک اشتباه

که شد درس عبرت زندگیم،که البته...ادامه ی جمله اش را نگفت و پس
چند ثانیه ادامه داد

هیچ بنی بشریو وارد زندگیم نکردم، حتی تعداد دوستانم انگشت شمار
چون من به مرد و زن

مشکوکم، این که میگی روانیم درست میگی، آگه همین الان برم پیش یه
دکتر درجا بستریم میکنن، این

طرز تفکری که راجب دیگران دارم بیشتر از همه خودم آزار
میده. اینارو نمیگم که دلت برام بسوزه

میگم که جواب سوالاتی تو سرتو پیدا کنی میدونم به این فکر میکنی
چقدر رفتارم ضد و نقیض ،

چرا یک ثانیه خوبم ، یک ثانیه بد، همه و همهش واسه فکرای منفی که
در جا به ذهنم خطور میکنه

من دلم نمیخواد کسیو ناراحت کنم اما گاهی دست خودم نیست
بلاخره رسیدیم و دم خانه ایستاد و در چشمانم نگاه کرد و گفت
ممنون که به ارمان چیزی نگفتی

لبخند زدم و گفتم بچه نیستم ممنون رسوندیم.

حرفی نزد فقط متقابلا لبخند زد و بعد پیاده شدم .

.....
کیان-نه نگو دیگه ، بیا بریم بابا خوش میگذره انقدر بچه های باحالیند

-نه کیان نه ، نیما ، بابام اینا هیچ کدوم نمیدارن

-خب لزومی نداره راستشو بگی

-من تا حالا از اعتمادشون سو استفاده نکردم

-بابا چه سو استفاده ای؟میخواین با بچه های دانشگاه بریم بیرون همین عزیز من

-خب همینم نمیذارن

موبایلم راز دستم بیرون کشید و جلوی صورتم گرفت و گفت :به کیان اعتماد کن نفس

ناچاراً گوشی را از دستش بیرون کشیدم و شماره ی نیما را گرفتم راضی کردن او راحت تر بود

-الو نفس،جانم کاری داشتی؟

-سلام نیما خوبی؟

-مرسی ،بد نیستم،تو خوبی؟

-اره مرسی میگم که چیز...یعنی با دوستام برم بیرون؟کار داریم قول میدم زود بیام

-کجا به سلامتی؟

-کار داریم

-باشه نفس قبل از من خونه باشیا

-چشم چشم

-مراقب خودت باش

-باشه بای بای

کیان-دیدی کاری نداشت؟

-هوف کجا میخواین برید حالا؟

-همین دوروبرا

سوار ماشین کیان شدم، امروز تنها کلاس داشتم و کیان از صبح در گوشم میخواند تا بالاخره راضیم

کرد که با انها بروم.سه تا ماشین شدیم دختر و پسر قاطی، اگر نیما میفهمید خونم حلال بود.

تا نصفه های راه رفتیم که تابلوی بالای اتوبان زده بود نشان میداد که به سمت جاده چالوس در

حرکتیم.هراسان به کیان نگاه کردم و گفتم :این که زده چالوس

-خب اره چیه مگه؟

-تو به من گفتی تو شهر

-خب چه فرقی داره نفس؟

-یعنی چی چه فرقی داره؟اینجوری که من صبح میرسم خونه

-تازه ساعت چهار بابا کو تا هشت که داداشت میاد

میخواستم به کیان بگم که من را برگرداند اما شایان یکی دیگر از بچه های دانشگاه کنار ماشین امد

و اشاره کرد شیشه را بده پایین،کیان شیشه را پایین کشید که شایان گفت

-کیان جون دادش عروس میبری؟

کیان-بچه با اون سرعتی که میتونم برم تو بری آوردوز میکنی

شایان:جون داداش؟

کیان-مرگ تو

شایان-پس نظرت چیه کورس بذاریم؟

نگران به کیان خیره شدم که ببینم چی میگه

کیان-حله

بعدم شایان با در آوردن شکلکهای عجیب و غریب و صداهاى عجیب
تر از ما جلوزد

نالان گفتم نه کیان خطرناکه

کیان-من اسم دومم خطر عزیزم ،محکم بشین کربندتو ببند

ناخوداگاه از شنیدن کلمه ی عزیزم از زبان کیان چندشم شد اما این
حس به سرعت جایش را با ترس

عوض کرد،کیان جوری میراند که بیشتر به پرواز شبیه بود.داشتم
سکته میکردم مدام خودم را نهیب

کیزدم این تقاص دروغ گفتن به خانوادته ها الان جوون مرگ میشی
،اونم با کیان تو یک ماشین،اونم

تو جاده ،وای وای اگر بمیرم هم نیما باز خودش یک دور دیگر من را
میکشت.چشمهایم را سفت

بسته بودم که یک دفعه صدای مهیبی به گوشم رسید و پشت بند ان
محکم از جا کنده شدم و محکم

با سر به شیشه خوردم ،درد زیادی در سرم پیچید و به دنبال ان مایع
گرمی را که از پیشانیم جاری

شد حس کردم.خوب شد کمر بند بسته بودم وگرنه که گردنم میشکست.

کیان-نفس ،نفس حالت خوبه؟وای یا خدا چی شد سرت؟

دستی به سرم کشیدم از درد اشکم در امد،سرم گیج میرفت اما از ماشین پیاده شدم همه بچه ها از

ماشین پیاده شدند الا شایان،هرچه تکانش میدادند افاقه نکرد ،ترسیده بودم انقدر که درد سرم یادم

رفت،

-کیان چرا چشماشو باز نمیکنه این؟

کیان هر اسان به سمت شایان رفت و نمیدانم چه دید که در دم رنگش را باخت . گفت یکی زنگ بزنه

امبولانس،در جاده ترافیک شده بود ،سرم به شدت درد میکرد ،فگر به اینکه جواب خانواده ام را چه

بدهم به سر دردم می افزود،میخواستم به سمت شایان بروم که کیان جلویم را گرفت مانع شد بعد از

چند دقیقه ماشین پلیس و امبولانس رسیدند تازه ان وقتی که داشتند شایان را میبردند متوجه شدم

شیشه ماشین در شکمش فرو رفته از دیدن ان صحنه و سر درد شدیدی که لحظه به لحظه بدتر

میشد یک ان حس کردم تمام محتویات معده ام به سمت گلویم هجوم آوردند همه را پس زدم به

سرعت به پشت درختی رفتم و هر چه خورده و نخورده بودم را بالا اوردم .حس میکردم چشمانم

سیاهی میروند دلم میخواست بگیرم کیان را به قصد کشت بزنم .مسبب
تمام این اتفاقات او بود .

حتی نیامد ببیند چه بلایی سر من آمده،نازنین یکی از بچه های دانشگاه
که با ما آمده بود داشت به

سمتم می آمد که من زودتر به سمتش رفتم.

با دیدن رنگ چهره ام گفت نفس خوبی؟بیا تو زودتر با این ماشین پلیس
برو

بدون مخالفت دنبالش راه افتادم وبه سمت ماشین رفتم

حس میکردم شدیداً خوابم میاید اما درد امانم را بریده بود انقدری که به
گریه افتادم،اما خودم هم

نمیدانستم این گریه از درد است یا ترس؟

ماشین به حرکت در آمد در ان شلوغی کیان را ندیدم،به درک هر
گوری که بود اصلاً چه اهمیتی

داشت؟فعلاً فقط به دنبال تسکین درد بودم انقدر که حتی عربده های
نیما هم که به زودی قرار بود

نصیبم شود دیگر ترسی به دلم نمینداخت.خانمی که کنارم نشسته بود
گفت:

خانم شماره یکی از اعضای خونوادتونو بدید که باهاشون تماس
بگیریم بیان بیمارستان

فعلاً مناسب ترین گزینه نیکان بود. سریع شماره را گفتم تا پایان مسیر
چشمانم بسته بود با صدای تک

ماشین فهمیدم رسیدیم ،چشمهایم را باز کردم و به کمک نازنین و خانم پلیسی که در ماشین بود به سمت راهرو بیمارستان رفتیم.

دکتر پس از معاینه و گرفتن عکس از سرم گفت چیزی نیست و فقط یک شکستگی جزئی بود اما

مجبور به زدن بخیه بودم .در تمام مدتی که زیر دست دکتر بودم دلم میخواست کیان جلوی دستم بود

تا تک تک موهایش را از ریشه میکندم.باداروهایبی هم که خوردم درد کم کم داشت کمتر میشد،دکتر میخواست سرم تجویز کندکه مانع شدم.

از بچگی هم از امپول و سرم بیزار بودم و چون انها اصرار من را دیدند ناچاراً بیخیال شدند.

روی تخت نشسته بودم که نیکان به داخل اتاق اومد و نگران نگاهم کرد.

-نفس خوبی؟چی شدی تو؟

-نترس بابا خوبه خوبم چیزی نبود فقط با کله رفتم تو شیشه

-کجا بودی ؟اینا میگن جاده چالوس اره؟

-وای نیکان به نیما و اقا جون نگیا قبرم کندست

-نفس اونجا چیکار میکردی؟در ضمن نیما تو راهه داره میاد الانا میرسه

-وای خدا بخیر کنه چرا گفتی؟

-بلاخره نمیشد نگم که

-جاده چالوشم گفتم؟

-اره من نمیدونستم نمیدونه

صدای نیما از تو راهرو به گوشم خورد که داشت از پرستار میپرسید

اتاق من کجاست؟

صدای نیما از تو راهرو به گوشم خورد که داشت از پرستار میپرسید
اتاق من کجاست؟

و به دنبال آن وارد اتاق شد. در چهره اش خشم و نگرانی موج
میزد. سرم را پایین انداختم.

نیما-نفس خوبی؟ وای خدا مردم تا اینجا

-نه نه خوبم

نیما-نفس سعی میکنم عصبانی نشم تو اونجا چیکار داشتی؟ اینو به من
بگو چرا باید به من بگن

خواهرهت تو جاده چالوس تصادف کرده در حالی که به من گفته بودی
میری بیرون با دوستان؟

با صدای مملو از ترسی گفتم: خب دروغ که نگفتم با دوستان بیرون
رفتم

-دو....

صدایش را پایین تر آورد و اندکی بر خشمش غلبه کرد و دوباره ادامه
داد

استغفرالله، دوستان؟ اخه اینا دوستان؟ تو از کی تا حالا با پسرا دوست
میشی؟

نیکان-اره نفس؟ پسر بودند؟

-وایسید وایسید میگم بهتون فعلا بریم خونه

نیما-وایسید همینجا تا من پیام

نیما رفت و نیکان رو به من گفت:

-نفس تو با چندتا پسر رفتی چالوس؟

-نیکان بخدا نمیدونستم داریم کجا میریم

-به زور بردنت؟

-نه ولی گفتن داخل شهر

-چه فرقی میکنه؟خواهر من اینجوری بود؟ که با چند تا پسر بره اینور

اونور؟تو این شکلی بودی؟

-بابا بچه های دانشگامون بودند

-ای خراب شه اون دانشگاتون هنوز نرفته این در دسرارو درست کرده

-نیکان من پیام پیش تو امشب؟تور و خدا،اقاجون و نیما منو میکشند

-خودتم میدونی چقدر کارت مضخرف بوده که میخوای فرار کنی پیش

من؟

ببخشید دیگه تکرار نمیشه

-نه بیا تکرارم بکن،پاشو پاشو بریم امشب من حرف میزنم باهاشون بیا

پیش من

-مرسی دادا...

-وایسا وایسا من هنوز قانع نشدما باید تک تک بگی چی شده

-باشه باشه فقط من نرم خونه

نیکان سر تکان دادو گفت برو دم در سهند تو ماشین، من بهش گفتم

نذاره نیما تنها بیاد بهرادم نبود

پوووف این یکی را دیگرز کجا دلم میذاشتم؟ سر تکان دادم و نیکان
به سمت نیما رفت من هم به سمت در رفتم ،همین که پایم به محوطه
ی بیمارستان رسید کیان
روبرویم ظاهر شد.

کیان-وای نفس تو کی رفتی؟ خداروشکر که خوبی
-کیان،کیان تو اینجا چکار میکنی؟

کیان-اومدم ببینم خوبی یا نه؟

-بیا برو الان نیما قاطیه تلافیه منم سر تو در میاره ها
نیما-نفس

در دم قالب تهی کردم ،برگشتم سمتش واز نگاهش به شدت ترسیدم
سر مو انداختم پایین و گفتم بله؟
نیما-این کیه؟

نیکان-نیما صبر کن

کیان-خوشبختم من کیانم دوست و همکلاسی نفس

نیما خنده ای عصبی سر داد و گفت پس دوست نفسی؟اره؟
کیان-اره نفس به اصرار من اومد خودش...

مشتی که از جانب نیما حواله اش شد اجازه ی حرف بیشتر را به او
نداد،در گیریشان شدید شد نمیدانم

سهند از کجا پیدایش شد که سریعا با کمک نیکان و چند نفری که به
واسطه ی سر و صدای ما انجا

جمع شده بودند میانجی گری کرد و هر کدام را به سمتی بردند.
به سمت نیما رفتم زیاد چیزیش نشده بود فقط گوشه ی لبش خونی بود
، آرام کنارش نشستم نمیخواستم
حداقل جلوی سهند چیزی بارم کند اما حرفی نزد ، دستمالی از کیفم در
اوردم و به سمتش گرفتم
اخمی بهم کرد که واقعا هر کس دیگه هم اگر جای من بود پوشک لازم
میشد ، دستمال را ازم
نگرفت و فقط گفت راه بیفت میریم خونه اونجا حالیت میکنم ، همانطور
که داشت میرفت گفتم .
-من میرم خونه ی نیکان
سریعا به سمتم عقب گرد کرد و نزدیکم شد و گفت نذار همینجا حالیت
کنم نفس راه بیفت خونه
ناچارا دنبالش رفتم ، با التماس به نیکان گفتم تو رو خدا نرو بیا این
امشب منو میکشه
نیکان هم کم عصبی نبود از دستم اما دل رحم تر از نیما بود .
خیلی جدی گفت تو از اونی که باید میترسیدی نترسیدی ، نترس
نمیکشتت
نمیدانم سهند کیان را کجا برد اما وقتی به ماشین رسیدیم تنها داخل
ماشین بود . میدانستم
الان فکر میکند تمام حرفهایش درباره ی من درست است و من دختر
بی قید و بندی هستم

اما در حال حاضر هیچ چیز قد طرز تفکر نیما درباره ام برایم اهمیت
نداشت. در تمام مسیر

ساکت بودیم به خانه که رسیدیم سهندما را پیاده کرد و به سمت خانه ی
خودش رفت، نیما در را

باز کرد و منتظر شد اول من به داخل بروم. سر به زیر شده بودم همه
اش تقصیر کیان بود

وارد خانه که شدیم، مامان به استقبالمان آمد انگار نه او و نه اقاچون
هنوز خبر نداشتند چون با

دیدن پانسما سر من به صورتش کوبید و گفت:

وای نفس چی شده؟

به دنبال حرفش اقاچون نگران هم جلو آمد و گفت سرت چی شده بابا؟

-چیزی نیست تصادف کردم

اقاچون-کجا بودی که تصادف کردی؟

-هیچی همین...

نیما-بگو دیگه بگو کجا بودی نفس خانم توضیح بده بر اشون بذار بفهمند
شاهکار دخترشونو

نیکان-نیما اروم باش، نفس وسایلتو جمع کن بریم خونه ی من

نیما-نه نیکان امشب باید بمونه و جواب پس بده

مامان-یکی بگه اینجا چه خبره؟

نیما-بگو نفس بگو

-نیما

-نیما نداره هم به مامانو اقا جون بگو هم به ما تو اونجا چه غلطی
میکردی؟

میلا-چه خبره بابا صداتون تا هفت تا خونه اونورترم رفت

-هیچی بخدا، اشتباه رفتم

نیما خنده ای عصبی کرد و گفت اشتباه؟ مگه بچه ای؟ مگه دو سالته؟

-نیما من نمیدونستم کجا میریم باور کن

اقا جون-چرا نمیگی کجا بودی؟

-هیچ جا... یعنی من

-بگو، بهشون بگو خجالت نکش، بگو رفت بودی جاده چالوس بگو رفته
بودی....

عصبی دستی به سرش کشید و گفت:

گوش کن ببین چی میگم نفس از فردا حق نداری بدون مامان، من یا
یکی از ما جایی بری فهمیدی؟

-مگه من بچه ام؟ دانشگام چی میشه؟

نیما-بچه نیستی؟ این کارا، کارِ کسیه که بزرگ شده؟

دیگه کلافه شده بودم داد زدم

-بسته دیگه، مگه من چیکار کردم؟ یه بیرون رفتم اونم با دوستانم توشون
پسر بود؟ قبول ولی دخترم

بود چرا بند کردین به اونا، به من گفتن داخل شهر دور میزنیم نمیدونم
چی شد سر از چالوس در

اوردیم، یه جوری با من رفتار میکنی انگار من طفلم، این همه ادم با هم
میرن بیرون، با دوستاشون

میرن اینور اونور حتی مسافرت حالا مگه من کاری خطایی کردم که
اینجوری میکنی؟

نیما- اگه اشتباه نبود کارت چرا دروغ گفتی بهم هان؟

- اونم بخاطر همین رفتار و محدود کردناتون بود وگرنه چه لزومی
داشت؟

قدمی به سمتم برداشت و متقابلا من هم قدمی به عقب رفتم در چشمانم
زل زد و گفت:

- همون که گفتم

دیگه واقعا عصبی شدم من هم تو چشم نیما زل زدم و با گستاخی تمام
گفتم:

اصلا میدونی چیه؟ خوب کردم، ازین...

حس کردم یک طرف صورتم سوخت، باورم نمیشد نیما روی من دست
بلند کرده باشد، برای اولین

بار بود که من رامیزد، خودش هم پشیمان شده بود دیگر معطل نکردم به
سمت در رفتم و از خانه بیرون

زدم به سمت خیابان رفتم، مقصد نداشتم فقط بی هدف میرفتم که ماشینی
کنارم بوق زد. نگاه نکردم که

شیشه را پایین کشید و گفت نفس کجا میری بیا سوار شو؟
صدای نیکان بود اما توجه نکردم همچنان میرفتم که ماشین را نگه
داشت و جلوی راهم را سد کرد
حرفی نزد اما او دستم را کشید و سوار ماشینم کرد. زل زده بودم به
جلو، نیکان هم حرفی نمیزد
بلاخره به اپارتمان نیکان رسیدیم، از آسانسور بالا رفتیم و بعد وارد
خانه شدیم. داشتیم به سمت اتاق
میرفتم که نیکان صدایم زد و همین اشاره کافی بود تا اشک من در
بیاد، من را بغل کرد و گفت:
نفس جان کار نیما درست نبود ولی تو هم زبون درازی کردی، قبول
کن اشتباه کردی دیگه
خود نیما انقدر عصابش خورد شد که نگو نزدیک بود اشک اونم در
بیاد، حالا ببینمت تو اومدی
اینجا خراب شدی سر من اشپزی بلدی یا نه؟
فین فین کردم و اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و گفتم:
-نه، برو بابا توام تو این وضعیت
-کدوم وضعیت؟ ببین من نیما نیستم بعدش ناز تو بکشما از فردا اومدم
خونه، خونه مرتب، ظرفها شسته
غذا آماده، جورابم باید بشوری
-یه قرون بده اش به همین خیال باش

-اش کشک خالته ،وای هوس اش کردم اصلا بزار زنگ بزنم به این
اقا رضا ببینم مغازست برم

بگیرم بیارم

-نصفه شبی کی بازه؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت اوووه اره ،خب من دارم گرسنگی میمیرم
چی؟

-اوووم خب پنیر پیتزا داری؟

-اره دارم

-پیتزا تنها غذایی که بلدم،درست کنم؟

-وای من میمیرم براش

-اصلا دیوونشم نگو

-بیا ببین چه سریع گریش بند اومد شکمو

لبخند زد و گفتم همه وسایلیش داری دیگه؟

-بله تکمیل

به سمت اشپزخونه رفتم و وسایل پیتزا را بیرون گذاشتم و با کمک
نیکان شروع به درست کردن

پیتزا کردیم نیم ساعت بعد دو عدد پیتزای بزرگ حاضر شد چون
خمیرش را دستی درست

کردم هم تازه تر شد هم بزرگتر، بعد از خوردن پیتزها به سمت اتاق
رفتم و برای خواب آماده

شدم. جایم که عوض میشد خوابم نمیبود اما به هر جان کندی بود
خوابیدم. صبح با صدای گوشیم از

خواب بلند شدم، ارمان بود با صدای خواب الود گفتم: الو

- الو، تو هنوز خوابی؟ ببینم دیروز نباید میومدی پیش من؟ رفتی که
رفتی؟

با یاد اوری دیروز آهی کشیدم و گفتم دیروز؟ دیروز من خودم
بیمارستان بودم

- چرا؟ چی شده؟

- هیچی بابا انقدر سر تو به همه دروغ گفتیم تصادف تصادف که خودم
واقعا تصادف کردم.

- وای با چی؟ الان خوبی؟

-اره بابا نترس حالا طولانیه برات تعریف میکنم دیدمت

-باشه، حاضر باش تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

-وا مگه مرخص شدی؟ میای دنبالم واسه چی؟

-مرخص نشدم، خودم خودمو مرخص کردم، میخوام برم واسه شب لباس
بگیرم

-اهان باشه فقط من خونه ی نیکانما

-اونجا چرا؟

-گفتم داستان داره

-باشه حاضر شو او مدم دنبالت بگو

-اوکی پس فعلا

-فعلا

از تخت بلند شدم و سلانه سلانه به سمت اشپزخانه رفتم، خبری از نیکان نبود، فقط یک یادداشت

گذاشته بود و نوشته بود:

کارارو بکن تا پیام ضعیفه

خندم گرفت و گفتم پرو، به سمت کابینت رفتم ولیوان برداشتم و یک لیوان نسکافه درست

کردم کلا اهل صبحانه نبودم همین تنها چیزی بود که میخوردم. یواش یواش داشتم حاضر

میشدم که زنگ در به صدا در امد و پشت ان زنگ گوشیم خورد، اول گوشی را جواب دادم

-سلام مامان

-سلام نفس خوبی؟ کجایی؟

-مرسی، خونه ی نیکانم دیگه

-چرا نمیای خونه؟

-بیام که زیر دست و پای اون پسر وحشیت له شم؟

-نفس شلوغش نمیکنی؟ نیما کی تا حالا دست روت بلند کرده بود؟ کی تا حالا از گل نازک تر

بهت گفت؟ اندفعه دیگه خیلی زیاده روی کردی کارای خودتم ببین
مامان حق داشت، ولی گفتم

-به هر حال اون نباید منو میزد تا عذر خواهی هم نکنه بر نمیگردم
-لج نکن

-مامان فعلا نیام بهتره

-من چی بگم بهت که از تو لجباز تر نیست، مواظب خودت باش پس
-باشه تو هم همینطور

-خداحافظ

در را باز کردم و گفتم خداحافظ

ارمان-سلام

-سلام مصدوم حال دندت چطوره؟

کفشهایش را در آورد و گفت سلام داره، وای سرت تو تصادف
اینجوری شد؟

-اره بابا

-خب بگو چی شد؟

رفتم چای ریختم و تمام قضیه را به ارمان گفتم، بعد با هم به خرید
رفتیم، بعد از چند ساعت چرخیدن

من که دیگه نا نداشتم ولو شدم روی یک صندلی تا ارمان پول
خریدهایش را حساب کند و همان موقع

تلفنم زنگ خورد حتی نگاه نکردم کیست بی حوصله جواب دادم الو؟

-سلام نفس

-کیان تویی؟ به چه جرعتی بهم زنگ زدی؟ عقل تو کلت نیست؟

-میخواستم ببینم زنده ای؟

-نه مردم الان دارم تو قبر باهات حرف میزنم

-واقعا نگرانتم نفس

-نیاش

-هستم

-من باید برم کیان کار نداری؟

-چرا دارم میشه ببینمت؟

-عقلت کمه؟ تو تصادف سرت به جایی خورد؟

-دلم واست تنگ شده میخوام ببینمت

این حرفها از کیان بعید بود، کلافه و عصبی گفتم:

-ببین دیگه به من زنگ نزن من نمیخوام دیگه نه ببینمت نه باهات حرف بزنی داداشم دوست نداره

-چرا مگه من چیکار کردم؟

چه رویی هم داشت

-چیکار نکردی؟ آگه من الان با داداشم قهرم تقصیر تو، آگه واسه اولین بار رو من دست بلند کرد

تقصیر تو

-چی؟ اون عوضی روت دست بلند کرده؟

درسته از نیما ناراحت بودم اما هیچ وقت هیچ کس حق نداشت راجبش بد بگه با خشم گفتم:

-هوی هوی حرف دهننتو بفهما راجب نیما درست حرف بزنی

-ببخشید عصبانی شدم اون نباید میزدت

-باید نباید های نیما رو تو تعیین نمیکنی

-گفتم که ببخشید، همیشه بیای امروز واسه آخرین بار ببینمت؟

-نه همیشه تو دانشسگاه میبینی دیگه

-من دیگه دانشگاه نمیام

-چرا؟

-بگم واسه تو باور میکنی؟

-چه ربطی داره؟

-نفس من از وقتی دیدمت به عشق تو میام ...

خسته شده بودم از دستش شنیدن این کلمات از زبان کیان برای من نفرت انگیز بود با کلافگی حرفش

را قطع کردم و تقریباً داد زدم و گفتم:

-چرت نگو کیان

-خواهش میکنم فقط یک بار قول میدم دیگه مزاحمت نشم

دلم برآش سوخت گفتم: باشه فردا، ولی قول بده دیگه نه بهم زنگ بزنی نه کاری به کارم داشته باشی

-قول میدم پس فردا صبح میبینمت

-فعلاً

مهلت خداحافظی ندادم و گوشی را قطع کردم، ارمان رسید و گفت:

-باکی حرف میزدی؟

-هیچکی، حساب کردی؟ بریم؟

-آره بریم

به سمت ماشین رفتیم و وقتی نشستیم ارمان دستش را رو پهلویش گذاشت و نالید.

-ارمان خوبی؟ میخوای اصلاً نری؟ میخوای بریم دکتر؟

-نه نه خوبم فقط اثر داروها از بین رفته به قول تو نفسم نمتونم بکشم اما مهم نیست

-تو که خوب بودی ببین آگه سر این دختر بلایی سرت بیاد میرم تک تک اون موهاشو که میدونم

همشم اکستنشنه میکنم

در همان وضعیت خندید و گفت: خوبم دیوونه

-میخوای من رانندگی کنم؟

-نه بابا تو امانتی

-مگه میخوایم بریم ته دره؟ نترس بابا بلدم

-مطمئن؟

-آره

سربع جایمان را باهم عوض کردیم و من نشستم پشت فرمان سعی میکردم اروم تر برم اما از طرفی هم داروهای ارمان خانه ی نیکان جا مانده بود ،بلاخره رسیدیم و ارمان هم به داروهایش رسید.بعد از خوردن داروها کنارش نشیتم و گفتم:

-بهتر شدی؟

-آره فقط اینا خواب آورده نفس من چیکار کنم؟

-میتروسم بهت قهوه بدم این خواب آورده اون بی خوابی آورده بعد بری تو حالت خلسه غرق شی خندش گرفت و گفت دیوونه،همان موقع در باز شد و نیکان رسید.

نیکان-سلام اهل خونه،به به اقا ارمان

ارمان-سلام نیکان خوبی؟ خبری ازت نیست

نیکان-مگر اینکه این زلزله بیاد اینجا شماها یاد من بیفتین

ارمان-نه بابا درگیر درس و دانشگاه بودم بعدم که بیمارستان

نیکان-راستی بهتری؟چطور شد انقدر زود مرخص شدی؟

-مرخص نشده که خودش خودش مرخص کرده،چرا درو نبستی؟

نیکان-برو ببند

-وا مگه نوکرتم؟

-چاکرتم

-عقل نداری زندگی به کامته

بلند شدم در را ببندم که دست کسی لای در قرار گرفت و مانع شد در را باز کردم و قیافه ی نیما را پشت در دیدم،سریع اخم کردم و در ول کردم و به داخل رفتم،نیما هم پشتم آمد.با ارمان احوالپرسی کرد و بعد رو به من با شیطننت در چشمهایش نگاهم کرد و گفت:
نیما-الان مثلا با من قهری؟

-قهر؟ قهر واسه بچه هاست من کلا دیگه کاری باهات ندارم

نیما-بیا تو اتاق کارت دارم

-برو بابا

نیما-میگم بیا کارت دارم

-نمیام

نیما-نفس میدونی که نیای چی میشه؟

رومو ازش گرفتم که ارمان گفت:

-تو واسه نیما نقدر ناز میکنی واسه شوهرت چیکار میکنی؟

-گور بابای شوهر

نیکان-راست میگه میلاد با این اخلاقش این زلزله تا آخر عمر ور دلمونه

-دلتونم بخواد

نیکان-والا میخواد

-اره جون عمت واسه همین سریع رفتی این اقارو آوردی که منوبیره خونه

نیکان-نفس بخدا من...

نیما-من خودم اومدم نیکانم نمیدونست

-اشتباه کردی

نیما-نفس یادت نره خودتم چکار کردی

-منظورت همونیه که که بخاطرش منو زدی؟ اونو که تلافی کردی تمام و کمال

نیما-من عذر خواهی کنم درست میشه؟ عصبانی شدم

-نه اینبار فرق میکنه تو خیلی وقتا عصبانی شدی اما هیچ وقت اینکارو نکرده بودی

نیما-نفس من حق نداشتم عصبانی بشم؟ خواهر من تو اون وضعیت با اون پسرای لش و لوش توی

تصادفی که یه کشته داده اگه بلایی بدتر ازین سرت میومد ما باید چیکار میکردیم؟

با این حرف قهرم یادم رفت و با نگرانی پرسیدم:

-کشته داده؟ شایان؟

نیما-اره همین الان که داشتم میومدم خبر دادند که مرده

از یادآوری ان روز و حماقت شایان اشک در چشمانم دوید، با اینکه زیاد شناختی نداشتم اما او خیلی جوان بود. نیما بلند شد و کنارم نشست و من را در اغوش گرفت و گفت:

-نفس اگه خدایی نکرده بلایی که سر شایان اومد سر تو میومد من چه خاکی تو سرم میریختم؟

-باورم نمیشه، همه ی اینا سر به کل کل ساده؟

نیما-حالا منو میبخشی؟

-تو چی؟

-آشتی؟

-آشتی

-خب حالا که دختر خوبی شدی یه چیزی بهت بدم

انگار نه انگار که قهر بودم مثل بچه های دوساله که با یک بسته پاستیل گول میخورند با ذوق بهش

نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

بلند شد و دم در رفت و با یک بسته کادو پیچ شده وارد شد. نیکان گفت:

-بیا همین کارارو میکنی که لوس میشه دیگه، یه ظرفم به زور میشوره

نیما و ارمان خندیدند، من هم خنده ام گرفت و بعد کادو را باز کردم، از دیدن ان دوربین عکاسی که

مدتها بود دنبالش بودم، به شدت ذوق کرده بودم و از گردن نیما آویزان شدم و بوسه بارانش کردم.

من عاشق عکاسی بودم اما فقط از حیوانات و طبیعت، این کادو بهترین هدیه برای من بود.

به نیما نگاه کردم با ذوق، با عشق انها مشغول حرف زدن با هم بودند، حواسشان به من نبود، نیکان

هم خواستنی بود اما نیما مردتر بود، قوی تر بود حتی گاهی تکیه گاه نیکان هم بود. به یاد ندارم

یک بار، حتی یک بار گریه اش را دیده باشم حتی و گلاره ان بلا را سرش آورد. سیما هم تکیه گاه

بودن نیما را فهمیده بود که انگونه دل به او باخته بود. فکرم کشیده شد سمت شایان، بیچاره کله اش

داغ بود، نمیدانست عاقبتش چه خواهد شد، آهی کشیدم و به دوربینم نگاه کردم.

بعد از ان سعی کردم افکارم را از سمت شایان منحرف کنم و به ارمان کمک کردم سریع تر

حاضر بشه، قرار شد شام را با نیما پیش نیکان بمانیم. بعد از رفتن ارمان بساط شام را حاضر کردیم

که تلفن من به صدا در آمد

-الو فرهاد؟

-نفس، سریع بیاین بیمارستان

هول شدم چه اتفاقی افتاده بود با صدایم که می لرزید گفتم چرا؟

-نوشین، نوشین

به یک باره استرس جای خودش را به خوشحالی وصف ناپذیری داد و گفتم الان کجایی؟

تو راهیم زود بیاین بیمارستان خودمون

-باشه باشه الان میایم

نیما و نیکان که زل زده بودند به من با قطع شدن تلفن مثل بچه ها شروع کردم بالا پایین پریدن و

با خنده ای عمیق گفتم حاضر شید بریم

نیما-کجا؟ چی شده؟

-شما دوتا دایی شدین منم خاله، بدویین

تازه فهمیدن قضیه از چه قرار است رنگ شادی به صورت ان دو هم دویدید، میز را جمع نکرده

حاضر شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم. وقتی رسیدیم همه آنجا جمع شده بودند که به محض ورود

ما پرستار وارد شد و با لبخند گفت تبریک میگم، هم مادر هم گل دخترتون حالشون خوبه

از خوشحالی بالا پایین پریدم و با ذوق به سمت آنها رفتم .

بعد از دیدن بچه ، دلم میخواست قورتش بدهم اخه نوزاد انقدر خوشگل؟

رو به فرهاد گفتم : اسمشو چی میذارید؟

فرهاد با لبخند گفت: روشا

-وای قربونت برم من روشا کوچولوی خاله

قرار شد شب مامان پیش نوشین بماند و ما همه به خانه برگشتیم. باران شدیدی میبارید از پا

قدم روشای نازنینم بود. داشتم آماده ی خواب میشدم که موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم ارمان

لبخند زدم، به کل او را از یاد برده بودم با ذوق جواب دادم : الو ارمان

-نفس

صدای نالانش از اون ور خط تمام ذوقم را از بین برد و نگران گفتم چی شده ارمان؟

-میای پایین؟

-کجایی تو؟

-دم درتون

-تو این بارون؟

-بیا پایین فقط

گوشی را قطع کردم و پالتویم را پوشیدم و از پله های اتاقم به سمت حیاط رفتم، اگر میخواستم از در برم نیما سوال پیچم میکرد، شاید ارمان نمیخواست کسی بداند که او اینجاست. بلاخره به در رسیدم اما وقتی قیافه ی رنگ پریده ی ارمان را دیدم که زیر ان بارون شیشه موش اب کشیده شده بود رنگ منم پرید و نگران گفتم ارمان چی شده؟

-نفس

-جانم ارمان چی شده؟ رزیتا چی شد؟

-رزیتا؟ رزیتا؟ اسم اون کثافتو دیگه جلوی من نیار

-چی شده ارمان

-من، من...

نگاه به حال و روزش کردم اصلا حالش خوب نبود، الان اصلا وقت سوال پرسیدن نبود زنگ اف اف

را زدم که نیما گوشی را برداشت و گفت بله؟

-نیما؟ نیما؟ بیا دم در بدو

-نفس تویی؟ اونجا چیکار میکنی؟ چی شده؟

-میگم بیا پایین

نیما گوشی را گذاشت و به سرعت خودش را به دم در رساند او هم مانند من از دیدن ارمان در ان

حال و روز نگران شدو سریع ارمان را به داخل برد.

نیما-ارمان حالت خوبه؟

ارمان انگار تب داشت و مدام چرت و پرت میگفت، نیما دستش را روی پیشانیه ارمان گذاشت و

گفت: نفس باید فرهاد صدا کنیم بیاد، ارمان تب داره معلوم نیست چشمه

-فرهاد داشت میرفت بیمارستان و سالیو که نوشین میخواد بهش بده

-زنگ بزن ببین اگه نرفته بگو بیاد

ارمان به سلفه افتاده بود که این در ان وضعیتی که او داشت دردش را دو برابر میکرد

ترسیده بودم سریع شماره ی فرهادو گرفتم، خدارو شکر هنوز خونه بود و بعد چند دقیقه رسید.

ارمان را به اتاق بالا برد و از من خواست تا کمکش کنم بعد از چک کردن ضربان قلبش دستگاہ

تب سنج را در دهانش گذاشت و فشارش را گرفت.

-نفس فشارش خیلی پایینه باید بریم داروخانه ی شبانه روزی براش دارو بگیریم یا ببریمش بیمارستان

-من میرم دارو میگیرم تو این بارون ببریمش بیرون و وضعش بدتر میشه

نیما- تو این بارون تو کجا بری؟ من میرم فقط بگو چیا میخواد؟

فرهاد بعد از چک کردن تبش گفت تبش خیلی بالاست، نیما یه لباس بیار براش باید این لباسای

خیسشو عوض کنیم.

-باشه باشه تا من برگردم تو داروهاشو بنویس

ارمان مانند بید میلرزید و زیر لب کلمات نامفهومی را به زبان میآورد. نزدیکش رفتم و گفتم ارمان

صدامو میشنوی؟

چیزی گفت که من نفهمیدم گوشم را به صورتش نزدیک کردم و گفتم: دوباره بگو

فرهاد- نفس اون الان متوجه نیست چی میگه به حرفاش توجه نکن

سرم را تکان دادم و نیما با لباس رسید بیرون رفتم تا ارمان لباسش را عوض کند. بعد از چند دقیقه

نیما از اتاق بیرون آمد که گفتم: نیما میلاد چرا نمیاد خونه؟ اقا جون کجاست؟

-نیست خونه ی دوستشه امشب بعد از بیمارستان رفت اونجا، اقا جونم بعد از کار رفت بیمارستان

اونجا پیش مامان میمونه

سری تکان دادم و گفتم:

-بارون میاد خطرناکه منم باهات پیام؟

خندید و گفت حضور تو خطر لیز بودن خیابونو کم میکنه؟

-نه ولی تنها نیستی

-نمیخواد عزیزم تو مراقب ارمان باش تا من برگردم

-زود بیا

سر تکان داد و من پیش ارمان برگشتم

-فرهاد؟ این چش شده؟

-نفس اینا واسه سرما و بارون نیست ارمان انگار یه شوک عصبیه بزرگو گذرونده

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ حتما به رزیتا مربوط میشد، حتما دختره ی عوضی

بعد از آمدن نیما فرهاد وضعیت ارمان را کنترل کرد و داروهایش را بهش داد و به بیمارستان رفت

نیما پیش ارمان ماند و من هم به اتاقم رفتم. به هر جان کدنی بود خوابیدم. صبح با صدای نیما از

خواب بلند شدم.

-نفس؟ نفس؟ بلند شو برو پیش ارمان من باید برم تنها نباشه بهتره

-کجا بری؟

-هنوز خوابیا سر کار دیگه

-اهان اهان باشه برو

-خوابت نبره

-نه تو کی خوابیدی که الان ساعت چنده؟ بیدار شدی

-ساعت هفت من اصلا نخوابیدم

سر جایم نشستم و پتو را به خودم پیچیدم و گفتم خب مرخصی می‌گرفتی

-نمیشد کار دارم خیالم راحت باشه؟ نمیخوابی؟

-نه نه برو

-فعلا خداحافظ

نوک بینیم را کشید و گفت خداحافظ هشت ریشتری

جان؟ تا الان فقط زلزله بودم الان دیگر برایم ریشتر هم تعیین میکردند خنده ام گرفت و بلند شدم.

دست و صورت‌م را شستم و پیش ارمان رفتم، خواب بود، داشتم میرفتم بیرون که صدام کرد

-نفس؟

-بیداری؟

-اره اره بیدار شدم

-بهتری؟

-خوبم اصلاً نفهمیدم چجوری اومدم اینجا

-دیشب حالت خیلی بد بود

-دیشب؟ اهان

از یاد اوری دیشب دوباره حالت چهره اش عوض شد رفتم کنارش و گفتم الان بگو ببینم دیشب چی

شد که تورو اینجوری بهم ریخت؟

آهی کشید و گفت چی بگم؟ کمکش کردم بلند شود و بشیند، ادامه دادم

-دیشب گفתי بهش؟

پوزخندی زد و گفت:

دیشب از اینجا که رفتم تولدش همه چی خوب بود داشتم جمله هایو که میخواستم بگو تمرین میکردم

که رزیتا گفت اون پسررو میبینی؟ اون واسم این تولدو گرفته از اون خر پولاست

راستش ناراحت شدم اما گفتم بیخیال اما بعد بردمش یه گوشه و بهش حرف دلمو زدم گفتم من

میخوامتو این داستانا، فکر میکنی چکار کرد؟

-چیکار؟

اول نگام کرد و بعد شروع کرد به خندیدن و گفت خیلی با مزه ای هنگ کردم نمیفهمیدم چرا

اینجوری میکنه؟

عصبانی شدم و گفتم جدی بودم، اونم مثل من جدی شد و گفت یه بار بهت گفتم امثال تو در حد من

نیستن حالا چون دوبارنجاتم دادی و واسم دعوا کردی من نمیتونم پیام باهات باشم، بعدش اون پسررو

اورد جلوی منو تو چشمم زل زد و گفت باهم اشناتون کنم منو دوستش معرفی کردو اونو عشقتش

نفس کلافه شده بودم گفتم خودمو وا ندم تا اخر تولد بمونم اما وسطش یه دفعه هم اون یارو غیبش

زد هم رزیتا، بیخیال تولد شدم گفتم برم لباسامو بردارم برم که وارد اتاق که شدم چیز یو دیدم که
نباید میدیدم از تموم اون حرفا بدتر بود دیگه نایستادم اومدم بیرون که تنها کسی که به فکرم رسید
تو بودی

-ارمان الان نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت؟ خوشحال که دستش رو شد و تو بلاخره فهمیدی چجور
آدمیه ناراحت از اینکه دلم نمیخواست تو اینجوری ازش دل بکنی با دیدن اون صحنه ها
-ولش کن نفس، ساسان حق داشت
-اره اون عوضی تو این مورد حق داشت
-من زود دل میکنم باورت همیشه از امروز صبح بجای تک تک اون حسهایی که داشتم ازش متنفر
شدم؟

-امیدوارم دیگه از امثال این دختر دوری کنی
-شک نکن، راستش چرا کسی خونتون نیست؟
-وایییی من هنوز بهت نگفتم
-چیو؟

-من خاله شدم
-واقعا راست میگی؟ وای خدارو شکر که اینم از اتفاق خوب
-پاشو به نظرم یه دوش بگیر دیگه هم بهش فکر نکن
-نمیکنم

چشمکی حواله اش کردم و از پله ها پایین رفتم که در باز شد و مامان وارد شد،
-چه عجب زود بلند شدی
-سلام، چه زود اومدی
-مهرنوش اومد من اومدم خونه
-اون شوهر عتیفش گذاشت؟
-اره دیگه سعید اونقدرام بد نیست

پوزخندی زدم و مشغول درست کردن صبحانه شدم که یکدفعه یادم افتاد با کیان قرار دارم

موبایلمو برداشتم و خواستم بهش پیام بدم که دیدم اون زودتر پیام داده ساعت ده پارک شطرنج

رو به مامان کردم و گفتم راستی ارمان اینجاستا

-!؟خالت سر صبحی زنگ زده بود نگرانش بود،من یه زنگ بزدم

ارمان همانطور که از پله ها پایین میامد گفت نمیخواد خاله من زنگ زدم،سلام

-سلام خاله جون چرا همون دیشب زنگ نزدی؟

-اصلا حواس ندارم،تیریک میگم ولی اصلا نمیاد بهت مادر بزرگ بشی

-اوووه حالا چه دلبری میکنه واسه مامان من،زبون نریز الکی

همگی خندیدیم،بعد از جمع کردن میز صبحانه ساعت حدود نه بود که من گفتم بیرون کار دارم.

ارمان هم میخواست به خانه اشان برود که من را رساند و خودش رفت.هنوز باران میبارید انگار

میخواست شهر را اب ببرد،داشتم یخ میزدم که صدای کیان از پشت به گوشم خورد،به به نفس خانم

رومو برگردوندم و خیلی سرد گفتم سلام

-سلام خانم خانما منت گذاشتین

-کیان حوصله ی حرفهای اضافی رو ندارم زود بگو

-اینجا؟!اینجا که سرد بیا بریم این کافه که این بغل میگم

ناچارا همراهش رفتم،به شدت ازش بدم اومده بود حتی به نظرم او مقصر مرگ شایان بود

انگار نه انگار که کسی که مرده دوستش بوده،سر خوش بود و حتی لباس مشکی هم نپوشیده

بود لباس که سهله این بشر حتی چهره اش هم غمگین نبود.بعد از سفارش دادن با پوزخند گفتم:

-راستی تسلیت میگم

-واسه چی؟

-دوستت فوت شده،پیداست که خیلی ناراحتی

-به نظر من زمان در گذر ادم نباید خودشو واسه هر چیزی ناراحت کنه

-یه ادم مرده که تو مقصرش بودی،این هر چیزیه؟!تازه دوستت بود

گارسون سفارشهارا آوردوخودش رفت که کیان گفت:

-به من چه ربطی داره؟

-تو آگه اون کورسو اینارو قبول نمیکردی اون زنده بود

-اون قسمتش بود بمیره

-به قسمتم اعتقاد داری؟

فنجون قهوه اش را بالا آورد که دستش چپ شد و نصف قهوه خالی شد روی پیراهن سفید رنگش

-اخ اخ حالا چیکار کنم؟

-برو دستشویی بشورش

-نمیشه لک قهوه پاک نمیشه به این راحتیا بیا بریم خونه من عوضش کنم میخوام ببرمت یه جایی

-من پیام چکار؟ در ضمن من دیگه با تو جایی نمیام

-نه نفس اینجا اونجوری نیست

-فرقی نداره

-لطفا

-پوووف کیان کلافم کردی

-بیا دیگه همه دارن نگامون میکنن

-بلند شدم و به همراهش رفتم و باهم سوار ماشین شدیم، نم نم داشت برف میبارید بجای باران

به دم خانه که رسید توقف کردو گفت بیا بریم بالا من اینو عوض کنم

-همینجا راحتم

-هوا سرد ماشین خاموش بشه یخ میزنی

-خوبه

-نفس از من میترسی؟

-تو کی باشی که...

-خیلی خب خیلی خب بیا بریم نمیخوام دوباره بخاطر من چیزیت بشه

انقدر اصرار کرد که برای اینکه دهنش بسته بشه قبول کردم. به خانه که رسیدیم داشت دکمه های

لباسش را باز میکرد که گفتم: چیکار میکنی؟

-میخوام عوضش کنم

-خب برو تو اتاق

-چشم خانم پاستوریزه

بعد از رفتنش کیفم را روی مبل گذاشتم و شروع کردم در خانه چرخیدن ،خانه ی قشنگی بود اما خیلی پیچ در پیچ بود به میز عکسها رسیدم یکی یکی عکسها را از نظر گذراندم که یک دفعه مثل برق گرفته ها پریدم.قاب عکسی که روبرویم بود من را به ترس انداخت،عکس نیلا و نریمان در خانه کیان چه میکرد؟حس کردم کاسه ای زیر نیم کاسه است.بهبتر بود از انجا خارج میشدم اما تا سر برگرداندم کیان را دیدم که با بالای تنه برهنه پشتم ایستاده و در گوشم نجوا کرد :

-حیف که بخاطر فضولیت سوپرایزم لو رفت خانم سراج...

از تصور فریبی که خوردم و از آن بدتر بلایی که کیان قصد داشت سرم بیاورد وحشت کردم محکم پیش زدم و چون توقعش را نداشت زیاد محکم نایستاده بود افتاد زمین و من به سمت در فرار کردم هر چه دستگیره ی در را بالا پایین کردم افاقه نکرد لعنتی در را کی قفل کرده بود؟ قلبم از شدت ترس به حدی تند میزد که حس میکردم الاناست که منفجر بشه ،دستام شروع کرده بودند لرزیدن ،چجوری از این مهلکه خلاص میشدم؟خاک بر سرت نفس که انقدر زود به همه اعتماد میکنی.نگاهم به کیفم افتاد که رو میز بود ،سریع به سمتش رسیدم که کیان دوباره جلویم ظاهر شد،لعنتی از جانم چه میخواست؟عرق سرد کرده بودم و چشمانم غرق التماس شده بود. کیان این را فهمید و خندید،چنان گوش ازار و نفرت انگیز و کریحانه که دستم را گوشم گذاشتم و گفتم: خفه شو خفه شو خفه شو

خنده اش بند آمد و به سمتم هجوم آورد با خشم موهایم را کشید به گونه ای سرم به عقب خم شد که چانه ام مماس با چانه اش قرار گرفت در چشمانم زل زد و با خشم گفت:

-کوش اون دختر یاغیه مغرور چند لحظه قبل؟چرا مثل یه بچه گربه ترسیدی؟

از ترس به تته پته افتاده بودم و کلمات از یادم رفته بود،لرزش صدام قابل کنترل نبود

-ت...تروخدا می...میخوای باهام چیکار کنی؟

-اخی چرا صدات میلرزه؟فکر میکردم باهوش تر از این حرفها باشی

موهایم را ول کرد و هولم داد و همین باعث شد من پرت بشم روی مبل،جیغ خفیفی کشیدم که

دوباره شروع کرد به حرف زدن

-میدونی اینجا کجاست؟

ساکت بودم و با ترس نگاش میکردم که فریاد زد میدونی؟

با همان لرزش غیر قابل کنترل گفتم خو..نه ی نریمان؟

دوباره فهقه زد و گفت :من میگم تو باهوشی

-چرا؟اون لعنتی چی میخواد از ما؟

- من فقط کاری که ازم خواسته شده رو انجام میدم تو کار ما سوال نمپیرسن

-چی...چی ازت خواست؟چی بهت گفت؟

زانو زد مقابلم، فاصله یمان با هم یک بند انگشتم نبود و این وضعیت حالم را بدتر میکرد.

در گوشم نجوا کرد، میدونی چی گفت؟

سر به معنای منفی تکان دادم که بلند شد و ادامه داد:

گفت یه دختره ی مغرور از دماغ فیل افتاده هست که باید ادمش کنی باید بشونیش سر جاش

میدونی؟ من اول فقط واسه پولش قبول کردم اما بعدش منم انگیزه گرفتم

سرش را دوباره خم کرد جلویم و گفت میدونی چرا؟

نی نی چشمانم بین دهان و چشمانش سر گردان بود که سرم را پایین انداختم و یه علامت منفی تکان

دادم دوباره بلند شد و شروع کرد به راه رفتن اما یک مرتبه فریاد کشید

-چون من حالم از ادمای مغرور بهم میخوره، چون تو دختر مغروری بودی؛ چون هزار بار خوردم

کردی تا بهت نزدیک شدم اونم فقط بعنوان یه دوست، بخاطر مشتی که برادرت بهم زد، بخاطر اینکه

حال تو برادرت و باهم بگیرم. میدونی نریمانم خیلی با داداش نیما جونت حال نمیکنه

بلند شدم از سر جام و عزمم را جزم کردم و ترس را به ظاهر کنار گذاشتم و

جیغ کشیدم چون همتون آشغالید، آشغال، امثال نیما شماهارو آزار میدن آره؟ وجودشون براتون ازار

دهندست؟ چون همه اونجور ادمارو ترجیح میدن به ادمای کثیفی مثل تو ونریمان؟ توی عقده ای

نریمانم همینطور، زندگی نیمارو بهم ریخت فکر کرد الان نیما سر به کوه و بیابون میذاره؟

اشتباه کرد اشتباه، تو چی تو فکر میکنی چه غلطی میتونی بکنی؟ توء...

یک طرف صورتم سوخت و کیان نعره زد خفه شو دوباره پرتم کرد و رو مبل و تو چشمم زل زد

و گفت: قرار بود دیرتر از این حرفها به الان برسیم ولی نیما جونت نداشت بیشتر از این حرفها کش

پیدا کنه ضربه ایو که قرار بود اخر کار بخوری الان میخوری، من برنامه ها داشتم برات میخواستم

عاشقم بشی مثل سگ دنبالم بدویی اخرم خودت، خودتو در اختیارم بذاری اما نداشتند به جاهای

خوبش برسیم.

نگاش کردم بی توجه به موقعیتی که درش قرار دارم خندیدم، بلند بلند خندیدم انقدری که کیان تعجب

کردو بعد یکدفعه ساکت شدم و با نفرت نگاش کردم و گفتم تو حتی قد یه کرم توی لجنم واسه من

ارزش نداری تا اخر عمرتم تلاش میکردی صد سال بند کفشم هم نمیداد به امثال تو ببندند برام،

خشم و ترس باعث میشدند مثل یک ربات برنامه ریزی شده از کلمات تحقیر کننده برای له کردن کیان استفاده کنم. چند لحظه ساکت بود و اما به یکباره نگاه اون هم رنگ نفرت گرفت و گفت:

-کاری میکنم ارزش تو هم پیش خودت و خانوادت بشه قد یه کرم توی لجن چون صورتش مقابل صورتم قرار داشت محکم با سر کوبیدم توسرش انقدری که سر خودم هم درد گرفت و بخاطر ضربه ای که توی تصادف خورده بود دوباره خونریزی کرد.

کیان سرش را چسبیده بود و از درد به خود میپیچید من هم سر درد زیادی داشتم اما الان وقت فکر کردن به این درد نبود، بلند شدم و با لگد کیان را به حالت جنون واری میزدم وقتی حس کردم کاملا بی حس شده، کلید را از جیبش بیرون کشیدم و کیفم را برداشتم و با سرعت به سمت در رفتم.

استرس و ترس شدیدی که داشتم و لرزش بی امان دستانم، باعث میشد حتی نتوانم کلید را در قفل فرو کنم، کلید از دستم افتاد و همین که خم شدم برش دارم کیان دوباره به سمتم هجوم آورد و من را به شدت به عقب کشید، همین حرکت باعث شد دکمه های مانتویم هر کدام به سمتی پرتاب شوند، خدارو شکر هوا سرد بود و از زیر لباس پوشیده ای تنم بود، همانجور که یقه ام را گرفته و بود، من را به سمت عقب میکشید پرتم کرد روی مبل و گفت:دیگه کارت تمومه نفس سراج

حس کردم تا ثانیه ای دیگر قلبم از کار می ایستد، فقط زیر لب گفتم خدای به حق فاطمه ی زهرا کمکم کن، بعد قطره اشکی از گوشه ی چشمم روان شد. به ظاهر همه چیز تمام شده می امد که ناگهان صدای پیچیدن کلید در قفل حواس هردویمان را پرت در کرد، بعد از چند ثانیه در باز شد و قامت سهند در چارچوب در نمایان شد، از دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم اما فکری به سرم افتاد که ترس دو برابر بیشتر از قبل به دلم بازگشت، اگر او هم با کیان و نریمان همدست باشد چه؟

اما این فکر زیاد دوام نیاورد چون به یک باره سهند از حالت بهت خارج شد و با خشم به سمت کیان امد و گفت چه غلطی میکنی؟ کیان که به شدت ترسیده بود را به عقب کشید و به شکل هیستریک و عصبی شروع به کتک زد کیان کرد، کاش می مردم و من را در ان حال و روز نمیدید اشکهایم را پس زدم و بلند شدم پالتویم را پوشیدم و دکمه هایش را بستم که مانتویم معلوم نشود کیفم را برداشتم، دلم میخواست زودتر از ان جهنم به بیرون بروم به در که رسیدم عربه ی سهند در جا من را به زمین چسباند

-بتمرگ سر جات

اگر میخواستم هم جرات رفتن نداشتم کلا این بشر جرات و اراده را از من میگرفت
کیان را ول کرد و به سمت امد، استنیم را کشید و از انجا به بیرون برد و من را سوار ماشین کرد
صدای نفس نفس زندهای عصبیش ترس به جانم مینداخت، برای چه انقدر عصبی شده بود؟
به او چه ربطی داشت که عصبانی بشه؟
ماشین را روشن کرد و مثل موشک از زمین کنده شد؛ انقدر تند میرفت که هر ان احتمال میدادم
قطعات ماشین از یکدیگر جدا شوند.

انقدری ترسیده بودم که این ترس بر ترسم از سهند غلبه کرد و گفتم: ارومتر برو
یکدفعه چنان ترمزی کرد که صدای جیغ و به دنباله ی ان بوی نا مطبوع لاستیکها بلند شد.
رویش را سمت کرد و با خشمی که هیچ گاه تا بحال در چشمانش ندیده بودم فریاد زد
-میترسی بمیری هان؟ میترسی بمیری؟ وجود امثال تو چه ارزشی داره؟ تو بچه ی اون خونواده ای؟
چرا انقدر کثیف بار اومدی پس؟ بهت گفتم دور و بر اون آشغال نچرخ یادته بهت گفتم مگه این که
خودت دلت بخواد چیکار کردی؟ یه جوری بهت برخورد و ناراحت شدی گفتم لابد مریم مقدسی
حالم از امثال تو بهم میخوره، بیچاره نیما، نیما؟ ااره نیما، چطوره اونم در جریان بذاریم خواهر
گلش چه کارست؟ اما نه؟ اون بیچاره اگه تونسته بود جلوتو بگیره که تا حالا گرفته بود
گوش کن ببین چی میگم نفس سراج من به کسی چیزی نمیگم چون دوستنش کمکی به بقیه نمیکنه
اما اگه یکبار دیگه دوربر خواهر من پیدات بشه ابروتو میبرم، شیر فهم شد؟

صدای خرد شدن بند بند غروم مانند ناقوس کلیسا در سرم پیچید انقدری که کلامی نتونستم
به زبون بیارم اشک توی چشمم جمع شده بود اما با تمام قدرتم جلوی ریختنش را گرفته بودم
دستم به سمت دستگیره رفت تا پیاده شوم که ادامه داد برای اینکه افکار احمقانه تو ذهنت نیاد
بگم اگه به این فکر میکنی چرا کیانو زدم؟ دلش اینه که من یه سگ ترسوی بی غیرت نیستم
توقع نداشتمی که بی خیال از کنارتون بگذرم؟

رویم را به سمت در کردم و اشکاهایم ریخت بی حرف پیاده شدم، از خودم به شدت بیزار شده بودم
از سهند هم همان اندازه ی کیان و نریمان نفرت داشتم. بعد از پیاده شدن و بستن در ماشین ،

ثانیه ای درنگ نکرد و رفت. من همانجا کنار اتوبان نشسته بودم، نای راه رفتن نداشتم حتی نای گریه کردن هم نداشتم، سرم به شدت میسوخت، گلویم هم همینطور در اثر جیغها و بغضی که گریبان گیرش شده بود میسوخت، حس میکردم راه نفس کشیدن هم ندارم. نمیدانم چند ساعت مداوم آنجا زیر باران نشسته بودم و به ماشینهای در حال حرکت نگاه میکردم، سردم بود به شدت میلرزیدم اما دلم نمیخواست از آنجا بلند شوم، صدای موبایلم به گوشم خورد، حوصله ی جواب دادن نداشتم فقط دلم میخواست بخوابم، بیخیال کثیفی خیابان شدم همانجا دراز کشیدم روی زمین انقدری آرام اشک ریخته بودم که دیگر اشکی برایم نمانده بود، قطرات بارانی که قصد بند آمدن نداشت مانند شلاق بر صورتم میخورد اما انقدری خوابم می آمد که هیچ چیز باعث نمیشد چشمانم را باز کنم، دیگر صدایی به گوشم نمیرسید، یکدفعه حس کردم کسی مرا از زمین بلند کرد، اما چشمانم را باز نکردم خوابم میامد خیلی خوابم می آمد، به خوابی عمیق فرو رفتم. نمیدانم چند ساعت گذشته بود که چشمانم را باز کردم کجا بودم؟ دیگر نه از باران خبری بود و نه از خیابان و ماشینهایش، چشم هایم را باز کردم بادیدن چهره ی مغموم و گرفته ی نیما بالا سرم، آرام اسمش را صدا زدم

-نیما؟

-جانم؟ نفس بلاخره بیدار شدی؟

مگاهی به اطرافم کردم، مکان برایم نا آشنا بود. گفتم:

-اینجا کجاست؟ من تو خیابون بودم

دستی به سرم کشیدم و دردی خفیف احساس کردم و رو به نیما گفتم: من چند وقته خوابیدم؟

-بیمارستانی، دو روزه اینجایی، چی شدی تو؟ نفس نمیدونی چی کشیدیم نمیدونی اگه سهند نبود

معلوم نبود چه بلایی سرت اومده بود.

سهند؟ نفرت دوباره وجودم را در بر گرفت نیمای بیچاره، خبر نداری او و حرفهایش این بلا را سر

من آوردند. حرفی در اینباره نزدم و فقط گفتم چطور؟

-پریشب یه جا نزدیک خونه بیهوش پیدات کرده بود و اوردت بیمارستان، چرا اینجوری شدی؟

دکتر میگن شوک عصبی آخه چرا نفس؟

-چرت میگن سرم خورد به جایی

-کجا؟

-گیر دادیا نیما یه جا چه فرقی میکنه؟

-باشه الان چیزی نگو من برم به بقیه خبر بدم همه نگرانتن

پسره ی کثافت خودش میکشه و خودش نجات میده ،اصلا چرا دوباره برگشته بود اونجا؟

حوصله ی هیچ کسی را نداشتم ،بعد از رفتن نیما مامان با چشمانی اشک الود به داخل اومد از دیدن

چهره اش به سهند لعنت فرستادم و از یاد اوری حرفهایی که بارم کرده بود دوباره زدم زیر گریه،

مامانم را بغل کردم و همپای او های های گریه کردم،بعد از چند لحظه به خودم اومدم و گفتم بسته

مامان نمردم که

-زبونتو گاز بگیر خدا نکنه

-چی شدی؟چرا اینجوری شدی؟

-یادم نیست

به دروغ گفتم یادم نمیاد یک وقتا هیچی قد دروغ گفتن به مادرها ی همیشه نگران کار درستی نبود.

چند لحظه بعد سرو کله ی همه پیدا شد و معلوم شد فرهاد این بار را پارتی بازی کرده است.

حوصله ی شوخی های میلاد را هم نداشتم،هیچ چیز حال بدم را التیام نمیداد ،سیما و خانواده اش

هم آمدند اما خبری از سهند نبود.

مریم جون گفت:ببخشید نفس جان بچم سهند تا همین الانم بیمارستان بود دیگه خیالش راحت شد رفت

اخه مهمونی خونه ی مادرش اینها دعوت بود اما گفت عذر خواهی کنم و بگم واسه عیادتت میاد

خونتون دخترم

زیر لب زمزمه کردم میخوام سر به تنش نباشه که بیاد

مریم جون-چیزی گفتی؟

-گفتم اشکال نداره مریم جون راضی به زحمتشون نیستم

نگاهش مانند مادر شوهرانی شد که به چشم عروس اینده به ادم نگاه میکنند و بعد گفت:

-زحمت؟زحمت کجا بود عزیزم وظیفشه،خودش انقدر ناراحت بود تو این دو روز

در دلم به خوش خیالیش خندیدم،نمیدانست من و پسرش چقدر از هم بیزاریم اما برای حفظ ابرو

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بلاخره هم تصمیم به رفتن گرفتن و من ماندم و بی‌تا

-بی‌تا برو فرهادو صدا کن بیاد

-حوصله ندارم زنگ بزنی بهش

-اه چه همراهی هستی تو

-همراه؟ بابا من فقط موندم بدونم چرا داشتی جوون مرگ میشدی

-پرووف یادم ننداز بابا همین الان دوباره با یاد اوریش میتونم ادم بکشم

-چرا؟ تعریف کن دیگه

همه چیز را جز به جز برای بی‌تا شرح دادم اما نمیدانم چرا دلم نمیخواست حرفهای او که سهند بهم زده

بهش بگم میترسیدم به کسی بگه و در دسر و اختلاف پیش بیاد. حس کردم کسی پشت در ایستاده

چون سایه اش معلوم میشد از زیر در، نمیدانم چرا اما حس میکردم سهند است، هیچ دلیل منطقی ای

هم برای این فکرم نداشتم تا میخواستم به بی‌تا بگویم سایه محو شد.

حس کردم کسی پشت در ایستاده

چون سایه اش معلوم میشد از زیر در، نمیدانم چرا اما حس میکردم سهند است، هیچ دلیل منطقی ای هم برای این فکرم نداشتم تا میخواستم به بی‌تا بگویم سایه محو شد.

اگر او بود پس تک تک حرفهای ماراشنیده بود.

(سهند)

وقتی از مرتب بودن وضعیتم جلوی اینه اطمینان پیدا کردم عازم رفتن شدم اما قبل از خروج از اتاق سیما جلوی راهم را سد کرد.

سیما-دادش همیشه منم بیام؟ مامان منم هستا اونا هم خانوادمن

کلافه شدم از این بحثهای تکراری که هر بار قبل از رفتن من به ان مهمانی کذایی پیش می آمد، کاش سیما میفهمید تا چه حد از ادمهای انجا بیزارم و فقط به اصرار مامان مریم به ان خانه ی نفرین شده قدم میگذارم و سعی کردم جوری که دلش نشکند راضیش کنم. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

-ببین سیما تو که میدونی تنها دختری هستی که تو زندگیم برام اهمیت داره مگه نه؟

سری تکان داد و ادامه دادم

-خب پس اینو باید بفهمی وقتی بهت میگم نیا اونجا یعنی من دارم یه چیزاییو با عقلم میبینم که تو

با احساسات متوجه اونا نیستی، پس بهتر نیست این بحثو تموم کنیم؟

انگار قانع شده بود چند لحظه ای با ان چشمان سبز رنگش در چشمانم زل زد و بعد با لبخند گفت:

-حق داری دادش، برو ولی زود برگرد مواظب خودت باش

لبخندی از سر عشق و رضایت تحویلش دادم و بدون کلامی از خانه خارج شدم. طبق معمول

موسیقیس لایت و آرامی را گذاشتم و آماده ی حرکت شدم. هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودم که

متوجه تصادف شدید و دختر جوانی که در ان سوی خیابان به شدت زخمی شده بود شدم. ناخودآگاه

به یاد ان دختر زبان دراز لج باز افتادم، نفس! نمیدانم چرا اما انگار نیرویی فرمان ماشین را به سمت

بیمارستان هدایت کرد. بد نبود قبل از مهمانی سری بهش میزدم اینجوری لافل از عذاب وجدانم کاسته

میشد. نمیدانم چرا سر حرفهای ان روزم عذاب وجدان گرفته بودم، مگر حقش نبود؟ پس این احساس

لعنتی چرا دست از سرم برنمی‌داشتیم؟ پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. سرعت بالا باعث شد زودتر به بیمارستان برسم، حتم دارم در این ساعت شب تنهاست مگر اینکه کسی پیشش مانده باشد در اون صورت برمی‌گشتم. باید تنهایی با او صحبت میکردم، هنوز هم باورم نمیشود دختری از قماش او سر حرفهای من کارش به بیمارستان کشیده شده باشد، هر چه فکر میکنم تضادی بین چشمان معصوم و رفتارش وجود داشت، حتما ان هم صحنه سازیست، لابد انقدر خبره شده که بتواند معصومیت چشمانش را هم کنترل کند. بلاخره به در اتاقش رسیدم. اما صدایی که از داخل آمد مانع ورودم شد. نمیخواستم کسی من را اینجا ببیند حتما کسی پیشش بود با خودش که حرف نمیزد! داشتم عقب گرد میکردم سمت ماشین که حرفهایش که ناخواسته متوجهشان شده بود من را وادار به ایستادن کرد

-بی‌تا من ترسیده بودم واقعا از کیان توقع نداشتم این کارو بکنه، اخه نریمان چی از جون زندگی ما میخواد؟ نیما رو که بدبخت کرد حالا نوبت منه، هنوزم باورم نمیشه که کیان ادم نریمان بوده.

بی‌تا-واقعا ادم می‌مونه چقدر کثیفه این بشر، حالا چجوری در اومدی از اونجا؟

نفس-من که فکر میکردم کارم تمومه اما باورت نمیشه یک دفعه سهند رسید آگه اون نبود که من الان زیر خاک بودم، آگه دست اون اشغال بهم میخورد خودمو آتیش میزدم

بی‌تا-وای دمش گرم، حالا سهند اونجا چکار داشت؟

-نمیدونم خونه ی پسر خالسه دیگه

چی میگفت این دختر؟ کیان ادم نریمان است یعنی چه؟ نریمان چه دشمنی میتوانست با نفس و نیما

داشته باشد؟ چرا نفس هیچ حرفی از من به بی‌تا نزد؟ چندین و چند علامت سوال در سرم ایجاد

شده بود. به سمت ماشینم رفتم. چرا نفس چنین حرفهایی زد؟ حتما متوجه حضور من شده بود که چنین

محملهایی برای تبرئه ی خودش سر هم کرده، اما از کجا میخواست بفهمد من پشت در هستم؟

شاید هم داشت به دوستش هم دروغ میگفت، قطعا همین است لابد خجالت کشیده راستش را بگوید.

اما میتوانست دروغ دیگری سر هم کند چرا نصف قضیه را توضیح داد؟ سوالهای در سرم لحظه

به لحظه بیشتر و بیشتر میشد. متقابلا سرعتم هم بیشتر میشد کلافه شده بود و سر درد شدیدی به

جانم افتاده بود. هیچ جوره نمیتوانستم خودم را قانع کنم که نفس بیگناه است. به دم ان عمارت

کذایی رسیدم و ترمز کردم. قبل از پیاده شدن موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. این خروس بی محل دیگر که بود در این وضعیت؟ نگاهی به اسمی که روی صفحه بود انداختم، کیارش، همه ی مشغله های ذهنم با دیدن نامش پر کشید. کیارش و اردلان تنها دوستان نزدیک من در فرانسه بودند که به زودی قرار بود آنها هم به ایران بیایند. تلفن را جواب دادم و دم گوشم گذاشتم، صدای شاداب کیارش در گوشم طنین انداز شد.

-به به اقا سهند گل گلاب، به حالی از ما نپرسی بی مرام، این رسمشه؟ مشدی ما اینجا از داداش نزدیکتر بودیم.

-امون بده کیارش، حالت چطوره؟ انقدر درگیر بودم که اصلا وقت نداشتم، وگرنه یادتون بودم
-بیخیال داداش، شما به یاد ما باشی، نباشی عزیزی، خلاصه دیگه کاروبارم اینجا درست شد دارم
میام پیشت تا چند روز دیگه

از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم اما ادمی نبودم که زیاد خوشحالمو بروز بدم
-خب خوبه دیگه، بلاخره داری برمیگردی سرزمین مادری، اردلان چی؟ اون کجاست؟
-اردلانم خوبه اما کارای اون یه نمه گیروگور داره هنوز کار داره تا به قول تو به سرزمین مادریش
برسه.

لبخندی زدم و گفتم من باید برم کیارش خوشحال شدم از اینکه داری میای
-جون داداش! بروز نمیدی من میگم این بشر چرا از هیچی خوشحال نمیشه؟ توام خوشحالی بلدی؟

داداش زندگیو سخت نگیر، میگذره

-باشه اقا کیارش باشه

-اها اها گفتی باید بری مزاحمت نشم.

- کی میای؟

-حدواد هفته ی دیگه

-پس به زودی میبینمت

-لحظه شماری میکنم آقای کیاراد

لبخندی زدم که هیچ اثری از آن در صدایم مشهود نبود و گفتم با اجازه

-قربونت خداحافظ

گوشی را قطع کردم. کپارش با اینکه چهار سال بود در فرانسه زندگی میکرد اما لفظ کوچه بازاری گهگاهی در حرف زدنش نمود پیدا میکرد.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم، کتم را در یک بار تنم عقب جلو کردم تا مطمئن شوم که در تنم به صورت میزان قرار دارد و بعد زنگ را فشار دادم. صدای نیلا در فضای ساکت اطرافم پیچید: بیا تو سهند

در را باز کرد و وارد شدم، قدم که به داخل حیاط عمارت گذاشتم سکوت مرگبار حکم فرما در حیاط یخ زده ی انجا با صدای کفشهای من شکسته شد. انگار که هوای انجا از اطراف خانه متمایز، و فضا سنگین بود، اخمهایم را بیشتر در هم کشیدم که نیلا از ان دور خوشحال و خندان به سمت من آمد.

-سلام آقای اخمو

سری تکان دادم، با سنگینی رفتار من شوق او هم متقابلا فروکش کرد. به روی خودم نیاوردم و با هم به داخل رفتیم. بوی سیگار پیچیده شده در فضا و نور کمی که اطراف را احاطه کرده بود سیاهی این عمارت منحوس را دوبرابر بیشتر به رخ میکشید.

نیلا-بیا خاله اونور منتظرته

به دنبالش رفتم و با دیدن خاله و مادرم که مانند ملکه ها بر صندلی بزرگی که همانند صندلی سلاطین بود اخمهایم از چند لحظه پیش هم شدیدتر شد. چقدر از این زن، از این به اصطلاح خاله نفرت داشتم. او زندگی مادرم را هم به لجن کشید، مادرم با دیدن من بلند شد و لبخند زد و طرفم آمد، اما ان زن تکان هم نخورد، غیر از این هم انتظاری از او نمیرفت.

-سلام پسر خوبی؟ قربونت برم انقدر دلم برات تنگ شده بود شما که هیچ نمکید یه مادری هم دارید همش چسبیدین به اون زن....

نگذاشتم جمله اش تمام شود و خشم و کلافگی ادغام شده در هم گفتم ببین مامان آگه بخوای راجب مامان مریم بد بگی یا مدام از این اصطلاحات دربارش بکار ببری مطمئن باش دیگه همینقدرم منو نمیبینی. اون احترام شمارو نگه میداره شما هم همینکارو بکنید. اون گناهی نداره بجز جمع کردن

شوهر و بچه هات وقتی که تو باید این کارو میکردی و نکردی.

-سهند من میخوامم اما...

-بسه خواهشا من امشب نیومدم کینه کدورت قدیمونو باز کنم

خاله-حق با مادرته سهند

دستم را بالا اوردم و با پوزخند ادامه دادم خواهش میکنم، شما یه بار دخالتتونو

کردید بذارید از اینجا به بعدشو خودمون تصمیم بگیریم. اصلا اینجا اومدن من اشتباه بود.

داشتنم میرفتم که مادرم مغموم جلویم را گرفت و با التماسی که در چشمانش فریاد میکشید گفت:

هرچی تو بگی همونه، دیگه حرفشو نمیزنم قول میدم. سیمارو که قدغن کردی دیدنشو با من لاقل

منو از دیدن خودت محروم نکن

دلیم به حال زنی که با دادن افسار هر چندپوسیده ی زندگیش به دست خواهر حسودش ان رامتلاشی و نابود

کرده و حالا هیچ راهی برای برگشت ندارد سوخت. شاید او هم هیچ تقصیری نداشت.

ناچارا ماندم، نمیخوامم اشکاهایش را ببینم، با تمام ظلمهایی که در حق من و سیما و پدرم کرده بود

نمیخوامم ناراحتش کنم.

-باشه مامان باشه میمونم گریه نکن

اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: بیا بریم اونجا پیش بقیه همه مشتاق دیدارتن.

با او به سمت بقیه مهمانها رفتیم، هنوز هم درک نکردم چه لزومی دارد هر ماه مهمانی بدهیم

و همه ی کسانی را که میدان هیچ از یکدیگر دل خوشی ندارند دور هم جمع کنیم.

با همه سلام علیک کردم و در کنار نریمان و مادرم نشستم. یک ساعت گذشته بود و من همچنان

مانند یک اسیر در این خانه ی سیاه که برایم یاد اور بدترین دوران زندگیم است نشسته بودم. تمام

حواسم به نریمان و حرفهایی که نفس درباره اش میگفت بود. نریمان ذات خوبی نداشت اما در این

حد هم از او بعید بود. با نگاهم زیر نظرش داشتم مداوم تلفنش زنگ میخورد و رد تماس میداد.

بلاخره بلند شد و به بیرون رفت تا تلفنش را جواب بدهد. باید سر از کارش در میاوردم. فقط

خدا کند حرفهای نفس راست نبوده باشد وگرنه جبران تمام ان حرفهایی که به ان دختر زدم غیرممکن

میشد. به حیاط رفت و در رابست. از کنار پنجره ای که رو به حیاط باز میشد صدایش تقریبا به گوشم

میرسید.

نریمان- الو چه مرگته چرا انقدر زنگ میزنی؟ نگفتم یه مدت سمت من پیدات نشه؟ با اون گندی که تو زدی، تا همین الانشم کسی نیومده سراغم شانس باهام یار بوده. میدونی اگه اون دختر دهن باز کنه چی میشه؟

...-

-چی؟ خفه شو ،خفه شو، من از کجا میدونستم سهند میخواد بیاد اونجا، توی احمق قاب عکسارو برداشتی.

....-

-کیان ،کیان، گوش کن ببین چی میگم...

...-

-چی؟ منو تهدید میکنی پسره ی دوزاری، واسه من ادم شدی؟

...-

-خیلی خب خیلی خب کجا؟

...-

-باشه من نیم ساعت دیگه اونجام، نباشی رفتم

چی میشنیدم؟ لعنت به من و این شک لعنتی که گریبان گیرم شده بود. باید دنبالش میرفتم، باید این بار مطمئن میشدم وبر شکم غلبه میکردم. نریمان که رفت من هم به دنبالش راه افتادم.

نیم ساعتی راه طی شد و بلاخره ماشین را متوقف کرد. سعی کردم با فاصله بروم که متوجهم نباشد ده دقیقه بعد کیان با چشمانی کبود که حاصل مشت‌های ان روز من در خانه بود سرو کله اش پیدا شد. باید مدرکی در دست داشتم تا لاقل بتوانم کار ان روزم را جبران کنم.

نمیدانستم چه چیزی قرار است بین انها رد و بدل شود اما ضرر که نمیکردم، موبایلم را در اوردم و از شان فیلم گرفتم.

نریمان- بنال سریع تر کار دارم باید برم

کیان- اگه نفس دهن باز کنه پای تو ام گیر پس سعی نکن فقط منو مقصر جلوه بدی

-اون دختر اگه ميخواست چيزي بگه تا الان گفته بود

-تا الان بيمارستان بود

نريمان بر اشفت و يقه ي كيان را گرفت و گفت:مگه باهاش چيكار كردي احمق؟ تو كه گفتي

نتونستي حتي دست بهش بزني

-من كاري نكردم نميدونم چش شد

-به هر حال،اون بخاطر نيما هم شده حرفي نميزنه

-چه ربطي داره

زهر خندي زد و گفت:چون ميترسه داداشش دستش به خون من الوده شه

-چه مشكلي باهاش داري؟

-زيادي حرف ميزني،بيا پولتو بگير شرتو كم كن

-من از كي دوباره برم دانشگاه؟

-برو، بهتره بري تا كسي به چيزي شك نكنه،ديگه هم تا من بهت زنگ نزدم بهم زنگ نميزني

-خب حالا ادم كه نكشتيم فقط داشتيم ...

از خشم فيلم را قطع كردم و دستانم را گره كردم،قفسه ي سينه ام به شدت بالا پايين ميرفت.

دوباره تك تك ان صحنه ها پيش چشمانم جان گرفت.خنده هاي دلبرانه ي مادرم براي ان

مرد،با ان لباسهايي كه بيشتر شبويه به يك تكه پارچه بودند تا لباس!خشم سر تا پاي وجودم را

فرا گرفته بود،بعد از ان تصوير شراره پيش چشمانم نقش بست با ان پسره ي جعلق عوضی

هنگامي كه من را ديده بود مانند موش به دنبال سوراخي براي فرار ميگشت.ضجه هايي كه

سيما براي رهايي از ان مرتيكيه ي دائم الخمر زن باز ميزد و اگر من به موقع نرسيده بودم

معلوم نبود چه بلايي سر پاكدامني خواهرم امده بود.همه اش بخاطر اعتماد بيچاي پدرم به ان

به اصطلاح شريك بود.سريع به سمت ماشين رفتم و از ان قرصهاي ارامبخش لعنتي خوردم

كه فقط نام ارام بخش را يذك ميکشيد.از فكر اينكه اگر ان روز من به خاطر پس گرفتن

كتابهائيم به خانه ي نريمان نرفته بودم،اگر كليد ان خانه را نيلا به من نداده بود،اگر ثانيه اي

درنگ ميكردم الان نفس طعمه ي اين شياد ز الو صفت شده بود،از ترس و معصوميت ادغام

شده در چشمان نفس که ان روز مرا به یاد خواهرم انداخت اما من باز هم مثل کودنها به آن بی توجه بودم و هر چه در دهانم بود بارش کردم، همه و همه، چنان سر دردی به جانم انداخته بود که قابل توصیف نبود. باید دلیلش را میدانستم، باید میفهمیدم چرا همچین بلایی داشت سر ان دختر و خانواده اش میاورد! کیان رفته بود و نریمان پشت فرمان نشسته بود و میخواست برود که مانعش شدم و محکم روی کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم پیاده شو، انگار از دیدن من در انجا تعجب کرده بود، داشت همینجور من را نگاه میکرد که اینبار عربده کشیدم پیاده شو با ترس و تردید پیاده شد و گفت:

-تو... تو اینجا چکار میکنی؟

یقه اش را گرفتم و چسباندمش به در ماشین

-چرا؟ چرا اینکارو کردی؟ میدونی داشتی چه غلطی میکردی؟ میدونی داشتی چه بلایی سر اون

دختر میاوردی؟ چرا؟! چرا میخواستی نابودش کنی؟

دستم را پس زد و گفت: تو چرا غیرتی میشی؟ نکنه عاشقتش شدی؟ اون نفس...

اجازه ی اتمام جمله اش را ندادم و مشتت حواله ی صورتش کردم که باعث شد گوشه ی لبش پاره و خون از ان روان شود.

دست به کنار لبش کشید و با پوزخند به انگشت خونیش نگاه کرد و گفت:

-چته؟ چرا انقدر یقه جر میدی واسه این دختر؟ اصلا چیکارشی؟ هان؟

خودم هم نمیدانستم چرا دارم اینجوری از نفس دفاع میکنم، حتما بخاطر حس عذاب وجدانی بود که نسبت بهش داشتم.

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم که پی به احوالات درونم نبرد صدایم را پایین تر اوردم و گفتم چه

مشکلی داری باهاشون؟

-خیلی مشتاقی بدونی؟

حرفی نزدم فقط با نگاه حرفش را تایید کردم که ادامه داد

-من با نفس مشکلی ندارم اون فقط یه قربانیه، یه طعمست

-با کی مشکل داری؟

-نیما

منتظر شدم تا ادامه ی حرفش را بزند، که خودش ادامه داد، چون اون منو از هستی ساقط کرد
مهنازو یادته؟ همون که قرار بود باهم ازدواج کنیم، اما همین نیما باعث شد من چند سال پشت
اون میله های بمونم، دست اخرم که اومدم بیرون چی شد؟ جنازه ی مهنازو بهم تحویل دادند.

خودکشی کرده بود، میدونی چرا؟ چون باباش میخواست به یکی دیگه شوهرش بده

-به نیما چه؟ میخواستی اون غلطو نکنی

-تو نمیفهمی

من را کنار زد و رفت. در ماشین را باز کرد و رو به من کرد و گفت:

دختر سراج خوب اخلاقیاتتو بهم ریخته، دل نبند بهش، یادت نره تو سهند کیارادی، همونی که دخترای

زیادی محتاج یه نگاهشن

بعدم دو انگشتش را به نشانه ی خداحافظی کنار پیشانیش قرار داد و رفت.

پاک بهمم ریخته بود با حرفهایش، از تصور عشق خنده ام گرفت. از تصور طرز فکر نریمان

هم خنده ام گرفت. من و عشق؟ سهند و عشق دو تا خط موازی بودند که امکان نداشت هیچگاه

بهم برسند. اون احمق هم از حرفهای من به نفس خبر نداشت وگرنه میفهمید که تمام اینها حاصل

عذاب وجدان است نه عشق!

(نفس)

بلاخره به خانه برگشتم. از آن بیمارستان و بوی الکلش بیزار بودم. نمیدانم چرا به سرم زد و پزشکی را انتخاب کردم؟

حس میکردم احتیاج دارم دو روز توی حمام بمانم تا آلودگی هایی که در بیمارستان وجود داشت پاک شود. بعد از رفتن به حمام جلوی تی وی نشسته بودم و فیلم میدیدم که زنگ در به صدا در آمد. بی حوصله به سمت در رفتم که با دیدن سهند رنگ از رخم پرید، مدام استرس این را داشتم که این دیوانه ی مالیخولیایی به نیما چیزی بگوید یا برای من دردرس درست کند. مامان از پشت سرم گفت:
-کیه نفس؟

-سهند

-خوب چرا درو باز نمیکنی؟

-چیز، آگه با من کار داشت یا سراغ منو گرفت بگو خواب

-و! چرا؟

-الان حوصله هیچ کسیو ندارم، من میرم تو اتاقم

-نفس زشته حتما برای عیادت تو اومده

-من خوابم میاد میرم بخوابم

بعد هم دوان دوان از پله ها بالا رفتم و اجازه ی جر و بحث بیشتر را به مادرم ندادم. اون بیچاره چه میدانست این شازده بالای جون دخترشه!

صدای احوالپرسیشون تا بالا میومد، انگار بهرام بود. درست حدس زده بودم سهند برای دیدن من آمده بود. در اتاقم را قفل کردم تا هیچ راه ورودی برای هیچ کس نذارم.

گوشه هایم را تیز کردم و به در چسباندم اما فقط گهگاهی صدایشان می آمد. اینجوری نمیشد من از

فضولی می کردم اگر تمام حرفهایشان را نمیشنیدم. بعید میدانستم سهند به بالا بیاید و بهرام چون

سهند تنها بود از جایش جم نمیخورد، مامان هم که میدانست وقتی گفتم نه یعنی نه! پس هیچ کس

به بالا نیامد و خطری نبود. در را آرام باز کردم و روی نوک پا نزدیک پله ها شدم. حالا صدایشان

واضح تر بود.

سهند-خواهش میکنم من واقعا متاسف شدم که نتونستم پیام بیمارستان نگاه نگاه چه مظلوم نمایی ای هم میکنند این قاتل بد ذات،قاتل؟این یک کمی زیاده روی بود اما برای من فرقی با یک قاتل زنجیره ای نداشت.

مامان-شما که قبلش همش بیمارستان بودین حالا نفس بیدار شد نبودین که اونم فدای سرت پسر،بیخشید خلاصه سهند جان ،این دختر انگار کمبود خواب داره

اره دیگه عذاب وجدان افتاده بود به جون این بی وجدان،حالا نمیشد واسه ابروداری که من نرفتم پایین یه چیز بهتر میگفتی مامان جون؟حتما باید منو جلوی این چلغوز خراب کنی؟

بهراد-خاله سر این نفس چی خوردی؟ماشالله همیشه خوابه

بهراد من چشمتو در میارم،بهراد همیشه به مامان من میگفت خاله،چون از بچگی با ما رفت و آمد خانوادگی داشتند و از کودکی همین مدل صدا کردن عادتش شده بود.

سهند-اشکال نداره بلاخره هر کس یه عادت بد داره دیگه

عادت بد؟خوابیدن هم شد عادت بد؟شازده بدیای خودتو ندیدی،کوه بدی!کلکسیون بدی،هه!به من و خوابیدنم میگه عادت بد!عوضی

سهند-با اجازتون من کم کم رفع زحمت کنم،حالا فردا نفس اومد دانشگاه مشیبنمش

جانم؟نفس؟کیشمیشم دم داره،اره حتما هم با اون رفتاری که باهام داشتی صبر میکنم باهات احوالپرسی هم میکنم.

بلاخره سهند رفت و بعد از شنیدن صدای در و اطمینان از اینکه رفته از پله ها پایین امدم و از پشت ارام ارام سمت بهراد رفتم و شالم را دور گردنش پیچیدم وروی پنجه بلند شدم و درگوشش نجوا کردم کی بود داشت پشت سر من حرف میزد؟

وبعد گره ی شال را دور گردنش محکم کردم و کشیدم،سلفش گرفت ولی چون زورش خیلی زیاد بود توانست گره ی شال را باز کند

مامان-نفس این چه کاریه دختر؟داشتی خفش میکردی

-خوب کردم چرا داشتین پشت من حرف میزدین جفتون؟اونم جلوی اون چلغوز

بهراد- تو واقعا دختری؟ چرا انقدر شری بچه؟

شالم را دور گردنم انداختم و گفتم: بچه بزرگ شد

بهراد- خاله دیدی؟ من میگم شما یه قرص اشتباهی خوردین این اینجوری عقب مونده شده

مامان خندید و من گفتم:

-خدایا کار دنیارو میبینی؟ این عقب مونده به من میگه عقب مونده

صدای زنگ دوباره بلند شد. حتما نیما بود. به سمت در رفتم و همانطور که از آنها فاصله

میگرفتم صدایم بلندتر میشد و گفتم: خب حالا چی میگفت این آقای فین فیل؟

بهراد- فین فیل چیه؟

-اونی که از دماغ فیل افتاده میشه فین فیل دیگه، مثل همین یارو سهند

بعد از گفتن این جمله در را گشودم و همچنان رویم به سمت جایی بود که بهراد و مادرم ایستاده

بودند که صدایی گفت:

-میگه که گوشیش جا مونده، میشه بدین؟

مثل برق گرفته ها رویم را سمت در کردم و با دیدن سهند انقدر هول شدم که حرف زدن از یادم

رفت. مثل مجسمه نگاهش میکردم که خنده اش گرفت از حالت من، دوباره تکرار کرد.

-نفس خانم؟ گوشیمو میدین یا خودم برم برش دارم؟

باز هم ساکت بودم که از بغل من رد شد و به داخل رفت. مادرم هم هول شده بود و مدام سعی داشت

سهند را قانع کند من همین الان از خواب بیدار شدم.

موبایلش را برداشت و رفت. من همچنان در شوک بودم، چه افتضاحی! الان فکر میکند من ترسیده ام.

بهراد هم از دیدن قیافه ی من خنده اش گرفت و گفت: دروغگو زود دستش رو میشه خانم سراج

تمام انرژیم فروکش کرده بود اصلا به درک که فهمیده بود نمیخواهم ببینمش، اصلا فکر کند من

از او میترسم، حتما این را هم میفهمد تا چه حد بی وجدان است که من را انقدر ترسانده.

اصلا اینجوری نمیشد باید به او میفهماندم که من گناهکار نیستم اما ممکن بود باز هم هزار انگ

را به من بچسباند.

شب در اتاقم نشسته بودم که نیما در را باز کرد و آمد کنارم نشست.

-چی شده؟ چرا یه جور ی هستی؟

-نفس؟

-جانم؟

-میخوام یه چیز یو بهت بگم اما قبلش یه چیز یو ازت بپرسم

-چی؟

دروغ گفتی سیما خواستگار داره؟

-اووووم خب...

-راستشو بگو!

-بینیما اصلا من دروغ گفتم خب؟ اما اگه اینکه بفهمی هنوز پای کس دیگه ای وسط نیست

باعث میشه نری سمت سیما، از همین الان بگم در این عشق و عاشقیو گل بگیر چون هنوز تو

رو انقدری شجاع نکرده که پا رو گذاشتت و ترسات بذاریو بری جلو

-نفس، راجب همین میخواستم باهات صحبت کنم

-بگو من به گوشم

-چجوری ازش خواستگاری کنم؟

-مثل یه مرد

-یعنی چجوری؟

-خب مثل یه مرد دیگه من که مرد نیستم نمیدونم

-خب دختر که هستی، تو دوست داری چجوری ازت خواستگاری بشه؟

-بینی من با سیما فرق میکنم من دوست دارم پسر مورد علاقم بیاد اول با خودم حرف بزنه بعد بره

سراغ خانوادم، اما سیما خجالتیه، ممکنه تا تو ازش خواستگاری کنی دوبار سکته کنه همون برو با

باباش حرف بزن

خندید و گفت دیوونه، اولاً که اون پسر غلط میکنه با تو صحبت کنه، بعدشم که به نظرت بهتر نیست

اول با سهند حرف بزنم؟ به هر حال اون برادرشه، درسته سپهر و سهیلم برادرشن، اما سهند برادر

خونیشه بازم با اون دوتا فرق داره

-نه نیما نه ،اون مگه بزرگتر سیماست؟اصلا به اون چه؟سیما پدر داره بایدم با اون حرف بزنی
زیادم رسمیش نکن که بدی مامان زنگ بزنه و بگه خودت برو مردونه بگو اومدم اجازه بگیرم که
بعد خانوادمو بفرستم جلو

-خب خانم خانما یعنی الان یکی بیاد خواستگاری تو،بعد من بگم نه تو قبول میکنی؟

-اگه بابا بگه اره تو میگی نه؟

-شاید من یه چیزایی میدونم که بابا نمیدونه!

-تو چی داری که سهند بدونه؟

-مثلا گفتم

-نیما من نظرمو گفتم من جای تو بودم اینکارو میکردم دیگه خود دانی

-باشه پس فردا میرم با آقای کیاراد حرف میزنم

اندکی نگاهش کردم که گفت:چی؟مگه خودت نگفتی؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

مثل بچه های دوساله یکدفعه پریدم بغلش کردم و گفتم:نمیخوام تو بری

خنده اش گرفت و من را از اغوشش کند و در چشمانم که برقی از اشک داخلشان دو دو میزد

نگاه کرد و گفت:من به چه سازت برقصم؟تو تا دیشب نمیگفتی کی سیمارو میگیری؟

از شنیدن جمله های عجیب غریب خودم از زبان نیما خنده ام گرفت و این خنده اشک حلقه شده

در چشمانم را سرازیر کرد.خنده و گریه ام در هم ادغام شده بودند.

-نگاش کن نگاش کن،اخه من از دست تو چکار کنم؟تو فکر کردی من میتونم یه روز تورو نبینم اخه

زلزله؟

-خیر بری میشی زن زلیل دیگه مارو یادت میره

-اخه به قیافه ی من میاد زن زلیل بشم؟تازه تو صبر کن جواب بدن اصلا شاید گفتن نه

-بیخود کی بهتر از تو؟

-نفس بلاخره تو چی میخوای؟

-مثلا اینکه هم ازدواج کنی هم اینجا بمونی،نمیشه؟

حالا بذار من اصل کاریشو رد کنم تا اونجاش

بلندشد که به بیرون برود دم در که رسید صدایش زدم

-نیما؟

-جانم؟

-میگم که تو واقعا سیما رو دوست داری؟ یعنی الان عاشقش؟ یا نه دوش داری؟

-هنوز نمیدونم ولی نمیخوام از دستش بدم فقط همینو میدونم

بعد هم رفت من ماندم و دنیای فکر و خیال

.....

میلا-نفس؟ پیش پیش، نفس

-هوم؟ چیه؟

-چرا یک ساعت زل زدی به ارمان؟

ارمان-راست میگه چیزی شده؟

-هوووم؟

ارمان-وای

-اهان اهان داشتم به تو فکر میکردم

بهراد-بسم الله

-نه بابا اونجوری که نه، داشتم به موهات فکر میکردم

ارمان-چی؟

-ببین ارمان بیا بریم ارایشگاه اون مدلی که تو سر منه موهاتو بزن

باز نگاهش کردم و ذوق زده گفتم:

-وای ارمان عجب چیزی میشی!

ارمان-چجوری؟

-الان کار داری؟

ارمان-چرا؟

-پاشو پاشو بریم نو نوارت کنم

بهراد-من به سلیقه این تحفه اعتماد دارم

میلا-حیف من نمیتونم در خدمتتون باشم

-چرا؟

-یه دوستی دارم بنده خدا منتظرمه

-دوست؟

میلا-بله دوست! ایا دوست چیز عجیبیست دوستان؟

-برو برو من که تورو میشناسم

میلا-اقا من...

-میلا جان! ادامه نده برو به دوستت برس

میلا-قربون خواهر خوشگلم

-هووم! حالا شدم خواهر خوشگلت؟

میلا-تو همیشه خواهر خوشگل منی

-باشه باشه خرم نکن

میلا رفت و من و بهراد و هم به سمت یک مجتمع تجاری رفتم. انقدر گرسنم بود که دلم میخواست همه چیز را با هم بخورم. چون من وقتی گرسنه میشدم به شدت بد اخلاق میشدم و یک ریز غر میزدم بهراد و ارمان ترجیح دادند اول من یک چیزی بخورم و بعد برویم برای خرید. من هم یک پیراشکی بزرگ خریدم و بهراد و ارمان هم همان پیراشکی را خریدند اما یکی را نصف کردند و باز هم داشتند منفجر میشدند اما من باز هم گرسنم بود اما از ترس خنده های ان دو چیزی نگفتم. مغازه به مغازه داشتیم دانه دانه لباسها را از نظر میگذرانیدیم که به یک مغازه ی بزرگ پراز لباسهای رنگ و وارنگ رسیدیم. چند دست لباس برداشتم و ارمان را به اتاق پرو فرستادم. همه ی ان لباسها به او می آمد اما چندتایش راکه از همه بهتر بود انتخاب کردیم و به سمت ارایشگاه رفتیم. به سمت ارایشگر که پسر جوانی بود رفتم و مدل مویی که مد نظرم بود را از موبایل بهش نشان دادم. پیدا بود که اینکاره است. مشتری های زیادی داشت به بهراد گفتم همچا بماند تا مطمئن شود که خوب شده من هم که نمینوانستم انجا بمانم مجبور به پاساژگردی شدم. با زنگ بهراد بعد از ساعتی گشتن در انجا

به سمت ارایشگاه برگشتم.

-تموم شد؟

بهراد-اره تازه تموم شد

-چطوری شد؟

بهراد-وایسا خودت ببین

بعد از چند دقیقه ارمان به بیرون امد. از دیدنش شوکه شده بود واقعا کس دیگری شده بود.

ارمان-چی شد نفس؟ چطور شد؟

-وای من باورم نمیشه!

ارمان-چرا؟

-لعنتی عجب چیزی شدی! یعنی خیلی خوب چیزی شدی، وای یعنی خیلی خوب شدی

دستی به موهایش کشید و گفت واقعا؟ شاهکار تو دیگه

خندیدم و گفتم مگه من زدم؟ دیدی من هی بهت میگفتم تو مدل موها تو عوض کنی خوب چیزی

میشی؟ البته اونجوریم خوب چیزی بودیا ولی بی اعتماد به نفس بودی، وای من الان دلم میخواد

زودتر فردا بشه من قیافه ی این رزیتارو ...

یکدفعه سنسورهای مغزم بکار افتاد که بهراد از این قضیه چیزی نمیدونه و در دم لال شدم.

ارمان سرش را پایین انداخته بود بهراد متعجب به من و ارمان نگاه میکرد.

بهراد-رزیتا کیه؟

-هیچی بابا یه دخترست همش با ارمان لج میکرد و اینا، بعد الان ببینتش خب دیگه سوژه نداره

بهراد-الان ارمان سوژش بود؟

-اره دیگه ازین دختر قرتیاست

چیزی نگفت اما مطمئن بودم بهراد قانع نشده. به خانه رفتیم دلم میخواست ارمان را به همه نشان

بدهم.

همه از دیدن قیافه ی متفاوت ارمان متعجب شدند و انها هم با من هم عقیده بودند که این مدل موبه

شدت به ارمان میاید. من اما دلم میخواست زودتر همه بروند که ببینم نیما چه کرده!

کسی بجز من و میلاد و مامان و اقا جون نمانده بود که نیما همه ی مارا در پذیرایی جمع کرد و گفت

که میخواهد حرف مهمی بزند. من از حرف مهمش خبر داشتم و خوشحال و لبخند به لب بود. حتماً آقای کیاراد قبول کرده که نیما میخواهد به همه بگوید.

نیما- من میخواستم یه چیزی بهتون بگم یعنی میخواستم همتون از تصمیمی که گرفتم با خبر کنم. خب همتون میدونید من بعد از گلاره نتونستم دیگه به کسی اعتماد کنم و کسیو دوست داشته باشم اما حالا وضعیت عوض شده من تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

سرش را که حین حرف زدن پایین بود و مدام به کف زمین نگاه میکرد را بالا آورد و رفلکس تک تک ما را از نظر گذراند. مامان خوشحال گفت:

خدارو شکر پسرم خدایا شکرت یکی دیگه از ارزوهای من برآورده شد حالا کی هست؟

نیما با لبخند و اندکی خجالت که چاشنی حرفش شده بود گفت: سیما

همگی مان خوشحال شده بودیم و نیما منتظر اقا جون بود که نظرش را بداند

اقا جون هم خوشحال بود حرفی نزد اما بلند شد و با همان غرور همشگیش به سمت نیما رفت و او را در اغوش کشید و بعد نیما ادامه داد:

با اجازتون من با آقای کیاراد حرف زدم و گفتن که شما باهاشون تماس بگیرید برای تعیین روز خواستگاری و اینا

مامان- همین الان بهشون زنگ میزنم و اجازه میگیرم فرداشب بریم خواستگاری

بعد گوشی تلفن را برداشت و پس از چند لحظه که تماس وصل شد اجازه ی خواستگاری را برای فرداشب گرفت.

باورم نمیشد نیما بلاخره رضایت داد. اصلاً باورم نمیشد فرداشب قرار بریم خواستگاری سیما!

همه چیز سریع تر از تصورات من اتفاق افتاد در این میان که همه شاد بودیم، میلاد بر عکس

همیشه مغموم و گرفته بود. رفتم سمتش و گفتم:

-چته؟ شوخیات کجاست؟

-من دلکونم دیگه منو واسه همین چیزا میخواین فقط، تا نگم نخندم یکی نمیگه خرت به چنداquad میلاد

-من اوادم بگم دیگه، خرت به چند اقا میلاد؟

-نفس!

-خیلی خب خیلی خب حالا بگو ببینم چی شده

-میخواستم بگم اما شاد یتون بهم میخوره

-نگرانم کردیا بگو ببینم

-من باید برم

-بری؟ کجا بری؟

-هههههه، اش خوری

-چی؟

-هیچی بابا حالا که درسم تموم شده دیگه باید برم سربازی

با صدای بلندی گفتتم چی؟

سر هر سه نفرشان به سمت ما چرخید که نیما با تعجب پرسید چی شده؟

میلا-هیچی بابا این...

-میخواد بره سربازی

نیما-چی میگی کی؟

میلا-دهن لق، دو دقیقه نتونستی جلوی خودتو بگیری؟ تا هفته ی دیگه

-خب بالاخره که میفهمیدن

مامان-چرا انقدر یهویی؟

میلا-یهویی نبود، من نگفتم بهتون

اقاجون-چرا نگفتی؟

میلا-ترسیدم ناراحت بشید گفتم قطعی شه بعد

-وای بیخیال من نمیتونم ببینم جفتتون دارید میرید

میلا-پاشو تو یکی که میدون برات خالی میشه برو عروسی بگیر

-برو منو... وای راستی، من لباس چی بپوشم؟

نیما-حالا کو تا عروسی؟

-نخیر فرداشب میگم

می‌لاد-بیا من دارم میرم این به فکر عروسیه

-خب عوضش مرد می‌شی عیب نداره دیگه

می‌لاد-از خواهرم شناس نیاوردیم،خدا یا انصافت کو؟

تمام شب را حرف زدیم.نمیدانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟

ظهر کلاس داشتم.سر کلاس نشسته بودم که سهند آمد.رویم را برگرداندم اصلا نمی‌خواستم حتی

نگاهش کنم.فهمید که از قصد اینکار را کردم داشت سمت می آمد که استاد رسید.نفس راحتی کشیدم

نیم ساعتی از تایم کلاس گذشته بود که در باز شد و کیان هم آمد.از دیدنش دوباره ترس برم داشت

دستانم ناخود آگاه شروع کرد به لرزیدن،هیچ چیز از حرفهای استاد نمی‌فهمیدم،هیچ چیز!

تمام فکر و ذکرم پیش کیان بود،یقینا اگر من همچین بلایی سر کسی آورده بودم تا چند روز از ترس

هم که شده سر و کله ام پیدا نمیشد اما این بشر با چه رویی آمده بود خدامیداند!

کلاس که به اتمام رسید هم از ترس تنها نماندن دوباره با کیان در کلاس،هم از ترس سهند که حس

میکردم دنبال این است من را تنها گیر بیاورد سریع وسایلم را جمع کردم و به بیرون رفتم.از شناس

بد من نه ارمان،و نه بی‌تا و ساناز هیچ کدام کلاس نداشتند.انقدر هول بودم که نزدیک بود دوبار زمین

بخورم.اما درست یک قدم مانده بود از راهرو دانشگاه خارج شوم کیان جلویم در آمد.

از دیدنش حتی در ان شلوغی هم ترس برم داشت لبخندی نفرت انگیز زد و از چی می‌ترسی؟

حرفی نزدم سرم را پایین انداختم تا نگاهم در نگاهش گره نخورد .

-اخی دیگه نگام نمی‌کنی؟

ارام وزیر لب گفتم برو کنار

-چی گفتی؟بلندتر بگو نشنیدم

با حرص دندانهایم را روی هم ساییدم و گفتم:برو کنار عوضی

-وای،خانم سراج زبون باز کردین دوباره

دستی از پشت کیان را کنار زد وگفت:امیدوار بودم ادم شده باشی

این سهند هم عجیب شده بود فرشته ی نجات من!هرچند بعدش خودش میشد ملکه ی عذابم

کیان-نگفته بودی بادیگارد استخدام کردی

نگاهی به جفتشان کردم. از کیان متنفر بودم اما حسی که به سهند داشتم تنفر نبود! خودم هم نمیدانم چه بود اما تنفر نبود، از جفتشان میترسیدم در آن محل هم جای ایستادن نبود سریع از راهی که سهند برایم باز کرده بود خارج شدم و بدون توجه به هر دوی آنها بیرون رفتم. پس از مدتی سهند دنبالم آمد و همانطور که من تند تند میرفتم که به من نرسد، سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و از من جلو زد و مقابلم ایستاد.

-دیروز چرا به دروغ گفتمی خوابم؟ چرا از من فرار میکنی؟

حرفی نزدم و میخواستم از کنارش رد شوم که دوباره جلویم ایستاد. با صدایی کنترل شده گستاخانه در چشمهایش زل زدم و گفتم چون ازت متنفرم، چون چندشم همیشه باهات حرف بزنم. معلوم بود دارد تمام تلاشش را میکند تا عصبانیتش را پنهان کند.

-نفس! من باهات حرف دارم پس گوش بده تا بد نشه

-من حرفهای توی چلغوزو گوش نمیدم من...

دیگر نتوانست عصبانیتش را کنترل کند و حرفهایم را قطع کرد و با حالت تهدید گفت:

-من یکبار یه حرفو میزنم! دفعه ی بعدی خودت با پای خودت میای پیشم بهم میگی حرفت چی بود
مطمئن باش خانم کیاراد

لبخندی زدم و گفتم زهی خیال باطل! او بعد راهم را کشیدم و رفتم

(فصل نفس)

کاملاً حاضر شده بودم. همه حاضر شده بودیم اما نیما همچنان در اتاقش بود. چند تقه به در زدم و بعد وارد شدم.

دم در ایستاده بودم، داشت به موهایش دست میکشید و من هم سر تایش را برانداز میکردم، همچنان نگاهش در اینه بود که از من پرسید:

-نفس خوب شد؟

با عشق و افری که در صدایم موج میزد گفتم: خوب که مال یه دقیقه عالی شدی نگاهش را از اینه گرفت و به من دوخت و گفت:

-بیا اینجا ببینم، خوشحالی تو چشمتو باور کنم یا غمه توی چشات؟

سعی کردم هیچ جوهره اشک به چشمانم نیاید، دستم به سمت کرواتش که همانطور بلا تکلیف روی گردنش آویزان بود رفت و شروع به گره زدنش کردم و گفتم:

-من از همه بیشتر مشتاق بودم و اسه این ازدواج، حالا مگه میشه خوشحال نباشم؟ ناراحتیم سر چیز دیگس متعجب نگاهم کرد که چشم ازش گرفتم و نگاهم را دوختم به کروات در دستانم و ادامه دادم
-اینکه تو مثل کسی نیستی، اینکه هیچ کس تو نمیشه، اینکه هیچ کس نیما نیست! ببین، مامان هست، اقا جون هست، میلاد هست، نیکان...

نفس عمیقی کشیدم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-اما هیچ کس نیما نیست! میفهمی چی میگم؟

چند ثانیه در چشمانم زل زدو گفت:

--من هیچ وقت نمیرم که برم، من همش هستم، صبح، ظهر، شب، هر وقت که تو بخوای هستم نفس هیچ وقت فکر نکن که من میرم که رفته باشم! من میتونم هم این خانوادمو راضی نگه دارم هم سیمارو بعد بغلم کرد و با محبتی برادرانه گفت:

-کی ما عروسی تورو ببینیم، زلزله؟

-میبینید، در صورتی که مردی که میاد تو زندگیم از تو بیشتر دوش داشته باشم.

-ببینمت مگه میتونی؟

از تو اغوشش جدا شدم. و گره ی کروات را سفت کردم و گفتم چون همیشه میگم دیگه، بریم
لبخندی حواله ام کرد و بعد با هم به بیرون رفتیم.

دم پله ها که رسیدیم نگاهی به سر و ضعمان کردم و گفتم:

-واقعا واسه رفتن به خونه بغلی این همه به خودمون رسیدیم؟

میلاد-میخوای با پیژامه بریم؟ یه کاسه تخمه هم دستمون بگیریم ببریم شب نشینی

خنده ام گرفت و گفتم: نه دیگه اونقدر

به خانه ی آنها رسیدیم و وارد خانه شدیم. همه چیز مانند همیشه برق میزد، برق لوسترها در

ظروف میوه ی کریستالی که روی میز بود خودنمایی میکرد. نگاهم به سمت تابلو فرشها کشیده شد.

انگار دفعه ی اولمه که به این خانه قدم میگذارم، واقعا چرا مراسم خواستگاری تا این حد رسمی بود؟

من همیشه در این خانه مانند جقجه بالا پایین میپریدم اما حالا مثل خانم ها روی مبل نشسته بودم.

همه با لبخند ژکوند به هم خیره شده بودند و هر چندثانیه یکبار یکی برای شکستن سکوت مجلس

میگفت: بله! بعد یا راجب اب و هوا حرف میزدند یا درباره ی ترافیک، من هم که خسته شده بودم

مداوم پایم را به بالا و پایین تکان میدادم. خسته شدم و یکدفعه گفتم:

-به نظرتون هنوز وقتش نشده بریم سر اصل مطلب؟

سکوت مجلس شکست و همه زدند زیر خنده

اقاجون گفت: باید ببخشید این دختر من هول

اقای کیاراد: بی راهم نگفت دخترمون بهتر بریم سر اصل مطلب

اقاجون-بله اما قبلش اون حرفیو که میخواستیم بگیم و بز نیم بهتره

اقای کیاراد سری تکان داد و گفت بفرمایید:

اقاجون به من و سهند نگاه کرد و گفت:

خب اقا سهند، نفس خانم، خدارو شکر که دانشگاه قبول شدین، حالا وقته چیه؟

من و سهند هر دو نگاهی متعجب بهم انداختیم اما هیچ یک منظور اقاچون را نفهمیدیم که اقاچون

ادامه داد

-من و کیاراد تصمیم گرفتیم که شما دو تا چند وقتی به عنوان کار آموز توی شرکت کار کنید

بعد از اون در پایان دوره کار اموزی هر کدوم که عملکرد بهتری داشته باشین به عنوان مدیر عامل شرکت انتخاب میشه

-اقاجون؟ من قرار تا چند وقت دیگه از ایران برم، چه مدیر عاملی؟

اقاجون-نه بابا نیما مدارکتونو داد دست یزدان و اونم هنوز خبری به ما نداده تازه تا اون کاراتونو انجام بده یکسال طول میکشه

سهند-بیخشید ولی من علاقه ای به کار کردن تو اون شرکت ندارم من شغل دارم!

کیاراد-این اجباریه نه دلی

هم من و هم سهند کلافه شده بودیم، یعنی چی اجباری؟

همین جمله را به اقاچون گفتم:

-اقاجون یعنی چی اجباری؟ من نمیخوام کار کنم اونجا، من از تبلیغات چه میفهمم؟

اقاجون-نیما و بقیه کمکت میکنند، نمیخوام هم نداریم چون اقامت بی اقامت در اون صورت

-دستتون درد نکنه رسما منو تهدید میکنید؟

اقاجون-حالا تهدید یا هر چی، الان وضعیت همینه

-بیخشید یه سوال پیش میاد، الان گفتین هر کی بهتره میشه رییس، اون یکی چی میشه؟

کیاراد-میشه زیر دست رییس

از تصور اینکه من بشم زیر دست سهند هم خونم به جوش می امد.

-از کی باید بریم؟

اقاجون- به زودی

عصبی شده بودم ناخنم را جویدم و گفتم :سیما چایی بیار!

یکدفعه متوجه شدم چه سوتی دادم و تند گفتم :اخ ببخشید من یکم چیز...

همه خندیدن و من غرق خجالت شدم. بلاخره بحث رسید به ازدواج و خواستگاری و سیما چایی آورد.

بزرگترها داشتند اتمام حجت میکردند که ثانیه اخر آقای کیاراد رو به سهند کرد و گفت:

پسرم نظر تو چیه؟

سهند نگاهی به من کرد و بعد رو به پدرش و سیما کرد و گفت واقعا نظرم براتون مهمه؟

سیما - معلومه داداش

شرارت را در نگاه سهند به وضوح دیدم

سهند- من نظرم منفیه

فکرش را میکردم بخواد من را ادب کند اما نه به قیمت بازیچه قرار دادن زندگی خواهرش!

رنگ از رخ سیما پرید و نیما هم عصبی شده بود، آقای کیاراد رو به سهند گفت:

- چرا پسر؟ چیه این وصلت به دلت نشسته؟

اقاجون- از پسر من خط و خطایی دیدی اقا سهند؟

سهند- نه آقای سراج اما من دلایل خودمو دارم

نیما- من حق ندارم بدونم؟

سهند از جایش بلند شد و گفت: به موقعش بهت میگم، الانم با اجازتون من مرخص میشم ادامه ی

این خواستگاری به نظر من وقت تلف کردنه!

در لحظه ی آخر دوباره به من نگاه کرد و گفت: شبتون خوش

کلافه شده بودم، کارد میزدن خونم در نمیومد، مدام پوست گوشه لبم را با دندان میکندم، پس از مدتی

من هم بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من امتحان دارم باید برم با اجازتون

مریم- نفس جان به دل نگیر خواهشا

- نه مریم جون چه به دل گرفتی؟ اما با اجازتون بریم، بقیه هم به تبعیت از من بلند شدند.

(سهند)

به سمت اتاقی رفتم که با وجود زندگی نکردنم در این خانه باز هم به من نسبتش میدادند!

به محض ورود به اتاق لباسم را از تنم بیرون کشیدم سیگارم را از پاکتش بیرون کشیدم و آتش را

به سر سیگار نزدیک کردم، از حرارت آتشی که از فندک خارج میشد سیگار گداخته شد، درست مثل

من! من هم از حرارت حرفهایی که چند دقیقه پیش زدم آتش به جانم افتاده بود. پشیمان نبودم برای

رام کردن آن دختر چموش لازم بود، اما من ادمی نبودم که به خاطر آتش به جان کسی انداختن زندگی

یکدانه خواهرم را هم به آتش بکشم! این دختر که بود که اینگونه مرا بی ان که حتی بداند به بازی

گرفته بود؟

کلافه دستی میان موهایم کشیدم و سیگار بعدی را با آتش سیگار قبلی روشن کردم.

اما زیاد هم بدنش اینجوری ثابت میشود که نیما تا چه حد سیمای من را دوست دارد. من از هر لحاظ از بابت نیما خیالم جمع است، غیر این بود که اجازه نمیدادم اسم خواهرم را هم بر زبان بیاورد اما این یکی را نمیدانستم! اگر با یک نه ی ساده ی من پا پس میکشید که...

هر چه سعی میکردم افکارم را کنترل کنم فایده نداشت، مستقیم به سمت نفس و کارهایم کشیده میشد نه اینکه ازش خوشم آمده باشد نه! اما تفاوتهاش برآیم جالب بود، من دخترهای زیادی دیده بودم دخترهایی که به هر طریقی سعی میکردند نزدیکم شوند اما این یکی فرق داشت از من دور میشد، حتی نمیخواست من را ببیند! در عین حال که از من میترسید اما باز هم چموش و سرکش بود.

تنها صدایی که در اتاق طنین انداز بود فقط و فقط، تیک تاک عقربه های ساعت بود. چرا کسی از من سوال نکرده بود چرا؟ چرا گفتم نه؟ تمام اهل خانواده به من زیادی اطمینان داشتند این کارم راحت میکرد چون اهل جواب پس دادن به کسی نبودم. حتی آن موقع ها که آنها خارج از ایران بودند و من در اینجا مشغول کار، همان وقتی که قید خارج از کشور را زدم و زودتر از آنها به ایران برگشتم. همان وقتها هم کسی از من نپرسید چرا؟

هنوز هم وقتی پدرم جایی مشکل داشت قبل از سهیل از من کمک میخواست. این همه اعتماد گاهی هم اذیتم میکرد. درست است سنگ شده بودم اما هنوز معنی محبت خانواده ام را میفهمیدم اما ظاهرم چیزی را بروز نمیداد. گاهی خودم از این همه سردی یخ میبستم. من اینجوری نبودم قبل از اون آدم! از فکر دوباره ی آن دختر... شراره، بیش از پیش کلافه شدم. کابوس شبهایم شده بود لعنتی، این فکر و خیال دیوانه کننده، آن صحنه ها هیچ کدام از پیش چشمم محو نمیشد. حتی بعد از اینهمه سال!

شقیقه ام را با نوک انگشت سبابه ام ماساژ دادم. این سر درد لعنتی هم همراه همیشگیم شده بود.

به جا سیگاری کنار تخت نگاه کردم، من کی این همه سیگار کشیده بودم؟

آخرین دود را از ریه ام خارج کردم و چشمانم را بستم، اما صدای گریه ای که از اتاق بغل به گوشم رسید مانع خوابیدنم میشد، این صدای گریه، آن هم از عزیزترین کسم، مانند کشیدن ناخن روی تخته سیاه گوش خراش بود. حس میکردم کسی من را به چهار میخ کشیده و شکنجه ام میدهد، ناچاراً

بلند شدم ولباسم را پوشیدم و به سمت اتاق سیما رفتم.

این دختر کی انقدر بزرگ شده بود که حالا داشت از درد عشق گریه میکرد؟ اصلا کی عاشق نیما

شده بود که من نفهمیده بودم؟ چقدر از جزء به جزء زندگیم عقب مانده بودم. اهل دلداری دادن یا

منت کشی نبودم من فقط میتوانستم کنارش باشم همین!

در زدم، صدای گریه چند لحظه ای از بین رفت و بعد صدای سیما بلند شد.

-بفرمایید؟

در را باز کردم داخل اتاق رفتم، هنوز آثار گریه در صدایش بود، چهره اش که فریاد میکشید. مسبب

اینها من بودم، رفتم کنارش نشستم. هیچ صدایی ازش خارج نمیشد، من شروع کردم به زدن حرفهایم:

-بچه که بودیم درسته تو ازم بزرگتر بودی اما من همیشه هواتو داشتم هر جور که شده. یادمه یکبار

یه سگ کوچولویی از تو خیابون پیدا کرده بودی، اونو باید میبردیم دام پزشکی، باید مطمئن میشدیم

که سالمه، اما تو به هیچ کس اجازه نمیدادی نزدیکش بشه جز من، اونو دادی به من و بردیمش دکتر

معلوم شد سالمه، معلوم شد میتونیم نگاهش داریم. تو اون موقع به من اعتماد کردی جوابم دیدی حالا

مگه چه قدر عوض شدم که بهم اعتماد نداری؟

بغضش را قورت داد و گفت: دارم ولی من...

برگشتم سمتش که سکوت کرد، از این همه مظلومیتش کلافه شده بودم با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-تو خواهر منی حق نداری ضعیف باشی، نترس اون بخواهد میاد برمیگرده

چشمانش رنگ امید گرفت و گفت: میخواستی امتحانش کنی فقط؟

لبخندی به آن چشمان سبزرنگش که حالا بخاطر گریه رگه های قرمز هم درشان پیدا بود زدم و بلند

شدم.

(نفس)

یک هفته از آن روز کذایی گذشته بود. سیما ناراحت بود اما نه به اندازه ی قبل، نیما چند باری برای

علت نه بی که شنیده پیش سهند رفت اما جواب واضحی نشنیده بود. فقط من میدانستم درد آن آدم بی

همه چیز را، حتما نمیخواست خواهرش را به خانواده ای بدهد که دختری مانند من دارد.

کاش خدا جوابش را میداد. خوب میدانستم منتظر است من غرورم را کنار بگذارم و به او زنگ بزنم

اما هر دفعه تا تلفن میرفتم یاد اوری حرفهای اون روزش، آتشی بر دلم مینداخت که پشیمان میدم. رفتن میلاد هم در این وضعیت بیشتر اذیتم میکرد. هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم نیما بعد از گلاره این چنین دلباخته ی کسی شود. بیشتر از این نمیتوانستم غرورم را حفظ کنم من که همیشه و همه جا میگفتم نیما اسطوره ی زندگی من است، من که همه جا از عشقم به برادرم گفته بودم حالا وقتش رسیده بود ان عشق را ثابت کنم. شماره ی سهند را از گوشی نیما برداشته بودم.

ترسان شماره اش را گرفتم و ای کون اتصال تماس را لمس کردم. گوشی را روی اسپیکر دورتر از خودم قرار دادم تا به هیچ عنوان پشیمان نشوم. چند باری بوق خورد دیگر داشتم نا امید میشدم که صدایش در فضای ساکت اتاق پیچید. شیرجه زدم و گوشی را از اسپیکر خارج کردم و اهسته گفتم:
-الو

-خانم سراج بازم خوب طاقت آوردین، من زودتر منتظرتون بودم
بدنم یخ زد از کجا میدانست منم؟ گوشه ی روتختیم را گرفته بودم و مدام میچلاندمش، سعی کردم اروم باشم، از همان پشت تلفن هم میتوانستم پوزخندش را ببینم انگار، گفتم:

-خوب کارتون؟

-شما زنگ زدین

-شما گفتین با من حرف دارین

-اون مال اون موقع بود الان ظاهر شما با بنده حرف داشتید

-نه من چیزه...

صدای بوق اشغال در گوشم پیچید. متعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم او گوشی را روی من قطع کرده بود؟ شاید هم قطع شده بود! خودم به خودم نهیب زدم احمق نباش نفس، خاک بر سرت! خوبت شد؟ الان حالت چطوره؟ راضی شدی؟

داشت اشکم در میومد این بار چندم بود که غرورم لگد مال شده بود. داشتم با این حس لعنتی کلنجار میرفتم که صدای دینگ اس ام اس موبایلم بلند شد. گوشی را گرفتم و پیام را باز کردم. از طرف سهند بود. ادرس مکانی را نوشته بود و ساعتی داده بود که راس ان ساعت من در ان مکان باشم. چه میخواست از جانم؟ چرا راحت نمیگذاشت؟ اما چاره ای نبود باید میرفتم بخاطر نیما باید میرفتم.

بعد از تجربه ی کیان به کسی اعتماد نداشتم هر چند سهند در این مورد امتحانش را پس داده بود اما

باز هم میترسیدم حالا که فکر میکند من... اه لعنت بهش غلط کرده راجب همچین فکری کرده!

نه نه او یکبار گفته بود در حدی نیست که بخواهد با یک دختر در حد یک شب باشد به قول خودش

ارزشش بیشتر از اینها بود، خنده ام گرفت، ارزش! اصلا مگر او ارزشی هم داشت؟

بیخیال باید به بهراد زنگ میزدم و با او میرفتم. او تنها کسی بود که میتوانستم اندکی از ماجرا را

برایش تعریف کنم. تند تند شماره اش را گرفتم و بهش گفتم بیاد اما به نیما حرفی نزن. با هم بیرون

قرار گذاشتیم، تند تند حاضر شدم و آژانس گرفتم و به محل مورد نظر رفتم. بهراد معلوم بود که چند

دقیقه ای هست که آمده. تند از این ماشین پیاده شدم و سوار ماشین بهراد شدم. بدون اینکه دوباره بهم

یاد اوری کند درجا با صدای بلند گفتم: سلام

از طرز گفتنم خنده اش گرفت و گفت:

-سلام زلزله

-چطوری

-خوبم تو خوبی؟ چه خبر شده من کشوندی اینجا اونم اینجوری؟

اسمی از سهند نبردم اما گفتم باید برم جایی که فقط میخوام باشی، خداروشکر که زیاد فضول نبود

و وقتی دید که من نمیخوام حرفی بزنم سوالی نپرسید، خیلی تند رانندگی میکرد. زود رسیدیم به همان

ادرسی که سهند گفته بود. حواسم به چاقوی کوچکی که روی آینه آویزان شده بود رفت، بهراد مسیر

نگاهم را تعقیب کرد و گفت: چاقو دیدی، چاقو! ندیدی تا حالا یه ساعته زل زدی بهش؟

-شما مثلا پلیسی حمل سلاح سرد کار خوبیه؟

-علاوه بر سرد گرمشم دارم

-شما خیلی خطرناکید اقا بهراد

خنده اش گرفت و گفت بپر پایین بچه، منم باهات بیام؟

-نه تو فقط اینجا باش اگه چیزی شد خبرت میکنم

-نفس هنوزم نمیگی اینجا کجاست؟

-اگه خطرناک شد میگم

-از دست تو

داشتم پیاده میشدم که دوباره صدام زد، رویم را سمتش کردم و سر تکان دادم
دستش به سمت اینه رفت و چاقورا از ان جدا کرد و به سمت من گرفت و گفت:

-اگه جای خطرناکیه ممکنه لازمت بشه

بدون معطلی چاقو رو با لبخند ازش گرفتم و به سمت در رفتم، البته در خانه! در حیاط که چهارطاق
باز بود و واردش شده بودیم. زنگ در را فشردم، پس از چند لحظه در باز کردند و همزمان صدای
موسیقی انکر والاصواتی به گوشم خورد. چه عایقی در این خانه بکار رفته بود که اینگونه از خروج
این حجم از صدا جلوگیری میکرد؟ پسری که دم در ایستاده بود سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

-با کی کار داری؟

-سهند

در را باز تر کرد و خودش جلو رفت و منم پشت سرش، اینجا دیگر کجا بود؟
به سمت اتاقی رفتم که پسر در را برایم باز کرد و خودش رفت. در را باز تر کردم و با دیدن قیافه ی
نحسش نفسم را بیرون دادم و به داخل رفتم.

با دیدن من ذره ای تغییر حالت نداد و اشاره کرد در را ببندم. این کار را کردم و جلوتر رفتم.
این اتاق آرام تر از ان بیرون بود. بودن من و سهند تنها در این اتاق ترس به دلم انداخت و گفتم:

-چی میخواستی بگی؟

-چرا نمیشینی؟

-کار دارم بهراد منتظرمه بگو

سیگاری روشن کرد و گفت: از من میترسی؟

-کی از هیولای ده سری مثل تو نمیترسه؟

خنده اش گرفت و آرام کلمه ی هیولای ده سر را تکرار کرد. پکی عمیق از سیگار به داخل ریه اش
فرستاد و از صندلی بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

-چقدر دوست داری به خواستگاری داداشت از سیما جواب مثبت بدم؟

-خب... خیلی... من واسه همین انجام

-نه، خیلی جواب نشد حاضری از چی بگذری برای این جواب؟

کلماتش ترسناک بود، ترسم را فهمید و ادامه داد

-بذار یه جور دیگه بگم، حاضری از جونت بگذری برای داداشت؟

اینبار بیشتر ترسیدم که خنده اش گرفت و نزدیکم شد و گفت: نترس من قائل نیستم

زیر لب پوزخندی زدم و گفتم: اره جون عمت

این کلمه را خیلی ارام گفتم اما او شنید اینبار نزدیکتر شد، قدم به زور تا سینه اش میرسد، مستقیم

که نگاهم میکرد اتش به جانم مینداخت، سرم را پایین انداختم و گفتم: جواب منو ندادی، واسه اینکه

راضی شم حاضری چکار کنی؟

-خب... چکار کنم؟ تو میگی چکار کنم؟

دوباره نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت چی در توانته؟

خشم سراپای وجودم را فرا گرفت، چه فکری با خودش کرده بود؟ او مرا به بازی گرفته بود.

قصد نداشت رضایت بدهد فقط میخواست من را مچل خودش کند. بهترین وقت بود که تلافیه اون

دفعه را هم در بیاورم. همچنان داشت با پوزخند نگاهم میکرد خوب بود بر روی صندلی نشسته بود.

جلو رفتم با تمام ان خشم و نفرت در دلم یقه اش را چنگ زدم و گفتم ببین بی همه چیز کثافت

دلم میخواد همین الان تک تک دندوناتو بریزم تو حلقه، تو پیش خودت چی فکر کردی هان؟

بلند فریاد زدم تو یه اشغالی که راجب من، خواهر نیما، دختر جمشید سراج همچین فکری کردی

یه بار برای همیشه بهت میگم میخوای باور کن، نمیکنی هم به درک! کیان منو با نقشه کشوند توی

اون خونه ی لعنتی، یه تشکر بهت بدهکارم بابت نجات دادنم اما واسه تک تک اون حرفهایی که

زدی، همه ی اون تهمتایی که با مغز کثیف و هرزت به من زدی تاوان پس میدی. به خدا اعتقاد

داری؟ به کارما چی؟ اون بالایی تاوان حرفهایی که به من زدی و ازت پس میگیره. میدونم چی توسرت

میگذره. اما اشتباه میکنی اقا، من همچین لجنی نیستم که اگه بودم همون نیما تا الان قبرمو کنده بود.

میدونم رضایت بده هم نیستی شده باشه ابروی خودمو ببرم و خودمو از چشم نیما بندازم و قضیه ی

کیانو بر اش تعریف کنم بهش میگم تو دردت چیه، تو وامثال تو خودتون انقدر گناهکار هستین که نتونین

منو که از رو نادونی به کیان اعتماد کردم مواخذه کنید.

بعد از گفتن حرفهام یقه اش را ول کردم و نفسمو با حرص بیرون دادم. کمی سبکتر شده بودم کیفمو برداشتم و داشتم از در خارج میشدم که گفتم: میدونم!

چه چیزی را میدانست؟ از چه حرف میزد؟ رویم را سمتش کردم، قیافه ام شبیه علامت تعجب شده بود که خودش ادامه داد، میدونم تو گناهی نداری، میدونم کار کیان و نریمان بوده همشو میدونم اول تعجب کردم ولی بعدش پوزخند زدم نمیخواستم حتی از او بپرسم از کجا؟ داشتم دوباره بیرون میرفتم که گفتم:

-و بابتش عذر میخوام

اینبار میخکوب شدم و دستگیره ی در را رها کردم که باز هم ادامه داد

-نفس، تو اون روز بخاطر حرفهای من کارت به بیمارستان کشید؟

رویم را به سمتش کردم بی توجه به سوالش پرسیدم:

-چرا اون روز برگشتی؟

روبرویم ایستاد برق نگاهش دیگر اثری از شرارت نداشت، نزدیکم ایستاده بود نمیدانم چه چیزی در این چشمها وجود داشت که من را انقدر معذب میکرد، که حتی ثانیه ای توان مستقیم نگاه کردن بهشان را نداشتم! فهمید معذبم، فهمید اینهمه نزدیکی اذیتم میکنم، قدمی به عقب برداشت و از من فاصله گرفت سیگار را در جا سیگاریش له کرد و گفت:

-نرفته بودم که بخوام برگردم

با تعجب نگاهش کردم، منتظر ادامه ی جمله اش بود، اه لعنتی قصد ادامه دادن نداشت انگار، مجبورا

دوباره پرسیدم: یعنی چی؟

-من اونور اتوبان ایستاده بودم و نگاهت میکردم

چرا ایستاده بود؟ چرا من را نگاه میکرد؟ چرا؟

-چرا؟

-نمیخواهی بدونی واسه چی اینجا بی؟

-مگه برای همین حرفها نیست؟

-نه، این همون حرفهایی که نمیداشتی بگم

-تو از کجا فهمیدی کیان و نریمان همدستند؟

موبایلش را از جیبش بیرون کشید پس از چند لحظه هل داد سمتم، ان را برداشتم و به صفحه اش خیره

شدم. چه میدیدم؟ کیان و نریمان ان هم...

کلافه شدم و گفتم: باید این فیلمو به پلیس نشون بدیم

-اونوقت عروسی نیما و سیما عقب میفته شایدم اصلا برگزار نشه

-چه ربطی داره؟

-نیم نریمانومیکشه بعد از این فیلم

راست میگفت، مغزم جرقه زد بیخیال تمام اتفاقات با ذوق کودکانه ای گفتم:

-پس با ازدواجشون موافقی؟

مرموز نگاهم کرد و گفت:

-ممکنه، اگه تو شرطمو قبول کنی

وا رفتم، پس هنوز هم شرط داشت، با حرص گفتم چه شرطی؟

از لحنم و عصبانیتم خنده اش گرفت که در ثانیه محوش کرد و گفت: بازی!

با تعجب نگاهش کردم گفتم: بازی؟ چی بازی؟

اینبار لبخندش عمیق تر شد و مخفیش نکرد و گفت: چی بازی دوست داری؟

از مدل حرف زدن خودم لجم گرفت، جوری میگویم چی بازی انگار اول دبستانم

خودش دوباره جدی شد و ادامه داد

-من با تو یه بازی میکنم اگه تو بردی هر چی تو میگی اگه من بردم هر چی من میگم، اوکی؟

مثل خنگها نگاهش کردم که تخته ی شطرنج را از کشوی میزش بیرون کشید و روی میز ریخت.

-من باید چیکار کنم؟

-گفتم که بازی

-نمیفهممت سهند واقعا نمیفهممت

لبخند زد و اشاره کرد بشینم، هنوز درگیر بودم، چرا این را از من میخواست؟

مهره های شیشه ایه بازی را چید، منظور کارش را نمیفهمیدم اما همین بس بود که من در این بازی

خبره بودم حتی نیما هم نتوانسته بود من را ببرد.

بازی شروع شد حتی من هم ساکت بودم، بازیش حرف نداشت و من داشتم کم میاوردم بعد از نیم

ساعت بازی کردن یکدفعه یاد بهراد بیچاره افتادم که در ماشین منتظر منِ عقل کل است. ناگهان

با صدای بلند گفتم:

-ای وای بهراد

وسهند هم متقابلا با ژست مخصوصش لبخند زد و گفت: کیش و مات!

نگاهم دورانی بین سهند و صفحه ی شطرنج نوسان داشت ،دندانهایم را روی هم ساییدم و با خشم گفتم:قبول نیست من حواسم پرت شد!

در چشمانم زل زد همین شد که نگاهم را روی صفحه ی بازی انداختم و گفتم:

-حالا نوبت شرط!

از حرفی که میخواست بزند میترسیدم،چه چیزی از من میخواست؟

-تو فردا کاملا با منی،هر جا که گفتم میای ،هر کار که گفتم انجام میدی،تمام و کمال!

با بهت بهش خیره شدم این دیگر چه شرطی بود؟نگاهی بهش انداختم و گفتم:و اگه نیام؟

- فیلم ارسال میشه برای نیما!بقیشم که خودت خوب میدونی،بعد از اونم که دیگه من خواهرمو به قاتل نمیدم،در نتیجه خیلی چیزها بهم میریزه

دستهایم را مشت کرده بودم دلم میخواست مشتم را در دهانش بکوبم تا انقدر مرا عذاب ندهد!

دیگر خشمم به حد اخر رسیده بود،کاسه ی صبرم لبریز شده بود اگر همینجا خونش را میریختم

لاقل فقط یکبار در بالای دار میمردم اما اینجوری ...

چاقو را از جیبم بیرون کشیدم روی گلویش گذاشتم اینبار بدون ترس در چشماهیش زل زدم و

و گفتم:چی از جون من میخوای؟چرا راحت نمیداری؟

دستم را پایین آورد و خندید و گفت:خانم سراج از شما بعیده سلاح سرد حمل کنید،حالا هم برو

مگه نگفتی بهراد منتظرته؟برو فردا میبینمت

اگر ثانیه ای دیگر در انجا میماندم واقعا قاتل میشدم.راهم را کشیدم ورفتم به محض ورود به حیاط

چشمم به ماشینش افتاد،چاقو هنوز در مشتم بود،اگر او را نتوانستم بکشم برای آرام و قرار گرفتن

دلم به ماشینش که میتوانستم خط بیندازم؟اصلا همه چیز از این ماشین لعنتی شروع شد.

جلو رفتم نوک تیز چاقورا روی بدنه ی ماشین گذاشتم و دور تا دورش را نقاشی کردم،روی

کاپوتش هم یک ان بزرگ نوشتم به نشانه ی اول اسمم تا اگر هم ذره ای شک دارد که کار من هست

یا نه مطمئن شود من بودم.این عوضی داشت از علاقه ی من به نیما سو استفاده میکرد.

بعد از نقاشی کردن ماشینش،به سمت بهراد حرکت کردم حدس میزدم الان ترسناک شده و میخواهد

کله ام را بکند اما بر عکس تصورم،ماشینش بود و بهراد نبودبا تعجب به اطراف نگاه کردم اما اصلا

این دور برها نبود ناچاراً شماره اش را گرفتم که دیدم صدایش از داخل ماشین میاید. ترسیدم یعنی کجا رفته بود؟ نشستم در ماشین چاره ای نداشتم اگر تا نیم ساعت دیگر نمی آمد باید به سهند میگفتم. فقط نذر و نیاز میکردم کار به اونجا نکشه. یک ربعی گذشته بود و من حسابی خسته شده بودم از انتظار در ماشین به شدت باز شد و قیافه کلافه و خسته بهراد نمایان شد. اضطراب اش از چهره اش مشهود بود. با ترس گفتم:

-چی شده بهراد؟

-نفس، نفس بیا کمک بدو

بدون حرف پایین رفتم تا ببینم قضیه از چه قرار است، دویدم و به پشت ساختمان رفتم. دختری غرق خون روی زمین افتاده بود، پشتش به من بود و قیافه اش معلوم نبود. نزدیکتر که رفتم دیدم چهره اش آشناست، درست میدیدم؟ سوگل بود؟ او اینجا چکار میکرد؟ سریع با کمک بهراد بلندش کردیم و به سمت ماشین رفتیم. او را بر صندلی عقب گذاشتم و خودم هم همانجا نشستم. بهراد با سرعت مرگباری رانندگی میکرد و من از رانندگی بهراد بیشتر از وضعیت سوگل ترسیده بودم. صدای سوگل با ناله بلند شد، با ناله سرش را چسبیده بود و آرام وزیر لب گفت:

-سرم، تشنمه...

-سوگل؟ صدامو میشنوی؟

-نفس؟ تویی؟ چرا انقدر همه جا تاریکه؟

-نترس عزیزم چیزی نیست الان میرسیم بیمارستان

دیگر حرفی نزد بهراد هم هی برمیکشت و عقب را نگاه میکرد، ترسیده بودم، از تصور اتفاق افتادن آنچه در سرم الارم میداد ترسیده بودم. نکنه...! نکنه با این ضربه ای که به سرش خورده بینایشو از دست داده باشه. چه اتفاقی افتاده بود آخه؟

بهراد-نفس این که میگه تاریکه طبیعیه؟

-اره اره واسه ضربه ای که خورده به سرش

حرفی نزد انگار نیاز داشت این جمله را بشنود. من تنها کسی بودم که خوب میدانستم بهراد چقدر سوگل را دوست دارد حتی با تمام کارهایی که کرده. حتی با تمام نصیحتهای نیمای زخم خورده ی من

بهراد باز هم دوستش داشت اما جرات بروز دادن نداشت. بالاخره به بیمارستان رسیدیم
سوگل رابه اورژانس انتقال دادن.دکتر پس از معاینه گفت سریع تر باید عمل شود وگرنه معلوم نیست
هر ثانیه چه اتفاقی میفتد.بهراد با مسعولیت خودش به عنوان مثلا نامزد سوگل زیر برگه را امضا
کرد نگاهی به سر تا پای بهراد انداختم،در عرض چند ساعت چقدر قامتش خمیده تر شده بود.آن
بهرادی که به دنبال من امدم کجا و این ادم کجا؟این عشق چه بود که همه را به آتش میکشید؟
دوستش نداشتم نمیخواستم هیچ وقت مبتلای این درد جانسوز شوم یادم است ان موقع ها نیما میگفت
کاش سرطان داشتم اما عاشق نبودم!
در این حد بد بود ،اما من فقط و فقط از بیرون نظاره گرش بودم،حتی یکبار خواستم تجربه اش کنم
نشدم من از این حسها در دل نداشتم!
تنها مرد که واقعا عاشقش بودم برادرم بود اما این دو عشق از دو طایفه ی جداگونه اند،این کجاو
آن کجا؟!

بلند شدم و کنار بهراد رفتم و سد راهش شدم تا بیشتر از این راه نرود،آرام و زیر لب گفتم:

-نمیخوای بگی چی شده؟

کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت:

-به خانوادش خبر دادی؟

-اره زنگ زدم تو راهند

-تو ماشین منتظر تو بودم،شنیدم صدای جیغ و داد میاد ،تو ی اون حجم از صدا عجیب بود که شنیدم
دنبال صدا رفتم ،تا رسیدم به یه اتاق ،تا صدای دختررو شنیدم فهمیدم کیه،در رو باز کردم و رفتم تو
دو تا مرد اونجا ایستاده بودند نمیدونم چی شده بود قبلش اما گریه کرده بود سوگل گریه کرده بود،تا
منو دیدند اومدند جلو خواستند دعوا کنند درگیری پیش بیارنداما من زدمشون وسوگل و اوردم بیرون
به دم در که رسیدیم دوباره سر و کله ی یکیشون پیدا شد.بازم زدمش تو گریه و ترس بهم گفت ازش
عکس دارند واسه تهدید ،گفتن بهم میدنش گفتن همراهشونه،همه جارو گشتم عکسارو پیدا کردم اما
نگاشون نکردم نفس،خجالت و تو چشمات دیدم،عصبی شده بودم رفتم یقشونو گرفتم و گفتم آگه باز
هست بگن قسم خوردن دیگه نیست گفتم پلیسم بلکه بترسند اما انگار واقعا دیگه عکسی نداشتند.

همونطور که یقه ی مرد تو دستم بود اون یکی از پشت سرم بلند شد گلدون گرفت و سوگل جیغ زد تا اومدم بفهمم چی شده اونا فرار کرده بودند و سوگل با سر شکسته جلوم افتاده بود. اون بخاطر من خودشو انداخت جلو نفس!

سعی کردم دلداریش بدم هر چند محال بود تو اون موقعیت اما امتحانش بد نبود -بهراد اگه تو نبودی معلوم چه بلایی میخواستن سرش بیارن تو اونو... دستش را به معنی بس کن بالا آورد بلند شد و گفت:

-متاسفانه این حرفها دردی ازم دوانمیکنه

تا بلند شد که به بیرون برود دکتر از در اتاق عمل بیرون آمد بهراد مسیرش را به سمت دکتر تغییر داد و سراسیمه دست پاچه نزدیکش رفت و گفت:
-چی شد؟

این قیافه ی دکترها را خوب میشناختم، نا امید!

دکتر -ضربه بدی به سرش خورده بود، ما فقط تونستیم زنده نگهش داریم اما...

اخ که این اما جان از تن ادم میبرد، به دهانش خیره بودم که ادامه داد
-متاسفانه بینایشو از دست داده

رنگ از روی من و بهراد پرید، دکتر هم این را فهمید چون ادامه داد
-البته موقته ممکن خوب بشه نگران نباشید خدا بزرگه

بهراد حرفی نزد، هیچی! فقط روی صندلی نشست. پدر و مادر سوگل هم رسیدند، دنیا بر سرشان خراب شد وقتی فهمیدند چه بر سر جگرگوشه اشان آمده.

چه روز نحسی بود امروز، خسته بودم دلم میخواست به خانه بروم، اجازه ی ملاقات نمیدادند اما بهراد همچنان به ان صندلی چسبیده بود. نیما هم آمد اما با نیما هم حرف نمیزد، میدانستم سوگل را دوست دارد اما در این حدش را واقعا هیچ کس نمیدانست. در تمام این مدت فقط چند کلمه حرف زد ان هم فقط راضی کردن مادر و پدر سوگل برای رفتن به خانه و ماندن بهراد در انجا بود. من و نیما هم به خانه رفتیم. روی تختم نشسته بودم و به این فکر میکردم چقدر این روزها پایمان به بیمارستان باز میشود!

.....

صبح با صدای زنگ موبایلم چشم گشودم، با فکر به اینکه بهراد است مانند فنر بلند شدم اما از دیدن شماره ی روی گوشی پنجره شدم. ساعت نه بود و کلاس داشتم، تا چهار هم طول میکشید برای یک نصفه روز شاید میتوانستم این بشر را تحمل کنم. بی حوصله گوشی را جواب دادم چون میدانستم اگر زیر قرارمان بزنم ممکن است به سرش بزنند.

-الو

-دیر شده خانم سراج من پایین منتظرم

پایین؟ به درک من که تازه بیدار شده بودم طول میکشید تا حاضر شوم که اضافه کرد

-انگار تازه بیدار شدی، بهت تخفیف میدم فقط یک ربع وقت داری حاضر شی آگه من برم که میدونی!

میدانستم؟ خوب هم میدانستم این بشر کاری جز تهدید بلد نبود، بدون جواب دادن به سوالش گوشی را قطع کردم و حاضر شدم. نگاهی به قیافه ام در آینه انداختم

چشمانم قرمز بود، از گریه بود یا بی خوابی نمیدانم، شبیه به ارواح شده بودم به درک بذار اینجوری منو ببینه دیگه نیاد سمتم، پوزخندی زد و به خودم تیکه انداختم، حالا انگار عاشفته!

کیفم را برداشتم و به پایین رفتم. هیچ کس خانه نبود، مامان که وظیفه اش شده بود مراقبت از روشا

کوچولو، بقیه هم که سر کار بودند. در را باز کردم و سوار ماشینش شدم. بدون سلام و احوالپرسی با

اخمهای در هم و لب و لوجه ی اویزون گفتم: برو!

نگاهی به من انداخت و گفت: امر دیگه ای نداری؟

نگاهم را خشمناک کردم و بهش فهماندم الان وقت شوخی نیست

نگاهم کرد و فهمید یک مرگم هست و گفت: چه اتفاقی افتاده؟

حرفی نزدم، رویم به شیشه بود که صدایم زد،

-نفس؟

یک جوری شدم، یک حسی پیدا کردم، چرا انقدر متفاوت اسمم را صدا میزد؟ یا من حس میکردم؟

هر چه که بود نتوانستم رویم را به سمتش نکنم. نگاهش کردم و گفت:

-چی شده؟

-سوگل...

پقی زدم زیر گریه، تازگی ها چقدر گریه میکردم! اما این یکی واقعا گریه بردار بود، از تصور اینکه دیگه نتونه ببینه حالم خراب بود.

خودم ادامه دادم-دکترها گفتن شاید نتونه دیگه ببینه

ماشین آماده ی حرکتش را خاموش کرد،دیگر سوالی نپرسید،چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-چرا پزشکی خوندی؟

چه وقته این حرفها بود؟من داشتم از شدت گریه به هق هق میفتم و او به چه فکر میکرد؟

-چطور؟

-چقدر به خدا ایمان داری؟

نمیفهمیدمش؟نه من قسم میخورم هیچ کس این بشر سر تا پا مجهول را نمیشناخت!اما به من

ثابت کرده بود نه حرفاش نه کاراش الکی نیست و بر خلاف ظاهرش برای همه چیز منطقی دارد.

با فین فین گفتم:

-خیلی خب...

-خوبه پس باید بدونی که تو رشته ی ما خیلی چیزا از عهده ی دکترها خارجه ،یعنی شاید یکبو ببینی

که علم پزشکی میگه این ادم صد درصد کارش تمومه اما فرداش از من و تو هم سالمتر به زندگیش

ادامه بده.منظورم معجزست!خیلی به حرفهای دکترها اعتماد نکن وقتی که خدا رو قبول داریو میدونی

اول و آخر اونه

پس از اتمام حرفهایش ماشین را روشن کرد و راه افتاد ،گریه ام بند آمده بودشنیدن این حرفها از زبون

آدمی مانند سهند بعید بود.واقعا نمیشد ادمهارا از روی ظاهر قضاوت کرد!جز به جز این حرفهارا

خودم هم میدانستم اما نمیدانم چرا شنیدن انها از زبان سهند چنین آرامشی را به من برگرداند.

از مسیر دانشگاه منحرف شد ،نگاهش کردم و گفتم دانشگاه نمیریم؟

-نه گفتم که امروز هر جا که من بگم میریم

دل تو دلم نبود دلم میخواست به بیمارستان برم و سوگل را ببینم.بهراد به تلفنهایش جواب نمیداد ومن

دلوایس بودم.سعی کردم به حرفهای سهند فکر کنم تا آرام شوم اما ذهنم در گیر بود.

چشمهایم را بستم و سعی کردم توجهم را جلب اهنگی کنم که صدایش در گوشم میپیچید.

با ترمز ماشین چشم گشودم، با تعجب به تابلوی بیمارستان نگاه کردم، سهند من را پیش سوگل آورده بود؟ او از کجا میدانست سوگل کجاست؟ وقتی نگاه مرددمو دید عینک افتابیش را روی سرش قرار داد و گفت: از اونجایی که از نیما گرفتم حالا بدو برو ببینش بیا نمیتونم تا شب صبر کنم

وقتی نگاه مرددمو دید عینک افتابیش را روی سرش قرار داد
و گفت: از اونجایی که از نیما گرفتم حالا بدو برو ببینش بیا نمیتونم تا
شب صبر کنم.

صدای ذهنم را هم میخواند!.

چقدر من را شناخته بود میدانست با این روحیه نمیتوانم رو قولم باشم
اما تشکر نکردم پرو میشد فقط

لبخند زدم و پیاده شدم. دوان دوان به سمت اتاق سوگل رفتم اما خالی
بود از پرستار پرسیدم که ادرس

اتاق جدیدش را داد. به همان سمت رفتم و در اتاق را باز کردم، بهراد
در کنار تخت سوگل روی یک

صندلی سفت و ضخمت خوابش برده بود و سوگل هم ظاهرا خواب
بود. پس پدر و مادرش کجا بودند؟

حتما هنوز نیامده بودند. دلم نیامد بیدارشان کنم عقب گرد کردم که
فرهاد را دیدم. سریع سلام کردم

راجب سوگل پرسیدم.

-خب الان نمیتونه ببینه؟

-نه، سر صبحی بیمارستانو گذاشته بود رو سرش، بهش مسکن زدند که
الان اروم گرفته

-کی بهوش اومد؟

ساعت دو ونیم سه نصفه شب بود.

-مادر پدرش نیومدن؟

-چرا او مدن ولی بیرونشون کرد فقط بهراد تونست ارومش کنه و
پیشش موند اتفاقا الان اینجا بودند
خانوادش، نمیدونم کجا رفتند.

-باشه من میرم

-نمیمونی اینجا؟

-نه حالش بهتر شد میام اینجوری نمیتونم ببینمش

-باشه منم دارم میرم خونه بیا برسونمت، یه قدم که بیشتر فاصله نداره با
خونتون مامانتم اونجاست

-نه دانشگاه کلاس دارم

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

اه لعنت به این شانس الان اگه میفهمید دانشگاهم نرفتم چه غلطی
میخواستم بکنم؟

فوقش قضیه را بهش میگفتم، بلند با خودم تکرار کردم اره خب میگم

نگهبان دم در با تعجب نگاهم کرد، فکر کرد من دیوانه شده ام و دارم
با خودم حرف میزنم، من

هم توجهی نکردم و رد شدم اما خنده ام گرفت و با خنده سوار ماشین
شدم

-خداروشکر مثل اینکه معجزه زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم
اتفاق افتاد

نگاهی بهش کردم و خنده ام را فرو خوردم و گفتم: نه، خندم برای چیز
دیگس

حرفی نزد و راه افتاد، بعد از یک ساعت بلاخره ماشین را متوقف
کرد. نگاهی به اطراف انداختم

در عین غریبگی برایم آشنا بود. از ماشین پیاده و شد من هم مانند
جوجه اردک پشتش راه افتادم.

بلاخره دیدم، آشنایی این محله را فهمیدم، خانه ی قدیمیمان، محله ی
کودکی هایمان!

چشمم به خانه که افتاد انگار که در میان غریبه ها آشنا دیده باشم به
سمتش دویدم. متروک شده بود

دل گرفت، از حیاطمان رد شدیم سهند هم به دنبالم آمد. خانه های انها
هنوز محل سکونت بود

بر عکس منزل دوست داشتتیه ما که هیچ چیز یک ویرانه ارزش نمانده
بود! دل که از صبح

گرفته بود. دیدن این خانه دوباره باعث لرزش چانه ام شده بود، سقف
های فروریخته، دیوارهای در

هم شکسته، یادآوری ان شب نحس، همان شب که کل زندگیمان سوخت و
خاکستر شد.

همان شبی که ما را مجبور کرد از این خانه دل بکنیم، به سمت اتاقم
رفتم هنوز هم معدود جاهای

سالم و محفوظ مانده از اتش در خانه بود مانند همین کنج آرامش
بچگیهایم! نقاشی هایم روی دیوار

نیم سوز خود نمایی میکرد. نمیخواستم گریه کنم اما دلم گرفته بود انقدر
در این خانه چرخ زدم که

خسته شدم و نشستم لبه ی ساختمان، جایی که قبلا دیوار بود و حالا
دیوار هایش فروریخته بود.

- خطرناکه، به اجرهای این خونه اعتباری نیست! بیا اینورتر بشین
نگاهم را از حیاط مخروبه یمان به سهند چرخاندم و گفتم: آگه میخواست
خراب بشه تو این چند سال
شده بود

کنارم نشست، با لبخند گفت:

- یادته یه بار همینجا دعوا مون شد؟ تو دوچرخمو پس نمیدادی منم
عروسکتو؟

با خنده گفتم: چه خوب یادته، من و تو از بچگی هم همش باهم دعوا
میکردیم!

- اون اقا رو یادته؟ همون که چرخ و فلک سیار داشت؟

- آره آره، عمو حسن

- اون الان کبابی زده، هنوزم میبینمش، همون دفعه ی اول که رفتم پیشش
منو شناخت

- همه چیز سر جاشه جز این خونه، چرا منو آوردی اینجا؟

- یاد اوری بچگیامون

- بهت نمیاد ادم تو گذشته زندگی کردن باشی!

بلند شد ایستاد و گفت: برعکس از گذشته فراریم این گذشتست که ولم
نمیکنه

خواستم بپرسم چرا؟ اما یاد حرفهای سیما افتادم حتما منظورش به
مادرش یا نامزدش بود

-گرسنت نیست؟ ظهر شده، نکنه غذا هم نباید بخوریم امروز؟

-بلندشو بریم

بی حرف دنبالش راه افتادم وبعد از خروج از حیاط نگاهم به زیر
شیروانی خیره ماند

-من همیشه اونجا قائم میشدم

حرفی نزد ، حرفی نداشت که چه میگفت؟ سوار ماشین نشد! اما راه افتاد
من هم دنبالش رفتم.

چقدر این محله و کوچه پس کوچه هایش را دوست داشتم حتی خانه
یمان را که حالا شبیه به

لوکیشن فیلهای ترسناک شده بود. از در مغازه داخل شد و من هم
دنبالش رفتم. حدس میزد من را

به کبابیه عمو حسن بیاورد. با عشق اطرافم را کاویدم و پیرمرد خمیده
ای را دیدم که مشغول حساب و

کتاب است. سهند جلو رفت و با لبخندی که از او بعید بود سلام
کرد. عمو حسن عینکش را از چشمش

برداشت و سرش را بالا آورد. با دیدن سهند لبخند کنج صورت پر
چینش نشست ، بلند شد و سهند را

به آغوش کشید. به من کنجکاوانه نگریست و لبخندش عمیق تر شد، با همان لبخند به طرف سهند

برگشت و گفت: مبارکه پسر، خانمته؟ چقدر برازنده ی همید ماشالله خنده ام گرفت و سهند هم خندید و گفت: عمو بیشتر دقت کن شناختیش؟

پیر مرد دوباره موشکافانه به من خیره شد و نگاهم کرد و گفت: نه والا جلور فتم و گفتم: زلزله، همون اسمی که شما روم گذاشتین و هنوزم همه همینو بهم میگن یادتون نیست؟ اول چند ثانیه نگاهم کرد و بعد همان لبخند دوباره مهمان لبانش و شد و من را با محبتی پدرانانه در آغوش کشید و گفت:

-زلزله! انقدر همه بهت میگفتن زلزله به واسطه ی شر و شیطان بودنت که اسم اصلیت یادم رفته

بابا، اسم قشنگی داشتی اسمت چی بود؟

-شما همون زلزله صدام کن ولی نفس

-نفس، اره نفس، چند وقت پیشا که نُوم به دنیا اومد یادت افتادم

بابا، میخواستن اسم انتخاب کنند برایش

من یادم بود اسمت قشنگه اما هر چی فکر کردم یادم نیومد، ماشالله چقدر خانم شدی، هنوزم مثل بچگیا

شروشور هستی یا نه؟

سهند خندید و گفت: بیشتر از اون موقعها

بعدم نگاهی به من کرد و لبخندی تحویل داد که هیچ وقت هیچ کس
مثلش را به من نداده بود

در قلبم اتفاقی افتاد، نمیدانم چه بود، اما ریتمش مانند همیشه نبود، من هم
لبخندش را بی جواب نداشتم

و لبخندی حواله اش کردم که عمو حسن فریاد زد: محسن ده تا سیخ
کوبیده بیار

و بعد صدایش را پایین تر آورد و رو به سهند گفت: خوب انتخابی
کردی بابا هر چند بچگیاتون مثل

چی با هم دعوا میکردین اما الان خیلی به هم نشستین ماشالله

خواستم دهان باز کنم . بگویم اشتباه کرده که سهند حرف را عوض
کرد و به کارو بار کشاند من هم

سکوت کردم و بعد از خوردن غذا از انجا خارج شدیم. تا مکان بعدی
که سهند در نظر گرفته بود چند

ساعتی راه بود. حدودا ساعت حوالی چهار و پنج بعد از ظهر بود و کم
کم هوا داشت تاریک میشد.

سوز زمستان که در اواخر پاییز نارنجی به گونه ام میخورد، هشدار
آمدن زمستان را میداد.

از ماشین پیاده شدیم و با ذوق به اطراف نگاه کردم. بام تهران!

دلَم میخواست فردا را هم تمام روز با سهند باشم بابت انتخاب مکانهای
بی نظیرش!

با ذوق به چراغهای رنگ و وارنگ شهر خیره شدم چقدر اینجا را
دوست داشتم.

-چقدر اینجارو دوست دارم

-هر وقت هیچی اروم نمیکنه فقط اینجاست که به دادم میرسه

-الان نا ارومی؟

-من همیشه نا اروم اما الان نه زیاد، دلم خواست یه بار وقتی اروم
بیام اینجا

مردد بودم حرفم را بزخم یا نه،میترسیدم نه بگوید و کل خوشحالیم فرو
کش کند با شکستن غرور زبان

بسته ام ،دل را به دریا زدم و گفتم:

- بعد از دیدن و دل کندن از این چراغهای شهر بریم سورتمه؟
-باشه

همین باشه ی خشک و خالی هم برایم بست بود.سهند بیش از ظرفیتش
امروز مهربان شده بود.

اگر میدانستم قرار است کجاها بریم انقدر حرص نمیخوردم.کنارش
نشستم نخواستم سکوتش را برهم

بزخم.سیگارش از پاکت زرورقی اش با دو تقه بیرون کشید وبعد از به
اتش کشیدن سر سیگار، پکی

عمیق به ان زد،تک سرفه ای کرد و نگاهش را از روبرو
نگرفت یک بعدی را که زد سرفه اش

بیشتر شد اما بی توجه به ریه ی بیچاره اش پکهای
سوم،چهارم،پنجم...سرفه اش شدت گرفته بود

اما انگار متوجه نبود. سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. مقاومتی نکرد دستش را جلوی دهانش

گرفته بود و شدیداً سرفه میکرد ترسیدم، یک دفعه چی شده بود؟ رو بهش کردم با استرس در صدایم

گفتم: سهند خوبی؟ اب بیارم؟

همانطور که سرفه میکرد با علامت سر گفت: اره

به سرعت به دکه ی نزدیکمان رفتم و بطری اب معدنی گرفتم و با همان سرعت پیش سهند برگشتم.

همچنان سرفه میکرد، سرفه های خش دار و بدتر شده بود، شیشه ی اب معدنی را سمتش گرفتم

نگاه به وضعیتش کردم، در شیشه را باز کردم، در میان سرفه هایش گفت: کاپشنمو بیار

دوباره بلند شدم، به سمت کاپشنش که رو نیمکت بود رفتم وان را به دستش دادم. دست کرد و از جیب

داخلی کاپشنش قوطی قرصی را بیرون کشید و با اب خورد. انقدر سرفه کرده بود که من به جای

او گلو درد گرفته بودم. نگاهم به کف دستش افتاده خونی بود؟ درست میدیدم این خون بود! ترسیدم

این بار بیشتر از دفعه ی قبل و با ترس این کلمه را تکرار کردم این خون، خون!

همانطور که سرفه هایش کم و کم تر میشد آرام نجوا کرد چیز مهمی نیست نترس

-چیز مهمی نیست؟ چیز مهمی نیست؟ این خون، میفهمی یعنی چی؟ شاید ریه ات خونریزی کرده باشه

کلافه دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت: نکرده نترس

-بلند شو بلند شو بریم دکتر تو حالت خوب نیست، من فکر میکردم فقط مخت تاب داره

در همان حال خنده اش گرفت و گفت: نگران نباش

دوباره کنارش زانو زدم و اینبار ملایم تر گفتم: پاشو دیگه، مگه نمیگی چیزی نیست؟ پاشو بریم مطمئن

بشیم

لبخند زد اما تلخ، و گفت: میدونم، چیزی نیست

از این کلمه بیزار شده بودم مدام میگفت چیزی نیست نترس، اما من ترسیده بودم منی که تا امروز

صبح نمیخواستم سر به تن این بشر باشد ترسیده بودم

-چند وقته؟

-چی چند وقته؟

-اینجوری سرفه های خونی داری

-زیاد نیست، بخاطر سیگار میدونم چیزیم نیست دختر خوب

-خوب پس چرا میکشی؟

حرفی نزد، جوابم را نداد فقط بلند شد دستانش را با ته مانده ی اب بطری شست و گفت: پاشو مگه

نمیگفتی بریم سورتمه؟ پاشو بریم

عصابم حسابی بهم ریخته بود ،گفتم:

-نه دیگه نمیخواه

-چرا؟ میترسی اون بالا بمیرم بیفتم گردنت؟

-نه اما پشیمون شدم

-باشه پس پاشو بریم آخرین مکان

-نمیتونم دیگه الان نیما ،یا مامانم اینا نگران میشن تا همین الانا من

کلاس داشتم دیگه باید برم خونه

-نیما میدونه با منی

با تعجب چشمانم را گشاد کردم و گفتم چی؟

-نترس گفتم باید بریم واسه دانشگاه کتاب بخریم من میبرمش

-قبول کرد؟

-ظاهرا که اینطوره

بدون حرف دنبالش راه افتادم،تا پایان مسیر دیگر حرفی نزدیم،منطق

کارهایش را نمیفهمیدم! من را به

زور با خودش همراه کرد که بریم محله ی قدیمی؟ یا بام تهران؟ چرا

اخه؟ اما فعلا نمیخواستم سوالی

بپرسم،ظاهرا نه من حوصله داشتم نه او،البته سهند که هیچ وقت

حوصله نداشت! بلاخره

به مکان مورد نظر رسیدیم، با دیدن شهربازی چشمانم برق زد و آن بی
حوصلگی پر کشید،

من را آورده بود شهربازی؟ از کجا میدانست من عاشق
شهربازیم؟ نگاهش کردم، نگاهم نکرد،

اینطوری راحت تر میتوانستم به چشمانش نگاه کنم، هیچ چیز از
چشمانش نخواندم، هیچی نفهمیدم.

-از کجا میدونستی من عاشق اینجام؟

-فکر میکردم به اونجایی رسیدی که دیگه انقدر نگی از
کجا؟ چرا؟ چطور؟ چجوری؟

حرفی نزدم، راست میگفت کارهای سهند که دلیل واضح نداشت. فکر
کرد ناراحت شدم اما نشده بودم

-خب حالا قهر نکن، کجا بریم؟

-اخره تو با این وضعت که...

با عصبانیت قدمی به جلو برداشت و با جدیت گفت:

-گوش کن ببین چی بهت میگم من از این قسم کلمات متنفرم، کلماتی که
بوی دلسوزی میدن پس

هیچ وقت برای من حس ترحم نداشته باش چون نتیجه ی عکس
میده! کجا بریم؟

چرا یکدفعه وحشی میشد؟ آدم نمیدونست چجوری باید باهاش برخورد
کنه! اینبار واقعا ناراحت شدم

که به روی خودش نیاورد و راه افتاد. من هم به دنبالش رفتم. جلوی ترن هوایی ایستاد و گفت:

-نمیترسی که؟ بجای سورتمه سوار ترن بشیم

نمیترسیدم؟ مثل سگ از ارتفاع میترسیدم اما جای جا زدنم نبود تمام اراده ام را بکار گرفتم که متوجه

ترسم نشود. از بچگی فقط از آب و ارتفاع وحشت داشتم، نگاهش نکردم فقط گفتم: نه

تردید داشت گفت:

-اگه میترسی میتونیم نریم

-گفتم که نمیترسم

-باشه

خودش به سمت باجه ی بلیط فروشی رفت تا بلیط بگیرد و من هم نگاهم به این وسیله ی غول پیکر و

گوشم به صدای جیغ های وحشتناک افرادی بود که سوارش بودند. چند لحظه بعد برگشت صف طولانی

بود اما بلاخره نوبت ما شد.

دستم میلرزیم اما آن را مشت کرده بودم تا لرزشش معلوم نشود. فکرهای وحشتناکی به سرم هجوم

آورده بودند. سوار که شدیم و ترن حرکت کرد حس کردم کارناوال مرگم مرا با خود میبرد! زانوهایم

را به هم چسباندم زیر لب صلوات فرستادم و خودم را به خدا
سپردم. متوجه شد خنده اش گرفت و
گفت:

-من که گفتم میترسی سوار نشیم، با صدای لرزانی که نمیدانم لرزشش
از ترس بود یا سرما گفتم:

-نمیترسم

قهقهه زد و گفت:

-خوبه الانم دست از لجاجت بر نمیداری، ببین نترس آگه انقدر زندگیتو
دوست داری بهت بگم که

این دستگاه فقط هیبتش ترسناکه اما اصلا ترس نداره، آگه ترسیدی دست
منو بگیر

-نه نمیخواه

دستگاه به بالاترین نقطه رسید و با سرعتی به شدت بالا سقوط کرد به
سمت پایین، جیغ وحشتناکی

کشیدم که گوش خودم هم کر شد و گلویم سوخت، و پشت بندش بازوی
سهند را محکم چسبیدم. جوری

دستهایم را قفل کرده بودم دور بازویش که انگار با چسب ما را بهم
چسبانده بودند. قیافه اش را نمیدیدم

چون چشمهایم بسته بود. حرکت دستگاه آرام تر شد اما دوباره تا
خواستم چشمهایم را باز کنم در سر

پایینی افتاد اینبار علاوه بر اینکه گره ی دستم را دور بازویش بیشتر کردم صورتم را هم فرو کردم

در بازویش تا هیچ چیز را نبینم. مداوم فقط جیغ میکشیدم. صدای سهند که میگفت نترس من انجام

هیچ اتفاقی نمیفته در صدای جیغهای گوش خراش من گم شده بود. بلاخره این هیولای غول پیکر از

حرکت ایستاد. همچنان در همان وضعیت مانده بودم که صدای خندانش من را به خودم آورد

-نفس خانم فکر کنم تموم شد باید پیاده شیم!

سرم را بالا آوردم و چشمانم را باز کردم و اطراف را نگاه کردم
ظاهر را روی زمین بودیم و جایمان

امن بود. دستم را از دور دستش باز کردم و پیاده شدم. خنده اش گرفته بود طلبکارانه گفتم:

-به چی میخندی؟

-به اینکه اصلا نترسیدی!

-منو مسخره میکنی؟

-نفس میگم باید ریه امو بیخیال شم فکری به حال گوشم که کر شد و دستم که در استانه ی قطع شدن

بود کنم

برای اولین بار خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم، همین باعث شد که خنده اش بلندتر شود

نا خوداگاه از خنده اش خنده ام گرفت و گفتم:خب من از بچگیم از
ارتفاع و اب میترسیدم

-خب چرا میگم سوار نشیم مثل بچه ها لج میکنی؟

حرفی نزدم اما با دیدن کلبه ای که در ان پر از عروسک بود خوشحال
و خندان به سمتش دویدم

عاشق عروسک پاندا بود.پاندایی بزرگ در میان عروسکها خودنمایی
میکرد .دلَم میخواست برای من

باشد با حسرت بهش نگاه کردم که سهند نزدیکم شد و گفت:میخوایش؟
سری به معنای آره تکان دادم وگفت:

-تیر اندازیت چطوره؟

-تیر اندازی برای چی؟

-برای بردن پاندا

روبه صاحب انجا کردم و گفتم اقا واسه این پاندا باید چند امتیازی
باشیم؟

صاحب مغازه-صد امتیازی خانم،یعنی شما حداقل ده تا از این پرنده
هارو بزنی

نگاهی سر سری کردم ،حدودا دوازده تا پرنده در انجا بود ،نشانه
گیریه من حرف نداشت تنها

چیزی بود که شدیدا سرش ادعا داشتم

سهند-میخوای من بزوم؟

-نه خودم میزنم

گفتم الان پوزخند میزنه و بعدش میتونم حالشو بگیرم اما شانس گند من فقط گفت: باشه

تفنگ را گرفتم و تمام دقتم را بکار بردم، بعد از چند دقیقه هر دوازده تا پرنده ی کامپیوتریه داخل

مانیتور را زدم. هم سهند هم مردی که انجا بود شدیداً تعجب کرده بودند. لبخندی حاصل از پیروزی

نثار سهند کردم و به مرد منتظر نگاه کردم که پاندا را برایم آورد. ذوق زده پاندای یک متری را زیر

بغل زده بودم که سهند گفت:

-دیگه بعید میدونم با وجود این بتونیم جایی بریم

مغموم نگاهش کردم و گفتم یعنی سوار چرخ و فلک نشیم؟

-نفس با این اخه؟

-خب میذاریمش همونجا به صاحب دستگاہ میگیرم مواظبش باشه

-خب باشه ولی بعدش دیگه بریما

-باشه باشه قول شرف

خنده اش گرفت و زیر لب چیزی گفت، گمانم گفت: مثل بچه هاس

اما اینبار ناراحت نشدم، اصلاً امروز به کل نگاهم به سهند عوض شده بود.

با هم به سمت چرخ و فلک رفتیم. بودن با سهند در چرخ و فلک سخت بود چون حرفی نمیزد معذب

میشدم خودم سکوتو شکستم و گفتم:

-یه سوال بپرسم جواب میدی؟

-بگو تا ببینم

-واسه چی این بازیو طراحی کردی؟بعدهش امروز رفتیم اینجاها

سکوت کرد انقدری طولانی که فکر کردم نمیخواهد جوابی بدهد اما خودش گفت:

-عذاب وجدان

-چی؟

-عذاب وجدان داشتم سر حرفهایی که بهت زدم میخواستم جبران کنم از اون طرفم تو نمیداشتی

مجبور شدم

-جبران زوری؟

-بد گذشت بهت؟

-نه خیلیم خوش گذشت،ولی تو چرا انقدر عجیبی؟

-خودت که گفتی دیوونه ام

-به تو چی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:چی به من چی؟

-خوش گذشت؟

-بدنبود ،کل روزو ادم بخاطر وجدانش با یه دختر بچه ی پر حرف

لجباز که اشکش دمه مشکشه و

ترسو هم هست سر کنه،تجربه ی جدیدی بود!

وقتی این هارو میگفت کوچکترین لبخندی روی صورتش نبود، دلم
میخواست از همین بالا پرتش کنم

پایین، نمیذاشتم من دو دقیقه بادبید مثبت نگاش کنم

- حالا نمیخواد واسه گفتن واقعیت نقشه ی قتل منو بکشی

از این همه باهوشیش گاهی حیرت میکردم، زیر لب گفتم: ارزش نداری

میدانستم شنیده اما به روی خودش نیاورد

بلاخره بعد از یک روز گردش با این به اصطلاح کوه یخی به خانه

رسیدیم. ماشینش را پارک کرد

و با هم به سمت خانه رفتیم. او چرا دنبال من به خانه ی ما

میامد؟ نگاهش کردم با حالت تعجب و

پرسشی که گفت:

نیما

همین نیما؟ خب بقیه اش چه؟ اصلا به من چه؟ در را باز کردم و به داخل

رفتم، پس از باز کردن در

ورودی خانه صدای خانواده ی کیاراد به گوشم خورد. با تعجب گفتم:

- ا، مامانت اینا هم اینجان

با تعجب گفتم:

-ا، مامانت اینا هم اینجان

-به روی خودت نیار که نمیدونی

تا خواستم بپرسم چیو؟ رفت و شروع به احوالپرسی کرد. همیشه در حد یک سلام و دست دادن ساده

احوالپرسی میکرد.

جلوتر رفتم، نیما خوشحال و خندان جلو آمد و گفت: پیدا کردین؟

-سلام چیو؟

ذهنم به کار افتاد حتما دروغ سهند را میگوید که گفتم:

-اهان اهان اره

-خوبه سهند بهت گفته امشب چه خبره چرا دیر کردین؟ تاریخ عقد مشخص کردیم منتظر نظر شما

دوتاییم

جان؟ تاریخ عقد؟ تازه میخواستم با سهند راجب این دو حرف بزنم اما تاریخ را هم مشخص کرده بودن

پس سهند موافقتش را اعلام کرده بود!

نیما- این چیه دستت؟

نگاهی به پاندای توی دستم انداختم و گفتم:

-معلوم نیست؟ پاندا دیگه

-تو کی میخوای بزرگ شی؟ باز پول دادی بابت عروسک؟

-ا، نیما!دیگه ادم روز خواستگاریش که بد اخلاق نمیشه نگا چه خوشگله

نگاهی به پاندا انداخت و بینیم را کشید و گفت:

-چی بگم بهت که بزرگ بشو نیستی، مبارکت باشه

لبخندی نثارش کردم و رو نوک پا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-واسه تو مبارکتر

جلوتر رفتم من هم به همه سلام کردم، بعد از شام هم نشستیم درباره ی نحوه ی مراسم و اینجور چیزها

صحبت کردیم. که اقا جون گفت: من و سهند هم از فردا باید به شرکت برویم

چاره ای نبود باید قبول میکردم، فکرم درگیر امتحانم بود، آنها حرف میزدند و من درگیر بودم

سهند هم امتحان داشت اما چرا عین خیالش نبود را نمیدانم، مسئله ای عجیب ذهنم را درگیر کرده بود

و هیچ جوره نمیفهمیدمش، فرهاد را صدا زدم تا بیاید کمکم کند شاید فهمیدم. کنارم نشست و همین که

خواست شروع به توضیح دادن بکند صدای گریه ی روشا بلند شد. تنها کسی هم که میتوانست ساکتش

کند فرهاد بود حتی بغل نوشین هم آرام نمیگرفت. در مانده نگاهش کردم که بجای خودش سهند را صدا

زد تا کمکم کند خواستم مخالفت کنم اما دیر شده بود .

سه‌ند-چی شده ؟

فرهاد-سه‌ند جان روشا گریه میکنه بیا اینوبرای نفس توضیح بده من
برم روشارو بگیرم حالا حالاها
درگیرم

سه‌ند سری تکان داد صندلی کنارم نشست و فرهاد رفت.

-من هر چی خوندم نفهمیدم

-اینکه چیز پیچیده ای نیست مدادتو تو بده به من

مداد را به دستش دادم و او شروع کرد با ترسیم ان شکل روی کاغذ
برایم توضیح دادن. حواسم به

نوشته هایش روی کاغذ بود ،چشمانم از روی مداد حرکت کرد و روی
دستان مردانه اش خیره ماند

و بعد کم کم به نیم رخ صورتش! هیچ وقت انقدر دقیق نگاهش نکرده
بودم، برای پسر بیشتر لفظ

جذاب را بکار میبرن اما سه‌ند چیزی علاوه بر اینها در چهره اش
داشت. چشمانش مشکی بود مانند

من! موهای مشکی و خوشحالتش که جایی بین بالایی و فرق کج
بلا تکلیف مانده بودند. دقیق شده بودم

روی جز به جز صورتش، نمیدانم چقدر خیره نگاهش کردم که سرش
را بالا آورد و نگاهمان در هم

گره خورد، یک اتفاقی در قلبم افتاد! نمیدانم چه بود پیش از این تجربه
نکرده بودم این حس را! فقط

میدانستم دیگر نمیتوانم ان فشارا تحمل کنم، نگاه مستقیم ان چشمها
انگار مرا به آتش کشیده بود.

ناگهان بلند شدم و گفتم من میرم اب بخورم. به سرعت به سمت
اشپزخانه رفتم و چند مشت اب یخ

به صورتم زدم. فایده نداشت حرارت درونم کاسته نمیشد. این چه حس
عجیبی بود که دامن گیرم شده

بود؟ زشت بود بیش از این معطل کنم. بیرون رفتم اما خداروشکر انها
عازم رفتن بودند.

با تعجبی مصنوعی گفتم:

-عه دارید میرید؟

-سهند- با اجازتون

نگاهی به سیما کردم و او را در اغوش کشیدم و دم گوشش زمزمه
کردم: خوشبخت بشید چشم رنگیه

پاشکسته

خنده اش گرفت و گفت:

-از همین الان خواهر شوهر بازی شروع شد؟

-از همون اول قرار بر همین بود

جفتمان خندیدیم وبعد از خدا حافظی بلاخره رفتند.

صبح زود بلند شدم، امروز روز امتحان بود. صبحانه را خورده و
خورده خودم را به دانشگاه رساندم.

داشتم وارد کلاس میشدم که سهند جلویم را گرفت و بی مقدمه و حتی
یک سلام خشک و خالی گفت:

-بعد از امتحان صبر کن تا منم پیام با هم بریم شرکت

منتظر نشد من حرفی بزنم، رفت! چقدر لجم از این کارهایش در می
آمد. انگار داره با زیر دستش

صحبت میکنه و بهش دستور میده! از فکر اینکه نکند در آخر دوران به
قول اقا جون کار اموزی من

بشوم زیر دست سهند، ترس برم داشت. هنوز هیچی نشده بود او مانند
رییسان رفتار میکرد و ای به حال

اینکه واقعا رییس میشد. بعد از اتمام امتحانی که میدانستم تماما گند زدم
از در کلاس خارج شدم. باید

به او میفهماندم که نفس کیست و هیچ کس نمیتواند به من دستور
دهد. منتظرش نشدم و به سمت خیابان

رفتم تا سوار تاکسی شوم. خوب بود اینجوری یزدان را هم میدیدم
و میفهمیدم کارهای مهاجرتم به کجا

رسیده. تند تند داشتم میرفتم و هی به پشت سر نگاه میکردم تا ببینم یک
وقت از پشت نیاید که با کسی

برخورد کردم و تمام لیوان کافی میکشش روی مانتویم خالی شد. بیچاره
انقدر عذرخواهی کرد که دلم

نیامد دق و دلیم را سر او خالی کنم. لعنت به این شانس! به سمت
دستشویی رفتم و انقدر مانتویم را
شستم که موش آب کشیده شده بود در این سرما، بیخیال یخ بندانی که
قرار بود حس کنم از در بیرون
رفتم که با دیدن کیان که درست مقابلم در آمد جیغ بلندی کشیدم.
هولم داد تو ی دستشویی، کاش یک نفر می آمد حتی اگر آن یک نفر
سهند بود. باز هم ترسیده بودم
-چی میخوای از جونم حیوون کثافت؟ چرا دست از سرم بر میداری؟
-چون که کیان هیچ کاریو نصفه نیمه انجام نمیده، نباید تلافیه کتکهایی
که خوردم و در بیارم لاقل؟
بین خیالت راحت باشه اینبار پای نریمان وسط نیست اینبار خود کیان
که تصمیم گرفته هست و
نیستتو ازت بگیره.
داشت به سمتم می آمد، قصدش گرفتن هست و نیستم بود، من چه باید
میکردم؟ به خودم
امدم من هنوز هم همان نفس یاغی بودم. تمام نفرتم را، قدرتم را، انگیزه
ام را مشت کردم و کوبیدم
در صورتش چنان محکم که دادش بلند شد. اینبار وقت نگاه کردن نبود
وقت فرار بود. جلوی در بود
لعنتی راه خروج را سد کرده بود. بی هیچ اراده ای تلفنم را در آوردم
و شماره ی سهند را گرفتم.

تا صدایش در گوشم پیچید فقط تو انستم بگویم دستشویی و بعد دستان
کیان هم دور گردنم حلقه شد و

گوشیم به زمین افتاد. هیچ کس قرار نبود به این دستشویی بیاید؟

من مرا محکم کوبید به روشویی و صدای استخوانهای پهلویم را شنیدم
درد در تمام وجودم پیچید.

حلقه ی دستان کیان دور گردنم محکمتر شده بود. زبان باز کرد و گفت:

-خانم کوچولو بهتر بود قبل از اومدن به این دستشویی در و دیوار و
خوب نگاه میکردی، نمیبینی زده

خطر ریزش چاه؟ حالا قرار من بمونم و تو! من کیان نیستم اگه نابودت
نکنم. میدونستی هر وقت

میبینمت خودمو خودتو با هم کجا تصور میکنم؟ حالا هم یا تن میدی به
کاری که من میگم یا همینجا

کارتو تموم میکنم و ابرم از اب تگون نمیخوره

در باز شد، بلاخره در این دستشویی باز شد. رنگ از رخ کیان پرید و
دستانش را که راه نفس کشیدم

را از بین برده بودند باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی پهلویم
گذاشتم. با دیدن ارمان وسهند

انگار عمر دوباره به وجودم برگشت. اما ترسیدم از چهره ی عصبانیه
سهند ترسیدم!

حرکاتش عادی نبود! جوری کیان را میزد که انگار به خواهرش دست
درازی کرده. سر کیان را

گرفت و محکم به دیوار کوبید. از پیشانی‌اش خون جاری شد. ارمان هیچ
جوره نمیتوانست مانعش شود
(سهند)

از در خروجی سالن امتحانات بیرون زدم. به دنبال من ارمان هم آمد. با
چشم به دنبال نفس می‌گشتم اما
خبری از او نبود. شاید هنوز امتحانش تمام نشده بود.
ارمان-چجوری بود امتحان؟
-بد نبود

با دیدن رزیتا در چند قدیمان که ظاهراً با ارمان کار داشت، همانطور
که سیگار را از پاکتش خارج
میکردم با اشاره‌ی سر به ارمان فهماندم که با تو کار دارد.
ارمان رویش را به سمت رزیتا کرد و با دیدنش بلافاصله با اکراه
نگاهش را از او گرفت. و گفت:
بریم

رزیتا دنبال ارمان آمد و ارمان را صدا زد اما جوابی نشنید، جلو آمد و تا
خواست دست ارمان را بگیرد
ارمان با خشم دستش را پس کشید. و گفت:
-چیکار میکنی؟ نمیبینی کجاایم؟

رزیتا-تو که نمیذاری من باهات حرف بزنم جواب تلفنم هم نمیدی من
چکار کنم؟

ارمان-هیچی گفتم که از امثال تو خوشم نمیاد

رزیتا-ارمان بگم ببخشید کافیه؟

بعد باعشوه ای چندش اور ادامه داد

-اصلا جبرانش میکنم هر طور که تو بگی

ارمان چشم تو چشم رزیتا گفت:

-میخوای جبران کنی؟

-اره به جون...

-باشه پس دیگه دور برم نیا از دور باش همین جبرانش میکنه

بعد هم با هم رفتیم ،این دخترکجا مونده بود؟بعید نبود بذاره بره اما

غرورم بهم اجازه نمیداد

بهش زنگ بزنم،ناچارا از ارمان پرسیدم

-نفس ندیدی؟

-صبح دیدمش اما بعد از امتحان نه

حس کردم موبایلم داره زنگ میخوره از جیم بیرون کشیدمش وبا دیدن

شماره ی نفس تعجب

کردم.ممکن بود نره اما امکان نداشت بهم زنگ بزنه.سریع جواب دادم

فقط شنیدم گفت:دستشویی

و بعد صدای جیغش در گوشم طنین انداز شد.یه سرعت به سمت

دستشویی دویدم و ارمان هم

پا به پای من امد و مدام پپرسید چی شده؟

جوابی نمیدادم فقط گفتم :نفس بود

سوالهای بعدیشو نشنیدم اگر باز هم قضیه مربوط به کیان میشد که اینبار ...

بلاخره به در دستشویی رسیدم و آن را باز کردم با دیدن نفس که کیان بی رحمانه گلایش را

میفشرد بند بند وجودم به خشم در امد. از دیدن این صحنه ها بیزار بودم چرا فقط نصیب من میشد؟

دیگر صدایی نمیشنیدم اینجور وقتهاجوری کل نبضهای بدنم شروع به زدن میکردند که هر ان احتمال

میدادم کل رگهای بدنم پاره شوند و از جای جای بدنم خون جاری شود. جلو رفتم و کیان را از نفس جدا کردم، مثل سگ ترسیده بود. مشت اول را حواله اش کردم چیزی از

خشم نکاست، مشت دوم هم تاثیری نداشت، سرش را گرفتم و محکم کوبیدم به دیوار

ندایی از درونم فریاد زد ممکنه بمیره،

بمیره؟ خوب به درک!

دوباره فریادش بلند شد تو قاتلش میشی

من قاتلش میشم؟ چه بهتر!

ارمان را پس زدم جلوی تخلیه ی خشم را میگرفتم، چند ثانیه به سر و صورت خون آلود کیان خیره

شدم. در چهره اش چهره ی ان مرد را میدیدم، خودش بود انگار، اندکی جوان تر

نگاهم به نفس افتاد، ترسیده بود مانند یک گنجشک ان گوشه نشسته بود
و با ترس من را نگاه میکرد

در چهره اش سیما را دیدم، او هم ان روز ترسیده بود.

با سر به بینی کیان کوبیدم. از درد عریده کشید. حس میکردم ممکنه هر
آن از خشم نفسم بره،

به حس حس افتاده بودم اما باید این گرگ زاده رامیکشتم تا امثال نفس
قربانی چنگال کثیف و

چشمهای هرزه اشان نشوند. با تمام وجود مشتتم را حواله ی صورت
کیان میکردم آن قدری که حس

کردم مانند بازی کامپیوتری با دومت دیگر جانش تمام و گیم آور
میشود نباید ردنگ میکردم فقط

دومت دیگر مانده بود تا این خوک کثیف از پای دراید!

نمیدانم کی و از کجا چند نفری آمدند و جلویم را گرفتند اما قدرت خشم
من بیشتر بود همه شان را

پس زدم و به سمت کیان هجوم برم. مشتتم را بالا بردم که در چشمان
هرزه اش فرود بیاورم که

نفس جلویم ایستاد. جلوی مشتتم ایستاد و مانع شد. چشمانش به خون
نشسته بود. ترسیده بود خیلی ترسیده

بود صدایش را شنیدم میگفت: نه ترو خدا بسته نزنش دیگه

تنها صدایی که شنیدم همین بود. بعد از ان نگاهم کشیده شد روی دستش
که روی پهلویش بود. کیان را

پرت کردم ان سمت و به نفس نزدیک شدم. ترسید، یک قدم عقب رفت
بی توجه گفتم :

-پهلوت چی شده؟

تند تند اشکهایش را پاک کرد و گفت:هیچی باور کن هیچی نشده
دورغ میگفت این بچه میخواست من را گول بزند هنوز هم خشم در
وجودم بود اما نمیخواستم سر

نفس خالی کنم. با حالت تهدید گفتم:

-یا میگی چی شده یا خودم میبینم

ترسش بیشتر شد میدانست شوخی ندارم.

-هیچی، چیز مهمی نیست خورد به اون لبه همین

-میریم دکتر

-نه نه خوبم به خدا

خوب نبود فقط میترسید من دوباره یقه ی کیان را بگیرم، اهل اصرار
کردن نبودم. خودش درد میکشید

میفهمید. نگاهم به کیان افتاد که مانند مار از درد به خودش

میپیچید. دوباره به سمتش رفتم و یقه اش را

گرفتم. دوباره نفس جلو آمد. میخواست مانع از کتکت زدنش بشود. کلافه
شده بودم از صدای گریه اش

از ترسش، من از ان دختر یاغی بیشتر خوشم می آمد تا این دختر
مظلوم ترسیده! فریاد زدم

-بسته، بسته گریه نکن کاریش ندارم میخوام ببرمش حراست

سکوت کرد، انگار خیالش راحت شد اما دوباره جلو آمد، دوباره همان
ترس، دوباره همان وحشت!

-نیما، نیما چی؟ آگه اون بفهمه کار نیمه تمومتو تموم میکنه نبرش بزار
بره، تازه آگه ازت شکایت کنه

چی؟ ممکنه تورو بندازن زندان اونوقت نیما میفهمه نبرش خواهش
میکنم

-حراست اینجا چه ربطی به نیما داره؟ میخوام بدونند چه آشغالی اینجا
وجود داره، نگران من و زندان

رفتیم هم نباش من حاضرم اینو بکشم با خیال راحت اعدام شم تا
اینجور اشغالا راست راست راه

برن و من از ترس پلیس و شکایت کاریشون نداشته باشم
ارمان جلو آمد.

ارمان-نفس چی شده اصلا؟

نفس-میگم بهت، میگم

فکر کرد من نمیشنوم دم گوش ارمان گفت: نذار به نیما بگه تروخدا

دیگر توجهی به حرفایش نداشتم بدن نیمه جان کیان را کشیدم و با
خودم بردم

(نفس)

با لیوان آب قندی که خوردم حالم بهتر شده بود. اما هنوز نگران بودم
گند قضیه در بیاد و نیما همه

چیز را بفهمد. مصیبت بعدی آن موقع بود تازه اگر ان هم نبود ممکن بود سهند بیچاره را به زندان بیندازند بخاطر حماقت من، ارمان کنارم نشسته بود از اتفاقات ان روز در خانه با کیان و امروز صبح برایش گفتم، ارمان تنها کسی بود که بدون اینکه مرا مواخذه یا سرزنش کند به حرفهایم گوش میداد.

او هم تعجب کرده بود از وجود این همه پستی در یک ادم!
منتظر نشسته بودم تا سهند بیرون بیاید. بلاخره امد اما به دنبال ان ماشین پلیس و اورژانس هم آژیر کشان امدند. همان شد که فکرش را می کردم. دوییدم به سمت سهند و گفتم: چی شد؟

ارام بود بر خلاف چند دقیقه قبل
-هیچی شکایت کرد از من

-عوضی، منم از اون شکایت میکنم مجبور شه رضایت بده

-نه به هیچ عنوان این کارو نمیکنی

-چرا؟

-چون منم نیمارو میشناسم این بار دیگه خون نریمان و کیان و میریزه
نمیخوام خواهرم اول جوونی

بیوه شه

به صورتش نگاه کردم لبخند نداشت اما حالت لبخند را داشت. چطور
میتوانست در این شرایط انقدر

ریلکس باشد؟ نگاهم به دستش کشیده شد. دستهایی که از شدت مشت‌های وارده به کیان قرمز شده بود.

از نگاهم فهمید حالم را،

نیلا از بین جمعیتی که جمع شده بودند خودش را بیرون کشید و به سمت ما آمد. با غم به سهند نگاه

کرد و گفت:

-چی شده عزیزم؟ وای سهند عقلت کمه؟

نگاهی به من کرد و ادامه داد

-بچه‌ها راست میگن؟ تو واسه این دختر اینکارو کردی؟ من جواب مامانتو چی بدم؟

دختره‌ی پرو، به تو چه اصلاً؟ در تمام مدتی که نیلا سعی داشت عشقش را به رخ سهند بکشد فقط و

فقط اخمهای سهند بیشتر در هم گره میخورد و حرفی نمیزد.

پلیسها به سمتش آمدند و او را بردند. عذاب وجدان داشتم. هر چند از این دختر هیچ خوشم نمی‌آمد اما

راست میگفت، سهند بخاطر من اینکار را کرده بود. مغموم نگاهش کردم خجالت کشیدم که بخاطر

لجبازی احمقانه‌ی من کارش به کلانتری کشیده بود. نزدیک ماشین پلیس که رسید نگاهم کرد

قبل از اینکه پلیسها او را با خودشان ببرند گفت:

-نبینم به کسی چیزی بگیا زلزله، نترس زندان واسه مرد

در شیرین ترین شرایط میشد برج زهر مار، در بحرانی ترین شرایط شوخی میکرد.

-ارمان من باید برم دنبالش

-بیا با ماشین من بریم

بدون حرف دنبالش راه افتادم و به سمت کلانتری رفتیم. منتظر پشت در اتاقی که سهند در آن بود

نشسته بودیم.

-ارمان

-جانم؟

-زننگ بز نم به بهر ادا؟

-به نیما میگه

-نه اگه بگیم نگو نمیگه

-نه همچین چیز یو

-پس چکار کنم؟

-باید از کیان رضایت بگیریم

-من عمرا دست به دامن اون بشم

-راهی نداریم

-اون داشت منو... اونوقت برم بگم بیا رضایت بده؟

-باید مجبورش کنیم رضایت بده

-چجوری؟ ما هم بز نیمش؟

خندید و گفت: نه، اما ادمی مثل کیان نمیتونه گذشته پاکی داشته باشه اگه
یه آتو ازش داشته باشیم حله

-تا اون موقع که موزمار دم به تله بده مدت حبس سهند تموم شده

-میگی چکار کنیم؟

-به نظرت به نیما بگم چی میشه؟

-خودت که میدنی

-باید فکر کنم یه جوری بهش بگم که نتونه دست از پا خطا کنه

-نیما رو نمیشناسی

-اوف، راه حلی که نداری لاقل ایه ی یاس نخون

-خود دانی

باید فکر میکردم اگر نیما را قسم میدادم ممکن بود کارساز باشد اگر به
او میگفتم دیگر خیالم راحت

میشد. اما اول باید از وضعیت سهند مطمئن میشدم. در باز شد و سهند
دستبند به دست بیرون آمد و به

دنبال ان ماموری که ظاهرا داشت او را به سمت بازداشتگاه میبرد. چند
دقیقه بعد اقای از انجا خارج

شد که به ظاهرش میامد پدر کیان باشد. سخت عصبانی بود. رضایت
گرفتن از کیان ظاهرا راحت تر

بود تا پدرش! جلوی سهند ایستادم

-شما اینجا چکار میکنید؟ مگه نگفتم لازم نیست بیاین؟

-نمیشد که تو بخاطر من اینجایی

ارمان-راست میگه داداش نمیشد تنهات بذاریم که

گفتم الان میزنه تو ذوقم و میگه من بخاطر تو دعوا نکردم اما
نگفت نیلا و خانمی که نمیدانم که بود

به سمت ما آمدند. با اولین جمله ی ان زن متوجه شدم که مادر سهند
است. نیلا چیزی در گوشش

گفت و به دنبال ان نگاهی کینه توزانه به من کرد.

سهند-کی شمارو خبر کرد؟

نیلا-من گفتم بیان یه وقت فکر نکنن بی کس و کاری که غریبه ها
دنبالت او مدن

چقدر از این دختر نفرت داشتم. نگاه مادرش روی من چرخید ناچاراً
مجبور شدم سلام کنم. سری
تکان داد و گفت:

-بیا جلو

ترسیدم از طرز ادای کلماتش، دستم را به لباس ارمان چنگ زدم که
در گوشم گفت: نترس

قدمی به جلو برداشتم، متوجه دستم که روی کاپشن ارمان قفل شده بود
شدم!

همچون پسرش پوزخندی زد و دستم را گرفت و سمت خودش کشید.

سهند-مامان خواهش میکنم

برق خوشحالی در چشمهای نیلا پدیدار شد

مادر سهند-ببین دختر جون من امثال تورو خوب میشناسم یه پسر همه
چی تموم مته پسر من گیر

اوردی فکر کردی کس وکار نداره ازش سو استفاده میتونی بکنی اره؟
این حرفهارا داشت به من میزد؟

-اما کور خوندی تا من زنده ام نمیذارم دست امثال تو به پسر من برسه
اینو خوب تو گوشت فرو کن

سهند سهم امثال تو نیست بهتر از این خواب مسخره بیدار شی

نخواستم گریه کنم،نمیشد در میان ان جمع شکست

ارمان قدمی جلو رفت و گفت:خانم شما اول قضیه رو بپرسید بدونید
چی شده بد به این و اون انگ

بزنید.حالا هم بهتره مواظب حرف زدنتون باشید

ان زن که در ثانیه پیش چشمانم سیاه شده بودحتی سیاه تر از تعریفی
که از سیما شنیده بودم پوزخندی

زد و چشمان عسلیش را روی مردمک چشم ارمان متمرکز کرد و
گفت:و اگه مواظب نباشم؟

سهند که از ظواهرش پیدا بود عصبی شده بی توجه به مکان بلند داد
زد مامان

برق اعتماد به نفس از چشمان مادرش پرید و به پسرش خیره شد که
سهند با صدای ارومتر ادامه داد

-مامان نذار این وسط دعوامون بشه ،نذار دیگه نخوام ببینمت

نگاهی پر از خشم به نیلا انداخت و گفت:

-هر کی هر حرفی بهت زده توهمات خودشو چرت و پرتای اینو اونو
انتقال داده اون چیزی

که فکر میکنی نیست،حالا هم برو اینجا بودنتون دردی درمون نمیکنه
فقط رضایت درستش میکنه

که اونم ظاهرا قصدشو ندارن برید از اینجا،نترسید دو روز تو باز
داشتگاه بخوابم چیزیم نمیشه

منتظر نشد از هیچ یک از ما جوابی بشنود دست ماموری را که به
دستش با دستبند وصل شده بود را

کشید و برد

باید به بیمارستان میرفتم، نیما هم میخواست همانجا برود. سوار ماشینش شدم هر چه اصرار کرد دلیل

اصلی اینکه سهند و کیان در گیر شده بودند را بداند چیزی بروز ندادم. حوصله ی حرف زدن نداشتم

چقدر کار امروز سهند به نظرم شیرین آمده بود. دیگر برایم مثل قبل ان پسر بد اخلاق از دماغ فیل

افتاده ی خوشگذران نبود. حالا میفهمدم چقدر غیرتش بیشتر از خیلیاست، چقدر غرورش شیرین است

برای من سهند شباهت زیادی به نیما داشت. از سکوت کشنده و فکرهای ازار دهنده خسته شده بودم

تا سرم خلوت میشد و وقتم آزاد به سهند فکر میکردم و مدام او را در سرم با نیما مقایسه میکردم.

باید حرف میزدم تا ساکت نمانم، تا فکر نکنم، تا... نمیدانم اما حس میکردم دارد اتفاقی میفتد که سهند

برایم انقدر متفاوت با قبل شده بود. سکوت را شکستم

-نیما؟

-جانم؟

-بهراد از اینکه خواستگاری و مهمونی گرفتی ناراحت نشد؟ بلاخره با اون وضعیته سوگل

-نه اتفاقا وقتی سهند بهم زنگ زد و گفت با ازدواجمون موافقه اول به بهراد زنگ زدم. منم مثل

تو فکر میکردم حالا درسته سوگل همسرش نیست و فقط دوشش داره اما تو
اون وضعیت روحی

خراب حتما ناراحت میشه، اما بهرادِ دیگه لنگه نداره نتنها ناراحت نشد خیلیم
خوشحال شد که تو اون

وضعیتش یه خبر خوب بهش دادم

با لبخند گفتم: چقدر این جور ادما حال ادمو خوب میکنن

نیما هم لبخند زد. بلاخره رسیدیم. با ان چیزهایی که من شنیده بودم درباره ی
سوگل میترسیدم که

باهاش روبرو شم. دلم نمیخاست اونجوری ببینمش. اما به هر حال دل و به دریا
زدم و وارد شدم.

بهراد و پدر مادر سوگل و خواهرش یسنا انجا بودند. یسنا از لحاظ ظاهری
شباهت بیش از اندازه ای

به سوگل داشت، با اینکه چند سال از او کوچک تر بود اما باز هم مانند دو
قلوها شبیه به هم بودند.

-سلام، سلام ما اومدیم

همگی سلام کردند. سوگل هم زیر لب سلام کرد. چشمانش را باز بود بی فروغ
، همه سعی داشتند

روحیه اشان را خوب نشان دهند. حتی نیما که همیشه میخواست مانند برادر
بزرگتر از بهراد

محافظت کند و او را از سوگل دور کند. همیشه میگفت گلاره که اولش خوب
بود اون شد وای به حال

این سوگل که گذشتش سیاه بود. به سمت سوگل رفتم.

-چطوری گل گلی؟! لباساشو نگاه

-نفس؟

-جانم؟

-من...من...

گریه امانش نداد بقیه ی حرفش را بزند .کنارش روی تخت نشستم بغلش کردم.
شاید گریه آرامش
میکرد.

-ببینمت؟مگه تو هم گریه کردن بلدی؟ببین اصلا فکر نکن که من گول این
تخت و مریضی و

بیمارستانو میخورما من که میدونم تو چیزیت نیست بس کن این گریه زاریو
ننه من غریبم بازیارو

سوگل خانم تازه تو هنوزم به من یه شام بدهکاری یادته شرطمونو که؟
انگار حرفهام،اینکه مانند بقیه حداقل در ظاهرم که شده برایش دل نسوزاندم و
گریه نکردم آرامش

کرده بود.با فین فین گفت :شرط کدوم شرط؟

-ببین نزن زیرشا

-باور کن یادم نیست

در گوشش گفتم،گفته بودی اگه بهراد تونست یه روز منو تحمل کنه شام میدی
در اوج گریه خنده اش گرفت و گفت:گمشو من رو به موتم این شام میخواد
-موت؟این الان رو به موته؟فقط چند روز نمیتونی خودتو تو اینه ببینی و قرتی
بازی در بیاری

اونم چند روز ناقابل که گفتن زود تموم میشه

در همان چشمانش که هیچ چیز را نمیدیدند ردی از امید دیدم، مانند بچه ها
گفت: واقعا؟ میتونم ببینم

بازم؟ موقتیه؟

-اره مگه بهت نگفتن؟

-نه کسی نگفت

بهراد-من که گفتم بهتون سوگل خانم

-گفتم شاید دارید امید واهی میدین به یه مریض رو به موت

-انقدر رو به موت رو به موت نکنا، بزار چشم و چالت بیاد سر جاش انقدر
مریض رو به موت

نشونت میدم خانم دکتر شدم که بفهمی رو به موت کیه

خندید هر چند تلخ اما خندید.

مادر سوگل: نفس جان، اقا نیما، شما به این اقا بهراد بگید بره استراحت کنه من
انقدری که

نگران حال این پسر نگران حال سوگل نیستم دو روزه چشم رو هم نداشته

بهراد خنده ای کرد و گفت: باور کنید من خوابم بیاد میخوابم

نیما-نگران نباشید حاج خانوم بهراد سر خوابش با کسی شوخی نداره اما چون
شما میگی امروزو

کشون کشون میبریمش خونه میخوابونیمش

رنگ سوگل به وضوح پرید و گفت: میخواید برید اقا بهراد؟

انقدر معصومانه این جمله رو گفت که دل منم به درد اومد چه برسه به بهراد
عاشق

بهراد-نه این نیما شوخی میکنه من جایی نمیرم نگران نباشید

پدر سوگل-بخدا انقدری که شما این چند روز برای ما زحمت کشیدید فامیل برا
ی فامیل نمیکشه

بهراد-این چه حرفیه شما هم مثل خانوادم

پدر سوگل-لطف داری پسر، زنده باشی، راستی نیما جان شنیدم داری ازدواج
میکنی مبارک باشه

نیما-ممنون حاج اقا لطف دارید

مادر سوگل-ماشالله خوشبخت میشه اون دختری که یکی مثل شمارو تو
زندگیش داشته باشه

نیما-اینجورا هم نیست حاج خانم لطف شماست

با اشاره ی سر به بهراد گفتم که به بیرون بیاد و نیما هم چون فکر میکرد
راجب سوگل حرفی نزد

باید راجب تصمیمم با بهراد که بهتر از هرکسی اخلاقیات نیما رو میشناخت
مشورت میکردم.

نمیتونستم کاری نکنم که سهند بخاطر من به زندان بره.

روی نیمکتی نشستیم و گفتم: وضعیت بودن در کنار معشوق چطور یاست؟ خوش
میگذره؟

خندید اما نه از ان خنده های بهراد همیشگی این خنده مملو از غم بود. چطور
اینهمه عشق را در

دلش نگه داشته و بروز نداده بود؟

-خوبه اما اگر منو میدید بهتر بود

-بهتر اینطوری راحت تر میتونی نگاه کنی

-چیو؟

-بگم؟

-نفس!

-وا منحرف چیز بدی نمیخواستم بگم که

-اره جون عمت، خب حالا چکارم داشتی زلزله؟

-یه سوال به شدت حیاتی داشتم جناب سروان

-سروان؟ خب بگو بگو بگو

از امروز صبح برایش گفتم و ان روز خانه، و اینکه پای سهند گیر
است. عضلات گرنش متورم

شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود

-بهراد تو رو خدا، اینارو نگفتم که تو هم بگیرم نری و دل سهند گفتم بهم راه
حل بدی باور کن

سهند اندازه کافی تنبیهش کرد.

-من هنوز باورم نمیشه تو انقدر ساده بوده باشی

-خودمم باورم نمیشه

-کدوم بیمارستان؟

-چطور؟

-بگو میخوام بدونم محض کنجکاوی

مشکوک نگاهش کردم.

-زیاد کاریش ندارم

-زیاد کاریش نداری؟ یعنی کم کارش داری؟

-مگه رضایت نمیخوای؟ میگیرم

-نه به زور نه، سهند بیاد بیرون تو بری تو نه

نترس و روجک من بلام یه جوری ادمش کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب! این
سهند خان هم انگار زیادی

خون جلوی چشماشو گرفته بوده که همچین کاری کرده

-نمیدونم خلاصه میدونم که اگه اون نبود منم نبودم و بهش بدهکارم

-ببینمت، فقط بابت بدهکاریت داری همچین ریسکی میکنی و میخوای همچین
چیزیو به نیما بگی؟

-اره دیگه پس چیه؟

-سوز عشق به صورتم میخوره

چشمانم را گشاد کردم و با تعجب گفتم: عشق؟ منو عشق؟

بلند شد و گفت: منم، من، من زیاد می‌کردم خانم سراج دل که بخواد بسُره میسره
دست احدیم نیست

من هم بلند شدم و جلویش ایستادم و گفتم: مال من نمیسره تو بگو بگم؟

-میتونی قسمش بدی به جون خودتو بعد بگی، من نیما رو میشناسم به این مسائل
حساسه اما اگه

در اصل قضیه ی گفتن باشه من میگم بگو، چون اون پسر فهمیده تو نسبت به
نیما ضعف داری و

ممکنه از همین راه ازت سو استفاده کنه

راست میگفت، من به این مورد فکر نکرده بودم. ممکن بود کیان از همین راه
ازم سو استفاده کنه

باید زودتر از همه خودم بهش همه چیزو میگفتم

با بهراد به داخل برگشتیم، قرار بود فردا سوگل را مرخص کنند. من و نیما به
خانه برگشتیم.

هیچ کس نبود. طبق معمول به خانه ی نوشین رفته بودند. کاش من هم میتوانستم
بروم دلم برای روشا

لک زده بود. اما فعلا مسئله ی مهمتری وجود داشت.

نیما مشغول حساب و کتاب بود. کنارش نشستم و دفترش را بستم

-چرا اینجوری میکنی؟ کار دارم دختر باید اینارو تموم کنم

-منم کارت دارم. خیلی مهمه، حتی خیلی خیلی مهمه

-چی هست؟ بفرمایید

-اول باید قول بدی عصبانی نشی، یعنی کنترل شده عصبانی بشی نرنی من و
خونه رو با خاک یکسان

کنی

هر لحظه تعجب و اشتیاقش برای شنیدن ادامه ی جملاتم بیشتر میشد

-خب؟ باشه نیما؟

-بگو ببینم چی میخوای بگی؟

-دوم باید همین الان به جون من قسم بخوری هیچ کاری با هیچ کسی نداری

-نفس داری عصبیم میکنی، چی شده؟

-تا قسم نخوری نمیگم

-نمیتونم تا نمیدونم چیه قسم بخورم

-جون من، بگو قسم میخورم به جون تو که هیچ بلایی سر کسی نمیارم

-نفس آگه نگی ممکنه سر خودم بلا بیارم بگو

-میدونی که تا نگی نمیگم

-خیل خب خیلی خب به جون تو قسم میخورم هیچ بلایی سر هیچ کسی نمیارم

-خب خیالم راحت شد، کیانو یادته؟

-همون پسر؟ اون شب تو تصادف باهات بود؟

-اره همون

-خب؟

-اون بهم زنگ زد چند روز پیشا بعد گفت میخواد منو برای اخرین بار ببینه، اصرار کرد خیلی

-تو ام رفتی؟؟

-اره، ببین قهر و مهرم نداریم، بذار بازم حرفامو بهت بزنم

-نفس بقیش

-من رفتم و اون یه چیزی ریخت رو لباسش مجبور شدیم بریم خونشون عوضش کنه

من نمیخواستم برم بالا، به جون تو نمیخواستم، اما سرد بود خیلی سرد بود، من رفتم بالا نمیدونم چی شد

اما یکدفعه بجای کیان انگار یه گرگ درنده جلوچشمام دراومد، فکرای

بد تو سرش داشت زدمش فرار کردم

قیافشو زیر نظر داشتم، نفس کشیدنش عصبی شده بود. با این حجم از عصبانیت و خود خوری بعید

میدونستم سر یه قسم بایسته و کسیو نکشه. میترسیدم سخته کنه. دستام میلرزید از ترس اخر این مکالمه

ادامه دادم

من فرار کردم و اون نتونست کاری کنه، اما امروز تو دانشگاه هم دوباره تنها گیرم آورد داشت تهدیدم

می‌کرد. سهند کمک کرد. جای تو هم زد، انقدر زدش که ترسیدم بمیره. نیما باور کن سهند جبران

کرد هر بلایی سر من میخواست بیارو، باور کن...

نداشتت جلم تموم شه، بلند شد جوری که صندلی پرت شد عقب، وقتی حرف نمیزد ترسناکتر میشد

ازش ترسیده بودم. ممکن بود بلایی سرش بیاد. به طبقه ی بالا رفت و با حالت دو برگشت. لباسهایم

در دستش بود. پرتشان کرد سمت من و گفت بپوش

معنی کارهایش را نفهمیدم با تعجب به او لباسها نگاه کردم که این بار عربده کشید بپوششون

تند تند لباسامو پوشیدم. از حرکت بعدیش خبر نداشتم، دستمو کشید و برد سمت ماشین. نشست پشت

فرمون، صدای نفسهایم، نفسهای عصبی گوشم را پر کرده بود. انقدر بی حواس بود که حتی

نمیتوانست سویچ را داخل جایش فرو کند. بعد از چند بار تلاش با غیض سویچ را پرتاب کرد و داد

کشید. ترسیده بودم، کاش کسی بود، کاش نیکان بود، کاش بهراد بود. من نمیتوانستم خشم نیما را مهار

کنم. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم بذار من رانندگی کنم تو الان نمیتونی

حرفی نزد سویچ را آرام برداشتم و در را باز کردم و پیاده شدم. میترسیدم حالش هیچ خوب نبود

در سمت او را باز کردم و دستش را کشیدم و آرام پیاده شد. اصلا تعادل نداشت دست من راهنمای

مسیرش شده بود. شاید الان میتوانستم متقاعدش کنم یا پس بکشد. بجای آن که روی صندلی ماشین

بشیندانش روی پله بردمش و بی مخالفت همانجا نشست.

جلویش زانو زدم. با بغض گفتم:

-نیما توروخدا الان کاری نکن، بخدا وقتی اینجوری میشی ازت میترسم. من بهت گفتم که چیز پنهونی

نداشته باشم چون تو همیشه پشتم بودی چون همیشه منطقی بودی التماس می‌کنم کاری نکن که

خوشیامون خراب شه. بخدا دستتم بهم نخورد.

دوباره طوفان شد، بلند شد عصبی فریاد کشید

-اگه تا الانم زنده‌ست واسه همین که دستش بهت نخورده، مگه فقط همین که دستش بخوره؟ مهم اینه

اون حیوون بی همه چیز همچین فکری تو سر کتیفش بوده. مهم اینه راجب خواهر من همچین فکری

کرده. من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم بشینم نگاه کنم

-نیما بخدا سهند زد لهش کرد. زدش، خیلیم زدش تلافیشو در آورد یه جای سالم تو بدنش نمود

-بلند شو بریم

-نیما التماس...

با صدایی که مطمئن بودم بلندیش هفتا محله اینور و اونور را خبر کرده عربده زد نمیکشمش

سوییچ دستم بود سریع دویدم که من رانندگی کنم. از حال نیما میترسیدم. بیشتر از اینکه بلایی

سر کیان بیاره میترسیدم خودش طوریش بشه. اهسته پرسیدم کجا بریم؟

-کلانتری، باید شکایت کنی ازش

-اخه بابا ایناچی؟ اگه بفهمند

-اون با من

این همان چیزی بود که از اول میخواستم شکایت از کیان اما هر ان میترسیدم
پای نریمان هم وسط

ببیاید. از این یکی دیگر محال ممکن بود بگذرد. بعد از شکایت نیما توانست چند
دقیقه ای را با سهند

صحبت کند. نمیدانم چه گفتند و چه شنید که وقتی بیرون امد آرام تر بود، کاش
من هم میتوانستم

سهند را ببینم هرچند حتم داشتم از دستم عصبانیه که به حرفش گوش ندادم و به
نیما گفتم

بعد از ان با هم به بیمارستانی که کیان بستری بود رفتیم. سگ جون! همچنان
روی تخت در حال

حرف زدن برای کدام دختر بخت برگشته ای بود خدا میدانست!

در را باز کردم و اول من رفتم داخل، نیما میخواست عکس العمل کیان را ببیند
، انگار منتظر بهانه

برای کشتنش بود برای همین اول من تنها داخل رفتم.

با اخم نگاهش کردم، از دیدن من جا خورد اما فقط برای چند ثانیه، بعد ان خنده
ی چندش اور روی

لبانش پدیدار شد و به شخصی که پشت تلفن بود گفت: من بعدا زنگ میزنم
عزیزم

-به به خانم سراج از اینورا، برای گرفتن رضایت واسه قهرمانتون تشریف
اوردید؟

-تو که سُر و مُروگنده ای چیزیت نیست واسه چی شکایتتو پس نمیگیری؟
دو تا دستت را زیر سرش قرار داد و گفت: به همین اسونیا هم که نیست، ببینم
واسه نجات اون پسرِ
حاضری چکار کنی؟

نزدیکش رفتم و گفتم: چی میخوای؟

گستاخانه در چشمانم زل زد و گفت: تورو
با بهت بهش خیره شدم که گفت: خب نظرت چیه؟
-واسه چی؟

-ازدواج با من!

خنده ام گرفت و بعد ساکت شدم هر چه نفرت در دلم داشتم روانه ی چشمهایم
کردم و گفتم:

-خانواده ی من جنازمو هم رو دوشتم نمیزارن اشغال

-گفتی خانوادت، حال برادرت چطوره؟

دستی به همان جای صورتش که نیما با مشت زده بود کشید و گفت: اسمش چی
بود؟ اهان نیما!

میگم نفس؟ ممکنه تو حالا الان بگی منو نمیخوای نظرت چیه بیام بهشون بگم
دخترشون با من

تا خونه اومده؟

نیما دیگه نتوانست تاب بیاورد و داخل شد. کیان رنگش را باخت داد. نیما یقه
اش را گرفت و گفت:

نیما-بدبخت بزدل، نفس هیچ چیز پنهانی از خانوادش نداره حیف که قسم خوردم
گردنتو نشکنم وگرنه

الان بجای اینکه توی اینجای گرم و نرم باشی باید سینه ی قبرستون
میبودی، حالا تا کسی نیومده

مثل بچه ی ادم این رضایت نامه رو امضا میکنی البته اگه زندگیتو دوست داره

کیان فقط برای من زبانش دراز بود و جلوی یک قوی تر از خودش لال
میشد. اما ظاهرا اینبار اندکی

جربزه پیدا کرده بود با همان ترس مشهود در صدایش گفت:

و اگه ندم؟

نیما عصبی دستی به ته ریشش کشید و نزدیک کیان شد و گفت:

-اون موقع با شکایتی که ما ازت کردیم میری ور دست سهند، میدونی که
ممکنه تو زندان از دزد

ناموس زیاد استقبال نشه چون شاید اونجا خیلیا دزد باشن حتی قاتل باشن اما
همونا هم با بی غیرت

شیادی مثل تو ابشون تو یه جوب نمیره

نیما با این حرفهایش کیان را خفه کرده بود برای ادم ترسویی مانند کیان همان
لفظ زندان کافی بود تا

بیخیال شکایت شده، کاغذ و قلم دست بگیرد و رضایت دهد.

نیما من را از اتاق بیرون کرد و خواست با کیان تنها باشد. هر چند ترسیدم اما
قبول کردم.

چقدر خوب بود که نیما را داشتم. چقدر خوب بود که پناهم بود. واقعا سیما با او
خوشبخت ترین دختر

روی زمین میشد.

بعد از چند دقیقه نیما آمد و با هم باز به کلانتری برگشتیم و رضایت نامه را تحویل دادیم و از شکایت خودمان هم صرف نظر کردیم. نمی‌دانم نیما چه خوابی برای کیان دیده بود که حتی نخواست او زندان برود. بعد از اتمام کارهای اداری سهند را آزاد کردند. از دیدن دوباره اش خوشحال بودم. او هم به نظر عصبانی نمی‌آمد. با هم به خانه رفتیم. همین یک روز در باز داشتگاه ماندن هم حسابی همه را دل‌تنگ سهند کرده بود.

.....

چند وقتی از آن ماجرا می‌گذشت. فردا روز عقد نیما با سیما بود. داشتم تند تند حاضر میشدم که به دانشگاه بروم. دم در که رسیدم سهند را دیدم. تازگی‌ها خیلی کم‌تر به خانه‌ی خودش میرفت و اکثراً در این خانه بود. از این اتفاق راضی بودم. دیگر مانند قبل دعوا نمی‌کردیم و کمی نرم‌تر شده بودیم.

-سلام، صبح بخیر

-سلام، داری میری دانشگاه؟

سری تکان دادم و گفتم: بیا من میرسونمت

-نه مرسی میرم خودم

-از کی تا حالا تعارفی شدی زلزله؟

همه به من می‌گفتند زلزله اما شنیدن این کلمه از زبان سهند عجیب به دلم مینشست

لبخند زدم و گفتم: خواستم مزاحم نشم

-نیستی

بی حرف سوار ماشینش شدم، به محض نشستن دکمه ی ضبط را روشن کرد و صدای دلنشین مازیار

فلاحی در ماشین پخش شد.

تو فقط باش تموم کم و کسرش با من

با تموم و دوریو طاقت و صبرش با من

تو فقط تب کن از این عشق بلاتکلیفم

مردن و سوختن و باقی زجرش با من

دلم یک حالی شد، سیما میگفت سهند هیچ کاری را بی دلیل انجام نمیدهد حتی انتخاب موسیقی!

تو دلت قدم زدن تو روز بارونی بخواد

روزای بهاریو بارون و ابرش با من

پیرهن خاطر هاتو زیر بارون تن کن

خوندن و ترانه و پاییز و عطرش بامن

تو فقط باش، فقط باش، تمومش با من

به خودم نهیب زدم، عقلت کمه؟ این فقط یه اهنگه خودشم پخش شد، سهند که نزد اینو بیاره پس بس کن!

چرا دلم میخواست این اهنگ انتخابیه سهند باشه؟ چرا انقدر متفاوت بود تو چشمم؟ چرا چند وقت بود همه

کار هاشو با منظور برداشت میکردم برای خودم؟ نکند این همان عشق بود که میگفتند؟ نه نه من اهل

عاشقی نبودم. اصلاً بلدِ این کار نبودم! صدایش من را از فکر بیرون کشید
-به چی فکر میکنی که اون زبون دو متریتو موش خورده اینجوری مظلوم
شدی؟

-بارون

-به بارون؟

-برف

-برف؟

-اینایی که داره میباره برف یا بارون؟

نگاهی موشکافانه به بیرون انداخت و گفت: برف و بارون قاطیه

زیر لب گفتم من عاشق این هوام

-میخوای برگشتنی پیاده بریم خونه؟

با من بود؟ به من داشت پیشنهاد راه رفتن زیر باران را میداد؟ ان هم بلافاصله
بعد از این اهنگ؟

ان هم بعد از این همه کلنجار رفتن با خودم که ادم باشم و کارهایش را به
منظور نگیرم و دلم را به

باد ندهم؟ تمام این فکرها از سرم گذشت اما نمیدانم چه شد پیشنهادش را قبول
کردم

کلاهم را تا زیر چانه ام پایین کشید و گفت: یخ نرنی

خندیدم و کلاهم را بالا کشیدم و گفتم: نه

این واقعا همان ادم گنده دماغ چند ماه پیش است؟ حاضرم قسم بخورم هنوز هم
با خیلیا رفتارش

همان است اما از وقتی که فهمید برای اینکه نگذارم او در بازداشتگاه برود از ابرویم گذشتم و به

نیما همه چیز را گفتم عوض شده بود.

-تو توی ماشین کلاه و کاپشنتو سفت چسبیدی بری بیرون که آلاسکا میشی

-نه من کلا عاشق سرمام یخم بزنم هیچی نمیگم

-باشه ببینیم خانم دکتر

لبخند زد، خانم دکتر؟ چه شیرین بود این لفظ برای من

سیگارش را از پاکتش بیرون کشید و خواست آتشش بزند که من سریع ان را از میان دندهانهایش

بیرون کشیدم و از پنجره به بیرون پرت کردم. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: چکار میکنی؟

-نکش مگه وضعیت ریتو نمیدونی آقای دکتر؟

لبخند زد و گفت: الان و نداشتی بعدا چی؟

-فکر کنم انقدر بزرگ شدی که فرق خوب و بد بدونی

-نه اونقدر هنوز نیازمند یه پرستار غرغرو ام که بهم گوشزد کنه چی خوبه چی بد

با شیطنت گفتم: خب اگهی بزن تو روزنامه پیدا میشه

نگاهم کرد و لبخندی عمیق بر لبانش نشست.

به دانشگاه رسیدیم.

(سهند)

از کلاس خارج شدم و منتظر نفس نشسته بودم. امتحان سختی بود اخلاق نفس را دیگر میدانستم

بر عکس من که درجا برگه ام را تحویل میدادم او تا ثانیه ی اخر
مینشست. وقت خوبی بود که

بتوانم ان یک نخ سیگار حسرت شده بر دلم را که نفس مانعش شد بکشم. سیگار
را کنج لبم گذاشتم

و مشغول کشیدنش شدم. هنوز دو پک نزده بودم که در راهرو باز شد و نفس
بیرون امد. هم تعجب

کردم هم هول شدم نمیخواستم با سیگار کشیدنم ناراحتش کنم. همین هول شدن
کار دستم داد و دود

در گلویم پیچید و به سرفه افتادم. نفس سیگار را که در دستم دید نگاهش
خصمانه شد اما وقتی دید

سرفه میکنم رنگ نگاهش به نگرانی تغییر یافت. با سرعت خودش را به من
رساند گفت: خوبی؟

خوب نبودم تمام وجودم از این درد لعنتی میسوخت، دردی که فقط خودم
میدانستم و کم و بیش هم

نفس ان شب فهمید که ریه ام مشکل دارد. سرفه ام شدیدتر شده بود. تمام قفسه
سینه ام از اینهمه

سرفه ی مداوم درد گرفته بود گلویم میسوخت.

نفس-اب بیارم؟ سهند؟ سهند؟ وای خدا

میخواستم بهش بگویم نترسد، اینها دفعی اولی نیست که برایم اتفاق میفتد اما
نمیتوانستم

سریع بلند شد و به سمت بوفه رفت. قلبم تیر میکشید از این درد لعنتی! از این
ریه ی لعنتی!

با سرعت نور خودش را پیش من رساند و در اب معدنی را باز کرد و جلوی
دهنم گرفت

اب هم افاقه نکرد. نمیخواستم جلوی نفس از او دستگاه تنفس مصنوعی استفاده کنم اما چاره نبود

داشتم خفه میشدم. از جیبم بیرون کشیدمش و دوبار در دهانم اسپری کردم. کم کم نفس کشیدم داشت

طبیعی میشد. اما ترس در چشمان نفس بیداد میکرد. نفسی عمیق کشیدم و انگار دستی از دور گلویم

برداشته شد. رو به نفس کردم و گفتم:

-ترس چرا اینجوری نگاه میکنی؟

نفس از بهت خارج شد و دستمالی به من داد.

-دستمال واسه چی؟

نفس-خون

انگشتم را دور لبم کشیده بودم. باز هم بی احتیاطی کرده بودم. کنارم نشست. خواستم بحث را عوض کنم

تا ذهنش از این مسئله منحرف شود که گفت:

-مامانت اینا میدونن؟

-نه، هیچ کسی هم قرار نیست بدونه لطفاً به کسی حرفی در این باره نزن

-شرط داره

-چه شرطی؟

-بریم دکتر

-لازم نیست من خودم حال خودمو خوب میدونم، در ضمن الان هم کار دارم

-خب الان نریم بعداً بریم

-نفس؟

صدایش لرزید، هر وقت اینگونه صدایش میزد صدایش می لرزید

-به کسی که چیزی نمیگی؟

-اگه با من بیای نه

-خواهش میکنم دکتر بیخیال شو

باید جدی و محکم صحبت میکردم تا بیخیال این ماجرا شود. باید نرمی را از کلام حذف میکردم.

-و تو مساعلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن کلا تو کارهای من دخالت نکن

حرفی نزد، میدانستم دلش را شکستم، اما لازم بود! نمیخواستم کسی از عمق مریضیم خبر دار شود.

نیلا داشت به سمت ما می آمد با دیدن نفس رنگ نگاهش خصمانه شد، به ما که رسید بی توجه به

نفس جلو ی من ایستاد و گفت:

-وای سهند چقدر سخت بود تو چجوری بودی؟

سیگاری دیگر بیرون کشیدم. انگار نه انگار که چند لحظه قبل داشتم خفه میشدم. نفس نگاهی به دستم

که سیگار در ان بود انداخت و بلند شد.

-خوب بود

نیلا-میای بریم خرید؟ من واسه فردا هنوز یه چیزهاییو نخریدم

به نفس قول داده بودم که با بروم اما هنوز بعید میدانستم هنوز بخواد با من بیاید. نمیخواستم بیشتر از این دلش را بشکنم.

-نه کار دارم

نیلا وا رفت و اما خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

نیلا-کارت واجب تره یا من بد اخلاق؟

جوابی ندادم.

نفس-من میرم فعلا خدا حافظ

داشت میرفت؟ حدسم درست بود شکسته بود که بیخیال راه رفتن زیر باران شده بود. حرفی جز

یک خدا حافظ خشک و خالی نگفتم. دوست داشتم دنبالش بروم این دختر عجیب من را سمت خودش

جذب میکرد. حتی با اینکه کوچک ترین اغواگری در رفتارش نبود اما برایم دلنشین بود. در عین

سادگی زیبا بود. از آن قسم دخترهایی نبود که خودشان را در ارایش غرق میکنند. همیشه در عین

ساده بودن شیک بود. اما نباید دنبالش میرفتم. نباید به این حس کشش پر و بال میدادم. نیلا خوشحال

از رفتن نفس کنارم نشست .

(نفس)

حتی یک اصرار ساده هم نکرد برای ماندنم! حیف من که برای او دل میسوزاندم. اصلا به درک انقدر

سرفه کن تا خفه شی. ته دلم فریاد کشید خدا نکنه!

باید به شرکت میرفتم حالا که سهند نبود خودم پیاده میرفتم. تا شرکت نیم ساعتی پیاده راه بود.

چند وقتی بود که دیگر جاگیر شده بودیم. اتاق من سهند درست مقابل هم بود. فعلا کارهای ابتدایی

شرکت را دستمان میسپردند سرمان زیاد شلوغ نبود اما باید میرفتیم به اصطلاح
تا دوران کار آموزیمان

را تکمیل کنیم و در آخر ببینیم چند مرده حلاجیم!

به شرکت رسیدم فقط بعضی از افراد شرکت اتاق مخصوص و مجزا داشتند
،بقیه شرکت تماما با

پارتیشن های شیشه ای از هم جدا شده در یک فضای چند متریه مربع مانند
بود و در این طرف و

ان طرف و همین طور کناره های پارتیشن ها راهرو برای رفت و آمد وجود
داشت.

وارد که شدم هر کس مشغول به کاری بود به یلدا رسیدم

-سلام عرض شد خانم وثوق

-سلام قربان،خسته نباشید

-چه خبرا؟

-چه خبری میخواین؟

-اوووم سعید تنهاست؟ یزدان هست؟

-بله بله هم آقای صادقی تنهاست هم یزدان اومدن

-ا؟ اون شد آقای صادقی،این شد یزدان؟

-نفس مارپل

-خبریه؟

-حالا چون گفتم یزدان، خبریه؟

-خیلی خب بلاخره که دستت رو میشه

-خبری بشه اول به تو میگم

-میدونم

چشمکی زدم که لبخند زد و باعث شد چال گونه اش به نمایش گذاشته شود. اخ که چقدر کیف میداد

وقتی انگشتم را در صورتش فرو میکردم.

هوا سرد بود و من هم که پیاده امده بودم حسابی زیر باران یخ بسته بودم. به مشهد علی ابدارچی

شرکت که مرد به شدت مهربانی بود گفتم برایم یک لیوان نسکافه بیاورد. در اتاقم نشسته بودم

و چرخ میخوردم روی صندلیم و به حرفهایی که میخواستم به سعید بزنم فکر میکردم. مهربانوش

میگفت شاید اجازه ندهد حتی برای عقد فردا بیاید. میخواستم از در نرمی و لطافت وارد شوم تا

مسئله ای پیش نیاید. در باز شد و مشهد علی با نسکافه وارد اتاقم شد. اخ که چقدر طعمش را دوست

داشتم برعکس قهوه که به شدت بیزار بودم و هیچ وقت نفهمیدم دیگران چجوری قهوه ترک یا فرانسه

را بدون شکر میخورند و لذت میبرند، حتی بویش هم حالم را بهم میزد. داشتم با بخارهایی که از

نسکافه خارج میشد با حرکات انگشتم بازی میکردم که موبایلم زنگ خورد

-الو

-درد و الو، هیچ معلوم هست کدوم گوری؟

-سر گور شما دو تا

-پذیره فهم و شعور داشتی که اونم تازگیا شوهرش دادی رفته

-چکارا میکنین؟ باز پیش همید تو و ساناز؟ پاشین بیاین اینجا بابا من حوصلم سر رفته

-تو این سرما خر گازمون گرفته؟ تازه داریم واسه عروسی داداش جون تو لباس پیدا میکنیم

-عروسی نیست خر عقد

ساناز-چه خبر از سهند جون؟

-کوفت و سهند جون بیا شمارشو بدم خبرشو از خود بُخت النصرش بگیر

-حیف که من به میلادتون وفادارم وگرنه که زنگ میزدم

-کوفت اسم داداش منو نیارا

-نفس منطقی باش داداش تو شوهر من میشه در آینده

-اخ که چقدر تناسب دارین شما دو تا باهم

-جون من؟ پس چرا نمیاین خواستگاری؟

-بذار این یکیو زن بدیم، اون از سربازی برگرده چشم میایم تورم میگیریم

-وای من تا اون موقع دووم نمیارم

-کوفت دختره ی بی حیا

بیتا-نفس بگو چی شد

-چی شد؟

-کوفت بی احساس

-وا خب گفتم دیگه

-گمشو حیف من که میخوام بهت خبرای داغ بدم

-بگو بیتا جونم بگو

-دیروز که دانشگاه بودم، این رزیتا داشت دور و بر ارمان میچرخید، بعد ارمان
محلش نمیداشت

بعد باز این هی عشوه اومد باز ارمان محلش نداشت بعد رفت کنار ارمان
نشست ارمان بلند شد

رفت. اون دختره ی خر چسونه مزاحمم دنبالش راه افتاد که نمیدونم چی شد که
یهو ارمان داد

کشید سرش گفت: من دارم ازدواج میکنم رزیتا وای به حالت یه بار دیگه دور
وبرم پیدات بشه

رزیتا هم تیرپ شکست عشقی برداشت و های های زد زیر گریه و گفت: با
کی؟

-لابد ارمان هم مثل تو فیلما دست تورو گرفت برد گفت با این

-نه خره مگه فیلمه به قول خودت، جوابشو نداد و رفت

-خب، همین؟ تموم شد؟ واسه این انقدر ذوق مرگ بودی؟

-نه نه و ایسا این قضیه ارمان و رزیتا بود فقط حالا قضیه من مونده

-خب بگو

-نشسته بودیم سعید همتی همون پسر اتو کشیده اومد جلو،

-تو رفتی عقب؟

-خفه شو نفس، منو نخندون بهت بگم

-خب بگو

-بعدش اولش م

من و من کرد بعدم ازم خواستگاری کرد

داشتم نسکافه میخوردم که پریید تو گلوم و به سرفه افتادم و ادامه دادم
چی؟ خب بعدش؟

-هیچی ارمان هم از پشتش در اومد وگفت:اقای محترم جای خوببو واسه
خواستگاری انتخاب

نکردین،بعدم دستشو کشید و بردش نمودنم چی بهش گفت که بدبخت پسر دیگه
وقتی برگشت نگامم نکرد

وای نفس میخواستم بپریم بغلش از خوشحالی،ارمان این کارو کرد عشقم بهش
ده برابر شد

بعد اونوقت سهند بدبخت که حتی بخاطر تو زندان رفت، توی بیشعور هنوزم
سگ محلش میکنی

میخواستم بهش بگویم خبر نداری که او سگ محلم کرده،خبر نداری که تو دلم
داره یه خبرایی میشه

خبر نداری که سهند برای همه غیرتی میشه مختص من نیست اما هیچ کدام را
نگفتم و زبان به کام

گرفتم.حتی دوست نداشتم پیش دوستانم هم حرفی بزنم که غرورم خورد شود
همین یکبار بست بود.

-خب تو قبلش ارمانو میخواستی

-باور کن اگه نمیخواستم هم با این کارایی که سهند کرده اگه ارمان میکرد
دوباره عاشق میشدم

-باشه بچه ها من کار دارم مثل شما بی مصرف و تنبل که نیستم کار ندارین؟

-او هو او هو بذار دو روز بری نه اومدی میام میبینمت سانازم خداحافظی میکنه
فعلا

گوشی را قطع کردم وبلند شدم که به کارهایم برسم.اول باید پیش یزدان میرفتم
تا از روند کارم

آگاه شوم و بعد پیش سعید بروم.

در اتاق پدرم را زدم میدانستم یزدان انجاست و وارد شدم و سلام کردم

یزدان-سلام خانم دکتر

آقا جون -سلام بابا کی اومدی؟

-یه چند دقیقه ای میشه

یزدان-میدونم واسه چی اومدی اما هنوز خبری نیست

-پس کی خبری میشه؟

-معلوم نیست باید صبر کنیم بعد از اومدن جواب آگه همه چیز اوکی باشه یه

چند وقتی باید بری

ترکیه و بعدش دوباره بشینی منتظر جواب

-پوووف، چقدر پیچیده

-بله خانم به همین اسونیا به کسی اقامت نمیدن، راستی تو زبان بلدی؟

-فرانسه و ایتالیایی بلدم

-انگلیسی چی؟

-نچ

-مگه میشه؟

-کلا خوشم نمیاد

-خب حالا خوبه ایتالیایی بلدی اما بهتر بود انگلیسی هم یاد میگرفتی به کارت

میومد

-حالا تا اون موقع باشه من فعلا برم

از اقا جون و یزدان خدا حافظی کردم و به سمت اتاق سعید رفتم. هیچ دل خوشی
از او نداشتم اما

نمیخواستم این عروسی زهر مار مهربان و بعد از آن نیما شود. در زدم

-بله؟

-منم سعید

-بیا تو

در را باز کردم، اتاق را انگار مه گرفته بود، مه غلیظی از دود سیگار!

-سلام نفس خانوم خوبی؟

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم:

-آگه شما بذاری

-چرا؟ من چکار کردم؟

-اومده بودم صد جور صغرا کبرا بچینم اما من نمیتونم پس میرم سر اصل
حرفم

-بگو میشنوم

-چرا سعید چرا؟ چرا نمیذاری مهربانم فردا بیاد؟

-نفس تو خیلی چیزارو نمیدونی

-بگو تا بدونم

کلافه سیگارم را در جاسیگاریش له کرد و گفت:

-گفتنش و به زبون آوردنش از عهده ی من خارجه، اصلا ولش کن بذارم فردا
بیاد حله؟

-نه مگه مشکل شما فقط سر فردا بود؟ چرا انقدر ادیتش میکنی؟ چرا انقدر
کتکش میزنی؟

-چه زودم او مده فضولی کرده

-به کسی بجز من حرفی نزده خیالت راحت

پوزخندی زد و گفت:

-چون کسیو از تو ساده تر و بچه تر گیر نیاورده عزیزم

-یعنی چی؟

-نفس تو مهرنوشو میشناسی، میدونی ادم ضعیف و توسری خوری نیست، اینکه
به احدی حرفی نزده

حتی میلاد فقط به تو گفته که میدونسته کاری جز حرف زدن با من از دستت
بر نیاید عجیب نیست؟

حرفهایش را نمیفهمیدم

-یعنی چی؟ واضح بگو

-اخ خدا من چقدر بی غیرتم که باید این حرفو به زبون بیارم

یکدفعه طغیان کرد و گفت :

-چیزی راجب دوست پسر الدنگش بهت نگفته؟ من مریضم و زیاد حساسم قبول
اما سر چی؟

چی گفت؟ دوست پسرش؟ دوست پسر مهرنوش؟ مهرنوش شوهر دار؟ دوست
پسر؟

-دوست پسر؟

-بله دوست پسر، من دیدم با همین دوتا چشمام دیدم داشتم میکشتمش یک قدم
مونده بود فقط یک

قدم اما نشد، نتونستم، من عاشق مهرنوشم، دیونشم انقدری که نتونستم به
خانوادش راجب گندش

حرف بزرم اما از اون موقع به بعد همینی شدم که میبینی مگه میتونم بازم
اعتماد کنم؟ مگه این

شک که مثل خوره افتاده به جونم ولم میکنه؟ تو بگو من چکار کنم؟ تو بودی
چکار میکردی؟

مغزم از این حرفها سوت کشیده و به دوران افتاده بود، چطور میشه؟ مهربانوش
تو دامن ما بزرگ شده

بود مگه میتونست انقدر پست باشه؟

-تو دروغ میگی میخوای خودتو تبرعه کنی

-اره دروغ میگم، اصلا همش دروغ بود، فراموشش کن

بلند شدم و داشتم از در بیرون میزدم که صدایم زد بدون اینکه برگردم ایستادم
که گفت:

-میزارم بیاد عقد کنون نترس

در را بستم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم حال و حوصله ی ماندن در ان
شرکت را نداشتم.

صدای جیغ و هلهله ی همه بلند شد. نگاهم را به ان سمت انداختم که دیدم نیما
آمده. چقدر دلم میخواست

با او حرف بزرم و خودم را خالی کنم. چقدر دلم میخواست حرفهای سعید دروغ
باشه. حتی صبر هم

نکردم و وارد اتاقم شدم تا ان هلهله بخوابد. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. چه
روز گندی بود. فردا نیما

را هم از دست میدادم. با اینکه دوست داشتم سیما با نیما ازدواج کند اما حالا که
فکرش را میکنم من

ادمی نیستم که بتوانم عشق برادرم را با کسی تقسیم کنم. چقدر دلم گرفته بود و چقدر تنها بودم.

سرم را روی میز گذاشتم نمیخواستم گریه کنم. باید خودم را مشغول میکردم تا این فکرها از سرم پر

بکشد. کامپیوتر را روشن کردم تا هر چه را که یاد گرفته بودم تمرین کنم. به شدت گرسنه ام شده بود

کیکی را از کیفم بیرون کشیدم و مشغول شدم. همه چیز در ذهنم بایگانی شده بود. واقعا کار حواسم را

پرت کرده بود. تمام کیک را که کم هم نبود یک جا در دهانم چپاندم تا دست و پا گیرم نباشد.

لپه‌ایم بخاطر وجود کیک باد کرده بود و نگاهم به کامپیوتر بود که در اتاقم را زدند. یا خدا با این

وضعیت هر که مرا میدید فکر میکرد از قحطی برگشتم. انقدر دهانم پر بود که نمیتوانستم حتی کلامی

حرف بزنم و لاقل بگویم منتظر باشید. شخصی که در آن سمت بود هم چون دید جوابی نمیدهم در را

باز کرد. از این بدتر هم میشد؟ همین مانده بود سهند مرا با این قیافه ببیند. در را که باز کرد چند لحظه

مات بود بعد با صدای بلندی که از او بعید بود زد زیر خنده، خودم هم؛ هم خجالت کشیده بودم و هم

خنده ام گرفته بود. خنده‌ی او من را هم به خنده وا میداشت. سرفه ام گرفته بود و این کیک ها قصد

پایین رفتن نداشتند. سهند همانجور که میخندید سمتم آمد و این بار نوبت او که اب به دستم بدهد.

اب را گرفتم و سر کشیدم. به هر بدبختی بود ان کیک لعنتی را قورت دادم و سرفه ام هم رفع شد.

سهند-کسی میخواست کیکو ازت بگیره؟

سعی میکردم خنده ام را مهار کنم و گفتم:

-کار داشتم میخواستم زودتر تمو شه، حالا کارتون؟

نصفی از برگه هایی که دستش بود را به من داد و گفت:

-این نصفه کارهایی که تو باید تحویل بدی، اینا هم واسه منه

برگه هایی که به دستم داده بود را روی میز گذاشتم و گفتم:

-الان که باید برم کار دارم باشه واسه پس فردا

سری تکان داد و از اتاق خارج شد. خب این را نمیتوانست به منشی بدهد برای من بیاورد؟ حتما باید

من را با ان حالت قحطی زده میدید؟ خدایا ظرفیت امروزم تکمیل

شد. بسته لطفا تا اخر شب به خیربگذرون

فصل نفس (آب و آتش)

بی‌تا-ببینم می‌خوای این بپوشی امروز؟

نگاهی بی حوصله به لباس انداختم و گفتم: چشمه؟

ساناز-خاک تو سرت آگه دیشب اومده پیشمون یا گوشیتو سایلنت
نمیکردی و مثل مرغ ساعت نه

نمی‌خوا ابیدی بهت میگفتیم این ساده ترین لباسیه که میتونی واسه
امشب بپوشی، بعد مگه داری میری

قبرستونی؟ سیاه؟ این واسه چهل ساله هاست نه تو که بیست سالته

نگاهی به لباس انداختم، یک لباس راسته ی ساده که روی دامنش
برق میزد و هیچ حالت خاصی نداشت

و راسته و ساده بود به رنگ مشکی، راست میگفتند خیلی ساده و
دلگیر بود. اما حس و حال هیچ چیزی

را نداشتم. از زمین وزمان شاکی بودم.

-همین خوبه

بی‌تا-نفس من لباس دارم می‌خوای بهت بدم؟ بهتر از اینه

-نه بی‌تا گفتم که همین خوبه

ساناز-خب تو که لباس نداشتی چرا بهت گفتیم بیا بریم خرید لج
کردی؟

با جیغ گفتم:

-اه، میگم همین خوبه دیگه عروسی من نیست که ولم کنید

ساناز-وای خدا نصیب گرگ بیایون نکنه این دختره ی
آپارتیو، لباست به درک بیا بشین ارایشتم کنم

-نمیخوام ارایشتم نمیخوام همینجوری خوبه

بیتا-تو پاک زده به سرت، خل شدی؟ هر کی ندونه فکر میکنه
داره میره عروسی عشقت سیما هم

رقیب عشقیشه

تو دلم زمزمه کردم کمتر از رقیبم نیست. اما عصاب من علاوه
بر این از هزار جای دیگه هم خورد

بود. کاش لب باز میکردم و همه چیز را میگفتم اما نمیشد. راجب
هیچ یک نمیشد حرف زد.

مهرنوش که پای آبرویش در میان بود و نمیشد تا مطمئن نشدم
حرفی بزنم حتی اگر مطمئن هم میشدم

باز تف سر بالا بود و نمیتوانستم چیزی به کسی بگویم. قضیه ی
دلتنگی برای نیما را هم اگر میگفتم

مسخره ام میکردند و درکم نمیکردند. سهند را هم... نمیدانم بیشتر
از اینکه خواست در کارهایش

دخالت نکنم ناراحت شدم یا از حضور نیلا دور و برش یا از کم
محلیش؟ حتی نمیدانستم اسم این حس

لعنتی چیست که دارد من را میخورد. با خودم هم تکلیفم روشن نبود.

-خیلی خب ولی کم خیلی کم

-چشم مادر بزرگ برای سن شما قباحت داره ار ایش زیاد

بیخیال تیکه ی بیتا شدم و کفشهایم را پوشیدم و عزم رفتن کردیم. نیکان و ارمان پایین منتظرمان بودند.

انهاذ هم با دیدن قیافه ی من تعجب کردند واقعا انگار داشتم به مسلخگاه میرفتم. حال و حوصله ی هیچ چیز را نداشتم.

در سالن نشسته بودیم. با چشم دنبال سهند میگشتم اما نبود. بعد از چند لحظه وارد شد. حیرت کردم

برخلاف من که انگار غم عالم در دلم بود و ساده آمده بودم او حسابی سنگ تمام گذاشته بود.

تیپ او هم مشککی بود اما نمیدانم چرا لباس او بر عکس من غم را نشان نمیداد و بر عکس به شدت

خوشتیپش کرده بود. به خودم که میتوانستم اعتراف کنم؟ دلم رفت! لفظ خوب چیزیه انگار برای این

بشر به شدت کاربرد داشت. داشت به سمت میز ما می آمد من و نیکان و بهراد و بیتا و ساناز و

مرتضی و سپهر در یک میز نشسته بودیم. سوگل هم بخاطر
وضعیتش ترجیح داد کلا در مراسم
شرکت نکند. مامان و اقاجون و مهنوش و نوشین و فرهاد و
سعید و سهیل هم در کنار اقا و خانم
کیاراد میز بغل ما نشسته بودند. بعد از سلام و احوالپرسی با آنها
به سمت میز آمد و با همه
احوالپرسی کرد. به من که رسید کمی مکث کرد. انقدر ساده بودم
که همه اینگونه نگاهم میکردند؟
نیکان- اقا قبول نیست
-چی؟
نیکان- این سهند امشب کار و کاسبیه مارو کساد کرده، نگاه دخترا
زومند روش
همگی خندیدند الا من!
بهراد- راست میگه سهند جون داداش به قول این زلزله عجب
چیزی شدی
نگاهش روی من چرخید و سریع رویش را برگرداند
سهند- اختیار دارین شما خودتونو ندیدین؟
-اه بسه چقدر تعارف تیکه پاره میکنید
نیکان- تو چته؟ چرا اینجوری شدی اصلا؟

دل نمیخواست جلوی سهند که انقدر ازش تعریف شده بود من را
تخریب کند. بلند شدم تا کار
به انجا نرسد و گفتم:

-من برم فعلا

نیکان-کجا؟

سهند-قدم من سنگین بود؟

-نه خسته شدم انقدر نشستم. میرم یکذره راه برم

منتظر حرف دیگه ای نشدم و از ان میز دور شدم. کمی که
دورتر شدم مادر سهند و خانم دیگری به

همراه نیلا و نریمان وارد شدند. دعا میکردم امشب جنگ نشه
فقط با وجود این عوضی!

با ورود انها صدای جیغ و دست بالا گرفت، نگاهم به پشت
سرشان ماند، بلاخره عروس و داماد

رسیده بودند. من حتی سر عقد محضریشان هم شرکت نکردم و
به بهانه ی اینکه کلی کار دارم تا

حاضر شوم نرفتم. نمیتوانستم گریه نکنم مطمئن بودم انجا اشکم
روان میشود و من متهم به حسادت

میشوم. هیچ کس مرا درک نمیکرد نمیدانستند تا چه حد عاشق
برادرم هستم. اینجا دیگر راه فرار نبود

باید جلو میرفتم و تبریک میگفتم. ان چهره ی عبوس را از خودم دور کردم و بعد از اینکه دورشان

خلوت شد برای تبریک گفتن جلو رفتم.

وای خدا چقدر نیما برازنده شده بود، چقدر سیما زیباتر شده بود در ان لباس عقد نباتی رنگ

-تبریک میگم به پای هم پیر شید، کور شید، موهاتون سفید شه

نیما بینیم را کشید و گفت: مرسی زلزله

سیما- فدات عزیزم قسمت خودت

نیما چپ چپ نگاهش مرد و گفت:

-فعلا از این برنامه ها نداریم

-اوی از روز اول چشم و ابرو حوالش نکن

نیما- تو داری از روز اول منو میفروشی؟

-سیما مظلومه نمیتونه از حقش دفاع کنه توام که زورگو، نباید

پشتش به یکی گرم باشه؟

نیما- اوه اوه حالا تو شدی پشتوانه ی سیما؟

-بله پس چی؟

سیما- از هرچی شانس نیاوردم خداروشکر از خواهر شوهر

شانس اوردم

نیما- اهان یعنی از شوهر شانس نیاوردی؟

سیما-نه اونکه بزرگترین شانس زندگیم تویی
-بسته بسته من یه جوون عذبم جلوم حرفایی عاشقانه نزنید گمراه
میشم

نیما-خودم از گمراهی نجات میدم

سیما-چرا نیومدی سر عقد؟

-حاضر نبودم کلی کار داشتم

عکاس-اقای سراج لطف کنید بیاین بریم برای عکاسی

نیما سر تکان داد و دست سیما را گرفتند و با هم رفتند. حوصله
ی شلوغی را نداشتم روی یک

میز تنهایی نشسته بودم که بهراد اومد و کنارم نشست.

بهراد-چته میزون نیستی؟

-نه خوبم

-نیستی دختر خوب من این همه سال میشناسمت دیگه میدونم کی
خوبی کی بد

-نه بهراد چیز مهمی نیست

-ببینمت؟ عاشق شدی نه؟

مثل فنر از جا پرید، انقدر تابلو بودم؟ من که به سهند نگاهم
نمیکردم!

-نه بابا عاشق چیه؟ اصلا عاشق کی بشم؟

نگاهی به سهند انداخت و گفت:

-منم دختر بودم ازش خوشم میومد

خودم را به ان راه زدم و گفتم:

-از کی؟

-نفس!

-اشتباه میکنی من فقط فکر کنم حسودیم شده همین

-حسودی؟ به چی؟

-به اینکه نیما به زودی میره از خونمون

-حسادت چیه؟ نفس همه میدونند تو و نیما جونتون برای هم در

میره، خب طبیعیه که ناراحت باشی

این اسمش حسادت نیست عزیزم

-ولی دیگران فکر میکنند حسودیم میشه

-چطور کسی حرفی زده؟

-نه، اما... نمیدونم خودم اینجوری فکر میکنم

-دیوونه ای مگه تو دختر؟ به این چیزا فکر نکن، بحثم نیچونا من

که میدونم دلت گیره، تو فقط خواهر

نیما نیستی خواهر من هستی از خودت بهتر میشناسمت، چی

میتونه یه زلزله ی هشت ریشتریو

اینجوری ساکت کنه بجز عشق؟

خندیدم و گفتم: خودم هم هنوز نمیدونم اسمش عشق یا نه

-اون دختر که داره با سهند میرقصه چه خوشگل نگا

مثل برق و باد جوری گردنمو چرخوندم که صدای قِرچ قوروج
مه‌ره های گردنم بلند شد اما

سهند با بچه ها دور میز نشسته بود، پشت بند ان صدای خنده ی
بهراد بلند شد و گفت:

-خب این اگه عشق نیست چیه؟

-منو امتحان میکنی؟

سیبی سرخی از ظرف روبرویش برداشت و به هوا پرتاب کرد
و دوباره ان را قاپ زد و مقابلم

گرفت . گفت: میخواستم تکلیفت با خودت معلوم شه

سیب را از دستش گرفتم و بلند شد از جایش و گفت:

-تازه کارت در اومده نفس خانم

مسیر رفتن بهراد را نگاه میکردم، بعد از ان نگاهم به سمت سیما
و نیما کشیده شد. و زیر لب زمزمه

کردم، عشق!

همون حسی که نیمای دلزده از هر چی دختره را وادار کرد
داماد شود، همان که بهراد سراپا غیرت

را وادار کرد از سوگل پرستاری کند و همدم این روز هایش
باشد، همان که سعید را مجاب کرد چیزی
از دسته گل مهرنوش به ما نگوید و خود خوری کند، همان که
بیتا را وادار به ذوق زده شدن در مقابل
یک حرف ساده ی ارمان کرد، همان که من را...
درست است من عاشق شده بودم. عاشق کوه یخیم، عاشق صخره
ی جلبک زده ام، عاشق مرد
مغرورم!

نگاهم به سمت جایی کشیده شد که سهند نشسته بود اما نبود. با
چشم دنبالش گشتم و دست اخر در
کنار نیلا و مادرش پیدایش کردم. چقدر این دختر برایم خطرناک
بود. حضورش، زیبایش،
عشفه هایش، اغواگریش، همه و همه دل من میلرزاند از ترس
حواسم تماما به سهند بود که صدایی بالا سرم گفت:
-سلام

نگاهم را به بالا کشیدم تا ببینم صاحب صدا کیست؟ نریمان!
در عجب از روی این بشر بودم. رویم را گرفتم و بلند شدم که
بروم
-جواب سلام واجبه ها

رویم را با غیض به طرفش کردم و گفتم:

-چی میخوای؟

-اوه اوه چه خشن!هیچی اومدم تبریک بگم فامیل شدیم

-گفتی؟حالا شرتو کم کن

-اصلا وقت صرف تربیتت نشده ها

-ببین ،اگه یک بار دیگه دور و بر من خانوادم پیدات بشه

نابودت میکنم

چشمان سبزش را در کاسه ی چشمش چرخاند و گفت:

-وای ،چه قدرتمند!

از بحث با او ،از شنیدن صدایش،از حضورش،از همه و همه

اکراه داشتم.

-نفس!

با شنیدن صدای ارمان انگار دنیا را به من دادند.

-ارمان

-چیزی شده؟

-نه بریم

نگاهی خصمانه به نریمان انداخت و با هم رفتیم.

ارمان- چرا بغ کردی مثل ادم به دورا رفتی اونجا نشستی تک و تنها؟

جوابی ندادم

-با توام، تو که میدونی اگه نیما میدید چی میشد؟

جوابی ندادم، بغض به گلویم چنگ میزد

-رفتی تنها نشستی، لباس سر تا پا سیاه پوشیدی که چپو ثابت کنی نفس؟

جوابی ندادم، بغضم ترکید، اشکم سر ازیر شد

-چرا انقدر گاهی وقتا بی فکر میشی؟ با نریمانم حرف زدن داره؟ با توام

ایستاد نگاهم کرد، متوجه اشکهایم شد. دستپاچه گفت: من که چیزی نگفتم، نفس! تو که انقدر دلنازک

نبودی

سهند داشت به سمت ما می امد، سریع اشکهایم را پاک کردم و گفتم: جلو این چیزی نگو

سهند- ارمان جان، اونور کارت دارند

ارمان نگاهی به من کرد و به سمت سهند برگشت و رفت
من هم داشتم میرفتم که گفت:

-وایسا

نایستادم باز هم صدایم زد

-نفس، و ایستا

-چیہ؟

-مگہ نمیدونی اون اشغال کیه و داشت چکار میکرد چرا بازم
باهاش حرف میزنی؟

-نزدم، رفتم

حال و روزم را دید. خیلی زرنگ بود فهمید گریه کردم. نرم تر شد
-گریه کردی؟ نریمان حرفی زده؟

-نه

-پس چی شده؟

-هیچی

-منو میتونی بیچونی به نظرت؟

-چیزی نیست که بخوام بیچونم

-بگو چی شده

کلافه تر شدم مانند خودش با بی رحمی گفتم:

-به تو چه، به تو چه، به تو چه؟ تو چکاره ی منی که بخوام واست
توضیح بدم؟ تو چکاره ی منی

که مرتب سوال جواب می‌کنی؟ مگه نگفتی تو کارت دخالت
نکنم؟ تو ام تو کار من دخالت نکن

مهلت ندادم جوابی بدهد حتی سر بلند نکردم قیافه اش را ببینم. به
سمت دوستانم رفتم.

بعد از شام با اینکه عروسی نبود و فقط عقد بود اما میخواستند
دنبال ماشین عروس بروند اما من

نرفتم. از این نفس بیزار بودم. چرا اینجوری می‌کردم؟ جوابش
روشن بود! مهرنوش، سهند، نیما...

کلی مشغله‌ی ذهنی داشتم که جز مهرنوش هیچ کدام عاقلانه
نبودند! سوییچ ماشین نیکان را

گرفتم و جوری با تحکم گفتم که من دنبالشان نمیروم که کسی
دیگر اصراری نکرد.

هیچ کس خانه نبود و این برای من بهترین فرصت تخلیه
بود. جوری زار می‌زدم که انگار

کسی مرده. من فقط دلم گرفته بود همین! بعد از گریه به حمام
رفتم و انجا هم یک دل سیر گریه

کردم. در اینه‌ی حمام به چشمانم نگریستم، اگر کسی من را با این
حال و روز میدید میترسید!

بیرون رفتم لباسم را پوشیدم. هنوز هم کسی نیامده بود خواستم به
طبقه پایین بروم که صدای نیما

بلند شد.

-نفس؟ نفس؟

سریع به سمت اتاق عقب گرد کردم و طر و فرز برق اتاق را
خاموش کردم و پتو را روی سرم
کشیدم که فکر کند خواب هستم و برود.

صدایش را میشنیدم که داشت به سمت اتاقم می آمد.

سیما-چکار میکنی؟

نیما-میخوام برق و روشن کنم بیدارش کنم ببینم چش بود امشب
سیما-بذار برای بعد نیما فردا هم میشه پرسید

ظاهرا نیما قبول کرد و من چقدر مدیون سیما بودم که نگذاشته
نیما صدایم بزند.

صبح زود تند تند قبل از اینکه کسی بیدار شود از خانه بیرون
زدم. نمیخواستم سوال جواب شوم.

خاک بر سر تابلویم کنند که همه فهمیدند من یک مرگم هست!
در شرکت را باز کردم و وارد شدم. هیچ کس نیامده بود حتی
ابداریچی

سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم و تا خواستم وارد شوم صدایی از
توی اتاق روبرو یعنی اتاق سهند به

گوشم خورد. در نیمه باز بود و از همانجا هم میشد بوی گند
سیگار را حس کرد. پس او هم آمده بود.

توی دلم گفتم تو هنوزم همون قزمیتی که بودی هستی، انقدر
سیگار بکش تا دنیات دودی بشه!

خواستم وارد اتاقم شوم که صدای سرفه اش بلند شد. زیر لب
گفتم: اینم حقته!

اما صدای سرفه داشت شدیدتر میشد، باز هم خواستم بی تفاوت به
اتاقم بروم اما نشد. به سمت

اتاقش رفتم تا از سالم بودنش مطمئن شوم. نه روی صندلی بود، نه
هیچ جای دیگر اتاق

ترسیدم پس این صدای سرفه ای که حالا قطع شده بود برای که
بود؟ نکند دزد باشد! ترسیدم خواستم

برگردم که دوباره صدای سرفه بلند شد اینبار وحشتناکتر! صدا
از پشت میز می آمد. سریع به داخل

دویدم، سهند روی زمین افتاده بود و صورتش به کبودی
میزد، سگته کردم از ترس به شدت خون

بالا آورده بود و زمین دور و برش خونی بود.

جلو رفتم

-سهند؟ سهند؟ صدامو میشنوی؟ خوبی؟

صدایی جز سرفه از دهانش خارج نمیشد. دست و پایم را گم کرده بودم باید به اورژانس زنگ میزد.

بالا سرش نشسته و به خودم که بغض کرده بودم از ترس، نهیب زدم خفه شو الان وقت گریه نیستا

گریه کنی من میدونم وتو! اما باز هم فایده نداشت اشکهایم سرازیر شد

بلند شدم و همه جای اتاق را به امید یافتن اسپری سهند زیر و رو کردم اما چیزی نبود دست آخر

ناچاراً از خودش پرسیدم:

-سهند؟ اسپری همراهته

به سختی و بریده بریده جواب داد

-تموم شده

اشهدمو خوندم، انگار دیگه نمیتوانست نفس بکشد، حتی به امبولانس هم نمیشد زنگ بزنم چون هر چقدر

هم که زود میرسید باز هم دیر بود.

-سهند تورو خدا، من باید چکار کنم؟ هیچ کسم نیست

صدایی ازش خارج نمیشد، حتی دیگر تقلائی هم برای نفس کشیدن نمیکرد.

از ترس اینکه مرده باشه نفس من بند امد. سرم روی سینه اش
گذاشتم ،هنوز میزد،هنوز میزد!

فکری به سرم زد،دهانم را نزدیک دهانش کردم و با تمام قدرت
دمیدم،یکبار،دوبار،سه بار...

نفس عمیقی کشید و مقداری خون بالا آورد،انگار همین خون ها
راه تنفسش را بند آورده بودند

(سهند)

فرقی نمی‌کرد که چقدر این سیگار برایم خطرناک است، تنها دوی
دردم همین بود. به جا سیگاریم
نگاه کردم، بالای ده نخ را کشیده بودم. به یاد دیشب افتادم. دوباره صدای
سرفه ام بلند شده بود.

اسپری را از جیب بیرون کشیدم اما ظاهراً تمام شده بود. بیرحمانه باز
هم دود سیگار را به ریه ام

فرستادم. اینبار وضعیت خرابتر از همیشه بود اما مگر فرقی
میکرد؟ همزمان با بیرون دادن دود

سرفه ام بیشتر و بیشتر شد. قرار بود اینجا بمیرم؟ فرقی هم نمی‌کرد! با
سرفه ام درد شدیدتری در

قلبم پیچید. نایی برایم نمانده بود. از روی صندلی به زمین لیز خوردم
در حسرت ذره ای هوا، اکسیژن

، نفس، بودم. میدانستم حداقل تا یک ساعت دیگر کسی پایش را هم در این
دفتر نمی‌گذارد میدانستم کارم

تمام است. این درد بیشتر از این بی اکسیژنی عرصه را برایم تنگ
کرده بود. لحظاتی به کل نفسم رفت

میزان خونی که در ریه ام جمع شده بود به سمت دهانم هجوم آورد
بعد از آن دوباره سرفه ام آغاز

شد. در میان سرفه هایم صدای آشنایی به گوشم خورد، نفس! او اینجا چه
میکرد این وقت صبح؟

با دیدن حال نزارم رنگ از رخس پرید، مداوم دنبال اسپریم میگشت با
ته مانده ی نفسم گفتم که تمام

شده و بیخود نگرده درد جوری بی رمقم کرده بود که دیگر بازنگه
داشتن چشمهایم هم از توانم خارج

بود. دیگر سرفه نمی کردم، اما درد پا برجا بود، آخرین صحنه ای که دیدم
چهره ی نگران نفس بالای

سرم بود. آخرین مولکول از اکسیژنم هم تمام شده بود دیگر دست و
پایی برای رسیدن به آن نمی زدم که

یک دفعه حجم عظیمی از هوا وارد ریه ام شد و به دنبال آن ته مانده
ی خونی که راه تنفسم را اشغال

کرده بود خارج شد. انگار زندگی دوباره بهم بخشیده شده بود. تمام توانم
را بکار گرفتم تا چشمهایم را

باز کنم. باز هم نفس بود، برای من اینهمه اشک ریخته بود؟

درد بند بند وجودم را در برگرفته بود.

نفس-سهند، صدامو میشنوی؟ تو رو خدا حرف بزن، خوبی؟

خوب نبودم، اصلا خوب نبودم فقط میتوانستم نفس بکشم

-خوبم زلزله نترس بادمجون بم...

دوباره به سرفه افتادم اما اینبار کم تر

نفس-خیلی خب خیلی خب باید زنگ بزنم اورژانس حرفی نزن تا اونا
برسن

موبایلش را در آورد که دستم را بلند کردم و از دستش بیرون کشیدم

-نه، نمیخواه گفتم که خوبم

تمام توانم را بکار گرفته بودم تا خیالش را راحت کنم

-چی چیو خوبی؟ قیافتو دیدی؟ باید بریم دکتر اینبار هر چقدرم داد بزنی
فایده نداره

-نه گفتم که خوبم گفتم که...

این سرفه ی لعنتی هم شده بود بلای جانم دیگر نتوانستم طاقت بیارم و
قلبم را چسبیدم و صورتم را
از درد جمع کردم

نفس-باشه باشه نمیخواه چیزی بگی زنگ نمیزنم بیا بریم روی اون
مبل بخواب اینجا روی زمین
حالت بدتر میشه

به دستهای ظریفش که هنوز دستکش رویشان را پوشانده بود و وسایل
پخش و پلایش که دم در

بلا تکلیف روی زمین ریخته بودند نگاه کردم. انگار تا رسیده بود به
کمک من آمده بود که وقت نکرده
بود وسایلش را هم در اتاقش بگذارد.

خنده ام گرفت بود چته ی ظریف او که طاقت وزن من را نداشت
چطوری میخواست کمکم کند؟

بیشتر وزنم را روی پاهایم انداختم و گفتم:

-نمیخواه خودم میتونم

دستش را به حالت آماده باش اطرافم نگه داشته بود تا اگر خواستم بیفتم
من را بگیرد.

-نفس؟

اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-بله؟بله؟

-ببین من حال خوبه خب؟نگران نباش فقط میتونی از داروخانه ی
همین پایین ،روبروی شرکت یک

قرصی که اسمشو بهت میگم وبگیری؟

-آره آره حتما الان میرم میگرم قرص چی؟

اسم قرص را گفتم و سریع دوید و رفت.چقدر بر عکس ظاهرش که
سعی میکرد ضعیف نشان ندهد

شکونده بود.چقدر برعکس ظاهرش که سعی میکرد نرم و لطیف نباشد
مهربان و دلسوز بود.برعکس

ظاهرش که میخواست به من نشان دهد برایش بی اهمیت برایش مهم
شده بودم.هیچ چیز نفس مانند

شراره،نیلا یا سایر دخترهای اطرافم نبود.او متفاوت بود جنس محبتش
هم متفاوت بود.

بلاخره رسید علاوه بر قرص اسپری هم خریده بود حواسش جمع همه
چیز بود.به زحمت بلند شدم و

قرص را خوردم.نگاهی به لباسم کردم سرتا پا خونی بود جوری که
انگار کسی را سر بریدند.

-نفس- با این لباس میخوای اینجا باشی؟ الان بیان ببیننت میفهمندا

-نه میرم خونه

-تو که نمیتونی رانندگی کنی

راست میگفت امکان نداشت با این وضعیت بتوانم قدم از قدم بردارم

-یه کاریش میکنم

-من ببرمت؟

-مگه تو رانندگی بلدی؟

-آره خب خیالت راحت

-الان بارون اومده خطرناکه همیشه

-من میتونم

بیشتر از این نمیتوانستم مخالفت کنم نمیخواستم دوباره دلش را

بشکنم. به هرجان کندی بود خودم را

با کمک نفس به پارکینگ رساندم و روی صندلی نشستم. دکمه ی کنار

صندلی را زدم و صندلی را

خواباندم. این درد هیچ چیز جز خواب تسکین نمیداد.

چند دقیقه ای گذشته بود که حس کردم دارد گریه میکند. چشمانم را

گشودم و نشستم و خیره

به چشمانش که سعی داشت از من بدزد نگاه کردم

-همیشه بگی دوباره چرا داری گریه میکنی؟

-چیزی نیست

-نفس خانم هنوز نفهمیدی نمیتونی به من دروغ بگی؟ بگو بچه، چته؟

-بری خونه میخوای بخوابی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اره دیگه چطور؟

-میتروسم

-از چی؟ خوابیدن ترس داره؟

-نمیری

چند ثانیه نگاهش کردم و زدم زیر خنده

-چرا باید بمیرم اخه؟

-من شنیدم اگه خونریزی داخلی کرده باشی میمیری

نتوانستم خنده ام را مهار کنم، هر چند قلبم تیر میکشید اما باز هم خندیدم، اعتراف میکنم در آن لحظه

دلَم میخواست فقط لپش را بکشم بس که تماما مانند بچه ها دل میسوزاند .

-خب اون همه خونو ندیدی؟ دیگه خونی نمونده که

-نه خیر ممکنه هنوزم باشه

دلَم نمی امد بیشتر از این اذیتش کنم این دختر اگر میخواست چیزی به کسی بگوید تا بحال گفته بود

از طرفی ان قرص هم اثری نداشت و هنوز درد شدیدی داشتم.

-خب اگه با یه بیمارستان رفتن خیالت راحت میشه برو بیمارستان

با شعفی از ته دل و ذوقی کودکانه گفت:

-واقعا؟ بلاخره قبول کردی؟ برم؟

با لبخند سر تکان دادم و گفتم: برو ولی قبلش بریم خونه من لباسمو عوض کنم

سر تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد

-حاج خانم یواش تر برو به کشتنمون ندی

-نخیر حاج اقا به من میگن نفس شو ماخر

به خانه که رسیدم نگهبان با دیدن من تعجب کرد و جلو امد و گفت:

-اقا؟ حالتون خوبه؟ خدا بد نده

-چیزی نیست اقا عبدالله خوبم

-میخواین زنگ بزnm دکتر؟

نفس-نه خودمون میریم

سر تکان داد و رفت. در را باز کردم و سریع به اتاقم رفتم. لباسم را در اوردم و داشتم در کمد دنبال

لباس میگشتم که نفس داخل امد. داشت چیزی میگفت که با دیدن من بدون لباس سریع دستش را روی

چشمش گذاشت. گفت:

-ببخشید، ببخشید نمیدونستم هنوز لباس پوشیدی

تک تک کارهایش من را به خنده وا میداشت حیف که حالم هیچ خوب نبود وگرنه حتما سر به سرش

میداشتم. داشت بر میگشت که از اتاق خارج شود اما چون چشمش را گرفته بود در ندید تا من هم

خواستم بگویم مواظب باش سرش به لبه ی در خورد. به سمتش رفتم
-نفس خوبی؟ دستتو بردار ببینم چیزیت نشد؟

-نه نه خوبم

در ان شرایط معذب بود این را از دزدیدن نگاهش و اینکه مدام
میخواست از اتاق خارج شود

میفهمیدم

-خیلی خب اگه دو دقیقه میتونی اروم بشینی برو بیرون منم میام

دوتا پا داشت و دوتا دیگ هم قرض کرد و رفت. انقدر سریع که میز
جلوی پایش را ندید و دوباره

به میز خورد و تند تند میگفت ببخشید ببخشید. خنده ام شدت گرفته بود
اما ان را مهار کردم. لباسم

را پوشیدم و بیرون رفتم و گفتم:

-میخوای نریم؟ من حال کم کم داره بهتر میشه

برافروخته بلند شد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بلند کرد و
گفت:

-نریم، نریم نداریم نکنه از امپول میترسی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خب باشه بریم ولی چرا انقدر نگران منی؟

انگار که توی منگنه قرارش داده باشم به تته پته افتاد و گفت:

-خب....خب...هرکی هم جای من بود....جای تو بود....همین کارو میکردم

-اهان یعنی نریمانم جای من بود به زور میبردیش دکتر؟

عصبانی گفت:نخیر من از اون متنفرم اما تورو...
سریع حرفش را قورت داد و گفت:از تو نیستم

-پس از من متنفر نیستی؟

-نه

-پس برات مهمم

-از هر کی متنفر نیستی یعنی برات مهمه؟

-کسی که به زور میبردت دکتر

-خب تو فامیل مونی دیگه

-یعنی اگه دیشب بود و ما هنوز فامیل نبودیم نگرانم نمیشدی؟

حرف کم آورده بود و کلافه شده بود

-اه اصلا نیا

خنده ام گرفت و گفتم:خب حالا تا نمردم بریم

دوباره استرس به نگاهش برگشت و بی توجه به چند لحظه ی قبل گفت:درد داری مگه؟

هنوز هم درد داشتیم اما کمتر از قبل

-نه خودت مگه نگفتی ممکنه بمیرم،بریم تا نمردم

انگار دنیایی آرامش به وجودش برگشت و راه افتاد به سمت در
این دختر داشت با این محبت‌های بی دریغ و شیطنتهای شرینش با من
چه میکرد؟

در مطب دکتر نشسته بودیم و مشخص بود از اینهمه انتظار کلافه
شده، مدام پاهایش را تکان میداد

و با گوشه‌ی شالش بازی میکرد که منشی صدایمان زد. وارد اتاق
شدیم

-سلام آقای فرزانه

دکتر سرش را بلند کرد و با دیدن من لبخندی عمیق زد و از جایش بلند
شو و من را در اغوش کشید

-خوبی سهند جان؟ خانواده خوبند؟

-خوبند ممنون

نگاهش به نفس افتاد و گفت: خانم معرفی نمیکنی؟ به سلامتی ازدواج
کردی؟

نفس سلام کرد و منتظر به من نگاه کرد، مطمئن بودم میخواهد ببیند
من چه جوابی میدهم و چگونه

معرفیش میکنم.

-ایشون نفس خانم هستند

حرف اضافه ای نزد و جواب سوال بعدیش را ندادم

دکتر-خدا بد نده، امیدوارم چیزی نشده باشه که تا اینجا او مدین

-چیز مهمی که نه...

نفس سریع بین حرفم پرید گفت:

-به دکتر که ادم دروغ نمیگه، خیلیم چیز مهمی هست آقای دکتر

استرس نفس به دکتر هم که یکی از دوستان پدرم بود انتقال پیدا کرد گفت:

-چی شده؟

نفس تند تند داشت برای دکتر توضیح میداد که امروز صبح چه اتفاقی افتاده و دکتر هم با دقت به

حرفهای نفس گوش میکرد و من هم ساکت بود. بعد از اتمام حرفهای نفس دکتر رو به من گفت:

-چند وقته که خون بالا میاری یا سرفه های خونی داری؟

-حدودا یک ماه

-یک ماه؟ بعد تو الان باید بیای دکتر؟

-چیز مهمی نبود

-چیز مهم! ببینم دردم داری؟

جلوی نفس راحت نبودم، اما دلم هم نمیخواست از اتاق بیرون برود ناچاراً گفتم:

-یکم

-خب ببین سهند جان تو که میدونم ریه ات از بدو تولد مشکل داشت، اما این حجم از سیگاری که

تو میکشی ادم سالم هم از پا در میاره، دعا کن به جون این دختر که وادارت کرده بیای دکتر

وگر نه معلوم نبود چه بلایی قرار بود سرت بیاد

ببین من اینجوری نمیتونم نظری بدم اما واست یک سری آزمایش
مینویسم به اضافه ی نوار قلب.

آندوسکپی و سی تی اسکن، همه ی اینارو هم همین امروز باید برای
من بیاری، حالا آزمایش خون

بیشتر زمان مییره ولی همین حالا میری طبقه ی بالا ی این واحد،
همشو برام میاری امروز

حرفی نزدم، از همین چیزهای بیمارستان رفتن بیزار بودم که حاضر
نشده بودم حتی با تحمل ان درد

شدید هم به دکتر بروم، اصلا رشته ی پزشکی را هم برا ی همین
انتخاب کردم تا همان یکذره دکتر

رفتن هم لازم نباشد. سری تکان دادم و نفس برگه را از دست دکتر
گرفتم و خارج شدیم اما قبل از

خروج دکتر گفت:

-سهند خان

-بله؟

-به منشی میگم بین مریض راتون بده نری که بریا وضعیتت وخیمه
پسر جدی بگیر

نگاهی به دکتر کردم و سرم را تکان دادم و خارج شدم. داشتم به سمت
پارکینگ میرفتم که نفس جلویم

ایستاد و گفت:

-کجا میری؟ گفت بالا

-نفس گفتی بیا دکتر اومد دیگه حوصله ی اینکارارو ندارم واقعا
-یعنی چی؟ اصلا بیخود، مگه دست خودته؟ این دکتر رفتن چه فایده ای
داشت؟ بدون حرف اضافه

راه بیفت بریم بالا

قطعا هر کسی جای این دختر بود با این سبک حرف زدن تا الان
خودش را دکتر لازم میکردم اما

اجبارها و نگرانی های نفس به دلم مینشست.

حرفی نتوانستم برای قانع کردنش پیدا کنم خودم قول داده بودم که به
دکتر برویم و حالا هم باید سر

حرف میماندم.

حوصله ی حرف زدن اضافه را هم نداشتم، وضعیت
جسمی، خستگی، بی خوابی دیشبم همه و همه

دست به یکی کرده بودن مرا از پا در بیارند. بعد از سی تی اسکن و
آزمایش خون نوبت به نوار قلب

رسید.

(نفس)

هر وقت دیگری بود از این همه انتظار خسته میشد اما الان فقط به
میزان استرسم می افزود. بالاخره

سهند را صدا زدن تا برای نوار قلب برود، من هم دنبالش بلند شدم و
راه افتادم، مرموز نگاهم کرد و

گفت: تو هم میخوای بیای اون تو؟

-نیام؟

-میتروسم مثل صبح دوباره بری تو در و دیوار

تو هر شرایطی باید رو عصاب من رژه میرفت عادتش بود. گفتم:

-نخیر نمیرم

-پس با چشمای باز نگام میکنی؟

-اه اصلا من نمیام خودت برو

-خیلی خب خیلی خب خانم دکتر قهر نکن بیا بریم

وقت تنگ بود و حوصله ی ناز و نوز کردن نداشتم دنبالش راه افتادم و

به سمت اتاق رفتم. باز هم

کامل داخل نرفتم و همانجا دم در ایستادم و در نیمه باز بود اما دستگاه درست مقابلم بود.

سهند روی تخت دراز کشید و دستگاه شروع به فعالیت کرد. برابیم

عجیب بود که این پسر لجباز

چگونه راضی شد همراهم بیاید، یا ان لحظه که داشتم به سمت

پارکینگ میرفت وقتی ان حرفها

را زدم گفتم الان است که همانجا لهم کند اما نکرد و به حرفم گوش

کرد. نگاهم به منحنی های

شکسته ی روی دستگاه قفل بود. کاش میفهمیدم دارند چه چیزی را

نشان میدهند. تا چند دقیقه بعد هم

همینطور در فکر بودم که سهند جلویم سبز شد.

-ا، تموم شد؟

-اره فقط یه چیز دیگه مونده

نالان گفتم: اوف سخت ترین چیز

با هم به سمت اخرین مرحله رفتیم. دکتری که انجا بود با دیدن من که

دم در ایستادم و سهند که تنها

داشت وارد اتاق میشد گفت:

-دخترم چرا تو نمیای داخل؟

-چیزه... من همینجا... چیز جام خوبه یعنی

سهند روی تخت نشست و دکتر گفت: نگرانشی؟

دست و پایم را گم کرده بودم، چه جوابی باید میدادم که هم دست دلم رو

نشود و هم خرابکاری نکنم

که سهند نجاتم داد و گفت: همیشه نگرانه دکتر

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم، من و خجالت؟ عجیب بود!

دکتر-بیا تو، اندوسکوپي سخته کنارش باشی بهتره

-اخه...

این دکتر هم عجیب بند کرده بود دست دلم را رو کند در جدل با خودم

بودم که سهند گفت:

-بیا دیگه ادم حرف بزرگتر شو که زمین نمیندازه

جانم؟ سهند از من خواست کنارش باشم؟ با ان همه غرورش؟ اخ که ته

دلم کیلو کیلو قند اب کردن

به سرعت کنارش رفتم و ایستادم. چشمم که به لوله ها افتاد پشیمان
شدم. چطور میتوانستم زجر

کشیدنش را تحمل کنم؟

دکتر کارش را شروع کرد. خوب میدانستم در عذاب است اما لب باز
نکرد

که حرفی بزند. فهمیده بود من بیشتر در حال زجر کشیدنم در گوشش
زمزمه کردم آگه خیلی سخت

شد دستمو بگیر. نمیدانم چرا ناخودآگاه جمله ای را که خودش در
شهربازی بالای ترن به من گفته

بود دوباره به خودش منتقل کردم. با باز بسته کردن چشمش بهم فهماند
که قبول است که معنی

محبتم را فهمیده. بعید میدانستم هم دستم را بگیرد اما یکدفعه حین بیرون
کشیدن لوله مچ دستم را که به

واسطه ی پوشیدن پالتو و مانتوی کلفتی که زیرش تنم بود سفت چسبید
اما از پس ان همه لباس هم

گرمای عجیبی به وجودم منتقل شد. پس سختش بود پس درد کشیده
بود. چقدر از اینکه بلاخره تمام شد

خوشحال بودم.

به چهره اش چشم دوختم انگار نه انگار که چند لحظه پیش داشت رنج
بودن ان لوله های زخیم در

گلوش تحمل میکرد. از جایش بلند شد و با هم دوباره به مطب سمت
دکتر فرزانه برگشتیم. سریعا

منشی ما را به داخل فرستاد. دکتر مشغول بررسی آزمایشها بود که برگه
ها را زمین گذاشت و با

افسوس به سهند نگاه کرد و گفت:

-با خودت چکار کردی پسر؟

بند دل من پاره شد

سهند-چی شده؟

-این آزمایشها نشون میدن که ریه ات داره توسط اون سیگارهایی که
دست از سرشون بر نمیداری

نابود میشه. میدونی اگه امروز صبح اون حجم از خونو بالا نمیاوردی
یا کسی نبود به دادت برسه

الان مرده بودی؟ فعلا خون ریزی داخلی نداری اما ریه ات به شدت
حساس شده کافیه چند بار دیگه

اینجوری سیگار بکشی تا کلا ایست قلبی کنی و تموم!

تموم؟ چقدر راحت از تموم شدن حرف میزد این دکتر! نمیفهمید داره چه
بلایی به حال و روز من میاره

-و در ضمن اضافه کنم در استانه ی مشکل قلبی هم قرار گرفتی که
البته سیگارم بی تاثیر نیست اما

بیشتر عصبیه. خلاصه که تو سن بیست و چهار سالگی اندازه ی یک
پیر مرد هفتاد ساله پیری!

هر کس دیگه هم جای سهند بود با ان مشکلات و اتفاقات پیر میشد.

-خانم از این به بعد نذارید یه نخ سیگارم بکشه

-راه حلش چیه که خوب شه؟

-باید عمل کنه فقط همین، باید قسمتی از ریه اش برداشته بشه تا به اون بخش سالمش آسیب وارد

نکنه. همین طور هم باید مراقبت کنه تا از این بدتر نشه باید سیگار و دود کلا ترک کنه. هوای تهران

هم خطرناک هست ولی هنوز اوضاعش اونقدری حاد نشده که بگم برید یه جا دور از اینجا

-اگه دیگه سیگار نکشه ممکنه خوب بشه؟ دیگه اونجوری سرفه و خونریزی نداشته باشه؟

دکتر نگاهی به من انداخت انگار فهمیده بود در چه حالی هستم.

-ببین دخترم، ممکنه با سیگار نکشیدن دیگه از اون سرفه های خونی کمتر داشته باشه اما خوب همیشه

دردش هست، سرفه اش هم هست، ممکنه قلبشم آسیب جدی ببینه فعلا بهترین گزینه همینه

در تمام مدت سهند ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد از جایش بلندشد و گفت: بریم

دم در رو به دکتر کرد و گفت: به خانوادم فعلا حرفی نزنید تا خودم بگم

دکتر - من هیچ وقت اصرار بیمارمو فاش نمیکنم

من هم بلندشدم و بعد از گرفتن نسخه به سمت ماشین رفتیم. در تمام طول راه حرفی نزد. من هم در

فکر بودم، سهند امکان نداشت زیر بار همچین عملی برود. باید نظرش را عوض میکردم.

-سهند؟

-نفس؟ آگه میخوای اینبار روی عمل و این چیزا زوم کنی باید بهت بگم تلاش بیهوده نکن خواهشا

الان هم راجبش حرف نزن قرارمون هم یادت نره خب؟ این مسئله بین من و تو میمونه

-یه چیز دیگه

-چی؟

-سیگارو میشه دیگه نکشی؟

محکم زد رو ترمز جوری که اگر کمر بند نبسته بودم با سر رفته بودم تو شیشه

-ببینمت

سرم را بالا نیاوردم هر ان احتمال ریزش اشکهایم را میدادم

-با تو ام

ترسیدم نگاهش کردم و در جا نگاهم را دزدیدم

-تو چرا الکی نگران میشی؟ اصلا بود و نبود من چه سودی به حال تو داره؟ مگه تا همین چند وقت

پیش اصلا چند وقت پیش چیه همین دیشب نگفتی کارهات به من مربوط نیست و تو هیچی دخالت

نکنم؟ الان چون فهمیدی دارم میمیرم دلت برام سوخت؟ من بهت گفتم که این ترحم و دلسوزیو نمیخوام

نباید فکر میکرد ترحم میکنم حتی به قیمت شکستن غرورم نباید میزاشتم همچین فکری کند
-من دلم برات نمیسوزه

دوباره همان پوزخندی را زد که چند وقتی بود روی صورتش نمایان نشده بود.

-اگه دلسوزی نیست پس چیه؟ تو که از من متنفر بودی چندشت میشد باهام حرف بزنی مداوم از دستم

فرار میکردی حالا چی شد نظرت عوض شد؟

خواستم بگویم عشق، خواستم بگویم حسم عوض شده، خواستم بگویم دوستت دارم اما نشد هر چه تلاش

کردم نشد!

از ماشین پیاده شدم و او هم به دنبالم آمد درست روبروی شرکت ترمز کرده بود. دنبالم می آمد و اسمم

را صدا میزد. ایستادم و گفتم:

-من فقط یه چیز یو ازت میخوام اینکه دیگه سیگار نکشی میشه؟

نگاهم کرد و بدون خشونت چند لحظه قبلش گفت: میشه

خوشحال شدم از لبخند گل گشادی که روی صورتم نقش بست میشد فهمید که چقدر خوشحال شدم.

سهند-من میرم این داروها رو بگیرم تا به قول تو نمیرم تو هم برو بالا

سر تکان دادم وزود به بالا رفتم، چقدر بیشتر از همیشه دوست داشتنی
در نظرم جلوه کرده بود.

از پله ها بالا رفتم و به محض رسیدن به شرکت چهره ی بر افروخته
ی نیما را دیدم.

کارد میزدن خونش در نیما از عصبانیت جلو آمد و سعی داشت خودش
را کنترل کند. همه ی شرکت

چشمشان به ما بود. با آرامشی که از نیما بعید بود گفت: برو تو اتاق
بدون حرف راه افتادم سمت اتاقی که میگفت:

به محض بسته شدن در گفت: تو یکی واقعا خستم کردی چرا
چرا؟ انقدر بی فکری صبح کله ی سحر

کجا ول کردی رفتی؟ گوشیتو هم جواب نمیدی، از اونور میام شرکت
میبینم در اتاق سهند باز کف

زمین خونیه، وسایلی تو روی زمین ریخته، نمیگی چی میکشم؟ نمیگی
چه حالی میشم؟

اینبار دیگه نه داد میزنم نه خودمو خسته میکنم وقتی نمیفهمی نگران
میشیم نمیفهمی دیگه، اون از اون

کار دیشبت که سر شب رفتی خونه انگار نه انگار عقد برادرته، باهام
مثل هفت پشت غریبه رفتار

کردی اینم از الان

حق داشت نیمای بیچاره ی من حق داشت دلش بگیرد از اینهمه بی
فکری من، صبح انقدر عجله داشتم

که نه وسایلم را از کف زمین جمع کردم نه ان خونهای روی زمین را
پاک کردم. شرمنده بودم و

نمیدانستم چه بگویم که در اتاق باز شد و سهند به داخل آمد.

-نیمای جان نفس کاری نکرده مشکل از من بود، اون میخواست به من
کمک کنه

چکار مییکرد؟ میخواست داستان مریضیش را بگوید؟؟ بعید میدانستم!

نیمای سر بلند کرد و به سهند نگاه کرد و پرسید:

-اون همه خون برای چی بود روی زمین؟ چه کمکی؟

سهند-من خون دماغ شده بودم، دیشب خونه نرفتم اومدم شرکت که
کارای عقب افتادمو انجام بدم

اما خون دماغ شدم و نفسم وقتی رسید منو اون شکلی دید ترسید و
دیگه فقط رفتیم دکتر، در ضمن

من ازش خواسته بودم زودتر بیاد شرکت خیلی عقب بود کارمون باید
زود انجامش میدادیم که به

فردا برسه

ظاهرا نیمای نرم تر شده بود

نیمای-الان چطوری؟

سهند-چیز مهمی نبود رفع شد البته به کمک نفس

نیمای-همه ی حرفات قبول اما نمیتونست موبایلشو برداره؟ یا یه تلفن که
میتونست بزنه نمیتونست؟

اصلا اینها همه به کنار دیشب چی؟ چرا انقدر زود برگشت خونه؟ نه
سهند نه اینبار و دیگه همیشه

گذشت باید یاد بگیره بزرگ بشه و رفتارهای بچه گانشو کنار بذاره
-نیما من...-

نیما- نفس اصلا الان هیچ حرفی نزن عصبیم کار دست یکی میدم و لش
کن

کلافه از اتاق خارج شد و رفت. اینجوری که میشد بیشتر از وقتیایی که
داد میکشید ناراحت میشدم.

راست میگفت اگر من جای او بودم هم نمیخشیدم. مغموم کز کردم
همون گوشه و نشستم.

سهند- من باهش حرف میزنم

-راضی همیشه باید زمان بگذره

-باشه من فعلا میرم تو اتاقم کار داشتی صدام کن

همین؟ باشه؟ چقدر دلم میخواست زار بزنی از دست این شرایط و
اوضاع!

تا حوالی ساعت نه از اتاق خارج نشدم بعد بلند شدم و به سمت اتاق
نیما رفتم. با تردید در زدم و

صدایش را شنیدم که گفت: بفرمایید

در را گشودم و به داخل رفتم. نگاهم نکرد اما میدانستم متوجه شده که
منم

-نیما؟

جوابی نداد

-آقا نیما؟

-نفس، نمیبینی کار دارم؟ زودتر کارتو بگو برو

-من امشب میرم خونه نیکان

-به سلامت

چقدر دلم میگرفت وقتی نیما اینگونه بی رحمانه قصد تنبیهم را داشت.

-خدا حافظ

حتی جواب خدا حافظیم را هم نداد. حق داشت این چند وقت کم در دسر درست نکرده بودم.

خواستم از سهند هم خدا حافظی کنم اما صدایی در دلم فریاد زد

بسته امروز تا تونستی بهش نشون دادی چه حسی داری دیگه زیاده روی نکن!

بیخیال شدم و به پایین رفتم. با اولین تاکسی که جلوی پایم ترمز کرد به سمت خانه ی نیکان رفتم. در

پایین باز بود و من بالا رفتم. کلید خانه اش را داشتم اما به واسطه تنها زندگی کردنش ممکن بود که

دوستهایش پیشش باشند برای همین زنگ در را زدم. بعد از چند لحظه در باز شد اما نیکان نبود انگار!

در را باز تر کردم، چه کسی در را باز کرد؟ داشتم پیش خودم دو دوتا چهارتا میکردم که صدای

ظریف دخترانه ای بلند شد.

-ببین من اینجا میترسم نمیشد زودتر بیای؟ تو که میدونی من...
رویش را که به سمت در کرد دیگر حرفش را ادامه نداد. جفتمان با
تعجب بهم خیره شده بودیم که من

پیش قدم شدم و گفتم: شما؟ شما کی هستید؟

هول شده بود ، استرس گرفته بود . و دست و پایش را گم کرده بود.

-من... چیزم... یعنی...-

نیکان- غریبه نیست

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، دقیقاً پشت من ایستاده بود من هنوز هم
گیج بودم

پیش قدم شدم و گفتم: شما؟ شما کی هستید؟

هول شده بود ، استرس گرفته بود . و دست و پایش را گم کرده بود.

-من...چیزم...یعنی...

نیکان- غریبه نیست

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، دقیقاً پشت من ایستاده بود من هنوز هم گیج بودم

نیکان اشاره کرد که به داخل بروم. کل ناراحتیم را فراموش کرده بودم و فقط میخواستم از قضیه سر

در بیاورم. تماماً گوش شده بودم و خیره به لبهای نیکان بودم.

نیکان-خب ایشون الهه خانوم هستن

نگاهی به الهه انداختم که لبخندی تصنعی زد که بیشتر از روی خجالت بود.

-خب؟ ببخشید!!!! ولی دوست دخترته؟

نیکان-نفس من این همه سال تنها زندگی کردم تا حالا دیدی همچین کاری بکنم؟ دختر بیارم خونه؟

-خب چه میدونم، زودتر نمیگی کی هستن که

نیکان-داستان داره اونم طولانی

-خب من به گوشم

-دیشب که داشتم از عروسی برمیگشتم خونه،توی راه ایستادم ،فکر کردم پنجر شدم اما اشتباه میکردم

تا خواستم حرکت کنم صدای جیغ و داد شنیدم و پشت بندشم همین الهه خانم پرید سوار ماشین من شد

نگاهم را رو به الهه کردم و گفتم:چرا؟

نیکان-خب دارم میگم امون بده،چون دنبالش بودن منم اون وقت شب تنها کسی بودم که اونجاها بودم

-از کی فرار میکردی؟

الهه-از دوستهای پدرم

-چرا؟

-بابام منو فروخته بود بهشون

با چشمهای گشاد نگاهش کردم و گفتم :مگه لباسی؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت وگفت:بابام معتاده

-خب؟

-بابت خرج موادش لنگ بود.هوشنگ همون کسی که پدرم منو بهش فروخته به پدرم پیشنهاد کرد که

در عوض دادن من به اون تا اخر عمرش موادشو تامین میکنه اونم قبول کرد.

-چه وحشتناک،چجوری فرار کردی؟

-وقتی میخواستن منو با خودشون ببرند زدمشون و فرار کردم اگه ایشون نبودند من الان مرده بودم یا

اونها منو میکشتند یا خودم خودمو میکشتم.

نگاهی به نیکان انداختم و گفتم:

-مطمئنی تعقیبت نکردند؟ مطمئنی گمتون کردند؟

الهه-اره خیالتون راحت باشه اونا اگه مارو پیدا کرده بودند صبر
نمیکردند تازه قیافه ی اقا نیکانم

ندیدند. منم به زودی از اینجا میرم. ببخشید تورو خدا مزاحمتون شدم.

-نه بابا ،اولا که خونه ی من نیست،دوما که بهتر

نگاهی به خانه که میدرخشید کردم و گفتم:لااقل اینجا رنگ تمیزی و
کدبانوگری رو به خودش دید

نیکان-حالا من اونقدرم شلخته نیستم،تو چی شد اومدی اینجا؟

-طبق معمول

-تو تا دعوات نشه با کسی نباید یاد من بیفتی؟

-زنگ که میزنم

-زحمتت میشه

-میخواستی نری خونه ی جدا بگیری

-خب حالا بریم شام بخوریم که من دارم از گرسنگی میمیرم،الهه خانم
زحمت کشیدن فسنجون درست

کردن

-وای واقعا؟من میمیرم براش

الهه -امیدوارم خوشتون بیاد

بعد از شام من و نیکان به یک اتاق رفتیم برای حرف زدن و الهه هم
در اتاق نیکان خوابید

-نیکان من چکار کنم؟

-تو چرا انقدر خرابکاری میکنی؟

-بخدا هول بودم به تنها چیزی که فکر نکردم همین بود

-نفس؟

-هوم؟

-تو نمیخواهی نیما بره نه؟

-اونکه با ازدواجش با سیما مخالف باشم نه ولی کلا نمیدونم

-تو که حسود نبودی

-نیستم ولی...

-خیلی خب و لش کن اصلا

-فردارو چکار میکنی؟

-فردا چه خبره؟

-شب یلداست دیگه

-اهان خب؟

-اه خنگ! میگم با الهه چکار میکنی؟

-نفس من دایه ش نیستم تهش میتونه اینجا بمونه بیشتر از این چکار

کنم؟

-نمیدونم والا

-پاشو پاشو برییم بخوابیم فردا هم خودت با نیما حرف میزنی
ناچارا بلند شدم و به تخت خواب رفتم.

.....
در حال حاضر شدن بودم، قرار بود همه به خانه ی ما بیایند. دل و دماغ
نداشتم تا با نیما اشتهی نمی کردم
همین گند بود حال، بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. در زدم و وارد شدم.
-نیما؟

-بله؟

-هنوز قهری؟

در حال بستن دکمه های پیراهنش بود و جوابم را نداد.

-نیما!!!! داداشی؟

-نفس خرم نکن

-دور از جون به خدا غلط کردم دیگه تکرار نمیشه تو که میدونی من
چقدر اینجور وقتها دست و پامو

گم میکنم بخدا این تنبیهت دیگه خیلی زیادیه

-اصلا اون به کنار شب عقد چی؟

-بجون تو اون شب انقدر کلافه بودم که اگه با بچه ها میومدم حال
اونارو هم میگرفتم

-چرا؟ چت بود؟ من مرده بودم؟ مگه مراسم عزام بود؟

-ا، زبونت لال

سعی کرد خنده اش را مهار کند

-ببین تو که میدونی اخلاقمو، خب حسودم دیگه

-بیخود چرا حسودی بکنی؟ مگه من سیما رو به تو ترجیح دادم؟ مگه خودت نمیخواستی من باهات

ازدواج کنم؟

-چرا ولی فکر نمیکردم انقدر سخت باشه

دلش به رحم امده بود انگار، جلوتر امد، کاش دوباره گریه نکنم!

-نفس جان خواهر خوشگلم، بخدا به پیر به پیغمبر من عاشق ترین مرد تو این دنیام نسبت به زنم

باشم باز هم دلیل همیشه سیما رو بچسبم تو رو ول کنم هرکس بجای خودش

-میدونم غلط کردم دیگه

-دور از جون، اما جون نیما سعی کن انقدر کاراییو انجام ندی که به بزرگ شدن شک کنم

-چشم تو فقط قهر نباش با من

بینیم را محکتر از همیشه کشید و گفت: کوچولویی هر چقدرم بزرگ شی بازم خواهر کوچولوی

حسود سرتق منی که با اینکه گاهی زندگیو زهر مارم میکنی ولی نمیدونم چرا با هرکی بتونم

قهر باشم با توی تحفه نمیتونم

خندیدم. از ته دل خندیدم و قند در دلم اب شد. بلاخره مهمانها یکی یکی رسیدند و من چشم فقط

به دنبال سهند میگشت اما نیامده بود. نشستیم و همه مشغول حرف زدن با هم بودند. سیما هم

چسبیده بود به نیما و نمیتوانستم هیچ سوالی بپرسم. بجایش کنار سپهر نشستم و گفتم:

-چه خبرا؟

-هیچی درس و بدبختی

-چرا؟

-انقدر سخته که نگو من نمیدونم این رشته چی بود انتخاب کردم

-سخت نگبر امسال کنکور داری؟

-اره اگه خدا بخواد

-میگم نیستی بکوب نشستی میخونی

-نه بابا اتفاقا اصلا اینجوری نیستم

-چرا؟ من فکر میکردم سهند با چوب ایستاده بالا سرت تا درس بخونی

-سهند؟ نه بابا اون درگیر کاروبار خودشه

-راستی چرا نیومده؟

-حالش خوب نبود نیومد

قلبم فرو ریخت اما سعی کردم خودم را عادی نشان دهم و گفتم: خدا بد نده

-نه چیز مهمی نیست اما اون کلا از جمع خوشش نمیاد

-هوم باشه

بلند شدم و به اتاقم رفتم. باید بهش زنگ میزدم؟ میترسیدم با اینکه دیروز رفتارش خوب بود اما باز هم

اعتباری به او نبود. تنها کسی که میتوانستم در این شرایط به او اعتماد کنم آرمان بود. صدایش زدم

و به سرعت به بالا اومد.

-ارمان؟ یه کاری بگم میکنی؟

-چی؟

-یه زنگ بزنی به یکی

-به سهند؟

-از کجا فهمیدی؟

-چون همه هستند بجز اون

-افرین پسرخاله ی باهوشم خب حالا میزنی؟

-نفس؟ آره؟

-نخیر فقط میخواستم ببینم حالش خوبه؟ چون سپهر گفت خوب نیست

-باشه پس من فردا ازش میپرسم میگم خوب بوده یا نه

-ارمان

-اعتراف کن

-به چی؟

-عشق

-پو ووف چه چیزا نه بابا منو...

داشت میرفت که گفتم:

-خیلی خب باشه یه چیز تو همین مایه ها

-که این طور نفس خانم عاشق شده

-ای بابا

-خیلی خب خیلی خب

موبایلم را به دستش دادم و شماره را گرفت. با هر یک بوق که میخورد
دل من بیشتر به تپش میفتاد.

در دلم و لوله افتاده بود. بلاخره جواب داد

-الو؟

ارمان-سلام اقا سهند کم پیدا، احوالت چطوره؟

-خوبم اقا ارمان یاد ما افتادی

-چرا نیومدی امشب؟

-حالم زیاد اوکی نبود حوصله شلوغی رو ندارم

-چرا خدا بد نده

-چیزی نیست

-بیا اینجا دیگه جات خالیه تازه فردا قرار بریم پیست، دارن واسه آخر

هفته هم برنامه ریزی میکنن که

بریم شمال

-به سلامتی اگه شد میام،بقیه چطورن؟

ارمان نگاهی پر از شیطننت به من کرد و گفت:بقیه کیند؟

-بقیه دیگه نفس،نیما،بقیه

-اونا هم خوبند اتفاقا ناراحت شدند تو نیومدی

با پام کوبیدم توی ساق پاش که صدای اخش از گوش سهند پنهان نماند
و گفت:چیزی شده؟

-نه داداش نه حالا امشب که پیچوندی فردا که میای پیست ببین نفس اینا
خوشحال میشند بیا

میخواستم کله ی ارمان را بکنم

-تا ببینم با اجازتون من برم فعلا سلام برسون

-به کی؟

-همون نفس اینا،خداحافظ

گوشی را که قطع کرد گفتم:خیلی بیشعوری مرسی که تابلو نکردی
قهقه زد و گفت:من که میدونم از تو ابی گرم نمیشه گفتم سر نخ بهش
بدم

-با اون سر نخت تو خود نخو گوله پیچ کردی گذاشتی تو مشتت

دوباره خندید و یکدفعه جدی شد و گفت:راستی نفس بیتا خواستگار
داره؟

-نمیدونم چطور؟

-مامانش میگفت

من هم همانطور با شیطننت چشمتی زدم و گفتم: چطوووور؟

-همینطوری

-تو هم اره؟

-من نه من نه

-اره اره

از این همه اره و نه به خنده افتادیم.

-ارمان بخدا بیتا واسه تو ساخته شده بیا برو دستشو بگیر ازش
خواستگاری کن ببرش خونه ی بخت

-حالا تا ببینم

-وای یعنی میخوای ببینی؟

-راستش نفس تو چشم منو رو به خیلی چیزا باز کردی مخصوصا در
مورد بیتا اما باز هم باید سبک
سنگین کنم ببینم.

-بیا برو آقای سبک سنگین تو که تهش خواستت معلومه

شب خوبی بود مخصوصا اینکه قرار بود همگی با هم به پیست برویم
و اخر هفته هم قرار مسافرت

را گذاشتند. سوگل هم میگفت تازگی ها نور را تشخیص میدهد و بهراد
بیشتر از او خوشحال بود.

نیما: نفس بلند شو ما میریم تو میمونی

به زور سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم: خب برید چه بهتر، مگه
برفا تموم میشه کله ی

صبح میخواین برید؟

سیما- پاشو تنبل خانوم همه حاضر هم شدند تو هنوز خوابی

- اقا من بگم غلط کردم خوبه؟ من نمیام قید پیست میستو زدم من فقط
میخوام بخوابم ایهالاناس

این زلزله بلند شه تبدیل به سونامی میشه ها حالا از من گفتن بود

نیما- پاشو بابا یک ساعت دیگه که رسیدیم به پیست به زور باید
بیاریمش خونه

- من در برابر تغییر مکان مقاومت میکنم

جفتشان خندیدند و من را کشان کشان به سمت دستشویی فرستادند. اب
هم نمیتوانست این خواب

شیرین را از من دور کند. تند تند لباسهایم را پوشیدم که تا کارهایشان
تمام شود من بخوابم اما

ظاهرا من واقعا آخرین نفر بودم. انقدر خوابم میامد که تلو تلو
میخوردم. حوصله ی ارایش که

اصلا نداشتم فقط کلاه پالتویم را روی سرم انداختم و با اخم و تخم راه
افتادم به سمت در، از قصد

چشمهایم را نیمه باز نگه داشته بودم تا خوابم نیپرد. انقدر خواب الود
بودم و حواسم پرت بود که

دو سه بار نزدیک بود زمین بخورم. به دم در رسیدم که به زور با بقیه
سلام و احوالپرسی کردم

بهراد و ارمان با دیدن من گفتن:

بهراد-نگاش کن تورو خدا چرا اینجوری تو سر صبح

با غیض گفتم: چجوری؟

-انگار به زور آوردنت

با خشم کلامم را که هی سر میخورد و جلوی چشمم را میگرفت
کناربالا کشیدم و گفتم: همینطوره

نیما صدایم زد و تا خواستم بگردم ببینم چه کاری با من دارد سهند
پشت سرم در آمد. هول شدم و از

هولم دو بار تند تند و پشت سر هم سلام کردم که باعث شد ارمان
وبهراد از خنده

ریسه برند مخصوصا ارمان که کم و بیش از همان به قول معروف
عشق هم خبرداشت. اما سهند

فقط لبخندی عمیق زد و گفت: صبح بخیر

از خجالتم و بخاطر تابلو بازی که در آوردم تند گفتم ببخشید و به سمت
نیما رفتم.

-چکارم داشتی؟

نیما-با کدوم ماشین میری؟

بیتا و سانازر که دقیقا کنار ما ایستاده بودند بجایی من جواب دادند
خوب معلومه با مرتضی دیگه

نیما-آره؟ ببین ماشین سهند هم جای خالی هست، با اونم میتونی بری، با
منم میتونی بیای

نگاهی به سهند انداختم که ظاهرا منتظر بود ببیند من چه جوابی میدهم
که بیتا گفت:

-گمشو فکر کردن داره؟ آقا نیما با ما میاد

چقدر دلم میخواست با سهند برم، اما وقتی اصرار بیتا و ساناز را دیدیم
ناچاراً با آنها همراه شدم .

دو باره به سهند نگاه کردم دیگر نگاهم نکرد و به همراه بهراد و
آرمان و نیکان سوار ماشین شدن
و جلوتر و زودتر از بقیه حرکت کردن.

-من هنوز خوابم میاد

مرتضی-خب تو ماشین بخواب

بیتا-بیخود مگه ما میزاریم؟

-بیخود، با خود نداره ها من خوابم میاد هر کیم سر و صدا کنه و بیدارم
کنه گازش میگیرم، خوددانی

ساناز نگاهی به دستش که جای گاز گرفتن چند وقت پیشم بود انداخت
و گفت:

-این تهدید جدیه ها، از دوتا سگ تعلیم دیده محکم تر گاز میگیره نکبت
لبخندی زدم و گفتم: همینه که هست

بیتا-نفس خانم شما استراحت کنید اصلا جلو بشینید که بتونید صندلیو
بخوابونید و راحت بخوابید

خندم گرفت و گفتم:گمشو بیتا پپر بریم و زیر گوشش جوری که فقط خودش بشنود گفتم:یارت رفتا

بیتا-بله بله داداش عجله را چاشنی کارت کن وقت تنگه

من جلو نشستم و بیتا و ساناز هم عقب ماشین،بعد از چند دقیقه حرکت آنها زودتر از من خواب رفتند

گرمای بخاری ماشین باعث شد چشمهای من هم کم کم گرم شوند و به خواب بروم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که با صدای تکِ ماشین چشمهایم را به صورت چشمک وار باز کردم و

خواب آلود گفتم:رسیدیم؟

مرتضی از حرکت خنده اش گرفت و گفت:آره بلند شو

در را باز کردم و پیاده شدم.سهند با دیدن من اخم غلیظی کرد درست مانند همان اولها که تازه

شناخته بودمش که باعث شد ناخودآگاه سرم را پایین بندازم.نمیدانستم دوباره چه اتفاقی افتاده که

اخمهایش را در هم کشیده.

بیخیال بقیه جلو جلو داشتم میرفتم که و بیهوده هم پشت سرم بودند.خواب صبحم را که از من میگرفتند

به شدت کلافه میشدم.چشمهایم را باز و بسته کردم بلکه خواب از سرم بپرد که سنگ جلوی پایم را

ندیدم و نزدیک بود کله مَلَق شوم اما دستی من را از پشت محکم
چسبید. نگاهی به پشت سرم انداختم

با دیدن مرتضی که لبخند به لب داشت و گفت: حواست کجاست دختر
خوب؟ هنوز خوابیا

من هم لبخند زدم که صدای توام با خشم سهند یک متر از جا پراندم
سهند- بد نیست موقع راه رفتن چشمتو باز کنیا یا حداقل اگه تعادل
نداری انقدر جلو جلو نری

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از من بماند و بدون توجه به قیافه ی
بهت زده ی مرتضی که بخاطر

رفتار خشونت بار سهند بود از ما جلو زد و رفت.

مرتضی-چش شد؟

شانه ای بالا انداختم و دوباره حرکت کردم اینبار با بیتا و ساناز از
همگی جلو زدیم و وقتی

نفس نفس زدن افتادیم ایستادیم تا استراحت کنیم که ناگهان سرمایی
عمیق ناشی از پرتاب برف تا

مغز استخوانم را سوزاند.

-خانم شرمنده این دوست من هدف گیریش داغونه

نگاهی به پسری که این حرف را زده بود انداختم که صدای جیغ بیتا به
هوا رفت که دوباره همان

پسر قهقهه ای بلند زد و گفت: ببخشید این یکی داغون تره

بیشعورها داشتند دستمان مینداختند، رفتم جلو تر رخ به رخ پسر
ایستادم و با خشم توپیدم

-کورید؟ نمیبینید ما داریم رد میشیم؟

-ا، خوشگل خانم اخم و تخم نکن دیگه بهت نمیاد تازه این برف خورد
بهت لیات گل انداخت خوشگلتر

شدی، شوخی بود فقط مادمازل بداخلاق

-شوخی؟ شوخی؟ من باهات شوخی دارم مرتیکه ی نره غول؟

-خب من که دارم

تا خواستم جوابش را بدهم گوله برفی بزرگی به سر پسر برخورد کرد
،جوری که از جایی که

پسر ایستاده بو نیم متری عقب تر رفت. سر برگرداندم که دیدم سهند
پشت سرم ایستاده

-چه خبرته مرتیکه؟

سهند-گفتم منم باهاتون از همین شوخیا کنم ببینم میپسندین یا میزان
شوخیمو بیشتر کنم؟

-تورو سنده اخه؟ ما داشتیم با خانوم گپ میزدیم

-من با تو چه گپی دارم بزنم مرتیکه ی جلف؟

سهند-نفس برو پیش دوستات

میدانستم الان است که طوفان برپا شود سریع دست سناز و بیتا را
گرفتم و به سمت نیما اینها

دویدم ، آنها چهار نفر بودن و سهند تک! باید کسی را برای کمک
میاوردم.

ظاهرا ما خیلی جلو زدیم از بقیه و نمیدانم سهند چگونه خودش را به ما
رساند چون آخرین باری

که دیدمش داشت با نیما صحبت میکرد. برفها لیز بود و داشتیم با
سرعت میدویدیم تا به قیه برسیم.

از همان دور شروع کردم به صدا زدن.

-نیما!!!!!!، نیما!!!!!!

نیما با دیدن من خودش سرعتش را زیادتر کرد و به سمت دوید در
اصل همگی سرعتشان را بالا بردند

-نیما سهند دعواش شده تورو خدا بدو تا نزدند آش و لاشش کنند چهار
نفر بودند

دوباره تمام مسیر را به همراه بهراد و نیما و آرمان و نیکان دویدیم تا
به سهند رسیدیم.

نیما نفس نفس زنان از سهند پرسید چی شده؟

پسر که نمیدانم چرا رنگ عوض کرده بود گفت: هیچی بخدا اقا ما که
عذر خواهی کردیم

نگاهی به سهند انداخت و گفت: شما بهشون بگید چیزی نشده

چه اتفاقی افتاده بود که اینگونه به زانو در آمده بود؟ در صورتش آثار
کتک خوردگی هم دیده نمیشد.

سهند-چیزی نیست یه سو تفاهمی بود رفع شد فقط از خانما عذر خواهی کنید

در نی نی چشمان پسر ترس فریاد میزد،چه بلایی سرشان آورده بود که اینگونه وحشت زده بودند؟

-خانم من از شما و دوستاتون عذر میخوام ببخشید این رفیق کودنم دستش با چشماش هماهنگ نیست

هم تعجب کرده بودم هم خنده ام گرفته بود. غرور برم داشت و گفتم:دیگه تکرار نشه

از انها فاصله گرفتم و به سمت ساناز و بیتای مانند خودم بهت زده رفتم. آنها هم به شدت مشتاق بودند

که بدانند سهند چه بلایی سر آن چهار نفر آورده که بدون کتک خوردن اینگونه ترسیدند.

بعد از اینکه راه افتادیم سهند خودش را به من رساند و گفت:اینجا کوه میفهمی؟خونه خاله نیست که

چهارتا دختر سرخوش و شنگول راه بیفتن جلو جلو برند.میدونی ممکن چه بلایی سرتون بیارند؟

بیخیال حرفهایش گفتم:چکارشون کردی اونجوری موش شدند؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه به من کرد و با نگاهش به من فهماند که یاسین در گوش خر میخوانم؟

بعد هم بدون این که جوابی بدهد سری تکان داد و از من جلو زد.

بلاخره به جایگاهی رسیدیم که برای نشستن و استراحت بود.ساناز کنارم نشست و گفت:

-نفس یکم خلوت تر شد یادم بنداز یه چیز مهمی بهت بگم
تا خواستم بپرسم چی؟ صدای گوشخراش جیغ دختری که نام سهند را
صدا زد از پشت سرمان آمد.
همگی با بهت به پشت سر خیره شدیم که با دیدن نیلا و رزیتا و
هنگامه انگار یک پارچ آب یخ
روی سرم ریختند. نیلا بالا پایین میپرید و نمیدانست خوشحالیش را از
دیدن سهند چگونه ابراز کند.
سهند هم از سنگ سرد تر فقط لبخند کج ژکوندی کنج لبش نشست
،عجیب بود که این دختر با وجود
این همه بی محلی باز هم از رو نمیرفت ،آرمان با دیدن رزیتا جایی
بین نیکان و بهراد نشست تا به
هیچ عنوان نزدیکش نشود. از وقتی آرمان وضعیت ظاهریش را تغییر
داده بود رزیتا که تنها کارش
پز دادن با دوست پسرهای خوشگل و جذابش بود در صدد بود آرمان
را دوباره به سمت خودش
بکشاند .واقعا هم از آرمان که انگونه ادعای عشق میکرد بعید بود تا
این حد در برابر رزیتا محکم
باشد. بعد از ماجرای دعوا ساسان هم از ان دانشگاه رفته بود و دیگر
خبری از او نبود.
بیتا-این اگه دور و بر آرمان بگرده من خودم از همین بالا پرتش میکنم
پایین

ناخود آگاه که در فکر بودم بی حواس گفتم: منم دلم میخواد نیلارو پرت
کنم ته دره

تازه فهمیدم چه گاف بزرگی دادم ودست دلم را پیش بیتا و ساناز هم
رو کردم.

بیتا-جان؟ چی شد؟

ساناز-چی فرمودین نفس خانوم؟

-هیچی بابا، از دهنم پرید میدونین که من مدام چرت و پرت میگم
ساناز-نه عزیزم این یکی از اون دسته چرت و پرتات نبود این حرف
دل بود بوی عشق میداد
-گمشو عشق چیه

بیتا-نذار اون بلاییو که اون شب تو خونتون سر من آوردینو من هم
سرت بیارم عین بچه ی ادم
اعتراف کن تا جیغ و داد نکردم

-خیلی خب بابا همون که فکر میکنید خوبه؟

ساناز-به دلم نشنست

بیتا-با صدای رسا بگو تو کوه اکو کنه

-ولم کنید بابا

نگاهی بهم کردند و دستم را گرفتند و کشون کشون به جایی خارج از
دید بقیه بردند

چشمم که به پایین افتاد و عمق دره را دیدم قلبم دیوانه وار شروع به
تپش کرد. با حالتی التماس گونه

رد به بیتا و ساناز گفتم:

-توروخدا بریم عقب تر

ساناز-به مجازات مخفی کاریت باید پرت شی ته دره

دستم را روی چشمانم گذاشتم و با هل دادن انها جیغ خفیفی کشیدم

بیتا-بگو دیگه چه سرتقیه ها

-باشه باشه دوشش دارم سهند دوست دارم

دستم را ول کردند و کمی به عقب رفتم اما همین که خواستم پایم را

بلند کنم لیز خوردم و جیغ

ساناز و بیتا به هوا رفت اما قبل از اینکه اتفاقی بیفته دستی بازویم را

چسبید و مانع افتادنم شد.

از ترس جرات باز کردن چشمانم را هم نداشتم که صدایی مردانه دم

گوשמ گفت:

-اینجا جای خوبی واسه شوخی شیطننت نیست، دره ست خطرناکه

چشمهایم را گشودم و با دیدن پسر جوانی که روبرویم ایستاده گفتم:

ببخشید ببخشید

-از من چرا عذر خواهی میکنی دختر خوب؟ چون خودت به خطر

میفتاد

پشت بندش صدای نگران نیما را شنیدم که به سمت امد و گفت :چی

شده نفس؟

با صدای نیما آن پسر هم رویش را به سمت نیما برگرداند و گفتم:

-هیچی بابا نزدیک بود کله پا بشم ایشون لطف کردند کمکم کردند
نیما متعجب به پسر خیره شد و گفت: آقا روزبه؟ شما پسر جناب سرهنگ
شمس هستید؟

روزبه-شما هم باید نیما سراج باشید همون کارمند وظیفه شناس محبوب
پدرم، البته به همراه دوستتون

بهراد معظم همیشه تعریفتونو میکنند و میخوان که من مثل شما باشم.

نیما لبخندی زد و گفت: ایشون لطف دارند

روزبه نگاهی به من کرد و گفت: پس شما خواهر نیمااید؟ اسمتون چی
بود؟ آهان نفس

-خیلی ممنون

نیما-لطف کردین به نفس

روزبه-خواهش میکنم نفس خانم هم انگار زیادی شیطونن اینجا لب دره
،جای شیطنت نیست

نگاهی پر حرص به ساناز و بیتا انداختم و سرم را پایین انداختم.

بهراد هم جلو آمد و با روزبه دست داد. با دعوت نیما روزبه هم به جمع
ما ملحق شد.

مداوم چشمم روی سهند بود. نه به اون رفتار خشک و سردش با نیلا نه
به اینکه الان اینجوری چسبیده

ور دل این سه تا

با غیض یک تیکه برف از سر آدم برفی مندم و به زمین پرت کردم

بی‌تار د نگاهم را دنبال کرد و گفت: چه سیریشیه این دختر نیلا، اصلا اسم این جمع دوستانه ی اینارو

باید گذاشت جمع سه سیریشون، همشون مثل آدامس میچسبن اه اه

-نیست که سه‌ند هم خیلی بدش اومده؟ نگاه نیش باز شو

ساناز-چقدر خری تو

-چرا؟

ساناز-اون میخواد لج تورو در بیاره اسکول

-چرا خب؟

-چون اونم از تو خوشش اومده مطمئنم

-برو بابا اره حتما

ساناز-د میگم خری برای همین چیزاته دیگه گل من، اون وقتی که ما

سه تا داشتیم جلو جلو میرفتیم

کی پشتمون اسکورتمون کرد؟

-اسکورتشو نمیدونم اما سه‌ند بود پشتمون دیگه

-خب! خودشو انداخت جلو تا حال اونارو بگیره واسه خاطر کی؟

-ما دیگه

-ما نه تو

-نه بابا اون کلا خوش غیرته

-خب اصلا اون هیچی، وقتی داشتی چیه میشدی ته دره همه دوییدند

اومدن حتی سه سیریشون اما

آقا سهند نبود کجا بود؟

-چه میدونم لابد بر اش مهم نبود

بی‌تا-شاید بیچاره کار واجب داشت خب، دستشویی هم نره؟

ساناز-نخیر خنگولا، من دیدیمش پشت اون دیوار ایستاده بود

-خب دیگه بدتر پس چرا نیومد منو نجات بده؟ داشتم پرت میشدما

-خب چون دید که این روزبه مثل بتمن پرید نجات داد، اینو که دید
رفت

همانجا متفکرانه روی زمین نشستم

ساناز-خاک بر سرت این چه وضع نشستن یه کاسه هم بزارم جلوت
گدایی کنی؟

-چقدر گیر میدی

-پاشو بابا سهند جون داره زیر چشمی اینورو میپاد، این پسر روزبه هم
فکر کنم گلوش گیر کرده ها

-آره من زیبای خفته ام همه دارن عاشق من میشن، توام یه چیزیت میشه
ها

-اولا که پسرای مقتدری مثل سهند یا همین روزبه که شخصیت داره
ازش چکه میکنه، که کم هم

خوشگل و خوشتیپ نیستن انقدر دختر خوشگل دورشونه که دیگه پی
قیافه نمیرند بیشتر رفتار مدنظر

شون هست، توام که الحمدالله با اون اخلاق چیز مرغیت بازم مهره ی
مار داری دل این بچه رو

بردی، اون روز به هم که فعلا تو نخته ببینه با خودش چند چند
میشه، بعدشم گمشو قیافت به این

خوشگلی چی کم داری از این دختر یه وری نیلا؟

بیتا- راست میگه نفس تو فقط اعتماد به نفس نداری

-نمیدونم والا حالا تو میخواستی چی بگی؟

ساناز- مهمه

-خب بگو

-ببین راجب میلادتونه

-میلاد چی شده؟

-خر شده

-بیشعور درست حرف بزن

-والا، حالا خر شده یا خر گارش گرفته رو نمیدونم اما اوامده از من

خواستگاری کرده

-برو، میلاد که سربازیه چجوری خواستگاری کرده؟

-همون روز قبل از رفتنش باهام حرف زد و پیشنهادشو داد، گفت فکر

کن اگه جوابت مثبت بود به

نفس بگو، اما اگه جوابت منفی بود به احدی نگو، منم راستش فکرامو

جمع کردم دیدم کی بهتر از

خان داداش جنابعالی

-عجیبیب، موزمار رو نمیکرد

لگدی به پاش زدم و گفتم: تو هم رو نکرده بودی
-من که همش میگفتم میلاد میلاد تو دوزاریت کجه خواهر شوهر
خیلی از شنیدن این حرف خوشحال شدم و مدام داشتم مثل بچه های دو
ساله بالا پایین میپریدم که
یکدفعه چشمم به قیافه ی عبوس سهند افتاد و در جا لبخندم محو شد.
اما ته دلم از حرفهای ساناز خوشحالم بودم. یعنی ممکن بود سهند
بخاطر اینکه من با ماشین مرتضی
رفتم یا اینکه روزبه نجاتم داد عصبی بوده باشه؟ یعنی ممکنه اون هم
منو دوست داشته باشه؟
نگاهم به سمت بهراد و نیما که حسابی مشغول بحث با روزبه بودند
چرخید. ظاهرا نیما و بهراد خیلی
برای این پسر و پدرش احترام قائل بودند. یعنی رو زبه هم پلیس بود؟
بیتا-چشات در اد که به یکی قانع نیستی مثل خرگوش نگاهت هی میپره
رو سهند هی میپره رو روزبه
-نه بابا واسه اون نیست
ساناز-داشتی مقایسه میکردی؟
-نچ، قابل مقایسه نیستند
بیتا-پاشو جمع کن خودتو
-جدی دیگه، واقع گرا باشید حالا درسته این اقا روزبه هم خوب چیزیه
ولی سهند یه خوب چیزیه یه
مجاز است

بی‌تا-بسوزه پدر عشق

بعد از چند ساعت ماندن در انجا بلاخره عازم برگشت شدیم. هنگامی
که به پایین رسیدیم دیدم که

رزیتا به نیلا چشمکی زد و نیلا هم خندید.

نیلا-ای وای، ماشینم پنچر شده چکار کنم؟

رزیتا-وای حالا با چی برگردیم؟

هنگامه-من که دارم یخ میزنم نمیتونم منتظر لاستیک زاپاس بایستم

روزبه-من میتونم برسونمتون

سهند با خشمی که مشخص بود سعی در مهار کردنش داره گفت: لازم
نیست، سوار ماشین من شید

فردا میایم ماشینو میبریم.

زیر لب غریدم دختره ی دروغ گو

(سهند)

نیلا-اول بچه هارو برسون بعد منو

حرفی نزدم، به شدت عصبی بودم، جلوی اولین آژانس نگه داشتم و
گفتم: من کار دارم

نیلا-ما که پول نداریم، سهند اذیت نکن دیگه، بیا بریم تازه بعدش من
میام خونتون برات شام هم درست

میکنم. مامان خانومت حسابی سفارشتو کرده

خودمو کنترل کردم که سر این سه دختر چیزو خالی نکنم

-نیلا گفتم که کار دارم پیاده شید

بعد دست کردم توی کیفم. و یک تراول پنجاهی به نیلا دادم و گفتم
:حالا برید

فهمید عصبیم، فهمیدم ناراحت شده اما به محض اینکه پیاده شد گاز
ماشین را گرفتم و با آخرین حد

ممکن از سرعت گاز دادم تا به خانه رسیدم بدون اینکه ماشین را به
پارکینگ ببرم وارد ساختمان

شدم. شانس بد من همیشه هم آسانسور در بالا ترین طبقه اسیر بود
. حوصله ی صبر کردن نداشتم

پله ها را که کم هم نبود دو تا یکی بالا رفتم. وقتی به در واحد رسیدم
نفس نفس میزدم.

در را باز کردم و وارد شدم و به شدت در را بستم. کلافه بودم از این
حس و اهمه داشتم.

ندایی از عظم نهیب زد، چیه غیرتی شدی براش؟ از چی نارحتی؟ از این
که صبح نیومد تو ماشین تو

بشینه؟ از اینکه اون پسره ی مزاحم اومد و دستشو گرفت و از لبه دره
دورش کرد؟ به تو چه که

چیکار میکنه؟ چی شد اون همه شعارهایی که میدای؟ چی شد اون همه
سنگ بودند سهند کیار اد؟ یه

دختر بچه تونست قالب سنگیتو بشکنه و به دلت نفوذ کنه؟ تو ی بدبختی
که اختیار دل خودتم

نداری! چیزی در دلم فریاد بلند تری کشید و گفت همه قرار نیست
شراره باشند نفس فرق میکنه

ندیدی نگرانیاشو برات؟ اون شراره نیست اون قرار نیست اذیتت
کنه، دستم را روی گوشم گذاشتم تا

هیچ صدایی نشنوم اما این صداها از درونم بود، رسماً دیوانه شده بود
از ترس دل دادگی دوباره

دیوانه شده بودم به سمت پاکت سیگارم رفتم تا شاید سیگار آرامش از
دست رفته ام را به من باز

گرداند اما به محض گذاشتن سیگار کنار لبم چهره ی نفس جلوی
چشمانم آمد

-من فقط یک چیزو ازت میخوام این که دیگه سیگار نکشی میشه؟
پاکت سیگار را مچاله کردم و به گوشه ای پرت کردم دوباره صداها
در درونم بلند شد

میخوای بخاطرش سیگارتو هم بزاری کنار؟ حرفاش واست اهمیت
داره؟ چرا نمیخوای نارحتش کنی؟

حرارتم بالا زده بود بخاطر حسی که درونم طغیان میکرد لباسم را از
تم بیرون کشیدم

و به سمت دستشویی رفتم شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به
صورتم پاچیدم اما فایده ای

نداشت ذره ای احساس خنکی نمیکردم سرم را تماماً زیر آب یخ فرو
کردم. و پس چند دقیقه

دوباره بیرون کشیدم. آب از جای جای صورت‌م روان شده بود و قطرات
آب از روی گردنم به

پایین می‌چکید. نگاهم به کبودی‌های روی سینه‌ام زوم شد کبودی‌هایی که
به دلیل گرفتن نوار قلب

پدید آمده بودند. این هم من را یاد نفس مینداخت. دستم را روی کبودیها
کشیدم و پس چند دقیقه

چند بار محکم با مشت به قلبم کوبیدم و فریاد زدم، حق نداری، حق نداری
احمق بشی، جنس تو از سنگ

باید هم همینجوری بمونه، کم در دسر کشیدی؟

قلبم به دلیل ضربات مشت‌های بی‌امانم تیر کشید و هشدار توقف
داد. پوزخند زدم.

اینم واسه حماقتت، آگه دوباره بخوام بدمت دست کسی بیشتر از اینها
زجر میکشی، بیشتر از اینها درد

میکشی، نذار کسی تصاحبت کنه نذار کسی دوباره به دستت بیاره آگه
قرار دوباره بدمت دست کسی

همین الان همینجا وایسا و تمومش کن، نگاهی به خودم در آینه کردم و
گفتم: از اون دختر دوری کن

تو میتونی تا آخر عمرت غیر قابل نفوذ باقی بمونی، یادت رفته
در دسراتو؟ یادت رفته چیا دیدی؟ چیا

کشیدی؟ تو یک بار فرو ریختی و دوباره از جنس سنگ متولد شدیو
خودتو ساختی، واسه خودت

دردسر نسا، عشق جز بدبختی هیچی و است نداشت و نداره
سهند، خودتو نباز!

افسوس که هیچ کدام این حرفها زره ای آروم نمیکرد، اعتراف برایم
سخت بود اما من داشتم عاشق

میشدم. عاشق دختر تخس و لجبازی که هیچ شباهتی به هیچ کس
نداشت!

بعد از پنج سال دوباره داشتم دل میدادم و تماما سعی داشتم جلوی این
اتفاق را بگیرم. عشق!

این برای من قابل قبول نبود. کنار آینه همانجا روی زمین نشستم و
دنبال راه حل بودم. حاضر بودم

هرکاری بکنم تا دوباره عاشق نشوم. کم زجر نکشیده بود سر این حس
مسخره ی خانمان سوز

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد و از جایم بلند شدم و به سمت جعبه
ای رفتم که داخلش پر بود از

کارت‌های مختلف، کارت معطب خانم دکتر افشار را برداشتم و شماره
اش را گرفتم. با اینکه اهل دکتر

رفتن نبودم اما همان موقع هم وقتی به زور به این دکتر وان دکتر مرا
می‌بند حرفهای خانم افشار

بیشتر از همه برایم آرامش بخش بود.

-الو؟ بله؟

-دکتر افشار؟

-خودم هستم بفرمایید

-سهند کیارادم

-سهندجان حالت خوبه؟ خیلی وقته که ندیدمت اما خبرتو از مادرت
میگیرم

پوزخندی زدم و گفتم:مادر!

-میخواستم ببینمتون

-خب فردا بیا مطب خوشخال میشم

کلافه دستی به صورت نمناکم کشیدم و گفتم:نه امشب ،باید امشب
ببینمتون

-اتفاقی افتاده؟مامانت چیزی شده؟

-نه نه فقط ببینمتون

فهمید حالم را،به هر حال جزو یکی از برترین روانپزشکان این کشور
بود و طبیعی بود بفهمد

-باشه باشه من پیام خونتون؟

-بله بیاین ادرسو براتون میفرستم

-نگاهی به وضع آشفته ی خانه کردم،تنها چیزی که برایم مهم نبود
همین بود.لباسی به تنم کردم

منتظر نشستم.زیاد هم طول نکشید و بلاخره رسید.در را که باز کردم
با دیدن حال و روز آشفته ام

لبخندش محو شد و بدون هیچ حرفی داخل شد.

تعرف کردم که روی مبل بنشیند، نگاهی به خانه انداخت و روی یک مبل نشست.

-خب تعریف کن چی پسر مارو اینجوری بهم ریخته؟

-من ازتون کمک میخوام، دارو دوا، هر چیزی، هر چیزی که باعث میشه یه آدم تا آخر عمرش

دیگه عاشق نشه من همونو ازتون میخوام، دیگه نمیخوام اون روزها تکرار شه

نگاهی موشکفانه به من انداخت و گفت:

-خب پس، بلاخره طلسم شکست و یکی دلتو برداره؟

نه میخوام اینجوری نشه، میخوام عاشقش نشم

نسبت به یکی ضعف داری پس؟

سری تکان دادم و گفتم:اره

-پس هنوز عاشقش نشدی؟

قاطعانه گفتم:نه

-خب حالا جواب سوالهای منو بده

-خیلی زشته دختره؟

با تعجب گفتم:نه اتفاقا خیلی هم ناز و بامزست

-خب قیافشو واسه من تفسیر کن

نمیدانستم دلیل کارهایش چیست، اما رفتم تو فکر و شروع به تعریف کردن کردم

-خب،یه دختره ریزه میزست که البته نه انقدر ریزه میزه اما خوبه،من
که ندیدم اما میگن موهاش

فر و بلند،جلوی موهاش چتریه ،چشم و ابروی مشکی داره،میدونید
مژه هاش خیلی چشماشو خوشگل

کرده اصلا خوشگل ترین عضو صورتش چشماشه،دماغش هم خودش
میگه بزرگه اما به نظرم

تو ترکیب بندی صورتش خیلی نشسته و به چهره اش میاد ،لباش
هم...خب ناز دیگه

تمام حالات منو زیر نظر داشت

خب حالا بگو ببینم نزدیکترین دختر تو فامیلتون یا دور و اطراف کیه
که مدام دور برته یا هرو روز

میبنیش حالا تقریبا

بدون فکر و تند گفتم :نیلا

-خب قیافه ی اونو تفسیر کن واسم

هر چه فکر کردم جزییات چهره اش به ذهنم نیامد

-خب نمیدونم ،دماغ داره ،دهن داره نمیدونم جزییاتشو نمیدونم،موهاشم
فکر کنم قهوایه

-اسم دختره چیه؟

با لبخند محوی که کنج لبم نشست گفتم:نفس

-خب این نفس خانم خیلی بی بند و باره؟

-نه به هیچ عنوان،اتفاقا خیلی هم مقید به این چیزا

نگاهی به سیگار مجاله شده ی گوشه ی اتاق انداخت و گفت:

-یادمه خیلی سیگار میکشیدی

-اره

-الانم میکشی؟

-چند وقتیه نه

-یادمه خیلیا گفتن بذارش کنار اما تو گوش نکردی میگفتی من بدون

سیگار بی دلخوشی میشم چرا

حالا چند وقته نمیکشی؟

باز هم همان لبخند مهمان لبم شد اینبار پر رنگ تر

-خب نفس گفت چقدر بد،گفت نکش

-خودت نمیدونستی بد بودنشو؟

-چرا ولی نخواستم نارحتش کنم

-خب الان که نیست نمیفهمه بیا منم بکشم

-شما مگه میکشید؟

-الان بدم نمیاد

-نمیشه من مشکل ریه دارم یادتونه که از بچگی داشتم

-از بچگی؟توچند سال سییگار میکشی الان یادت افتاد مشکلتو؟

-خب به هر حال بهتره نکشم

-هوم،که اینطور خب کجا بودیم؟اهان چند تا دوست پسر داشته نفس؟

-داشته می‌گم که مقید

سوال بیشتر لازم نیست

-خب الان چی شد؟ با این سوالها میخواستین به کجا برسید؟

-خودتو نگاه کن! اونی که درو برای من باز کرد با تویی که روبرومی
قد شب و روز تفاوتشونه

دل میخواست ازت فیلم بگیرم تا قیافتو موقع حرف زدن راجب نفس
ببینی، اون لبخند و اون آرامش

اینکه جز به جز جزئیات صورتشو حفظی اونم دختری که تازه چند ماه
شناختیش اما نیلایی که از

بچگی باهش بودیو نتونستی حتی یک جزئیات کوچک دربارش بهم
بگی حتی روی رنگ موهاشم

شک داشتی، اینکه همه بهت میگفتن با سیگار کشیدن دامن میزنی به
مرضیت اما بعد اینهمه سال

فقط نفس تونست متقاعدت کنه که نکشی، همه و همه خبر میدن تو
عاشق شدی اما اینو بدون هر ادمی

ممکن اشتباه کنه تو هر چیزی اما دلیل نمیشه تا آخر عمرش اون چیزو
مخصوصا چیزی مثل عشق

ازدواج یا امثال اینارو ببوسه بذاره کنار. تو زخم خوردی
میدونم، میترسی؟ طبیعیه! عشق برات مثل

یک حصار؟ اینم میدونم، اینکه داره روال زندگی خشک و یکنواختت
عوض میشه و تو از این تنوع

واهمه داری همرو میدونم اینا هم طبیعیه اما تو ادمی نیستی که کم
بیاری، تو از پس این عشق بر میای

چون اینطور که فهمیدم طرف حسابت یه دختر پاک و معصومه
شراره از اول یک دل نبود و شیطنتاشو داشت اما تو کور شده بودی و
نمدیدی اما نفس حتی دوست

پسرم نداشته به نظرت این ادم با شراره قابل مقایست؟ معلومه که
نه! نفس قدرتمند چون تونست تورو

به خودت بیاره کاری که هزار تو دختر با اغواگریشون نتونستند با تو
بکنند اما اون تونست با سادگی

ذاتیش تورو به خودت بیاره و یه فرصت دوباره بهت بده، این فرصتو
از دست نده!

بلند شد که برود اما مانع از بلند شدن من شد و گفت: به حرفهام فکر کن
ممکنه این شانس آخرت باشه

(نفس)

بعد از دانشگاه مستقیم به سمت شرکت رفتم و امید دیدن سهند
اندکی ارایش کرده بودم. وارد شرکت که

شدم بعد از سلامی زیر لبی با کارکنان شرکت به سمت اتاقم
رفتم و پرونده هایی را که حاضر کرده

بودم دسته کردم و به سمت اتاق سهند رفتم. در زدم اما صدایی
خارج نشد ناچاراً دستگیره در را به

سمت پایین کشیدم اما در قفل بود. صدای مشد علی را از پشت
سرم شنیدم که گفت:

-سلام خانم آقا امروز نیومدن، خبر دادن تا چند روز دیگه هم
نمیان، گفتن بهتون بگم که پرونده هارو

تحویل خانم سر لک بدین

به معنای واقعی حالم گرفته شد و سری به معنای باشه رو به مشد
علی تکان دادم. زیر لب گفتم:

-حالا این یکیو چجوری تحمل کنم؟

و با گامهای وار رفته به سمت نیلا رفتم. چرا من نه در شرکت
،نه در دانشگاه و نه حتی وسط کوه هم

از دست این دختر آرامش نداشتم؟ به میزش رسیدم

-اقای کیاراد گفته بودن این پرونده هارو بدم بهش شما
سری تکان داد و هیچ حرفی نزد. نکبت! انگار اون رییس منه
داشتم به سمت اتاقم میرفتم که نیما صدایم زد و به اتاق او رفتم
-نفس تو چیزی لازم نداری؟

-کجا به سلامتی؟

-خنکیا! مگه قرار نیست فردا بریم شمال؟

-پوووف نه چی لازم داشته باشم؟

-گفتم دارم با سیما میرم بیرون چیزی خواستی بگو بگیرم

-من فقط یک کتاب لازم دارم برای درس فردام که اونم بعد کار
میرم خودم میگیرم واسه مسافرت نچ

-لازم نکرده اسم کتابو بگو خودم میگیرم

-نمیشه خودم باید باشم دو تا جلد عین همه تو نمیدونی کدوم به
کدومه

-خب بعد از اینکه برگشتیم با هم میریم میگیریم

-نیما خان من فردا امتحان دارم نمیتونم دوازده بگیرم بخونم

-نخور منو زلزله زود میام خونه

-راستی سهند چرا نیومده؟ کلی چیز میز باید بهش میدادم

-اره ظاهرا کار داشته تهران نیست

-فردا رو که میاد؟

-فکر نکنم چطور؟

-هیچی میخواستم پرونده هارو تحویلش بدم

-مگه مشد علی نگفت بهت؟ بده سر لک اون بهش میده

-مگه خونه ی اوناست که اون بهش بده؟

-چمیدونم فکر کنم این دختره هم بره پیشش

قلبم فرو ریخت نیلا و سهند قرار بود دوتایی به مسافرت

بروند؟ سهند نمیخواست فردا را هم بیاید؟

چقدر غم به یکباره به سمت دلم هجوم آورد حتی منی که عاشق

شمال هم بودم باز هم حس خوبی

نداشتم از رفتن به این مسافرت!

با خشم از کنار نیلا گذشتم، دلم میخواست دانه دانه موهایش را

بکنم و سرش را لبه ی میز بکوبم.

این رقیب عشقی هم چیز وحشتناکیست! از این واژه خنده ام

گرفت، رقیب عشقی!

به در بسته ی اتاق سهند نگاهی انداختم و زیر لب گفتم: بدبخت

اگه من نبودم مرده بودی بعد حالا با

این نیلا میخوای بری خوشگذرونی؟ دیشب ظاهرا خیلی خوش

گذشته...

سریع از این فکر سرم را به چپ و راست تکان دادم تا این فکر
از سم دور شود و خودم به خودم

نهیب زدم خب که چی؟ چون جانشو نجات دادی بیاد با تو بره
خوشگذرونی؟

- غلط کرده با من بره خوشگذرونی

- خب دقیقا چه مرگته؟

پووووف از این همه فکر و خیال کلافه شده بودم و حوصله ی
ماندن در شرکت را هم نداشتم.

به سمت در داشتم میرفتم که چون سرم پایین بود محکم به کسی
برخورد کردم.

- چه خبرته مگه کور...

با دیدن قیافه ی لبخند به لب روزبه خجالت کشیدم و سلام کردم
- علیک سلام نفس خانم عصبی! من کور نیستم شما زیادی سر به
زیرید

- ببخشید فکر نمیکردم شما باشید

- پس خدارو شکر کنم که من بودم؟ هر کس دیگه جای من بود به
رگبار میبستیش؟

- نه ببخشید من باید برم

دستش را جلوی چارچوب در گذاشت و گفت: کجا؟ اتفاقاً با شما کار دارم

متعجب نگاهش کردم و گفتم: با من؟

-بله بیاین بریم پیش نیما توضیح میدم

با هم به سمت اتاق نیما رفتیم و که دیدم بهراد هم هست. او کی آمده بود؟ در عرض این چند دقیقه؟

هر دو با روزبه دست دادند و احوالپرسی گرمی کردند و پس مدتی این پا و اون پا کردند شروع

کرد به توضیح دادن اصل حرفش

روزبه-نفس جان نیما گفت که تو تیر اندازیت خوبه درسته؟

کلافه داشتم گوشه ی شالم را تاب میدادم و گفتم:

-نه من فقط نشونه گیریم خوبه همین

روزبه-منظور منم همین بود

-خب؟

روزبه-راستش من مدتی دارم روی یک سری از افراد کار

میکنم یعنی تعلیمشون میدم تا برای

مسابقه ی تیر اندازی که احتمالاً قرار توی اتریش برگزار بشه

آماده بشند

-خب؟ این به من چه ربطی داره؟

نیما چشم غره ای به من رفت که حرفم را عوض کردم

-یعنی من چه کمکی میتونم انجام بدم؟

-خب من میخوام تو هم جزو یکی از همون افراد تعلیم دیده باشی
برای مسابقه

-من تا حالا اسلحه هم دستم نگرفتم

-خب یاد مگیری البته اول باید ببینم اونقدری که نیما میگه خوب
هستی یا نه

-ببخشید چه سودی براتون داره؟

-خب اگه تو مقام بیاری ،اولا که پول زیادی قرار به نفرات اول
تا سوم بدنند و یک سوم از اون پول

برای باشگاه تیراندازی ماست و دوم این که اگر کسی از جانب
ما و با اسم باشگاه ما اینکارو بکنه

این میشه یه افتخار بزرگ و ما میتونیم با یکی از بهترین باشگاه
های اروپایی شریک بشیم و این

بخش برای من حتی از اون پولش مهمتره!

-من بعید میدونم بتونم کمکی بهتون بکنم

بهردا-نفس تو که کارت از منی که چند ساله تو نیرو انتظامی
هستم هم بهتره چرا نتونی؟

-بهراد من تا حالا اسلحه دست گرفتم؟

روزبه-خب امتحان میکنیم دیگه

-کی؟

-هر وقت که تو حاضر باشی

-فعلا که چند وقت نیستیم ،بعدشم من باید فکر کنم راجبش مسابقه کی هست؟

-خیلی مونده من یه مدتی باید برم خارج از کشور فقط فردارو وقت داشتم که اونم میگید نیستید

پس باشه وقتی برگشتم

سری تکان دادم و بلند شدم.

-با اجازه تون من باید برم،نیما دیر نکنیا

بدون معطلی برای جواب از اتاق خارج شدم.این پیش خودش چه فکری کرد؟اونم با یه حرف ساده ی

نیما!

در اتاقم نشسته بودم و به تیک تیک عقربه های ساعت که از یازده هم گذشته بود نگاه میکردم.

نیما هنوز هم نیومده بود .منتظر بودم بیاد تا تمام دق و دلیمو سرش خالی کنم .

به طبقه ی پایین رفتم و به محض ورود من در هم باز شد و نیما به داخل امد.به روی خودش هم

نیاورد که چه قوی به من داده بود. خودم پیش قدم شدم و
گفتم: خوش گذشت؟

بعد از سلام دادن به مامان و اقاجون گفت: جات خالی بود زلزله
البته اگه اخرشو فاکتور بگیریم

-خجالت نمیکشی؟

با تعجب گفت چرا؟

-مگه قرار نبود زود بیا خونه بریم کتاب بگیریم؟

نگاهش از تعجب به شرمندگی رفت و با کف دست به سرش
کوبید و گفت: ای وای ببخشید من...

خشمگین و عصبی نگذاشتم ادامه ی حرفش را بزنم و با صدای
نسبتا بلندی گفتم:

-ببخشید؟ ببخشید؟ حالا من فردا چه غلطی کنم؟ تو که پی
خوشگذرونیتی اصلا...

داشتم کلمات را سبک سنگین میکردم که ببینم بگویم یا نه که
دیدم اگر نگویم روی دلم میماند

-اصلا بیخود میکنی واسه من اقا بالاسر بازی در میاری میگی
تنها نرو من فردا نه دانشگاه

میرم، نه به اون مسافرت کوفتی میام

بعد هم پله ها را دو سه تا یکی با حالت دو طی کردم و به بالا
رفتم و با اخرین توانی که در وجودم

بود در را به هم کوبیدم و سریع قفل کردم تا کسی نتواند خلوتم
را بهم بزند. دلم نمیخواست ریخت
هیچ بنی بشری را ببینم.

هر چه نیما در زد در را باز نکردم و هدفونم را روی گوشم
گذاشتم و صدایش را تا آخرین حد زیاد

کردم و سرم را زیر پتو کردم. نمیدانم کی خوابم برد صبح بود با
ظهر؟ نمیدانم اما هدفون همچنان

روی گوشم بود و احتمالاً شارژش تمام شده بود چون خاموش
بود. نگاهی به ساعت موبایلم انداختم

که یازده را نشان میداد به دانشگاه که نرسیده بودم اما ساعت
یک هم که قرار بود حرکت کنیم نمیرفتم

از خودم بیشتر از همه کلافه بودم که دق و دلیم از سهند را
اینگونه تلافی میکنم. داشتم به این فکر

میکردم که چرا تا بحال کسی مرا صدا نزده که در بالکن باز شد
و نیما به داخل اتاقم آمد.

چهره اش اشفته و نگران بود سعی میکرد صدایش را کنترل کند
-دختر تو خوابی؟ سخته کردیم که ما

متعجب نگاهش کردم که بفهمم چه دلیلی برای سخته وجود دارد
که خودش ادامه داد

-چرا از دیشب هر چی صدات میکنیم جواب نمیدی؟ دیشب گفتم
قهر کرده اما امروز هم هر چی من
مامان بابا صدات کردیم جواب ندادی دیگه سخته کردم گفتم از
اینجا پیام ببینم بلایی سرت نیومده باشه
تو واقعا احساس نداری؟ نمیگی اینجوری میکنی دل ما هزار راه
میره؟ من هیچی با من قهر بودی
جواب مامان اینارو چرا نمیدادی؟
هدفون را بالا اوردم و گفتم: اولاً که خواب بودم دوما که هدفون
تو گشتم بود سوماً هم که تو خیابون
نبودم که نگرانم بشین قرار هم نیست بخاطر اینکه تو بودن با
سیمارو به درس و کتاب من ترجیح
دادی خودکشی کنم پس دلیلی واسه ترس وجود نداره
پتو را کنار زدم و بلند شدم که به سمت در بروم که دستم را
کشید و گفت: انقدر واسه من اولاً دوما
نکن جوجه، کی گفته ترجیح دادم هپلی خانم تو اول بشنو چی شده
بعد قاطی کن
-چیو بشنوم؟ تو که حتی یادتم نبود
-اره اعتراف میکنم یادم رفته بوداما باور کن ماشینم پنچر شد
همون پنچریم حواسمو پرت کرد

دستم را بیرون کشیدم از دستهایش و گفتم: باشه من به استادمون
میگم داداشم پنجر کرده بود شرمنده

از اونجایی هم که خیلی با غیرت تشریف دارند نداشت من تنها
بخرم شما جای من بودین چکار
میگردین استاد؟

-ببینمت الان قهری؟

-نتنها قهرم بلکه نمیخوام ریختتم ببینم حالا هم بکش کنار

-قهر نکن خانم دکتر عواقب داره ها

-من پای هر نوع عقوبتی ایستادم

بعد انگشت اشاره ام را بالا اوردم و زدم به کتفش و
گفتم: جا... لا... هم... بکش... کنار

-اخ اخ تهدیدم میکنی؟ نفس چقدر ما با هم قهر میکنیم حواست
هست؟

-بله هست و این قهر اشتی نداره

-چرا من قرار بمیرم که اشتی نکنیم؟

در اوج قهر گفتم: زبونت لال خدا نکنه

قهقه زد و گفت: بلاخره میخوای ریختمو ببینی و سر به تنم نباشه
یا خدا نکنه؟

-زننده باش ولی من باهات کاری ندارم

-با ببخشید کار درست میشه؟

-نیچ اه کلاقم کردی برو اونور دیگه

-خب راهشو بگو

-منت کشی فایده نداره راهیم نداره

-وسایلت کو؟

-وسایل چی؟

-مسافرت دیگه

-گفتم که نمیام

-نفس لج نکن با من قهری به بقیه چه؟

-اگه مسافرت اومدم باعث میشه بیخیال شی با کمال میام

-یعنی در این حد قهری

-اره

-نفس خانم اشتباه کردم دیگه خستم کردی

-خسته نباشی نگران نباش تا چند روز دیگه که من رفتم اون

قبرستون خستگیتون در میاد

-کجا؟ بودی حالا، بعدشم من با کمال میل و از خود گذشتگی

بودنتو تو این خونه تحمل میکنم

-وای بابا اسطوره ی از خودگذشتگی نکشیمون با این مرام
فردین وارت

خندید و گفت:از زبون کم نمیاری

-نچ

داشتم او را دور میزدم تا به در برسم که منو سفت چسبید و
شروع کرد در گوشم آرام آرام حرف

زدن،میدانست از این کار بیزارم و مور مورم میشود ،همان
طور که در بین بازوانش قفل شده بودم

و راه نجاتی نداشتم با همان لحن آرام دوباره گفت:

-زلزله خانم با من آشتی مکینی یا تا شب شکنجت کنم؟

-باشه باشه ولی شرط داره

-چه شرطی؟

-گوشتو بیار جلو تا بهت بگم

گوشش را نزدیک صورتم کرد و من هم جیغ بنفشی در گوشش
زدم که باعث شد در جا دستانش را

از دور من باز کند و گوشه‌هایش را بچسبد

-ای تو اون ذات خرابت دختر،کر شدم

-همان طور که از پله ها پایین میرفتم گفتم:حقته حقته

صدای پایش را که شنیدم به حالت دو پا به فرار گذاشتم و او هم
دنبالم دوید. مامان و اقا جون هم که تا

من را دیدند خواستند مانند نیما سرزنشم کنند که چرا دیشب
نگرانشان کردم با دیدن جیغ و داد ما

حرفشان یادشان رفت و سریع دویدم پشت اقا جون تا دست نیما
به من نرسد

- اقا جون اقا جون غلط کردم بابت دیشب فقط الان نذار این
هیولای سه سر درسته منو بخوره

نیما که همچنان در کمین نشسته بود گفت: بالاخره که از اون
پشت میای اینور نفس این بار رحم

نمیکنم مستقیم جات تو استخر، سرما و گرما هم نداره

- هاها، بشین تا دستت بهم برسه جناب سروان

از روی مبل جست زد و سریع خودش را به سمت من رساند
، اقا جون هم که از دست کارهای ما

خنده اش گرفته بود رو به نیما گفت: حالا اینبارو ببخشش مگه
چکار کرده؟

من به جای نیما جواب دادم هیچی اقا جون فقط اینجوری
کردم، وسط ایستادم و دم گوش هر دو نفرشان

دوباره جیغ زدم. جفتشان دستشان را روی گوششان گذاشتند

حتم داشتم اینبار اقا چون هم به نیما کمک میکند تا من را اساسی
تنبیه کنند سریع به سمت اتاقم عقب
گرد کردم و در را قبل از رسیدن نیما قفل کردم.

.....
نیمی از راه را سپری کرده بودیم و من چقدر دلم میخواست در
این مسافرت سه‌هنگام باشد اما ظاهر را
او رفتن با نیلا را ترجیح داده بود. کاش لاقل بی‌تا و ساناز بودند
اما آنها هم نتوانسته بودند بیایند حتی
بهراد هم بخاطر سوگل که تنها امیدش شده بود به‌راد به مسافرت
نیامد. فقط ما بودیم و خانواده‌ی
کیاراد و خاله اینها

غرق مناظر اطراف شده بودم، اینجا حتی اگر در ترافیک هم
میمانیدیم شیرین بود. بعد از چند ساعت
طولانی که طی شد بلاخره به گیلان رسیدیم. در ویلا را باز
کردم و خودم دیگر سوار ماشین نشدم و
تا رسیدن به ساختمان اصلی پیاده رفتم. بوی خاک باران خورده
و چمن‌های تازه کوتاه شده عجیب
هوش از سرم برده بود. نگاهم به دریا افتاد و به سمتش دویدم اما
فقط تا مرزی که به اب نخورم.

کاش انقدر از اب واهمه نداشتم تا من هم لذت رفتن در دریا را تجربه میکردم هر چند الان زمستان

بود اما تابستان هم که بود فرقی نداشت. فوبیا فوبیاست دیگر، زمستان و تابستان ندارد!

نیما- نفس نمیای کمک؟

-چرا چرا الان میام.

به سمت نیما دویدم و گفتم: کاش این ویلا فقط برای خودمون بود نه اینکه بابا علاوه بر شرکت اینجا

هم شریک داشته باشه.

-شریکش که غریبه نیست، آقای کیاراد، تازه این ویلا دو تا ساختمان مجزا داره نگران نباش اونا

میرن اونور ما هم میایم اینور

-یعنی میخوایم جدا باشیم؟

-نه فقط واسه خواب

-خب الان کدوم واسه ماست؟

-فرقی نداره که حالا پیام بریم تو

-در ویلا را باز کردیم و به داخل رفتیم. سالن گردی رو به رو وجود داشت که با دو تا پله ی مارپیچ

در سمت چپ و راست ویلا به طبقه ی بالا که اتاق خواب ها
قرار داشتند میرسید. پس از آن یک
در دیگر در همان سالن ورودی گرد وجود داشت که به هال و
پذیرایی میخورد. من قبلا هم در این
ویلا آمده بودم. همان زمان که خانواده ی کیاراد قصد رفتن به
خارج از کشور را داشتند کلید ویلا را
به دست پدرم دادند چون قصد فروشش را نداشتند. من هم به
قدری عاشق این ویلا شده بودم که پدرم
اقای کیاراد را مجاب کرد در این ویلا هم شریک شوند و
ساختمان کناری را بسازند که یکی برای ما
و دیگری برای آنها باشد.

-وای من اینجارو خیلی دوست دارم
سیما- من آخرین بار وقتی بچه بودم اومد اینجا
نیما- فرقی نکرده، هنوزم همون شکلیه ،اما ساختمون بغلی هم
خیلی خوب شده

-هر چقدرم خوب باشه من اینجارو میخوام
اقای کیاراد- فرقی نداره دخترم اینجا چهارتا اتاق داره شما جوونا
اینجا بمونید. من و پدرت اینها و
خالت اینها و سهیل و همسرش هم توی ساختمون بغلی

-وای خدایا شکرت من قرار تنها اتاق داشته باشم
نیما-نیست که تو خونه با هفت تا خواهر برادر دیگت تو یه اتاق
زندگی میکنی
-نه اینجا فرق داره

مریم جون-چرا مهنوش خانم و نوشین خانم نیومدن؟
مامان-دیگه در گیر کار و بدبختیشونن
پوزخندی روی لبم نشست. از اون شبی که با سعید حرف زدم
جواب تلفن های نوشین را نداده بودم
به محض برگشتن به تهران باید حضوری با او صحبت میکردم.
نیما و سیما در یک اتاق رفتند و آرمان و سپهر هم که
نمیخواستند تنها باشند در یک اتاق دیگر باهم و
من هم در یک اتاق که دقیقا مشرف به دریا بود به تنهایی ساکن
شدم. اتاق وسطی یعنی دقیقا اتاق بغل
اتاق من خالی بود و این کمی مرا به ترس مینداخت اما انقدر از
این راه طولانی خسته شده بودم که
خوابم برد. در خواب دیدم جایی آتش گرفته بود و کسی در میان
آتش اسیر شده شده بود. من به هر
سمتی میدویدم هیچ کس برای کمک نبود. جلوتر رفتم تا چهره ی
شخصی را که در آتش گرفتار شده

ببینم که ناگهان با صدای رعد و برقی بلند از خواب پریدم. از ترس به نفس نفس افتاده بود و ضربان قلبم به هزار رسیده بود. انقدر ترسیده بودم که قید خوابیدن را زدم و به بیرون اتاق رفتم. ظاهراً همه در اتاقهایشان مشغول استراحت بودند. ساعت حوالی چهار بود و هوا بیرون ابری بارانی بود.

تصمیم گرفتم به سمت دریا بروم. پالتو و چکمه ام را برداشتم و به سمت ساحل رفتم. موجها وحشیانه میخروشیدند و به هم دیگر اثابت میکردند. کمی نزدیک تر رفتم.

-هوا طوفانیه ها، دریا هم دزد! خطرناکه جلو نرو

با جیغ خفیفی به سمت صاحب صدا برگشتم و با دیدنش خشکم زد.

Instagram:hani-a.b

فصل نفس (آب و آتش)

حانیه عابدی

کمی نزدیک تر رفتم.

- هوا طوفانیه ها، دریا هم دزد! خطرناکه جلو نرو

با جیغ خفیفی به سمت صاحب صدا برگشتم و با دیدنش خشکم زد.

سهند بود؟ اون اینجا چه میکرد؟

جوری با بهت و حیرت نگاهش میکردم که خنده اش گرفت و گفت: چیه؟ آدم ندیدی؟

- تو اینجا چکار میکنی؟

- من که خیلی وقته اینجا، بهتره بگی تو اینجا چکار میکنی؟

مثل بچه ها بدون فکر پرسیدم

- تو که با نیلا... تو مگه با نیلا نرفته بودی؟

این بار او متعجب و خیره به من شد.

- من؟ با نیلا؟ خودش بهت گفت؟

- نه چیزه... اخه گفتی اون برگه های شرکت بدم به اون

-خب! این الان یعنی من با اون رفتم مسافرت؟

-خب گفتم لابد میبینیش دیگه

لبخندی زد و گفت:دیگه چه فکراییی کردی؟

-من؟هیچی؟

نگاه مرموزی کرد و لبخندی بهم زد به معنی آره خر
خودتی!صدای پسری پشت سر سهند بلند شد

-آقا سهند من ده بار گفتم این کوفتی روغن ریزی داره از
تهران تا اینجا مارو کردی حاجی فیروز

بس که رفتم زیرش ،سیاه اومدم بیرون

یک ریز داشت غر میزد که چشمش به من افتاد و
گفت:بیخشید خانم من ندیدمتون سلام عرض شد

از این که لحنش در ثانیه انقدر عوض شد خنده ام گرفت و
گفتم:سلام

نگاهی به سهند انداخت و گفت:خانم معرفی نمیکنی داداش؟

سهند-ایشون خانم نفس خانم هستند،ایشونم آقا کیارش
دوست بنده تازه برگشتند ایران

تعجب کردم اگر در خارج زندگی میکرد چرا انقدر لات
مابانه حرف میزد؟

کیارش-خوشبختم تنفس خانم

-نفس! نه تنفس، منم خوشبختم

-نفس، تنفس، اکسیژن...

داشت همونجور ادامه میداد که که سهند با آرنج کوبید به

پهلویش و باعث شد ساکت بشه و اما باز

گفت: "نه داداش منظورم اینه همشون کیه

-بله، بفرما و بشین و بتمرگم یکیه اما این کجا و ان کجا

سهند زیر لب خندید و کیارش گفت:

-یه وقت حمل بر بی ادبی نشه خانمِ نفس خانم

سهند-کیارش یه وقتا زیادی شوخه ناراحت نشو

-نشدم، شما از کی اومدین اینجا؟

سهند-یه...

کیارش-بزار من موشکافانه تو. ضیح بدم داداش، من

هوایپیمام نشسته و ننشسته، سهند و دیده و ندیده

دست منو کشوند آورد اینجا، البته اینم بگما من اینجارو

دوست دارم اما دلم برا اون تهران پر دودم

یه جز قیل شده بود

-یه چی؟

کیارش-جزقل، همون نخود

خندیدم از مدل حرف زدن کیارش و رو به سهند گفتم:

-بقیه میدونند؟

سهند-پیش پای شما فهمیدند

-اهان باشه

کیارش-نظرتون چیه بریم تو؟ من الان از نوک دماغم قندیل

آویزون میشه بریم تا به فِخ فِخ نیفتادیم

همگی با هم به داخل رفتیم، همه بیدار شده بودند. سهند و

کیارش هم در همان اتاق خالی ساکن شدند.

برایم عجیب بود رفتار سهند انقدر با من عوض شده، دفعه

ی آخر خیلی عصبی بود اما حالا نه!

حس میکردم علاوه بر مشکل جسمی مشکل روحی هم

دارد که اینگونه دو طیف رفتار جداگونه از

خود نشان میدهد. این رفتارهایش من را گاهی میترساند و

باعث میشد در موردش دو دل شوم.

فردا صبح با هم به سمت منجیل رفتیم. اول از همه به سمت

قلعه رود خان رفتیم که من به شدت

عاشقش بودم. از کناره دیواره های جلبک زده ی قلعه
گذشتیم. همگی نفس کم آورده بودند اما من مشتاق بودم تا
بالا بروم، نیما و آقا جون مخالفت کردند چون تنها بودم.
نیما-نفس خانم اینجا خطرناکه کجا میخوای بری تا اون بالا
بابا منم نفس کم آوردم تو چه انرژی داری؟
-آقا جون-بابا جون هر چی اینجاست اون بالا هم همینه
-نه دیگه خواهش میکنم قول میدم زود برگردم قول
همانطور که مثل بچه ها التماس میکردم نگاهم به سهند
افتاد که با لبخند ژکوندش من را نگاه میکرد
و با هم چشم تو چشم شدیم. سریع لب و لوجه ی آویزانم را
جمع کردم و نگاهم را دزیدیم که رو به نیما
گفت: میتونه با من بیاد، من میبرمش
نیما-خدا خیرت بده بیا ببرش کچلم کرد
من هم از خدا خواسته با ذوق دنبالش راه افتادم. انگار لب و
دهانش را دوخته بودند لام تا کام هیچ
حرفی نمیزد. من هم با ذوق و شوق با دوربینی که نیما به
من داده بود تند تند از همه جا عکس

میگرفتم به بالا ترین حد رسیده بودیم. حس میکردم کل
گیلان زیر پایمان است نگاهی به سهند
انداختم. چقدر دلم میخواست از او عکس بگیرم و داشته
باشم. پشتش به سمت من بود و غرق
مناظر اطراف بود که ناگهان برگشت و تا نگاهم کرد هول
شدم و دوربین را بالا گرفتم جلوی صورتم
غش غش خندید و گفت: اینجا چیزای قشنگ تری از من هم
وجود داره ها منو ول کن اونارو دریاب!
خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: داشتم عکس
میگرفتم
یکدفعه خنده اش را قورت داد و به سمتم آمد و گفت: بیا با
هم عکس بگیریم
در دلم قند آب شد و دلم قنچ رفت از خوشی و بدون
مخالفت کنارش ایستادم و دوربین را بالا بردم
و او هم با لبخند قدش را کوتاه کرد، با غر غر گفتم من
نمیتونم تو خیلی قدت بلند
-خب بده من بگیرم
باشه ای گفتم و دوربین را به دستش دادم. نگاهم به لنز بود
و حواسم به سهند، یک عکس گرفتیم و

نگاهش کردم و جیغ کشیدم و گفتم: خب چرا نمیگی من
انقدر هپلی شدم؟

خندید و گفت: بامزه شدی که

-نخیرم شبیه ملکه وزغ ها افتادم

اینبار بلند تر خندید و گفت: خیلی خب بیا یکی دیگه بگیریم

روسریم را یک بار در سرم عقب جلو کردم و موهای

پخش و پلایم را با دست صاف کردم که یک

دفعه باد شدیدی و زید و روسری از دسرم سر خوردو در

همان حین کش موهایم یک دفعه پاره شد

و موهایم در باد پراکنده شد. فقط همینو کم داشتم!

نگاهم به سهند افتاد که زوم شده بود روی موهایم

-اوی چشمتو درویش کن

بی توجه به حرف من گفت: موهای خودته؟

جان؟ پس موهای بابامه؟

-نه یذره اش واسه بیتاست گفتم داریم میریم مسافرت قرض

داد بهم

-منظورم اینه از این کارا که تازگیا مد شده اکستشن از

اونا نیست؟

-نه بابا بدم میاد انگار کلاه گیس رو سر آدمه
نگاهش به پسرانی که درست پشت ما بودند افتاد
واخمهایش را در هم کشید و گفت:

-میخوای روسریتو سر کنی؟

-اوا خاک عالم

سریع رو سریم را به سرم کشیدم و کش پاره شده ام را
سهند از زمین برداشت و سر و تهش را
گره زد و گفت فعلا کارت راه میندازه
با هم کش نصفه و نیمه موهایم را بستم و سهند گفت:بریم
-کجا؟ عکس دوم که نگرفتیم

-خیلی خب بدو بچه

سریع کنارش ایستادم و لبخند زدم و به سهند هم گفتم که
لبخند بزند و آن گره کور ما بین ابروهایش
را باز کند اول به من نگاه کرد و لبخندی زد و بعد رویش
را سمت لنز دوربین کرد. عکس را که
گرفتیم خیالم راحت شد که خوب شدم دوباره به پایین
برگشتیم.

نیما-کجایین بابا یک ساعته

آرمان-این علفارو میبینی؟بخاطر ایستادن ماست
نگاهی به سهند انداختم و گفتم:داشتیم عکس میگرفتیم
سیما با چشمان متعجب نگاهی به من و سهند انداخت و
گفت:چجوری راضیش کردی که عکس بگیره
تا خواستم دهان باز کنم سهند گفت:دیره بریم
همگی با هم به سمت ماشین ها در حرکت بودیم که سیما
خودش را به من رساند و گفت:
-نفس فرمولتو نگفتی
-چه فرمولی؟
-عکس دیگه
-سیما یه عکس گرفته مگه چی شده انقدر برات عجیبه؟
-نفس جان میدونی سهند چند ساله یه عکس نگرفته؟اصلا
بدش میاد با منم حتی نمیگیره با اون همه
اصراری که کردم راضی نشد تو دوربین باشه
متعجب نگاهش کردم و گفتم:چرا؟
-نمیدونم کلا این چیزارو مسخره بازی میدونه
-نمیدونم به من که خودش پیشنهاد داد من چیزی نگفتم

-دروغ نگو

-دور غم چیه؟

نمیدانم چه فکری کرد که لبخند روی لبانش پدیدار شد و دوباره به سمت نیما رفت.

بعد از قلعه رودخان بهد سمت ماسال حرکت کردیم، به شدت دیوانه ی آنجا بودم و همیشه انقدر غر

میزدم تا حتما به آنجا برویم. از ماشین که پیاده شدیم همگی به سمت کوه حرکت کردیم. از دیدن

ان همه ابر بر فراز کوه ها همیشه شگفت زده میشدم. با اینکه از ارتفاع میترسیدم اما ابرها جلوی

دیدم را میگرفتند و پایین را نمیدیم همین باعث میشد که ترسم کمتر شود. اینبار همگی تا بالا آمدند.

انگار که قرار بود همه چیز تمام شود ذره ذره از همه جا عکس میگرفتم. دلم میخواست اینجا هم با

سهند عکس داشته باشم. اما رویم نمیشد به او بگویم دوتایی عکس بگیریم. رو به همه گفتم بیاین یه

عکس دسته جمعی بگیریم همه آمدند بجز سهند، به سمتش رفتم و گفتم:

-بیا دیگه چرا نمیای؟

-من ترجیح میدم تو عکس نباشم

-چرا؟خاطره میشه بیا دیگه

-نفس جان من یه عکس گرفتم دیگه ولش کن بسته

-بخاطر من!

گفتم الان است که مسخره ام کند و بگوید مگر تو هم

خاطری داری که میگویی بخاطر من!اما بعد از

چند لحظه سکوت بلند شد و گفت:باشه بریم

ذوق مرگ شدنم حدو اندازه نداشت،دوربین را روی سه

پایه که به همراه بود تنظیم کردم و خودم

به سمت جمع برگشتم و کنار سهنند ایستادم،بعد از چند

لحظه عکس گرفته شد.

حالا وقتش بود کمی هم با چشمانم مناظر اطراف را میدیدم

نه فقط از دریچه ی لنز دوربین

لبه دره ایستاده بودم و ابرها همچون فرش سفیدی زیر پام

بودند.هر کس مشغول کاری بود که

صدای سهنند را از پشت سرم شنیدم

-انقدر نرو جلو بچه یه وقت میفتی

دل‌م خواست حالا که مهربان شده سو استفاده کنم و خودم را
لوس کنم!

-خب بیفتم مگه چی میشه؟

-بد میشه

-واسه کی؟

-واسه همه

-همه کیند؟

-همه دیگه مامانت، بابات، داداشت، خواهرت، دوستات...!

این همه گفت یک کلمه نگفت من!

-حتی من...!

قلبم که تا آن لحظه ساکت بود یک دفعه شروع کرد به
وحشیانه کوبیدن خودش به در و دیوار، گر گفتم

ولی خودم را نباختم و گفتم: تو که یه نفس راحت میکشی!

بی توجه به حرفم گفت: میدونستی یه وقتاً من طبع شعری و
شاعریم گل میکنه؟ مثلاً الان گل کرده

از اینکه در جواب حرفم هیچ نگفته بود ناراحت شدم اما
گفتم: چی گل کردی حالا؟

-بگم؟

-بگو دیگه...

-بی نفس این نفس هیچ نیست!

نمیدانستم ضربان قلبم را کنترل کنم، لرزش صدایم را
کنترل کنم، یا این لبخند کش داری را که بعد از

این حرف روی لبهایم پدید آمده بود و هیچ جوره قصد محو
شدن نداشت، فقط سکوت کردم، حس کردم

تا چند ثانیه دیگه از هیجان زیادی ریق رحمت را سر
میکشم که سهند با رفتنش اجازه داد یک نفس

عمیق بکشم، واقعا این حرف را این بشر به من زده بود؟ پس
چرا هنوز زنده بودم؟ مگر نباید اینجور

وقتها از خوشی مرد؟ کاش حرف و دلش یکی باشد! کاش!

بلاخره از ابرها دل کردیم و من سعی کردم نگاهم به سهند
نیفتد که نمیرم، همگی با هم به سمت

روستایی در دل کوه حرکت کردیم. میدانستم نیما دارد ما
را به کجا میبرد. حتم داشتم به سمت خانه ی

دایه گلاب میرود. دایه گلاب حکم مادر بزرگ ما را داشت
چون پدرم را بزرگ کرده بود. ما هر وقت به

گیلان میرفتیم بی برو برگرد به او هم سر میزدیم هر چند
او بخاطر گم کردن عمه ام در کودکی وقتی
با هم به بازار رفته بودند میگفت، روی نگاه کردن به
چشمان پدرم را ندارد اما پدرم کوچک ترین
سردی در رفتارش با او نداشت و همیشه او را بیشتر از
مادرش دوست داشت پس گذشتن از
مسیرهای پر پیچ و خم بلاخره به کلبه ی دایه گلاب
رسیدیم. دایه و میر علی شوهرش تنها در این
کلبه ی زهوار در رفته زندگی میکردند. حتی بچه ای هم
نداشتند اما با این همه میر علی با عشق
مثال زدن ای پای همسرش ایستاد و زندگی کرد. با دیدن
میر علی که در حال شکستن هیزم بود
با سرعت به سمتش دویدم و گفتم: مهمون نمیخواهین
سرش را بالا آورد و با دیدن من لبخند پدرانہ ای نثارم کرد
و گفت: نفس بابا تو اینجا چکار مکنی؟
خوش اومدی دخترم، خانم بیا ببین کی اومده
سفت در اغوش گرفتشان این از پدر بزرگ و مادر
بزرگ عزیز تر را و بوسیدمشان.

بعد از سلام و علیکی گرم که با همه داشتند به داخل کلبه رفتیم، با اینکه کلبه بسیار قدیمی بود اما مانند گل بود، همیشه پاک و مرتب!

گلاب: نفس جان مادر من که کمر ندارم اون ظرف میوه رو بذار جلوی مهمونا

چشم بلندی گفتم و بلند شدم میوه را تعارف کردم. سهند گفت که نمیخورد با چشمکی بهش گفتم: ببین

این پرتغالا تا آخر عمرت دیگه گیت نمیادا از شون نگذر

خنده ی شیرینی کرد و من غرق در لبخندش شدم. پرتقالی برداشتم و به سمتش گرفتم. اول پرتقال را بو

کشید و بعد گذاشت در بشقابش، من هم ظرف میوه را همانجا جلوی خودم گذاشتم و گفتم: دیگه بقیش

واسه خودم

نیما- از قحطی برگشتی خواهرم؟

سهند- نفس همیشه نگران تموم شدن، حالا فرقی نداره اون چیز میوه باشه یا کیک!

بعد از این جمله نگاهی به من کرد و من از خجالت سرم را پایین انداختم

کیارش-این وسط یه چیزایی مشکوکه قضیه ی کیک چیه؟
آرمان-راست میگه کیک؟

ناچارا قضیه ی شرکت را تعریف کردم تا فکر بدی نکنند
و همه غش غش میخندیدند و من از خجالت
سرم را پایین انداختم اما من هم خنده ام گرفت.

بعد از اینکه جمع از حالت مهمان و مهمان بازی در آمد
بلند شدم و به حیاط که در اصل جزوی

از جنگل در خانه بود رفتم به سمت کژال!

در اسطبل را باز کردم و هر چه دید زدم نبود، بجای کژال
اسب دیگری در انجا بود. صدای میر علی

را از پشت سرم شنیدم که گفت: نگرد دختر نیست

-کجا بردینش؟ نکنه مرده؟

-نه مرده چموش بود و همه رو زیر سمش لگد مال میکرد
ناچارا بردمش تو طولیه که حالا خالیه

به سرعت به سمت طولیه رفتم اما تا خواستم درش را باز
کنم گفت:

-نفس بابا، این دیگه اون کره اسب نیستا، کژال اسب وحشیه
ممکنه اذیتت کنه احساس خطر بکنه

حمله می‌کنه بهتره نری پیشش

-میر علی اون موقع ها هم که برای همه بازیگوش بود با من خوب بود

-خود دانی بابا جان اما اگه احساس خطر کردی بیا بیرون چشم

در را گشودم و دیدم کژال مظلوم من همان گوشه کز کرده و روی زمین نشسته، به سمتش رفتم

و از قند های دستم بهش دادم، زبانش را بیرون آورد و همه را یک جا خورد. با برگرداندن

سرم سهند را دیدم که با لبخند به من خیره شده. رفتار هایش عجیب شده بود اما نمیخواستم به خودم

امید دهم تازه اگر او هم من را میخواست باز هم خیلی مسائل دیگر بود پس فعلا جایی برای

خوشحالی بی مورد وجود نداشت.

سهند-اسب سواری بلدی؟

-آره چچورم

-چه خوب

-توام بلدی؟

-اره

با ذوق رویم را سمتش کردم و گفتم میای بریم با اسب
بیرون توی جنگل؟

-هوارو ببین خانم خطرناکه

-میترسی؟

-برای تو اره

یعنی برای خودش نگران نیست؟ گفت برای تو!

-من چیزیم همیشه بیا بریم دیگه سهند، اینجا هیچ کس بلد
نیست اسب سواری کنه البته بجز نیما که اونم

میدونم نمیاد

-خطرناکه

-اه برو بابا ترسو

-خیلی خب، اما باید قول بدی از من جدا نشی، خب؟

-قول

به سمت کلبه دویدم و از اقا جون و نیما اجازه گرفتم، برق
نگرانی در چشمان میر علی و گلاب

به قول میر علی گلاب خاتون! دیده میشد. اما من بلد بودم
کژال را رام کنم. قرار بود شام را همانجا

بمانیم و برای خواب به ویلا برگردیم.

به سمت اسطبل رفتیم افسار کژال را گرفتیم و سوارش
شدم، کژال اسبی سراپا سیاه بود اما

این سیاه بودنش عجیب زیبا ترش کرده بود و اسب سهند
سفید خاکستری بود. هر دو سوار شدیم

آسمان ابری بود و نزدیک غروب بود. با سهند به سمت
جنگل رفتیم. هیچ یک حرفی نمی‌زدیم.

ناگهان فکری به سرم زد

-میگم سهند، میای مسابقه بدیم؟

-مسابقه؟

-آره، تا اونجا که جنگل به دشت میرسه، همونجا که نزدیک
دره ست

گفتم الان قبول نمیکند اما ناگهان گفت: باشه اما به شرطی
که درختا که تموم شدن و ایسی و سمت

دره نری قبول؟

-قبول

با یک دو سه ی من اسبها به تاخت حرکت کردند، برایم
عجیب بود که این پسر در همه چیز مهارت

دارد. سرعتش زیاد بود و من ضربه‌ی محکتری به اسب
زدم و سرعت من به حدی رسید که از او
جلو زدم، بعد از چند دقیقه از لابلای درختها خارج شدیم و
من زودتر به مکان مورد نظر رسیدم
با کژال منتظرش ایستادیم هر چه چشم چرخاندم
نیامد. نگرانش شده بودم که یکدفعه رعد و برق
وحشتناکی در آسمان بلند شد و به دنبال آن کژال ترسید و
روی دو پا بلند شد و به سرعت دوید.
ترسیده بودم هر چه سعی میکردم مهارش کنم فایده نداشت
با سرعت به سمت دره میرفت و من لحظه
به لحظه به مرگ نزدیکتر میشدم. به لبه‌ی دره که رسید
ایستاد و دوباره شیشه‌کنان روی دو پا
ایستاد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از روی اسب
به سمت دره پرت شدم. دستم را به هر چه
که بود و نبود چنگ زدم تا به پایین پرتاب نشوم. دستم به
ریشه‌ی درختی که از دیواره‌ها بیرون زده
بود خورد و آن را محکم چنگ زدم. باران شدیدی گرفته
بود و باعث میشد که دستم لیز شود.

قلبم داشت از حرکت می ایستاد و جرات نگاه کردن به
پایین را نداشتم، به شدت ترسیده بودم

دیگر مطمئن بودم کسی نمیفهمد که چه بلایی سر من آمده
اما باشنیدن صدای سهند که مدام داشت مرا
صدا میزد نور امیدی در دلم تابید.

-سهند، سهند، من اینجام تورو خدا بیا دیگه نمیتونم تحمل کنم
بعد از چند ثانیه دیدمش که بالای دره ایستاده. ترس
را در چشمانش دیدم از آنجا که او ایستاده بود فاصله
به قدری با من زیاد بود که نمیتوانستم هیچ جوره دستش را
بگیرم و خودم را بالا بکشم.

-نمیشه سهند نمیشه، من دیگه نمیتونم تحمل کنم دستم داره
لیز میخوره

با صدایی که لرزش و ترس در آن به وضوح نمایان بود
عربده کشید.

-نمیشه نداریم، تحمل کن الان یه چیزی پیدا میکنم بکشمت
بالا

بخاطر من انقدر ترسیده بود؟

-نفس من الان از اينور ميام سمت و ميكشمت بالا نترس به
هيچ عنوان نترس،خيالت راحت من هستم

عزيزم از هيچي نترس

عزيزم؟آخ كه با شنيدن اين كلمه از زبان اين مرد اگر پرت
هم نميشدم باز هم ميمردم.

بعد از چند لحظه كه صدايي از او خارج نشد ،حس كردم
نزديكم كسي هست به هر جان كندني بود

رويم را برگرداندم و باديدن سهند فقط ميخواستم جيج بزنم
-ديوونه چجوري اومدي اين پايين؟

-بيا اينجا،دستتو ول كن و بيا سمت من

دستش را به سمت من دراز كرده بود و خودش به ديواره
هاي صخره مانند كه به شدت ليز شده

بودند تكيه داد و با ان يكي دستش شاخه ي درختي را
چسبيده بود،نالان گفتم:

-نه نه نميتونم ولش كنم

-نترس نفس ،من كنارتم نميدارم اتفاقي برات بيفته،اين تخته
سنگا تحمل وزن ما دوتارو باهم ندارند

باید زود بریم. دست راستم رابه سمت او که به دیواره های
صخره تکیه داده بود دراز کردم و همزمان

که دستم را گرفت دست چپم را ول کردم و پایم لیز خورد
و این باعث شد تعادل سهند را هم بهم بزنم.

دست من را محکمتر از قبل چسبید و خودش را به دیواره
ی صخره چسباند.

گریه ام گرفت و گفتم: نمیتونیم سهند نمیتونیم، جفتمون
میمیریم

-ببینمت شبرنگ خانم، میمیریم میمیریم نداریم، حالا فقط
یک کار دیگه مونده که باید انجام بدی

شبرنگ؟ یعنی چه؟

-شبرنگ چیه؟

در همان حین که تقلا میکرد خودش را بالاتر بکشد و
حواسش به من هم بود گفت: شبرنگ دیگه یعنی

رنگ موها، رنگ چشمات، رنگ مژه هات، همش به رنگ
شب، سیاه! نفس میدونستی تو شبیه به چی

میمونی؟

دل‌لرزید از این واژه از این مدل حرف زدن، اما گریه ام
از ترس همچنان پا برجا بود با گریه گفتم

-چی؟

-شطرنج

-چه ربطی داره؟

-موهات و چشمات سیاهه سیاهه، ولی پوستت سفید، تو
شطرنج زندگی منی

مات بودم از حرفاش، چی میگفت؟ هذیون های قبل از مرگ
بود؟

-چی میگی سهند؟

-اون روز تو اون اتاق در اصل تو منو کیش و مات کردی
نه من تورو

-چی؟

-خیلی با خودم کلنجار رفتم، خواستم نخوامت، خواستم تو
هم برام یکی باشی مثل بقیه اما نشد

فکر میکردم میتونم بیخیالت بشم اما نتونستم، نمیدونم چه
کردی با دل‌م اما همیشه که بگذرم ازت

سکوت کردم به گوشه‌هایم شک داشتم، به شنیده‌هایم بیشتر!

-میدونی او مدم اینجا که فکر کنم ببینم چند چندم با خودم
، او مدم که به دلم حالی کنم دوباره کار دستم

نده اما نشد، تو طلسم سنگی منو شکستی، تو پوسته ی قلب
سنگی منو شکستی، تو بعد پنج سال دوباره

باعث طیش قلبم شدی، من بعد پنج سال دوباره عاشق
شدم، نفس من میخوام از اینجا به بعد زندگیم فقط

نفس باشه و نفس! همیشه؟

میان زمین و هوا کاری با من کرد که ترس را فراموش
کردم، مردن را فراموش کردم، پرت شدن را

فراموش کردم، ارتفاع را فراموش کردم! امان از این آتشی
که در دل سرما به جانم انداخت

صدایی از بالا سرمان بلند شد. صدای میر علی بود

-بیاین، بیاین پیداشون کردم اینجا

-نفس جان میدونی سهند چند ساله یه عکس نگرفته؟ اصلا بدش میاد با
منم حتی نمیگیره با اون همه

اصراری که کردم راضی نشد تو دوربین باشه
متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟

-نمیدونم کلا این چیزارو مسخره بازی میدونه

-نمیدونم به من که خودش پیشنهاد داد من چیزی نگفتم

-دروغ نگو

-دور غم چیه؟

باشه ای گفت و دوباره به سمت نیما رفت

حوالی شب بود که همگی با هم به سمت ویلا برگشتیم، انقدر خسته بودم
که حوصله ی شام خوردن هم

نداشتم دلم میخواست فقط بخوابم به ساعت نگاه کردم، از هشت گذشته
بود هر چه قدر اصرار کردند

که بیدار بمانم گوشم بدهکار نبود داشتم از پله ها به سمت اتاقم به بالا
میرفتم که سهند صدایم زد

-نفس خانوم

آخ از این ضربان قلب لعنتی که تا رسوایم نمیکرد ول کن نبود با لحنی
که سعی در کنترلش داشتم

گفتم:

-بله

حتی رویم را هم میترساندم برگردانم سمتش و نگاهش کنم، حس میکردم
الان است که دست دلم برای

همه رو شود و رسوای عالم شوم

-سر شبه کجا میخواین بخوابید؟ تازه بعدش میخوایم بریم لب ساحل

سیما-داداش تو که اهل شب نشستن نبودی!

از فرصتی که سیما برآیم بوجود آورده بود رویم را برگردانم چون
میدانستم سهند رویش به سمت

سیماست.

-خب حالا یه امشبو هستم، بده؟

سیما با لبخند ملیحش گفت: خیلی هم خوبه، آرزو به دلم موند تو هم یه
جایی تو جمع باشی

سهند لبخندی زد و رویش را به سمت من برگرداند و گفت:

-تازه بیا باید به منم کمک کنی

متعجب نگاهش کردم و گفتم: تو چی؟

-تو درست کردن شام!

اینبار دیگر رگ های مغزم در هم پیچید یعنی قرار بود امشب دست
پخت سهند را بخوریم؟ مگر میشد

خوابید اصلا؟ با لبخند گفتم:

-یعنی تو میخوای غذای امشبو درست کنی؟

کیارش-اوه حالا انگار میخواد آپلو هوا کنه بابا یه جوجست میخواد به
سیخ بکشه دیگه

-خب برنجشم با من

سهند-نه برنج با سیماست شما به من کمک کنید

من هم که از خدا خواسته بودم اما با منت گفتم: با اینکه خوابم میاد اما
باشه دیگه قبول

لبخند سهند باعث شد سرم را پایین بندازم درست است که سهند کم
حرف بود اما بجای لبهائش

چشمانش همیشه پر از حرف بود

-من میرم لباسمو عوض کنم

کیارش رو به آرمان گفت: ما چیکار کنیم مشدی؟

آرمان-بریم سیب زمینی پیدا کنیم واسه آتیش و بساط قلیون ردیف کنیم

کیارش-آخ قربون اون دهنتم برم

با تعجب حرفی را که در دلم تلنبار شده بود را قبل از ورود به اتاق به
کیارش گفتم:

-آقا کیارش؟

همه ی نگاه ها رو به من چرخید حتی نگاه سهند هم مرموزانه رو به
من بود

کیارش-جونم ابجی؟

-شما مگه اونور نبودی؟

-چرا بودم

-پس قلیونو و سبک حرف زدنتونو... اینا به کسی نمیاد که این همه وقت خارج از ایران بوده!

کیارش خنده اش گرفت و گفت:والا راستش ما در رفت و آمد بودیم
زبون اون اجنبی هارم اگه این

داشت سهندمون نبود یاد نمیگرفتیم که خلاصه ما ...چی میگن بش؟
یادمم نمیاد کلمشو معادلش اینه

گرایش و طنیمون بالاست

لبخند زدم و شانه ای بالا انداختم و به داخل اتاق رفتم، از بین لباسهایم
سویی شرت و شلوار لیمویی

رنگم را بیرون کشیدم و پوشیدم، موهایم را هم باز کردم و یک دور
شانه زدم و دوباره بالای سرم

بستم و شال سفیدم را سرم کردم و داشتم به پایین میرفتم که به ذهنم
رسید رژ لب هم بزنم، رژلب

قرمزم را ملایم و کمرنگ روی لبهایم کشیدم و به پایین رفتم. از اینکه
قرار بود در کنار سهند آشپزی

کنم ذوقی وصف ناپذیر سراپای وجودم را در بر گرفته بود. به سمت
سهند که در آشپزخانه بود رفتم

و گفتم:خب من باید چکار کنم؟

نگاهی به من انداخت و سریع سرش را پایین انداخت و گفت:او
ز عفرونو بده به من

ز عفران را به دستش دادم و کنارش نشستم و گفتم بعدش چی؟

-بعدش باشه واسه بعدش بذار فعلا اینارو درست کنم

-مگه نباید سسشو زودتر درست میکردی؟

-چرا ولی دیدی که دیر اومدیم دیگه مجبوریم به این هول هولکی
بودنش رضایت بدیم

چند دقیقه ای سکوت بینمان برقرار شد و من با دقت و داشتم نگاهش
میکردم سرش را بالا آورد

و از تلاقی نگاهمان لبخندی روی لب هردویمان پدید آمد. بعد از به اتمام
رسیدن درست کردن سس

گفت: خب حالا باید حداقل یه یک ربعی باشه تا سس به خوردش بره
از سبک حرف زدنش به خنده افتادم اول متعجب نگاهم کرد و بعد از
خنده من خنده اش گرفت و با
اشاره سر گفت چیه؟

-هیچی تورو تا حالا اینجوری ندیده بودم

لبخند به لب از کنارم بلند شد و گفت: شاید از این به بعد زیاد ببینی!

معنی حرفش را نفهمیدم دست زیر چانه زدم و به طرحهای چوبی
روی میز خیره شدم و به فکر فرو

رفتم هر چند زیاد دوام نیاورد و با صدای آرمان و کیارش رشته ی
افکارم پاره شد!

-کیارش-بابا انقدر اینو یه وری کردی همش چیروت شد

آرمان-مگه من چندتا دست دارم؟ بگیرش بابا

-خیلی خب حالا منو نخور بدش من یه قلیون فرد اعلا بار بذارم صفا
کنیم

نگاهم به دنبال سهند میگشت کجا رفته بود؟ که صدایش را شنیدم که من
را صدا میزد

بله گویان بلند شدم و به سمتش رفتم

-بیا بریم درستشون کنیم بسته دیگه فقط یه لباس گرم بپوش هوا سرد
-یک ربع شد؟

-کجا سیر میکنی خانم؟ معلومه که شد نفس اصلا تو این دنیا نیستیا
-نه حواسم پرت شد فقط

چشمکی زد که بند دلم پاره شد و بعد با همان لبخند نفس کشش
گفت: پرت چی؟

خودم را به ان راه زدم و رفتم جوجه ها را اوردم و به دستش دادم او
هم به روی خودش نیاورد

بعد از پوشیدن پالتو به بیرون رفتیم. ذغال ها را داخل باریکو ریخت و
آنهارا مشتعل کرد، دانه دانه

سیخ های جوجه را که به دستش میدادم روی آتش گذاشت و بعد با
اشاره ی دست به من فهماند که

فعلا کافیهست

نگاهی به آسمان انداختم که همچنان ابری بود، قرمزی آسمان هشدار
آمدن برف را میداد و ناخودآگاه

از فکر کردن به برف سردم شد و دستهایم را جمع کردم

سهند-سردته؟

-نچ خوبه

-اگه سردته برو تو من اینارو درست میکنم برو تا به قول کیارش به
فخ فخ نیفتادی

بلخند زدم و گفتم:نه خوبه باور کن

بادبزن را برداشت و جوجه ها را پشت رو کرد.با هر بادی که از
طریق بادبزن در دستان سهند ایجاد

میشد ذغال ها سرخ تر میشدند و ذراتی از ذغال سرخ رنگ مانند گرد و
خاک بلند میشدند از این همه

سکوت خسته شدم و گفتم:دیگه حالت بد نشد؟

-نه از اولشم چیزی نبود شلوغ...

با نگاه کردن به چهره ی آماده به حمله ی من لبخند زد و گفت:خیلی
خب خیلی خب چیز بود اما از

وقتی سیگارو گذاشتم کنار بهترم

-خدا رو شکر یه جا به درد خوردم

زیر لب چیز گفت که من نشنیدم،دوباره چند لحظه ساکت شد اما
بازگفت:نفس یه چیز یو باید بهت بگم

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

-من...

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به ظاهر روی جوجه ها متمرکز
کرد وگفت:من یه مدته میخوام...

با صدای نیما و سیما که پشتمان آمد حرفش را خورد. دلم میخواست این
سیخ های داغ را در سرم

فرو کنم، آخر الان وقت آمدن بود؟

سیما- من دارم به چشم شک میکنم واقعا خودتی؟ سهند و غذا درست
کردن؟

نیما- منم واقعا توقع نداشتم

کلافه شده بودم و ناخودآگاه اخمهایم را در هم کشیده بودم و ناخن
میجویدم

نیما- از گوشت و پوست کندی ناخاناتو ول کنش

با حرف نیما به خودم اومدم و بیخیال ناخن هایم شدم

سیما- نفس جون بیا ما بریم یه شب همه ی کارهارو اقایون انجام بدن

به مرض انفجار رسیده بودم هیچ چیز هم نمیتوانستم بگویم ناچاراً دستم
را به سمت دست دراز شده ی

سیما گرفتم

نیما- داشتیم سیما خانوم؟

سیما چشمکی زد و گفت: از این به بعد داریم شازده

نیما- خدا بخیر کنه

حرف نزدن سهند مشخص میکرد او هم کلافه شده اما او خود دارتر از
من بود

سهند- سیما برید تو سرده

سیما-چشم ما رفتیم شما هم زودتر بیاین
با هم به سمت خانه در حرکت بودیم که سیما گفت:یه وقتا میترسم
متعجب نگاهش کردم تا دلیل ترسش را بفهمم
-سیما-نفس به نظرم سهند به مشاور احتیاج داره اون رفتاراش خیلی
غیر طبیعی شده اینجوری نبود
-چیش غیر طبیعیه؟یه غذا درست کردا
-نفس داستان به همینجا ختم نمیشه من این حالات سهند میشناسم
میترسم
-از چی؟
-نکنه بازم دلش گیر کرده باشه جایی؟
با گفتن این حرف دل من هم خالی شد اما خونسردانه گفتم:خب؟چه
بهتر
-چی چیو چه بهتر؟اولا که اگه اون دختر دوباره سهند به بازی بگیره
اینبار دیگه رسماً دیوونه میشه
دوما که برا اون دختره ام دلم میسوزه درسته سهند همه چی تمومه اما
اون هنوز ذهنش بیماره پر از
شک و بدبینیه،از اون بدتر من میترسم سرو کله ی شراره دوباره پیدا
بشه از پدرم که کم و بیش از
خودش و خانوادش خبر داره شنیده بود میخواد بیاد ایران بین خودمون
بمونه اما منم یه نامه های
تهدید امیزی این چند وقته گرفتم که به احدی نگفتم تو هم نگو

حس کردم حفره ای عمیق ته قلبم ایجاد شد، شراره میخواست برگردد؟
-خب این نامه ها چه ربطی به شراره داره؟ اصلا شراره چرا باید به تو
نامه بده؟

-خب من نمیذاشتم اینا همو ببیند برای سهند میترسیدم میدونی الانم
میترسم اون دختر نیلا باشه که

سهند ازش خوشش اومده وگرنه برگشتنش با شراره که محاله هر چند
نیلا هم مثل شرارست

سیما هیچ نمیفهمید با حرفهایش چه بلایی سر من آورده انقدر پکر شده
بودم که هیچ از شام نفهمیدم و

بلافاصله به اتاقم رفتم برای فکر اضافه نکردن در جا خوابیدم .

صبح زود به سمت ماسال حرکت کردیم، به شدت دیوانه ی آنجا بودم و
همیشه انقدر

میزدم تا حتما به انجا برویم. از ماشین که پیاده شدیم همگی به سمت
کوه حرکت کردیم. از دیدن

ان همه ابر بر فراز کوه ها همیشه شگفت زده میشدم. با اینکه از ارتفاع
میترسیدم اما ابرها جلوی

دیدم را میگرفتند و پایین را نمدیدم همین باعث میشد که ترسم کمتر
شود. اینبار همگی تا بالا آمدند.

انگار که قرار بود همه چیز تمام شود ذره ذره از همه جا عکس
میگرفتم. دلم میخواست اینجا هم با

سهند عکس داشته باشم. اما رویم نمیشد به او بگویم دوتایی عکس
بگیریم. رو به همه گفتم بیاین یه

عکس دسته جمعی بگیریم همه آمدند بجز سهند، به سمتش رفتم و گفتم:

-بیا دیگه چرا نمیای؟

-من ترجیح میدم تو عکس نباشم

-چرا؟! خاطره میشه بیا دیگه

-نفس جان من یه عکس گرفتم دیگه ولش کن بسته

-بخاطر من!

گفتم الان است که مسخره ام کند و بگوید مگر تو هم خاطری داری که میگویی بخاطر من! اما بعد از

چند لحظه سکوت بلند شد و گفت: باشه بریم

ذوق مرگ شدنم حدو اندازه نداشت، دوربین را روی سه پایه که به همراه بود تنظیم کردم و خودم

به سمت جمع برگشتم و کنار سهند ایستادم، بعد از چند لحظه عکس گرفته شد.

حالا وقتش بود کمی هم با چشمانم مناظر اطراف را میدیدم نه فقط از دریچه ی لنز دوربین

لبه دره ایستاده بودم و ابرها همچون فرش سفیدی زیر پایم بودند. هر کس مشغول کاری بود که

صدای سهند را از پشت سرم شنیدم

-انقدر نرو جلو بچه یه وقت میفتی

دلم خواست حالا که مهربان شده سو استفاده کنم و خودم را لوس کنم!

-خب بیفتم مگه چی میشه؟

-بد میشه

-واسه کی؟

-واسه همه

-همه کیند؟

-همه دیگه مامانت، بابات، داداشت، خواهرت، دوستات...

این همه گفت یک کلمه نگفت من!

-حتی من...

قلبم که تا ان لحظه ساکت بود یک دفعه شروع کرد به وحشیانه کوبیدن
خودش به در و دیوار، گر گفتم

ولی خودم را نباختم و گفتم: تو که یه نفس راحت میکشی!

بی توجه به حرفم گفت: میدونستی یه وقتا من طبع شعری و شاعریم گل
میکنه؟ مثلا الان گل کرده

از اینکه در جواب حرفم هیچ نگفته بود ناراحت شدم اما گفتم: چی گل
کردی حالا؟

-بگم؟

-بگو دیگه...

-بی نفس این نفس هیچ نیست!

نمیدانستم ضربان قلبم را کنترل کنم، لرزش صدایم را کنترل کنم، یا این
لبخند کش داری را که بعد از

این حرف روی لبهایم پدید آمده بود و هیچ جوره قصد محو شدن
نداشت، فقط سکوت کردم، حس کردم

تا چند ثانیه دیگه از هیجان زیادی ریق رحمت را سر میکشم که سهند
با رفتنش اجازه داد یک نفس

عمیق بکشم، واقعا این حرف را این بشر به من زده بود؟ پس چرا هنوز
زنده بودم؟ مگر نباید اینجور

وقتها از خوشی مرد؟ کاش حرف و دلش یکی باشد! کاش!

بلاخره از ابرها دل کنسیم و من سعی کردم نگاهم به سهند نیفتد که
نمیرم، همگی با هم به سمت

روستایی در دل کوه حرکت کردیم. میدانستم نیما دارد ما را به کجا
میبرد. حتم داشتم به سمت خانه ی

دایه گلاب میرود. دایه گلاب حکم مادر بزرگ ما را داشت چون پدرم
را بزرگ کرده بود. ما هر وقت به

گیلان میرفتیم بی برو برگرد به او هم سر میزدیم هر چند او بخاطر گم
کردن عمه ام در کودکی وقتی

با هم به بازار رفته بودند میگفت، روی نگاه کردن به چشمان پدرم را
ندارد اما پدرم کوچک ترین

سردی در رفتارش با او نداشت و همیشه او را بیشتر از مادرش دوست
داشت. پس گذشتن از

مسیرهای پر پیچ و خم بلاخره به کلبه ی دایه گلاب رسیدیم. دایه و
میر علی شوهرش تنها در این

کلبه ی زهوار در رفته زندگی میکردند. حتی بچه ای هم نداشتند اما با
این همه میر علی با عشق

مثال زدنی ای پای همسرش ایستاد و زندگی کرد. با دیدن میر علی که
در حال شکستن هیزم بود

با سرعت به سمتش دویدم و گفتم: مهمون نمیخوااین

سرش را بالا آورد و با دیدن من لبخند پدرانہ ای نثارم کرد و
گفت: نفس بابا تو اینجا چکار مکینی؟

خوش اومدی دخترم، خانم بیا ببین کی اومده

سفت در اغوش گرفتشان این از پدر بزرگ و مادر بزرگ عزیز تر
را و بوسیدمشان.

بعد از سلام و علیکی گرم که با همه داشتند به داخل کلبه رفتیم، با اینکه
کلبه بسیار قدیمی بود اما

مانند گل بود، همیشه پاک و مرتب!

گلاب: نفس جان مادر من که کمر ندارم اون ظرف میوه رو بذار جلوی
مهمونا

چشم بلندی گفتم و بلند شدم میوه را تعارف کردم. سهند گفت که
نمیخورد با چشمکی بهش گفتم: ببین

این پرتغالا تا آخر عمرت دیگه گیرت نمیادا ازشون نگذر

خنده ی شیرینی کرد و من غرق در لبخندش شدم. پرتقالی برداشتم و به
سمتش گرفتم. اول پرتقال را بو

کشید و بعد گذاشت در بشقابش، من هم ظرف میوه را همانجا جلوی
خودم گذاشتم و گفتم:دیگه بقیش

واسه خودم

نیما-از قحطی برگشتی خواهرم؟

سهند-نفس همیشه نگران تموم شدن،حالا فرقی نداره اون چیز میوه
باشه یا کیک!

بعد از این جمله نگاهی به من کرد و من از خجالت سرم را پایین
انداختم

کیارش-این وسط یه چیزایی مشکوکه قضیه ی کیک چیه؟
آرمان-راست میگه کیک؟

ناچاراً قضیه ی شرکت را تعریف کردم تا فکر بدی نکنند و همه غش
غش میخندیدند و من از خجالت

سرم را پایین انداختم اما من هم خنده ام گرفت.

بعد از اینکه جمع از حالت مهمان و مهمان بازی در امد بلند شدم و به
حیاط که در اصل جزوی

از جنگل در خانه بود رفتم به سمت کژال!

در اسطبل را باز کردم و هر چه دید زدم نبود،بجای کژال اسب
دیگری در انجا بود.صدای میر علی

را از پشت سرم شنیدم که گفت:نگرد دختر نیست

-کجا بردینش؟نکنه مرده؟

نه نمرده چموش بود و همه رو زیر سمش لگد مال میکرد ناچاراً
بردمش تو طولیه که حالا خالیه

به سرعت به سمت طویلہ رفتم اما تا خواستم درش را باز کنم گفت:

-نفس بابا، این دیگه اون کره اسب نیستا، کژال اسب وحشیه ممکنه
اذیتت کنه احساس خطر بکنه

حمله میکنه بهتره نری پیشش

-میر علی اون موقع ها هم که برای همه بازیگوش بود با من خوب بود

-خود دانی بابا جان اما اگه احساس خطر کردی بیا بیرون

-چشم

در را گشودم و دیدم کژال مظلوم من همان گوشه کز کرده و روی
زمین نشسته، به سمتش رفتم

و از قند های دستم بهش دادم، زبانش را بیرون آورد و همه را یک جا
خورد. با برگرداندن

سرم سهند را دیدم که با لبخند به من خیره شده. رفتارهایش عجیب شده
بود اما نمیخواستم به خودم

امید دهم تازه اگر او هم من را میخواست باز هم خیلی مسائل دیگر بود
پس فعلاً جایی برای

خوشحالی بی مورد وجود نداشت.

سهند-اسب سواری بلدی؟

-آره چچورم

-چه خوب

-توام بلدی؟

-اره

با ذوق رویم را سمتش کردم و گفتم میای بریم با اسب بیرون توی جنگل؟

-هوارو ببین خانم خطرناکه

-میترسی؟

-برای تو اره

یعنی برای خودش نگران نیست؟ گفت برای تو!

-من چیزیم همیشه بیا بریم دیگه سهند، اینجا هیچ کس بلد نیست اسب سواری کنه البته بجز نیما که اونم

میدونم نمیاد

-خطرناکه

-اه برو بابا ترسو

-خیلی خب، اما باید قول بدی از من جدا نشی، خب؟

-قول

به سمت کلبه دویدم و از اقا جون و نیما اجازه گرفتم، برق نگرانی در چشمان میر علی و گلاب

به قول میر علی گلاب خاتون! دیده میشد. اما من بلد بودم کژال را رام کنم. قرار بود شام را همانجا

بمانیم و برای خواب به ویلا برگردیم.

به سمت اسطبل رفتیم افسار کژال را گرفتیم و سوارش شدم، کژال اسبی
سراپا سیاه بود اما

این سیاه بودنش عجیب زیبا ترش کرده بود و اسب سهند سفید
خاکستری بود. هر دو سوار شدیم

آسمان ابری بود و نزدیک غروب بود. یا سهند به سمت جنگل
رفتیم. هیچ یک حرفی نمی‌زدیم.

ناگهان فکری به سرم زد

-میگم سهند، میای مسابقه بدیم؟

-مسابقه؟

-آره، تا اونجا که جنگل به دشت میرسه، همونجا که نزدیک دره ست

گفتم الان قبول نمیکند اما ناگهان گفت: باشه اما به شرطی که درختا که
تموم شدن و ایسی و سمت

دره نری قبول؟

-قبول

با یک دو سه ی من اسبها به تاخت حرکت کردند، برایم عجیب بود که
این پسر در همه چیز مهارت

دارد. سرعتش زیاد بود و من ضربه ی محکتری به اسب زدم و
سرعت من به حدی رسید که از او

جلو زدم، بعد از چند دقیقه از لابلای درختها خارج شدیم و من زودتر
به مکان مورد نظر رسیدم

با کژال منتظرش ایستادیم هر چه چشم چرخاندم نیامد. نگرانش شده
بودم که یکدفعه رعد و برق

وحشتناکی در آسمان بلند شد و به دنبال آن کژال ترسید و روی دو پا
بلند شد و به سرعت دوید.

ترسیده بودم هر چه سعی میکردم مهارش کنم فایده نداشت با سرعت به
سمت دره میرفت و من لحظه

به لحظه به مرگ نزدیکتر میشدم. به لبه ی دره که رسید ایستاد و
دوباره شیحه کنار روی دو پا

ایستاد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از روی اسب به سمت دره
پرت شدم. دستم را به هر چه

که بود و نبود چنگ زدم تا به پایین پرتاب نشوم. دستم به ریشه ی
درختی که از دیواره ها بیرون زده

بود خورد و آن را محکم چنگ زدم. باران شدیدی گرفته بود و باعث
میشد که دستم لیز شود.

قلبم داشت از حرکت می ایستاد و جرات نگاه کردن به پایین را
نداشتم، به شدت ترسیده بودم

دیگر مطمئن بودم کسی نمیفهمد که چه بلایی سر من آمده اما باشنیدن
صدای سهند که مدام داشت مرا

صدا میزد نور امیدی در دلم تابید.

-سهند، سهند، من اینجا تورو خدا بیا دیگه نمیتونم تحمل کنم

بعد از چند ثانیه دیدمش که بالای دره ایستاده. ترس را در چشمانش دیدم
از آنجا که او ایستاده بود فاصله

به قدری با من زیاد بود که نمیتوانستم هیچ جوره دستش را بگیرم و خودم را بالا بکشم.

-همیشه سهند همیشه، من دیگه نمیتونم تحمل کنم دستم داره لیز میخوره با صدایی که لرزش و ترس در ان به وضوح نمایان بود. عربده کشید -همیشه نداریم، تحمل کن الان یه چیزی پیدا میکنم بکشمت بالا

بخاطر من انقدر ترسیده بود؟

-نفس من الان از اینور میام سمت و میکشمت بالا نترس به هیچ عنوان نترس، خیالت راحت من هستم

عزیزم از هیچی نترس

عزیزم؟ آخ که با شنیدن این کلمه از زبان این مرد اگر پرت هم نمیشدم باز هم میمردم.

بعد از چند لحظه که صدایی از او خارج نشد، حس کردم نزدیکم کسی هست به هر جان کندی بود

رویم را برگرداندم و بادیدن سهند فقط میخواستم جیغ بزنم

-دیوونه چجوری اومدی این پایین؟

-بیا اینجا، دستتو ول کن و بیا سمت من

دستش را به سمت من دراز کرده بود و خودش به دیواره های صخره مانند که به شدت لیز شده

بودند تکیه داد و با ان یکی دستش شاخه ی درختی را چسبیده بود، نالان گفتم:

-نه نه نمیتونم ولش کنم

-نترس نفس ،من کنارتم نمیذارم اتفاقی برات بیفته،این تخته سنگا تحمل وزن ما دوتارو باهم ندارند

باید زود بریم.دست راستم رابه سمت او که به دیواره های صخره تکیه داده بود دراز کردم وهمزمان

که دستم را گرفت دست چپم را ول کردم و پایم لیز خورد و این باعث شد تعادل سهند راهم بهم بزنم.

دست من را محکمتر از قبل چسبید و خودش را به دیواره ی صخره چسبانده.

گریه ام گرفت و گفتم:نمیتونیم سهند نمیتونیم،جفتمون میمیریم

-ببینمت شبرنگ خانم،میمیریم میمیریم نداریم،حالا فقط یک کار دیگه مونده که باید انجام بدی

شبرنگ؟یعنی چه؟

-شبرنگ چیه؟

در همان حین که تقلا میکرد خودش را بالاتر بکشد و حواسش به من هم بود گفت:شبرنگ دیگه یعنی

رنگ موها،رنگ چشمات،رنگ مژه هات،همش به رنگ شب ،سیاه!نفس میدونستی تو شبیه به چی

میمونی؟

دلم لرزید از این واژه از این مدل حرف زدن،اما گریه ام از ترس همچنان پا برجا بود با گریه گفتم

-چی؟

-شترنج

-چه ربطی داره؟

-موهات و چشمت سیاهه سیاهه، ولی پوستت سفید، تو شترنج زندگی
منی

مات بودم از حرفاش، چی میگفت؟ هذیون های قبل از مرگ بود؟

-چی میگی سهند؟

-اون روز تو اون اتاق در اصل تو منو کیش و مات کردی نه من تورو

-چی؟

-خیلی با خودم کلنجار رفتم، خواستم نخوامت، خواستم تو هم برام یکی
باشی مثل بقیه اما نشد

فکر میکردم میتونم بیخیالت بشم اما نتونستم، نمیدونم چه کردی با دلم
اما همیشه که بگذرم ازت

سکوت کردم به گوشه‌هایم شک داشتم، به شنیده هایم بیشتر!

-میدونی اوادم اینجا که فکر کنم ببینم چند چندم با خودم، اوادم که به
دلم حالی کنم دوباره کار دستم

نده اما نشد، تو طلسم سنگی منو شکستی، تو پوسته ی قلب سنگی منو
شکستی، تو بعد پنج سال دوباره

باعث طپش قلبم شدی، من بعد پنج سال دوباره عاشق شدم، نفس من
میخوام از اینجا به بعد زندگیم فقط

نفس باشه و نفس! همیشه؟

میان زمین و هوا کاری با من کرد که ترس را فراموش کردم، مردن را
فراموش کردم، پرت شدن را

فراموش کردم، ارتفاع را فراموش کردم! امان از این آتشی که در دل
سرما به جانم انداخت

صدایی از بالا سرمان بلند شد. صدای میر علی بود

-بیاین، بیاین پیداشون کردم اینجان

نیما-نفس خوبی؟ سهند صدامونو میشنوید؟

-نترس نیما زنده ایم، خوبیم فقط زودتر یه چیزی بیارید دیگه همیشه
تحمل کرد

نیما-نترسید نترسید الان طناب میاریم

در شک حرفهای سهند بودم، یعنی او هم عاشق من شده بود؟ خب شده
بود دیگر این چه سوالیست؟

با طناب مارا به بالا کشیدند. نیما ترسیده بود، همگی ترسیده بودند. من را
در اغوش کشید و گفت:

-مردم به معنای واقعی مردم

حرفی نزدم بیشتر حالتی شبیه به کسانی بود که یک شک بزرگ را
گذراندند، نگاهی به سهند انداختم

او هم ساکت بود. چه جوابی باید به او میدادم؟ منی که تا دیروز میگفتم
کاش سهند هم بود. منی که تا

دیروز از بودن نیلا کنارش احساس خطر میکردم، حالا به شک افتاده
بودم!

صدای نیلا در مغزم پیچید:سهند عاشق کسی نمیشه اون فقط به دخترا
به چشم سرگرمی نگاه میکنه

نیلا جایش را با سیما در سرم عوض کرد:میدونی من که فکر میکردم
دیگه مثل عشق شراره و

سهند نیست دیگه تو این دنیا

چهره ی گریان آناهیتا جلوی چشمم پدیدار شد که با گریه میگفت:منو
نمیخواه گفت منو نمیخواه

خودش خود سهند حرفهای خودش در گوشم زنگ زد:ساسان میگه شما
دخترا فقط به درد یک شب

عشق و حال میخورید اما من میگم حتی ارزش اونم ندارید!

مگر میشود کسی که طرز فکرش اینگونه بود یک دفعه چنین واله
وشیدا شود؟نه نه !من آدم دلبستم

نه از دست دادن قطعا باز هم قصد اذیت کردنم را داشت،حتما باز هم
میخواهد تلافی چیزی را سرم

در بیارد ،اصلا گیریم عاشق هم شده و حرفهایش راست است.آدم نا
متعادلی مثل سهند که یک روز

صفر است یک روز صد مگر اعتباری به حرفهایش است؟

من سهند را دوست دارم ،حتی بیشتر از خودم!اما حتی به او اجازه
نمیدهم من را بازیچه کند.

من میترسم،از این رابطه میترسم!

.....

نصفه شب از خواب پریدم دوباره همان کابوس لعنتی گریبان گیرم
شد. این دگر چه خوابیست که من

میبینم؟ مامان میوید خوابی را که بیش از سه بار ببینی تعبیری واقعی
دارد که باید به دنبالش بروی

خانه در سکوت محض فرو رفته بود و صدای تیک تاک عقربه های
ساعت سکوت را گاه و بیگاه

میشکستند. روی تخت نشستم و پاهایم را در بغلم جمع کردم. از چه کسی
باید کمک میگرفتم؟

کاش کسی بود که میگفت باید چه کنم؟ من عاشقی ترسو بودم، ترس برم
داشته بود. هنوز هیچی نشده

کلی سوال ذهنم را درگیر کرده بود. اگر فردا بگوید از این عشق فارغ
است چه؟ اگر کسی را جایگزین

من کند؟ اگر اصلا همه و همه ی ان حرفها دروغ محض بوده باشد
برای دست انداختن من؟ اگر من

رابه بازی گرفته باشد؟

ته دلم اعتراف کردم سهند همچین آدمی نیست اما باز هم حرفهای سیما
چنان اتشی و شکی به دلم

انداخته بود که به هیچ عنوان نمیتوانستم این حس لعنتی را از خودم
دور کنم

سرم را بین زانوانم گذاشتم و موهایم از روی شانیه ام سر خورد. دوست
داشتم خودبخود می آمد و

میگفت چه کنم؟

ترجیح دادم دوباره بخوابم. صبح که بلند شدم سهند نبود تا حوالی شام
هم پیدایش نشد. امروز

آخرین روزی بود که در این ویلا بودیم و قرار بود فردا به تهران
برگردیم. به خودم نهیب زدم بیا

خوردی؟ دیدی؟ حتی انقدر برایش مهم نبود یه پیام خشک و خالی بهت
بده ببینه جوابت چی بود

سر میز شام نشسته بودیم که کیارش رسید. هر چه چشم چرخاندم سهند
نبود

کیارش-سلام به همگی

مریم جون-سلام پسر، پس سهند کو؟

-والا حاج خانوم این گل پسر تون جایی کار داشت مارو فرستاد خونه
خودشم پیچید رفت

صندلی کناری من نشست و کاغذی را از زیر میز به من داد. کاغذ را
در دستم مچاله کردم و از

سر میز بلند شدم.

نیما-کجا میری؟

-میرم آشپزخونه...

نگاهی به میز کردم که دیدم آب نیست

-آب بیارم

قلبم تند تند میزد، مثل دختر بچه های دبستانی که با دوست پسرشان
نامه بازی میکردند. یک نفس

عمیق کشیدم و کاغذ را باز کردم. نوشته بود لب ساحل منتظرتم.
به بیرون رفتم و دوباره سر میز نشستم الان زشت بود بلند میشدم.
کیارش-قربون حواس جمعت ابجی پس اب کو؟
-اخ ببخشید یادم رفت پارچو بیارم
دل تو دلم نبود که زودتر به بیرون بروم. تصمیم را گرفته بودم. کیارش
متوجه اضطرابم شد
آرام جوری که فقط خودم شنیدم گفتم: نترس اون بیرون یه لنگه پا
منتظرته جایی نمیره
بعد از اینکه همه غذایشان را تمام کردند. سریع پالتویم را برداشتم و به
سمت در رفتم.
آرمان-کجا فرار میکنی؟
-هیچ جا شب آخری میرم لب ساحل
نیما-خب صبر کن کاراشونو بکنن همگی باهم بریم دیگه
کلافه گفتم: من میرم شما هم بیاین کارتون تموم شد!
و دیگر منتظر اعتراضی نشدم و به بیرون رفتم. سوز زمستان سیلی
وحشتناکی به صورتم میزد، سهند
چگونه در این سرما تاب آورده بود؟
با دیدنش سرعتم را بیشتر کردم.
با دیدنم لبخند زد و سرم را پایین انداختم تا با او چشم تو چشم نشوم.
سهند-بلاخره اومدی

- او هوم ،خب؟چه کارم داشتی؟
- دیشبو که یادت نرفته؟تو هنوز جواب سوالمو ندادی
- میشه یه بار دیگه سوالتو تکرار کنی؟
- میشه بیای تو زندگیم؟
- دقیق تر سهند!منظورت از اینکه بیام تو زندگیت چیه؟
- فکر میکردم واضحه
- نه واسه من نیست
- یعنی واسه من باشی
- مگه لباسم؟
- نفس تو چته؟
- هیچی!چرا همه چیزت یه معماست؟
- حالا من متوجه منظورت نمیشم
- تو تا همین چند ماه پیش میگفتی دخترا فلانند و لیاقتشون فلانه،چی شد حالا نظرت عوض شد؟
- ادما عوض میشن،نظراشون هم همینطور
- اگه بازم نظرت عوض شد و حس کردی از من بهترم میتونی پیدا کنی چی؟
- عصبی بازویم را کشید و گفت:چی تو من دیدی که فکر کردی مثل لاشخور هر روز با یکی میریزم

رو هم؟ فقط یه سوال میپرسم و یک کلمه جواب میخوام، میخوای با من باشی یا نه؟

ترس صد برابر به دلم هجوم آورد، ندای درونم فریاد کشید این ادم هر روز یک جوره، دیروزش با

امروزش متفاوته از زندگیت بیرونش کن

-من.... من.... میترسم.... نه.... میترسم

انتظار داشتم قانعم کند، به من اطمینان برای آینده بدهد، اما در سکوت دستم را رها کرد و رفت.

خودم هم خوب میدانستم ان نه گفتن بیشتر از اینکه سر حرفهای سیما باشد برای این بود که ببینم

باز هم از من میخواهد بمانم یا نه که نماند و رفت. چقدر احمق بودم! او رفته بود

من ماندم و موج سرمایی استخوان سوز که از سمت دریا به سمتم هجوم آورد.

در کنار آتشی که سهند بر پا کرده بود نشستم، بدون گریه، بدون بغض، خیره به دریا! چقدر همان لحظه

پشیمان شده بودم از آن نه لعنتی، من عاشق این بشر بودم باید حتی پای بیماریش هم میایستادم اما

متاسفانه این فکر بعد از ان جواب به ذهنم رسید سهند با تمام غرورش از من خواست که با او باشم

و من و احمق...

چه کردم؟ نمیدانم شاید هم کارم درست بود، اصلاً چرا رفت؟ چرا نگفت
از آینده نترس من هستم؟

چرا نگفت تا من هستم از هیچ چیز نترس؟

صدای قدم های کسی از پشت سرم شنیدم که با حرف زدنش لازم نبود
برگردم.

کیارش-چیکار کردی آبجی؟ زدی پوکوندیش که!

-چیزی گفت؟

-نه دیگه همین که چیزی نگفت داستانه با اجازتون! وقتی خیلی داغونه
حرف نمیزنه فقط فر فر، قر قر

سیگار دود میکنه

نگران رویم را سمتش کردم و گفتم الان هم داره سیگار میکشه؟

-نچ اندفعه دیگه اوضاع خیلی وخیم تره سیگارم نمیکشه

صدفی از کنار پایش درست همانجا که نشسته بود برداشت و به سمت
دریا پرتاب کرد

-آقا کیارش؟

-بله؟

-شما چند وقته سهند میشناسید

-ای یه چهار پنج سالی میشه

-به نظرتون این آدم میتونه عاشق بشه؟

-ببین خانم تنفس، من خوب سهند میشناسم اهل دل دادن و دل بردن و
دل گرفتن و خونه خالیو

دور همی و مهمونی و فلان نیست اما خیلی مرد، اینکه میگم خیلی
واسه یه دقیقه ها شما بدون خلیه

من خیلی بیشتر از خلیه، این داداش ما وقتی میگه میخوادت یعنی شب
بشه روز، روز بشه شب

آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون میخوادت چون اهل مخ زدن و این
داستانا نیست شما هم بدون

اگه از دستش دادی که ظاهرا دادی بد اشتباهی کردی، خوب کسیو از
دست دادی، سهند مردترین مرد

روی زمین، شما حساب کن واسه منی که رفیقشم سنگ تموم گذاشته
حالا دیگه خودت بگیر برو

ببین واسه کسی که عاشقشه، این حرفا به ما نمیاد اما واسه کسی که
نیمه دیگه وجودشه چه ها که

نمیکنه

-اما من شنیده بودم سهند انگار قصدش انتقام گرفتن از همه ی
دختر است، چون بیزار از همشون

-اولا اونی که اینو گفته شکر زیادی خورده، سهند انقدری مرد هست که
تلافی عوره رو سر کوره

در نیاره، دوما کدوم پسریو دیدی واسه تلافی حتی اینجوری یه لنگه پا
تو این بارون و ایسته که

بعدش بخواد با این کارش تلافی کنه، من یادمه اون دختره ی چشم سفید، حتی سهندبه خونوادشم

نگفت اون چه غلطی کرده و چرا سهند دیگه نمیخوادش، خود شراره اومد به همه گفت

-خیلی شراره رو دوست داشت؟

-اون وقتا اره اما الان حتی بگی شراره یادش نی کیو میگی

-من فقط ترسیدم!

همانطور که بلند میشد گفت: نظرم اینه شما از اینجا به بعد باید بترسی چون دیگه سندی در کار نیست

ته قلبم انگار یک گودال عمیق ایجاد شد. از همان وقتها بود که نه فکری در سر داشتم و نه اشکی در

چشم، نه حتی بغضی در گلو! راست میگفت من باخته بودم، من سهند را باخته بودم.

همه به دور آتش نشسته بودند و من همچنان غرق در سکوت بودم، قرار بود چون شب آخر است

کنار دریا باشیم تا قبل از خواب، حتی سهند هم بود، نگاهش گویای هیچ حرفی نبود حتی کینه!

همه مشغول گفتگو بودند. تنها ساکت ان جمع من و سهند بودیم. کاش میتوانستم به او بگویم حرفم را

پس میگیرم.

کیارش-چیه داداش تو فکری اون داریه دنبکتو در بیاره یه نمه بزن
شاد شیم بابا

نیما-مگه بلدی؟

سهند با اشاره ی سر گفت اره

مشتاق بودم ببینم چه چیزی میخواد بزند؟ اصلا میخواد بخواند یا
اهنگ خالیست؟

زیاد معطلمان نگذاشت و گفت: شرمنده الان خسته ام

و بعد بلند شد و گفت: باشه یه وقته دیگه، بعد از رفتن سهند نگاهم را به
مسیر رفتنش دوختم و در دل

زمزمه کردم یعنی واقعا از دستت دادم؟

.....
نیما- مطمئنی همه وسایلت جمعه؟ باز چیزی یادت نرفته باشه

-نچ جمع کردم همه چیزو خیالت راحت

-باشه پس سوار شو

-منتظر سهند و کیارش نمیمونیم؟

همانطور که ساکها و وسایل را در صندوق عقب جا میداد گفت: اونا
همون دیشب رفتند، سهند گفت

خوابش نمیبره بهتره برند که لااقل امروز بی خواب نشه

همان ته مانده ی حوصله ام هم از بین رفت، اه لعنت به این مسافرت!

تمام طول مسیر را خوابیدم دلم میخواست هر چه زودتر به خانه
برسیم، دوست داشتم از بیتا و ساناز

درباره ی تصمیمی که داشتم نظر بگیرم، هر چند میدانستم هم بابت
خریتم کلی فحش نوش جان میکنم

به محض رسیدن گفتم: من میرم خونه ی بیتا اینا

-نیمایم-بذار بررسی

-رسیدم دیگه

ناچارا برای اینکه سیما ناراحت نشود گفتم: تو هم میای؟

سیما-نه عزیزم خسته ام باشه بعد

از خدا خواسته باشه ای گفتم و مثل اسب یورتمه کنان خودم را در
کمتر از پنج دقیقه به خانه یشان

رساندم، شانسم زده بود چون ساناز هم بود. بعد از سلام و علیک با
خانواده ی بیتا به سمت اتاقش

رفتم و وارد شدم، هر دویشان هنگ کردند از دیدن من!

ساناز-کی اومدی؟ مگه مسافرت نبودى؟

-الان رسیدم همین الان

بیتا-خب چته؟ چرا انگار سگ دنبالت کرده؟

-یه اتفاق مهمی افتاده

هر دویشان از سر تا نوک پا گوش شدند و منتظر شدند من حرف
بزنم. سکوتم را که دیدند بیتا گفت:

-اه بنال دیگه قلبم افتاد تو جییم

-بابا این مسافرت که رفته بودیم...

ساناز-خب...اه

-هیچی سهند هم اومده بود

بیتا-جون من؟تو که گفتی با نیلا رفته

ساناز-بیا من از اولم میدونستم این پسر چه آقاییه،همین روزاست که

بیاد جلو با یه ژست جنتلمنانه

بگه نفس خانوم میشه باهم باشیم؟

مردد نگاهشان کردم و گفتم:گفته اتفاقا

هر دو هیجان زده نگاهم کردند و گفتند:واقعا؟

سری تکان دادم که ساناز دستم را گرفت و من را بین خودش و بیتا

نشاند و گفت:خب دقیق بگو چی

گفت؟تو چی گفتی؟بعدش اون چی گفت؟باز دوباره تو چی گفتی

بیتا-ساناز دو دقیقه سکوت کن بتونه بگه

-هیچی گفت که من میخوامت و تو مثل شطرنجیو از این چیزا

ساناز-خاک بر ست بریزن ،یه ذره احساس چاشنی کارت کن لاقل به

دلمون بچسبه ناسلامتی شما

الان رسما خانم کیاراد شدین دیگه کو اون ذوق و شوق؟

-نشدم

هر دو مانند خیار پلاسیده وا رفتند و گفتند چرا؟

-ترسیدم بهش گفتم نه نمیخوامت

ساناز-مگه چکار کرد ترسیدی؟

حرفهای سیما را جسته و گریخته گفتم

بیتا-خاک دو عالم بر سرت پروندیش رفت؟ الهی من بمیرم برای دل

شکسته ی این پسر، آخه این چه

سرنوشتیه این بچه داره؟ باید گیر این جلاد بی رحم بیفته؟ سهند با اون

همه خاطر خواه که داری با

اون چشمای کور شدت میبینی تو دانشگاه، با اون وضعیت مالی، اصلا

همه ی اینا به کنار با اون قیافه

دختر کشش اومده میگه من تورو میخوام، اون وقت تو ترسیدی؟ ای

الهی آخرین ترست باشه، حالا هر

کی هر چی گفت تو باید پا پس بکشی؟ مرد شور اون عشق و عاشقیتو

ببرن

در حین غم و غصه خنده ام گرفته بود از حرفهای بیتا و گفتم خفه شو

-خب الان من باید چه گلی به سرم بگیرم؟

بیتا-به نظرم همین الان پاشو برو بهشت زهرا ببین قیمت قبر چنده

-بیتا! خداروشکر جای سیما تو خواهر سهند نیستی

بیتا-آخ آخ اگه من بودم که چشم و چالتو در میاوردم تا با احساسات

داداشم بازی نکنی جز جیگر زده

-خود سیما منو دو دل کرد یادت رفته؟

-حالا اون یه چی گفت سر مستی تو هم چسبیدی دو دستی!

دیدم و مداوم داره چرت و پرت می‌گه رو به ساناز کردم و گفتم:

-نظر تو چیه؟ چجوری درستش کنم؟

ساناز همچنان در فکر بود که بیتا گفت: آبی که ریخته شده دیگه، از این به بعد دیدیش خودتو بگیر

انگار نه انگار همچین شکری خوردی

ساناز- نه اتفاقا، به نظرم برو بهش بگو

-چی بگم؟

-که نظرت عوض شده

بیتا- فکر کردی اون الان ازش استقبال میکنه؟

-راست می‌گه تلافیشو سرم در میاره

ساناز- خب اشکال نداره ببین نفس، سهند اولین مردیه که تونسته دل تورو ببره و این خیلی با ارزش

یعنی یه ویژگی هایی داره که هیچ کدوم از پسره‌های اطراف تو نداشتند تا حالا و این که تو دوباره

کسی مثل سهند پیدا کنی که اینجوری دوشش داشته باشی تقریباً محاله! پس بذار پیش خودت شرمنده و

مدیون نباشی که بگی من هیچ کاری نکردم فقط نشستم و نگاه کردم. حتی اگه غرورتم بشکنه تو

پیش خودت خیالت راحت واسه دلت از غرورتم گذشتی پس برو بهش بگو تا دیر نشده، فقط به

حرفهای سیما هم بی تو جه نباش ببین میتونی یا نه!

حرفهای ساناز من را به فکر برد. خودم هم دلم میخواست به سهند
بگویم اشتباه کردم و فقط منتظر

یک نفر بودم که کارم را تایید کند. از روی تخت بلند شدم و گفتم: الان
برم ضایعست؟

ساناز-نه هر چه زودتر بهتر

عزمم را جزم کردم و گفتم: پس من میرم حاضر شم

بیتا-الکی کجا بری تا خونه؟ وایسا همینجا من بهت لباس میدم ماشین
مرتضی رو هم برمیداریم باهم

به بهانه ی دور دور میریم پیش سهند

سری تکان دادم و یکی از مانتوهای بیتا را گرفتم و با ارایشی ملیح و
ملایم حاضر شدم تا برم سخت

ترین کار عمرم را انجام بدهم. استرس شدیدی داشتم و بیشتر از ان
نمیدانستم از جلوی چشمان

خانواده ی بیتا چگونه باید با این سر و شکل بگذرم، به بیتا گفتم به
مرتضی بگوید اگر کسی زنگ زد

بگوید ما سه تا باهم به بیرون رفتیم و زود بر میگردیم. بعد از اینکه بیتا
گفت اوضاع امن است با

سرعت برق و باد از اتاق بیتا خارج شدم و به سمت درب ورودی رفتم
و قبل از اینکه کسی من را

ببیند از خانه بیرون زدم. چند لحظه بعد ساناز و بیتا هم آمدند و با هم به
سمت ادرسی که من به بیتا

دادم حرکت کردیم. دل تو دلم نبود و واقعا نمیتوانستم رفتار سهند را
پیش بینی کنم. عقم یک هشدار ی
میداد، دلم یک جور، غرورم جور دیگر و خلاصه در گیری شدیدی بین
این سه در وجودم پدید آمده
بود. انقدر درگیر و ارسی کردن احساساتم بودم که نفهمیدم کی و چگونه
رسیدیدم. بیتا زد رو ترمز و
رو به من گفت: بپر پایین نفس خانم ببینم چه میکنی
ساناز هم چشمکی حواله ام کرد و از ماشین پیاده شدم. چون نگهبان من
را میشناخت راحت گذاشت
که به بالابروم. سوار آسانسور شدم و دکمه اش را فشار دادم، همزمان
با من خانمی سوار آسانسور شد
و دکمه ی دیگری را زد. مداوم موبایلش زنگ میخورد و بی توجه به
زنگ موبایلش در گیر ناخنش
بود و مدام دستش را میچرخاند از این سمت به آن سمت، خودم خیلی
عصاب داشتم، زنگ موبایل او و
خونسردی و بی تفاوتیش هم مته میکشید رو یعصاب خرابم. در دل
غریدم خب خبر مرگت بذارش رو
سایلنت اون کوفتیو! بلاخره به طبقه ی مورد نظرش رسید و پیاده
شد. نفس اسوده ای کشیدم که زیاد
دوام نیاورد چون حالا اسانسور درست مقابل منزل سهند ایستاده بود و
اینبار دلشوره و هیجانی دو

چندان بیشتر از چند لحظه قبل به وجودم هجوم آورده بود. از
زور استرس نمیتوانستم قدم از قدم بردارم

احساس ضعف شدیدی داشتم و دستهایم شروع به لرزش کردند. ضربان
قلبم به قدری زیاد بود که حس

میکردم ممکن است سهند حتی از پشت در هم ان را بشنود. اگر میگفت
نه چه؟ من چکار میکردم؟ ای

لعنت به من که با یک حرف هول هولکی این عذاب را برای خودم
خریده بودم. قبل از اینکه این افکار

من را پشیمان کند دستم را لرزان روی زنگ گذاشتم و فشردم. دلم
میخواست خانه نباشد، خواب باشد،

در را کسی باز کند و بگوید مالک قبلی این خانه را تخلیه کرده... با باز
شدن در هری دلم ریخت و

سعی کردم خودم را کنترل کنم اما به محض دیدن نیلا قلبم که دیوانه
وار داشت خودش را به اینور

و انور میکوبید از حرکت ایستاد. با ترش رویی همیشگیش گفت: بله؟

به محض دیدن نیلا قلبم که دیوانه وار داشت خودش را به اینور
و انور میکوبید از حرکت ایستاد. با ترشروی همیشگی
گفت: بله؟

نگاهی به سرتاپایش کردم، من که دختر بودم از دیدن ان لباسها
در تنش خجالت کشیدم. گر گرفته بودم
با لکنتی که معلوم میکرد یک مرگم هست گفتم: سهند خونست؟
آدامسش را باد کرد و ترکاند و گفت: تا دیروز که آقای کیاراد بود
حالا شد سهند؟

دلم میخواست دندانهای لمینیت شده اش را در حلقش بریزم، بی
توجه به سوالش تکرار کردم خونست؟
نیلا- آره حمومه

حمام؟ آن هم وقتی نیلا آنجا بود؟ آن هم با آن وضعیت؟ نکند... از
این فکر که نکند برای چزاندن من

دست به چنین خطایی زده باشد به یکباره بغض گلویم را چنگ
زد و بی حرف اضافه راه افتادم به

سمت اسانسور و با دو برابر سرعتی که بالا آمده بودم به پایین
بازگشتم و خودم را در ماشین

انداختم. با دیدن حال من بیتا و ساناز نگران به سمت برگشتند و
گفتند چی شده؟

-برو بیتا فقط برو

ساناز-حرف بدی بهت زد؟ چیزی گفت؟ کاری کرد؟

بیتا-بریم حالشو بگیریم؟ چون به لبمون کردی خب بگو چی شد
دیگه

-حموم بود

بعد از گفتن این جمله بغض قلمبه شده ام ترکید و اشکهایم پی در
پی جاری شد

بیتا-چی میگی؟ یعنی چی؟

نی...لا...اون...جا...بود...

ساناز-اون این جوری به گریه انداختت؟ حرفی زد؟

-نه نه نه اصلا چرا اون باید اونجا باشه؟ اونم با اون لباسا، اگه
میدیدنش انگار اومده کاواره

ساناز-حالا معلوم شد، تو از این میترسی که واسه در آوردن لج
تو کاری کرده باشند اره؟

سر تکان دادم و اشکهایم را پاک کردم، انگشتم را که بالا آوردم
دستهای سیاهم را که دیدم فهمیدم

تا چه حد وحشتناک شدم. دستمال کاغذی را برداشتم و صورت
ریمیم را پاک کردم و گفتم:

-بریم دیگه به درک این کار خدا بود بهم نشون بده به درد من
نمیخوره این قزمیت

بی‌تا-بہتر اصلاً لیاقت تو رو نداشت

ساناز- از کجا معلوم اون دختر راست گفته باشه؟ اصلاً راستم
گفته باشه سہند ہمچین کاری میکنه

اونم با نیلایی کہ ہر جا ببیندش راهشو کج میکنه تا بہ پست این
دختر نخورہ؟ یہ جای کار میلنگہ

-اصلاً حال و حوصلہ ی امید بازی ندارم راه بیفت

حرکت کہ کردیم من همانجا در ماشین مانتویم را عوض کردم و
بعد ہم بہ خانہ ی خودمان رفتم

اصلاً نمیخواستم با کسی حرف بزنم. وارد خانہ کہ شدم زیر لبی
سلام کردم و داشتم بہ بالا میرفتم

کہ سیما صدایم زد. از او ہم بدم آمدہ بود اصلاً او و برادرش من
را ازار میدادند. اصلاً او با ان

حرفهایش باعث شدہ بود کہ من بگویم سہند را نمیخواہم

نگاہی بہ چہرہ ی معصومش انداختم و در دلم فریاد کشیدم خفہ
شو بہ سیما چہ؟ اون چکارست این

وسط؟ خودت عقل نداری؟

-اون بود کہ نیما رو از من گرفت، نگا چجوری ہم چسبیدہ ور
دلش انگار شش تا شکم بچہ دارہ ازش

-مگہ خودت نبود ی میگفتی سیما نیما رو خوشبخت میکنه پس
چی میگگی؟

-من غلط کردم اصلا من دلم میخواست الان دست نیمارو بگیرم
بریم بیرون اما با وجود این خانوم...!

سیما-چیه نفس چرا اینجوری نگام میکنی؟

-هیچی چکارم داشتی؟

-فردا مهمون داریم به نظرت نهار چی درست کنیم؟

نیما-تو هم از چه کسی میپرسی نفس یه نیمرو هم بلد نیست
درست کنه

نیما نمیدانست دارد چه هیزمی در آتش میندازد و امکان دارد من
هر لحظه شعله ور شوم

با غیض و لحن تند و تیزی گفتم:تو مگه بودی که ببینی؟تو که
همش ماموریت بودی پس وقتی

نمیدونی الکی حرف نزن

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:باشه بابا چته؟

جوابش را ندادم و رو کردم به سیما و گفتم:نمیدونم من مثل شما
کدبانو نیستم از این چیزا هم اطلاعی

ندارم درباره ی این جور چیزا هم از کسی بپرس که بلد باشه یه
نیمرو ساده درست کنه نه من...

مامان-مادر جون چته؟یه کلمه حرف زد بچم تو چت شد؟

با غیض رو کردم به مامان و گفتم:

-بچم بچم، من بچتون نیستم؟ همش باید طرف اینو بگیرید؟
نیما-من که حرفی نزدم بهت بر خورد دیوونه
-بهم بر نخورد اصلا چرا باید بهم بر بخوره؟
مامان-من کی بین شما فرق گذاشتم اخه؟
-فرق نداشتین؟ فرق نداشتین؟ نیما دانشگاه قبول شد بر اش سر و
دست شکوندین اونوقت من چی؟
هر کی تو دانشگاه منو میبینه استادها همه میگن خوشبحال
خونوات خبر ندارن که خونوادم فقط پسر
دوست دارند و دخترشون که این رتبه رو گرفته در این حر نبود
که یه کادوی خشک و خالی بر اش
بگیرند.

اقاجون دهان باز کرد حرفی بزند که گفتم: بسته تورو خدا لاقل
این کارو کیکنید دیگه سعی نکنید
ماست مالیش کنید به ادم احساس احمق بودن دست میده
دیگر داشت کار به جاهای باریک میکشید برای اینکه وضعیت
بدتر نشود به سمت اتاقم رفتم.
خاک برسرت که انقدر دختر لوسی شدی، خوب همرو مستفیظ
کردی با غر غرات یک نفرم از زیر
رگبار حرفات در امان نموند!

خوب کردم ،اصلا من واسشون مهم نیستم کاش زودتر اقامتم
درست شه من از اینجا برم.

میخوای بری؟سهند چی؟

سهند؟سهند؟مرد شور سهند و نیلا رو با هم ببرن ذهن عزیز دو
دقیقه خفه شو استراحت کن

فقط مونده بود به من توهین کنی

چقدر از همه بدم میاد،مهمونی!هه!چقدرم خوشحال کنندست برام
در اتاق باز شد و آقاجون داخل اتاقم آمد.

-نفس؟بابا؟

جوابی ندادم تازه فهمیده بودم چقدر دلخورم ازشون، تازه فهمیده
بودم چقدر بین من و نیما

و سایر پسرانشان فرق میذارند،اصلا تازه فهمیده بودم چقدر من
را دوست ندارند!

پشتم به در بود و رویم به دیوار زانوانم را بغل کرده بودم و
موهای بلندم را هم که چند دقیقه پیش

بخاطر رفتن پیش اون تحفه اتو کشیده بودم تا مثلا در چشمش
جذاب تر باش دورم ریخته بود.

از فرو رفتن تخت فهمیدم آقاجون پشتم نشسته است.چون جمع و
جور نشسته بودم اقا جون من را

با یک دست در اغوش کشید و من هم که تعادل را از دست دادم
خوابدم روی پاهایش اما بدم نشد

شروع کرد به نوازش کردن موهایم و گفت:

-تو تا چند وقت دیگه خانم دکتر میشی، شوهر میکنی، بچه دار
میشی اونوقت میفهمی که پدر مادر اگه

پدر مادر باشند هیچ وقت نمیتونند بین بچه هاشون فرق
بذارند، میفهمی اگه خار به پای یکیشون بره

این جون پدر مادر که در میاد. حالا میمونه کادوی دانشگاه رفتن
خانوم دکترمون، همینجور خشک و

خالی که همیشه، باید یه مهمونی میدادیم یا نه؟ مهمونی فردا هم
واسه خاطر توء واسه خاطر قبول

شدنت میدونم دیر شد بابا اما باید ببخشی این چند وقته انقدر
درگیری پیش اومد که هی امروز و فردا

شد تا رسید به فردا، میخواستیم چی میگین بهش شما
جونان؟ سوپرایزت کنیم اما دیگه نشد زلزله رفت

روی ده ریشتر نه ریشتر گفتیم تا خونه خراب نشدیم بهش بگیم
که قهر نکنه ته تغاریمون

حالا هم پاشو بریم پایین بابا زشته

-نمیام نمیتونم

-چرا؟

--نیما مسخرم میکنه

-هر کی حرف بزنه خودم حالیش میکنم که به دختر من کسی
حق نداره از گل نازک تر بگه

حسابی ذوق مرگ شده بودم اما باز هم ته دلم ولوله بود. با
اقاجون به پایین رفتم که نیما با دیدنم

زد زیر خنده و گفت: این چه ریختیه نر خانوم؟

-دیدین اقاچون نگفتم؟

اقاچون به سمت نیما رفت و گوشش را در دستش گرفت و
گفت: همین بود بابا؟ همین بود انقدر اذیتت

میکرد؟

-اره اقاچون خودشه

نیما-ای بابا من غلط بکنم گردنم از مو باریکتر جان سروان

چه گفت؟ گفت جناب سروان؟ مگر پدرم پلیس بود که همچین لقبی
به او داد؟ اقاچون گوشش را ول

کردو نیما هم بلافاصله گفت: شرمنده من انقدر سرگرد و سروان
میبینم دیگه افتاده تو دهنم

نمیدانم چرا نمیتوانستم صداقت را در چشمهای نیما ببینم!

بیخیال شدم، داشتم به این فکر میکردم که فردا سهند هم میاید؟ اما
سریع فکرم را تغییر دادم به من چه؟

حوصله ام سر رفته بود رو به مامان و اقا جون گفتم من میرم به سوگل سر بز نم. سیما و نیما هم با هم

به بیرون رفته بودند و شام هم خانه ی اقای کیاراد مهمان بودند. این چه مهمانی بود که انقدر همه

ریلکس بودند؟

بعد از زنگ زدن و باز کردن در و احوالپرسی مستقیم به سمت اتاق سوگل رفتم.

-سلام سوگل خانم

سوگل- احوال خانم بی معرفت معلومه کجایی؟

-گفتم یه وقت نیام خلوت شیرینتونو بهم بز نم، حالت چطوره؟

-خیلی بهترم، دیگه با عینک کامل میبینم

-چقدرم بهت میاد

-نفس یه چیزی بگم؟

-بفرما

-بهراد از مامانم خواستگاری کرد

در حال نارنگی خوردن بودم که با این حرف به سرفه افتادم و گفتم: جان؟ بعد بابات چکار کرد؟

-خر، نه که از مامانم، یعنی از من چقدر تو گجی

-واقعا راست میگی؟

-آره باور کن

-بعد نظر مامانت چی بود؟چی گفت بهش؟

-مامانم که خیلی بهرادو دوست داره قبول کرد اما قرار شد یه عقد ساده بگبریم بدون عروسی

بجاش بریم مسافرت، اولم مشهد!میخوام توبه کنم نفس من اشتباه زیاد داشتم اما بهراد همشو میدونست

و باز باهام موند منم میخوام بشم زن زندگیش

-که اینطور پس،چه خبره...همه دارند میرند که

-مگه دیگه کی از کی خواستگاری کرده؟

-به کسی نگیا!

-نه بابا دیوونه

-میلاد از ساناز خواستگاری کرده،ارمانم در فکر بیتاست

-اوه اوه چه هیجان انگیز

-خیلی اصلا،فقط من موندم و دبه های ترشی!

خندید و گفت :نترس تو ام یکی میاد میگیره میره

-حالا کی میخواین عقد کنید؟آخر هفته

-وای چه خوب

-خیلی من واقعا بخاطر بهراد حالم انقدر زود خوب شد

-خوبه خداروشکر باشه من فعلا برم فردا میبینمت دیگه

-باشه عزیزم فعلا خداحافظ

در تمام طول مسیر حس کردم دلم بیش از هر زمانی گرفته
،چقدر سریع همه داشتند میرفتند!

.....

از خودم که مطمئن شدم به سمت پایین رفتم، مهمانی بیشتر
خانوادگی بود ان هم به صرف نهار

اما به هر حال بخاطر من بود .به محض پایین رفتن از پله ها
قیافه ی عبوس سهند را دیدم.

با تمام کینه ای که در چشمم ریخته بودم زل زدم بهش تا کینه ام
را ببیند حتما نیلا به او گفته

بود که من آمده بودم. حتما! خدا کند فقط نپرسد علت آمدنم را! اما
او هم مانند من تمایلی برای حرف

زدن نداشت و رفت کنار نیکان و کیارش که همراه سهند آمده بود
نشست. بجز همان ثانیه ی اول

دیگر من را حتی نگاهم نکرد. فقط منتظر یک جرقه بودم تا تمام
دق و دلیم را سرش خالی کنم.

من هم روی مبل کنار ساناز نشستم. لجم گرفته بود از بی
محلیش، میمرد کمی منتم را میکشید یا حداقل

کمی نرم تر رفتار میکرد تا میتوانستم راحت تر تلافی کنم!

از حرص مدام پایم را تکان میدادم و از حرفهای ساناز هم هیچ چیز نمیفهمیدم.

مامان-نفس جان بلند شو میوه تعارف کن ،آقا سهند و کیارش تازه رسیدند.با این حرف نگاهی به من کرد و من هم بلند شدم،شکر خدا تعارف هم بلد نبود که بگوید نه لازم نیست!

ظرف میوه را اول جلوی کیارش گرفتم و بعد جلوی سهند،نگاهم روی میوه ها بود و سنگینی

نگاهش را حس کردم،من را به بازی گرفته بود؟اگر من را میخواست چرا دیشب با نیلا...؟

سریع صاف ایستادم و از ان وضعیت خفقان اور خودم را نجات دادم وبه سمت آشپزخانه رفتم.

هوای هال برایم زیادی سنگین بود.من نباید وا میدادم،نباید کم میاوردم.بعد از چند لحظه دوباره به

سمت انها برگشتم،از لابلای حرفهایشان فهمیدم میخواهند وسطی بازی کنند.

همگی به حیاط رفتیم و دو تا دسته شدیم بعید میدانستم سهند هم بازی کند بر عکس کیارش سهند خیلی

جدی بود و من مانده بودم این دو چگونه با هم دوستند که هیچ سنخیتی ندارند.یک ساعت تمام بازی

میکردیم و من دیگر به نفس نفس افتاده بودم که از بازی بیرون
زدم و اول کمی نشستم در جایی که
در دید رس سهند نباشد. انگار نمیخواستند بیخیال بازی بشوند با
زنگ خوردن موبایلم بلند شدم رفتم
جایی دورتر از بقیه تا از صدای جیغ جیغشان در امان باشم. یکی
از دوستان دانشگاهیم بود که از من
جزوه میخواست بعد از اتمام مکالمه تا رویم را برگرداندم دیدم
سهند درست پشت سرم ایستاده.
خواستم رد شوم که جلویم را سد کرد و گفت: دیشب اومده بودی
خونه ی من؟
پس میدانست، پس نیلا به او گفته بود، تا خواستم حرفی بزنم
دوباره پرسید
-چکارم داشتی؟
-مهم نبود
-پس چرا اومدی؟
-اینارم از همون نیلا خانم میپرسیدی دیگه
-پرسیدم، گفت نگفته چکار داره تا فهمیدی نیستم رفتی
-اره تا فهمیدم حمومی گفتم مزاحم نشم خلوتتون بهم نخوره
با چشمان گرد شده گفت: حمومم؟ اینارو کی بهت گفته؟ نیلا؟

-اره

-نفس من دیشب اصلا خونه نبودم پیش کیارش بودم، باور
نمیکنی برو پیرس

داشت دروغ میگفت؟ چه دلیلی داشت؟

-به من مربوط همیشه هر جا که بودی

-پس چرا قیافه گرفتی؟

-نگرفتم!

-یعنی باور کنم واسه خاطر اینکه فکر کردی نیلا پیشمه نیست؟

دیگر خشمم به انتها رسیده بود، با صدای کنترل شده ای گفتم:

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی انقدر واسه من
مهمی که از اینکه با کسی باشی ناراحت

بشم؟ تو که یه دختر باز تیری و با هزار نفر تا الان بودی نیلا هم
بشه هزار و یکمین نفر چه فرقی داره؟

خودم بیشتر از سهند مسخره بودن جمله ام را فهمیدم

بازویم را چسبید و خشم گفت: فکر کردی چون گفتم دوست دارم
خبریه؟ هر جور دلت بخواد میتونی

باهام رفتار کنی؟ فکر نکن اون روز تو کوه نشنیدم که به
دوستات گفتم من سهند دوست دارم پس

الکی دور بر ندار

-تو فکر کردی کی هستی؟ من و دوستانم داشتیم مسخره بازی در میاوردیم، تورم ببرن لب دره به

کارهای نکردت اعتراف میکنی، تو... تو...

جوری با خشم غرید من چی که؟ سکوت کردم، اما بیخیال نشد دوباره گفت: کری؟ بهت گفتم من چی؟

فقط به دنبال کلمه ای بودم که به میزان زیادی لهش کنم. مانند احمقها گفتم:

-تو فکر میکنی خیلی دلبری؟ از این ناراحتی که من مثل بقیه دنبالت موس موس نکردم؟ ادمایی

شکل تو که هزار نفر او مدن و رفتن تو زندگیشون تو زندگی من جایی ندارند

خودم هم میدانستم دارم چرت و پرت میگویم و ضربه نهایی را زدم، مستقیم در چشمانش نگاه کردم

-تو انقدر ادم بیخود و مضخرفی هستی که حتی مادرتم خواستت، ولت کرد و رفت!

قبل از این جمله به حالت آماده باش بود که من را با جمله بعدیش له کند اما به محض گفتن این جمله

کلمات در دهانش ماسید، خودم هم فهمیدم چه گند بزرگی زدم و قابل جبران نیست!

سکوت کرد، هیچ چیز نگفت، دستانم را رها کرد و رفت. هر چه همه پرسیدند چه شده جوابی نداد، هیچ نگفت و فقط از در خانه بیرون زد، قبل از این که کسی ببیند من کاری کردم از آن پشت جیم زدم و به سمت خانه رفتم و روشا را بغل کردم. اشکم داشت در میامد نباید بروز میدادم، نباید به کسی چیزی میگفتم، نکند بلایی سرش بیاید؟ اشتباه پشت اشتباه چه باید میکردم؟

سیما به داخل آمد و من را نگاه کرد. نکند فهمیده باشد؟ نکند دیده باشد؟

سیما- نفس یک دقیقه میای بالا

من رفتم بالا و قلبم اومد پایین، من را به داخل اتاقی برد و گفت: روشارو بده به من

-نه جاش خوبه...

-نفس!

سرم را پایین انداختم و گفتم: جانم؟

-چی به سهند گفتی؟ نفس من خواهر سهندم تنها دختر توی زندگی سهند! همه اخلاقیاتشو میشناسم انقدر

که با اطمینان بگم با تمام مریضی روحیش اما هر کس با سهند ازدواج کنه خوشبخته! اون به من گفت

که دوست داره بعد از حرفهای اون شبم بهم گفت، من میدونم
اون دوستت داره ،اما به روی خودم
نیاوردم تا خودش بهت بگه، این که سه‌دوباره ی‌کیو دوست
داره کمتر از یک معجزه نیست! یه
کسایی اومدن تو زندگیش و ادعا کردند دوشش دارند که منکه
دختر بودم نمیتونستم چشم از قیافشون
بردارم، اینارو نمیگم که فکر کنی برادر من خیلی مهمه اون مهم
هست، حداقل برای من یکی خیلی
مهمه اما تو مهمتری چون بین همه ی اونا تو بودی که تونستی
دلشو ببری، من اول
فکر میکردم نیلاست و برای همین بود انقدر میترسیدم چون
اونم فرقی با شراره نداره اما حالا که
فهمیدم تویی از حرفهایی که بهت زدم پشیمون شدم .باور کن تو
میتونی اونو به زندگی
برگردونی! التماس میکنم اگه تو هم دوشش داری اذیتش نکن
بذار اونم بفهمه زندگی چیه، دوشش
داری؟
سکوت کردم و دوباره سوالش را تکرار کرد ناچاراً و با خجالت
گفتم: دارم اما خرابکاری کردم
-چی بهش گفتی؟

-نمیشه بگم خیلی بده!

-بگو عیب نداره

-تلافیشو سر نیما در نیار یا

لبخندی کنج لبش نشست و گفت :نه بگو

تمام قضایا را برایش شرح دادم و مظلومانه منتظر تنبیه نشستم
اما حتی اخم هم نکرد.

-خیلی خرابکاری کردی نفس دست گذاشتی رو نقطه
ضعفش،خدا میدونه اون الان چه حالیه فقط

-میدونم، عصبی شدم از اینکه با نیلا بوده واسه همین اینجوری
تلافی کردم اما پشیمون شدم

متعجبانه پرسید کی با نیلا بوده؟

-دیشب که رفتم دم خونشون

-نفس تو نمیبینی چجوری رفتار میکنه با نیلا؟بعد میاد باهاش
زیر یک سقف باشه؟من گیج بودم تو

چرا؟

-نبود؟

-معلومه که نبود!دیشب با کیارش بود،نیلا هم یه غلطی کرده بود
که از خونه بیرونش کرده بودن

سهند هم خونه رو داد به نیلا و خودش رفت پیش کیارش

بیش از پیش عذاب وجدان داشتم! باید کاری میکردم، رو به سیما
مغموم و گرفته گفتم:

-چکار کنم؟

-برو از دلش در بیار

-من میترسم

-نترس کاریت نداره، اون همه از ارش واسه خودشه!

-الان که نمیتونم برم، چکار کنم؟

-بذار شب که مهمونا رفتند به یه بهونه ای برو بیرون، منم
کمکت میکنم

سر تکان دادم و داشتم به سمت بیرون میرفتم که با شرمندگی که
در صدام موج میزد گفتم:

-سیما تو از من ناراحتی؟

روشا را که بغل سیما بود از این دست به آن دست داد و گفت: نه
عزیزم هم تورو میشناسم هم سهند

نگران نباش من مطمئنم تو میتونی درستش کنی!

در دلم اعتراف کردم که چقدر خوشحالم از بودن سیما و چقدر
شرمنده ام از رفتارهای بچه گانه ام!

اما به ظاهر فقط لبخندی زدم و به پایین رفتم.

(سهند)

از در خانه که خارج شدم سوار ماشین شدم، حرفهای نفس در
سرم مداوم اکو میشد، مادرت نخواستت!
راست میگفت، اصلا حقیقت همین بود، حقیقتی که برایم از قهوه
تلخ تر و از آتش سوزاننده تر بود.
تمام وجودم از این حقیقت داغ شده بود اما شنیدن این حرف، به
رو آوردن این ضعف از زبان نفس
بیش از پیش قلبم را میفشرد. با سرعت سرسام آوری حرکت
میکردم. دلم میخواست صدها بسته سیگار
را پشت سر هم دود کنم. دستم به سمت ضبط ماشین رفت و در
حین رانندگی آهنگی را پلی کردم که
این روزها من را عجیب به یاد نفس مینداخت، نفس بی رحم!
صدای خواننده برای هزارمین بار در گوشم طنین انداز شد.
تهران شده دارالمجانینت، من لا ابالی میشوم بی تو
توصیف احوالم که ممکن نیست، گاهی چه حال میشوم بی تو
لیلای بی احساس بی وجدان، یک شهر را ویرانه میخواهی
عقل از سر دنیای من بردی، یک شهر را دیوانه میخواهی
وقی که میخندی جذاب و مستانه، یک شهر از عشقت دیوانه
دیوانه
از این خیابانها اهسته تر رد شو، یا مال من باش یا با همه بد شو!

مگر میشود؟ من بارها و بارها عشق را در چشمانش دیدم، امکان ندارد اشتباه کرده باشم! دلیل انکارش

را نمیفهمم، از چه چیزی در من میترسد که اینچنین عقب نشینی کرد؟ که اینچنین دست روی نقطه

ضعف لعنتیه من گذاشت؟ باعث و بانیه این زن تنها یک نفر بود! تنها یک نفر!

با سرعت به سمت آن عمارت لعنتی حرکت کردم. ماشین را همانگونه ول کردم و پیاده شدم، زنگ

زدم، در زدم، لگد زدم، هر کاری بود کردم که زودتر این در لعنتی را باز کنند.

بعد از باز شدن در حتی نگاه نکردم چه کسی در را باز کرده، با شنیدن صدای نیلا فهمیدم که او

بوده، پس برگشته بود! در ورودی را به شدت باز کردم و وارد شدم، نریمان جلویم ایستاد گفت:

-چه خبرته؟ سر آوردی؟

-مامانت کجاست؟ مامانم کجاست؟

-چی شد....

مهلت ندادم ادامه ی حرفش را بزند، یقه اش را چسبیدم که صدای جیغ نیلا بلند شد، از خشم فراوان

دندانهایم را روی هم ساییدم و گفتم: کجان؟

نریمان هم از این حال ترسید و گفت: بالان

به سمت بالا دویدم به محض ورود مادرم هراسان جلو آمد و
گفت: چی شده؟

پیش زدم و به سمت ان زن رفتم، در دلم کوهی از عقده ها تلنبار
بود، آن زن همانطور اشراف گونه

روی صندوقش تکیه داده بود و قلیانش را میکشید و کوچکترین
رفلکسی از آمدن من نشان نداد.

جلو رفتم با یک لگد قلیانش را شکاندم و عربده زدم، چطوری
انقدر خیالت راحت؟ چطوری انقدر

وجدانت راحت؟ آگه امروز یک نفر انقدر راحت منو خورد کنه
بخاطر کند کاری توئه که زندگی مادر

منو هم به لجن کشیدی! همینه که بچه هات این شدن، اون از
دخترت که معلوم نیست بغل خواب کی
میشه هرروز...

نریمان جلو آمد و گفت: اوووی حرف...

مشت محکمی حواله ی صورتش کردم تا لال شود، دوباره رویم
را به سمت ان به اصطلاح خاله کردم

که حالا او هم به شدت ترسیده بود و ادامه دادم، اینم از پسرت که
معلوم نیست هر روز چند نفرو

بدبخت میکنه، این زندگیه شما دارید؟

مادرم و نیلا مداوم گریه میکردند، نریمان هم به گوشه ی دیوار
تکیه داده بود

صورتتم را نزدیک صورت ترسیده ی ان زن کردم و
گفتم: زندگیه سگی، تا دنیا دنیاست نمیگذرم ازت

اگه الان هر کسی میتونه برگرده به من بگه مادرتم
نخواستت، مادرت ولت کرد، اگه اون روز اون

مرتیکه ی دائم الخمر اومده بود تو اون خونه تا توی ... ببینه و
اشتباهی رفت سراغ خواهرم، اگه

مادرم... مثلا مادر! از دیدن بچه هاش محرومه، اگه سیما روش
نمیشه علت جدایی مادر پدرشو به کسی

بگه، اگه من دم به دقیقه باید اون قرصهای کوفتیه لعنتیو استفاده
کنم، اگه حال و روز تو این سن اینه..

به سرفه افتادم و خون از گوشه ی لبم جاری شد، نفس عمیقی
کشیدم و بی توجه به وضعیتم ادامه دادم

همه و همه اش تقصیر توئه که مثل ساحره مادرمو جادو کردی و
کاری کردی به کثافت کاریات تن

بده!

مادرم هم ترسیده بود از حال و روزم، جلو امد و گفت: ببخش
پسرم، ببخش منو....

نذاشتم حرفی بزنه و گفتم: این زنو میبینی؟ به خوشبختیت حسودی
میکرد، اما تو نفهمیدی هنوزم ور

دلشی

سرفه ام شدیدتر شد، قلبم به شدت درد گرفته بود اما قرار نبود
کوتاه پیام، قرار نبود حالا که این

زخم سر باز کرده به این زودی کنار بکشم، سکوتم به اون
زن! محبوبه! جرات داد و گفت:

-چی شده؟ باز اون مرتیکه...

به سمتش هجوم بردم و در دم خفه شد، یقه ی لباسش را چسبیدم
و گفتم: اسم پدر منو با احترام بیار

اگه اون نبود بجای زندگی کردن تو این عمارت باید بچه هاتو به
دندون میکشیدی تو خوب زندگی

میکردی، هر چند...

با پوزخندی ادامه دادم بهت نمیخوره همچین کاریم بتونی بکنی

مامان-سهند جانم، چی شدی چرا اینجوری شدی؟ چرا حال و
روزت اینه؟

داشت با دستمال خون کنار لبم را پاک میکرد که دستش را پس
زدم و از انجا بیرون زدم، سخت بود

بخشیدن مادرم هم سخت بود، مداوم ان صحنه ها جلوی چشمم
رژه میرفت، به سمت خانه حرکت کردم

نمیدانم چه جان سختی بودم که هنوز هم نفس میکشیدم اما قسم
میخورم من در همان سال در همان

صحنه، در همان حین، مردم!

در خانه را باز کردم، انگار که در میان شعله های آتش نشسته
بودم جوری بند بند وجودم میسوخت

که هیچ خنکی ای تسکینش نبود. مشت‌هایم را حواله ی دیوار
میکردم و تک به تک وسایل خانه را

میشکستم، آخ که اگر نفس میدانست نمک رو چه زخمی پاشیده
هیچ وقت آن حرف را نمیزد، از مشت

عاجز شدم، از بند بند انگشتانم خون روان شده بود، هیچ چیز سالم
در خانه نمانده بود، گوشه ی دیوار

نشستم روی زمین و قلبم را چسبیدم، اینبار دردش از هر وقت
دیگری بیشتر بود، به سمت حموم رفتم

و اب را باز کردم همانطور با لباس زیر آب یخ رفتم، چند ثانیه
ای نفس بند آمد اما کم کم عادت کردم

بعد از یک ربع اب را بستم و همانگونه خیس از اب به سمت در
رفتم، اگر در خانه میماندم قطعا

دیوانه میشدم(نفس)

مهمانها کم کم رفتند و من حاضر و آماده با سرعت به سمت در
خروجی رفتم. قرار شد بگویم خوابم و

اگر کسی خواست به بالا بیاید سیما مانع شود، در اتاقم را هم قفل کرده بودم محض احتیاط! سوییچ

ماشینی ا که سیما به من داده بود گرفتم و از در آرام و آهسته بیرون زدم. دل تو دلم نبود. خاک بر سر

من که دست گذاشتم روی نقطه ضعفش، بدترین حرف ممکن رابهش زدم و یقین دارم دیوانه اش کردم

رو بروی آپارتمان سهند توقف کردم و سریع با آسانسور به بالا رفتم، سیما کلید را به من داده بود اما

با این حال صلاح دیدم که زنگ بزنم. هر چه زنگ زدم کسی جواب نداد و من هم ناچاراً کلید را

دراوردم اما همین که خواستم در قفل بچرخانم متوجه شدم در باز است. به داخل رفتم، از دیدن منظره

رو برویم وحشت کردم، تمام وسایل خانه شکسته بود و روی قسمتی از دیوار لکه های خون بود. قلبم

فرو ریخت، چه کرده بودم با این پسر؟ با یک حرف نسنجیده؟ هر چه صدایش زدم کسی جواب نداد

تک به تک اتاقها، حمام، دستشویی، تراس را گشتم. نبود که نبود!

متفکرانه و ترسیده روی مبل نشستم، وضعیت وحشتناکی بود، همانطور که داشتم فکر میکردم کجارا

دنبال سهند بگردم جارو را برداشتم و سایل آش لاش شده را از
کف زمین جمع کردم و دستمال

مرطوبی برداشتم و لکهای خون را از دیوار به سختی پاک
کردم، ناگهان با دیدن لکه های خون

یاد آن شب افتادم، بام تهران! قطعا سهند به بام تهران رفته
بود، نگاهی به خانه انداختم حالا مرتب شده

بود، ممکن بود اگر بفهمد که من به خانه اش آمده ام عصبی شود
اما مهم نبود، میدانستم او حالا حالاها

عصاب جمع کردن آن خورده شیشه ها را ندارد. با سرعت به
سمت بام تهران رفتم. بعد از پارک

ماشین، به همان سمت رفتم که آن شب رفته بودیم، در آن ساعت
شب آنجا خلوت بود و این من را

میترساند. بلاخره به همانجا رسیدم و هر چه چشم چرخاندم کسی
را ندیدم نا امید شده بود، زنگهای

سیما را هم بی جواب گذاشته بود و دل هر دویمان مانند سیر و
سرکه میجوشید، داشتم برمیگشتم که

با صدایی میخکوب شدم.

-تو اینجا چکار میکنی؟ این وقت شب؟

رویم را برگرداندم و با دیدن سهند دلم میخواست فقط بغلش کنم
اما بجایش لبخند عمیقی زد، انگار

نه انگار که چه غلطی کرده ام!

-نمیشنوی؟ اینجا چکار داری؟

-او مده بودم دنبال تو

پوزخندی زد و راه افتاد، دنبالش رفتم و گفتم:

-من میدونم چه حرف احمقانه ای زدم، ببخشید!

رویش را به سمت چرخاند، از نگاهش آتش گرفتم، نگاهم را از او
دزدیدم و گفتم:

-میبخشی؟

-واسه چی؟ واسه گفتن واقعیت؟

-خودتم میدونی واقعیت این نیست من فقط عصبانی بودم همین

-چرا عصبانی بودی؟

زبانم قفل شده بود، چه میگفتم؟ میگفتم از بودن نیلا؟ نمیگفت به تو

چه؟ میگفتم چون دوستت دارم، با

همان پوزخندش نمیگفت به من چه؟

نگاهم روی دستانش کشیده شد، با بهت گفتم: وای دستت چی شده؟

به میزان زیادی زخم روی انگشتش ایجاد شده بود و آثار کبودی

هم روی دستش به وضوح یافت میشد

رفت لبه صندلی ای نشست و بی توجه به حرف من گفت:

-کوچک که بودم، نه زیاد کوچیکا فقط اونقدری که اتفاقا یادم
بمونه! از مدرسه برگشتم خونه مریض
شده بودم، زود فرستادند خونه، اول فکر کردم کسی خونه نیست
اما صدای مادرمو شنیدم اول فکر
کردم داره با تلفن حرف میزنه اما صدای مخاطب حرفاشو که
شنیدم فکر کردم بابام اومده، اخه رفته
بود ماموریت، خوشحال شدم تند تند کفشامو در اوردم حتی
مریضی هم یادم رفت سریع دوییدم سمت
اتاق اما به محض دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد، مادرم با یه
مر...

غم توی صداش موج میزد سکوت کرد اما دوباره ادامه داد
بچه بودم، فکر کنم کلاس اول! اما اون تصویری
که دیدم به قدری واضح پیش چشمامه که انگار همین نیم ساعت
پیش اتفاق افتاده، نمیگم از حال و
روزم بعد از دیدن اون صحنه ی لعنتی اما یک ماه تمام تب
ولرز داشتم که هیچ دکتری نمیتونست
درمونش کنه

به اینجای حرفش که رسید دستش رفت روی قلبش و صورتش
جمع شد در هم، درد داشت!

بلاخره بابام منو برد پیش یه روانپزشک و من تو هیپنوتیزم همه
چیزو گفتم: بعدش که دیگه معلومه

میدونی کی باعث آشنایی اون مرد با مادرم شد؟

سر مو به طرفین تکان دادم و گفتم: نه!

-خالم! چون عاشق پدرم شده بود، چون خوشبختی مادرم خار تو
چشمش بود اما اون به اصطلاح مادر

نفهمید و زندگیشو به دست باد داد. کاری کرد که تو بتونی بهم
بگی مادرت نخواستت!

اشکم سرازیر شد چقدر احمق بودم من!

کنارش نشستم و با گریه گفتم: ببخشید

نگاهم کرد و اخم هایش را در هم کشید و گفت: گریه واسه چیه؟

-من خیلی احمقم!

-اگه به گریه هات ادامه بدی اره

اشکهایم را پاک کردم و نگاهی به سر و وضعش کردم تو این

سرما ی استخوان سوز با یک تیشرت

بیرون آمده بود،

-میای بریم؟

نگاهش به چراغ های اطرافمان بود و نگاه من گره خورده ی

نیمرخ جذابش

-خونه

-بر...

به سرفه افتاد اینبار فرق داشت جنس سرفه هایش

-بلند شو سهند تو حالت خوب نیست بریم دکتر؟

-نه خوبم فکر کنم سرما خوردم، لباسم خیس بود

-چرا؟

-از حموم که زدم بیرون عوضش نکردم

با تعجب گفتم: یا لباس حموم بودی؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره! داغ کرده بودم

-پاشو پاشو بریم خونه

عجیب بود برایم که اینبار با گفتن این حرفی که تا این حد اتشش

زده بود من را دعوا نکرد و سرم

داد نکشید و زود آشتی کرد. در سکوت به سمت پایین رفتیم

-ماشینت کو

-نیاوردم

با بهت گفتم: این همه راهو پیاده اومدی؟ تو این سرما؟ با این

لباس؟

سری تکان داد و گفت: امیدوارم تو پیاده نیومده باشی

لبخند زدم و گفتم: نه ماشین خواهر جونتون دستمه

متعجب نگاهم کرد و گفت: بهش گفتی؟

-گفتم چی بهت گفتم، اونم سوییچ داد گفت بیام دنبالت پیدات کنم
سالم و سلامت تحویلتم بدم

لبخند زد به خانه اش که رسیدم نگاهش کردم چشمهایش را بسته
بود. صورتش انگار گر گرفته

بود. احتمالاً تب داشت. ترسیدم که تنها بگذارمش این که هم انجا
بمانم محال بود. باید سهند را به

خانه اشان میبردم تا لااقل دونفر کنارش باشند تا خواستم حرکت
کنم چشمانش را باز کرد و گفت:

-کجا؟

-ببرمت اون یکی خونه، تب داری نه؟

-نمیدونم، نمیخواد، نمیخوام اونا از مریضیم چیزی بدونند

-آخه الان که همیشه تنها بمونی

در همان حال شیطننت وار نگاهم کرد و گفت: خب تنهام نذار!

خنده ام گرفت و گفتم: ساعتو دیدی؟ تا الانم کلی عذاب وجدان
کشیدم بخاطر دزدکی بیرون اومدم

-خیلی خب بیا بالا کادوتو بدم بهت لااقل

-کادوی چی؟

-همونی که امروز قرار بود بهت بدم اما نشد
ذوق زده پیاده شدم و با او به سمت خانه رفتیم. در را که باز کرد
متعجب به خانه نگاه کرد و گفت:

-اینجارو کی تمیز کرده

سرم را پایین انداختم و گفتم: من، ببخشید در باز بود، دیدم
خطرناکه اون همه شیشه رو زمین

لبخند زد و وارد شد

- راضی به زحمت نبودیم

-زحمتی نبود

نگاهم به صورتش گره خورد و با دیدن حالش
گفتم: سهند؟ قرصاتو خوردی؟

-خودت چی فکر میکنی؟

سرم را پایین انداختم، به سمت اتاقش رفت و گفتم: لباستو عوض
کن اول

حرفی نزد اما با یک تابلوی نقاشی به دست به بیرون آمد و دیدم
که لباسهایش را هم عوض کرده.

یک پلیور مشکی پوشیده بود که خیلی بهش می آمد. دلم
میخواست همینجا اعتراف کنم من عاشق

این مردم، اما زبانم نمیچرخید تابلو را به سمت گرفت و از دیدنش
حیرت کردم. کاملاً شبیه به عکس
بود.

-کی کشیده؟

-بابام

-نگو که خودت کشیدی

-خودم کشیدم دیگه بچه، کی کشیده؟

نمیدانم چرا وقتی به من میگفت بچه دلم میخواست تا صبح
نگاهش کنم و از عشقش لبریز شوم.

-من که همچین عکسی نداشتم، از رو چی کشیدی؟

-از رو تصوراتم!

نگاهش کردم، زبان قاصر بود از توصیف احساساتم، در تابلو من
بودم با موهای بلندم که جلوی

صورتم را گرفته بودو در باد غوطه ور بودند و فقط چشمهایم
معلوم بود. یادم افتاد که در قلعه

رودخان وقتی کش موهایم پاره شد دقیقاً همین شکلی شده
بودم. مبهوت تابلو بودم .

با ذوقی نشات گرفته از احساساتم گفتم: خیلی قشنگه اصلاً خیلی
خیلی قشنگه

لبخندی زد و سریع خودم را جمع و جور کردم. شنیدم که زیر لب گفت: تو چرا بزرگ نمیشی

خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: من باید ب...

که سرفه ای وحشتناک کرد و من دوباره ترس برم داشت. بی حال و بی رمق شده بود روی مبل

نشست و با همان سرفه ای که معلوم بود امانش را بریده گفت: چجوری میخوای این وقت شب تنها

بری؟

بی توجه به حرفش گفتم: داروهات کجاست؟

کف دستش را روی زانویش گذاشت و به آشپزخانه اشاره کرد. سریع دویدم به سمت آشپزخانه

داروهایش همانجا رو کابینت بود برداشتم و با یک لیوان آب برگشتم سمتش

همه ی قرصهایش را به خوردش دادم تا اندکی آرام گرفت و همانجا روی مبل دراز کشید و گفت:

-مطمئنی میتونی بری؟

-اره بابا مصدوم تو به فکر خودت باش من نفسم انگار یادت رفته

لبخندی زد و گفت: زلزله

داروها را همانجا کنارش گذاشتم تا اگر باز هم چیزیش شد دم دستش باشد. به سمت آشپزخانه رفتم و

لیوان آبش را پر کردم تا همه چیز محیا باشد اما وقتی برگشتم دیدم که خوابش برده است، مطمئن

نبودم خوابیده یا نه یکی، دوبار صدایش زدم و دیدم جواب نمیدهد.

غرق در چهره اش شدم، آخ که چقدر دوستش داشتم تک به تک حرکاتش برایم شیرین بود کاش

یکبار دیگر فقط یکبار دیگر حرفهایش را تکرار کند تا با جان و دل بپذیرم. صورتم را نزدیک تر

بردم دورست یک وجب فاصله بینمان بود که یکدفعه چشمهایش را باز کرد. هول شدم و دست پایم

را گم کردم. لبخندی کنج لبش نشست و گفت: غرق شده بودی نجاتت دادم

گر گرفتم، بدون اینکه حرفی بزنم سریع بلند شدم و به سمت در رفتم. حس میکردم نزدیکم که شود

میتواند ضربان قلبم را بشنود داشتم از در خارج میشدم که گفت: نفس؟

آخ که میمردم برای اینگونه نفس گفتنهایش

بدون حرف و سرم را تکان دادم اما نگاهش نکردم، میتوانست از نگاهم همه چیز را بخواند اگر

چشم در چشمش میدوختم

-فردا هم میای؟

هر کس دیگری اگر جای او بود با تلخی نه سفت و محکمی در جوابش میگفتم اما او سهند بود،

سهندِ نفس! مگر میشد نه بگویم؟ سرم را به معنی آره تکان دادم و خارج شدم.

درخانه را آهسته باز کردم و بستم و روی نوک پا آرام آرام از پله ها بالا رفتم و از در بالکن

وارد اتاقم شدم، حسابی عذاب وجدان داشتم برای اینکارم، اما به قدری ذهنم در گیر سهند بود که

عذاب وجدان فراموشم شد.

با اینکه دیشب کم خوابیده بودم اما صبح زود بلند شدم

با اینکه دیشب کم خوابیده بودم اما صبح زود بلند شدم. از پله ها پایین رفتم و دیدم که مامان در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه است.

-صبح بخیر خانمِ آقای سراج

لبخندی نثارم کرد و گفت:

-صبح بخیر دختر آقای سراج، سحر خیز شدین

-چه کنیم دیگه کارو زندگی داریم

ناگهان فکری به سرم زد و رو به مامان که مشغول ریختن چای بود گفتم:

-مامان! میگم سوپ چجوری درست میکنند؟

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

-سوپ؟ سوپ برای چی؟

-همینجوری، میخوام یاد بگیرم هوس سوپ کردم

-یهویی؟

-باید با اطلاع رسانی قبلی هوس میکردم؟ خب یهو میشه دیگه!

-خیلی خب بیا اول چایمونو بخوریم تا بهت بگم

داغ داغ چای را سر کشیدم و گوشم را سپردم به توضیحات مامان که داشت دانه دانه برایم توضیح میداد. بعد از آن سریع به بالا رفتم و گفته هایش را در موبایلم یادداشت کردم و راه افتادم به سمت در قصد داشتم هر چه زودتر پیش سهند بروم هنوز هم نگرانش بودم. میدانستم به شدت سحر خیز است. باز هم مجبور میشدم دانشگاه را بیچانم اما این یکی واجب بود و هنوز کلید در جیبم بود اما باز هم ترجیح دادم زنگ بزنم. زنگ را زدم اما صدایی خارج نشد چند لحظه صبر کردم و دوباره زنگ زدم بعد از پنج دقیقه دلشوره ی عجیبی به جانم افتاد با کلید در را باز کردم و به داخل رفتم. روی همان مبل خواب بود، صدایش زدم -سهند؟ آقا سهند؟

هیچ جوابی نداد، او هیچ وقت خوابش انقدر سنگین نبود! دلشوره ام بیش از پیش شد.

صورتتم را نزدیک صورتش بردم و صدایش زدم.

-سهند؟

جوابی نمیداد، ناچاراً تکانش دادم و با بغض گفتم سهند؟ تو رو خدا چرا جواب نمیدی؟

یک دفعه دستم را در دستش گرفت و چشماهیش را باز کرد. از حرکت ناگهانی‌اش انقدر شوکه شدم که نا خودآگاه جیغ زدم. اما سریع به خودم امدم و با توپ پر روبه سهند گفتم:

-عقلت کمه؟ سخته کردم

خندید و گفت: فکر کردی مردم؟ نترس بابا
نگاهی به حال روزش انداختم و گفتم: خودتو دیدی؟ فرقی هم نداری!

-خودتو دیدی؟

-چمه؟

-رنگت شده شبیه گچ در و دیوار!

-تقصیر تو دیگه فکر کردم مردی استرس داشتی لباس سیاه از کجا جور کنم

-خوبه خوبه خودتو از تک و تا نداز

لبخند زدم و گفتم: احوالات چطوره؟

-به لطف شما

-دیگه تب نداری؟

-نمیدونم فکر نکنم

-سهند دکتر میگفت اگه سرما خوردی باید خوددرمانیو

بذاری کنار شازده باید بری دکتر
سرفه وحشتناکی که ناشی از سرما خوردگیش بود کرد و
گفت: واسه خودش گفته
شانه بالا انداختم و گفتم: باشه اومدم ببینم زنده ای یا نه
که دیدم نه بابا هنوز نفس میکشی
از ته دل دوست داشتم مانع رفتنم شود
-کجا میری نیومده؟
-دانشگاه

نزدیک در بودم که جلو آمد و دستش را روی در نیمه باز
گذاشت و در را بست و گفت:
-خب یه روز نرو
نه نه این حرف هنوز کم بود برای ماندنم باید باز هم
میگفت تا مشخص نشود من از خدا خواسته ام
-نرم چکار کنم؟

-اینجا بمون درستو عملی پاس کن خانم دکتر
-ببخشید منو شما چه نسبتی داریم که من اینجا بمونم؟
-عجب! حالا بی نسبت شدیم؟ دیشب محرم هم بودیم؟
-دیشب فرق داشت

-چه فرقی؟

-رو به موت بودی

-الانم هستم منتها خود داری میکنم

حرفهایش را بریده بریده میزد مشخص بود نفس کم آورده.بیخیال کل کلمان شدم و گفتم:

-خوبی؟

با لبخند دلبرانه ای گفت:

-خوبم

چه کسی گفته مردها دلبری بلد نیستن؟این مرد دلبرترین مرد دنیا برای من بود.

از ماندنم که خیالش راحت شد به سمت آشپزخانه رفت و گفت:اخ اخ نمازم هم قضا شد از بس

این داروها خواب اورند اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد و کی صبح شد

به گوشه‌هایم شک داشتم،نماز!؟سه‌ند مگر نماز هم میخواند؟

-باید قضاشو بخونم چند لحظه اینجا بشینی اومدم

متحیرانه به سمتش رفتم و نگاهش کردم و گفتم:مگه

نمازم میخونی؟

با نگاهی بامزه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:تو دیگه خیلی

از من هیولا ساختی! لابد فکر میکردی
عضو فرقه ی شیطان پرستی هم هستم
خنده ام گرفت و گفتم: نه ولی واقعا تعجب کردم
همانطور که به اتاقش میرفت گفت: از هیچ چیز این دنیا
نباید تعجب کرد
راست هم میگفت، نباید از هیچ چیز متعجب شد! قبله به
گونه ای بود که رویش به دیوار و پشتش
به در بود، آرام آرام جلو رفتم و حین خواندن نماز غرق
تماشایش شدم
کاش زنها هم میتوانند به خواستگاری مرد مورد علاقه
یشان بروند آن وقت ذره ای درنگ نمی‌کردم
ندایی در ذهنم گفتم: اره جون خودت تو اگه ادم بودی
پیشنهاد خودشو قبول میکردی! خواستگاری
پیشکش اصلا مگه نمیخواستی بهش بگی چقدر دوسش
داری؟ چرا نمیگی؟ دیگه منتظر چی؟
انقدر در فکر بودم که نفهمیدم نمازش تمام شده و حالا او
دارد به من نگاه میکند، سریع دست پاچه
شدم و گفتم:
-چیزه، شما تو خونه وسایل سوپ پزی دارید؟
متعجبانه نگاهم کرد و گفت: سوپ پزی؟

بعد خودش هم زد زیر خنده و گفت:اره وسایل سوپ پزی داریم

سریع راهم را کج کردم به سمت آشپزخانه و گفت:وسایل سوپ پزی میخوای چکار؟

اه،حالا یک گاف دادم مگر ول میکند هر چند خودم هم از خنده اش به خنده افتاده بودم

-میخوام چکار به نظرت؟

-بلدی؟

انقدر نابلد میزدم که هر که به من میرسید همین را میگفت؟با غیض گفتم:بله که بلام

باشه ای گفت به معنی اینکه خواهیم دید و وسایل به قول من سوپ پزی را جلویم ردیف کرد وگفت:

-بفرمایید

داشت چیز دیگری هم میگفت که سرفه بی وقتش مانع شد همانجا کنار کابینت زانو زد و من سریع

به سمتش رفتم

-سهند؟خوبی؟

دستش را بالا آورد به معنی اینکه اره چیزی نیست اما من که میدانستم هست!

-اگه نمایای دکتر لاقل بذار یکی بیاد همینجا تو خونه سهند

من میترسم!

لبخندی زد و گفت:

-مردن یه دختر باز به قول شما تیر، ترس داره؟ باید خدارو هم شکر کنی بچه

در این شرایط هم ول کن نبود! فهمید ناراحت شدم
گفت: خیلی خب حالا

با غیض گفتم:

-اصلا ذات بی شعوره

گفتم الان من را توپ میبندد اما بر خلاف تصورم فقط
خندید و لبخند زد، دستش روی قفسه

سینه اش بود و این من را به شدت میترساند.

-نترس نفس خانم من خیلی وقته با این درد زندگی میکنم
،اما میخوای خیالت راحت بشه زنگ بزن

دکتر فرزانه بیاد خوب میدانستم درد دارد، وگرنه محال بود
همچین چیزی به من بگوید. سریع شماره

را گرفتم و از دکتر خواهش کردم سریع تر بیاید. نگاهم
روی صورت در هم سهند بود.

-سهند؟ پاشو بریم تو اتاق بخواب

بی حرف بلند شد و با هم به سمت اتاق رفتیم. روی تخت

دراز کشید و گفتم:

-من میرم بیرون دکتر اومد خبرت میکنم
سر تکان داد و از اتاق خارج شدم انگار میخواست جلوی
من خودداری کند پس بودن من انجا بدتر
بود دلم میخواست دکتر سریع تر بیاید. دوست نداشتم
خیلی زجر بکشد. نیم ساعتی بود بی هدف روی
مبل نشسته بودم. اگر کسی میفهمید من بجای دانشگاه
اینجا هستم... حتی نمیخواستم که در باره ی این
مسئله فکر کنم. سکوتی در فضا پخش شده بود که بیشتر
ارامشم را سلب میکرد تا آرامشی دهد
. حس کردم سهند دارد با تلفن حرف میزند. گوشه‌هایم را
تیز کردم و وقتی فهمیدم که دارد با
دوستش صحبت میکند خیالم راحت شد. روی مبل دراز
کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم.
(اردلان)

بعد از حرف زدن با یاشار خواستم گوشی را قطع کنم که
اشتباهی دستم روی یک شماره تلفن دیگر
رفت اما به موقع کنترلش کردم که دکمه ی اتصال تماس
قطع شود. نگاهی به همان شماره ی اشتباهی
انداختم، شماره ی سهند بود. چقدر دلم برایش تنگ شده

بود. اینبار خودم شماره اش را گرفتم و منتظر
شدم. مانند همیشه زیاد منتظرم نگذاشت.

-به به اقا اردلان یادی از ما کردین
صدایش خش دار و گرفته بود

-نیست که تو هر روز به من زنگ میزنی، میدونی چند وقته
خبری ازت نیست؟

سرفه وحشتناکی کرد اما سریع خودش را جمع و جور کرد
و گفت:

-شرمندتم اردلان نمیدونی انقدر درگیرم که خودمم یادم
رفته

-مشخصه خودتو یادت رفته! مگه قرار نبود بری دکتر
وضعیتت که هنوز همونه پسر

-رفتم دکتر دیگه کار از قرص و امپول گذشته میگن باید
عمل کنم، منم که زیر بارش نمیرم

-عقل تو کلت نیست؟ بابا ریه شوخی بردار نیستا ببینم تا
من پیام میتونی زنده بمونی

کاملا مشخص بود نمیخواهد کلامی درباره ی این مسئله
حرف بزند و بحث را عوض کرد

-به سلامتی کی میای؟

-یه جور تنظیم میکنم به چهلت برسم داداش

خنده ای آرام کرد و گفت: پس بجنب زیاد وقت نداری
سهند از یاشار برایم برادرتر بود گرفته گفتم:
-زبونتو گاز بگیر دیوونه سهند نذار پاشم بیام اونجا کشون
کشون بپرمت بیمارستان
این بار خنده اش بلند تر بود اما صدایش را آرام کرد و
گفت:
-نترس اینجا یه پرستار وظیفه شناس پیدا کردم خودش
اینکارارو میکنه
متعجبانه گفتم:
-نه بابا بلاخره دم به تله دادیو شکستی این طلسم چند
سالتو؟
-این یکی فرق میکنه باید ببینیش اصلا وراي دخترایی که
تا الان دیدم اردلان همه چیزش خاص و
متفاوته
خاص و متفاوت!! چقدر این کلمه مرا یاد...سرم را به
اطراف چرخاندم تا از فکرم خارج شود
-به زودی میام میبینمش خیلی خوشحالم که بلاخره این
دل سنگیتو یکی برد
-تازه اول راهم خیلی چموشه

-حل همیشه

-تازه میفهمم چی کشیدی، وقتی از اون دختر میگفتی
اسمش چی بود؟

زیر لب زمزمه کردم عسل

-همون عسل خانومت الان دارم میفهمم چجوری زجرت
داده

عسل؟ چرا اسم این دختر هنوز هم مرا به فکر میبرد؟ من
آمده بودم برای فراموشی من رفته بودم و
گذشته بودم برای کناره گیری اما هر چیزی گاه و بیگاه من
را یاد او مینداخت

-خوبه دیگه زندگیت یه نواخت همیشه اقلا

-تو تا کی میای معلوم نشد؟

-چرا تا ماه دیگه ممکنه پیام بازم معلوم نیست

صدایش گرفته تر شد میدانستم درد دارد اما سهند بود
دیگر! دردش را منی که شب و روز کنارش

بودم حتی از تو صدایش هم تشخیص میدادم

-اقا سهند؟

-جانم داداش

-زنده میخوامتا خودتو سفت بچسب تا من برسم

خندید و گفت: شما بیا حالا من زنده میمونم نترس

-باشه من فعلا برم به زودی میبینمت

-باشه فعلا

گوشی را قطع کردم . باید بیرون میرفتم باید این روزهای
آخر بودن در این شهر حسابی از

وجودش بهره میبردم. همانطور که پالتویم را میپوشیدم
سیگارم را کنج لبم گذاشتم دستم را از

استین رد کردم و سیگار را روشن کردم. بوی این سیگار
عجیب مرا به خاطره ها میبرد

خاطره های دور که از فکر کردن بهشان هم دل خوشی
نداشتم.

(سهند)

یک ساعتی بود که صدایی از نفس خارج نشده بود. روی
تخت نشستم بند بند وجودم تیر میکشید

صدای اخ گفتم را در گلو خفه کردم تا به گوش نفس
نرسد. بلند شدم و به سمت حال رفتم اول

خواستم صدایش کنم اما با دیدنش که در خواب عمیقی
فرو رفته بود فقط نگاهش کردم. هر دو

دستش زیر صورتش بود و مانند یک نوزاد خوابیده
بود. کنارش نشستم و خواستم تکه مویی

را که روی صورتش گرفته بود کنار بزنم اما ترسیدم بیدار
شود

در دل گفتم: چکار کردی که هنوزم با اون نه گفتنت نمیتونم
باهات بد باشم؟ میدونم که زود بهم اعتماد

میکنی و ازبودنم نمیترسی، نمیذارم که بترسی! خبیصانه
نگاهش کردم و زیر لب گفتم: کاری میکنم

از نبودنم بترسی نفس خانم!

خنده ام گرفت، به شدت دلم برای این دختر بچه ی لجباز
میرفت، غرق نگاهش بودم که زنگ در به

صدا در آمد و در جا بلند شدم با زنگ دوم نفس هم از
خواب پرید و خواب الود گفتم: کیه؟

ترسیدنش و دستپاچه شدنش خیلی شیرین بود برای
همین گفتم: نیماست!

مثل فنر از جایش پرید و چشمهایش را گشاد کرد و
گفت: خاک بر سرم

دیگر نتوانستم نخندم و گفتم: نترس بابا دکتر

خشمگین نگاهم کرد و گفت: تو امروز قصد داری سکتم
بدی؟

یک ابرویم را بالا بردم هیچ نگفتم، غر غر کنان به سمت اف

اف رفت و در را باز کرد. رویش را
سمت من کرد و نفسش را با خشم بیرون داد و گفت: حیف
که حالت خوب نیست
-مثلا خوب بودم چکار میکردی؟

من من کرد و تا خواست چیزی بگوید زنگ در خانه به صدا
در آمد، پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت:
-حیف که دکتر او مد!

در را باز کرد و دکتر وارد شد. با دیدن رنگ زرد من گفت: باز
چه بلایی سر خودت آوردی؟
-همون همیشگی

بعد از اینکه نفس هم با دکتر سلام و علیک کرد با دکتر به
سمت اتاق خواب رفتیم و نفس هم همانجا
در حال ماند.

دکتر- بیا اینجا ببینم لباس تو در بیار بیا دراز بکش بگو چی
شده؟

همانطور که دراز میکشیدم گفتم: فکر کنم سرما خوردم
-فکر کنی؟ قیافتو نمیبینی؟

دستش را روی سرم گذاشت و گفت: بله تبم که داری
همانطور که استتوسکوپ را در گوشش میذاشت گفت: من

بہت نگفتم دیوونہ بازی در نیار؟
دستگاہ را روی قلبم گذاشت و گفت: درد داری؟
چشمانم را بہ معنی ارہ باز بستہ کردم از سردی گوشہ
پزشکی یا همان استتوسکوپ نا خوداگاہ
اخمہایم در ہم کشیدہ شد
-سہند ببین اگہ قلبتم ارور بدہ دیگہ کارت تمومہ ہا، چرا
انقدر بی توجہی نسبت بہ خودت؟
بی توجہ بہ حرفش گفتم: ممکنہ ...
نگذاشت حرفم را بزخم و گفت: با این وضعیتی کہ تو داری
ہر چیزی ممکنہ
کمی چرخیدم دستگاہ را روی ریبہ ام گذاشت و گفت: نفس
عمیق بکش
با کشیدن نفس عمیق بہ سرفہ افتادم
-خیلی خب، ببین اگہ نظر منو میخوای نظرم اینہ ہمین
الان ہم باید بستری شی
گوشی را از گوشش در آورد و گفت میتونی لباستو
بیوشی، همان طور کہ لباسم را میپوشیدم گفتم:
-من زیر بار عمل و بیمارستانو این مسخرہ بازیہ نمیرم
کلافہ گفت: حالا کہ عقل تو کلت نیست بذار شیر فہمت
کنم پسر، ریبہ ات بہ کل تعطیلہ فقط و فقط با

اون عمل جراحی کوفتی درست میشه اونم فقط الان، هر
چی بگذره وضعیت خرابتر مکیشه و ممکنه

حتی کار به پیوند بکشه وبه موازات ریه ات قلبتم روز
بروز ضعیفتر میشه، ممکنه دوباره حمله ی

تنفسی بهت دست بده، همیشه ام انقدر خوش شانس
نیستی یکی به دادت برسه

-شما فقط کاری کنید الان این درد لعنتی دست از سرم
برداره واسه بعدش باید فکر کنم

دکتر سرش را تکان داد و گفت: پسرِ همون مادری دیگه
مادرتم لجباز بود

از اینکه من را با مادرم بشناسند حس خوبی نداشتم بی
توجه به دکتر گفتم: من پسر پدرم همونقدر

محکم

سرم را پایین انداختم و گفتم که:

-شما شرایط منو میدونید، من نمیتونم الان تو این شرایط
به فکر خودم باشم

با خشم غرید

-دِ پسره ی کله خر نباید زنده باشی تا بتونی کارتو به
اتمام برسونی؟

برای اینکه بیش از این پا پییم نشود گفتم: راجبش فکر میکنم

با اینکه چند ماهی بود دکتر فرزانه را ندیده بود تا آن روز که با نفس به مطبش رفتیم اما او از تمام

رازهای زندگی من خبر داشت و گاهی بعضی حرفها را به پدرم هم نمیتوانستم بزنم اما به او میگفتم

دکتر- اجالتا برات یه دارو مینویسم فرمالیته حالتو خوب کنه اما بازم باید نوار قلب بگیری یه صداهای

اضافه ای میشنیدم اینا زنگ خطره!

سرم را تکان دادم و گفتم: باشه

داشتم بلند میشدم که بروم، دستم را گرفت و گفت: کجا؟

-نریم بیرون؟ نفس تنهاست!

-خبریه؟ تو اهل دختر آوردن نبودی

خشمگین و عصبی گفتم: فقط اومده نذاره من بمیرم نه که...

دکتر دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت: باشه اما شما امروز استراحت مطلقى بهتره بخوابی

اینجا دیگه بیمارستان نیست که دلت نخواد اینجارو دیگه نه نگو که کلامون میره تو هم برات یه سرمم

مینویسم شاید از این حال و روز در بیای البته داروهایی
که حدس می‌زدم لازم داری همرو آوردم لازم

نیست بری بیرون بگیری

-خیلی خب می‌مونم اما فقط امروز!

دکتر باز هم به نشانه‌ی تاسف سری تکان داد و مشغول
وصل کردن سِزُم شد

(نفس)

کاش گوش نایستاده بودم، کاش نمیشنیدم که دکتر به سهند من میگفت کارت تمام است، مگر طاقت

داشتم؟ خود خوری کردم تا اشکم نیاید. بالاخره دکتر از ان اتاق لعنتی بیرون زد و رو به من گفت:

-هواشو داشته باش دخترم، حالا که به یکی اجازه داده کنارش بمونه تو هم مراقبش باش
چشمی گفتم و دکتر بعد از خدا حافظی خارج شد. اهسته اهسته به سمت اتاق سهند میرفتم
اصلا دلم

میخواست خودم خفه اش کنم که انقدر من را حرص میداد این بشر!

دم د راتاقش که رسیدم تمام حرص هایم یادم رفت. سهند مثل پسر بچه ای مظلوم دراز کشیده بود و

دستش به صورت قائم را چشمانش بود و به دست دیگرش سرم وصل بود. حضور من را فهمید

دستش را برداشت و گفت: بیا اینجا

جلوتر رفتم و همانجا کنار تختش زانو زدم و نشستم. فهمید یک مرگم هست!

-چته بچه؟ زبون درازت کو؟

نگاهم را دزدیدم و زبونم را بیرون اوردم و گفتم: سر جاش

خندید و گفت: ساکت شدی

ناخودآگاه بغضم تبدیل به جاده ای اشک الود روی صورتم شد و خودم هم نتوانستم
کنترلشان کنم.

با بهت به من نگاه کرد و گفت: چیه؟ چی شده؟ واسه چی گریه میکنی؟

-سهند؟

-جانم؟

این جانمش مثل عسل جانم را از همه ی تلخی ها پاک کرد و کلماتم را گم کردم

-بگو دیگه

تمرکز کردم و گفتم:

-چرا نمیخوای این درد تموم شه؟ چرا نمیخوای این زجر تموم شه؟ چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

چرا تن به این عمل نمیدی؟ میدونم که از روی ترس نیست فقط بگو چرا!

سرش را کمی جابجا کرد و گفت:

-نفس خیلی چیزها هست که تو نمیدونی، منم نمیتونم بگم در این مورد سوالی نپرس اما خیالت راحت

من مردنی نیستم به این راحتیا

تند و تیز گفتم: نبایدم بمیری!

خندید، بلند شدم و گفتم: تو بخواب من میرم به سوپ پزیم برسم

دیگر نگاهش نکردم و حرفی هم نزد. به سمت آشپزخانه رفتم. تمام نکاتی را که یادداشت کرده بودم

مو به مو اجرا کردم، بماند که ان وسطها هم کم خرابکاری نکردم، نیما طفلی حق داشت که میگفت

یک نمیرو هم نمیتوانم درست کنم اما به هر حال کارم به اتمام رسیده بود که موبایلم زنگ خورد.

سریع شیرجه زدم رویش تا صدایش سهند را بیدار نکند.

-الو؟ سیما؟

-سلام نفس خوبی؟ چی شد؟

تک و توک از وقایعی را که پشت سر گذاشته بودم برایش گفتم و راجب مریضی سهند فقط گفتم

سرما خورده

-باشه من میام اونجا الان

-تنها بیایا نیما رو نیاری من بدبخت شم

نترس دیوونه حواسم هست

بعد از اینکه گوشی را قطع کردم خودم را مشغول تی وی کردم و داشتم به این فکر میکردم منم

خوب از راه بدر شدما! اون از دیشب که دزدکی از خانه جیم زد و اینم از حالا که دانشگاه
نرفتم

البته اگر سیما زود میرسید به کلاس بعد از ظهرم میرسیدم، بالاخره زنگ در به صدا در آمد
و با

تصور اینکه سیماست در را باز کردم اما با دیدن نیلا و مادر سهند خشکم زد. آنها هم
خشکشان

زد. اول مبهوت نگاهم کردند و بعد دوباره در همان ذات اصلیشان فرو رفتند.

نیلا-میشه بفرمایید سر کار خانم اینجا چکار دارند؟

لعنت بهت نفس که ندیده در را باز کردی

مادر سهند که میدانستم اسمش مرجان است گفت:

-کری؟ تو اینجا تو خونه ی بچه ی من چکار داری؟

صدای سیما از پشت سرم بلند شد

-با من اومده

این سیما بود؟ اینگونه خشک و بی احساس؟ با نقابی که هیچگاه از او ندیده بودم اما
مادرش لبخند زد

به رویش و خواست بغلش کند که سیما مانع شد و گفت:

-بهنتره بگید شما اینجا چکار میکنید؟

مرجان-اومدم بچه مو ببینم

سیما پوزخند زد و هیچ نگفت:

نیلا-سیما جون اگه با تو اومده چرا تو تویی اون بیرون؟ اصلا تو که تازه رسیدی

-من بیرون کار داشتم دیگه نفسو نبردم، بهنتره شما هم برید داداشم دوست نداره بیینتتون

سهند-راست میگه کی گفت بیاین اینجا؟

نگاهی به سهند کردم ظاهرا از سر و صدای ما بیدار شده بود

مرجان-مادر با اون طوفانی که تو برپا کردی هرکی دیگه هم بود نگران میشد من که مادرم

سهند کلمه ی مادر را با پوزخند تکرار کرد و گفت:چقدر دیر یادت افتاده مادری

مادرش تا خواست حرفی بزند سهند مانع شد و گفت:سیما بیا تو این خانمارو هم دعوت کن

بیان مثل

دوتا مهمون

نیلا-من چکار کردم مگه عزیزم؟

این که میگفت عزیزم من را تا سرحد مرگ کلافه و عصبی میکرد جوری که نا خوداگاه
دستانم را

مشت کردم. با سیما به اشپزخانه رفتم ته دلم عروسی گرفته بودم که سهند جواب نیلارا
نداده .

-سیما؟

-جونم؟

-من باید برم کلاس دارم، تا الانم زیادی موندم

-دیوونه بابا من تازه رسیدم تو میخوای بری؟ تو بری این دختر چسب میشه ها!

-مهم سهند که کاریش نداره

سهند-بله سهند خیلی اقااست

نگاهم را به سمتش چرخاندم و لبخند زدم و گفتم:خیلی

سهند-شک داری؟

-پرو نشو یه چیز گفتم

سیما لبخند زنان سینی چایی را بدست گرفت و خارج شد، سهند هم به سمت قابلمه رفت و
گفت:

-نه بوش که خوبه، توام ترشی نخوری یه چیزی میشی زلزله

لبخند زدم و نگاهم به ساعت کشیده شد و ناخوداگاه پریدم و گفتم:وای دیرم شد

سهند-کجا به سلامتی؟

-کلاس دارم

اخمهایش را در هم کشید و گفت:قرار بود نری

-صبح نرفتم الان نرم فرهاد لوم میده

خندید و گفت:تو این رشته موفق میشی

نگاهش کردم تا بگوید برای چه؟ که گفت
-پرستار خوبی هستی دکتر خوبیم میشی شک نکن
با پرو بازی گفتم از اولم نداشتم جناب کیاراد
زیر لب گفت: بچه پرو و خندید
بند و بساطم را زیر بغل زدم و زیر لب خداحافظی کردم و از انجا خارج شدم. کاش سهند
شوهرم بود!
انقدر در کنارش بودن شیرین بود که آگه ولم میکردند دوست داشتم شب هم اونجا بمونم!
به در دانشگاه که رسیدم آرمان را دیدم که مغموم و گرفته است جلو رفتم و با صدای بلند
سلام کردم
یک متر از جا پرید و من هم غش غش خندیدم
ارمان- دختر عقلت کمه؟ سکتتم دادی
-چرا پکری سکتته ای؟
-حوصله ندارم نفس سربه سرم نذار
-منم دارم میبینم حوصله نداری جویای دلیلش شدم!
-پوووف چی بگم؟ چرا من انقدر بدبخت و بد شانسم؟
-چی شده؟
-همین به تو گفتم دارم راجب بیتا فکر میکنم برایش خواستگار اومده چه خواستگاری
پولدار، خوش
قیافه، تحصیل کرده، همه چی تموم اصلا من پیشش هیچم!
-اه ارمان بدم میاد ازت وقتی خودتو انقدر دست کم میگیری
-حریف قدر نداشتی نفس خانم دردشو بفهمی
-برو بابا خب توام برو بگو منم میخوامت
-سر رزیتا مثل چی پشیمون شدم دیگه محاله
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو این دوتارو یکی میدونی؟
-نه خب ولی میدونم دیگه چرا باید منو به اون ترجیح بده؟

دلم را به دریا زدم و راز دوستم را فاش کردم

-چون دوستت داره!

متعجب با سرعت سرش را برگرداند و گفت:

-خودش بهت گفت؟

-چه فرقی داره؟

-میخوام ببینم توهماته توه یا واقعیه

-تو فرض کن واقعیه

-جان ارمان راست میگی؟

-اره ولی بهش بگی موهاتو کز میدم

بلند بلند خندید و بلند شد و گفت:دمت گرم نفس خانم از اینجا به بعدش با من

تا به حال از لو دادن هیچ رازی در زندگیم اتقدر احساس آرامش نکرده بود،نفس راحتی کشیدم و به

سمت کلاس راه افتادم.

.....

بلاخره روز عروسی برادرم فرا رسید،اینبار بر عکس بار قبل که هیچ دل خوشی نداشتم و دلم خون

بود انگیزه داشتم هر چند ته دلم همچنان از رفتن نیما غمگین بودم اما وقت برای غصه خوردن زیاد

داشتم!امشب را اجالتا باید با پوسته ی شادی وارد میشدم تا دوباره مانند آندفعه باعث دلخوری نشوم.

همه به آرایشگاه رفته بودند اما من قصد نداشتم به آرایشگاهی که همگی میروند بروم نمیخواستم

هیچ کس من را قبل از اینکه آماده بشوم ببینند.جوری استرس داشتم که انگار عروسی خودم است!

از حمام بیرون آمده بودم و مشغول خشک کردن موهایم بودم که خودش یک پروسه ی طولانی بود.

همچنان حوله به سر درگیر بودم که در اتاقم زده شد، نمیدانستم کیست چون از صبح در اتاقم بودم و

خبر نداشتم چه کسی رفته و چه کسی هنوز خانه است

-بله؟

در اتاق باز شد و بهراد خوشحال و خندان وارد شد و گفت:

-حاضر نشدی هنوز؟

من هم متقابلاً لبخندی نثارش کردم و گفتم:

-خودت چی فکر میکنی؟

-چقدر دیگه طول میکشه؟ اگه زود حاضر میشی با سوگل منتظرت بمونیم با هم بریم.

سوگل و بهراد هم طبق قرارشان یک عقد و چک و جمع و جور گرفتند و با هم ازدواج کردند و فقط

به دوستان نزدیکشان شام دادند.

-نمیخواه شما برید من خودم میام نیما سوییچ ماشینشو گذاشته من با اون میام.

-باشه پس ما میریم کسی خونه نیست نفس در اتاق تو نمیبندم اگه کسی در زد متوجه بشی، خواهشها اون

گوشیتم جواب بده!

چشم غلیظی گفتم و بهراد هم لبخند زنان رفت. از خشک کردن موهایم که فارغ شدم لباسم را که بعد

از یک هفته اینور آنور گشتن پیدا کرده بودم و تنها لباسی بود که تا این حد به دلم نشست بود از داخل

کمد بیرون کشیدم. لباسی بلند و کاملاً پوشیده و جذب به رنگ نقره ای که نقطه ی خیره کننده اش

اکلیل هایش بودند که در شب مخصوصاً زیر نور چراغ به شدت برق میزدند و زیباییش را دو چندان

میکردند. به قول بیتا سیما از من راحت تر لباس خریده بود با اینکه عروس بود!

مشغول زدن لاک های نقره ای طلایی روی دستم بودم که به محض زدن لاک روی انگشت آخر

صدای زنگ در بلند شد. حتما آرایشگر بود، این آرایشگر یکی از بهترین آرایشگر های تهران بود که

به واسطه ی دوستی من با دخترش حاضر شده بود به خانه بیاید وگرنه به قول دخترش انقدر سرش

شلوغ بود که وقت نمیکرد همانجا در آرایشگاه هم کارمن را راه بیندازد، با کلی خواهش و پارتی بازی

حاضر شده بود بیاید. به سرعت از پله ها پایین رفتم و در را زدم و در خانه را هم باز کردم و منتظر

شدم تا وارد شود. مامان کلی سفارشم کرده بود که اینبار مانند روز عقد ساده نروم، چون لباسم را هم

به هیچ کس نشان نداده بودم احدی خبر نداشت قرار است چگونه در مراسم حاضر شوم، حتی بیتا و

ساناز هم فقط زمانی که رفتم لباس را تحویل بگیرم با من بودند و به آنها هم نشان ندادم.

نگاهم به نازنین همان مادر دوستم بود که داشت خرامان خرامان از پله ها بالامیامد از ان دسته افرادی

بود که ناز در رفتارهایشان به صورت ذاتی وجود دارد و تظاهر نمیکرد یک خانم به شدت خوشتیپ

که گاهی حس میکردم از دخترش نیوشا هم جوان تر است. بلاخره به من رسید و من هم با لبخند گفتم:

-سلام نازنین جون خوش اومدین

از ان دسته افرادی بود که از پسوند خانم کنار اسمش خوشش نمیامد و به ما هم گفته بود اینگونه

صدایش کنیم. او هم به من لبخند زد و گفت:

-به به نفس جون، مبارک باشه دختر، ان شالله عروسی خودت

-مرسی نازنین جون من به نیوشا گفتم شما هم بیاینا اما گفت ظاهرا مهمونی دعوتین به هر حال

ببخشید زحمت دادم بهتون

اخم با مزه ای کرد و گفت:

-چه زحمتی؟اره نیو گفت اما خواهرم مهمونی گرفته دیگه ببخشید

-خواهش میکنم حالا بفرمایید داخل

جفتمان با هم وارد شدیم و تعارف کردم که بنشینند اما چون عجله داشت ترجیح داد زودتر
کارش را

شروع کند و من چقدر ممنونش شدم چون واقعا من هم عجله داشتم و حوصله ی مهمان
بازی نداشتم

من روی صندلی نشستم و بعد از پهن کردن وسایل آرایشش جلوی میز اینه شروع به آرایش
صورتم

کرد.بعد از حدود نیم ساعت کشو قوسی به بدنش داد و گفت:

-خب این از آرایش حالا بریم سراغ موها،چجوری دوست داری باشه؟

فکری کردم وگفتم نمیدونم نظر خودتون چیه؟اصلا هر چی که فکر میکنید بهتر میشه

دستی به موهایم کشید و گفت:ماشالله چه موهای پری داری،چقدر فرش قشنگه،به نظرم بیا
موها تو

اتو کنیم ساده باز بذاریم یا یه قسمت کمیشو ببندم بقیش باز باشه

سری تکان دادم به معنای باشه و شروع کرد موهایم را سشوار و بعد اتو کشیدن،بماند که
چقدر

امواتش را در آن حین یاد کردم!از بچگی هم همین بودم از اینکه کسی به موهایم دست
بزند بیزار

بودم و همیشه خدارا شکر میکردم که موهایم فر است به قولی خرابش هم درست است و
نیاز به

حالت دادن ندارد.

حدودا یک ساعت و نیم بعد کارش با موهایم هم تمام شد و گفت:

-خب،بلاخره تموم شد،وای ببینمت!چه عروسکی شدی نفس،خودتم خیلی ناز و گوگولی
بودیا اما

الان خیلی خوشگلتر شدی،چقدر تو خوش آرایشی دختر!

لبخندی زدم خودم هم هنوز خودم را ندیده بودم دلم میخواست آخری خودم را
ببینم،آرایشگرها به

و تاسطه ی تعریف از کار خودشان هم که شده گاها از این تعریف ها از ادم میکنند برای
همین تا

خودم ،خودم را نمیدیدم نمیتوانستم مطمئن شوم که خوب شدم.اول بدون نگاه کردن به
آینه به سراغ

لباسم رفتم و گفتم:

-اول لباسمو هم بپوشم بعد خودمو ببینم

نازنین لبخندی زد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. من هم به هر ضرب وزوری بود سعی
کردم

بدون آشفته شدن موهایم وپاک شدن آرایشم لباسم را بپوشم

دوباره به سمت آینه رفتم که نازنین با دیدنم بهم گفت:وای چقدر لباست خوشگله خیلی
خوب شدی

بعد هم با لبخندی گفت:تورو بجای عروس اشتباه نگیرند امشب خوبه

دیگر طاقت نیاوردم و جلوی آینه رفتم.از دیدن خودم حیرت کردم!این من بودم؟واقعا
متفاوت شده

بودم!از خودم لباسم که مطمئن شدم رو به نازنین کردم و گفتم:

-وای نازنین جون دستتون درد نکنه واقعا کارتون حرف نداره

لبخندی زد و گفت:خودتم زمینشو داشتی عزیزم

پولی را که قرار بود دادم و او هم رفت تمام وسایلم را برداشتم و میخواستم بروم که
دوباره صدای

زنگ بلند شد.با عجله به سمت در رفتم و بدون نگاه کردن دکمه را زدم.داشتم تمام وسایل
را چک

میکردم که چیزی کم و کسر نباشد که صدای در ورودی بلند شد.خیالم راحت شد که همه
چیز سر

جایش است.به سمت در رفتم و در را باز کردم.با دیدن میلاد پشت در حیرت کردم و او هم
با

دیدن من تعجب کرد و با همان لودگی همیشگیش گفت:

-اوا ببخشید خانم من انگار اشتباه مزاحم شدم

خندیدم و پریدم بغلش و گفتم:تو کجا بودی؟

میلا د هم خنديد و من را سفت بغل کرد ، انقدر دلم برایش تنگ شده بود که حد و حساب نداشت .

بلاخره از آغوشش دل کندم و گفتم: نباید یه خبر میدادی؟

میلا د با لبخند گفت: اگه خبر میدادم اینجوری ذوق میکردی؟

-نچ

-بیا دیگه، نفس تو چی میگفتی؟ یه چیزی میگفتی

قیافه ی متفکرانه به خودش گرت و گفت: آهان عجب چیزی شدی

خنیدم و نگاهی به سرش که با تیغ زده بود کردم و گفتم: تو ام عجب کچلی شدی!

-دیگه آشخوریه دیگه چه کنیم؟ فردا هم باید برگردم بخاطر عروسی اومدم فقط

با گفتن عروسی دستش را کشیدم و در رابستم و گفتم: خب خودت انتخاب کن با چی بزنت؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: چطور؟

-تو از ساناز خوشتر اومده نباید یه کلمه به من بگی؟

اول پرپر نگاهم کرد و بعد تازه دوهزاریش افتاد و لبخندش عمیق و عمیق تر شد و گفت:

-خودش بهت گفت؟

-بعله

-چی گفت دقیقا؟

-چی میخواستی بگه؟ گفت به این داداشت میگی دست از سر من برداره وگرنه ازت شکایت میکنم

خنده روی لبانش ماسید و گفت: واقعا؟

قیافه اش را بدجور باخت داده بود دلم نیامد اذیتش کنم و گفتم: نه شوخی کردم جوابش مثبت بود

بعد نیما نوبت شماست ان شالله

دوباره گل خنده روی صورتش شکفت و از خوشحالی من را به اغوش کشید و گفت:

-وای خدایا شکر، دمت گرم اصلا

-خیلی خب خیلی خب حالا بدو حاضر شو عروسی تموم شد شازده
-دو دقیقه صبر کنی یه دوش ریز بگیرم اومدم
-تازه میخوای دوش بگیری؟
-خب چکار کنم؟ تازه نگاه کچلم طول نمیکشه که
خنده ام گرفت و گفتم: بدو
میلاد به سمت اتاقش رفت و من هم از پشت نگاهش میکردم، چقدر لاغر شده بود!
یک ربع بعد میلاد حاضر واماده کت شلوار به تن به پایین امدو گفت:
-خب بریم
-چه زود حاضر شدی
-دیگه کچلی این مزایا رو هم داره ابجی خانم
-چقدرم بهت میاد بامزه شدی
دستی به سر کچلش کشید و با هم رفتیم و سوار ماشین شدیم، تا تالار فاصله ی زیادی نبود
و زود
رسیدیم. به محض پیاده شدن میلاد دستم را گرفت و گفت:
-بیا دستتو بده به من امشب ندزدنت
خنده ام گرفت و دست را به دستانش دادم و با هم راهی شدیم. به محض نزدیک شدن به
در تالار سهند
را دیدم. از همان فاصله قلبم کوبش های بلند و ناهماهنگش را شروع کرد. او هنوز من را
ندیده بود
امان از خوشتیپی این بشر، دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم. عجیب بود که لباسهایمان
اینبار هم
ناخودآگاه با هم ست شده بود. یک دست کت شلوار طوسی که به شدت فیت تنش بود
پوشیده بودو
موهایش را هم به سمت بالایی داده بود. به محض اینکه سرش را به سمت من چرخاند در
جا نفس
کشیدن یادم رفت. سرم را پایین انداختم و دست میلاد را محکم فشار دادم که باعث شد
نگاه میلاد

روی دستمان که در هم چفت شده بود برود و بعد از آن هم به من نگاه کند. از گوشه ی چشم لبخند

نقش بسته روی لبانش را دیدم. آدم انقدر تابلو؟ به گمانم تا آخر عروسی همه میفهمیدند من عاشق سهند

شده ام! بلاخره به سهند و مریم جون رسیدیم که در کنار کیارش و آرمان ایستاده بودند. اول با مریم

جون سلام و علیک کردم

-سلام مریم جون

-سلام دخترم، ماشالله چقدر خوشگل شدی

جرات بالا آوردن سرم را نداشتم همانطور که آرمان و سهند با میلاد احوالپرسی میکردند و او و

کیارش را به هم معرفی میکردند نگاه هر سه با گفتن این جمله ی مریم جون روی من زوم شد

با کیارش و آرمان سلام و علیک کردم و بلاخره نوبت به سهند رسید. سرم را ناچاراً بالا گرفتم

و گفتم:

-سلام، تبریک میگم

با همان لبخند همیشگی که روح از تن من میبرد گفت: سلام نفس خانم!

سلام را جوری کشیده و معنی دار گفت که کم مانده بود از حرارت زیاد تبخیر شوم. به سرعت

از جمع آنها فاصله گرفتم به سمت بی‌تا اینها رفتم.

بی‌تا-زلیل مرده رو نگاه کن، میبینم هی می‌گه نشون نمیدم نشون نمیدم نگو چی میخواستی رو کنه

بینم بلا گرفته این روت تا حالا کجا بوده؟ من و این ساناز ادم نیستیم؟ فقط باید برای این سهند

اینجوری میگشتی؟

خنده ام گرفت و گفتم: واسه سهند چیه؟ عروسی برادرمه ها!

ساناز انگشتش را در پلویم فرو کرد که جیغم هوارفت و گفتم: چته وحشی؟

-یکبار متوجه نشدی، دو بار متوجه نشدی... نفس من بالای پنجاه بار بهت زنگ زد

-میخواستم فردا پیام خونتون کارت داشتم

-خب الان بگو

-نمیشه فردا میام میگم

-ادمو دق مرگ میکنی

بعد هم ناراحت بلند شدو از کنارم رفت همان موقع عروس داماد هم رسیدند هیجان زده بلند شدم و

به سمتشان رفتم. با لبخند سیما را در اغوش کشیدم و گفتم خوشبخت بشید

در گوشم آرام گفت:خوبه بده بستون داریم، از این به بعد تو هم حکم زن دادش منو داری از شنیدن این حرف دوباره گر گرفتم. ادم خجالتی نبودم اما به هر حال شنیدن این حرف از زبان سیما

هم کم شیرین نبود. با لبخند جواب سیما را دادم و به اغوش برادرم پناه بردم بیش از هرکسی حتی

مادرم من را در اغوشش نگه داشت و گفت:زلزله ی خاندان سراجو نگاه چه خوشگل شده همانطور

زیر لب در گوشش گفتم:خبر از خودت نداری چی شدی اقا

بلاخره از هم دل کندیدم و ان دو دست در دست هم به سمت جایگاه عروس داماد رفتن، نگاهم به سهند

گره خورد ته چشمان او هم غم بود! او هم از رفتن یکدانه خواهرش ناراحت بود قطعا!
مانند فیلمها چند دقیقه تمام به هم خیره شدیم که با صدایی جیغ مانند به خودمان امیدیم
-سهند

نگاه به سمتی که صدا میامد انداختم و با دیدن نیلا، نیلای اویزان پوفی کردم و دیگر حتی منتظر هم

نماندم بینم بقیه اش چه میشود. به سمت همان صندلی تکی خودم رفتم و دست زیر چانه زدم و نگاهی

به اطراف انداختم. چقدر تعداد زوجها بالا رفته بود! در صدرشان نیما و سیما قرار داشتند، بعد بهراد و

سوگل، آرمان و بیتا، میلاد و ساناز، تنها کسی که همینطور بالاتکلیف مانده بود من و سهند بودیم!

با دیدن نیکان که به سمت می آمد لبخند زد

-چرا تنها نشستی؟

-نگاه کن همه در گیرند

نگاهش را به اطراف چرخاند و لبخند زد

-راستی نیکان چه خبر از الهه؟

-میخواستم دربارش باهات حرف بزنم

-بگو چیزی شده؟

-چیزی که ...نمیدونم ...اره...یعنی...

-پوووف بگو دیگه دیوونم کردی

-همین چند شب پیشا اون ادما جاشو پیدا کردند اما خب توی خونه که نمیتونستند بیان به محض پیدا

کردن الهه هم که خب مجبورش میکردند عقد کنه برای همین تنها راهی که به ذهنمون رسید این بود

که باید ازدواج میکرد تا نتونن کاری کنند واسه همین...

متعجب خیره شدم بهش و بی صبرانه منتظر جمله ی بعدش بودم که دست به موهایش که حالا بلند

شده بودند کشید و گفت:مجبور شدم موقت عقدش کنم

مجبور شدم موقت عقدش کنم

با صدای بلند گفتم چی؟

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: چه خبرته ابرومونو بردی

-به مامان اینا چی میخوای بگی؟

-مامان میدونه فقط بابا خبر نداره

-دیگه بدتر بفهمه نگاهتم نمیکنه دیوانه

-نیست که تا الان تحویلیم میگرفت

-وای نیکان الان دیگه کاریش ندارن یعنی؟

-نه وقتی دیدند دیگه غلطی نمیتونند بکنند رفتند

-به همین سادگی؟

-ساده و راه راهش بعد معلوم میشه فعلا مسئله ی مهم اقاچونه

-خب اونو میخوای چکار کنی؟

-مامان گفته باهاش حرف میزنه راضیش میکنه

-امیدوارم راضی بشه

موبایلش زنگ خورد و بلند شد و گفت: الهست نفس من فعلا

میرم بهش سر میزنم دوباره برمیگردم

دستش را کشیدم و گفتم: دوسش داری؟

-نه فقط احساس مسئولیت میکنم

بعد از این حرف راه افتاد به سمت در خروجی، چیز بیشتر از احساس مسئولیت به نظرم میامد!

بعد از چند دقیقه که از رفتن نیکان گذشته بود با صدای کشیده شدن صندلی کنارم رشته ی افکارم را

پاره شدو نگاهم به سمت پسری که در کنارم منتظر اجازه ی من برای نشستن بود کشیده شد.

-اجازه هست خانم؟

با اخم سری تکان دادم و حرفی نزدم او هم از خدا خواسته نشست، ناخودآگاه چشمم به سمت سهند و

نیلا کشیده شد و با دیدن ان دو که در فاصله ی نزدیکی از هم نشسته بودند اخمهایم کشیده شد در هم

در عجب بودم از این دختر که سهند با اینکه او را سکه ی پول کرده بود اما باز هم از رو نمیرفت

خدا را شکر میکردم که حداقل نریمان نیامده و خیالم راحت است که همان پسر کنارم چون دید توجه

به او ندارم دستش را به نشانه ی دست دادن به سمتم دراز کرد و گفت: من بابکم خوشبختم

نگاهی به دستش که میان زمین و هوا بلاتکلیف مانده بود انداختم و بدون دست دادن گفتم: خوشبختم

دستش را جمع کرد و گفت: افتخار شنایی با چه کسیو دارم؟

خواستم دهن باز کنم که سهند که نفهمیدم کی بالا سرم آمده
گفت: اگه همین الان از سر این میز بلند

نشی افتخار شنایی با دست من نصیبت میشه

بابک هم که به گمانم از فامیلهای سهند بود در جا بلند شد ایستاد
و گفت: ببخشید سهند جان جسارت

نکردم. سهند همانطور اخم کرده سرش را تکان داد و بابک رفت
و سهند کنارم نشست، میدانستم

او با نیلا کاری ندارد اما به هر حال دلخور بودم از اینکه حتی
سر یک میز با او نشسته، برای همین

نگاهش هم نکردم و گفتم: اون بیچاره که چیزی نگفت!

-کی بهت گفته تنها بشینی؟

متعجب با ابروهای بالا پریده گفتم: واسه تنها نشستن هم باید کسی
اجازه صادر کنه؟؟

-وقتی که دیدی اون دفعه اون نریمان عوضی اومد پیشت نشست
یعنی جو اینجا جوری نیست که یه

دختر تک و تنها برای خودش بشینه

-خب حالا که چی؟

اگر زهرم را نمیریختم آرام نمیشدم ادامه دادم

-تو کنار نیلا نشستی که یه وقت کسی با اون کار نداشته باشه
این پسر هم کنار من نشست که

کسی با من کار نداشته باشه لابد

نگاهش نمی‌کردم میدانستم الان شعله ور شده

سه‌ند-نمیدونم، نمی‌فهمم، آخه چند بار؟ چند بار باید برای یه ادم
توضیح داد، ثابت کرد، نشون داد که بابا

من رو دروایی که ندارم باهات دارم؟

نگاهش نکردم جوابی هم ندادم اما از تصور جمله ای که
میخواست بگوید کیلو کیلو در دلم قند اب شد

دوباره پرسید دارم؟

شانه بالا انداختم که دستم را کشید و رویم را به سمت خودش
چرخاند و امان از این تلاقی نگاهم با

نگاهش که عادی نمیشد برآیم، ادامه داد

-ندارم، وقتی میگم نیلا رو نمی‌خوام یعنی نمی‌خوام، وقتی میگم...

در دل خدا خدا می‌کردم جمله ی بعدیش این باشد که وقتی میگم
تورو می‌خوام یعنی می‌خوام از

تصور این جمله هم لبخند احمقانه ای روی لبانم پدید آمد اما
حرفش را خورد و با لبخندی پلیدانه در

چشمانم خیره شد و در گوشم آرام گفتم: تا خودت اعتراف نکنی
اون جمله ایو که دنبالش دیگه

نمیشنوی

مانند کره ی بیرون از یخچال مانده نوب شدم و وا رفتم .پس
دنبال اعتراف بود! زهی خیال باطل

بشین تا اعتراف کنم!

با غیض بدون جواب دادن نگاهم را از نگاهش کردم و خیره به
دختری کردم که داشت با لبخند به

سمت میز ما میامد. عجب چیزی بود. خوشگل برای یک دقیقه
اش بود! چرا داشت به این سمت می

آمد؟ با من که قاعدتا کار نداشت، در فکر دو دوتا چهار تا بودم که
سهند بلند شد و با لبخند با ان

دختر که حالا فهمیدم نامش کیمیاست سلام و علیک کرد. امان از
این حسادت! نیلا رفت این آمد، چرا

من انقدر بدبختم؟

حتی نگاهم دیگر به ان دختر نکردم و فقط گوشم به مکالماتشان
بود

سهند- احوال کیمیا خانم؟ کی برگشتی؟

کیمیا- تازه برگشتم سهند جون، گفتم برای عروسی سیم سیم برسم

میدانستم سهند روی اسم سیما خیلی حساس است و الان است که
این دختر را به رگبار ببندد و دلم

خنک شود اما بر خلاف تصورم هیچ نگفت و ادامه داد

-خوب کردی دل تنگت بودیم اتفاقا!

جانم؟ چه غلط! دلتنگت بودم! بیخود کردی دلتنگش بودی

-وای نگو سهند منم دلم برات یه ریزه شده بود، اصلا من همش

میگم کل فامیل یه ور تو یکی یه ور

انقدر ناخن هایم را در دستم فشار دادم که دستم میسوخت، خانم یه

ور یه ور، یه اشی برات بیزم

-لطف داری کیمیا جان

-کیمیا جان؟ داری اینکارارو میکنی منو زجر بدی؟ شیطونه میگه

پاشو دست بابک بگیر برو وسط

تانگو برقص

نگاه کیمیا به من افتاد و رو به سهند گفت: ایشون کی

هستند؟ نگو که نامزد کردی که باورم نمیشه

سهند-نه نامزد کجا بود؟ ایشون نفس خانم هستند خواهر نیما

کیمیا-خوشبختم، اخی چقدرم گوگولیه

گوگولی؟ مگه داره با بچه حرف میزنه؟ کم مونده بود لپمو بکشه

مشخص بود سهند دارد خودش را کنترل میکند که نخندد من هم
ناچاراً بالبخندی ظاهری با کیمیا

دست دادم

کیمیا — سهند بیا بریم اونجا با هم بشینیم حرف بزنیم عزیزم
اوف امشب خدا رحم کنه من قاتل نشم فقط! کلافه بلند شدم و
گفتم: لازم نیست من میرم راحت باشید

منتظر حرفی نماندم و بلند شدم و رفتم اه مگر ساناز بیتا چقدر
حرف داشتند برای گفتن؟

(سهند)

به ظاهر نگاهم به کیمیا بود و به حرفهایش گوش میدادم اما تمام
حواسم پیش نفس بود، مشخص بود

خیلی کلافه شده و مانند همیشه مدام ناخن هایش را میجوید بعد
از چند دقیقه دلم طاقت نیاورد پیش

از این ادیتش کنم. رو به کیمیا که داشت مانند رادیو حرف میزد
گفتم: من باید برم

بعد از رفتن نفس دوباره توی جلد اصلیه خودم فرو رفته بودم

کیمیا- کجا؟ تا الانم که فقط من حرف زدم تو از خودت بگو

دیگر منتظر نماندم و بلند شدم و گفتم: باشه بعدا

به سمت نفس رفتم و کنارش نشستم، با تعجب به من نگاه کرد و
گفت: چه زود تموم شد سخنان گوهر

بار کیمیا خانوم

تا بحال از حرص خوردن هیچ ادمی در زندگیم تا این حد لذت
نمیبردم

-تموم نشد من بلند شدم گفتم شمارو تنها نداریم یه وقت سر و کله
ی مزاحما پیدا بشه

-نمیخواد من خودم از پس خودم بر میام

-یعنی من برم پیش کیمیا؟

حرفی نزد و همین لبخند را روی لبانم پدید آورد، نگاهش که به
لبخندم افتاد گفت:

-تو واقعا ادم بیماری هستی

خنده ام وسعت گرفت و گفتم: دیگه هر کی ندونه تو که خوب
میدونی

-نخیرم از لحاظ عقلیو میگم

به ظاهر بی توجه به حرفش به اطراف نگاه کردم و پووفی گفت
و رویش را برگرداند.

موقع شام شده بود و انگار هر چه که میگذشت نفس کلافه تر از
قبل میشد. این دیگر به خاطر رفتار

من نبود و این را خوب میفهمیدم. حتی به شام هم لب نزد .

-نفس؟

-بله؟

-چیزی شده؟

-نه

-این نه که از صدتا اره محکم تر بود

انگار احتیاج به درد و دل داشت اما از من واهمه داشت باید
خیالش را راحت میکردم

-ببین نفس خانم هر چی که فکر میکنی دلت میخواد به یه نفر
بگیو سبک شیو میتونی بهم بگی البته

اگه دوست داری

-من فقط دلم گرفته همین

-چرا؟

-نمیدونم

-این که واسه گول زدن هم تو هم من خوب میدونیم که وقتی یه
نفر میگه نمیدونم خوب میدونه اما

نمیخواد به زبون بیاره

-من دلم برای نیما تنگ میشه شاید مسخرم کنی بگی بچه ام اما
من واقعا دوریشو نمیتونم تحمل کنم

پس از همین میترسید که حرفی نمیزد ترس از مسخره شدن!

-چرا باید مسخرت کنم دختر خوب؟ منم ناراحتم از رفتن سیما اما
چکار کنم؟ اصلا مگه کاریم میشه

کرد؟ همینه دیگه بلاخره که چی؟ تو هم میری منم میرم

با سرعت باد بعد از این جمله سرش را بالا گرفت، سعی در
کنترل اشکهایش داشت، چقدر عصبیم

میکردند این اشکها، بعد از سیما نفس کسی بود که گریه کردنش
تا سر حر مرگ کلافه ای میکرد.

-آی آی گریه نکینا

-نه گریه نمیکنم، فکر کنم چیزی رفته تو چشمم

لبخند زدم همین کار و کردارش، همین که سعی میکرد محکم
باشد من را بیش از پیش شیفته ی

خودش میکرد. بلاخره مراسم تمام شد و همگی دنبال ماشین
عروس میخواستند بروند اما من هیچ وقت

حوصله ی این کارها را نداشتم میخواستم به خانه بروم که نفس
گفت:

-کجا میری؟

-من نمیام میرم خونه

-چرا؟

نگاهی در چشمانش کردم، امشب واقعا زیبا شده بود و از آن
بچگیش در ظاهر فاصله گرفته بود اما

رفتارهایش چی؟ آنها که نشان میدادند هنوز بچه است

-چون که از این کارها خوشم نمیاد

-نرو دیگه

-چرا نرم؟

-چون من دوست دارم تو هم باشی

میشد به این دختر نه بگویم؟ به هیچ عنوان دوباره نمیخواستم

دلش را بشکنم با اینکه خسته بودم اما

دوست نداشتم او را در همچین شبی تنها بگذارم. سری تکان دادم

و گفتم:

-سوار شو

-من با تو پیام؟

-اره دیگه پس من واسه چی پیام اگه تو نباشی؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

-زشت نباشه

-سوار شو

اینبار بی حرف سوار شد و با هم به دنبال ماشین عروس

رفتیم. انگار نه انگار که همین چند دقیقه

پیش داشت گریه اش می‌گرفت. همزمان با آهنگی که با سلیقه ی
خودش جور بود میخواند و شیطنت

می‌کرد و من جلوی خودم را گرفته بودم که نخندم اما مگر میشد؟

-سه‌د،سه‌د،سه‌د

-چی‌ه کم کن اونو چه خبره؟

بی توجه به حرف من گفت

-بگو سییییییییی

خنده ام گرفت و همزمان دکمه را فشار داد و عکس گرفته شد.

-بیا ببین چه خوب شدی همش مثل عمر خطاب اخم میکنی

-تو این انرژيو از کجا میاری؟

بی توجه به دوباره شروع کرد به خواندن آهنگ، بلاخره پس از

یک ساعت چرخیدن در خیابانها به

خانه ی سیما که دقیقا در کوچه ی ما و نفس اینها بود

رسیدیم. اصلا دلم نمیخواست حین بدرقه اینجا

باشم این مسئله عصبیم می‌کرد که حالا سیما خانم یک زندگی

دیگر است. سیما را به اغوش کشیدم

و تکانهای ریزی که می‌خورد فهمیدم دارد گریه میکند.

-گریه میکنی؟ ببین آگه پشیمون شدی بیا برگردیم خونه

با اشک و خنده ی ادغام شده اش گفت: عه داداش

بیشتر از قبل در اغوشم فشردمش اما دیگر طاقت نداشتم ولش
کردم تا با بقیه هم خداحافظی کند. کاش

نیامده بودم اصلاً! نگاهم به نفس افتاد که همانطوری در بغل نیما
بود و داشت گریه میکرد و زیر لب

چیزی هم میگفت اما نیما سعی داشت با شوخی و خنده اشکش
را بند بیارد.

-نترس زلزله من دست از سرت بر نمیدارم که فردا کله ی سحر
اونجام اصلاً خوبه؟

نفس-نخیر تازه از دستت راحت شدم کجا بیای؟ تا یک ماه دیگه
اونورا پیدات نشه

خنده ام گرفت در میان غم هم شیرین بود این دختر، همه خنده
اشان گرفت، اما نفس قصد جدا شدن

نداشت، گاهی به نیما حسودیم میشد که نفس اینچنین عاشقانه
دوستش دارد. جلو رفتم و بازوی نفس

را گرفتم و گفتم: نفس خانم همه منتظرنا خوبه خورشون هم
چسبیده به خونتون بیا باز فردا میبینیش

بلاخره رضایت داد و جداشد. حال نیما هم کم از نفس نبود. به
سمت آقای سراج رفتم و گفتم:

-ببخشید میشه من نفس خانمو ببرم همین اطراف؟ ظاهراً الان...

نگذاشت حرف تمام شود و گفت: زحمت نشه پسرم؟ ممنونت میشم
این ته تغاری من ما خیلی به
نیما وابستست.

-بله متوجهم برای همین گفتم

-از نظر من مشکلی نیست پسرم فقط زود برگردین

سری تکان دادم و ونفس رفت لباسش را عوض کرد و دوباره
برگشت و با هم همراه شدم. پا به پای
هم پیاده میرفتیم و باران نم نم میبارید.

نفس-مرسی

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

-واسه اینکه اومدیم بیرون خونه نرفتیم.

لبخند زدم و نگاهش کردم و گفتم: یخ نکنی بچه

-نچ خوبه

نفس-سهند؟

ناخودآگاه گفتم: جانم؟

چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: بریم در بند یا بام تهران؟

-این وقت شب؟

-بریم دیگه

حرفی نزد فقط چند لحظه در چشمهایش نگاه کردن و بعد سریع
برای فرار از آن موقعیت به سمت

خیابان رفتم. ماشین که نیاورده بودم تاکسی گرفتیم و به سمت در
بند رفتیم. ساعت حدودا یازده بود تا

رسیدیم انجا یازده و نیم بود. به شدت شلوغ بود و این مسئله
کلافه ام کرده بود ارایش نفس مناسب
آن مکان نبود.

(نفس)

نگاهم به سهند بود که اخمهایش در هم بود. طاقت نیاوردم گفتم:

-چیزی شده؟

-نه سفت و محکمی گفت و من هم بیخیال شدم. نگاهم به لو اشک و
الوجه های رنگارنگ افتاد و گفتم:

-سهند، سهند

کلافه نگاهم کرد و گفت:

-بله

لب و لوجه ام اویزان شد و گفتم: هیچی

-خیلی خب بگو

-چیزی نیست

-نفس خانم؟

نتوانستم خودم را بگیرم و گفتم: میای از اینا بخریم؟

-باشه برو هر چی میخوای بخر

ذوق مرگ جلو رفتم و هر چه خواستم انتخاب کردم اما نگاهی
وضعیتم کردم و دیدم کیفم همراهم

نیست پنچر شدم اما سهند جلو آمد و بی توجه به من همه را حساب کرد. وقتی خیالم راحت شد که حساب کرده با ناراحتی مصلحتی گفتم: تو چرا حساب کردی؟
-از اولم قرار نبود تو حساب کنی
-اخه زشت شد

نگاهی به من انداخت که سرم را پایین انداختم. اندکی فاصله بینمان بود که خودش را نزدیک من کرد و ان فاصله را پر کرد. روی یک تخت نشستیم که دقیقا رودخانه از کنارش اندکی پایین تر از جایی که ما نشسته بودیم میگذشت. همیشه عاشق صدای آب بودم دستم را روی میله گذاشتم و چانه ام را به دستم تکیه دادم و غرق رودخانه شدم. چند دقیقه ای گذشت که سهند گفت:
-کجا سیر میکنی؟

رویم را از رودخانه گرفتم و به سمت سهند کردم و گفتم: هیچی همینجام

بلافاصله تخت روبرویمان را دو دختر و دو پسر اشغال کردند. از دیدن قیافه های جلفشان ناخودآگاه خنده ام گرفت. پیدا بود چشم یکی از دخترها بدجور سهند را گرفته خنده ام را خوردم و کنار سهند

نشستم. دلم میخواست همه فکر کنند که برای من است. اصلا
همین حالا وقت اعتراف بود! خود سهند

هم از نگاه آن دختر اخمهایش را در هم کشید و گفت: به نظرم
بریم نفس

-بریم؟ ما که تازه او مدیم

-پاشو میریم همون بام تهران بهتره

بیا تا میخواستم اعتراف کنم گفت برویم! حوصله ام سر رفته بود
از آن همه الوجیه ای که خورده بودم

گرسنه شده بودم همیشه همین بود به محض خوردن الوجیه و
لواشک گرسنه میشدم، در عروسی هم

که لب به غذا نزده بودم. بی حوصله داشتم از تخت به پایین می
امدم که دستم را روی دلم گذاشتم و

قبل از پوشیدن کفشم سهند گفت:

-خوبی؟

حالا که کیف همراه نبود زشت بود از گرسنگیم حرفی بزنم

-اره خوبم فکر کنم بخاطر این الوجیه هاست

-خب تو شام هم نخوردی معلومه با این حجم از این هله هوله ها
دل درد میگیری

-نه نه خوبم

اخمی کرد و گفت: تو دیگه میخوای منو گول بزنی؟ بشین الان
میام

دوباره تکیه دادم و فکرم را مشغول کردم تا گرسنگی یادم
برود. چند لحظه بعد سهند آمد و کنارم

نشست خیلی عصاب داشتم این دختره هم داشت بدجور روی
نروم راه میرفت انگار نه انگار که آن

نره غول بی غیرت کنارش نشسته بود و حرکات دلبرانه ی آن
دختر برای سهند را نظاره میکرد. کاملاً

بی خیال قلیانش را دود میکرد و با دوستانش میخندید.

-نخور کندی اون ناخن بدبختو

-دست خودم نیست عصبی میشم ناخود آگاه ناخن میخورم

-چرا الان عصبی شدی؟

چه باید میگفتم؟ چرا انقدر بی فکر حرف میزدم؟

-هیچی کلی

با لبخند گفت: اهان

حرصم در آمد. هی گاه و بیگاه جلوی این بشر سوتی

میدادم، خودم را جمع و جور کردم که یکی از

گارسون ها با یک سینی نزدیک ما آمد و سینی را جلوی من

گذاشت. متعجب به سهند نگاه کردم و

گفتم: ماشالله بازم گرسنته؟ مگه چقدر گذشته؟

خندید و گفت: واسه تو گرفتم، دیدم لب به چیزی نزدی گفتم شاید الان گرسنت شده باشه

نگاهش کردم، با لبخند، با عشق! چه باید میگفتم در جواب مهربانی و مردانگیه این بشر؟

-خب من تنهایی از گلوم پایین نمیره

به زور دو قاشق با من همراهی کرد تا بتوانم با خیال راحت غذا بخورم. از آینده خبر نداشتم اما بی

شک این مرد اگر با هر زنی ازدواج میکرد میتوانست او را به خوشبخت ترین زن دنیا تبدیل کند.

بلاخره از آنجا دل کنسیم ساعت حول و هوش یک بود. یک تاکسی گرفتیم و با هم به سمت خانه

برگشتیم. تا پایان مسیر فقط به سر سره بازی قطرات باران روی شیشه نگاه میکردم تا بلاخره به خانه

رسیدیم. با هم از ماشین پیاده شدیم که قبل از اینکه من وارد خانه بشوم گفت:

-نفس؟

با لبخند به رویش نگاه کردم و سر تکان دادم به معنی بله؟

-آدم وقتی کسیو دوست داره فقط میخواد خوشبختی اون طرفو ببینه، حالا هر جا که میخواد باشه وقتی

ادعا میکنی نیما رو دوست داری باید الان خیالت راحت باشه که
اون حالش خوبه و تو هم باید حالت

خوب باشه دیگه ناراحت نباشی از رفتن نیما، اون برادرت بود نه
شوهرت من مطمئنم به زودی یکی

میاد تو زندگیت، یکی وارد زندگیت میشه که جای خالی نیما رو
برات پر میکنه اونوقته که حال الان

نیما رو میفهمی! خیالت راحت انقدری خواهرمو میشناسم که
بفهم خوشبختش میکنه

دیگر منتظر نشد در جوابش چیزی بگویم زیر لب شب بخیری
گفت و رفت.

تازه داشتم حرفهایش را برای خودم آنالیز میکردم از یک طرف
از بابت نیما خیالم را راحت کرده بود

از طرف دیگر به من نوید آینده را داده بود، از آن طرف میگفت
تا تو اعتراف نکنی از من چیزی

نمیشنوی! مگر میشد دیوانه نشد؟ انقدر ذهنم در گیر بود که
نفهمیدم کی خوابم برد.

همه جا پر از شراره های آتش بود، همه چیز در حال گر گرفتن
بود، من بودم و کسی مابین شعله های

سوزان این آتش گرفتار شده بود و مرتب کمک
میخواست. صدای مرد بود اما شعله ها جوری قد علم

کرده بودند که نمیتوانستم چهره اش را ببینم، هیچ چیز معلوم نبود
ناگهان دستی روی گلویم پیچید و من
را پرت کرد مابین آتش، با چنان جیغی از خواب پریدم که خودم
ترسیدم. مادرم هراسان به سمت اتاقم
آمد.

-نفس؟ نفس؟ خوبی؟ چی شد؟

عرق روی پیشانیم نقش بسته بودو همچنان انگار که مسیر
طولانی ای را دویده باشم نفس نفس میزد.

از ترس قالب تهی کرده بودم .

-مامان، نرو ترو خدا نرو

-نمیرم دخترم نمیرم چیزی نیست خواب بد دیدی

-برقو روشن کن

-چراغ خواب روشنه

-نه نه این نورش کمه برقو روشن کن

برق را روشن کرد و نگاهم به دستان خونیم افتاد. تازه
سوزششان را متوجه میشدم.

-وای یا خدا نفس چرا این شکلی شدی؟

در جا بلند شدم و جلوی آینه رفتم چند جای صورتم را با ناخن
در خواب کنده بودم. دستهایم هم بریده

بریده شده بود از جای ناخنهایم، چه اتفاقی افتاده بود؟

-من میترسم، من میترسم

از سر و صدای ما آقا جون هم سراسیمه خودش را به ما رساند
و او هم با دیدن من ترسید.

-نفس؟ چی شده بابا؟ چیزی شکسته که همه جا خونیه؟

مامان-نه خواب دیده

-من تو خواب این بلارو سر خودم اوردم؟

اقاجون-چی خواب دیدی بابا؟

همانطور که در بغل مامان به گریه افتاده بودم گفتم: نمیدونم فقط
آتش بود همه جا پر از دود و آتش بود

بوی خون و تعفن همه جا پر بود، هنوزم بوش توی سرم اقا جون
در باز کنید پنجره هم باز کنید

-باشه دخترم تو بخواب من و مادرت پیشتیم

جاری شدن اشکها روی زخمهای صورتم باعث سوختنشان
میشد. اما فعلا اقدر ترسیده بودم که برایم

اهمیت نداشت این خواب کذایی چه بود که دست از سرم بر
نمیداشت؟ ان مرد در بین آتش که بود؟

به هر جان کندی بود دوباره خوابیدم. صبح با کشیده شدن پتو از
روی سرم چشمانم را باز کردم

و با صدای نیما به کل خواب از سرم پرید. خوشحال و خندان بلند
شدم نشستم که نیما با دیدن قیافه
من ترسید.

-چه بلایی سرت اومده؟ با کسی دعوا کردی؟
خندیدم و گفتم:

-آره با خودم در گیری شدید داشتم

-درست حرف بزن ببینم چرا صورتت انقدر جای ناخنه؟

-نمیدونم، خودمم نمیدونم دیشب یه خواب بد دیدم که وقتی بلند
شدم این شکلی شده بودم، دستام

هست خودمم ترسیدم

-چی خواب دیدی؟

-یه کابوس تکراری برای بار هزارمه دارم میبینمش نیما، یه مرد
توی آتش گیر افتاده بعد من دارم

به این در و اوندر میزنم نجاتش بدم اما خودمم پرت میشم توی
آتش پوووف و لش کن ساعت چند؟

این وقت صبح اینجا چکار میکنی؟

-ساعت هفته، باید برم ماموریت، یه ماموریته یه روز که ببینیم
اون ماموریت اصلیه که بعد اینه چقدر

زمان میبره گفتم پیام قبلش ازت خداحافظی کنم.

بعد از دیدن این خواب برای تک تک مردهای زندگیم حساس شده بودم از تخت پریدم پایین و گفتم:

-درست یه روز بعد از عروسی؟

-کار ما که معلوم نمیکنه

-مگه مرخصی نبودى؟

-چرا ولی ظاهرا عجله ای پیش اومده، فردا بر میگردم

-کجا میرید با سیما

-کجا داریم بریم؟

-ماه عسل میگم خنگ

-آهان، میریم ایران گردی، بعد این ماموریت یه مرخصی یک هفته ای دارم

-خوبه

-تو ام شبا شام کمتر بخور نیفتی به جون خودت

-من اصلا شام میخورم؟ یه مثقال! بعدم این کابوس واسه امروز و دیروز نیست از اون وقتی که رفتیم

شمال شروع شد

-اگه بازم اینجوری شد بریم پیش روانپزشک

-حالا

-من دیگه برم زلزله دیرم شد

پریدم بغلش بوسش کردم و ازش خداحافظی کردم، هنوزم از تصور نبودنش گریم میگرفت اما با فکر

کردن به حرفهای سهند آرامش عجیبی به وجودم میومد.

بعد از رفتن نیما من هم به دانشگاه رفتم و به محض ورود به کلاس با قیافه ی کیان مواجه شدم. درجا

ترس به وجودم آمد و سیخ سر جایم ایستادم اما او حتی به من نگاهم نکرد. برایم عجیب بود که چرا

اخراجش نکردند البته پدرش به شدت حرفش برو داشت تعجبی هم نداشت که اخراج نشده!

سرم را پایین انداختم و روی یک صندلی کنار دیوار نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم که با ورود

سهند صاف سر جایم نشستم. لبخندی زد و با سر سلام کرد من هم سلامش را بی جواب نگذاشتم.

با ورود استاد آن همه ی درون کلاس آرام گرفت. بعد از پایان درس استاد رو به ما گفت:

-خب بچه ها آخر همین هفته یه اردوی آموزشی قرار برگزار کنیم به شمال کشور اول بنا بود که

دختر و پسر جدا باشند اما من باهاشون صحبت کردم و مجابشون کردم برای اینکه باید گروه بندی

کنیم با هم دیگه ببرنتون البته به شرط اینکه از هیچ کس کار
اشتباهی سر نزنه

وقتی که داشت این جمله را میگفت تماما نگاهش روی کیان بود
که به شدت سر به زیر شده بود.

استاد محبی-خب من طبق اون چیزی که از لحاظ درسی ازتون
دیدم همتونو به گروه های چهار نفری

تقسیم کردم،میدونم ممکنه این تقسیم بندی به نظرتون نا عادلانه
بیاد اما بر اساس اولویت درسی که تو

این چند وقته ازتون دیدم توی هر گروه باید دونفر باشند که از
لحاظ درسی از اون دونفر دیگه بهترند

خب اسامی گروه هارو یکی یکی میخونم دیگه خودتون یادتون
باشه و اینم بگم این اردو اجباریه کسی

حق اعتراض و نه گفتن نداره!گروه بندی هم اجباریه!

گروه اول-بیتا سبحانی،ساناز رسولی،آرمان درجزینی،سعید
درویشی

لب و لوچم آویزون شد دلم میخواست با دوستانم تو یک گروه
باشم اما نشد تک تک گروه هارا خواندن

و دست آخر من ماندم و سهند و نیلا و کیان!چه شود!به شدت از
این گروه بندیه احمقانه ناراضی بودم

به محض خروج استاد از کلاس دنبالش رفتم و گفتم: استاد
ببخشید

-درباره ی او مدن نیومدن و گروه بندی اگه حرفی نیست بفرمایید
در غیر این صورت شرمنده

-استاد شما از قضیه دعوی من و آقای ارجمندخبر دارین این
واقعا عادلانه نیست من با اون تو یک گروه باشم

استاد لبخندی زد و گفت: خب ناجیتم گذاشتم کنارت دیگه

از این حرف استاد ناخودآگاه خجالت کشیدم و نطقم کور شد، همه
فهمیده بودند انگار! خاک بر سر تابلو

سلانه سلانه داشتم از پله ها پایین میرفتم حوصله ی بی تا اینها را
هم نداشتم همه شان باهم بودند و من

حسودیم میشد. تازگی ها خیلی لوس و بی منطق شدم و از این
نفس خودم هم بیزارم چه برسد به بقیه

موبایلم داشت خودکشی میکرد بی حوصله از کیفم در اوردم و
جواب دادم.

-الو سیما، سلام چیه؟

-بسم الله باز از اون دنده بلند شدی؟ منو باش میخواستم خبر
خوش بهت بدم

-خبر خوش؟ چیه؟

-نمیگم

-سیما با کله میرم تو این دیوارها عصاب ندارم بگو

-باشه باشه منو نخور میگم، پس فرداااااااا....

-خب؟

-خب

نه مثل اینکه قصد دق دادن من را داشت

-سیما نگی قطع میکنم

-میگم میگم، تولد سهند یادت نره ،میخوایم مهمونی بگیریم همه رقیبا هم هستند خلاصه که آماده به

رزم باش

-آماده به رزم؟ مگه چه خبره؟

-ببین هر چی دختر جلف و خوشگل و زشت تو فامیلمون هست واسه تولد دعوتند

-پوووف اصلا مگه سهند اهل تولد بازیه؟

-نه اون نیست میخوایم غافلگیرش کنیم حواست باشه لو ندی

-باشه پس من برم ببینم چه گلی به سرم بگیرم

انقدر داشتم غر میزدم که حواسم پرت شد و اشتباهی پایم را لبه ی پله گذاشتم و دو سه تا پله ی اخر

را لیز خوردم و دستم را قفل یقه ی پیراهنی کردم تا نیفتم. سرم را بالا آوردم و با قیافه ی خندان سهند

رو برو شدم .

سیما-چی شد نفس؟چرا جیغ زدی؟

سریع گوشی را بالا اوردم و همانجور که خیره در چشمان سهند نگاه میکردم گفتم:"من بهت زنگ

میزنم

سهند-گوشیو بر عکس چسبیدی

نگاهی به گوشی انداختم و دیدم که دهانه اش که صدا را رد و بدل میکند رو به آسمان است در

جا گوشی را برگرداندم و دوباره همان جمله را تکرار کردم و گوشی را قطع کردم

سهند-کسی دنبالت کرده انقدر هولی؟

-نه چیزه کار دارم باید برم

-کجا؟میخوای برسو نمت؟

-نه میرم خودم کار دارم اخه

فهمید حسابی دستپاچه ام گفت:

-باشه باشه فقط جلوی پاتو نگاه کن

-باشه باشه شب بخیر،چیز خداحافظ

پووف یک ریز گند بزن،شب بخیر؟ عقل از سرت پریده

واقعا]همانطور غر غر کنان از سهند فاصله

گرفتم که همانطور که در حال خودم بودم با صدای پخی دو
متر پریدم و جیغ زدم.

بیتا-نترس منم

همانطور که با ساناز و آرمان غش غش مشغول خندیدن بودند
کیفم را بالا اوردم و گفتم:

-بیتا دلم میخواد این کیفو با محتویاتشو تو سرت خورد کنم وقت
گیر آوردند اینا هم

آرمان-از چی ناراحتی؟

-من؟ من ناراحتم؟ دلیل برای ناراحتی میبینی؟ کیان که هم گروه
شدم باهاش، اون تو فرق سرم بخوره

اون دختره ی دماغ دراز نیلاهم که هست، از اونور کادوی تولد

ساناز-حالا اینا قبول، ولی قبول کن نیلا دماغ دراز نیست

-دراز بوده که عمل کرده دیگه

بیتا-اینم هست

-شما سه تا منو اسکول کردین؟

هر سه دوباره خندیدند

-من برم، برم به فکر کادو باشم

آرمان-حالا صورتت چی شده؟

-خودزنی کردم

بی‌تا-یک بار شد مثل ادم حرف بزنی؟

-باور کن، خواب بد دیدم خودمو زدم تو خواب بلند شدم
همینجوری بودم

ساناز-وای دیوونه یواش تر بخواب

خنده ام گرفت و باشه ای گفتم و از انها خداحافظی کردم و جدا
شدم. دلم میخواست جای بروم که فکر

کنم درباره ی کادوی سهند که قوز بالا قوز شده بود. باید چیز
خاصی بود. درجا به ذهنم خطور کرد

به بام تهران بروم. از وقتی با سهند به انجا رفته بودم بیش از
پیش عاشقش شده بودم.

با یک تاکسی در جا خودم را به انجا رساندم و متفکرانه به
سمت محل همیشگی‌مان رفتم.

نیم ساعتی در فکر بودم که دختری از پشت سرم با صدایی
دورگه گفت: ابجی اتیش داری؟

برگشتم نگاهش کردم، دلم سوخت از حال و روزش معلوم بود
معتاد است و بی مکان!

-نه ندارم

بی حرف راه افتاد و رفت که در جا ذهنم شروع به فعالیت کرد
و جرقه زد. از فکری که برای کادو

ذهنم رسیده بود به شدت هیجان زده شده بودم. سریع با یک تاکسی خودم را به مغازه ی مورد نظرم رساندم سفارش کادو را دادم. از در مغازه که بیرون زدم نفس آسوده ای کشیدم و به سمت شرکت حرکت کردم. چندتا کار عقب افتاده داشتم که باید ترتیب آنها را میدادم و بعد زودتر به خانه بر میگشتم تا قبل از رفتن میلاد آنجا باشم که از او خداحافظی کنم. گفته بود اینبار معلوم نیست چقدر دیگر طول بکشد تا بیاید. حوصله ی معطل ماندن برای آسانسور را نداشتم دوازده طبقه پله را مانند کانگارو بالا رفتم به در شرکت که رسیدم میخواستم غش کنم دیگر از بس که نفس گیر بود بالا آمدن از ان همه پله، حقم هم بود! ادم عاقل آسانسور را به خاطر چند دقیقه معطل نماندن ول نمیکند از پله بالا بیاید؟

نفس نفس زنان وارد شرکت شدم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم. نگاهی به در نیمه باز اتاق سهند انداختم لبخندی روی لبانم نقش بست پس آمده بود. به اتاقم رفتم و کامپیوتر را روشن کردم و منتظر بالا آمدن سیستم شدم. همینطور که روی صندلی میچرخیدم در اتاق به صدا در آمد.

-بله؟

نیلا در اتاق را باز کرد و با اخم و تخم به داخل آمد. از دیدن
چهره اش خنده ام می‌گرفت گاهی فکر
میکردم بنده خدا با خودش هم قهر است. سریع لبخندم را خوردم
و گفتم:

-مشکلی پیش او مده؟

-خیر نامه دارید، تاکید کردن هم حتما به دست خودتون برسونمش
نگاهی متعجب به نامه‌ی در دستش انداختم و با سر اشاره کردم
که میتواند برود. همزمان که داشت

از در اتاق خارج میشد سهند به داخل آمد. تمام حواسم معطوف
به نامه بود و دیگر قیافه‌ی آن دو را

هم ندیدم. به سرعت نامه را از پاکت خارج کردم. هنوز نخوانده
بودمش که سهند گفت:

-کارای دیروزت تموم شد؟

بی توجه به او تای نامه را باز کردم و گفتم: هوم؟

-میگم کارای دیروزت تموم شد؟

-یه لحظه صبر کن سهند

شروع به خواندن نامه کردم

سهند-چیزی شده؟

با دست اشاره کردم یک لحظه صبر کند.

نگاهم تماما به جملات نامه بود. بهت زده با رنگ پریده
گفتم: یعنی چی؟

سهند- نفس چرا حرف نمیزنی؟ چیزی شده میگم؟ اصلا اون نامه
چیه؟

حرفی نزدم نامه را از دستم گرفت و من هم مقاومتی
نکردم، سهند شروع به خواندن نامه کرد.

-میدونم الان که داری این نامه رو میخونی زندگی ارومی داری
خانم کوچولو! راجب آرامش قبل از

طوفان چیزی شنیدی؟ قرار زندگی تو طوفانی کنم همونجور که تو
زندگی منو نابود کردی. منتظرم

باش عزیزم من خیلی بهت نزدیکم. زیادم به ذهنت فشار نیار که
من کیم چون به زودی میفهمی!

سهند- نفس چی میگه این؟ نمیدونی کیه؟

همانطور خیره به گرد و خاک نشسته در لایه های میانی میز
گفتم:

-نه نمیدونم، من که با کسی کاری نکردم!

-نیلا این نامه رو داد بهت؟

با سر جوابش را دادم که گفت:

-بشین الان میام

حرفی نزدم، انقدر شوکه بودم که نمیتوانستم هم حرفی بزنم. ذهنم هزار جا رفت. شاید کار خود نیلا بود.

نه نه سیما گفت ممکن است کار شراره باشد. شاید هم... نه نه ممکن نیست، سریع سرم را به طرفین

تکانم دادم تا ان افکار منفی از من دور شوند. سهند دوباره برگشت.

سهند- نیلا میگفت یه مرد آورده گفته پیک، ادرسیم نداشته

-کار کی میتونه باشه یعنی؟ شایدم اصلا یکی خواسته سر به سرم بذاره

-تو هیچ حدسی نداری؟

رویم نشد به سهند بگویم ممکن است کار شراره باشد. من و سهند که هنوز رابطه ای نداشتیم با هم،

این را که میگفتم فکر میکرد چه فکرها که پیش خودم نکرده ام برای همین گفتم: نه

-مهم نیست نفس نترس من کنارتم، هیچ اتفاقی نمیفته

مگر میشد این جمله را بشنوم و دلهره ایم باقی بماند؟ لبخندی از روی آرامش زدم که سهند هم متقابلا

لبخند زد و گفت:

-هی میخوام از صبح ازت بپرسم صورتت چی شده وقت نشد
دستی به تک و توک زخم های صورتتم کشیدم و گفتم: چیزی
نیست دیشب خواب بد دیدم نمیدونم چه
بلایی تو خواب سر خودم اوردم که صبح بلند شدم اینجوری
بودم.

-مگه چی خواب دیدی؟

-خواب آتش

-مهم نیست، به هیچ کدومش فکر نکن، هر جا هر وقت، هر
ساعتی هم که احساس کردی خطری
تهدیدت میکنه به من زنگ بزن نفس، باشه؟

با لبخند چشمهایم را یک دور باز و بسته کردم و
گفتم: باشه، منم که شدم واست در دسر

همانطور که از اتاق خارج میشد گفتم: بلای شیرین!

دوباره از آن وقتها بود که ضربان قلبم به هزار رسیده بود و
خدارا شکر میکردم که رفته تا این

حالم را نبیند. جوری لبخند روی صورتتم بود و پاک نمیشد که
انگار نه انگار همین چند لحظه پیش

یک نامه ی تهدید آمیز دریافت کردم! به سمت کامپیوتر رفتم تا
کارهای را سریع تر انجام بدهم.



نگاهم به ساک و پوتینهایش بود که کنار در گذاشته بود. از مامان و آقاجون خداحافظی کرد و نوبت به من رسید. همانطور که از گردنش آویزان شده بود و داشتم تمرین استقامت میکردم برای محکم شدنم و نریختن اشکهایم گفت:

-نمیرم جبهه که انقدر دمقی، خیالت راحت باشه من اونجا هم بلام چجوری همرو بیچونم و بهم سخت نگذره

-من که مشکلم اینا نیست، من میگم کلا همیشه نری؟

-سرباز فراری بشم؟ بعد بیان قپونی بندازم تو گونی کشون کشون ببرم خدمت؟
-نه همیشه معاف شی؟

خندید و گفت: چکار کنم؟ بگم کف پام صافه یا انگشتمو بکنم تو چرخ گوشت؟

-هیچ کدوم توبری اونجا دو جلسه روانکاوی بشی
میفهمند از لحاظ عقلی مشکل داری معافی برادر
من

خندید و موهایم را کشید و جیغم به هوا رفت.
بلاخره دل از هم کردیم و میلاد هم راهی
شد. ساعت حدودا یازده بود و هیچ کاری برای
انجام دادن

نداشتم. از خوابیدن و اهمه داشتم. اما به شدت خسته
و خواب الود بودم به محض اینکه سرم به بالشت
رسید خوابم برد. احساس حرارت شدیدی
داشتم. بوی خون، بوی تعفن، صدای خنده های چند
نفر،

صدای جیغ و فغان و گریه، بوی پوست و گوشت
سوخته! همه داشتند در خوابم اتفاق میفتادند و من
میدانستم خوابم، در خوابم هم میدانستم خوابم اما
هیچ جوره نمیتوانستم بیدار شوم. صدای عربده های

مردی که در آتش در حال سوختن بود. انگار چند نفر خوشحال بودند. چشمه‌ی کوچکی قد یک کف دست آب از زمین قل قل میکرد و من سعی داشتم با همان میزان اندک آب آتش را خاموش کنم.

مرد در آتش که بود؟ ناگهان در میان عربده‌هایش نام من را صدا زد بلند بلند میگفت نفس

به گمانم از من کمک میخواست و من عاجز بودم. جلو رفتم اما به قدری سوزاننده بود که نتوانستم

قدمی به جلو بردارم. جیغ میزدم نمیتونم، نمیتونم اما ناگهان گفت: از اینجا برو اونا دنبال تو اند

با ته مانده‌ی جانش این جملات را گفته بود. صدایش قطع شد خواستم پا به فرار بگذارم اما دستی

از پشت سر من را کشید و به سمت آتش برد جیغ میزدم فریاد میزدم نور خورشید در چشمم میخورد

و قیافه ی ان مرد را نمیدیدم ناگهان من هم میان
اتش پرتاب شدم. جنازه ی سوخته ی ان مرد در
میان

اتش گردی که دور تا دورمان بود روی زمین
افتاده بود ناگهان با دیدن قیافه ی سوخته ی ان مرد
جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم. دوباره همان
حالتها، همان ترس، همان استرس، در اتاق را
بسته بودم تا دوباره صدایم به بیرون نرود. هجوم
بردم به سمت کلید برق و روشنش کردم. این چه
وضعی بود که در ان گرفتار شده بودم؟ قیافه ی ان
مرد هنوز هم جلوی چشم بود. ان انسان بخت
برگشته که بود هر شب در خوابهای من زجر
کشش میکردند؟ حتما آشنا بود و من را میشناخت
که

اسم را صدا میزد. به سمت تراس رفتم داشتم خفه
میشدم. به محض باز شدن در موج هوای سرد

بهمن ماه به صورتم خورد اما بهتر از ان هوای
خفه بود. خدایا دارم دیوانه میشوم اینها دیگر
چیست؟ یک نوع هشدار؟ نکند واقعا طوفان در راه
باشد؟ بعد از یک ساعت بیرون ماندن حسابی یخ
زده بودم به خانه رفتم. داشتم در تراس را میبستم
که صدای اذان بلند شد منی که تا ان لحظه از
ترس

حتی گریه هم نکرده بودم با شنیدن صدای اذان با
گریه وضو گرفتم و جانماز سفیدم را که در کمد
بود برداشتم و شروع به نماز خواندن کردم. از
نماز که فارغ شدم در درد و دلم با خدا باز شد. از
خودم خجالت میکشیدم که انقدر در نمازهایم سهل
انگاری میکردم و کمال نماز شده بودم. همانجا به
خدا قول دادم از این به بعد نمازهایم را سر وقت
بخوانم. انقدری آرامش به دلم سرازیر شد که
همانجا

سر سجاده خوابم برد. صبح بعد از بیدار شدن به پایین رفتم. هیچ کس خانه نبود. باید میرفتم تا کادوی سهند را تحویل بگیرم و از آنجا هم به خانه می‌مهرنوش میرفتم تا قبل از آمدن سعید با او صحبت کنم.

به خودم در آینه نگاه کردم صورتم را دیشب هم خط خفی کرده بودم در چهار پنج جای صورتم جای

زخمهای کوچک بود. روی دستم هم همینطور، کاش از خودم فیلم می‌گرفتم تا ببینم چگونه همچین بلایی سر خودم می‌آوردم؟ باید از امشب دستکش به دست می‌خوابیدم. همانطور که به سمت ماشینی میرفتم که برایم گذاشته بودند و ظاهراً دیگر به من در این زمینه اعتماد کرده بودند شماره‌ی نیما را گرفتم. بعد تک بوقی که خورد جواب داد.

-سلام آقای سراج چه خبرا، تشریف آوردین؟

-سلام نفس خانم، همین پیش پای شما رسیدم

-خب خدا رو شکر باشه خداحافظ

-همین؟

-بشین زمین

خندید و گفت: جدی واسه همین زنگ زده بودی؟

-اره دیگه میخواستم مطمئن بشم زنده ای

-اینجوریه؟ باشه!

خندیدم و گفتم: کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش

-تو هم همینطور فعلا خداحافظ

گوشی را قطع کردم و از خانه بیرون زدم. بعد از

تحویل گرفتن هدیه ی سهند که بسیار هم به دلم

نشسته بود به سمت خانه ی مهرنوش راه

افتادم. زیاد فاصله ای هم نبود و سریع رسیدم.

بعد از اینکه در باز شد به بالا رفتم. خانه ایشان یک
اپارتمان کوچک دو طبقه ی نوساز بود اما
داخلش با سلیقه ای که مهنوش به خرج داده بود
حسابی رویایی شده بود.

مهنوش-چه عجب از اینوار؟
نه اخم داشتم و نه میخندیدم.

-مگه نگفتی کارم داری؟ او مدم ببینم چه کار داری
دستم را کشید و روی مبل نشاند و خودش هم دقیقا
مقابلم نشست و گفت: چی شده نفس چرا حرفی
نمیزی؟

نمیدانستم چگونه شروع کنم. اگر سعید دروغ گفته
بود حسابی ابرو ریزی میشد باید طرفندی به کار
میزدم تا خودش اگر چیز هست بگوید.

-تو نمیدونی چی شده؟

-نه باور کن

-مهنوش منو خر فرض نکن، من دیدمتون

رنگ به رنگ شد و گفت: چیه دیدی کجا دیدی؟

بلند شدم به نشانه ی رفتن که گفت:

-بشین نفس، توضیح میدم

چه زود خودش را لو داده بود حتی حاشا هم نکرد!

-توضیح بده

-اونجوری که تو فکر میکنی نیست

-چطوریه؟

-اون فقط یه دوست سادست واسه درد و دلایم

خنده ای عصبی کردم و گفتم: تو واقعا ادم عوضی

ای شدی، تو شوهر داری!

-خب باشه، من از زندگی با سعید راضی

نیستم، پشیمونم از انتخابش

مغزم داشت سوت میکشید از این همه وقاحت، اگر

میماندم حتما دعوایمان میشد

-نفس، کجا میری؟

-حالم ازت بهم میخوره مهرنوش

-نفس تورو خدا به کسی چیزی نگو، من چند وقتی هست دیگه باهات حرفی نزدم راستش خودمم عذاب

وجدان گرفتم

خنده ام گرفت

-عجب عذاب وجدان؟ خوبه!

-نفس من دیگه با اون ادم کاری ندارم بس کن

بدون حرف در خانه را بهم کوبیدم بیرون
ادم. نمیدانستم باید چکار کنم. دلم میخواست حرف
بزنم، اما

هیچ کس نبود که بتوانم درباره ی این مساله بهش
اعتماد کنم. ناچاراً باید ساکت میماندم. به سمت

شرکت رفتم دلم گریه میخواست باید توی اتاقم
مینشستم و گریه میکردم. کاش کار نداشتم تا به
خانه

میرفتم. بدون توجه به سلام هایی که بهم میگفتن به در اتاقم رفتم و به محض بسته شدن در اولین قطره اشکم چکید همانجا پشت در زانو زدم و گریستم. بعد از چند لحظه صدای در بلند شد و من هم تند تند

اشکهایم را پاک کردم و پشت میزم رفتم. خوبیم این بود که چهره ام هیچ وقت نشان نمیداد چقدر گریه کردم مگر اینکه زیاد از حد گریه میکردم. در اتاق باز شد و لبخند سهند با دیدن قیافه ی من پر کشید.

-نفس چیزی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ بازم نامه رسیده دستت؟

با سر تند تند تکذیب میکردم. دلم میخواست به اغوش سهند پناه ببرم و های های گریه کنم اما نمیشد.

وقتی دید جوابی نمیدهم کاپشنم را که همانجور پرت کرده بودم روی مبل به سمتم گرفتم و گفتم:

-بلند شو بریم

-کجا؟

-پاشو بهت میگم

بی حرف بلند شدم و به دنبالش رفتم. کاش سوالی
نپرسد کاش!

حوصله ی حرف زدن نداشتم .

سهند-نمیگی چی شده؟

با فین فین گفتم:

-دلم گرفته همین

دیگر سوالی نپرسید ، ریز دانه های برف به سمت
زمین هجوم آورده بودند و هوا هم دلگیر بود.

بلاخره ترمز کرد و گفت: رسیدیم پیاده شو

نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن امامزاده صالح
دلم میخواست بال در بیاورم چقدر احتیاج

داشتم به چنین جایی

سرم پایین بود و پیاده شدم. او به سمت ورودی
اقایان رفت و من به سمت خانمها، بعد از آن هر دو
بهم

رسیدیم و با هم حرکت کردیم. قبل از ورود
گفت: من همینجا منتظرتم اگه اومدی دیدی نبودم
بهم

زنگ بزن.

سری تکان دادم و به داخل رفتم. نزدیک ضریح بر
عکس همیشه خلوت بود. همانجا در کنج ترین
قسمت نشستم و شروع به زار زدن و صحبت
کردن با خدا کردم. از هر دری گفتم. از مهرنوش،
از نیما، از نوشین، از بیتا، از ساناز، از سیما، از
مامان، اقا جون، میلاد، نیکان، الهه، و دست آخر هم از
سهند و خودم تا توانستم درد و دل کردم. واقعا
احساس سبکی داشتم و دلم آرام گرفته بود.

کاش سهندهمیشه باشد. حوالی ظهر بود بعد از خواندن نمازم با چشمانی که حالا از زور گریه قرمز

شده بود به سمت درب خروجی راه افتادم. سهند همانطور سر به زیر کنار دیوار ایستاده بود. از دیدنش ناخودآگاه لبخند به لبم نشست. داشتم فکر میکردم او حتی از مرد رویاهایم هم بهتر است. -بهتری؟

-اره خیلی، مرسی که منو آوردی اینجا
-من هر وقت، نه بام تهران، نه سیگار، نه هیچ چیز دیگه ارومم نمیکرد میومدم اینجا
-مگه تو خارج از کشور نبودی؟
-به قول کیارش در رفت و امد بودم
لبخند زدم و گفتم: ساعت چنده؟
-نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: دو و نیم
-وقت داری؟

-فعلا اره، واسه چی؟

-بریم نهار؟

-بریم

-چی دوست داری؟

-اوووم، نمیدونم من همه چی دوست دارم

-خب پیتزا ساندویچ، یا جوجه و کباب؟

با نیش باز گفتم:پیتزا

او هم از لبخندم لبخند زد و با هم راه افتادیم. همیشه عاشق تجریش و مغازه های هزار رنگش بودم.

با ذوق به مغازه ها نگاه میکردم که نگاهم خیره روی لباس مجلسیه زیبایی ماند. همانطور که نگاهش

میکردم ناخداگاه از سهند پرسیدم:این خوشگله؟

نگاهی به لباس انداخت و گفت:اره فکر کنم بهت بیاد،میخوای امتحانش کنی؟

با ذوق گفتم اره بریم

از فروشنده خواستم ان لباس را برایم بیاورد. در
جا به اتاق پرو رفتم و لباس را پوشیدم. تقریبا
پوشیده

بود و فقط سر شانه هایش قدر دو تا دایره ی
کوچک باز بود. خیلی خوشم آمده بود. بهتر بود این
را

بخرم تا برای تولد فردا بپوشم هر چند رنگ
قرمزش زیادی در چشم بود اما من خوشم آمده
بود. دوباره

مانتویم را پوشیدم و بیرون رفتم. سه‌هنگ نبود، نگاهم
به بیرون افتاد که دیدم دارد با تلفن صحبت میکند.
- ببخشید قیمتش چنده؟

- اون اقا حساب کردن خانم

بخت زده نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟ چرا؟
فروشنده جا خورد و گفت: والا چرا شو که نمیدونم
از خودشون بپرسین

به خودم امدم و با یک ببخشید از مغازه خارج
شدم و درست همان لحظه تلفن سهند هم تمام شد.

سهند-بریم؟

-چرا اینکارو کردی؟

-کدوم کار؟

-حساب کردی!

-وقته نهاره

-اصلا شاید من خوشم نمیومد، یا بهم نمیومد از کجا
میدونستی در جا حساب کردی؟

-میدونم چی بهت میاد

سرخ و سفید شدم که خنده اش گرفت باهم وارد
یک پیترز فروشی شدیم بعد از انتخاب سهند بلند شد

که برود و سفارش بدهد به محض برگشتن محکم
به دختری خورد و سرش را با اخم بالا آورد.

گفتم الان است که دختر را بزند اما به محض دیدن
چهره ی دختر کم کم اخمش از بین رفت و لبخند

محوی زد و خطاب به دختر گفت:

-یاسمین تو اینجا چکار میکنی؟

یاسمین-وای سهند تویی؟ چقدر خوشحالم از دیدنت
بخشید اصلا حواسم نبود هیچی دیگه برگشتم فعلا

-کی برگشتی؟

-یه چند وقتی میشه، شنیدم تو هم تو دانشگاه ما
درس میخونی

-دانشگاه شما کجاست؟

-اذیت نکن بابا گفت که دانشجویی

-اره من اولش نمیدونستم استاد محبی پدر تو

-من که بهت گفته بودم

-فکر نمیکردم همین استاد محبی باشه

-خب تنهایی؟ میخوای همینجوری تا صبح بایستی؟

-نه تنها نیستم

تا به من اشاره کرد سریع اخمهای گره خورده ام
را باز کردم و رویم را به سرعت برگرداندم که
حضورشان را بالا سرم حس کردم. یاسمین دستش
را به سمتم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم خانم

ناچاراً دست دادم و لبخند زورکی زدم. شکر خدا از
زمین و آسمان برایم سر خر میبارید!

-منم

سهند- نفس ایشون دختر استاد محبین، همسایه ی من
هم توی فرانسه بودند
همسایه؟ خدا بخیر کنه
-همسایتون بودند؟

-اره تقریباً

یاسمین- این سهند نگاه نکن انقدر اخمو، یه وقتاً یه
جوری منو به خنده مینداخت که حدو حساب نداشت
انگار که سهند هول شده بود

-حالا اینجورا هم نیست

یاسمین- نیست؟ اون شبو یادت رفته؟ تعریف
کنم؟ حیف که پای ابرو حیثیت خودم وسطه وگرنه
میگفتم

گارسون پیتزا را آورد اما با دیدن بگو بخند انها که
البته بیشتر هم یاسمین میخندید اشتهایم کور شد.

این یکی دیگر از کجا نازل شد؟ یک وقتها اختیار
کارهایم دست خودم هم نبود مثل همین الان که

ناخودآگاه بلند شدم و در میان خنده ی ماسیده ی
یاسمین و نگاه متعجب سهند گفتم:

-من دیرم شده باید برم

سهند هم بلند شد و گفت: من میرسونمت

-نمیخواه میرم خودم

-نمیخواه نداره

یاسمین- وای سهند بریم نفس جونو برسون بعد بریم
بام تهران

نگاهم متعجب شد. یاسمین از کجا میدانست که سهند
بام تهران را دوست دارد؟ من احمق را باش فکر
میکردم فقط من این را میدانم و فقط با تنها دختری
که به آنجا رفته من بودم! احمقی دیگه نفس احمقی
مثل بچه دبستانی ها با یه شکلات رام
میشی، بدبخت زود باور

سهند جواب یاسمین را نداد فهمید بدجور ناراحتم و
دم نمی‌زنم. نمی‌خواستم حتی با ماشینش هم بروم اما
نباید آتو دستش میدادم تا نقطه ضعف من را گیر
بیاورد. به محض رسیدن به خانه پیاده شدم اما دلم
ارام نگرفت تا تیکه ام را نمیداختم مثل آتش فشان
بودم. رو به یاسمین گفتم:

- یاسمین جون حالا که دارید میرید بام تهران یه جا
هست از همه جا بالاتر کنار شم یه تک نمیکت سبز
اونجا از همه جاش بهتره!

دقیقا ادرس همانجایی را داده بودم که همیشه با
سهند میرفتم. بعد هم منتظر جوابی نماندم و در را
محکم بهم کوبیدم و با غیض پا کوبان به سمت
خانه رفتم.

.....

....

چند باری خودم را جلوی آینه و ارسی کردم. با آن
لباسی که سه‌ه‌د دیروز خریده بود و این آرایش
بیشتر از اینکه خوشگل شده باشم جلف شده بودم
خودم هم معذب بودم فقط از لج سه‌ه‌د بود که
میخواستم اینگونه بگردم تا او هم حرص بخورد
برایم هیچ اهمیتی نداشت که تولدش زهر مارش
شود.

بی‌تا-نفس تو کدوم وری هستی؟

-یعنی چی؟

-یه روز به قول ساناز مثل شوهر مرده‌ها

میگردی یه روز دولایه میمالی

-ولم کن بی‌تا حوصله ندارم

ساناز-یه جور رفتار میکنی انگار ما با سه‌ه‌د رفتیم

بام تهران

-خفه شید

سوگل-نفس رژ لب ت یه خورده زیادی قرمز نیست؟

نگاهی به لبهایم که دو سه دور رژ لب قرمز را
رویشان کشیده بودم نگاه کردم و گفتم: نه، ولم کنید

سوگل-مگه داداشت نمیاد؟

-نه فکر نکنم با بهراد رفتن دیگه

سوگل-عه نیما هم رفته؟ نمیدونستم

بی حوصله دل از آینه کردم و رو به همه گفتم:

-بریم؟ حاضرید؟

همگی بله گفتن و با هم به سمت خانه ی کناری
راه افتادیم. به محض ورود با چند نفری از بچه
های

دانشگاه احوالپرسی کردم و مانند برج زهرمار
گوشه ای نشستم. چه فکرها داشتم برای تولد سهند
اما

حالا همه اش پوچ شده بود داشتم جان میکندم.

سیما به سمتم آمد و گفت:

-چته؟دمقی

-هیچی

-بگو بابا من که میشناسمت

-تو میدونی سهند چه جایو تو تهران بیشتر از همه دوست داره؟

-نمیدونم اووم برج میلاد؟

از عصبانیت خنده ام گرفت، صدای یکی از پسرها بلند شد.

-بچه ها حرف نزنید برقارو خاموش کنید اوامد

همه ی برقهارا خاموش کردند. نیلا پشت در با کیک ایستاده بود که ثانیه ی اخر سیما

به سمتش رفت و کیک را از دستش گرفت. اخیش لااقل کمی دلم خنک شد. در باز شد و به محض

ورود صدای جیغ و دست به هوا رفت. اما من خشک شده بودم سهند به همراه یاسمین آمده بود.

این دیگر و رای توان من بود. همه ی بچه ها جلو
رفته بودند و تبریک میگفتند اما من چسبیده بودم
به

زمین و نمیتوانستم بلند شوم. چگونه میرفتم جلو و
انگار نه انگار که چیزی شده تبریک میگفتم؟

بی‌تا- نفس پاشو بریم فکر نکنه تو جازدی

-گور باباش

ساناز- به باباش چکار داری

-ولم کن بابا یه چیز گفتم

سوگل- راست میگن پاشو همه تبریک گفتن خیلی

تابلو همیشه فقط تو جلو نری

ناچارا بلند شدم و چهار نفری به سمت سهند رفتیم

که تازه متوجه من شده بود. به محض دیدنم اول

مات نگاهم کرد و بعد اخم کرد.

حالا همین مونده بود تو قیافه بگیری! قرمیت

ناچارا گفتم:

-مبارکه

او هم خشک و بی احساس گفت: ممنون
دلیل قیافه گرفتن او را نمیفهمیدم، تا چشمش به
یک دختر دیگر افتاد شیدایش را فراموش کرد؟
چهارتایی کناری نشسته بودیم حال آن سه هم
گرفته شده بود. سهند مداوم با دوستهایش میگفت و
میخندید. و انگار نه انگار که من هم وجود دارم.
کیمیا و یاسمین و نیلا لحظه ای از کنارش جم
نمیخوردند در دلم پوزخند زدم و گفتم: چه خوب سه
تایی بین هم تقسیمش کردند و راضی هم هستند اما
من مثل آنها نبودم من فقط سهند را برای خودم
میخواستم. داشتم خفه میشدم تا بحال اینگونه ندیده
بودمش. بلند شدم تحمل آن مکان برایم غیر ممکن
شده بود به سمت حیاط رفتم و به محض اینکه پایم
را به حیاط گذاشتم و نفس عمیق کشیدم خدارا شکر
که فامیل ما نیامده بودند وگرنه که هیچ.

-چه قرمز خوشگلی

نگاهم را به عقب چرخاندم و با دیدن پسر درشت
هیکلی که پشتم بود ناخودآگاه عقب تر رفتم .

انگار که در حال طبیعی نبود. جلو تر امد و
نگاهش مستقیم به لبهایم بود. خاک بر سرت با ان
رژ

لب زدنت نفس، او هم متقابلا قدمی به جلو برداشت
و داشت دستهایش را به سمت لبانم میاورد که

صدای ارمان به گوشم خورد. خشمگین و عصبانی
ارمان-نفس

لازم نبود ارمان کاری کند ان پسر با دیدن قیافه ی
برافروخته ی ارمان رفت . ارمان دستم را کشید و
و همانطور که داشتیم به داخل میرفتیم گفت:

-احمقی؟ نمیبینی چه ادمایی اینجا رفت و امد دارند
با این وضعیت اومدی تنهایی هوا خوری؟

راست هم میگفت چون راست میگفت سکوت کردم
و همانطور که به سمت در خانه میرفتیم ناگهان
سهند جلویمان سبز شد و با تعجب رو به قیافه ی
برزخی ارمان پرسید چی شده؟

ارمان هم قضیه را برایش تعریف کرد. سهند رو
به ارمان گفت:

-تو برو تو من هستم

ارمان هم سری تکان داد و به داخل رفت. دوباره
به سمت حیاط برگشتم و پشتم را به سمت سهند
کردم. هیچ حال و حوصله ی این یکی را نداشتم!

سهند-فکر میکردم بچه باشی اما نه انقدر که با
انگشت نما کردن خودت بخوای منو ازار بدی
مثل آتش گداخته داغ شده بودم از ان وقتها بود که
ممکن بود خرابکاری کنم.

-دختر بازیتون تموم شد؟ ببینم عوضی تو کی هستی
که...

حرفهایم نا تمام ماند و سهند با صدایی نه چندان
ارام گفت:

-من همونیم که واسه در آوردن لجش حاضر شدم
این لباسو بپوشی، تو که میدونستی اینجا چه خبره
چرا همچین لباسیو پوشیدی؟ با اون ارایش غیر
معمولت که هر کی از صد فرسخی ببینه فکر
میکنه

داری خودتو مسخره میکنی

انگار پارچ اب یخ را رویم سرم ریختند، داشتم زیر
این سردی و گرمی مداوم ترک میخوردم حرف
میزدم اشکم ریخته بود.

بی توجه به حال من گفت:

-من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم
نفس، تو منو میخوای یا نه؟ تا حرف دلتو نرنی
وضع همینه زجر میکشی ممکنه بیشتر از اینم زجر
بکشی، تو میگی منو نمیخوای اما به محض اومدن

هر دختری کنارم ناراحت میشی چرا؟! لابد واسه
اینه که منو نمیخوای اره؟

امشب شب اخره یا همه چيو تموم میکنی و حرف
دلتو میزنی یا دیگه کاری به کارت ندارم و تموم
در چشمه‌هایش نگاه کردم این چشمها دروغ نمیگفت
اما من چگونه میتوانستم حرفی بزنم؟ اصلا مگه
کور بود و نمیدید دوست داشتتم را؟! بدون توجه به
تهدیدش نگاهم را مستقیم در چشمانش دوختم و با
تمام حس بدی که در وجودم ریشه دوانده بود گفتم:
-چیزی شروع نشده بود که بخواد تموم شه!

و بعده سمت خانه رفتم و دیگه حتی نگاهش هم
نکردم به محض رسیدن لیوان شربت سرخ رنگی
را که جلویم بود یک نفس سر کشیدم اما به شدت
سوختم انگار گلوله گلوله آتش قورت داده بودم. تا
اعماق وجودم آتش گرفت و قیافه ام در هم شد اما
کم کم داشتم آرام میگرفتم.

(سهند)

کلافه و عصبی بودم. به معنای واقعی تولد زهر
مارم شده بود. حالا نوبت باز کردن کادوها بود.
با اینکه به نفس هشدار داده بودم و دیگر همه چیز
تمام شده بود اما دلم میخواست کادویش را
ببینم. لحظه ای نگاهم بهش افتاد که داشت با لبخند
به من نگاه میکرد. تعجب کردم اما دوباره اخم
کردم

همه ی کادو ها باز شده بود اما کادوی نفس
نبود. سیما به طور ناگهانی نزدیکم شد و دم گوشم
ارام
گفت:

-کادوی نفس تو اتافته، خواست وقتی تنها بودی
بازش کنی

سری تکان دادم اما فعلا بهانه ای نداشتم برای
رفتن به اتاق، نمیخواستم فکر کند کنجکاو کادو اش

شده ام. کیمیا کنارم آمد و داشت چیزی را تعریف
میکرد که من اصلاً نمیفهمیدم چه میگوید ناگهان
دستی دور دست کیمیا حلقه شد و او را کنار زد. با
دیدن نفس تعجب کردم. کیمیا عصبانی رو به نفس
گفت: چته؟

نفس- بار آخرت باشه دور و بر سهند پیدات میشه
علاوه بر کیمیا من هم تعجب کردم!
کیمیا- چی میگی؟

با انگشت اشاره اش روی کتف کیمیا زد و
گفت: میگم گمشو

بعد به سمت من آمد با لبخند غیر عادی نگاهم کرد
بعد حالتش را غم الود کرد و گفت: بهش بگو بره
دوباره به سمت کیمیا چرخید و گفت: برو از اینجا
برو

رو به نیلا کرد و گفت: تو هم برو همتون برید
به سمت من چرخید و گفت: تو فقط مال منی اقا

دیگر واقعا تعجب کرده بودم هر که اطرافم بود
تعجب کرده بود. معلوم بود حالت طبیعی ندارد

-نفس چیزی خوردی؟

-چیزی؟ چیزی؟ چی؟

بعد خندید و گفت:اره اره ضربه خوردم

دستانش را مشت کرد و آرام با مشت به من
ضربه میزد و میگفت:تو خیلی بی رحمی
میدونستی؟

رو به بقیه کرد و با صدای بلند گفت:خیلی بی
رحمه همش منو اذیت میکنه

دیدم اگر جلوی من را بگیرم خرابکاری میکند با
سیما و دستانش به اتاق خواب بالا بردیمش
رو به دستانش گفت:

-برید همتون برید، اصلا کسی حق نداره دورسهند
باشه، شماها میخواین اونو از من بگیرین

دوباره رویش را سمت من کرد و گفت: اینا میخوان
تورو از من بگیرن، تو باهاشون نرو خب؟

بیتا-ارمان ببریش دکتر؟ چی میگه؟

-نه نمیخواد، سیما مگه بهت نگفتم از این کوفتیا
نیارید تو مهمونی؟

سیما-داداش من فقط به احسان گفتم شربت بخره
نمیدونم اینا از کجا اومدن

ساناز-حالا چقدر تاثیرش میمونه؟

نفس-تاثیر؟

رو به من که میخواستم جواب ساناز را بدهم
گفت: تاثیر داره؟

-چی؟

-اینکه بهت بگم دوست دارم تاثیر داره ظالم؟ دیگه
اذیتم نمیکنی؟

یک دفعه فریاد زد

-دوست دارم سهند، من این اقارو دوست دارم

سیما سریع جلوی دهنش را گرفت که دست
سیمارو پس زد و گفت:

-به من گفته بهش بگم دوشش دارم بذار بگم، من
میگم دوشش دارما اما اون با اون دختره میره
بام تهران

رو به من کرد و گفت:

-تو ظالمی، ظالم! ظالم، ظالم، تو همش منو اذیت
میکنی

ارمان - فکر کنم اب یخ جواب بده ها

-نه نه و ایسید تا چند ساعت دیگه اثرش میپره

ساناز - مامانش با این وضع نبینتش فقط

سوگل - خوب شد نیما و بهراد نیومدن

سیما - وای اگه نیما بفهمه

نفس - سهند؟

هم کلافه بودم ، هم ناراحت از اینکه انقدر عذاب
کشیده بود به خاطر من گفتم :بله؟

-تو دوسم داری نه؟

مانده بودم چه بگویم

ساناز-اره داره نفس جان داره

اخم کرد وگفت:هیس بذار اعتراف کنه

رو به همه گفتم:من خودم درستش میکنم شما برید

وضعیت پایینو درست کنید

همگی رفتند و من ماندم کنار نفس که همانطور

داشت دور خودش چرخ میزد کنار دیوار نشستم

و دستم را حائل سرم کردم و خنده ام گرفته بود از

کارهایش بلاخره در عالم بی خبری اعتراف کرده

بود این دختر بچه ی لجباز من!

-چیکار میکنی نفس؟

نفس-اهان ایناهاش پیداش کردم

با جعبه ی کادویی که در دستش بود همانطور تلو

تلو خوران جلو آمد و جعبه را به دستم دادوگفت:

-بیا این واسه توء

جعبه را از دستش گرفتم و باز کردم یک فندک
طلا که رویش شعری نوشته شده بود.

نفس کنارم نشسته بود در چشمهایش نگاه کردم و
شعر را زمزمه کردم

-نفست باز گرفت این همه سیگار نکش!

لبخند با مزه ای زد و گفت: وقتی تو سیگار میکشی
نفس میگیره نکش، دیگه نکش تا نمیری تا نفس

نگیره تو بمیری من گرفته میشم، میمیرم

با نگرانی در چشمانم نگاه کرد و گفت: نمیری؟

این چشمها و ان رژ لب قرمز داشت کار دستم
میداد بلند شدم و گفتم:

-نه نمیام بچه

بلند شد رخ به رخ ایستاد و گفت:

-دیگه سیگار نمیکشی؟

-نمیکشم

-دوسم داری نه؟

-دوست دارم، دوست دارم که هیچ جور ه نمیتونم از
فکرت در بیام چی میشد تو واقعیت لجبازی
نمیکردی باهام؟ چی میشد باهام راه بیای؟ تو که
میدونی من دوست دارم!

لبخندی زد و گفت: دوسم داری؟ دوسم داری
پس! خوبه دوسم داری اینکه دوسم داری خوبه اما
من ...

من... منم دوست دارم

با مشتی آرام به سینه ام کوبید و گفت:

-تو فقط منو اذیت میکنی، دروغ میگی دوسم نداری
تو یاسمینو دوست داری فقط، تو منو نمیخوای

اونا تورو از من میگیرن تو هم باهاشون میری...

همانطور که داشت حرف میزد مستقیم در چشمهایم
نگاه میکرد که دوباره ادامه داد

-چشمات!چشمات...میدونی چشمات منو اتیش
میزنه؟تو فقط باید با اینا منو نگاه کنی فقط منو
دوست

داشته باش خب؟

-بخوام هم کاری باهام کردی که دیگه نمیتونم
کسیو جز تو دوست داشته باشم!

کلافه شده بودم کاش این دختر برای من بود اینکه
کنارم بود و حتی حق لمس موهایش را هم نداشتم
داشت جانم را میگرفت ،کلافه دستی در موهایم
کشیدم و گفتم:

-پاشو پاشو بیرمت خونتون

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-نه من میخوام پیش تو بمونم،همینجا بخوابم تو هم
بیا بخواب

خنده ام گرفت اگر یک درصد میفهمید چه
حرفهایی به من زده سر به کوه و بیابان میگذاشت.

داشتم میرفتم که جلوی در ایستاد و گفت:

-نرو اون پایین بری بد میشی

-بد نمیشم

-بد میشی ولم میکنی

-باید بریم نفس

-باهم؟

-اره باهم

ارمان را صدا زد و دوتایی با هم به کمک سیما
نفس را به سمت خانه اشان بردیم.

مادر و پدرش خواب بودند و صدایی در خانه
نبود. میخواستم از در اتاقش بیرون بروم که ترسان

جلو او آمد و گفت: نرو

-نفس فردا صبح میام

-نه نه الان بخواب پیشم

ارمان و سیما هم خنده اشان گرفت

ناچارا به سمت تختش رفتم و او روی تخت خوابید
و من هم کنارش نشستم

نفس-بخواب

-من همینجام تو بخواب

-نری جایی

-نه مواظبتم

-سهند؟

سکوت کردم که چشمهایش را باز کرد و گفت:من
دوست دارم به همه بگو

لبخند زدم و نگاهش کردم

-چشماتو ببند و بخواب فردا صبح میبینمت خانم

سراج

لبخند زد و خوابید

(نفس)

با خوردن نور های طلایی خورشید روی صورتم
چشمهایم را باز کردم، تا خواستم سرم را بلند کنم
سر گیجه شدیدی گرفتم. احساس میکردم یک کوه
روی سرم سنگینی میکند. نگاهی به اطرافم انداختم
من اینجا در اتاقم چه میکردم؟ هیچ چیز از دیشب یادم
نبود اصلا یادم نبود. چگونه و کی به خانه آمده
بودم. تنها چیزی که در سرم سرو صدا میکرد حرفهای
سهند بود من اعتراف نکرده بودم. اصلا
چگونه انتظار داشت من با آن وضعیت اعتراف
کنم؟ پس تمام شده بود! اصلا به درک چقدر حرص
خوردم و زجر کشیدم این چند هفته از دست سهند خدا
میداند. با هر جان کنندی بود از روی تخت بلند
شدم و به سمت حمام رفتم. بعد از یک دوش گرفتن
سطحی نگاهی به خودم در آینه ی بخار گرفته

انداختم. با دست بخارهای اینه را پاک کردم و به خودم
در اینه لبخند زدم و گفتم: توهنوز نفسی همونی
که تا این سن به دلش اجازه نداد هیچ غریبه ای
واردش بشه قرار نیست با یه اتفاق کوچیک جا بزنی
اینم رد میشه و میگذره خانم سراج! میگذرونیمش
تن پوش را پوشیدم به محض بیرون آمدن با دیدن قیافه
ی لبخند به لب سیما، ساناز، بیتا، سوگل جیغ
خفیفی زدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.
-چرا مثل جن همتون ظاهر شدین؟ شما کجا بودین کله
ی صبح
بیتا-نه بچه ها انگار اوضاع مساعده
نگاهی گیج گیجانه بهشان انداختم تا منظور حرف بیتا
را بفهمم. چرا نباید اوضاع مسائد باشد؟ نکند
انتظار داشتند بخاطر حرف سهند خودکشی کنم! اما من
که به انها حرفی نزده بودم از کجا میدانستند؟
حتما سهند به سیما گفته و سیما هم به بقیه!

-چی شده؟ نمیخوا این حرف بزنید؟ اومدین اینجا این وقت
صبح دقیقا ببینید اوضاع مسائد یا طوفانی؟

ساناز-نه بچه ها این ارامش قبل از طوفانه به گمونم
چقدر از این جمله بیزار شده بودم. به نظرم جمله ی
ترسناکی میامد!

سیما-نفس تو دیشبو یادته؟

دستی به سرم گذاشتم و گفتم: نه زیاد یعنی تا یه
جاهاییشو یادمه ها ولی اصلا یادم نیست من کی اومدم
خونه، اصلا چجوری اومدم؟ انگار این قسمت حافظم
پاک شده

سوگل-آخرین چیزی که یادته چیه؟

حرفی از سهند نزدم. نمیخواستم هم حرفی بزنم و
غرورم را بیش از این لگد مال کنم

-یادمه یه شربت خوردم که عین زهر مار بود هنوزم
نفهمیدم چی بود

ساناز-همون دیگه همون خواهر من گند اصلی همین
بوده

متعجب نگاهش کردم که ادامه حرفش را بزند سیما به
جای بی‌تا ادامه داد

سیما-یه چیز میگم عصبی نشو

-بگو

-دیشب من به یکی از پسرهای فامیل مون پول دادم
شربت بخره، بعد اونم شربتارو که خریده تو یکی از
شیشه ها بجای شربت یه چیز دیگه ریخته من هم اونو
ریختم تو لیوان اشتباهی! بعدم تو اونو خوردی
مات نگاهشون کردم هنوز نفهمیده بودم چی شده که
ساناز گفت:

-خنک خدا اون نوشیدنی فاقد الکل نبوده، افتاد؟

چرخ دنده های ذهنم تازه داشتند شروع به فعالیت
میکردند. اون طعم گس و تلخ، سرخی شربت، بوی

گندی که میداد و من تازه بعد از خوردن متوجهش شدم
اون لحظه به قدری عصبی بودم که اصلا

حواسم به این چیزها نبود، ناگهان مانند برق گرفته ها
از جا پریدم و گفتم: یعنی من...

بی‌تا سریع جلوی دهانم را گرفت گفت: چه خبرته
مامانت اینا میشنون

-وای مرد شور شو نبرن میگم طعم سگ مرده میداد
هی میگم چرا فراموشی گرفتم نگو ...

پوف حالا چون نمیدونستم فکر کنم اشکال نداره
از قیافه هایشان پیدا بود هنوز هم حرفی برای گفتن
دارند

-همین بود؟ یا بازم ادامه داره؟

سیما- راستش بازم هست

همانطور که موهای خیس را شانه میکشیدم، یک دور
گره‌ی بند تن پوشم را محکمتر کردم و گفتم:

-خب بگید جون به لبم کردین

ساناز- یه گندی زدی که اگه بگم جوون مرگ میشی
از شانه کردن موهایم فارغ شدم و گفتم: خب چی بنال
دیگه

بی‌تا- بذار من خرد خرد بهت بگم

ناگهان ساناز بلند شد و روبروی من ایستاد و گفت: نه
بذار یک دفعه بگم، تو دیشب که تو حال خودت
نبودی رفتی به سهند گفتم عاشقتم بعدم رو به کیمیا و
نیلا گفتم ازش فاصله بگیرید سهند واسه منه
بعد ازش خواستی رو تختش کنار اون بخوابی اما اون
اوردتت خونه و تو بازم گفتم اون اینجا بخوابه
بعد از رگباری گفتن جملاتش نفس عمیقی کشید و
گفت:

-اخیش راحت شدم

داشتم مو به موی حرفهایش را برای خودم آنالیز
میکردم. چه گفت؟ من به سهند گفتم بودم بیا پیشم

بخواب؟ نه نه حتما شوخیشان گرفته بود!

بعد از چند دقیقه که خیره به ساناز نگاه میکردم یک
دفعه پقی زدم زیر خنده از ان خنده ها که

قصد بند آمدن نداشت. هر چهار نفر متعجب به من
نگاه کردند

بیتا- بیا خوب شد؟ دیوونه شد گفتم کم کم بگیریم

-شوخی میکنید دیگه نه؟

وقتی دیدم در قیافه های هیچ کدام ردی از شوخی نیست کم کم خنده ی منم محو شد و جایش را به ترس داد.رو به سیما گفتم:

-توروخدا اینا راست میگن؟

سیما سری تکان داد و رویش را ان سمتی کرد.باورم نمیشد همچین حرفی زده باشم نه نه امکان نداشت مگر میشد؟تمام فسم خوابید و ا رفته افتادم روی تخت

-وای من چطور همچین حرفی زدم؟من نخواستم حتی اعتراف کنم اونوقت رفتم مستقیم گفتم بیا پیش من بخواب؟من باید برم از اینجا باید فرار کنم اصلا یه مدت بهتره نباشم برم یه گورستونی که کسی منو نشناسه .چکار کنم دیگه با سهند چشم تو چشم نشم؟ به یزدان زنگ میزنم میگم کارای اقامتمو بندازه جلو ،اصلا میرم پناهن...

ساناز-بابا دودقیقه خفه شو کاریه که شده تو نمیتونی از دست سهند فرار کنی اون دیگه الان فامیلتونه

برادر زن نیماست حالیه؟ تا عمر داریم فرار کنی بلاخره یه روز باهش چشم تو چشم میشی

- میزنم خودمو کور میکنم دیگه نبینمش

سیما را هول دادم و گفتم: ببین همش تقصیر تو شدا، با اون تولد گرفتنتون، من چه گلی به سر بگیرم؟

سیما خنده اش گرفته بود که از خنده ی سیما بقیه هم خندیدند. ارنج دستم را روی زانوانم گذاشتم

و کف دستم را روی سرم قرار دادم و گفتم: اره بخندین بایدم بخندین من بدبخت شدم شما که همه

به معشوقه هاتون رسیدین چار روز دیگه هم بچتون به دنیا میاد منم که ابروم پرچم شده رفته تو

ابرا وای فکر کن جلوی اون نیلا من همچین خبطی کردم

سیما همانطور که ته مانده ی خنده اش از صدایش مشخص بود گفت: نترس بابا سهند حواسش بود

بردنت توی اتاق خودش تا کسی متوجه خرابکاریات
نشه

-خوبه لااقل عقلش رسیده، این پسر که شربتارو خریده
کیه؟ کجاست بگو میخوام با دستای خودم دارش
بزنم مرتیکه ی عوضیه زندگی خراب کنو، وای خدا
من چه غلطی کنم

بیتا- به نظرم به مخت فشار بیار ببین تو اتاق تنها
بودین چیزی بهت نگفت؟

-وای خاک عالم تو اتاق تنها بودیم؟ خدا رحم کنه کنه
پیشنهادهای خاک بررسی بهش داده باشم
اینبار هر چهار نفر از خنده منفجر شدند. اینوسط فقط
من بودم که داشتم جان میکنم

سیما- پاشو پاشو که راه فرار نداری مثل اینکه اردوی
فردارو یادت رفته اره؟ باید باهات

بری شمال توی گروه تازه امروزم کلاس دارین
محض اطلاع

-من ترک تحصیل میکنم

بی‌تا-پاشو خودتو جمع کن سبب خیر شدی دیگه
سیما- ما میریم بیرون لباس بپوش بیا، فقط زیاد ارایش
نکن داداشم دوست نداره

بالش را برداشتم و به سمتش پرت کردم اما قبل از
اینکه با او برخورد کند در اتاق بسته شد.

کاش کلاس امروز واجب نبود تا می‌پچاندم دلم
میخواست سرم را محکم به در و دیوار بکوبم و

مصیبتا امروز را پچاندم اردو را چه کنم؟

لباس‌هایم را پوشیدم و به سمت پایین رفتم. حوصله‌ی
صبحانه خوردن هم نداشتم باید هر جور بود

سهند را می‌پچاندم. اصلاً باید با ماشین می‌زدم او را له و
لورده می‌کردم... نه نه دلم نمی‌آمد هنوز

هم احمق بودم باید بلایی سر خودم می‌آوردم تا نتوانم
بروم اما دل این یکی را هم نداشتم.

سیما-حاضری؟

با قیافه‌ی داغان او هومی گفتم و راه افتادم

-سیما؟

-جانم؟

-مگه نمیخواستین برید ماه عسل؟

-چرا ولی چون اردو اجباریه بعد از اردو میریم، نیما هم واسه همون مرخصیشو عقب انداخت

به محض باز شدن در سهند را دیدم اما او من را ندید سریع عقب گرد کردم و در را بستم.

ساناز-جن دیدی؟

-نه عزرا ایلمو دیدم، ببین سهند بیرونه شما برید حرفی هم نمیزنید از بودن من بفهمم چیزی گفتین

به چهار میخو میکشونمتون!

بیتا-باشه بابا

همگی بیرون رفتن و من ماندم تا وقتی که صدای تیک اف ماشین بلند شد. خیالم راحت شد که انها

رفتند. در را باز کردم و به سمت خیابان اصلی رفتم تا تاکسی بگیرم. که یکدفعه ماشینی از پشت

سرم چنان بوقی زد که سه متر به هوا پریدم و جیغ زدم. با توپ پر برگشتم سمت راننده که با دیدن

نیما که لبخند به لب داشت من را نگاه میکرد به سمتش
هجوم بردم تا رفتم سمتش دستانش را به نشانه
تسلیم بالا آورد و گفت: گردن من از مو بارکتر
-یکی طلبت

-طلب خودت ، کجا میری؟ بیا برسونمت

-کجا برم؟ دانشگاه دیگه

-چرا با سیما اینا نرفتی؟

-من یذره کار داشتم

-راستی نفس آماده باش

-برای چی؟

-روزبه داره برمیگرده

-خب به سلامتی، تو هم زیاد جدی گرفتیا

-میدونی چه تاثیری میتونه تو ایندت بزاره؟

-حالا تا اون موقع

-چته تو؟ کلافه ای

-کلافه ام

خندید و گفت: اینو که من گفتم

-اره

-نه مثل اینکه هیچ حالت خوب نیست اک تعطیلی

-ولش کن نیما حوصلشو ندارم

نیما خوب میدانست اینجور وقتها فقط سکوت به من

ارامش میدهه برای همین دیگه حرفی نزد تا به

دانشگاه رسیدیم.

-مرسی

-مواظب خودت باش

-چشم شما هم همینطور، جناب سروان سرگرد سرهنگ

نمیدونم چی بودی

خندید و طبق عادت بینیم را کشید و رفت

با احتیاط اطراف را میپاییدم که اگر سهند را دیدم

مسیرم را عوض کنم تا پایان مسیر خداروشکر نبود.

به در کلاس رسیدم که دیدم هنوز استاد نیامده منتظر

شدم تا استاد بیاید بعد وارد شوم تا هیچ موقعیتی

برای گیر انداختن من نداشته باشد. اصلا ممکن بود به
روی خودش هم نیارد اما احتیاط شرط عقل
بود. به محض اینکه استاد را دیدم به داخل کلاس پریدم
سهند با دیدن من لبخند کجی کنج لبانش

نشست که تا انتهای وجودم سوخت از این حس
تمسخر، حتما داشت پیش خودش فکر میکرد اعتراف
که کردی هیچ! تازه پیشنهاد بدتری هم دادی. تا بحال
اینچنین در مانده نشده بودم. دلم میخواست زمین
دهن باز کند و من را ببلعد. کنج ترین قسمت را انتخاب
کردم و همانجا به دیوار چسبیدم.
استاد بعد از کمی درس دادن گفت:

استاد- برای فردا باید بگم که احتمالا یک روز اونجا
میمونیم و توی جنگل چادر میزنیم
صدای اعتراض بچه ها بلند شد که میگفتند هوا سرد
است و واقعا هم راست میگفتند هوای اونجا در
این فصل مسلمانا مناسب چادر زدن نبود. اما تنها چیزی
که فعلا دغدغه ام نبود هوای سرد بود.

استاد-بله برای همین ما براتون بخاری برقی میاریم و شما هم برای خودتون لباس گرم و پتو بردارید.

بلاخره استاد دل کند بلند شد من هم که آماده به فرار بودم در جا بلند شدم و پشت سر استاد از کلاس

خارج شدم.درست دم درب خروجی نمیدانم از کجا جلویم ظاهر شد و گفت:

-کجا با این عجله؟

سعی کردم به روی خودم نیاورم سرم را پایین انداختم و گفتم:هیچی کار دارم باید برم

-چه سر به زیر شدی زلزله ،خب من میرسونمت

به روی خودم نیاوردم حرفش را و گفتم:

-نه نه من میرم

-تعارف میکنی؟

-نه بابا من برم

تقریبا هولش دادم و با سرعت میگ میگ از انجا فرار کردم حرفی نزده بود پس قصد اذیت کردنم را

نداشت! کمی خیالم راحت شده بود اما باز هم از او خجالت میکشیدم.

خیره از پنجره ی اتوبوس به جنگلهای سفید شده از برف نگاه میکردم. اینها یک چیزیشان میشد چگونه ممکن بود در این هوا چادر بزنیم؟ من که تبدیل به آلاسکا میشدم. بالاخره رسیدیم و همه پیاده شدیم. اتوبوس پسرها پشت سر ما آمد و بعد از اینکه آنها هم پیاده شدند استاد رو به ما گفت:

-بچه ها ما فکر میکردیم هوا سرد باشه امانه انقدر راستش امشب قرار برف بیاد و به هیچ عنوان امکان چادر زدن نیست

برای همین اوردیمتون اینجا هر چهار نفر باهم میرید تو یه اتاق میدونم ممکنه سختتون باشه

اما یک ساعته جایی بزرگتر نتونستیم پیدا کنیم وسایلاتانو گذاشتین و مستقر شدین نیم ساعت دیگه

اینجا بید تا با هم به سمت چنگل حرکت کنیم. زیاد
طولش ندین که به شب نخوریم. بیاین فقط به من
اسامی اونهایی که میخواین باهاشون هم اتاق بشید و
بهم بگید تا من یادداشت کنم.

نگاهی به تعدادمان انداختم زیاد نبودیم اما تعداد اتاقها
کم بود. ظاهرا این کلبه ها نوساز بودند اما
بخاطر چوبی بودنشان و اینکه برف و باران زیادی
باریده بود بوی نا همه جارو برداشته بود. بیتا
رفت تا اسامی خودش و من و ساناز و سیمارا که قرار
بود در یک اتاق ساکن باشیم به استاد بدهد
و من و بچه ها هم هن هن کنان وسایلمان را به سمت
کلبه میبردیم که ارمان و سهند هم وقتی از
بردن وسایل خودشان فارغ شدند به کمک ما
شتافتند. هنوز هم توانایی بودن کنار سهند را نداشتم
و به شدت از او خجالت میکشیدم. موبایلم را از جیبم
بیرون کشیدم و بعد از زنگ زدن به مادرم
توی کیفم انداختمش و دستکشهایم را دست کردم و راه
افتادم. هر چهار تایمان دوباره سوار اتوبوس

شدیم. نگاهی به دستان خالیم انداختم و گفتم: وای من
کیفمو یادم رفت بیارم

سیما-ول کن بابا کیف میخوای چکار؟

راست میگفت احتیاجیم نداشتیم فقط موبایلم در کیفم بود
که ان هم اگر احتیاج پیدا میکردم از گوشی

دوستانم استفاده میکردم. بلاخره ماشین حرکت کرد و
دقیقا یک ساعت بعد در دل جنگل توقف کرد.

همگی پیاده شدیم. تازه رسیده بود به قسمت سخته
داستان! استاد گفت:

-خب گرو هایی که مشخص کردم همه کنار هم بایستن

ناچارا کنار سهند و کیان و نیلا ایستادم. خدارا شکر
میکردم که انگار قرار نیست کلامی راجب ان

شب گفته شود.

استاد-این گیاهی که دست من میبینید یه جور گیاه
دارویی که خاصیت درمانی داره من ازتون میخوام

که گروه گروه برید این اطرافو بگردین و عین این
گیاهو هر جا که دیدید بچینید و برام بیارین تا

ادامه ی توضیحاتمو بهتون بدم.فقط زیاد دور نشید
نگاهی به گیاه دست استاد انداختم و چهارتایی راهی
شدیم.نمیدانستم چرا کیان انقدر سر به زیر و
مودب شده.سهند پشت سر ما میامد و نیلا هم خودش
را چسبانده بود به سهند.کمی که دور شدیم
صدای پیچ پیچ سهند و نیلا بلند تر شد انگار سهند قصد
منع کردنش را از کاری داشت و نیلا هم
زیر بار نمیرفت دست اخر هم با صدای بلند گفت:
-بذار بگم سهند جان بلاخره بهتر از اینه که یه نفر
خودشو به مستی بزنه و حرف دلشو اونجوری
بگه واسه احدی شک برانگیز نباشه
سهند-نیلا ساکت شو
خونم به جوش اومده بود با اینکه موضوع بحثشان را
نمیدانستم اما مطمئن بودم این جمله را با من
بود.رویم را سمتش کردم و گفتم:
-چی داری واسه خودت بلغور میکنی؟

نیلا قدمی رو به جلو برداشت و کیان هم داشت با لذت
این صحنه را تماشا میکرد

نیلا-میگم که تا حالا ندیدم کسی با اب البالو مست شه
با خنده کلمه ی اب البالو را تکرار کردم و گفتم: اصلا
گیریم من دورغ گفتم، به تو چه این وسط شدی

کاسه ی داغ تر از اش اویزون؟

اگر این اویزون را تنگ جمله ام نمیزدم آرام نمیگرفتم

نیلا-به من چه؟ به من میگی اویزون؟ اویزون تویی که
با ادعای مستی به سهند گفتی دوشش داری

مثلا خواستی غرورت جریح دار نشه؟

-اخه من چرا باید پیام واسه توی دوزاری فیلم بازی
کنم؟ تو کی هستی اصلا؟

سهند-هی هی بسه با هر دو تونم بس کنید اینجوری
نمیشه، نیلا تو با کیان برو من با نفس میرم شما

کنار هم باشید همو میکشید

چشمانم برقی از پیروزی زد نمیدانم چطور با اینکه به
کیان اعتمادی ندارد اما نیلارا با او راهی کرد

نیلا با حالت قهر به سمت کیان رفت. دلم خنک شد
دختره ی اویزونه سیریش

از دست سهند هم هنوز دلخور بودم گذاشتم از انها
فاصله بگیریم و بعد دق و دلیم را سرش خالی
کنم.

-لازم نبود بخاطر من کاری کنید نیلا خانم از دستتون
ناراحت بشن

-بخاطر تو نبود

اخ که چقدر از این جمله متنفر بودم، خشمگین به
سمتش برگشتم و گفتم: بخاطر بابام بود؟

جوابی نداد وقتی جوابی نمیداد بدتر عصبی
میشدم. داشت جلو جلو میرفت که گفتم:

-نمیفهمم چرا میخوای وانمود کنی هیچی برات مهم
نیست، انگار نه انگار که اون شب لب ساحل...

از حرکت ایستاد و به سمتم هجوم آورد و با اخم گفت:

-من یه غلطی کردم تو هم عین همون جمله رو صد
درجه بدتر شو بهم گفتی یادت نره

غلط؟ به پیشنهاد دادن به من و انتخاب من میگفت غلط؟

-چته دور برداشتی؟ من چیزی حالیم نبود اون موقع...

-خانم نشنیدی میگن مستیو راستی؟ ادم وقتی که اون کوفتیو میخوره حرفهایی که تو دلش بوده رو میگه

با چشمهای گشاد شده گفتم:

-اهان تو فکر میکنی من واقعا دلم میخواست بهت بگم
بیا پیشم بخواب؟

در میان ان حجم از عصبانیت خنده اش گرفت و من
متعجب به چهره اش خیره شدم. دیوانه بود؟
سهند-نه اما...

قدمی به جلو برداشت و انگار نه انگار چند لحظه قبل
داشتیم دعوا میکردیم با شیطننت در چشمانم
نگاه کرد و گفت:

-اون دوست دارمه که راست بود!

خواستم حرفی بزنم اما کلمات از ذهنم پر کشیده بودند
با دهان باز خیره نگاهش میکریم فقط مانند

بچه ها توانستم بگویم

-میدونی چیه؟

-چیه؟

-تو خیلی بدی

یک تای ابرویش را بالا داد و من ادامه دادم

-تو فقط بلدی با قلدر بازی حرفتو به کرسی بنشونی، تو

فقط میخوای بگی که فقط تو غرور داری

دنبال چی هستی؟ به اون چیزی که میخواستی

رسیدی. دلت اروم گرفت الان؟ خیلی خب من دوست

دارم دنبال همین بودی؟ اینو نمیدونستی نه؟ تا الان

نفهمیده بودی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-میدونستم!

پوزخندی زدم و گفتم: خوبه! خوبه که میدونستید بازم

اذیت میکنی، خوبه که میدونستید با دخترای ...

گریه ام گرفت و دیگر نتوانستم ادامه بدهم.

-گریه نکن، من چه اذیتی کردم؟ اصلا منطقی باش

ببین کی اذیت کرده تو این مدت؟

-تو، فقط تو منو اذیت کردی اون از اون نیلا، بعدم
کیمیا، بعدم یاسمین...

میدانستم مثل احمقها دارم دست دلم را پیشش رو میکنم
و نقطه ضعف میدهم دستش اما اگر نمیگفتم

خفه میشدم

-بعدم که با یاسمین رفتی...

-من نرفتم باهاش بام تهران من اونجارو فقط با تو
دوست دارم

کمی آرام گرفتم باز هم لال شده بودم با حرفهایش
کاملا میتوانست خلع صلاح کند بعد از چند لحظه

با فین فین گفتم: پس اون از کجا میدونست؟

-باور کن اتفاقی فهمید داشتیم راجب تهران حرف
میزدیم که حرف پیش اومد و من گفتم اونجارو

دوست دارم همین

-دورغ میگی اون شب تولد چی؟ تو با یاسمین اومدی
خونه

-مامانم که فهمیده بود اون برگشته گفت واسه شام
دعوتش کنم خونه همین!

گریه ام بند نمیامد و این کلافه ام میکرد.
(سهند)

نگاهی به صورت غرق اشکش انداختم و گفتم: اسم اینا
شد اذیت؟ این بلاهایی که تو این مدت به سر
من آوردی تو جام بودی که فرار میکردی
در میان گریه خنده اش گرفت و گفت: حقت بود
من هم خندیدم و گفتم:

-اشکاتو پاک کن

سر تکان داد و اشکهایش را با پشت دست پاک
کرد. بعد از چند لحظه نگاهی به اطراف انداخت
و گفت:

-سهند یه ذره زیادی دور نشدیم؟

من هم نگاهی به دور و برمان انداختم راست میگفت
انگار هیچ کس از بچه ها در ان اطراف نبود

-عیب نداره بیا برگردیم

-از کدوم ور اومده بودیم؟ ما همش دور خودمون
چرخیدیم

من هم واقعا یادم نبود مسیر اصلی کدام سمتی بود. اما
نمیشد ترس به دلش بندازم

-نترس پیداش میکنیم

دستانش را از روی دستکش هم ها میکرد تا گرم شوند
-سردته نفس؟

-یه ذره

پالتویم را در آوردم و به او دادم که گفت:

-نه بابا بگیرش تو تازه خوب شدی بگیر اون قدرم
سرد نیست

-پوشش حرف اضافه هم نزن سردم بشه ازت میگیرم

وقتی پالتو را پوشید خنده ام گرفت داشت در پالتوی
من گم میشد انگار

-خب انتظار نداری که سایز تو به من بخوره، گشاده
دیگه چکار کنم؟

همان‌طور که دستش را میکشیدم گفتم: من حرفی زدم؟

-نه ولی همون نگاهت بس بود

لبخندی کنج لبم نشست همان‌طور سرگردان دور بر
خودمان می‌چرخیدیم اما هیچ راهی برای خروج

پیدا نکردم انقدر چرخیدیم و چرخیدیم تا شب شد. شانس
بدمان برف و باران تندی هم شروع به

باریدن کرد. بلاخره غاری کوچک پیدا کردم تا حداقل
از شر برف و باران در امان باشیم

-نفس از اینجا تکون نخور برم چوب پیدا کنم باید اتیش
کنیم وگرنه منجمد میشیم

سریع پالتویم را در آورد و گفت: بیا اینو بپوش

-نمیخواد من...

با چنان جیغی گفت بپوشش که دیگر نتوانستم حرفی
بزنم خنده ام میگرفت از کارهایش

-نخند فکر کردی فقط خودت بلدی زور بگی؟ راستی
سهند چرا اینجا انقدر استخون ریخته؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: نمیدونم جنگله دیگه
حتما برای حیوونی چیزیه

بلند شدم و از غار به بیرون رفتم چند تکه چوب پیدا
کردم اما همه شان نم کشیده بودند باید صبر
میکردیم تا خشک شوند. زیر این باران خیس شده بودم
برف تقریبا بند آمده بود اما باران همچنان

میبارید. بیشتر از این نمیتوانستم بیرون بمانم سریع به
داخل غار برگشتم که دیدم خوابش برده است.

وقتی میخوابید به قدری مظلوم میشد که اصلا
نمیتوانستم چشم ازش بردارم. چوب ها را به کناری
ریختم لباس زیرینم را در آوردم تا چوبها را داخلشان
بذارم که زودتر خشک شوند. یک تیشرت

نازک زیر تنم بود و پالتویم هم خیس بود. کم کم داشتم
سرما را احساس میکردم اما سعی کردم با

فکر کردن به نفس حواسم را از سرما پرت کنم.
همانطور روی زمین سرد خوابیده و هیچ کاری

نمیتوانستم انجام دهم میترسیدم سرما بخورد اما اگر
دست بهش میزدم بیدار میشد. در این شرایط

بهتر بود بخوابد تا هیچ چیز را حس نکند. جلوتر رفتم
تا بتوانم در آن تاریکی صورتش را بهتر
ببینم نگاهم خیره روی لبهایش ماند. دستی تو موهای
خیسم کشیدم و همانطور خیره مانده بودم نمیدانم
چقدر گذشته بود که همانطور زل زده بودم به قیافه
اش. دستم بی اختیار از من بالا آمد. میخواستم
صورتش را لمس کنم. حس بدی در من طغیان میکرد
باید سر کوبش میکردم دستانم را عقب کشیدم
و به بیرون رفتم معلوم نبود اگر آنجا میماندم چه
اتفاقی میفتاد. مهم نبود بیرون سرد بود یا باران
می آمد مهم این بود که فعلا من نباید آنجا
میماندم. نگاهی به موبایلم انداختم همچنان بی انتن بود.
زیر درختی پناه گرفته بودم اما همچنان سرمای
وحشتناکی به وجودم نفوذ کرده بود. با صدای جیغ
نفس مانند فنر از جا پریدم و به سمت غار هجوم بردم
مداوم داشت صدایم میزد. با حالت دو خودم را
به غار رساندم عجیب بود که در آن سرما عرق کرده
بود.

-چی شده نفس؟ چیزی دید؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-دوباره خواب بد دیدم، چرا دست از سرم بر نمیدارن؟

-کی دست از سرت بر نمیداره؟

-کابوسا من از خوابیدن میترسم همش اون مرد میاد
جلوم

-کدوم مرد؟

-همونی که داره اون یکی مرد رو شکنجه میده نمیدونم
کیه نمیتونم ببینمش اما همش هست هرشب

-نترس عزیزم فقط یه خواب بوده

نگاهی به وضعیت من انداخت و هین کش داری گفت:

-تو چرا این ریختی شدی؟ لباست کو؟ با همین یه

تیشرت نازک؟ با این پالتوی خیس؟

-چوبهارو گذاشتم توشون تا خشک شه

-عقلت کمه؟ گور بابای چوبها

سریع رفت لباسم را آورد و گفت: بیپوشش

بی هیچ حرفی لباس را از دستش گرفتم که گفت:

-چوبها هم خشک شدند فقط ما که کبریت نداریم

چجوری میخوای روشنش کنی؟

-با سنگ

-مگه بلدی؟

نگاهی بهش انداختم که لبخندش کش دارتر شد. دو

تخته سنگه نسبتا صاف برداشتم و

سعی کردم آتش را برپا کنم. تک سرفه ای کردم که

درجا گفت:

-بیا دیدی سرما خوردی؟

-اینا واسه سرما خوردگیه به نظرت؟

-بله

-بفرما روشن شد

-وای تو خیلی باحالی

دستش را روی حرارت آتش گرفت و گفت: اخیش با

اینکه از گرما متنفرم اما این چه خوبه

-نفس؟

-جا... بله؟

-از بابت کادوت ممنون خیلی قشنگ بود

سرش را پایین انداخت و لبخند ریزی زد

نفس-میدونستی جفتمون تو یه ماه به دنیا اومدیم؟

-تولد تو کی؟

-شنبه!

-امیدوارم مثل تولد من نشه برات

خندید و گفت: واسه تو که بد نشد!

رویم را برگرداندم سمتش و نگاهش کردم چند دقیقه

ای نگاهمان روی هم بود کم کم ان لغزش داشت

دوباره به جانم میفتاد لعنت به این حس!

که یک دفعه صدای پارس چندین و چند سگ بلند

شد. نفس ترسیده گفت:

-وای صدای سگه اگه بیان اینجا چی؟

-نترس نترس باید از اینجا بریم

-بریم؟ آگه اون بیرون بگیرنمون چی؟

-نترس من نمیذارم آسیبی بهت برسه

دستش را گرفتم و با هم به بیرون رفتیم و چند دقیقه ای را تند تند راه رفتیم تا از انجا به طور کامل

دور شویم. به نفس نفس افتاده بود که گفت:

-وایسا بابا دیگه نیستن بسته

ایستادم خودم هم نفس کم آورده بودم

نفس-فکر کنم اونجایی که ما بودیم خونه ی اون سگها بود

صدایی از پشت سرمان گفت:

-شما کی هستین؟ این وقت شب تو جنگل چکار میکنید؟

به محض اینکه برگشتم نور چراغ قوه مستقیم توی چشمم خورد دستم را روی چشمم گذاشتم که نفس

گفت:

-اقا ما گم شدیم

-اتفاق تازه ای نیست خیلیا اینجا گم میشوند بیاین بریم
من راهو نشونتون میدم

نفس همانطور دنبالش راه افتاد که گفتم:

-وایسا نفس ما نمیدونیم کیه که باهاش بریم

پسر جوان که حالا نور چراغ قوه اش را به زمین
گرفته و بود چهره اش واضح شده بود نگاهی به

من انداخت و گفت: من محمدم همین نزدیکا یه
مسافر خونه داریم

-توی جنگل مسافر خونه؟

-مسافر خونه که نیست یه کلبه ی درویشیه بهتر از
اینجا بودنه

با اینکه بهش اعتماد نداشتم اما مجبوراً دنبالش راه
افتادیم زیاد راهی هم نبود به خانه ی روستایی

دو طبقه ای رسیدیم که محمد سریع صدایش را بالا
برد و گفت: خانم جان مهمون داریم

پیر زن فرطوتی در بار باز کرد و عینکش را روی
چشمش جابجا کرد و گفت:

-خوش آمدین مادر نگاه نگاه طفلیا شدن موش اب
کشیده محمد جان بر اشون حوله بیار
بیاین تو بیاین تو بلایی سرتون نیومده
سریع به داخل رفتیم .با دیدن بخاری نفتی که انجا بود
من و نفس بدون فوت وقت به سمتش رفتیم
دستمان را رویش گرفتیم.

خانم جان- گرسنتون نیست؟
نفس-اگه نمیگید چقدر پرو اند چرا روده کوچیکه داره
روده بزرگرو میخوره

خانم جان-بشینید مادر الان براتون یه چیزی میارم
بخورید

محمد-دستپخت خانم جان من حرف نداره
لبخندی زدم و حوله ها را از دستش گرفتم و یکی را
به نفس دادم.به قدری خسته بودم که اگر اینهارا
میشناختم همینطور میرفتم میخوابیدم و دیگر بیدار
نمیماندم که مواظب نفس باشم.هرچند به اینها

نمیخورد ادمهای بدی باشند. سفره پهن شد و بوی
کشک بادمجان اشتهایم را تحریک کرد.

نفس-وای دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود برای
منی که انقدر گرسنه بودم حکم کیمیا ...

بعد از گفتن کیمیا نگاهی به من کرد و گفت: حکم طلا
رو داشت

لبخندی گوشه ی لبم نشست و گفتم:

-دستتون درد نکنه

خانم جان-قابلتونو نداشت دخترم اگه خوابتون میاد بالا
براتون رخت خواب انداختم برید بخوابید

نفس مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت:

-نه چیز من همینجا میخوابم

خانم جان-نه مادر بالا اتاق مهمانه دست شوهرته بگیر
برید بالا بخوابید خیالتون راحت کسی بالا نمیاد

(نفس)

بعد از گفتن این حرف سرخ و سفید شدم وزیر چشمی
سهند را نگاه کردم که گفت:

-مرسی نفس پاشو بریم

عقلش زیر باران شسته شده بود؟ انتظار داشت با او
یکجا بخوابم؟ همینم مانده بود! تا خواستم اعتراض
کنم گفت:

-پاشو بریم

نه نه حتما خودش هم میفهمید که یک جا خوابیدنمان
محال است دیگر! با همین فکر به دنبالش راه
افتادم و به بالا رفتم. در را که بست گفت:

-من دم در میخوابم تو برو اونور اتاق

-اینم شد راه حل؟

-همیشه تنها بخوابی ما که اینارو نمیشناسیم

-دیدی که چقدر خوبین

-من نگفتم بدند گفتم نمیشناسیمشون خانم! معلوم نیست

این پسر کیه این وقت شب تو جنگل میچرخید

اصلا رو چه حسابی مارو آوردن خونشون؟

به نظر منطقی می امد اصلا حضور سهند دلگرم
میکرد بارها به من ثابت کرده که ادم قابل
اطمینانی هست. تشکم را کشیدم و بردم گوشه ی دیوار
سهند هم همانجا دم در خوابید. تا خواستیم
بخوابیم صدای در بلند شد.

محمد- اقا سهند؟

سهند- بله؟

-براتون لباس اوردم اقا سهند دیدم لباساتون خیسه گفتم
امشبو با این سر کنید

راست میگفت ممکن بود دوباره حال سهند بد شود و
در این جا دیگر واقعا نمیدانستم چکار کنم برای
همین قبل از اینکه سهند حرفی بزند جلوی در رفتم و
در را باز کردم و لباس را گرفتم و تشکر کردم

-بگیر بیوشش دوباره سرما نخوری

بی حرف لباس را از دستم گرفت و من همانجا بالا
سرش ایستادم

سهند- میخوای وایسی همینجا؟

تازه فهمیدم چه شده و سریع گفتم:

-نه

و سریع به سمت رختخوابم رفتم و سرم را زیر پتو
کردم

سهند-لازم نیست انقدر بری زیرا من راحتم

-نه چیزه سر دمه

صدای خندیدنش بلند شد. سرم همچنان زیر پتو بود اما
انقدر خسته بودم که همانجا خوابم برد.

-نفس خانم؟

-هوم؟

-نفس جان؟

-هوووم؟

-دخترم بیدار نمیشی؟

مثل برق گرفته ها یک دفعه بلند شدم و سر جایم نشستم
همه موهایم پخش و پلا شده بود. همیشه انقدر

بد میخوابیدم که امکان نداشت موهایم در حد جنگلی ها
اشفته نشود.

-بیا پایین دخترم محمد و شوهرت پایین منتظرند.
از واژه ی شوهرت انقدر وجودم شیرین شد که مانند
شوهر ندیده ها لبخند پت و پهنی روی صورتم
نشست. بعد یادم افتاد که سوتی داده ایم رختخوابهای
جدا از هممان را دیده که دیدم رختخواب سهند
درست چسبیده به رختخواب من. حتما او هم حواسش
بود و بعد از بیدار شدن رختخوابش را به اینجا
آورده بود. نفس راحتی کشیدم و دوباره همان لبخند
روی لبانم نقش بست و از داشتن ادم با فکری مانند
سهند کنارم احساس شعف خاصی داشتم. دیشب که
اینجا خوابیدم هیچ کابوسی ندیدم و خیلی خواب
راحتی داشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و موهای
افشانم را یک دور باز کردم و دوباره بستم و به
پایین رفتم.

-سلام

سهند تنها نشسته بود که تا من را دید لبخند زد و
گفت: سلام خانم

وقتی اینگونه حرف میزد لبخند احمقانه روی صورتم
بیشتر کش میآمد و من هم از پس محو کردنش
بر نمی آمدم.

سهند-بیا

اشاره ای به تخم مرغ روی میز کرد و گفت:
-اینو واسه تو درست کردند.

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

-سهند ما چجوری از اینجا بریم؟

- محمد گفت با ماشینش ما رو میرسونه

-خدا خیرش بده اگه اون دیشب نبود خوراک سگها و
شغالا شده بودیم

سری تکان داد و بلند شد و گفت: من پایین منتظرتم
تموم شد بیا

من هم متقابلا سر تکان دادم و بعد از جمع کردن سفره
پالتویم را پوشیدم و به پایین رفتم.

-اقا محمد خانم جان خیلی لطف کردین به ما
خانم جان-لطف کجا بود مادر هر کی دیگه هم بود
همینکارو میکرد
محمد-شما هم مثل خواهر من این اقا سهند هم مثل
برادرم ایشالله که خوشبخت بشید با هم
جالب بود که نه من و نه سهند سعی نداشتیم انها را از
گمراهی در بیاوریم و بگوییم زن و شهر
نیستیم.لبخند زنان و با تشکر فراوان از انجا دور
شدیم و به سمت جایی که بچه ها بودند رفتیم.
به محض پیاده شدند استاد محبی را دیدیم که
برافروخته به سمتمان میاید
استاد-هیچ معلوم هست شما دوتا کجا بودین؟ما وجب
به وجب جنگلو دنبالتون گشتیم
سهند دست استاد را گرفت و بی توجه به من او را
جایی دورتر برد و شروع به حرف زدن کردند.
من هم به سمت اتاقمان راه افتادم .به محض ورود با
صورت در هم بیتا و ساناز و سیما روبرو شدم

که با دیدن من هر سه هیجان زده از جا بلند شدند و به سمتم آمدند.

بیتا اول بغلم کرد و با گریه گفت: هیچ معلوم هست
کدوم تون و تبسی؟ مردیم ما از دیشب تا حالا
مامانت دویست بار زنگ زد داداشت ششصد بار زنگ
زد بابات هزار بار زنگ زد ما مجبور شدیم
هزار و هشتصدتا دروغ مختلف بر اشون سر هم کنیم که
راضی بشند.

-بیتا جان اجازه میدی منم حرف بزنم؟
همانطور که دماغش را بالا میکشید از من جدا شد و
گفت: بنال

تمام قضایا را با ریز ریز جزییات برایشان تعریف
کردم.

سیما-وای پس بلاخره اعتراف کردی؟ الان رسماً
باهمید؟

-نمیدونم چیزی در اینباره نگفت

ساناز-ولی خوبه ارزو به دل نشدی کنار سهند
خوابیدی

هر سه خندیدند و من هم خنده ام گرفت کم کم باید
آماده کیشدم برای برگشت به تهران .چقدر هم که

من از این اردوی علمی فیض برده بودم!

وسایل هایمان را بار اتوبوس کردیم و من به خانواده
ام زنگ زدم تا از نگرانی درشان بیاورم.

حس خوبی داشتم منی که همه چیز را تمام شده
میدانستم حالا حس میکردم دریچه ی جدیدی رو به
من و سهند باز شده و تمامش را مدیون این اردوی
علمی بودم .اصلا شمال ایران برای من خوش
یمن شده بود .

.....

غر غر کنان داشتم کلیدم را از توی کیفم بیرون
میکشیدم که کیفم از دستم ولو شد روی زمین
-اه دست و پا چلفتیه چلمه،یه کیفو نمیتونی نگه داری
بعد انتظار داری شوهر کنی؟تو اول تعادل

تو دستات برقرار کن بعد به فکر تشکیل خونه زندگی باش.

همه ی غر غرم از این بود که هیچ کس تولدم را یادش نبود حتی سهدی که من خودم شخصا بهش

گفته بودم امروز تولدم است اما او بعد از برگشتن از شمال حتی یک زنگ خشک و خالی هم به من

نزد اعتراف کردم که چه؟هیچی به هیچی!در را باز کردم و به محض ورود صدای جیغ و دست

خیل زیادی از فک و فامیلمان بالا رفت.همانطور خشک شده و مجسمه وار نگاهشان میکردم که

کم کم لبخند به لبم آمد و همه به جلو آمدند و تبریک گفتن.نگاهی به دور و برم انداختم.

بهراد-تولدت مبارک زلزله،ایشالله ریشتر به ریشتر عمرت بالاتر بره

خندیدم و گفتم:مرسی واقعا تو همیشه تبریکات منحصر به فرد

سوگل-بهراد ادیتش نکن تولدت مبارک نفس جونم

همانطور که با چشم دنبال سهند می‌گشتم گفتم: مرسی
عزیز دلم

بهراد- دنبال یار می‌گردی؟ نیومده

خودم را از تک و تا ننداختم و گفتم: نه می‌خوام ببینم کیا
او مدن

بهراد- جون خودت

-جون عمت

سیما- نفس بیا برو بالا لباستو عوض کن

باشه ای گفتم و به بالا رفتم. پس نیامده بود. اصلا واقعا
داشتم یقین پیدا می‌کردم این بشر یک تخته اش

کم است. رو به آینه کردم. و به خودم پوزخند زدم
و گفتم: دیدی خانم سراج؟ خوب شد خودتو سنگ رو

یخ کردی تو واقعیت و خیال بهش اعتراف کردی
دوسش داری اما اون هیچی نگفت حتی واسه تولدتم

نیومد!

دوباره خودم جواب خودم را دادم.

-نیومد که نیومد! اصلا چه بهتر که نیومد میخوام نباشه
که بیاد مرتیکه ی قزمیتِ سگ اخلاق واسه من
قیافه میگیره!

بیخیال جنگ و جدل میان خودم و خودم شدم و چند
لباس را از کمد بیرون کشیدم و مشغول واریسی
بودم که در اتاق باز شد و سیما به داخل آمد.

-سیما بیا ببین کدومو بپوشم؟

-نفس لباس به اون گندگی رو تختو نمیبینی؟

نگاهم به تخت افتاد لباس شیری رنگی با یقه هفت که
از یقه اش ریش ریش های زیبایی اویزان شده

بود و استینش هم یک حریر نازک بود، هیجان زده رو
به سیما گفتم کی اینو خریده؟

-قابل شمارو نداره!

با چشمان گرد شده گفتم: وای تو خریدی؟

-بله

پریدم بغلش کردم و گفتم: مرسی که حواست بود خیلی
خوشگله

-مبارکت باشه عزیزم، راستی نفس میخوام یه خبری
بهت بدم اما هر وقت اومدی پایین!

-میدونی که من صبر و قرار ندارم بگو

ابرویی بالا انداخت و تا خواستم دوباره صدایش کنم
در را بست و رفت. بیخیال بلاخره که میفهمیدم!

لباسم را پوشیدم و ارایش کردم و موهایم هم که احتیاج
به کاری نداشت خودشان خود به خود حالت

داشتند. نگاهی به خودم در آینه انداختم و از اتاق خارج
شدم. با اینکه اولدورم بلدرم زیاد می کردم اما

هنوز هم ته دلم امید داشتم به آمدن سهند اما خب
ظاهر دیگر نمیخواست که بیاید با چند نفری سلام

و احوالپرسی کردم تا به نیکان رسیدم در کمال تعجب
دیدم که الهه را هم همراه خودش آورده. جلو

رفتم و با الهه احوالپرسی کردم و رو به نیکان گفتم: به
بابا گفتی؟

نیکان-نچ فکر میکنه دوست دخترمه

به دنبال این حرفش خندید و من هم خنده ام گرفت اما
الهه سر به زیر بود

-الهه جونم تو دیگه عروس این خانواده محسوب میشی
غریبی نکن مادر راحت باش
خنده اشان گرفت و الهه گفت:

-ببخشید من همش دردم

-واسه نیکان که خوب شد . راستی میگم مگه واسه عقد
اجازه ی پدر لازم نیست؟

نیکان-از دادگاه اجازه گرفتیم و عدم صلاحیت پدرش
هم ثابت شده همین روزاست که بندازنش زندان

نگاهم به الهه خورد که گرفته بود با چشم و ابرو به
نیکان اشاره کردم که دهندو ببند. صدایی از پشتم

داد زد: نفس بیا بدو بدو کیکو آوردن

با لبخند به سمت کیک رفتم . کیک بزرگی به شکل
پاندا، نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-کی این کیکو سفارش داده؟

فکر کردند ناراحت شدم و از طرح کیکم خوشم نیامده
با خنده گفتم: دمش گرم عجب چیزیه

بقیه هم خنده اشان گرفت . شمع های روی کیک را به
شکل پروانه بوددر حال سوختن بودند که

نیما گفت: اب شد نمیخوای فوت کنی؟

-نچ هنوز ارزو نکردم!

چشمهایم را بستم و ارزو کردم. نمیخواستم شانس اخر
را از خودم بگیرم ارزو کردم کاش سهند بیاید!

به محض باز کردن چشمهایم صورتم را نزدیک کیک
بردم تا شمع را فوت کنم که بین صداها جمع

که همگی با هم تولدت مبارک را میخواندند یک نفر
بغل گوشم گفت: تولدت مبارک

نگاه متعجبم را به سمت راستم چرخاندم و با دیدن
سهند به شدت خودم را کنترل کردم که بغلش نکنم

تمام حواسها روی من بود اما به هیچ عنوان نمیتوانستم
لبخندم را که از خوشحالیه حضور سهند پدید

آمده بود محو کنم و چشمانم را از چشمان سهند بگیرم.

بهراد-نفس فوت کن دیگه گند زد به کیک
با صدای بهراد تازه به خودم اومدم و با یک نفس همه
ی شمع ها را فوت کردم. همگی دست زدند و
من همچنان در شک برآورده شدن ارزویم بودم. چقدر
سریع و درجا برآورده شده بودو من چقدر
خوشحال بودم.

ساناز-خب حالا نوبت کادوهاست!

-وای وای بهترین بخشش

ساناز و بیتا مسئول باز کردن کادوها بودند و در ان
میان خبری از کادوی سهند نبود. یعنی نگرفته بود؟
بعد از باز کردن کادوها و بردین کیک هر کس به
گوشه ای رفت و من با اینکه کمی دمق شده بودم
اما همین که آمده بود هم برایم کافی بود و راضی
بودم. سهند مشغول حرف زدن با بهراد و ارمان و
نیما بود. من هم به سمت سیما رفتم و گفتم: بگو چی
میخواستی بگی؟

خندید و گفت: میگم فقط ابرو ریزی راه ننذازیا

-باشه بابا بگو

-تبرریک میگم

کنجکاو نگاهش کردم تا دلیل تبریکش را بفهمم که دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-داری عمه میشی!

اول چند لحظه گیج و منگ نگاهش کردم و بعد انگار که از شک در آمده باشم جیغ زدم وای راست میگى؟

از شادی جیغ دوباره ای کشیدم و محکم بغلش کردم و فشارش دادم

سیما با خنده گفت:خودم به درک بچم پرس شد

-وای من فدای اون بچه ی پرس شدت بشم چند وقته؟

- تازه فهمیدیم هنوز دکتر نرفتم

دستم را دوباره جلوی صورتم گذاشتم و جیغ خفه ای از شای زدم و دست سیما را کشیدم و کشان

کشان به سمت نیما بردم. هر چهار نفر زل زده بودند

به من و سیما که از خجالت در حال اب شدن

بود. اول نگاهی به نیما انداختم و بعد هم مثل کوالا از گردنش اویزان شدم و بغلش کردم و گفتم:

-مبارک باشه شیرینیت کو؟

نیما تازه فهمید چی شده و خنده اش گرفت و گفت: تولد تو بود دیگه باشه بعدا

بهراد-یکی میگه اینجا چه خبره؟

-وایسا وایسا الان میگم

بدو بدو رفتم بالای صندلی ایستادم و بی توجه به غرغره‌های نیما داد زدم

-خانما اقایون توجهتون بدین به من، یه خبر داغ داغ دسته اول دارم براتون

همه نگاه‌ها متعجب و کنجکاو به من خیره بود از همه متعجب تر سهند بود که با شوقی که سعی در

کنترل ان داشتم بلند گفتم: من دارم عمه میشم!

همه چند ثانیه نگاهم کردند و بعد همگی جیغ زدند و شروع به دست زدن کردند. سیما دست من را

کشید تا از صندلی پایین بیایم و گفتم: ابرو مو بردی
نفس

-برو بابا ابرو که با این چیزا نمیره وای سیما همین
فردا میری دکتر من دل تو دلم نیست این
فسقلی به دنیا بیاد.

سیما با همان خنده ی دلبرانش با ناز موهایش را پشت
گوشش زد و گفت: چشم
نگاهم به سهند افتاد او هم خوشحال بود اما به سبک
خودش

ناگهان گوشم در دستانی پیچیده شد که با برگشتم
متوجه نیما شدم اما همچنان لبخند میزدم و از رو
نمیرفتم

نیما-زلزله ی ابرو ریز واجب بودبری رو منبر؟
دستش را روی گوشم برداشتم و گفتم: چچورم، وای
مگه بابا نمیشی چرا من بیشتر از تو خوشحالم؟
-خب تو تازه فهمیدی من دیروز فهمیدم

سهند نزدیکمان آمد و سیما را در اغوش کشید و به
نیما هم تبریک گفت و بعد گفت

-نیما غذاها امادست؟

نیما-اره فقط بگیم با اژانس بیارن

-نمیخواد من میرم میگیرم

-خب تو که نمیدونی رستوران کجاست

-اسمش چیه؟

-زیتون

ناخوداگاه گفتم:من بلام

سهند-خب اگه از نظر نیما مشکلی نداشته باشه با هم

بریم بگیریم بیایم

نیما-نفس تولدشه زشته نباشه نمیخواد خودم میرم

سیما-مگه تو منتظر...

نیما دستی به سرش زد و گفت:اخ اخ اره باشه سهند

جان تو و نفس برید ولی زود برگردینا

سهند سری تکان داد و من هم سریع پالتویم را برداشتم
و با سهند راهی شدیم. بیشتر دلم میخواست

بدانم چرا برایم چیزی نخریده؟ مگر تولدم نبود؟ در اتاقم
هم چیزی نبود که به آن دلخوش باشم و بگویم

هدیه ام را در اتاق گذاشته تا تنهایی ببینم. امکان نداشت
چیزی برایم نخریده باشه!

-چرا پیچیدی؟ برو سمت راست

سهند-کار دارم

نکند میخواهد الان من را برد با سلیقه ی خودم برایم
چیزی بخرد؟ نخیر من همچین چیزی را

نمیخواستم هدیه اش باید با سلیقه ی خودش بود نه
من!

بعد از چند دقیقه رانندگی به بام تهران رسیدیم .

-او مدیم اینجا چرا؟

-پیاده شو

بدون حرف پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. با اینکه
پالتویم بلند بود اما راه رفتن با دامن ان لباس

باز هم برایم سخت بود. تقریباً نزدیک جایی بودیم که همیشه با هم میرفتیم اما جلوتر نرفت و روبرویم ایستاد و اشاره ای به صندلی ای که کنارمان بود انداخت و گفت: بشین

بی حرف نشستم و نگاهش خیره به رو به رو بود. میدونی نفس؟ من از بعد جریان مادرم به بعد عصبی شده بودم سن و سالی هم نداشتم اون موقع ها اما شدیداً احساس خلا میکردم تو زندگیم تا اینکه شراره وارد زندگیم شد. منی که تا اون موقع از خودم فراری بودم با دیدن کار و کردهای شراره نا خودآگاه داشتم به سمتش کشیده میشدم. شراره خیلی مهربون بود انقدری که همه دوشش داشتند خوشگلم بود. منم که هیچ چی حالیم نبود زیاد، کم کم سمتش جذب شدم و دیدم که ازش خوشم میاد خودش بهم پیشنهاد داد با هم باشیم اولای رابطه خوب بود. تا دو سال همه چی خوب بود بعد دو سال کم کم عوض شد من دوشش داشتم نمیگم نداشتم اون موقع فکر میکردم دوشش دارم اما

حالا میبینم فقط یه جور احساس نیاز بوده نمیگم چی شد که جدا شدیم نمیخوام جزییاتشو بدونی

نمیدونم شایدنم میدونی اما به هر حال بعد از اون من کسیو وارد زندگیم نکردم تا همین الانم من به هیچ کس پیشنهاد ندادم باهم باشیم اولیش تو بودی. تو.. چی بگم برات؟ همه چیزت با همه فرق داشت

اینکه میدیدم توجه زیادی به من نداری اینکه تا حالا هیچ پسری وارد زندگیت نشده...

به اینجا که رسید رویش را سمت من کرد و با تردید گفت: نشده دیگه؟

چه باید میگفتم؟ میترسیدم از گفتن واقعیت که گفتنش دردی را درمان نمیکرد اصلا مگر دو ماه هم رابطه محسوب میشود؟ ان هم در اوج بچگی وقتی که من فقط هفده سالم بود! نه نه گفتنش لزومی نداشت! سری تکان دادم که ادامه داد

-همه ی اینا منو جذب تو کرد این حس واقعیه نفس مثل حسم به شراره نیست! اون خودش خودشو تو

دل‌جا کرد و حالا هم مطمئنم چیزی جز وابستگی
نبوده اما حسم به تو وِرا ی این حرفاست من تو
رو ...

سکوت کرد و گفت بلند شو

مثل ربات بلند شدم و گفتم: چشماتو ببند و با من بیا
به دنبالش میرفتم به سمت مقصد نامعلومی که
نمیدانستم کجاست.

-چشماتو باز کن

چشمهایم را باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم.
روی زمین پر بود از شمع و گل برگهای رز.

عابران تک و توکی که از آنجا میگذشتن به ما نگاه
میکردند اما انگار برای سهند اهمیتی نداشت

هنوز هم متعجب بودم این رمانتیک بازی‌ها و شمع و
گل کار سهند بود؟ نگاهم در نگاهش گره

کور خورد که دوباره ادامه داد

-نفس تو تنها دختری هستی که تونستی منو از زندگی
مسخرم دور کنی و کاری کنی عاشق بشم

من خودمو میشناسم همینجوری الکی حسی نمیاد تو
قلبم وقتی میگم دوست دارم یعنی واقعا میخوامت
یه دوست دارم ساده نه این دوست دارم یعنی تو تموم
زندگی من میشی همه ی همش، نفس من مریضم
تو هم اینو خوب میدونی! نمیدونم چی میشه نمیدونم
میمیرم یا زنده میمونم من تو این مدت خیلی اذیتت
کردم میدونم، خودم از اخلاقای بدم خبر دارم اما با
تمام اینا از ته دلم میگم دوست دارم و دوست دارم
تو برای همیشه برای من باشی میشه؟ میشه قبول کنی
از این به بعد تموم زندگی سهند تو باشی؟
خیره نگاهش کردم این مرد جوری صادقانه دوست
داشتنش را اعتراف کرده بود که اگر عاشقش هم
نبودم همینجا در لحظه عاشقش میشدم او تمام غرورش
را به حراج گذاشته بود برای بودن با من!

-سهند؟

-جانم؟

-من دل دل میکردم برای با تو بودن مگه میشه بگم
نه؟ من... من... خیلی دوست دارم خیلی!

-خوش اومدی به زندگیم خانم سراج

نگاهم در نگاهش برای چند لحظه ای گره خورد
دیگر از این نگاه مستقیم و ا همه ای نداشتم . حس

میکردم دیگر غمی نمانده این مرد برای من شده بود
ان هم درست شب تولدم !

لبخند زد لبخندی از روی عشق که به مذاقم بیش از
پیش خوش آمد.

(اردلان)

بعد از چند لحظه انتظار چمدانم را برداشتم و به سمت
درب خروجی حرکت کردم. دلم برای ایران
تنگ شده بود. دلم برای فارسی حرف زدن و زبان مادری
هم تنگ شده بود. دوست داشتم همین امشب
تمام تهران را بگردم. به سمت تاکسی های فرودگاه رفتم
کسی به استقبالم نیامده بود تعجبی هم نداشت
به کسی خبر نداده بودم که امشب برمیگردم اهل سوپرایز
نبودم اما ترجیح دادم کسی به فرودگاه نیاید
این هم از جمله اخلاق های به قول یاشار عجیب غریبم
بود! انگار از ادمها فراری بودم. در زندگی من
فقط و فقط چند نفر پر رنگ بودند و بقیه هیچ اهمیتی
نداشتند تنها ادمهای مهم زندگی فقط یاشار و
ایدا و سهند و کیارش بودند. سهند و کیارش هم به واسطه
ی دوستی طولانی مدتی که باهاشان داشتم
اهمیت پیدا کرده بودند و گرنه هیچ ادم غریبه ای در زندگی
من کوچکترین جایی ندارد. در فکر و خیال
غرق بودم که راننده تاکسی گفت:
-جناب کجا تشریف میبرید؟

ادرس را دادم و در سکوت به تهران پر دودم خیره
شدم. پس از اینکه ترافیک خسته کننده ای را رد
کردیم بلاخره به خانه رسیدم. خانه ای که یک سالی بود که
ندیده بودمش! نمیتوانم بگویم دلم برایش
تنگ شده بود اما از دیدنش حس خوبی بهم دست داد. در را
با کلیدی که هنوز داشتمش باز کردم و
وارد حیاط شدم. نگاهی سر هم بندی به حیاط این عمارت
در اندشت انداختم هنوز تغییری نکرده
بود. در را باز کردم وارد خانه شدم یکی از خدمتکارها
متعجب به من نگاه کرد و گفت: شما؟
انگار تازه وارد بود جوابی ندادم که صدای یاشار که داشت
از پله ها به پایین می آمد بلند شد
-مرمر این لباس من که هنوز اتو نشده چقدر بگم یه جل...
با دیدن من حرفهایش را فراموش کرد و با لب خندان از
همان بالا قدم تند کرد و گفت: اردلان!
تو کجا بودی پسر؟ کی برگشتی؟ چرا خبر ندادی بیایم
دنبالت؟
من هم در جوابش لبخند زدم و او را به اغوش کشیدم.
-خیلی وقت نیست
یاشار- باز اون اخلاقی منحصر به فردت گل کرد؟ ناسلامتی

بعد یک سال برگشتی ما نباید میومدیم
استقبال؟

صدای ریز دختری از پشت سرم بلند شد
-به به اقا اردلان خوش اومدی خبر میکردین یه گاوی
گوسفندی چیزی قربونی میکردیم
نگاهش کردم بدون نگاه کردن هم میتوانستم حدس بزنم
صدا متعلق به ویداست.

در جوابش فقط سر تکان دادم و رو به یاشار گفتم: من
خیلی خسته ام ظاهرا مهمونی دعوتین شما به
مهمونیتون برسید من هم میرم میخوابم
یاشار-گور بابای مهمونی تو بعد این همه وقت اومدی ما
بریم مهمونی؟
ویدا-عه یاشار ما باید بر...

نگاهش به من افتاد که لحنش از آن حالت تند تیز خارج
شد و گفت: شرمنده اردلان جون ما نمیدونستیم
تو میخوای بیای این مهمونی واجبه...
دستم را بالا اوردم به معنای کافیه و همانطور که از پله ها
بالا میرفتم گفتم: یاشار برو فردا همو
میبینیم. دیگر منتظر جوابی نماندم به داخل اتاقم رفتم
خستگی این راه طولانی فقط با یه دوش آب

یخ درمان میشد بی معطلی ساک و چمدانم را روی زمین
انداختم و به سمت حمام رفتم.

(سهند)

سهند-ببینمت

نگاهم کرد و با لبخندش که من هم متقابلا لبخند زدم و
گفتم: تو فکر میکنی من یادم میره واسه توی
زلزله کادو بخرم؟

سعی داشت لبخندش را کنترل کند نگاهم کرد و گفت: خب
بده بستون که نداریم مجبور نبودی بخری
-خدا از ته دلت بشنوه خانم!

دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و من هم خنده ام
گرفت. هدیه ای را که برایش گرفته بودم از
جیبم بیرون آوردم و گرفتم سمتش: قابل شمارو نداره
نگاهش برق زد و شیطنت وار گفت: این چیه؟
-بازش کن ببینیم چی میتونه باشه

تند تند روبانهای دور جعبه را باز کرد و با دیدن گردنبند
داخل جعبه هیجان زده گفت:

-وای چقدر خوشگله! اینا که کج و معوج نوشته اسممه منو
توئه اره؟ وای من از همین الان حرفمو پس

میگیرم عاشق تو نیستم عاشق گردنبندم
گردنبند را از دستش گرفتم و گفتم: پس از کادو خبری
نیست

-عه سهند ببخشید خب عاشق جفتتونم
گردنبند را از دستم قاپید و دوباره خیره نگاهش کرد.
-بازش کن!

متعجب نگاهم کرد وقتی دید از نگاهم هیچ چیز نمیفهمید
گفت: چیو؟
-گردنبندو

-مگه باز میشه؟

-بله که باز میشه

گردنبند را از دستش گرفتم و باز کردم. این بار در سکوت
نگاهش بین من و گردنبند تاب میخورد.

-وای سهند این همون عکسمونه که قلعه روخان
گرفتیم؟ وای خیلی بدی من الان چجوری خودمو
کنترل کنم نپریم بغلت؟

خندیدم از کار و کردارش و گفتم: نترس به اونجاشم
میرسیم خانم

اینبار خجالت کشید و سرش را پایین انداخت

- الان خجالت کشیدی؟

- معلوم نیست؟

- گردنبنده بد

- چرا؟

- میخوای تا آخر عمرت توی دستت نگاهش داری؟

- نه راست میگی بیا

موهایش را که همانطور بلا تکلیف زیر شالش دورش ریخته

بود را کنار زد و من هم قفل گردنبنده را

در گردنش بستم.

- خوب بینمت

- خوبه؟

- خوبه

- مرسی بابت گردنبنده تا حالا هیچ جا مثلشو ندیده بودم

- قابل نداشته خانم

نگاهی به گردنبنده انداخت و بعد هم نگاهی به من

انداخت. در اعماق چشمانش عشق فریاد میکشید و

این خیالم را راحت میکرد.

-خیلی خب بریم دیگه الان داد نیما در میاد
با گفتن اسم نیما انگار تازه فهمیده بود که چقدر معطل
کردیم.

-وای نیما؟ خاک بر سرم حالا تا بریم غذاهارو بگیریم
دوساعتم اونجا معطل میشیم

-نترس غذاهارو فرستادم دم خونه منتظر ما مونده تا
برسیم

-واقعا؟ چقدر تو ذهنت در همه زمینه ها فعالیت میکنه
لبخندی زد و با هم به سمت پایین رهسپار شدیم. نفس
عمیقی کشید و گفت:

-وای من چقدر اینجارو دوست دارم، بین یه قولی بده هیچ
وقت هیچ وقت هیچ وقت اگه من نبودم حق
نداری با هیچ دختر دیگه ای بیای اینجا خب؟
-مگه قرار نباشی؟

-نه کلی گفتم

-کلیم نگو تو رو واسه یکی دو روز نمیخوام، تو باید
همیشه باشی تا سهند هست نفسم باید باشه!

سکوت کرد اما دوباره از همان لبخندهایی که هنگام
خوشحالی از چیزی روی لبانش نقش میبست
روی صورتش نشست.

-میگم سهند؟

-جانم؟

-یادت هست به من قول داده بودی اون قدیما بریم

سورتمه؟

-الان که دیر شده عزیزم دفعه ی بعد که اومدیم حتما

میریم

-باشه خب، راستی چرا انقدر امشب دیر کردی؟

-داشتم مقدمات خواستگاریو فراهم میکردم

خندید و به من زل زد. این نگاه های مستقیم بد اتشی به

جانم مینداخت. سریع به سمت ماشین حرکت

کردیم و با هم به سمت خانه حرکت کردیم.

-نفس؟

-جون؟ سهند تو چرا انقدر همه اهنگات غمگینه؟ من الان

شادم باید بشینم اینارو گوش کنم؟

-من کلا اهنگهای شاد گوش نمیکنم

-از این به بعد باید گوش کنی چیه همش هاپویی؟ الان که

خوبتر شدی اون اولاً با یه من

عسلم نمیشد تناولت کرد باز خوبه کم کم داری بهتر میشی

-باشه

-همین؟ باشه؟ انقدر تک تک جوابه منو نده من یک ساعت حرف میزنم تو فقط میگی باشه؟

لبخند زدم و گفتم: خوب چی بگم بچه؟

-نمیدونم همونقدر که من حرف میزنم تو هم حرف بزن

تا خواستم چیزی بگویم موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. شماره ناشناس بود

-نفس یه ذره صداشو کم کن

-کیه؟

-نمیدونم کمتر کن

-بیا بابا خاموش کردم

-بله؟

اردلان-سلام سهند اردلانم

-اردلان تویی؟ این شماره که برای ایرانه، برگشتی؟

-اره تازه رسیدم گفتم بهت بگم که برای فردا برنامه ای نداری

-خوش اومدی، باشه فردا میام پیشت حتما

نفس از ان سمت هی با دست اشاره میکرد کیه؟ و من هم میگفتم صبر کن

-پس من فردا بهت زنگ میزنم میگم کجا بیا

-باشه پس

-خداحافظ

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم تلفن را قطع کرد. همیشه همین بود اردلان بود دیگر! حتی گاهی

از من هم سردتر رفتار میکرد و همین اشتراک اخلاقیمان و چیزهای دیگر باعث صمیمیتمان

شده بود

به محض قطع شدن تلفن نفس گفتم: کی بود؟ کیه که فردا میخوای بری بینیش؟ نکنه بازم از در و

همسایتون بودند تشریف فرما شدند ایران

با همان لبخندی که موقع حرف زدن نفس کنج لبم جا خوش میکرد گفتم: نه خانم مارپل هم خونم بود

-هم خونه داشتی؟

-اره من و اردلان و کیانوش یک جا زندگی میکردیم

-اونجا هم پیش خانواده نبود؟

-نه من خیلی وقته جدا زندگی میکنم

-ببینم تو این مدت که دست از پا خطا نکردی؟

سر به سرش گذاشتن عجیب به من لذت میداد، برای همین

سکوت کردم و یک تای ابرویم را بالا

دادم

-سکوت نشونه ی رضاست یا یاسمین؟

خنده ام شدت گرفت

-بخند بخند فردا که طلاقمو گرفتم بچه هارم ریختم سرت

رفتم خونه ی بابام اونوقت میخندی

-نفس باز چیزی مصرف کردی؟

جیغ زد سهند

-خیلی خب خیلی خب

-اه بحث اون شبو پیش نکش دیگه من اب میشم میرم

کف زمین، ببینم دیگه چیا بهت گفتم؟ کار به

جاهای باریک نکشید؟

-راستش تو طالبش بودی من قبول نکردم

-اره جون عمت، دورگوی بد ذات، ببین سهند خواهشی که

ازت دارم اینه یه روز این پسر احسانو

بدی به من

-تو از کجا میدونی کار احسان بوده؟

-سیما گفت

-خب ببین اگه اون نبود تو اعتراف نکرده بودی بعد منو
نداشتی باید بری تشکر کنی ازش بنظرم
-اوه اوه نه بابا؟پرو چه دور برداشته واسه من
جفتمان با هم زدیم زیر خنده
(نفس)

هیچ وقت این روی شوخ و بذله گوی سهند را ندیده بودم
و داشتم بیش از پیش عاشقش میشدم.نگاهی
به گردنبنند در گردنم انداختم و لبخند زدم.بلاخره رسیدیم
،ماشینی که با غذاها آمده بود دم در ایستاده
بود.جفتمان پیاده شدیم و به سمت در رفتیم من با کلید
در را باز کردم و با هم غذا هارا به داخل بردیم
نیما به محض دیدنم جلو آمد و گفت:معلومه تا الان کجا
بودین؟

-طول کشید دیگه ببخشید بد اخلاق نباش

-حیف که تازه متولد شدی حیف

خندیدم و باهم به داخل رفتیم نیما دستم را کشید و
گفت:نفس بیا یکی میخواد ببیندت

متعجب به دنبالش روانه شدم که با دیدن روزبه قدم هایم
سست شد.

روزبه-احول نفس خانم؟تولدت مبارک

-مرسی خوش اومدین

نیما-نفس جان روزبه فقط بخاطر شما اومده وگرنه حالا
حالاها درگیر بود

نگو روزبه بگو خرمگس معرکه!بیخیال تعارف تیکه پاره
کردنهای ان دو با چشم دنبال سهند میگشتم

که در گوشه ای ترین قسمت سالن دیدمش باز اخمهایش
در هم بود.حق داشت من هم هیچ از این

وضعیت راضی نبودم.با صدای روزبه به خودم امدم

-نفس نظرت چیه؟

-چی؟

-نیستیا

-نه متوجه نشدم چی گفتین

-میگم که حاضری برای امتحان؟

-امتحان چی؟

-تیراندازی دیگه

-اونو که گفتم بلد نیستم

-یاد میگیری

ادم انقدر سیریش؟ول کن نبود انگار

-علاقه ایم ندارم ببخشید من باید برم
جلویم ایستاد و گفت:یه بار امتحان کن!
برای اینکه از سرم بازش کنم باشه ای گفتم و به سمت
سهند که کنار بهراد ایستاده بود رفتم.

-بهراد نیما کارت داشت

بهراد-باشه بابا فهمیدم میرم دنبال نخود سیاه
خنده ام گرفت و بهراد سرخوش از ما فاصله گرفت
-سهند؟

با سر گفت بله؟

-باور کن منم نمیدونستم روزبه هم قرار بیاد

-من حرفی زدم؟

-نه ولی اخمها توهمه

-نه چیزی نیست

-دیگه نوبر ما ازروز اول بخوایم با هم دعا کنیم

لبخند زد و گفت:دعا کجا بودبچه؟

-شمع رو کیکمو ندیدی شازده؟من دیگه بچه نیستم!

-واسه من هستی

خودم هم خوشم میامد به من میگفت بچه اما کرم بود

دیگر دوست داشتم گیر بدهم!

هر دو زیر نگاه های سنگین نیما به سمت میز شام حرکت کردیم. نمیدانم چرا به روزه گیر نمیداد

اما روی سهند حساس بود سهند طفلک من که کاری نمیکرد اون روزه که تابلو تر بود!

بعد از شام یکی یکی مهمانها رفتند و فقط خودی ها ماندیم. به محض رفتن آخرین مهمان کفشهای

پاشنه بلندم را پرت کردم انور و دمپایی خرگوشی هایم را پوشیدم. ارمان و بهراد با دیدنم زدند زیر

خنده

-خب کوفت چتونه؟

ارمان-دمپاییات با این لباس خیلی ستند از اول شب همینارو میپوشیدی

-هه هه

نیما-نفس

همانطور که یک مبل را کامل اشغال کرده بودم و نوشابه میخوردم گفتم: هوم

-روزبه ازت خواستگاری کرد

جوری نوشابه در گلویم پیچ خورد که نزدیک بود خفه شم ساناز محکم به پشتم کوبید بعد از اینکه

نفس بالا آمد نگاهم به سهند خورد که هم عصبی بود و هم
نگران داشت به من نگاه میکرد دست ساناز
را پس زدم و گفتم:

-چته وحشی خفه شم بهتر تا قطع نخاع شم
دوباره رویم را به نیما انداختم و گفتم: بیخود کرد من
نمیخوام

بهراد-چرا پسر خوبیه که

لجم از این در آمد که بهراد میدانست حسم به سهند را و
داشت اذیتم میکرد با غیض گفتم:

-خوبیش بخوره تو ملاجش اصلا خوبه که خوبه مبارکه
خانواده و در همسایش من نمیخوام

نیما کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: چرا؟ چه بدی
ازش دیدی؟

-بدی ندیدم خیلیم ادم خوبیه اما دلیل نمیشه چون تو با
باباش همکاری من برم زنش شم

سعی کردم دست پیش بگیرم ادامه دادم

-اصلا من نمیفهمم قبلا اسم خواستگار میومد اخم و
تخمت یه هفته به راه بود حالا خودت داری

زورزورکی شوهرم میدی؟

-نفس این فرق میکنه روزبه ادمیه که میتونه خوشبخت

کنه

-نمیخوام خوشبختم کنه ایش انگار زوره!

-باشه من مجبورت نکردم

-اه اقا جون و مامان کجا موندن؟ چرا نمیان؟

بهراد-مگه کجا رفتند؟

-با نیکان رفتند بیرون نیکان کارشون داشت

-نیما بهش بگو من امتحان و فلانم نمیروم نمیخوام

-این به اون مربوط نیست دیگه

-خیلیم مربوطه نمیخوام بینمش

-نفس تو بجای اینکه بزرگ بشی داری بچه تر میشی

-اره اقا جان من بچه ام خواهشا واسه این بچه شوهر

موهر پیدا نکنیدبه وقتش ازدواجم میکنم نترس

نمیتراشم رودستتون بمونم

نیما-پوووف من چی بگم؟ سیما پاشو بریم

-چه زودم به تیریح قباش برمیخوره حالا، خوبه با یکی که

نمیخوامش برم زیر یه سقف؟

-نه خوب نیست منم که میگم مجبورت نکردم اما تو ندیده

میگی نه نمیخوامش

-من ندیدمش؟

-منظورم از ندیدن نشناختنه

-حالا ولش کن میشه امشب کوفتم نکنی لطفا؟

-دیگه هر جور راغبی

سیما بلند شد و رفت تا مانتویش را بپوشد. سهند هم بلند شد و گفت: با اجازتون منم برم

ارمان- کجا؟ تازه سرشبه

کیارش- اره داداش چه خبره؟ عیال وارم نیستی که بگیم از ترس زننه

سهند- فردا کار دارم راستی کیارش اردلان برگشته

کیارش مثل فنر از جا پرید و گفت: جان من؟ کی اومده؟

-ظاهرا امشب برگشته

-حیف فردا نیستم وگرنه میرفتم میدیدمش

-من برم فعلا خداحافظ

همگی از سهند خداحافظی کردند و ان ها هم کم کم بلند شدند و عزم رفتن کردند. قبل از اینکه

سیما برسد نیما به حیاط رفته بود. دلم نمیخواست امشب که بهترین شب زندگیم بود با دلخوری

نیما خراب شود با همان لباس به بیرون رفتم.

-نیما؟

رویش را به سمتم کرد و با سر گفت: بله

-دلخوری؟

-نه زندگی خودته من از...هیچی ولش کن

-عه بگو

دستانش را روی بازوانم قرار داد و گفت:یه چیز میپرسم
راستشو بگو خب؟

سر تکان دادم که گفت:

-تو کسیو دوست داری؟

ظاهرا تنها کسی که نمیدانست خواجه حافظ شیرازی بود
اما میترسیدم از گفتن واقعیت برای همین

سکوت کردم با آمدن سیما نجات پیدا کردم و هر دو
داشتند از در خارج میشدند که رو به نیما گفتم:

-نیما؟

-بله

-قهر نباش!

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:نیستم

نمیتوانستم به این نیستمش اکتفا کنم مطمئن بودم یا
فهمیده یا شک کرده.

نیما-نفس؟

-جانم؟

-برو تو با این لباس اینجا نیست سرده

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی داشتم به داخل خانه
میرفتم

که صدای دینگ اس ام اس موبایلم بلند شد. به داخل رفتم
و همانطور که سگ لرز میزدم از سرما

سریع به سمت شوفاژرفتم و پیام را باز کردم. از طرف
سهند بود نوشته بود

-شبت بخیر بچه

خندیدم از طرز حرف زدنش، من عاشق شنیدن کلمه ی بچه
از زبان سهند بودم. برایش تایپ کردم

-شب تو هم بخیر بداخلاق

همه رفته بودند و من در خانه تنها بودم با این سر و وضع
نمیتوانستم بخوابم داشتم به سمت حمام

میرفتم که در باز شد و مامان و اقاجون به داخل آمدند. با
دیدن وضع عصبیه اقاجون تا خواستم

حرفی بزنم مامان اشاره کرد که ساکت باشم. حتما قضیه
ی الهه را فهمیده بود!شانه ای بالا انداختم

و به سمت حمام قدم تند کردم.

صبح به محض بیدار شدن دیدم که روی موبایلم پیام آمده، خواب الود پیام را گشودم

سه‌ند-صبح بخیر ساعت نه دم در باش با هم بریم دانشگاه همین کافی بود تا خواب از سرم بپرد سریع بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت پایین رفتم یک فنجان نسکافه درست کردم و سریع به بالا برگشتم تا حاضر شوم پالتوی پوست پیازیم را با شلوار جین یخی ام پوشیدم و مقنعه ام را روی سرم کشیدم. از عطر مخصوصم زدم و به پایین رفتم. مامان در حال تمیز کاری بود هنوز چند دقیقه ای به نه مانده بود پس وقت داشتم

-مامان دیشب چی شده بود بابا اونجوری بود؟

-قضیه الهه رو فهمید

-خب چکار کرد؟

-هیچی طبق معمول بچمو سرزنش کرد اما کم کم نرم تر شد

-الهه هم بود؟

-نه، قرار امروز الهه با مادرش بیاد اینجا

-مادرشو از کجا پیدا کردین؟

-گم نشده بود که دیشب پلیسا پدرشو دستگیر کردند و
اون باندى رو هم که دنبال الهه بودند گرفتند

ظاهرا يك نفر از پسرهای اون مرد فرار کرده خدا کنه
واسه نیکانم در دسر نشه

-ترس چیزی نمیشه

-ساعت چند الهه و مادرش میان؟

-واسه نهار

-خب خوبه من خونه ام

-باشه مادر برو زودتر بیا مواظب خودت باش

-چشم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

از در خارج شدم و دوان دوان به سمت در خروجی رفتم
به محض باز کردن در نامه ای که لای

در بود به پایین افتاد نامه ای بی نام و نشان که فقط نام
من رویش نوشته شده بود. نامه را برداشتم

و همانطور که به سمت ماشین سهند میرفتم بازش کردم

- عمر خوشیات قرار به پایان برسه عزیزم! پس تا میتونی
شاد باش حواسم بهت هست مرگ ارومی

برات رقم میزنم بی درد بی ترس

با خواندن جمله ی آخر ترس به وجود آمد به محض
نشستن در ماشین سهند با دیدن قیافه ی در هم
و نامه ی در دستم فهمید چه خبر است دوباره نامه را از
من گرفت و خواند. با عصبانیت گفت:
-من این بی همه چیزو پیدا میکنم، فکر کرده شهر هرته
سعی کردم به خودم مسلط باشم
-هر کی هست اشناست، مطمئنم
-نفس فکر کن بین با کسی دشمنی نداری؟ نداشتی؟ اتفاقی
که ناخواسته مسئولش باشی
-نه نه بین سهند من فقط حدسم رو چند نفر میچرخه
اولی نیلاست، دومی نریمان، سومی کیان
چهارمی هم نمیدونم فکر کنم شاید شراره
با آوردن نام شراره با تعجب به من نگاه کرد و گفت: به اون
چه ربطی میتونه داشته باشه؟ اون که
اصلا ایران نیست بعید میدونم کار اون باشه کار نیلا هم
که نمیتونه باشه چون انقدر احمق نیست
خودش مستقیم نامه رو بیاره بده دستت، کار نریمان هم
نمیتونه باشه چون تو به زندگی اون کاری
نداشتی اون توی نامه گفته تو زندگیشو نابود کردی کار
کیانم بعید میدونم باشه چون با اون بلایی

که من ونیما سر...

یک دفعه حرفش را خورد و ساکت شد و من متعجب با
دهان باز نگاهش کردم

-سهند تو الان چی گفتی؟

- کار اینایی که گفتی نمیتونه باشه

-نخیر راجب کیان! تو نیما چکار کردین؟

-چیز مهمی نبود

-میدونی که تا نگی خلاصی نداری

-فکر کردی نیما چرا راضی شد ازش شکایت نکنیم؟ خودش
میخواست گوشمالیش بده از منم خواست
کمکش کنم منم قبول کردم.

-یعنی زدینش؟

-نه

-اه چی؟

-ترسوندیمش همین

-با چی؟

-رسیدیم

-نمیگی؟

-به نظر خودت چی؟

-اه بگو دیگه فضولی می‌مرم

اخمی کرد که خودم را جمع و جور کردم و از ماشین پیاده شدم.

-بریم؟

-چیزه سهند من نمی‌خوام تا نیما نفهمیده بقیه چیزی از رابطمون بدونند

-چرا؟

-خب اگه از زبون خودم بشنوه بهتره

نفسش را بیرون داد و سر تکان داد و من جلو جلو رفتم. از پشت سرم صدایم کرد و رویم را به سمتش کردم

سهند-نفس بعد از کلاس با اژانس برو خونه من جایی کار دارم

-اردلان؟

-اره

-من به شدت مشتاقم این اردلانو ببینم، اینم مثل کیارش شوخ و شنگه؟

-می‌بینیش، نه اردلان مثل منه اخلاقاش

-خدا رحم کنه دوتا عمر خطاب
لبخند زد و گفت: برو بچه
من هم لبخند زدم وبه راه افتادم

(اردلان)

نگاهی به خودم در اینه انداختم و بعد به پایین رفتم. یاشار به محض دیدنم جلو آمد و گفت:

-هنوزم باورم همیشه برگشتی، باید یه مهمونی بزرگ بگیریم و همه رو دعوت کنیم. من و ویدا

داریم کاراشو راست و ریست میکنیم که فردا پس فردا ردیف شه
-میدونی که من از این چیزا خوشم نیامد

-تو خورشت نیامد مانباید با داداشمون پز بدیم مشدی؟

لبخند محوی زدم و گفتم: ایدا کجاست؟

قیافه اش درهم شد و گفت: همینجاهاست هنوز نمیدونه تو اومدی
میاد، حالا کجا داری میری؟

-با سهند قرار دارم

-من باید یه دور این اقا سهند شمارو ببینم

-تو مهمونی میبینیش

-نمیردیمو یه بار تو حرف مارو گوش کردی! پس مهمونی قبوله
دیگه

-من فعلا میرم خداحافظ

-حقا که هنوزم همون اردلانی!

همان اردلان؟ کدام؟ من نمیخواستم ان اردلانی که یاشار میگفت
باشم. از ان اردلان نفرت داشتم. از

این همه حس نفرت، نفرت داشتم. اما بر عکس من یاشار ان
اردلان را دوست داشت همان اردلان

سربه زیری که قدرت نه گفتن نداشت مخصوصا در مقابل
یاشار! همان اردلانی که بخاطر حرفهای

یاشار حتی از دختر مورد علاقه اش هم دست کشید. گاهی وقتها
دلیل علاقه ام را به یاشار نمیدانستم

شاید چون یاشار تنها کسی بود که برایم مانده بود! از در بزرگ
حیات خارج شدم و به سمت پل طبیعت

حرکت کردم. در ذهنم پر از صدا بود. خودم با خودم درگیری
داشتم گاهی اوقات کسی در اعماق قلبم

فریاد میکشید برو دنبالش پیداش کن! به حرفهای یاشار توجهی
نکن تقصیر اون دختر چی بوده این

وسط؟ یه وقتها هم کس فریاد میکشداگر پدر ان دختر نبود تو
اینگونه بی پشت و پناه نمیشدی که

همه کست فقط یاشار باشد و بس! همچنان در فکر و خیال به سر
مبیردم تا بالاخره به مکان مورد نظر

رسیدم. در ماشینم را قفل کردم و به سمت محل قرارمان حرکت
کردم. سهند هم یکی از عزیزترین

انسانهای زندگیم بود تناسب اخلاقی که با هم داشتیم باعث
صمیمیت هر چه بیشترمان شده بود. دو

انسان درونگرا! حتی به جرات میتوانستم بگویم سهند را از
یاشار بیشتر دوست داشتم و به برادری

قبول داشتم. روی مرکز پل ایستاده بودم و اطراف را نگاه
میکردم که صدایی از پشت سرم

نامم را صدا زد.

-اردلان

برگشتم و با دیدن سهند انگار که گم کرده ام را پیدا کرده باشم با
لبخند بغلش کردم

-دلتنگت بودم پسر، خوبه هنوز زنده ای

-ما بیشتر اقا اردلان، زود رسیدی دیگه

از هم جدا شدیم . خیره شدیم به هم، هیچ فرقی نکرده بود در این
چند وقتی که همدیگر را ندیده بودیم

-بیا بریم یه جا بشینیم هوا سرده

سر تکان دادم و همراه سهند به سمت کافه ای که همان نزدیکی
بود رفتیم و هر دو سفارش قهوه دادیم

-چه خبر از کیارش؟

-دیشب بهش گفتم اومدی میخواست بیاد ببیندت اما واسش کار
پیش اومد

-دیشب با کیارش بودی؟

-اره تولد نفس بود اونم دعوت بود فقط جای تو خالی بود

-نفس کیه؟ همون پرستار وظیفه شناست؟

لبخندی زد و گفت:دیگه بیشتر از این حرفهاست

یک تای ابرویم بالا پرید و گفتم:نگو که نامزد کردی

جرعه ای از قهوه اش را نوشید وگفت:نامزدِ نامزد که نه هنوز
کسی نمیدونه راستش هنوز به خانوادم

هم نگفتم تو اولین نفری هستی که بهش گفتم

مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:مبارک باشه،پس واجب شد
ببینمش

-میبینیش به زودی

-راستی یاشار یه مهمونی گرفته عارغم میل من ،میدونم تو هم
از مهمونی و این داستانا خوشت نمیاد

اما این یکی راه در رو نداره باید بیای ،نفس خانومتونو هم
بیاری

-میایم باهم دیگه مهمونی هر کسی نیست که مهمونی توءمیشه
نیام؟

لبخندی زدم و گفتم: میبینم دیگه خبری از اون سرفه ها نیست
نگو پای یه پرستار در میونه
-مجبورم کرده سیگار نکشتم
-چقدرم که تو زیر بار حرف زور میری بگو خودم دلم نخواسته
لبخند زد و گفت: نه واقعا اردلان نتونستم بهش نه بگم
-پس بد جور دلتو باختی نه؟
لبخندی زد و دستی به موهایش کشید و گفت: بدجور!
-خداروشکر یه همچین ادمی تو زندگی پیدا کردی، میدونم
ادمی که تو انتخابش کنی هیچ نقصی
نمیتونه داشته باشه
-نقص؟ حس میکنم از سرمم زیاده! میدونی اردلان من تا بحال
همچین حسیو تجربه نکردم حتی سر
اون دختر شراره، این اولین باره مثل این بچه دبیرستانیا شدم
انگار، همش میترسم، ترس از دست
دادنش مثل خوره به جونم افتاده همیشه همین گند بودم وقتی یه
چیزیو زیادی میخوام همش میترسم
ازم بگیرنش از دستش بدم
-چی میگی پسر؟ عشق اولته یه جورایی انگار دیگه، طبیعیه همه
همینند بعدم دختر همین نفس خانم که

میگی تورو میخواد تو هم که اونو میخوای دیگه چه ترسی؟دیگه
کی میتونه جداتون کنه؟خیالت

راحت برو جلو منم پشتتم کسی هم بخواد موش بدوانه تو این
رابطه با اردلان طرفه

-از شما کمتر از اینم انتظار نمیره اقا اردلان

دستهایمان را مشت کردیم و به هم کوبیدم

سهند-چه خبر از یاشار؟

-اون دختر ویدا بود

جرعه ای از قهواش را نوشید و به معنی خب سر تکان داد که
ادامه دادم

-با اون ازدواج کرده

-تو که میگفتی یاشار هیچ وقت زیر بار ازدواج نمیره

-یاشار جایی نمیخوابه اب زیرش بره بابای ویدا یکی از
تاجرهای بزرگ تهران،یه تریلی نمیتونه

اسمشو یدک بکشه واسه همین یاشار راضی شده بگیرتش ولی
من هیچ از این دختر خوشم نمیاد

یعنی میگفتن بیا کل ثروت باباشم میدیم بهت و به نامت میزنیم تو
بیا اینو بگیر دم به تله نمیدادم

گذشتش سیاه تر از گذشته ی یزید و شمر، هر چند الانم بعید
میدونم این دو تا زیاد پایبند هم باشند

راستی یاشار خیلی مشتاق بود ببیندت

-چی بگم والا یاشار از اولم با تو زمین تا اسمون فرق داشت از
هیچ لحاظ همیشه گفت شما دو تا

برادرید ،اتفاقا منم مشتاقم ببینمش

-همه میگن! تو مهمونی میبینیش حالا، پاشو بریم تو شهر یه گشتی
بزنیم

از روی صندلی بلند شد و بعد از حساب کردن به بیرون رفتیم
(نفس)

-خب دیگه همین بود منتظر چی هستین؟

بیتا-از جزییاتش برامون بگو، بعد از این حرفها کاری نکردین؟

-خفه شو ،مردشور ذهن منحرف تو ببرند

ساناز همانطور که میخندید گفت:از تو هیچی بعید نیست

-خدایا حالا من یه سوتی دادما ببین چه ابرو ریزی دارید میکنید
با اون شب

ارمان-ولی به نظرم سهند به درد تو میخوره اون میتونه تکیه گاه
تو باشه

با لبخند ژکوندی که موقع فکر کردن به سهند روی لبانم
مینشست گفتم: او هوم، میگما تو بیتا از جزییات

برامون نگفتین

بیتا- هر وقت تو جزییاتتو ریختی رو دایره ما هم میگیریم

-وا خب پسر مودبی بود پاشو تو جزییات نداشت از کجام
جزییات در بیارم برات

بیتا نگاهی با عشق به ارمان انداخت و گفت: ارمانم همینطور

-ارمان وسط عروسی نمیتونست وارد جزییات بشه خب

ارمان-من هر جا اراده کنم وارد جزییات میشم خودم پسر خوبیم

-بیتا خانم تحویل بگیر به نظرم باید ریز جزییات زندگیشو در
بیاری

بیتا-ارمان خان؟ شما کلا تو زندگیتون جزییات داشتین؟

خنده ام گرفت و گفتم: شوخی کردم بابا این ارمان کبریت بی
خطر به شدت به کلیات علاقه داره

سعی میکنه کمتر تو جزییات بچرخه

همگی خندیدیم که بهراد گفت:

-ولی نفس اگه نیما بفهمه خیلی بد میشه

-اخه بهراد من که کاری نکردم که بد بشه همون چیزیه که نیما

میخواست با روزبه بهش برسم من

با سهند رسیدم بهش تازه واقعا سهند از روزبه از هر لحاظ
بهتره نیست؟

-بهتریش که بهتره وگرنه تا الان خودم صد باره لوتون داده بودم
چون خیالم از سهند راحت چیزى

نگفتم ولی در کل خودتم حواست باشه

-هست خیالت راحت

ساناز-سیما کجاست راستی؟

-سه تایی رفتند ماه عسل، اونا خیلی زود وارد جزییات شدند ماه
عسل سه نفره بر اشون رقم بخوره

سوگل که در حال خوردن میل شیک بود یکدفعه خنده اش گرفت
و میل شیکها در گلوش پیچید

جوری محکم کوبیدم پشتش که نزدیک بود چشمهایش هم بیرون
بزند

سوگل-نفس امسال میتونی مردان اهنین شرکت کنی زور نیست
که ماشالله با سهند دعوات بشه اون

باید فرار کنه

همانطور که ریز ریز میخندیدم گفتم: نترس اون زورش ده برابر
منه

موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد و با دیدن نام سهند همان
لبخند پدیدار شد.

بهراد-بسوزه پدر عشق

-دو دقیقه سکوت اختیار کنید

همگی باهم ساکت شدند

-پشیمون شدم میرم بیرون شما از فضولی ساکت شدین

همه خنده اشان گرفت و من به سمت در حرکت کردم و تلفن را
جواب دادم

-احوال خانم زلزله، کجایی بچه؟

مثل احمقها ذوق مرگ شده چنان لبخندی زدم که هر سی و دو
عدد دندانم به نمایش گذاشته شد.

-احوال شما، خوش میگذره؟ من با دوستانم بیرونم

-دوستات؟ دوستات کیه؟ مگه قرار نبود بری خونه؟

-دوستانم دیگه بیتا و ساناز و سوگل و بهراد و ارمان، چرا حوصلم
سر رفته بود گفتم قبل از اینکه برم

خونه بریم دور بزنیم، تو چه خبر؟ از اقا اردلان

-از این به بعد هر وقت حوصلت سر رفت به من میگی سر
جاش میارمش، اونم خوبه

-یعنی الان ناراحت شدی من اوادم بیرون؟

-نه اما بهتره از این به بعد بگی کجا میری

-چرا؟

-چون از دیشب به بعد تک تک برنامه های زندگیمون بهم
مربوط میشه

از صدایم پیدا بود چقدر از این مدل حرف زدنش ذوق مرگ شده
ام

-باشه حالا

-سهند نمایین خونه ی ما؟

-بیایم خونه ی شما واسه چی؟

-نبینمت؟

-واسه دیدن لازم نیست بیام اونجا خیلی جاهای دیگه هم میتونم
ببینمت خانم

-مثلا کجا؟

-مثلا بیای بام تهران

-اوم امروز که نمیتونم

-چرا؟

-مهمون داریم

-کیه؟

-مادرزن نیکان

-هوم خب باشه ،راستی گفتی مهمون نفس فرداشب نه پس
فرداشب حاضر باش باید بریم مهمونی

اردلان دعوتیم

-مهمونی چیش؟

-از اونور اومده خانوادش مهمونی گرفتن

-اهان باشه بعد من چجوری میتونم پیام؟

-نگران اونش نباش تو فقط حاضر باش

-چشم

سکوت کرد انقدر طولانی که فکر کردم تماس قطع شده،

-سهند؟ هستی؟

-اره اره

-چرا سکوت کردی؟

-تا حالا این کلمه رو ازت نشنیده بودم

-کدوم؟

-چشم

-به مذاقتان شیرین امد قربان؟ کاش ضبطش میکردی چون بار

اول و اخر بود گفتم رو دلت نمونه

-نه بابا، نفس همیشه مکالماتمون تلفنی نیمونه ها، حضوری

دیدمت حالیت میکنم

-تا اون موقع شازده فعلا که دور دور منه

-میبمنت خانم سراج میبببمنت

-بی صبرانه مشتاق دیدارتونم اقای کیاراد

-برو انقدر بلبل زبونی نکن بچه من فعلا برم کاری نداری؟

-نچ نچ فعلا بای بای

خداحافظ عزیزم

بوق اشغال در گوشم پیچید اما من بعد از شنیدن کلمه ی عزیزم
از زبان سهند مانند ندید بدید ها

چند لحظه ای به صفحه ی گوشی خیره بودم. در دل گفتم:

-خدایا این بشرو از من نگیر این یه دونه واسه من فقط همین یه
دونه

به داخل برگشتم

ارمان-مکالمتون تموم شد لیلی؟

-بله

بیتا-شکر خدا داشتم نگران میشدم دیگه

نگاهم ناخودآگاه به سقف افتاد که تماما از آینه بود. رو به همه
گفتم:

-بچه ها بیاین عکس بگیریم این بالا ایینه ست ،سرتونو بالا کنید
از تو سقف عکس بگیرم

همگی با نیشهای باز سرمان را روبه سقف کردیم و من عکس گرفتم

-الان یکی از انجا رد شه فکر میکنه ما چیزی زدیم،پاشید بریم همگی با هم به سمت خانه ی ما رفتیم و انجا از هم جدا شیم سوگل و بهراد که به سمت خانه ی

خودشان رفتند که چسبیده به خانه ی پدر و مادر سوگل بود.بیتا و ساناز هم به خانه ی خودشان رفتند فقط ارمان با من آمد و با هم به داخل خانه رفتیم.

-سلام اهالی منزل ما امیدیم

با سر و صدای من مادرم و نیکان از آشپزخانه بیرون آمدند ارمان-سلام خاله،سلام پسر خاله

هر چهار نفر خنده امان گرفت و رو به نیکان گفتم زنت کو؟ نیکان-زن چیه؟خانم!

-اوه اوه چه با کلاس خانمت کو؟

-هنوز نیومدن

-پس اقا جون کو؟

مامان-اونم هنوز نیومده من میترسم لج کنه نیاد

همانطور که یک سیب از روی میز بر میداشتم گفتم:نترس میاد

-نفس بیا برو هم یه زنگ به اقاچونت بزن ببین کجا مونده هم به
نیما بزن ببین رسیدن کجان؟

باشه ای گفتم و همانطور که دکمه های مانتویم را باز می کردم و
سیب را گاز می زدم اول شماره ی

اقاجون را گرفتم که گفت تا یک ربع دیگر میرسد. قبل از اینکه
شماره ی نیما را بگیرم گفتم:

-مامان نوشین اینا نمیان؟

مامان-نوشین میاد الانست که برسه

همان موقع صدای در بلند شد که مامان ادامه داد

-اما مهربانوش نمیاد به نیما زنگ زدی؟

-نه الان میزنم

در دل خدارا شکر کردم که مهربانوش نمیاد. دلم نمیخواست
ریختش را ببینم از دوران نوجوانیش هم

همیشه هنجار شکن خانه ی ما او بود و بس، شماره ی نیما را
گرفتم، جوابی نداد انقدر که دیگر نا امید

شدم و میخواستم تلفن را قطع کنم که بلاخره جواب داد

-الو نیما سلام

بی حوصله گفت: سلام

-خوبی کجایی؟

-مرسی رامسر

حس میکردم هنوز هم ناراحت است همش واهمه داشتم نکند
راجب من وسهند چیزی فهمیده باشد

اما به روی خودم نیاوردم

-خب باشه میخواستم ببینم رسیدین یا نه

-اره رسیدیم کاری نداری؟

دلم طاقت نیاورد دوست نداشتم سهند را به دست بیاورم و
برادرم را از دست بدهم با ناراحتی گفتم:

-چرا دارم

-بگو

-تو چته نیما؟ چرا با من اینجوری حرف میزنی؟

-چیزیم نیست خسته ام

-الان من قبول کنم تیر اندازیو خوب میشی؟

-میل خودته

-نیما اذیت نکن دیگه بگو از چی ناراحتی

-از هیچی ناراحت نیستم خسته ام

-اره منم خرم جون نفس اذیت نکن دیگه

-میگم چیزیم نیست کار نداری

بغض به گلویم چنگ زد سعی کردم متوجه حالتم نشود برای
همین اهسته گفتم: خدا حافظ

-نفس؟

چیزی نگفتم این بغض به من اجازه ی نفس کشیدن هم نمیداد چه
برسد به حرف زدن

-نفس؟ با توام

-بله

-ناراحت نیستم عزیزم فقط خسته ام همین ببخشید

-باشه

حالا انگار نوبت من بود ناز کنم

-قهر نیستی که زلزله؟

-من مثل تو نیستم قهر قهرو باشم

صدای خنده اش باعث شد بتوانم بغضم را قورت بدهم اما به

محض خندیدن اشکی از گوشه ی

چشمم جاری شد. خدارا شکر کسی ان دور و بر نبود که من را
ببیند.

-خوبه خدارو شکر

-کی برمیگردی؟

-آخر هفته احتمالا تا شنبه میرسیم

-باشه مواظب خودتو خانم بچه ها باش

خندید و گفت: چشم کاری نداری؟

-نه بد اخلاق خدا حافظ

-خدا حافظ زلزله

با پشت دست صورتم را پاک کردم تا ردی از اشک رویش نماند
و به سمت بقیه رفتم اول

از همه با نوشین احوالپرسی کردم و روشا را بغل کردم.

-فرهاد چرا نیومد؟

نوشین-شیفت بود دیگه طبق معمول

-پوف چقدر خسته کننده

-تو که اول راهی خانم

-اره اما زندگی لنگ در هوای فرهاد که میبینم پشیمون میشم

-می ارزه به این سختیاش

-نبدانم

روشا را روی میز گذاشتم و با ارمان و نیکان مشغول بازی

کردن با روشا بودیم که زنگ در

به صدا در آمد. همگی بلند شدیم و نیکان به سمت در رفت تا در

را باز کند که دیدیم اقا جون است.

بعد از سلام کردن به اقا جون نیکان رو به او گفت:

-اقا جون میشه یه لحظه بیاین اونور کارتون دارم

-اینجا غریبه نیست

-میدونم اما لطفا

اقا جون هم با اینکه همچنان از نیکان دلخور بود اما خوب

میدانستم تا چه حد او را دوست دارد برای

همین دلش نیامد نه بگوید و به سمت اتاقش رفت و نیکان به

دنبال او

-مامان چکارش داشت؟

-میخواست دلجویی کنه

-جواب میده به نظرتون؟

-چی بگم؟

همانطور که سبزی ها را در سینک میشست گفت: امیدوارم

جواب بده

بعد از گذشت بیست دقیقه انقدر که راه رفتم روشا در بغلم خواب

رفت و او را به بالا بردم و در اتاق

خودم روی تختم خواباندمش و به صورت معصومش خیره

شدم. دلم میخواست لپهای اویزانش را گاز

بگیرم .انگشتم را بین دستهای کوچکش فرو کردم و او هم سفت
چسبید انقدر از این حرکت خوشم

میامد که دوست نداشتم هیچگاه دستم را از دستش بیرون بکشم
اما چاره چه بود؟پتویم را رویش

کشیدم و بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.در را هم باز گذاشتم که
اگر گریه کرد صدایش به پایین برسد

همانطور که از پله ها پایین میرفتم از دیدن صحنه ی روبرویم
خشکم زدو نیکان در بغل اقاجون و

اقاجون هم او را سفت چسبیده بود.با لبخند به این صحنه خیره
شدم.نیکان که رویش به سمت من

بود با لبخند به من چشمکی زد.الهه هنوز نیامده سبب خیر شده
بود.بلاخره با بلند شدن صدای در از

اغوش هم دل کندن و مامان همانطور که اشکهایش را با گوشه
ی روسریش پاک میکرد گفت:

-مهمونها اومدن

در را زد و در ورودی خانه را هم باز کرد اول از همه الهه
وارد شد و به همه احوالپرسی کرد بعد

از او هم مادرش وارد شد با تک تک ما احوالپرسی کرد اما به
محض دیدن اقاجون فقط خیره شد به

او بدون هیچ حرفی یا حتی پلک زدن اقا جون هم همانطور به او خیره شده بود و نگاهش میکرد.

در یک لحظه هزار و یک معما به ذهنم رسید. یعنی همدیگر را میشناسند؟ قطعاً میشناسند که اینگونه

زل زدند به هم و از هم دل نمیکند. نکند در گذشته عاشق هم بوده اند؟ اما نه مگر ممکن است؟ پدرم

میگفت عاشق تنها زنی که بوده مادرم است و بس! یعنی ممکن است دروغ گفته باشه؟ جلوی چشمان

بهت زده ی همه یمان پدرم به سمت مادر الهه رفت و او را در اغوش کشید.

جلوی چشمان

بهت زده ی همه یمان پدرم به سمت مادر الهه رفت و او را در
اغوش کشید یقین دارم بیش از این نه
دهانم باز میشد و نه چشمانم گشاد تر ،همگی خیره به این دونفر
نگاه میکردیم که صدای پدرم بلند
شد . در حالی که بغض در صدایش بود و مردانه سعی در
کنترلش داشت گفت:بلاخره اومدی کژال؟
کژال؟کژال که نام عمه ام بود که ...وای نه یعنی ممکن
بود؟یعنی دنیا انقدر کوچک بود؟مگر میشد
یعنی الهه دختر عمه ی من بود؟باور نکردنی بود و من همچنان
مبهوت نگاهشان میکردم.حالا عمه
هم داشت گریه میکرد و من در این حین یاد فیلم هندی ها افتاده
بودم و کم مانده بود مانند احمقها میان
این همه گریه قاه قاه شروع کنم به خندیدن ،به هر بدبختی بود
خنده را قورت دادم و بعد از اشاره ی
مادرم همگی بعد از اینکه یک دور زیر نگاه های عمه جان
آنالیز شدیم به سمت پذیرایی رفتیم.
چقدر عمه و پدرم من را یاد خودم و نیما مینداختند!نکند من هم
او را یک روز گم کن؟خدا ان روز
را نیاورد با تمام سگ اخلاق بودنش یک روز نباشد دق میکنم.

از هیچ کس صدایی در نمیامد. بالاخره گمشده ی پدرم پیدا شد و
به خواسته اش رسید. معلوم شد که

پدر الهه عمه ام کژال را به زور وادار به ازدواج با خودش
کرده بود در تمام این مدت این زن رنج

دیده اشک ریخت و داستان زندگی سیاهش را تعریف کرد. الهه
هم پا به پای مادرش اشک میریخت

وضعیت بدی بود. پدرم نمیدانست برای این که خواهرش را پیدا
کرده خوشحال باشد یا برای اینکه

اینهمه بلا بر سرش آمده ناراحت باشد.

-خب به نظرم بسته اصلا مگه نیومدیم راجب این دو گل
نوشکفته حرف بزنیم؟ خداروشکر همه چی

تموم شدو الان همه دور همیم گذشته جاش تو گذشتس حالو
بچسبین

کژال-دخترت مثل الهه بلبل زبونه جمشید

مات نگاهش کردم و بعد به الهه نگاه کردم و با خجالت
گفتم: ببخشید ولی الهه که چهارسال یه جا باشه

کسی حضورشو نمیفهمه از بس ساکته

همگی خندیدن که عمه گفت: نه عمه منظورم اون خواهرمه که
فوت شده، اونم مثل تو بوددوراز جوننت

-اهان مامان مهربونش و میلاد

مامان هیچ وقت از این لفظ خوشش نمیامد چون خودش را مادر
میاد و مهربانست برای

همین سریع سرمو پایین انداختم تا در این لحظه نبینمش

مامان-نفس جان پاشو میز و حاضر کن غذا حاضره

خدارا شکر انگار زیاد هم ناراحت نشده بود به سمت آشپزخانه
رفتم و شروع به چیدن میز کردم

که الهه هم به کمکم امد و نوشین هم به بالا رفت تا به روشا شیر
بدهد.

الهه-بده من نفس جون من میذارم

-الهه؟

-بله؟

-یه سوال بپرسم؟

-بگو عزیزم

-تو نیکانو دوست داری؟

به قدری هول شد که یک لیوان از دستش افتاد و شکست

-چیه چرا هول میشی؟

-ببخشید ببخشید لیوانم شکستم

در جا نیکان مثل جن زده ها وارد آشپزخانه شد و گفت:چیزی
شد؟

الهه خجالت زده گفت: نه نه ببخشید لیوانو شکستم
نیکان- فدای سرت مواظب باش توی دستت نره و ایسا تکون
نخور من جارو بیارم
موشکفانه نگاهشان میکردم که نگاه نیکان مستقیم روی من زوم
شد و گفت:

-نفس...

با دیدن حالت نگاه من حرفش یادش رفت و گفت:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-هیچی، چی میگفتی؟

-جارو

جارو را به دستش دادم و نیکان تمام شیشه هارا جارو کرد و
گفت:

-من میرم بیرون

بعد رو به الهه گفت: کار داشتی صدام کن

بعد از رفتن نیکان رو به الهه گفتم:

-خب جواب منو ندادی

خواست بحث را عوض کند گفت: ببخشید نفس جون این...

جلو رفتم و شانهاش را چسبیدم و گفتم:

- جوابه منو بده

-خب من... اچه...

-نترس بابا اون الان شوهرته اگه دوسش داری بهم بگو الان که
اون عوضیا افتادن زندان دلیلی

برای بودن با نیکان نیمونه و رک بگم ممکنه طلاق بده اما
اگه من هستم بدونم ممکنه همه چی

عوض بشه

-نفس جون من نمیخوام طلاق بگیرم

اشک به چشمان عسلیش هجوم آورد و ادامه داد

-میدونم من نباید انتظار داشته باشم زیر قولمون بزنه و منو
طلاق نده اما نیکان خیلی مردِ اولاً فکر

میکردم از این پسرهای پولدار الکی خوش اما اون واسه منی که
میشناخت حاضر شد همچین کاری

بکنه من دوسش دارم نمیخوام از دستش بدم من بدون نیکان
نمیتونم زندگی کنم خواهش میکنم کمکم

کن

دستمالی سمتش گرفتم و گفتم:خیالت راحت من شدم بنگاه
شادمانی همه رو بهم میرسونم شما که

کارتون راحت تره بهم رسیدین فقط نباید جدا بشین! بسپرش به
من نه من نه بابا عمرا بذاریم تورو

به این دسته گلی طلاق بده بره با کس دیگه خیالت راحت تازه
ندیدی چطوری پرید تو؟ اونم میخوادت

-امثال من که به نیکان نمیخورند اون منو نمیخواد اگه بگه دوسم
نداره من خودم میرم

-من که میگم داره وگرنه تو این مدت یه اقدامی برای طلاق
میکرد

-نمیدونم کاش همینجوری باشه

-همینوجوریه شک نکن!

.....

-اه خستم کردی سهند این بالاش کجه این پایینش کجه اون
کوتاهه اون بلنده اون جلف اون تنگه من

با مانتو میام اصلا نمیخوام لباس

همانطور که ریز ریز میخندید گفت: غر غرو خانم خب تو مال
سهندی الکی که نیست هر لباسی دم

دستت اومد بپوشی بری وقتی تو مال منی تمام زیبایی هاتم برای
منه پس هیچ کس حق دیدنشونو

نداره ،واسه همین باید یه لباس مناسب پیدا کنیم که به درد
مهمونی فرداشب بخوره دوباره مثل

تولد انقدر حرص نخورم از دست نگاه هایی که رو خانمه
-پس تو هم باید با شلوار کردی و از این پیره‌ن مردونه ابیا بیای
تو هر چی میپوشی بهت میاد منم
حوصله ی تار و مار کردن رقیب عشقی و نگاه های این دخترها
ی چشم در اومده ی خیره سر هیزو
ندارم

وسط پاساژ با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت: یه نفس
بگیر وسطش غرغرو
-انقدر به من نگو غرغرو

-توروخدا خودتو و کارو کردارتو نگاه کن ببین این لقب
برازندت نیست؟

-خیر برازنده ی عمته، وای عمه سهند دیروزو برات تعریف
کردم چی شد؟

-نصفه نیمه یه چیزایی گفتی

-تهش اقا جون یه جوری با این نیکان رفتار کرد که باعث شده
بود به خواهرش برسه حس سر راهی

بودن بهم دست داد. نوشین که رفته بود کسیم بجر منو نیکان نبود
قشنگ من نبودم اونجا انگار یه

پسرم پسرمی راه انداخته بود که بیا و ببین

-حسود خانم

-حسودی داره دیگه

با خنده یه جور مرموزی نگاهم کرد و گفت: صحیح
با دیدن پاستیل‌های رنگارنگ هین کشداری گفتم که سهند با ترس
به من نگاه کرد و گفت: چی شد؟

-وای پاستیل

-نفس سخته کردم ادم با دیدن پاستیل اینجوری میکنه؟

-وای من دل و دینم از دست میدم با دیدنش

-چی بهت بگم تو بزرگ نمیشی؟

-هیچی نگو بزار پاستیل بخرم

-خیلی خب برو بگیر زیاد نگیری دوباره مثل اون شب دل درد
میگیری

همانطور که پاستیلها را برانداز میکردم گفتم: اون شب دل درد
نگرفتم گرسنم بود

-باشه خب زودتر بگیر بریم دیر میشه

عاشق پاستیل نوشابه ای بودم، فقط از ان خریدم و سهند جلو
رفت تا حساب کنه که گفتم:

-نمیخواد خودم دارم

جوری اخم کرد که مثل بچه ی ادم عقب گرد کردم.

-یاد بگیر دیگه جلوی من هیچ وقت همچین حرفی نزن
-نمیشه نمیتونم اونوقت معذب میشم چون هر چی دلم بخواددیگه
نمیتونم بخرم چون تو نمیداری پولشو
بدم اینیم که کنار بایستم تا تو پولشو بدی پرو بازیه بابام یادم داده
دستم همیشه تو جیب خودم باشه
حتی از خودشم پول نمیگرم بعد مثل این دختر چیزا بیام به تو
بگم فلان چیزو میخوام؟نمیشه نه
ایستاد روبرویم و نگاهم کرد وگفت:اولا که میدونی من عاشق
این اخلاقام؟دوما که عزیز دلم
ما وقتی قرار باهم زیر یه سقف زندگی کنیم یعنی من میشم
شوهر شما وظیفه شوهر چیه؟تامین اسایش
و آرامش خانواده که حالا پول هم جزویشه درسته من و تو
نداریم اما به غیرتم بر میخوره من
مثل درخت یه گوشه بایستم نگاه کنم تو بری جلو حساب کنی هر
چیزیم که خواستی باید به من بگی
چرا؟چون وظیفه ی من رسوندن تو به خواسته هاته حالا از
پاستیل گرفته تا هر چیزدیگه ای پس
خجالت تعطیل
چند ثانیه بهم با لبخند خیره شد که گفتم:چی بگم؟
-بگو چشم

-پرو نشو شوهر

دوباره خندید و با هم به سمت مغازه ها راه افتادیم. با دیدن لباس
طلایی رنگی رو به سهند گفتم:

-این خوبه؟ با معیارهای جنابعالی جوره انگار

نگاهی موشکافانه به لباس انداخت و گفت: خوبه اما این رنگ
زیادی تو چشمه

-سهند خودمو از این بال پرت میکنم پایینا

-بیا بریم ببینیم حالا اگه رنگ دیگه نداشت همینو میگیریم

با هم به داخل مغازه رفتیم و لباس را گرفتم و به اتاق پرو رفتم.
کاملا اندازه ام بود نه جذب بود و نه

گشاد نه کوتاه بود و نه باز

سهند-پوشیدی؟

-اره

-درو باز کن

در را باز کردم و نگاهی به من انداخت و گفت: خب بلاخره یه
لباس درست حسابی پیدا کردیم

جمله اش را ادامه دادم و گفتم:

-که با استاندارد های اقا سهند هماهنگ باشه

خندید و گفت: درش بیار همین خوبه

ذوق زده در را بستم و لباسم را عوض کردم . بعد از ان باهم به
سمت ماشین حرکت کردیم که

گفت: نفس خانم؟

-جان دلم اقا سهند؟

-اماده ای بریم سورتمه ؟

هیجان زده گفتم: وای اره بریم

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: قرصاتو خوردی؟

-بله خانم دکتر همونجا تو پاساژ بودیم خوردم

-خوبه راستی دکتر گفته بود باید بری بیمارستان دوباره رفتی؟

-نه

-چرا نه؟

-چون فعلا حال خوبه لزومی نمیبینم

-خب اونم واسه این گفت بری که حال خوبت میزون بمونه

-حالا به اونم میرسیم

دستش به دکمه ی ضبط رفت و به دنبالش صدای دلنشین امیر

عباس گلاب در گوشم طنین انداز شد

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطم به زندگیم خوش اومدی

تو از کجا پیدات شد تو بازی بی قاعده
به ذهنم هم نمیرسید خدا تورو به من بده
به اینجا که رسید نگاهش را به سمت من چرخید و جوری نگاهم
کرد که بند بند وجودم لبریز از
عشق شد

شلوغ و گرم و روشنی درست عین زندگیم
من چشم باز کردم و تو افتادی بین زندگیم
دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم
صدای ضبط را کم کردم و گفتم: سهند؟
-جانم؟

-تو از کی فهمیدی منو دوست داری؟
نگاهی به من انداخت و گفت: سوالهای سخت سخت میپرسیا
-بگو دیگه

رویش را به مسیر مستقیم روبرویش داد و گفت:
-اونشو نمیدونم اما اون روز وقتی نصفه شب بردمت تو اتاقم تا
بخاطر بلبل زبونیات ادبت کنم و تو
اونجوری تو چشمام زل زدی و گفتی ...

سرم را از خجالت پایین انداختم و او هم این تیکه ی حرفش را خورد و ادامه داد فقط میدونم هر کی

دیگه جای تو بود زنده از تو اون اتاق بیرون نمیرفت اما وقتی چشمای ترسیدتو دیدم نتونستم کاری

کنم حتی حرفام هم یادم رفت. اون روز تو پیست وقتی روزبه اومد جلو و اونجوری دستتو چسبید که

نیوفتی با اینکه میدونستم فقط واسه نجاتت بود نه چیز دیگه اما خیلی قاطی کردم دیگه یقین پیدا کردم

این حس همون عشقه که میگن انقدر عصابم خورد شد حتی نیلا اینارو هم نرسوندم دم یه اژانس

پیادشون کردم و رفتم.

هیجان زده گفتم: واقعا؟ نرسوندیشون؟

-نفس من این همه حرف زدم تو فقط از اینجاش خوشحال شدی؟

خندیدم و گفتم: خب خیلی برام مهم بود خب بعدش چی شد؟

-بعدش رفتم شمال همون موقع کیارشم رسیده بود نمیتونستم تنه‌اش بذارم و برم با خودم بردمش اما

من کلا روزها میرفتم جایی که تنها باشم و فکر کنم راجب این قضیه که میتونم خوشبختت کنم؟

میتونم ادم باشم و اذیتت نکنم؟ میتونم به تو اعتماد کنم که اذیتم

نکنی؟ میتونم به خودم تضمین بدم با تو

گذشته برام تکرار نمیشه؟ نفس من طاقت تجربه ی دوباره ی اون
اتفاقارو ندارم من میدونم تو مثل

شراره نیستی خوب میدونم. اما ادم دیگه من تو ذاتتو خوب
میشناسم که دلمو دادم بهت اما من واقعا

ترسیدم تو نمیدونی من چه چیزاییو با چشم دیدم و چه روزاییو
تجربه کردم

دلم برایش آتش گرفت چنان با عجز این حرفهارو میگفت که دلم
میخواست راه بیفتم و تک تک

کسانی را که باعث زجرش شدخ بودند سلاخی کنم

-نفس میدونم یه وقتها بد اخلاق میشم یه وقتها زیادی گیر میدم
اما تو باهام راه بیا باور کن اگه تو

باشی من میتونم از پس تک تک مشکلات دنیا یه تنه بر بیام

-سهند بسته من چرا باید پشتتو خالی کنم؟ تو جزوی از وجود منی
مگه میتونم ولت کنم؟ آقای

کیاراد اگه کل دنیا هم جمع بشن من یکی دست از سر شما
برنمیدارم علی یاسینی چی میگفت؟

اهان از اسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه دله من تورو
میخواود تورو میخواود تورو میخواود

اصلا از کجا معلوم تو منو اذیت نکنی؟

-خب بچه نمیگی اینجوری بلبل زبونی میکنی من همینجا نتونم
خودمو کنترل کنم درسته قورتت بدم؟

بعدم مگه ادم میتونه جونشو اذیت کنه؟

لبخند زدم و گفتم :سهند؟

-جانم؟

-من اگه چکار کنم تو ولم میکنی میری؟

-یه بار بهت گفتم دوست داشتن من تاریخ انقضا نداره تا سهند
هست نفسم باید باشه اما خواهش میکنم

یه کارو هیچ وقت انجام نده دروغ، هیچ وقت تحت هیچ شرایطی
بهم دروغ نگو من خودمو میشناسم

این تنها چیزیه که ممکنه هم من سرش اذیت بشم هم تورو اذیت
کنم.

-نمیگم

-قول؟

-قول شرف

-بپر پایین

در را باز کردم و پردیم پایین،خنده اش گرفت و گفت :حالا گفتم
بپر

-من زیادی حرف گوش کنم چه کنم؟دست خودم نیست

-بر منکرش لعنت

با هم به سمت سورتمه رفتیم و دوتایی سوار شدیم، هندز فیریم را
در اوردم و اهنگ مورد علاقه ام

را پلی کردم و یک سیم را به سهند دادم وان یکی را در گوش
خودم گذاشتم و گفتم:

-با اینکه به ما نمیاد اما خب منو یاد تو میندازه چون بام تهران
منویاد تو میندازه

لبخند زد و نگاهم کرد کم کم صدای خواننده بلند شد و در گوش
هر دویمان پیچید

تنگ شده دلم گم میشم هر شب تو خیابونو حال من گریست پشت
فرمونو یادت عین درد

تو بی خبر بری سفر بی تو پاییز با مهر و ابانش بی تو این شهر
با بام تهرانش با دلم چه کرده

تنگ شده دلم چارش اون قلبی که نمیدیه شاهد حرفام این سپیدی
رو شقیقه هامه

کجایی پس؟ نگاه کن از جای مشتتهایی که رو دیوار معلومه قلبم
از تو چی داره دردی که باهامه

قلب منی قلب منی تاکی میخوای درد کنی؟ به سمت این دیوونه
کاش یه شب عقب گرد کنی

یه شهرو من یکی یکی واسطه میکنم بیا ببین سر تو با خودم
دارم چه میکنم بیا

.....

-باشه بیتا حواست جمع باشه سوتی ندی

-نه خیالت راحت تو هم حواست جمع باشه امشب وارد جزییات
نشی باسهند

-خفه شو عزیزم شب بخیر

-چشم عشقم شب بخیر

تلفن را قطع کردم و رو به سهند گفتم:

-خب بهش گفتم حواش باشه سوتی نده اگه کسی زنگ زد

سهند-من نمیخواستم بخاطر من به خانوادت دروغ بگی اگه
میداشتی به نیما بگم اینجوری نمیشد

-نه سهند تا نیما برنگشته هیچی بهش نمیگیم تازه بعیدم نیست
بخواد تلافی خواستگاریشو در بیاره

لبخندی زد و گفت :خیالت راحت نیما همچین ادمی نیست من
میدونم خواهرم به کی سپردم

-تو داری داداشمو واسه من یاد اوری میکنی؟ معلومه که اقااست

لبخند زد و گفت:معلوم هست تو کدوم وری؟

-هر دو وری ،حالام راه بیفت تا دیر نشده

ماشین را روشن کرد و به سمت محل مورد نظرمان حرکت کردیم. نمیدانم چرا ناخودآگاه حس بدی

به وجودم نیش زد. استرس و دلشوره ی شدیدی گرفتم، علتش را نمیفهمیدم من که تا چند لحظه پیش

خوب بودم چرا یک دفعه اینگونه پریشان شدم؟ حتی سهند هم حالم را فهمید و گفت:

-نفس خوبی؟

-نمیدونم

-یعنی چی؟

-نمیدونم چرا دلشوره گرفتم

-شاید واسه اینکه به خانوادت نگفتی

-من تا چند لحظه پیش خوب بودم! حالا ولش کن سریع تر برو برسیم

باشه ای گفت و در سکوت حرکت کردیم تا بالاخره به در خانه ی دوست سهند اردلان رسیدیم.

بعد از تک بوقی که سهند زد به سرعت نگهبان در عمارت بزرگی که رو برویمان قرار داشت

را باز کرد و با ماشین به داخل رفتیم. اطراف حیاط که چه عرض کنم باغ در اندشتی که رو برویمان

قرار داشت تماماً چمن کاری شده بود و در وسط حیاط یک
استخر بزرگ قرار داشت که یک مجسمه

در وسط آن قرار گرفته بود و در حیاط پر بود از بوته های گل
رز سرما زده که همگی به دلیل

سرما ی هوا همانطور غنچه مانند خشک شده بودند. رو به سهند
گفتم:

-وای چقدر بزرگ اینجا واسه اردلان؟

-واسه یاشار و اردلان

-یاشار کیه؟

-برادر اردلان

شانه به شانه ی سهند به سمت سالن اصلی حرکت کردیم و به
داخل رفتیم. همه جا پر بود از صدای

خنده و شادی، هرکس سرش به کار خودش گرم بود، عده ای دور
هم جمع شده بودند و حرف میزدند

عده ای هم دو نفر دو نفر، انواع و اقسام نوشیدنی های مختلف
روی میز بزرگ مستطیل شکلی که

روبرویمان قرار داشت موجود بود و بوی سیگار تمام فضا را
پر کرده بود.

هیچ حس خوبی نداشتم و از آن محیط خوشم نمیامد.

سهند- بیا بریم پیش اردلان بهت نشونش بدم

-بریم

سهند رو به خدمتکاری که انجا بود پرسید اردلان کجاست؟ که او هم گفت در اتاقش است و تا چند

لحظه ی دیگر میاید. با سهند به سمتی رفتیم تا بنشینیم و منتظر اردلان باشیم.

-سهند؟

-جانم؟

-من اینجا یه جوریم، اصلا اینجا یه جوریه همیشه بریم؟ حس بدی دارم

-عزیزم زشته اردلانو ندیده بریم، بزار ببینیمش بعد یه بهونه ای جور میکنیم میریم

سری تکان دادم و سعی کردم حواسم را پرت کنم تا ان دلشوره ی لعنتی از وجودم بیرون برود.

همانطور که حواسم پرت بود سهند گفت:

-نفس اردلان اومد پاشو بریم پیشش

-بریم

به سمت پسر جوانی رفتیم که پشتش به ما بود و داشت با کسی حرف میزد به محض اینکه نزدیکش

شدیم سهند صدایش زد

-اردلان

تا نامش را صدا زد برگشت و رویش را به سمت ما کرد. به محض دیدنش حس کردم در ثانیه قلبم

از کار افتاد و صداهای اطرافم برایم فقیط تبدیل به اصوات شدم تمام بدنم یک پارچه یخ شد.

او هنوز من را ندیده بود باید میرفتم، باید فرار میکردم اما برای هر اقدامی دیگر دیر شده بود، حالا

او هم مات و مبهوت خیره به من نگاه میکرد. حس میکردم نفس های اخرم است. مگر میشد؟

تا نامش را صدا زد برگشت و رویش را به سمت
ما کرد. به محض دیدنش حس کردم در ثانیه قلبم
از کار افتاد و صداهای اطرافم برایم فقط تبدیل به
اصوات شدم تمام بدنم یک پارچه یخ شد.

او هنوز من را ندیده بود باید میرفتم، باید فرار
میکردم اما برای هر اقدامی دیگر دیر شده
بود، حالا

او هم مات و مبهوت خیره به من نگاه میکرد. حس
میکردم نفس های اخرم است. مگر میشد؟

او همان

اردلان بود؟ همانی که... نه نه امکان نداشت، حتی
نمیتوانستم وانمود کنم که از دیدنش خوشحالم کاش

نیامده بودم. مات و مبهوت خیره بهم بودیم که با
تکانه های دست سهند به خودم امدم

سهند-نفس؟ کجایی؟ ایشونم همون اردلان خان که
انقدر تعریفشونو کردم

رو به اردلان کرد و گفت: نفس خانم هم که معرف
حضورتون هستند؟

اردلان زودتر از من خودش را جمع و جور کرد
و گفت: خوشبختم خانم، سهند از شما برام زیاد گفته
باید خودم را جمع و جور میکردم وگرنه کارم تمام
بود

-بل..بله من خوشبختم ممنون

جرات نگاه کردن به چشمهای اردلان را نداشتم
سرم را پایین انداخته بودم تا به هیچ عنوان
غافلگیرم

نکند دلشوره ام بیخود نبود چرا یک درصد هم
شک نکردم ممکن است این اردلان همان اردلان
باشد

چرا انقدر به بزرگی دنیا ایمان داشتم که فکرش را
هم نمیکردم اردلان، حماقت بچگی هایم! دوست

صمیمی مردی از اب در بیاید که حاضر بودم
برای داشتنش دنیا را آتش بزنم؟ مگر ممکن
بود؟ چرا

ارامش در زندگی من معنی نداشت؟

هیچ چیز از حرفهای سهند نمیفهمیدم ، اصلا هیچ
چیز را نمیفهمیدم فقط فهمیدم که باید سه تایی روی
یک میز بنشینیم. ساکت شده بودم و در سکوت به
ظاهر به حرفهای اردلان و سهند گوش میدادم اما
در دلم آشوبی بر پا بود. نکند اردلان همه چیز را
به سهند بگوید؟ امکان ندارد سهند از این یکی
بگذرد

خودش به صراحت به من گفته بود که از دروغ
نمیگذرد اما من از کجا میدانستم رابطه ی احمقانه
ای

که در سن هفده سالگی از روی بچگی با پسری
داشتم میشود آتش و به جان زندگیم می افتد؟

سهند-نفس؟

-بله؟

-کجایی چرا حرف نمیزنی؟

رو به اردلان گفت: فکر کنم غریبی میکنه وگرنه
من تا حالا اینجوری ساکت ندیده بودمش

اردلان لبخند زد و گفت: عسل... اخ ببخشید نفس
خانم، عذر خواهی میکنم اسمتونو اشتباه گفتم اخه

من یه دختری میشناختم تقریبا هم سن شما بود
اسمش عسل بود شباهت زیادی هم بهتون داشت

ولش کن نفس خانم منم مثل برادر سهند اصلا
معذب نباشید

اردلان اولین تیرش را رها کرده بود و صاف قلبم
را نشانه گرفته بود. عسل! نمیدانم چرا ان موقع ها
انقدر این اسم را دوست داشتم و به اردلان هم گفته
بودم باید عسل صدایم بزند وگرنه جوابش را

نمیدهم انقدر گفت و گفت، تا اصلا نام اصلی خودم
را فراموش کرد انگار، حتی انقدری بر ایم جدی
شده

بود که تصمیم داشتم نامم را در شناسنامه هم
تغییر بدهم. اردلان با یاد اوری این اسم خواست به
من

بفهماند زندگی من در دستانش اسیر است. خواست
بفهماند با یک حرف میتواند زندگیم را زیر و رو
کند. همانجور که مشغول حرف زدن بودیم دست
اردلان به لیوان شربتی که روی میز بود خورد و
شربت روی سهند ریخت

اردلان-وای سهند شرمنده اصلا حواسم نبود
سهند-عیب نداره مهم نیست فقط کجا میتونم تمیزش
کنم؟

اردلان اشاره ای به دستشویی کرد و من هم به
دنبال سهند بلند شدم که گفت:

-نمیخواه بیای عزیزم من زود میام، اردلان هست
خیالم راخته

دیگر حرفی نتوانستم بزنم و سر جایم نشستم. در دل
به حرفهای سهند پوزخند زدم اردلان هست خیالم
راحته! خبر نداری که باید من را از همین اردلان
دور نگه داری، با رفتن سهند قفل زبان اردلان
شکسته شد.

-نفس خانم، دنیا کوچیکه نه؟ راستش منم فکر
نمیکردم تا این حد دنیا کوچک باشه

بی توجه به حرفهایش کلافه با گوشه ی لباسم
کلنجر میرفتم که نا خودآگاه سرم را بالا اوردم و
زل

زدم در چشمانش و با مظلوم ترین حالتی که خودم
هم تا بحال ندیده بودم گفتم:

-بهش میگی؟

همانطور ریلکس داشت با ساعت در دستش ور
میرفت گفت: چیو؟

-اردلان!

-نباید بگم؟ اون رفیقمه نباید بدونه؟

-این مسئله واسه گذشتت در ضمن من به تو بدی
نکردم که بخوای زندگیمو خراب کنی

-فردا میای به این ادرسی که بهت میگم الان همیشه
راجبش حرف زد فردا راس نه صبح میای

پارک شطرنج خیلی حرفها هست که باید زده بشه

-من با تو پیام بیرون؟ تو مگه دوست سهند
نیستی؟ تو وجد...

-نگفتم بریم سینما گفتم باید با هم حرف بزنینم

سهند داشت به سمتان برمینگشت و چاره ای جز
قبول حرفهای اردلان نداشتم

در دلم طوفان بود، طوفانی از آتش انقدر استرس
داشتم و حالم بد بود که حالت تهوع پیدا کرده بودم

دلم میخواست هر چه زودتر از انجا بیرون
بزنم. دلم میخواست هر چه زودتر فردا شود و
حرفهای

اردلان را بشنوم. در دلم هزار جور نذر و نیاز
کردم که فقط نخواهد به سهند همه چیز را بگوید
همانطور که نشسته بودیم پسر جوانی به سمتمان
آمد و گفت:

-اردلان؟

اردلان رویش را به سمت پسر کرد و گفت:
-یاشار بیا با سهند و....

نگاهی به من انداخت و گفت: نفس خانم اشناات کنم
سهند با یاشار دست دادو بعد نگاه یاشار بی پروا
روی من خیره ماند. نگاهش به دلم نشست. برادر
اردلان، یاشار پس او همین پسر روبرویم بود. من
انقدری رابطه ام با اردلان کمرنگ و محو بود

که حتی نمیدانستم نام برادرش چیست، یعنی سهند
اگر میفهمید من را درک نمی‌کرد؟ من فقط دو ماه
با اردلان بودم ان هم از سر حس کنجکاو ی که
همه ی اطرافیان در ان سن و سال عاشق بودند
و من هم به دنبال پیدا کردن مثلا عشق! با اردلان
اشنا شدم اما بعد از دو ماه اردلان بدون کوچکترین
حرفی ولم کرد و رفت. دیگر هم هیچ خبری از او
نبود حتی یادم است فقط یک هفته نگرانیم برایش
طول کشیدو بعد فراموشش کردم.

(اردلان)

بلاخره مهمانی تمام شد. خسته بودم اما هیجانی ته
دل من مانع از خواب میشد از فکر به فردا حرارتم
به هزار میرسید. لباسم را از تنم بیرون کشیدم و
مستقیم به سمت حمام رفتم. آب یخ را باز کردم
و به زیر دوش رفتم. زیادی سرد بود اما بدنم عادت
میکرد. دستم را به دیوار تکیه دادم و به گذشته

فکر کردم. چطور میشد نفسِ سهند، همان عسل من
باشد؟ تنها دختری که در این سالها به یادش بودم
وارزو داشتم فقط یکبار دیگر ببینمش، من ولش
کرده بودم ان هم فقط و فقط بخاطر حرفهای یاشار!
من حق نداشتم دوباره گند بزخم وسط زندگیش، از
همه مهتر نفس معشوقه ی مهمترین و بهترین
دوست زندگیم سهند بود. نمیتوانستم انقدر پست باشم
که او را بخواهم. مشتم را محکم به دیوار کوبیدم
و غریدم. این دیگر چه معامله ای بود که خدا داشت
با من میکرد؟ من تصمیم را گرفته بودم نه نه من
اگر واقعا او را میخواستم نباید ولش میکردم، حالا
که او برای سهند شده بود حتی اجازه ی فکر
کردن
دوباره اش را نباید به خودم میدادم. دوش را بستم و
همانطور با بدن خیس فقط شلوار پوشیدم و به
بیرون رفتم و روی تختم دراز کشیدم. تمام این سالها
ارزویم رسیدن به دختری بود که اگر کمی زودتر

...شاید اگر کمی زودتر دنبالش می‌گشتم برای من
شده بود. به خودم تشر زدم

تو ادمی اردلان؟ تو ولش کردی پس حق خواستن
دوبار شو نداری، حق خواستن دوبار شو نداری

چون سهند دوستته! چون سهند از برادرت برات
بهتر بوده نمیتونی انقدر بی چشم و رو باشی

باصدای تقه ی در به خودم امدم و گفتم: بله؟

یاشار در را باز کرد و گفت:

-هنور بیداری؟

چه سوالهایی میپرسید، جوابش را ندادم خودش
داشت میدید بیدارم دیگر!

یاشار-اومدم باهات در باره ی یه مسئله ای حرف
بزدم

نگفته میدانستم درباره ی نفس میخواهد بگوید

-یاشار برو بیرون الان وقتش نیست

-اتفاقا الان وقتشه من که بهت گفته بودم...

فریاد زدم: نمیخوام چیزی بشنوم برو بیرون
یاشار-باشه اما بلاخره که چی؟

یقه اش را چسبیدم و گفتم: من دیگه دوسش ندارم و
برام اهمیتی نداره، افتاد؟ پس دیگه نمیخوام راجبش
چیزی بشنوم هیچ چیز! حالا هم شب بخیر
بدون کوچکترین حرفی از اتاق خارج شد.

(نفس)

با استرسی که از شب قبل در جانم مانده بود زمین
شطرنجی پارک را متر میکردم. نگاهی به ساعت
مچیم انداختم ساعت نه و نیم بود و هنوز نیامده
بود. شماره ای هم ازش نداشتم که بخوام تماس
بگیرم

دیگر یقین پیدا کرده بودم که نمیاید و داشتم
برمیگشتم که صدایی پشت سرم نامم را صدا زد.

-نفس

با سرعت برگشتم پشت سرم را نگاه کردم و نگاهم
در نگاه یخیه اردلان گره خورد.

-سلام

-بریم یه جا بشینیم اینجا سر...

-کلافه مابین حرفهایش پریدم و گفتم: نه نه همینجا
خوبه بگو اردلان بگو میخوای چکار کنی؟

میخوای زندگیمو خراب کنی؟

بی توجه به استرس من سیگاری اتش زد و رو به
من گفت:

-چقدر سهند دوست داری؟

توقع این سوال را نداشتم گفتم:

-خب خیلی، خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونی
فکرشو بکنی

قدمی به سمتم برداشت و من هم قدمی به عقب
برداشتم

پوزخندی زد و گفت:

-نفس من نیومدم زندگیتو خراب کنم، یک درصد هم
احتمال نمیدادم اون ادمی که سهند میگه تو باشی
وگرنه ازش نمیخواستم تورو به این مهمونی بیاره
من اون هیولایی که تو تصور میکنی نیستم
من هم سهند دوست دارم و دلم نمیخواد ازارش بدم
وجود تو کنارش کمکش میکنه و من نمیخوام
این فرصتو ازش بگیرم در اصل به من ربطیم
نداره با اون چیزی که من از سهند دیدم بهتره
بهش

نگی که من و تو قبلا یه مدت باهام تو رابطه بودیم
چون هضمش برای سهند سخته چون اونجوری
ممکنه مجبور بشه یا منو از تو زندگیش حذف کنه
یا تورو پس بهتره نه من حرفی بهش بزنم نه تو
کوهی از آرامش سرازیر شد به وجودم جوری که
در لحظه تمام استرسهایم پر کشید و جایش را به
آرامشی داد که روی لبم تبدیل به لبخند شد اردلان
جلو آمد و گفت:

-هر چی تو گذشته بوده بهتره تو گذشته بمونه! تو
از الان به بعد واسه من فقط نامزد سهدی و بس

-مرسی اردلان

خندید و گفت: واسه چی؟

-چی واسه چی؟

-مرسی واسه چی

-اهان بخاطر اینکه... بخاطر سهند

دو انگشتش را کنار پیشانیش گذاشت به نشانه ی
خدا حافظی و گفت: قابل نداره من فعلا برم میخوای
برسونمت؟

-نه نه مرسی خودم میرم

خندید و گفت خود دانی!

اما در یک لحظه پشیمان از رفتن شد و دوباره به
من نگاه کرد و گفت:

-نفس آگه یک درصد فقط یک درصد ببینم باعث
ازار سهند شدی خودم همه چیزو خراب میکنم
سهند

اونقدری برای من ارزش داره که از...

حرفش را خورد و گفت: حساب کن هیچ کس تو
زندگیم قد سهند برام اهمیت نداره فکر کن اون
برادر منه حتما از مریضیش خبر داری، خلاصه
حواست باشه همیشه تو آرامش باشه وگرنه آرامش
زندگی تو هم بهم میخوره مطمئن باش تو این مورد
شوخی ندارم

نگاه متعجبم را به چشمهایش خیره کردم و گفتم:

-فهمیدی؟

سر تکان دادم که بعد از اینکه خیالش راحت شد
بی هیچ حرف اضافه ای راهش را کشید و رفت.

خیالم از هر جهت راحت شده بود با خوشحالی
شماره ی سهند را گرفتم که بعداز چند بوق صدای

گرفته اش در گوشی پیچید

-سلام بچه خوبی؟

-سلام سهند خوبی؟

-خوبم

-صدات گرفته

-چیز مهمی نیست بخاطر دود سیگارهای دیشبه،یه
ذره گلوم درد میکنه

مابین حرفهایش سرفه میکرد و من میدانستم زیاد
هم خوب نیست اما وقتی میگفت خوبم خیالم راحت

میشد انگار که میخواستم خودم را هم گول بزنم
اردلان چه فکری پیش خودش کرده بود که فکر

میکرد من میتوانم سهند را ازار بدهم؟ برای
ارامش خودم پرسیدم

-الان خوبی؟

-خوبم گفتم که چیزی نیست

-اگه خوب نیستی پیام پیشتا

-خب بیا

-خوب نیستی؟

-خوبم ولی تو بیا

-نرم سر کار؟

-نرو

-باشه

-میای؟

-میام

بالبخت گوشی را قطع کردم که بلافاصله پشت ان
سیما زنگ زد.

-سلام مامان کوچولو

-سلام عمه

-خوبی؟ کجایی؟

-خونه

-برگشتی؟

-اره تازه رسیدیم نیما گفت که بگم نهار بیای اینجا

-ناهار پیام؟ اخه من داشتم میرفتم پیش سهند همیشه
بیچیونیش؟

-نه نفس به نظرم حتما بیا اصلا معلوم نیست چش
شده ،خیلی قاطیه تو مسافرت هم همین بود همش
کلافه بود

-نکنه فهمید؟

-فکر نکنم حالا تو بیا

-باشه دیگه میام

-فعلا

-بای

گوشیو قطع کردم و به سهند پیام دادم و قضیه نیما
را گفتم.حالا که قرار بود به خانه ی انها بروم
وقت بود که به شرکت سر بزنم و به کارهایم
برسم.بعد از رسیدن به شرکت سریع به سمت اتاقم

رفتم و شروع به راست وریست کردن کارهایم کردم. که دیدم زیر کیبوردم یک نامه ی دیگر است

با غیض نامه را باز کردم و که نوشته بود

-منم جای تو بودم لحظه های اخر عمرمو به شاد میگذروندم نفسِ سراج

نامه را پرت کردم یک گوشه ، اینگونه نمیشد باید به نیما میگفتم. نامه را برداشتم و به سمت خانه ی

نیما حرکت کردم. سیما هم گفته بود از این نامه های تهدید امیز دریافت کرده پس دیگر واجب بود که

بگویم. اینبار واقعا بوی خطر به مشامم میرسید. زنگ در خانه اشان را زدم و به محض زدن در به

بالا رفتم چون در خانه اشان باز بود زیاد معطل نماندم و به داخل رفتم. سیما راست میگفت نیما را نمیشد با یک بشکه عسل هم خورد. از احوالپرسی سرد و خشکش این را میشد فهمید.

-نیما؟

-بله؟

-وای این همه جدی بودنو کجات جا میدی ادم
میگرخه

سیما ریز ریز میخندید و نیما همانطور با اخم به
روبرو خیره بود که گفتم:

-خیلی خب چته؟

-هیچی

-باشه کارت داشتم

-میشنوم

بیخیال لحن تند و تیزش شدم و نامه ها را از کیفم
بیرون کشدم و گفتم: اینارو ببین

-چی هست؟ نامه نوشتی؟

-اره باهات تعارف دارم و است نامه نوشتم

نامه ها را باز کردو پس از خواندنشان رنگ
چهره اش تغییر کرد و گفت:

-اینارو کی بهت داده؟

-به نظرت اگه میدونستم از تو کمک میخواستم؟

-چند وقته؟

-دقیق نمیدونم حدودا چند هفته

-بعد تو الان باید بهم بگی؟

-خب جدیشون نگرفته بودم

با فریاد گفت:تو غلط کردی یارو داره تهدیدت

میکنه میکشدت بعد تو جدیشون نگرفتی؟

انقدر عصبی بود که جرات نداشتم راجب سیما

حرفی بزنم

-چته بابا چرا انقدر عصبی؟

جوابم را نداد و نامه ها را همانجا پرت کرد و به

اتاق رفت و در را محکم بست.من و سیما هر دو

جا خورده بودیم.واقعا نیما چش شده بود که اینگونه

رفتار میکرد؟

من بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا بفهمم چه شده
است. هر چند نمیگفت اما به هر حال من باید
از زیر زبانش بیرون میکشیدم که چرا درست از
شب تولدم به بعد اینجوری شده است. با شناختی
که من از نیما دارم میدانستم اگر چیزی از رابطه
ی من و سهند شنیده باشد جنجال راه میندازد پس
این سکوتش یعنی هنوز چیزی نمیداند

من بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا بفهمم چه شده
است. هر چند نمیگفت اما به هر حال من باید
از زیر زبانش بیرون میکشیدم که چرا درست از شب
تولد من به بعد اینجوری شده است. با شناختی
که من از نیما دارم میدانستم اگر چیزی از رابطه ی
من و سهند شنیده باشد جنجال راه میندازد پس
این سکوتش یعنی هنوز چیزی نمیداند
در زدم و گفتم: بله؟
در راباز کردن و به داخل رفتم
-میشه شما بفرمایید رک و پوست کنده چه اتفاقی افتاده
که انقدر قاطی تشریف دارین؟
-نفس من الان حوصله ندارم برو بیرون
-میخواهی با روزبه...
عربده زد گور بابای روزبه
اینبار دیگر داشت بهم بر میخورد و سعی میکردم
خوددار باشم اما نمیشد، نمیداشت

من هم مانند خودش داد زدم

-چته؟ یا عین ادم بگو دردت چیه یا انقدر خودتو نگیر
وبا همه دعوا نکن

جوابی نداد و من هم بیش از این ماندن را جایز
ندانستم و بیرون زدم. رو به سیما گفتم:

-من میرم سیما

-کجا میری نفس من نهار درست کردم

-مرسی صرف شد خداحافظ

در اتاق باز شد و نیما بیرون آمد و گفت: کجا میری؟

جوابی ندادم و در را محکم بهم کوبیدم بیرون

زدم. معلوم نبود چش شده که انقدر با من بدرفتاری

میکرد تازگی ها، در خانه اشان باز شد و نیما به دنبالم

آمد و من هم تند تند بیخیال اسانسور داشتم از

پله ها پایین میرفتم که دستم در دستهای قدرتمندش قفل

شد و گفت:

-حق نداری اینجوری بری

هر چه سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم
افاقه نکرد و گفتم:

-مگه نگفتی برو؟ رفتم دیگه

-من از اتاقو گفتم

-ولم کن بابا معلوم نیست چش هست

-نفس یه مسئله ای ذهنمو درگیر کرده نپرس چی اون
حل بشه درست میشه

-به من چه ذهنت درگیر؟ چرا انقدر با من بد رفتاری
میکنی؟

-ببخشید خب

-برو بابا الان میگی ببخشید باز فردا همین اش و همین
کاسه

-یه سوال دارم ازت

-چی؟

دل دل کرد برای پرسیدن ونپرسیدنش که اخر هم
گفت:هیچی بریم تو

-بگو دیگه اگه یه جوابه من باعث میشه تو ادم شی
بگو

-بریم بالا، راستی تا یک ساعت دیگه قرار روزبه و
بهراد هم بیان بریم واسه تمرین

-بعد تو الان باید به من بگی؟

- ترسیدم بچه بازی در بیاری نیای

-الانم از ترس مهمونات دنبالم اومدی

-نفس بی انصاف نباش

حرفی نزدم اما دلم نمیخواست با روزبه بروم اصلا
حوصله اش را نداشتم. باهم به بالا رفتیم

که به محض رسیدنمان به بالا زنگ در خورد. با دیدن
سهند رنگم را باخت دادم اما نیما ریلکس

گفت درو باز کن، در را باز کردم و سهند به داخل آمد
روبه نیما گفتم: تو دعوتش کردی؟

-اره

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا دعوتش کردی و به من نگفتی؟

-باید میگفتم؟

اه از این نسیه حرف زدن نیما خسته شدم و در حال راباز کردم و سه‌ه‌ند به داخل امدورنگش کمی پریده بود. بعد از سلام خشک و مختصری که به من کرد به سمت نیما و سیما رفت و با آنها هم احوالپرسی کرد و نیم ساعت بعد از آمدن او به‌راد و سوگل و روزبه هم آمدند. حس میکردم نیما به من و سه‌ه‌ند شک کرده و می‌خواهد مطمئن شود که ما باهم رابطه‌ای نداریم. ان هم با در منگنه قرار دادن سه‌ه‌ند، چون سر میز عمدا کاری کرد که من کنار روزبه بشینم و بلافاصله سه‌ه‌ند را زیر نظر گرفت که ببیند چه رفلکسی نشان میده‌د. ظاهرا سه‌ه‌ند زرنکتر از این حرفها بود چون تغییری در چهره اش ایجاد نشد و همچنان سرش پایین بود. قرار بود باهم به محلی که روزبه پیشنهاد داده بود برویم.

دوتا ماشین بودیم و به سمت مکان مورد نظر حرکت کردیم. بعد از چهل دقیقه به جای سرسبزی

شبيه به دشت رسیدیم که انقدر زیبا بود که من فکر میکردم این بخش از سرمای زمستان چگونه در

امان مانده؟ روبرویمان چندین سیبل وجود داشت که روزبه به سمت آمد و گفت: خب اول ببینم نشونه

گیریت چجوریه

بقیه روی صندلی نشسته بودند و من و روزبه ایستاده بودیم. کمی معذب بودم اما دلم میخواست هر چه

میگوید سریع تر انجام دهم تا خلاص شوم. توپی به دستم داد و گفت:

-میتونی اون شیشه رو باهش بزنی؟

شیشه جایی بیست متری ما قرار داشت و زدنش برایم آسان بود. توپ را از دستش گرفتم و اول

تمرکز کردم و بعد مستقیم به سمت شیشه پرتاب کردم که مستقیم برخورد کرد و شیشه را شکست

برایم دست زد و من تماما حواسم روی سهند بود که از
چهره اش معلوم بود از این وضعیت به شدت
کلافه است. بعد از چند بار نشاشنه گیری با توپ، تیر
و کمان را به دستم داد با این که سنگین بود
اما با هر جان کنی شده بود تیر را به سمت مقصد
روانه کردم هر چند چندتایی هم کج و معوج رفت
ان همچون تا بحال کار نکرده بودم .
روزبه-افرین فوق العاده بود

-ممنون

-نفس خانم

-بله؟

-شما از من خوشتون نمیاد؟

جا خوردم و گفتم چرا همچین فکری کردین؟

-از رفتار اتون

-نه اقا روزبه من فقط قصد ازدواج ندارم همین

- ببینید من از اخلاقیات شما خوشم اومد که این پیشنهاد
دادم اگه شما نمیخوااین که...

بدون فکر گفتم:

- ربطی به خوش اومدن نداره من کس دیگه ایو دوست
دارم

متعجب گفتم: اما نیما میگفت که...

- نیما در جریان نیست لطفا شما هم بهش نگید تا خودم
بگم

- من تو زندگی شما دخالتی نمیکنم خیالتون راحت،
خوب شد که صادقانه گفتین اما در مورد

تیراندازی باید بگم لطفا این دوتا مساله رو قاطی نکنید
این استعداد شما میتونه ایندتونو درخشان

کنه. دسته کمش نگیرین

- روش فکر میکنم

هر دو با هم به سمت جمع رفتیم. سه‌ه‌ند کنار سیما
نشسته بود جوری به روزبه خیره شده بود که

حس کردم هر ان ممکن است گلایش را پاره کند.وزبه
رو به نیما گفت:

واقعا خواهرت فوقالعادست

با اخم و تخم گفتم:چیم فوقالعاده بود؟من فقط نشونه
گیریم خوب بود دیدین که با تیر و کمان نتونستم زیادم
خوب بزنم

روزبه-طبیعیه ولی با اینکه دفعه ی اولتون بود خیلی
خوب زدین

نیما به جای من گفت:لطف داری روزبه جان
رو به نیما گفتم:

-من باید برم شرکت کار دارم

سهند-من میرسونمتون منم کار دارم

نیما-منم باید برم شرکت با هم میریم

نکند نیما فهمید بود و قصد دق مرگ کردنمان را
داشت؟مهم نبود بلاخره باید بگوییم!من و سهند و

بهراد و نیما با ماشین به سمت شرکت رفتیم و روزبه
هم گفت که سیما و سوگل را به خانه میرساند

هیچ کدامان حرفی نمی‌زدیم. به محض رسیدن به شرکت هر کس به اتاق خودش رفت.

چقدر کلافه بودم و عصبی! حوصله‌ی کار نداشتم روی صندلی برای خودم چرخ می‌خوردم که بلند

شدم و اول اطراف را نگاه کردم تا مطمئن بشوم از نبود نیما و بعد به سرعت به سمت اتاق سه‌ند

رفتم.

سه‌ند-اومدی اینجا چکار؟

-اومدم ببینم چرا اخمات تو همه

-نیست عزیزم برو الان نیما ببینه در دسر میشه واست

-فقط واسه من؟

از روی صندلی بلند شد و به سمت امد و گفت: باید

بزاری برم بهش بگم

-باشه ولی فردا الان قاطیه

-من میگم الانم دیره اون شک کرده ندیدی رفتاراشو؟

-چرا ولی من می‌ترسم

دستش را ثانیه ای به سمت قلبش برد اما زود پس کشید و گفت: نترس من نمیذارم اتفاق بدی بیفته

-خودت خوبی؟

-اره چیزی نیست حالا...

در اتاق باز شد و نیلا وارد اتاق شد. در عین حال که لبخند شیطانی رو صورتش بود گفت:

-سهند جان میشه اینو امضا کنی؟

سهند سریع امضا کرد و نیلا نگاهی موزیانه به من انداخت و بعد از ان هم از اتاق بیرون رفت

-وای سهند نکنه شنیده باشه حرفامون

-فکر نکنم نمیدونم

-سهند تو حالت خوبه؟

-اره خوبم نگران نباش من فعلا برم خونه فردا دیگه به حرف تو هم کار ندارم فردا اول میریم

دانشگاه بعد میایم اینجا من باهش حرف میزنم باشه؟

-باشه

لبخندی زد و از در اتاق خارج شد و من هم به دنبالش
به بیرون رفتم

شب در اتاقم روی تخت نشسته بودم و داشتم با لپتایم
ور میرفتم که در باز شد و نیکان به داخل آمد.

-در بزن خنگول شاید وضعیت مناسب نباشه

خندید و گفت: چکار میکنی؟

-هیچی بیکارم نشستم رمان میخونم، الهه خونه توء با
مادرش؟

-اره

-میخوای چکار کنی؟

-چیو؟

-الهه رو میخوای نگهش داری؟

-نمیدونم

-دوسش داری نه؟

-نمی... نه... اره... نمیدونم خودمم نمیدونم

-به نظر من که داری

-چرا؟

-چون تا حالا قدمی برای طلاق برنداشتی تو الهه رو دوست داری مطمئنم اونم داره تازه دیگه فامیل

شدیم اگه حالا که داریم رنگ خوشیو میبینیم تو و لاش کنی ممکنه بازم اختلاف پیش بیاد پس به

نظرم ادامه بده کی از الهه بهتر؟

-نمیدونم نفس این حرفارو هزار بار به خودم گفتم اما بازم گیجم

-گیج نباش تازه دوباره نخوا با اقا جون قهر و تهر راه بندازی

-به نظرت باهات بمونم؟

-اره من که از خدومه

-راجبش فکر میکنم اما احتمالا تصمیم خودم هم طلاق نیست

لبخند زدم و او هم به من لبخند زد

.....

قرار بود دوباره باسهند به دانشگاه بروم. هر چند
میترسیدم چون رادارهای نیما به کار افتاده بود و تمام
حواسش معطوف به من و سهند بود اما سهند بود دیگر
حرفش یک کلام بود. نگاهی به خودم انداختم.

میدانستم به محض دیدار با سهند باید جواب پس بدهم
که این چه ارایشی است؟ این چه مانتویی است؟

و خیلی چیزهای دیگر، جالب است که تا قبل از
سهند من حتی حوصله‌ی ارایش را نداشتم اما الان
انگار شدیداً سر لجبازیم گل کرده بود! اما حوصله‌ی
قیل و قال نداشتم، دستمال جلوی آینه را برداشتم

و کمی از رژلبم را پاک کردم و به بیرون رفتم. به
محض باز کردن در خانه قیافه‌ی سهند را دیدم

که منتظر کنار در ماشین ایستاده. به سمتش رفتم و
تمام حواسم به تیپ نفس کشش بود که چاله‌ی

جلوی پایم را ندیدم و داشتم سکندری میرفتم که سریع
سهند به سمتم آمد و من را جایی بین زمین و

هوا چسبید! زیاد هم نتوانستم شک زده بشوم از آن
وضعیت چون شک بزرگتری با شنیدن صدای

عصبی نیما به وجودم تزریق شد. همانطور که در
حصار دستان سهند بودم رویم را به سمت نیما
کردم و در جا سر جایم ایستادم. از آن وقتها بود که
حسابی عصبی شده بود و کافی بود کلامی حرف
بزنم تا زنده زنده کبابم کند.

نیما-پس دلیل موجهت واسه نخواستن روزبه اینه؟
-نیما داری اشتباه میکنی من...

چنان عربده ای کشید وسط کوچه و گفت خفه شو که
دو سه نفر از همسایه ها سرشان را از پنجره
بیرون آوردند. نیما که اوضاع را اینگونه دید دستم را
کشید و تقریبا من را پرت کرد داخل خانه و در
را بست. مات مانده بودم چه کار میخواست بکند؟ نکند
سر سهند بلایی بیاورد؟ با شنیدن صدای
لاستیک ماشین فهمیدم که از آنجا رفتند و نماندند تا
بیش از این ابرویمان برود. همانجا وسط حیاط
کنار باغچه زانویم تا شد و روی زمین نشستم. تازه به
اشکهایم مجال ریختن دادم یعنی واقعا واجب

بود نیما ان موقع من را انگونه در اغوش سهند
ببیند؟ وای خدا رحم کند نکند فکرهای بد کند؟ نه نه
معلوم بود سهند دارد از افتادتم جلوگیری میکند و قصد
دیگری نداری، معلوم بود، معلوم نبود؟ نمیدانم
چند دقیقه ای همانطور نشسته بودم که صدای در بلند
شد حتما نیما حق سهند را کف دسشت گذاشته
بود و حالا سراغ من آمده بود! الرزان با قدمهای نامحکم
و سست به سمت در رفتم و در را باز کردم
با دیدن بهراد نفسی از سر اسودگی کشیدم اما او انگار
با دیدن چهره ی من متعجب شد و گفت:
چی شده نفس؟

انگار با این سوال تازه یادم افتاد چه بلایی به سرم آمده
که باز شروع به گریه کردم و گفتم:
-بهراد نیما فهمید

-وای گفتم باید بهش بگی حالا چکار کرد؟
-منو که هیچی اما سهند برداشت برد تورو خدا برو
نذار بلایی سر هیچ کدوم بیاد

-نفس جان گریه نکن، اخه من که نمیدونم کجا رفتند هر
چی هم به گوشی نیما زنگ میزنم جواب نمیده
با هم قرار داشتیم نیومد اول رفتم دم خونشون که اونجا
نبود گفتم شاید اومده اینجا که میگی اینجوری
شده

-بهراد من چکار کنم؟ نیما دیگه نگام نمیکنه
-چجوری فهمید؟

-نمیدونم اما بیرون که اومد منو تو بغل سهند دید قاطی
کرد

بهراد با چشمهای گشاد شده از تعجب گفت: تو توی
بغل سهند چکار میکردی وسط کوچه؟

-بابا من دست و پاچلفتی داشتم میفتادم اون منو چسبید
نیفتم شانس گندم همون موقع هم نیما رسید

-اوه اوه کارتون در اومده نگران نباش من قانعش
میکنم نترس

-نمیشه قانع نمیشه یا من دار میزنه یا سهند
(سهند)

نیما با عصبانیت رانندگی میکرد و به سمت مقصد
نامعلومی حرکت میکرد. نمیدانستم باید چه بگویم
و این فکر غلطی را که در سرش شکل گرفته چگونه
درست کنم. اما سکوت بیش از این جایز نبود
-نیما میدونم الان عصبانی هستی، میدونم چه فکرای تو
سرته اما همش سو تفاهمه

سکوتش را با خنده ی عصبی شکست و گفت: سو
تفاهم؟اره؟چی سو تفاهمه؟من شک کرده بودم از
همون شب تولد که یک ساعت طولش دادین واسه یه
غذا آوردن ساده حدس زدم یه کاسه ای زیر
نیم کاسست، اما بازم باورم نشد گفتم دارم اشتباه
میکنم، گفتم نه سهند همچین ادمیه که حرمت سرش
نشه نه خواهرم اهل این کاراست اما اشتباه می کردم
دیشب که سرلک اومد گفت که شما با همید باورم
نشد حتی میخواستم اخراجش کنم اما دیگه الان فهمیدم
با چشمای خودم دیدم که تمام این مدت سرمو
کرده بودم زیر برفو توداشتی از خواهرم سو استفاده

...

عصبی پریدم بین حرفهایش و گفتم:

-خودت میفهمی چی میگی؟ خودت خندت نمیگیره
درباره ی نفس همچین فکرهایی میکنی؟ من اشتباه
کردم که بهت نگفتم قبول اما تو هم داری اشتباه میکنی
نفس از ترسش نداشت چیزی بهت بگم چون
رفتارها و حساسیتها ی تورو میدونست

نزدیک بود با ماشین جلویی تصادف کنیم دستم را
روی فرمان گذاشتم و گفتم بزن بغل نیما بزن بغل
خودش هم مشتاق به رانندگی نبود و نگه داشت رویم
را به سمتش کردم و گفتم:

-تو داری خیلی مردونگی میکنی که نمیزنی تو گوش
من، خوب میدونم چه حسی داری اما قسم

میخورم بجز همین امروز که اتفاقی مجبور شدم
نگهش دارم تا زمین نخوره هیچ وقتت دست من به
نفس نخورده به جان سیما قسم میخورم من نیتم سو
استفاده از نفس نبوده، تو چقدره منو میشناسی؟

منو تا حالا کنار دختر دیدی؟ دیدی بگم فلانی چه خوبه
دیدی بگم با فلانیم یا حتی فلانیو دوست دارم؟
نیما نذار عصبانیتت باعث بشه چشمتو رو همه چیز
ببندی من اگه رفتم سمت خواهرت واسه اینه که
دوستش دارم نه از این دوست دارمهایی که این روزها
باب شده و همه مثل نقل و نبات ورد زبونشونه
نه، نیما من نتونستم اولش باهات حرف بزنم چون از
نظر نفس مطمئن نبودم اما حالا که میدونم همه
چیز دوطرفست ازت میخوام یه فرصت بهم بدی من
همین الان همین جا نفسو ازت خواستگاری
میکنم و میدونی هم که وقتی میگم دوستش دارم یعنی با
تموم وجودم واسه خوشبختیش تلاش میکنم
شده به خودم بد بگذره نمیزارم اون سختی بکشه تو
حاضری خواهرتو به من بدی؟ تو جزو اون معدود
افرادی هستی که تماما توی زندگی بودی و از
شرایطش خبر داری فکراتو بکن و هر وقت به نتیجه
رسیدی به من خبر بده نیما فقط یادت باشه من اومدم
واسه یه عمر کنارش بمونم نه سو استفاده! پس

فکراتو بکن هر وقت به نتیجه رسیدی خبرم کن قول
میدم تا اون موقع دور و بر نفس پیدام نشه
نگاهی به صورت متفکرش انداختم، نشانه ی خوبی بود
که حرفهایم اورا به فکر فرو برده بود بدون
هیچ حرف اضافه ای از ماشین پیاده شدم و اجازه
دادم با خودش تنها باشد تا راحت تر بتواند فکر
کند.

حانیه عابدی (اب و اتش)

(نفس)

یک هفته ای از ان قضیه گذشته بود و نیما همچنان با من سرسنگین که هیچ قهر بود و جوابم را نمیداد

به نیما حق میدادم اما چیزی که بیش از این روی مغزم یورتمه میرفت این بود که چرا یک هفته است

از سهند خبری نیست، نه اینکه خبری نباشد دیده بودمش، در شرکت و دانشگاه دیده بودمش اما

حتی یک زنگ خشک و خالی هم به من نزده بود تا ببیند بعد از ان اتفاق چه به روز من آمد.

عید نزدیک بود و من حس و حال هیچ کاری را نداشتم. امروز آخرین کلاس بود که قبل از عید داشتم

و دیگر تا بعد از عید هیچ خبری از کلاس و دانشگاه نبود. فکر میکردم امسال که سهند را دارم

بهترین سالی باشد که تجربه میکنم اما نه تنها سهند را نداشتم بلکه نیما هم لام تا کام با من حرف

نمیزد و این مسئله شدیداً کلافه و عصبیم کرده بود از
طرفی باور نمی‌کردم سهندی که شدیداً
پشتم بود و اجازه نمیداد اب در دلم تکان بخورد
اینجوری راحت قیدم را زده بود و پا پس
کشیده بود. به قدری کلافه بودم که حتی اینکه الهه و
نیکان هم قرار نیست از هم جدا شوند و قصد
داشتند به زندگیشان ادامه دهند هم من را به وجد
نیآورد. من را باش فکر می‌کردم اردلان سهند را
از من می‌گرد! اما خود سهند پیش دستی کرده بود و
رفته بود. به سمت شرکت حرکت کردم و جلوی
درش پیاده شدم. این یک هفته به قدری اشک ریخته
بودم و التماس بیمار را کرده بودم که با من اشتهی
کند شدیداً عصبی شده بودم و مداوم احساس لرز
می‌کردم و ناخودآگاه میرفتم روی ویبره و دندانهایم
به هم می‌خورد. سوار اسانسور شدم و به داخل رفتم
داشتم به آن روزی فکر می‌کردم که نیما به خانه
برگشت و من فکر می‌کردم که الان سهند را زده اش و
لاش کرده و دلیل اینکه سهند جواب تماسهای

من را نمیدهد هم همین است از خود نیما که جرات
نداشتم بپرسم اما فردا که سهند را در دانشگاه
دیدم که از من هم سالم تر است و انگار نه انگار که
چیزی شده انگار یک پارچ اب یخ روی سرم
ریخته بودند حتی من را که دید راهش را کج کرد و
جلو هم نیامد. حس احمقها را داشتم که تمام مدت
خام رویاهای رنگ رنگیه یک دروغگوی شیاد شده
اند. دلم فقط نیما را میخواست که او هم شدیداً
من را در تحریم فرو برده بود و حتی با وساطتت ها
ی بهراد و سیما هم چیزی درست نشد که هیچ
تازه نیما بدتر عصبی شد که چرا انها میدانستند و
قضیه را از او مخفی کردند.
به محض ورودم نیلا نگاه پر از نفرتی به من انداخت
و من هم تمام حرصی که داشتم را توی چشمانم
ریختم و روی سرش اوار کردم. هنوز هم یقین داشتم او
مارا لو داده. در اتاقم را باز کردم و بعد از
روشن کردن کامپیوتر به محض بالا آمدن سیستم خودم
را غرق در کار کردم تا کمتر حواسم به

مشکلاتم باشد. انقدری کار کردم که وقتی به خودم امدم
شب شده بود. بهراد در اتاقم را زد و به داخل
امدو گفت:

-نفس پاشو بریم دیگه کار بسته

میدانستم اینها حرفهای نیما است که از زبان بهراد
گفته میشود برای همین گفتم:

-من هنوز کار دارم میخوام تا قبل از عید تموم بشه
نمیام

-هنوز تا عید وقت هست

-وقت نیست کمتر از دو هفته دیگه عید شما برید

وقتی دید قصد بلند شدن ندارم خداحافظی کرد و
رفت بعد از رفتن آنها یک ساعتی بود که داشتم کار

میکردم. هم سر درد گرفته بودم از نگاه کردن زیاد
به مانیتور، هم گردنم درد گرفته بود بلند شدم تا

هم ببینم بیرون چه خبر است هم استراحت کنم و بعد
دوباره شروع به کار کنم.

به بیرون رفتم همه رفته بودند و احدی در شرکت نبود
کمی ترس برم داشت تنها ماندن در ان شرکت
در اندشت با ان زندگی اشفته ای که من داشتم و ان
خوابهای چپندرقیچی و نامه های تهدید امیزی که
دریافت میکردم واقعا هم ترسناک بود. سعی کردم ذهنم
را در گیر ترس نکنم به اشپزخانه رفتم و
کتری را روی گاز گذاشتم تا اب جوش بیاید دستهایم
را اهرم کردم و خودم را بالا کشیدم و لبه ی
کابینت نشستم. همانطور که نگاهم به کتری بود حس
کردم صدایی شنیدم. در جا از لبه ی کابینت
به پایین پریدم و به بیرون رفتم و نگاهی به اطراف
انداختم. هیچ کس نبود اما باز هم دلشوره گرفته
بودم. این بهترین دلیلی بود که میتوانستم به نیما زنگ
بزنم فقط اگر جواب میداد!

به سمت کیفم رفتم و موبایلم را از داخلش بیرون
آوردم و شماره ی نیما را گرفتم. امیدوار بودم جواب
بدهد تا لاقل بعد از یک هفته صدایش را بشنوم در این
یک هفته چون حتی مستقیم هم جوابم را نمیداد

چه برسد به تلفنی به او زنگ نزده بود. مضطرب
دارشتم ناخن هایم را میجویدم که تماس قطع شد و
جواب نداد ناگهان دوباره صدایی بلند شد این بار
ضربان قلبم شدت گرفت و بی اختیار دوباره
شماره اش را گرفتم و داشتم در دل التماس می کردم که
جواب بدهد که بلاخره بعد از پنج بوق جواب
داد اما حرفی نزد و منتظر بود من چیزی بگویم که با
همان صدای پر از تشویش و اضطرابم گفتم:
-نیمایه نفر اینجاست من تو شرکت تنهام تورو خدا بیا
من میترسم همون باشه که نامه رو داده
نیمایه که تا ان لحظه سکوت کرده بود یک دفعه انگار
حرفهایم نگرانی به جانش انداخت و طلسم
سکوتش را شکست و گفت:
-تو شرکتی نفس؟ تنهایی؟ شاید یکی از بچه های شرکت
باشه مطمئنی تنهایی؟
-اره تنهام من همه جارو دیدم کسی نبود اون موقع

با صدای شکسته شدن گلدان ناخوادگاه جیغ کشیدم که
نیما گفت:

-چی شد نفس؟ خوبی صدامو میشنوی؟ چیزی دیدی؟

-نیما تورو خدا بیا من میترسم یکی اینجاست

-نترس نفس نترس من الان میام تو توی اتاق بمون
در و هم قفل کن

قبل از این که فرصت کنم جوابی بدم تلفن را قطع
کرد. نیما گفته بود در اتاق بمانم اما میترسیدم

به سمت در رفتم وسط اتاق ایستاده بودم که چند تقه به
در خورد همان نیمچه امیدی هم که برایم

مانده بود پر کشید و رفت. میترسیدم حتی به سمت در
بروم و در را قفل کنم. دوباره در زدند.

پیش خودم فکر کردم نه دزد نه قاتل انقدر با ادب
نیستند که در بزنند و برای کشتنم اجازه بخواهند

نکند واقعا یکی از بچه های شرکت باشد؟ به سمت در
رفتم و اهسته در را باز کردم. هیچ کس پشت

در نبود قلبم داشت از جا کنده میشد و بیش از پیش رو
موت بودم در خروجی روبرویم باز بود در
یک حرکت تصمیم گرفتم از انجا فرار کنم. با تمام توانم
شروع به دویدن کردم که وسطهای راه بودم
که جسم محکمی به سرم برخورد کرد و در یک آن
دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد. نمیدانم چقدر
گذشته بود که با ریخته شدن آب سرد روی سرم
چشمانم را ناخوادگاه تا بیشترین حد ممکن باز کردم
و به روبرو خیره شدم. تار میدیدم اما میتوانستم
تشخیص دهم هنوز هم در شرکتیم. بعد از چند بار باز و
بسته کردن پلکم دیدم به حالت عادی بازگشت و تازه
متوجه درد شدید سرم شدم خواستم دستم را به
بالا ببرم تا سرم را بچسبم اما متوجه شدم دست و پایم
بسته است. داشتم فکر میکردم که کار چه کسی
است که با دیدن دختر تکیده و لاغر روبرویم که
چشمانش یک وجب گود رفته بود و زیر چشمان و
لبهایش به سیاهی میزد متعجب شدم. نه نه باور
نمیکردم! او واقعا گلاره بود؟ باورم نمیشد این دختر

همانی باشد که روزی نیما به عنوان همسرش او را در
خانواده معرفی کرد. چقدر اوضاعش درب و

داغان شده بود. اصلا با من چکار داشت؟! صدایش از
فکر و خیال بیرون امدم

گلاره-خب خب احوال نفس خانم؟ مارو نمیبینی
خوشی...چی بهت میگفتند؟ هان زلزله

صدایش چنان خش دار و دورگه بود که هر کس از
صد فرسخی رد میشد میفهمید او معتاد است.

با داد گلاره به خودم او مدم

-لالی؟ دختره ی عوضی چرا جواب نمیدی؟

-تو...تو... اینجا.. اینجا چکار میکنی؟ با من چکار
داری؟

-تو مثل این که هنوز قضیه رو نگرفتی نه؟

قدمی به سمت برداشت و دو زانو جلوی پایم نشست و
چانه ام را مابین دستانش چسبید و گفت:

-من همون فرشته ی مرگتم دختر جون، همونی که کلی
نامه ی قشنگ قشنگ برات میفرستاد

جا خوردم! انتظار هرکسی را داشتم جز گلاره، باترس
و تته وپته گفتم:

-چرا مگه من چکارت کردم؟

خنده ای بلند و کش دار سر داد و گفت:

-چکار کم کردی؟ چکارم کردی؟ منو نگاه کن! تو حتی
اولش منو نشناختی اینی که الان هستم مسببش

تویی تو باعث شدی نیما منو نبخشه تو منو از زندگیم
دور کردی، تو باعث ازدواج نیما با اون دختر

شدی، حالا هم باید تقاص پس بدی نفس میخوام جوری
بجزونمت که تا عمر داری یادت بمونه یه

بلایی سرت بیارم که روزی هزار بار التماس خدارو
کنی و بگی کاش امروز کشته بودمت

برادرت به من به چشم یه هرزه ی خیابونی نگاه میکنه
حالا میخوام تاوانشو پس بده فکر کردی من

نمیدونستم میخوای به نیما زنگ بزنی؟

دوباره ی جلویم نشست و گفت: میدونستم! گذاشتم با
خیال راحت کارتو انجام بدی تا اونم تو این بزم

شرکت کنه تا اونم ببینه چه به روز خواهر عزیز
دردونش میارم میدونی میخواستم اول با زنش این
کارو بکنم اما بعد گفتم چرا بیگناهو مجازات کنم؟ بزار
تو توی این اتیش بسوزی

بغض کرده بودم و دوباره شروع به لرز کردم با
التماس به گلاره نگاه کردم و گفتم:

-تورو جون هر کی که دوست داری کاری با نیما
نداشته باش

دوباره کریحانه شروع به خندیدن کرد و گفت:

-نترس عزیزم اون فقط قرار شاهد این بزم باشه

لپم را کشید و لب هایش را غنچه کرد و گفت: همین
براش بسته

ناگهان صدای پا بلند شدو گلاره فریاد زد: کامران

پسر درشت هیکلی از پشت دیوار بیرون آمد و
گفت: بله خانم؟

گلاره نگاهی به من و بعد نگاهی به در انداخت و
گفت: مهمون دوم رسید پذیرایی کن حواست باشه

کامران سری تکان داد و به سمت در رفت .با تمام وجودم دلم میخواست نیما نیاید و من همینجا بمیرم اما نیما نیاید. اشکها و لرزش بی امانی که به جانم افتاده بود کلافه ام کرده بودند. گلاره دهانم را با چسب بست و من را کشان کشان به سمت در برد و خودش به کناری رفت .به محض پیچیده شدن کلید در قفل در کامران به حالت آماده باش پشت در ایستاد. نیما وارد شد و با دیدن من رنگش را باخت داد دوست داشتم فریاد بکشم برو اما دیگر دیر شده بود، برای هر اقدامی دیر شده بود.

کامران نیما را که امدادگیش را نداشت چسبید و قبل از اینکه نیما بخواهد کاری کند سرنگی را که در دست داشت تماما در رگهای نیما خالی کرد. نمیدانستم مایع درون سرنگ چیست و همین بیشتر من را ترساند از پشت ان چسب به ان کلفتی که دو، دور دور دهانم پیچیده شده بود مداوم جیغ میزدم نیما روی زمین افتاده بود و فقط پلکهایش تکان میخورد که گلاره جلو آمد و خندان رو به نیما گفت:

-سلام همسر عزیزم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

بعد بی توجه به قیافه ی بهت زده ی نیما به من گفتم: اصلا نترس عزیزم این دارو فقط باعث شد یه یک ساعتی نیما فلج بشه موقتا میدونی که من اصلا راضی نیستم به نیما اسیبی برسه

بعد رو به نیما ادامه ی جمله اش را گفتم:

-خودش خوب میدونه من چقدر دوسش دارم مگه نه؟ ببین اونجوری نگام نکن واسه اینکه از این

نمایش بیشترین لذتو ببری لازم بود وگرنه اگه انقدر چموش نبودى دست و پاتو میبستم مینداختمت

یه گوشه

نیما همانطور که روی زمین افتاده بود رو به گلاره با صدایی که حس میکردم به خاطر استعمال

دارو از ته چاه در میاید گفت: چی میخوای لعنتی چی میخوای؟

گلاره به سمت نیما رفت و گفت:

-چی میخوام؟چی میخوام؟بعد این همه وقت منو دیدی
اینجوری باهام برخورد میکنی؟

ببین نیما اگه من دوست نداشته باشم بلاهای بد تری
سرت میادا پس با من مهربون باش

نیما-خفه شو خفه شو

کمی تن صدایش بالاتر رفته بود همین جمله باعث شد
گلاره عصبی بشود و من را کشان کشان

به همانجا که اول بودم ببرد و رو به کامران فریادزد
و با اشاره به نیما گفت:بیارش

بعد از اینکه من و نیما را به همانجایی که میخواستند
بردند گلاره رو به نیما کرد و جلوی زانو

زد و گفت:خوب نگاه کن آقای سراج تو به من میگفتی
بی ارزش میگفتی با اون کاری که کردم

ارزشم قدیه کرم تو ی لجنه حالا نگاه کن به خواهرت
قرار اون هم هم ارزش من بشه

از فکر به این اتفاق ان هم جلوی چشمان نیما رنگم
پرید و رعشه ای که به جانم افتاد شدیدتر شد

چسبهای دور دهانم را باز کرد و گفت: اینجوری بهتره
کامران میتونی شروع کنی

خودم را جمع کردم و به گوشه ی دیوار تکیه دادم
،مثل بید میلرزیدم و چشمهایم به ان قلتشنی
بود که به سمت میامد و گوشهایم به عربده های نیما که
به گلاره التماس میکرد این کار را نکند.

درد شدیدی در قلبم پیچید حس میکردم واقعا دارم
سکته میکنم . کامران درست روبرویم نشست. لبخند

چندش آوری زد . دستهایش را به سمت نزدیک
کرد. صورتم را عقب کشیدم و تمام التماسم را در
نگاهم ریختم. دلم نمیخواست اصلا به نیما نگاه کنم
کاش زودتر قلبم از کار بایستد کاش!

.اول به صورتم دست کشید که به معنای واقعی چندشم
شد و سرم را عقب کشیدم.

همینکار بیشتر عصبیش کرد تقریبا چشمهایم داشت
بسته میشد و دیگر توان مقابله نداشتم نفسم به

شماره افتاده بود و التماس خدارا میکردم قبل از هر
اتفاقی بمیرم تا با نیما چشم تو چشم نشوم. دستش

که به سمت مانتویم رفت دیگر حتی نتوانستم بنشینم و
روی زمین افتادم که صدای گلاره بلند شد
همانطور که به سمت می آمد یقه ام را گرفت و دوباره
مجبورم کرد صاف سر جایم بنشینم اما نمیشد
از ریشه ی زیاد تعادلم را از دست دادم بودم چشمهایم
داشت بسته میشد و من مقاومتی در برابرشان
نداشتم آخرین صدایی که شنیدم فقط صدای محکم باز
شدن در شرکت و بعد هم آمدن کسی به
داخل بود اما قبل از اینکه بتوانم ببینم صدا متعلق به
چه کسیست چشمهایم بسته شد.

(سهند)

جلوی در شرکت نشسته بودم و طبق معمول این یک هفته که همیشه نفس را از راه دور همراهی میکردم منتظر شدم تا بیرون بیاید درست است که به نیما قول داده بودم تا سمت نفس نروم اما امکان نداشت بزارم این وقت شب تنها در خیابان بماند حتی از راه دور هم شده باید مراقبش میبودم. نگاهم به در ساختمان بود تقریبا همه ی اعضا خارج شده بودند و مطمئن بودم فقط نفس داخل

است که دیدم یک زن و مرد به سمت نگهبان رفتند و چیزی به او دادند و به داخل ساختمان رفتند.

کمی مشکوک به نظر می آمد اما تنها واحد این ساختمان که شرکت ما نبود شاید با کس دیگری کار

داشتند هر چند تمام اهالی ساختمان را

میشناختم اما باز هم ممکن بود اشتباه
کنم. حدوداً یک ربع بعد

نیما سراسیمه ماشینش را داخل خیابان پارک که
نه ول کرد و به بالا رفت دیگر یقین پیدا کردم
اتفاقی

افتاده. از ماشین پیاده شدم و اول به سمت
نگهبان رفتم. با دیدن من جا خورد و گفت:
- اقا شما اینجا چکار میکنید این وقت شب؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- اون زن و مرد کی بودند؟

مشخص بود هول شده گفتم:

- کدوم اقا؟ زن و مرد؟ من زن و مرد ندیدم حتما
خیالاتی شدین

همانطور که با من حرف میزد دستش به سمت
تلفن رفت، حدس زدم میخواهد چکار کند در جا

به داخل کانکس نگهبانی رفتم و تلفن را خرد
کردم و دستم را روی گردنش گذاشتم و گفتم:

-جوابه من ندادی

-اقای کیاراد به خدا من نمیدونم فقط به من پول دادند که بزارم برند بالا

قضیه نامه ها مانند یک نوار از ذهنم گذشت و سریع به بالا رفتم و در حین راه موبایلم را در آوردم

و شماره را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم

-الو

-الو جناب سرهنگ؟

-الو کیاراد تویی؟ خبری شده این وقت شب زنگ زدی؟

-درباره با اون پرونده نه قربان، درباره ی همون نامه هاست که بهتون گفته بودم

-خب چه اتفاقی افتاده

-فکر میکنم کسی که این کارو میکرده الان تو ی شرکتی هست که اونجا کار میکنیم احتمالاً نفس

ونیما هم گروگان گرفته

-تو از کجا فهمیدی؟

-طولانیه قربان من خواس...

-به هیچ عنوان خودت تکی وارد عمل نمیشی به

هیچ عنوان! این یه دستور الان نیرو اعزام میکنم

به محل وای به حالت از دستورات من سرپیچی

کنی

- معلوم نیست اونجا چه خبره ممکنه دیر بشه

-دیر نمیشه نیروها تا چند دقیقه دیگه میرسند

تلفن را بی هیچ حرفی قطع کرد. من نمیتوانستم

بشینم تا کسی بیاید حداقل آمدنشان ده دقیقه

طول

میکشید و همین ده دقیقه هم ممکن بود دیر

شود. با صدای جیغ نفس از جا پریدم دیگر ماندن

را

جایز ندانستم اول گوشم را به در چسباندم تا

بینم چه خبر است اما دیگر جز صدای خنده

چیزی

شنیده نمیشد. با یک لگد در را باز کردم و به سمت
انها رفتم دختر ریز نقشی را که به سمتم میاد
و اسلحه به دست داشت با یک حرکت خلع سلاح
کردم و دستهایش را با طنابی که در دست
خودش

بود بستم و بدون توجه به جیغ جیغهای ازارد
دهنده اش به جلورفتم نفس بی هوش روی زمین
افتاده

بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ هیچ درکی از شرایط
اطرافم نداشتم فقط به سمت پسری که ما بین
نفس و

نیما روبرویم ایستاده بود رفتم اما قبل از هر
اقدامی نیروهایی که سرهنگ شمس فرستاده بود
به

داخل ریختند. من تمام حواسم معطوف به نفس
بود نیما کم کم خودش را بالا کشید و به دیوار
تکیه داد

درست داشتم میدیدم؟ نیما داشت گریه
میکرد؟ همانطور که مات و منگ به نفس خیره
شده بودم رویم

را به سمت نیما کردم و با نگاه پرسیدم چی
شده؟ خوب معنی نگاهم را فهمید که گفت:

-سهند این اشغالا نفسو طعمه قرار دادند تا از من
انتقام بگیرند لعنت به من که نتونستم از خواهرم
مراقبت کنم. تورو خدا کمکش کن من نمیتونم راه
برم ببرش بیمارستان ببرش نمیدونم چه بلایی
سزش

اومده کمکش کن.

انگار که صدای ناقوس کلیسا در سرم به صدا در
آمد. در یک لحظه بی توجه به تک تک کسانی که
انجا قرار داشتند نفس را بلند کردم و به سمت
بیرون دویدم سوار اسانسور شدم. نگاهم به
چهره ی

بی روحش بود. مانند گچ سفید شده بود. صورتم
را نزدیک دهانش بردم هنوز نفس میکشید. به

محض

رسیدن به پایین به سمت ماشینم دویدم و او را روی صندلی عقب خواباندم و با بالاترین سرعت ممکن

حرکت کردم. شانس اوردم خیابان خلوت بود و زود به بیمارستان رسیدم. تمام مسیر را تا اورژانس

دویدم تا بلاخره رسیدم. مات بودم هنوز هم نمیدانستم چه اتفاقی افتاده نفس را روی برانکارد

گذاشتم و پرستارها او را به سمت اتاقی بردند. من همانطور نفس نفس زنان روبروی در اتاق ایستاده

بودم. سعی کردم با کشیدن نفس عمیق ریتم نفس کشیدنم را عادی کنم اما نمیشد هر چه عمیق تر نفس

میکشیدم انگار بیشتر نفس کم میاوردم. دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و سرفه میکردم. با هر

سرفه

دستم بیش از پیش قرمز میشد و این نشانه‌ی خوبی نبود. پرستاری که کنارم بود نگران نگاهم کرد و

گفت: اقا خوبید؟

جوابی ندادم این سرفه‌های بی‌امان اجازه‌ی حرف زدن به من نمیدادند، قفسه‌ی سینه‌ام به شدت تیر

میکشید و من شدیداً داشتم مقاومت میکردم تا قبل از اینکه خبری از نفس نگرفتم از جلوی ان در

کنار دروم. صدای اشنایی میان سرفه‌هایم و حرفهای پرستار به گوشم خورد. بهراد بود

بهراد-سهند؟ سهند خوبی؟ خانم ایشون از کی اینجوری دارن سرفه میکنند

پرستار- از وقتی اون خانمو آوردند مداوم دارند سرفه میکنند و اصلاً به حرف هیچ کس توجهی ندارند

ناگهان حس کردم حجم عظیمی از خون به سمت
گلویم هجوم آورد همانجا وسط بیمارستان دو
زانو

روی زمین نشستم و دستم را کف زمین گذاشتم
تا از افتادنم جلوگیری کند حجم خونی که در
گلویم

انباشته شده بود را بالا آوردم، زمین پر شد از
خون، بهراد ترسیده کنارم نشسته بود و رو به
پرستار

فریاد زد نمیبینید وضعشو؟ سریع یکیو بگید بیاد
کمکش کنه

پرستار-اقای جلیلی اقای جلیلی بیاین این اقارو
ببرید حالشون خوب نیست

بهراد-یا خدا سهند خوبی؟ صدامو میشنوی؟

نمیخواستم از ان جا جایی بروم اما واقعا داشتم
خفه میشدم به کمک پرستار و بهراد به سمت
اتاقی

رفتم و روی تخت دراز کشیدم پرستار سریع شیر

اکسیژن را باز کرد و ماسک را روی صورتم گذاشتم. درد بیچاره ام کرده بود اما بیشتر از آن دلم فقط خبری از نفس میخواست. رو به بهراد با صدایی که حتی خودم هم چیزی نمیشنیدم گفتم: نفس چی شد؟

بهراد همانطور ماتم زده به قیافه ی من خیره شده بود که صورتش را جلوتر آورد تا بشنود من چه میگویم.

بهراد- دوباره بگو داداش چی گفتی؟

فقط توانستم بگویم نفس و دوباره از درد به خودم پیچیدم

-نترس نترس الان میرم ببینم چی شده تو به فکر خودت باش نگران نفس نباش

دکتر بالا سرم آمد و به بهراد گفت که دم در منتظر باشد. همانطور که مشغول معاینه بود گفتم:

-قبلا هم اینجوری شده بودی؟ نمیخواه به خودت فشار بیاری فقط با سر جوابمو بده

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم که گفت: درد هم داری؟

دوباره سرم را تکان دادم که رو به پرستار کناریش یک سری دارو گفت و دوباره رو به من گفت:

-نترس جوون نترس حال اون دختری که آوردی خوبه سکنه رو رد کرده طفلی گفتم بهت بگم نگران

اون نباشی فعلا حال خودته که وخیمه چه گفت؟ سکنه را رد کرده؟ نفس من فقط بیست سال دارد چه به او گذشته بود که تا مرز سکنه پیش

رفته بود؟ بی توجه به نصیحتهای دکتر که داشت پشت هم ردیف میکرد خواستم از تخت بلند شوم

باید پیش نفس میرفتم و میدیدمش که بند بند وجودم چنان تیری کشید که قبل از اینکه دکتر حرفی

بزند دوباره خودم دراز کشیدم و چشمهایم را
از درد بستم

دکتر-مگه نمیگم حالت خوب نیست وضعیت
بحرائیه؟ نباید تکون بخوری به نظر من باید

امشب همینجا بمونی باید بستری شی

با صدای اهسته ای دست دکتر را گرفتم و
گفتم: نه به هیچ عنوان فقط یه دارو بدین که درد
از بین

بره خواب اورم نباشه

دکتر پوزخندی زد و گفت: دیگه چی؟ ببین پسر
جون تو فعلا بیمار منی و من صلاح تو میدونم تو
با این

وضعیت زیاد دووم نمیاری فعلا برات یه مسکن
تذریق میکنم اما این موقتییه ظاهرا بی احتیاطی
کردی که کارت به اینجا کشیده باید استراحت
کنی

دیگر حوصله ی گوش کردن به حرفهایش را
نداشتم. پرستار داشت همان مسکنی را که دکتر

تجویز

کرده بود حاضر میکرد و من چشمهایم را بستم
کاش میتوانستم پیش نفس بروم این مسکنها
دردی را

درمان نمیکرد.سوزش امپول را حس کردم هرچند
انقدر درد داشتم که این درد مابینشان گم بود اما
خوبیش این بود که تا چند لحظه ی دیگر از شر
این درد خلاص میشوم.چشمهایم را باز کردم
نمیخواستم به هیچ عنوان بخوابم.چند لحظه بعد
از رفتن دکتر نیما و بهراد به داخل آمدند نیما با
چشمهای قرمز به سمت من آمد و نگران جوری
که انگار خودش را باعث تمام این اتفاقها
میدانست

گفت:خوبی؟

سرم را تکان دادم و ماسک را از روی صورتم
برداشتم و گفتم:

-نفس چطوره؟

-نگران نباش خوبه اونم خوبه دکتر گفت زیاد
مهم نیست میتونیم فردا ببریمش خونه
در دوباره باز شد و اینبار سرهنگ شمس به داخل
آمد. سعی کردم برای احترام هم شده کمی بلند
شوم و بنشینم اما سریع خودش را به من رساند
و مانع شد و با اخم گفت:
شمس- تو این احترام میدونی که من او مدم بلند
شی بشینی؟ احترام اونه به حرف مافوق گوش
کنی
خوب واسه خودت جولون دادی من نگفتم حق
نداری تکی وارد عمل بشی؟ نگفتم تو بیخ میشی؟
اینبار با دفعه های قبل فرق داره فردا میری
بازداشتگاه تا ادم شی
نیما سریع پادر میانی کرد اما حرفش حرف بود و
من خوب میدانستم. بعد از چند دقیقه وقتی که
خوب
داد و بیدادهایش را کرد و تخلیه شد به بیرون
رفت. رو به نیما گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی میگم کلامی راجب
مریضی من به احدی حرف نمیزنی

بعد نگاهم را سمت بهراد کردم وگفتم:جفتتون

هر دو سر تکان دادند که بهراد بلند شد و
گفت:سوگل خبر نداره چی شده خونه تنهاست
میترسه من

میرم پیشش فعلا

هر دو خداحافظی کردیم.درد تقریبا از بین رفته
بود و وضعیت نفس کشیدنم نرمال شده
بود.ماسک را

کلا از روی صورتم برداشتم و بلند شدم
نشستم.نیما نگاهم کرد و گفت:

-چکار میکنی دکتر گفته تو هم باید تا صبح
بستری باشی اینارو چرا برمیداری؟

کلافه دستی در موهایم کشیدم وگفتم:دکترها
حرف زیاد میزنند کی پیش نفس؟

-مامانم

-اون دو تا عوضی چی شدند؟

-فعلا بازداشتند تا روز دادگاه

-شکایت کردی؟

سری تکان داد و گفت:

-سهند من واقعا ممنونم بابت امشب اگه تو
نبودی معلوم نبود چی میشد از کجا فهمیدی؟

-مهم اینه همه چی به خوبی تموم شد

-من باید یه چیزی بهت بگم

نگاهش کردم که یعنی گوش میکنم بگو

-من تو این یه هفته خیلی فکر کردم مخصوصا با
اتفاقهایی که امشب افتاد بیشتر اطمینان پیدا
کردم تو

به درد نفس میخوری و میتونی خوشبختش کنی
یعنی من با این قضیه مخالفتی ندارم بهتره با
بابام

صحبت کنی دیگه

لبخندی محو روی لبانم شکل گرفت و گفتم:

-پشیمونت نمیکنم

(نفس)

نگاهی به لباس صورتی در تنم انداختم. چقدر
ملایم بود رنگش را خیلی دوست داشتم. یک چرخ
جلوی

اینه زدم که چون پایین لباسم حالت کلوش
داشت دایره وار روی هوا چرخید

باورم نمیشد بالاخره همه چیز تمام شد و سهند
امشب به خواستگاری من میاید به همین راحتی!

ذهنم به عقب کشیده شد چندان راحت هم
نبود. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم نیما
دیگر کاملاً

با من اشتی کرده بود که هیچ قربان صدقه ام هم
میرفت. دلم میخواست چشمهای گلاره را از کاسه
در

بیاورم که باعث شده بود من اشک نیما را
ببینم. برای سومین بار سهند من را از مهلکه نجات

داد .

اما حتی بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم
هم به دیدنم نیامد فکر میکردم نیما دروغ
میگوید که

او مارا نجات داده.یک روز در اتاقم نشسته بودم
در اتاق باز شد و در کمال تعجب سهند را دیدم
اول نمیخواستم حتی نگاهش کنم.اما مجبورم
کرد حرفهایش را بشنوم و بعد تصمیم بگیرم گفت
که به

نیما قول داده بود به سراغم نیاید تا او تصمیمش
را اعلام کند.گفت که در تمام این مدت هوایم را
داشته و از دور مراقبم بوده گفت که این کار به
صلاح جفتمان بوده از تنها چیزی که حرف نزد
این بود که فردای روز بیمارستان کجا بود که
نتوانسته بود به دیدنم بیاید و انقدر اصرار کردم
تا

گفت:اگر میخواهم دروغ بشنوم باز هم اصرار کنم
که من هم ساکت شدم.مابقی ماجرا هم اجازه

گرفتن برای خواستگاری امشب بود من داشتم از
استرس خفه میشدم. انگار نه انگار انها همان
خانواده

کیاراد هستند همین که نام خواستگار رویشان
نشسته بود برایم ترسناک میشد. با صدای زنگ در
از

فکر و خیال بیرون امدم و دوباره به خودم در
اینه نگاه کردم و پس از اطمینان به سمت در
رفتم که

نیکان جلویم را گرفت و گفت: حالا مامان گفت
نرو تو اتاق چون میشناسنمون زشته اما دیگه
نگفت

درو هم تو باز کن

سرم را پایین انداختم که خنده اش گرفت و
گفت: نمردیمو خجالت تورو هم دیدیم

خنده امان گرفت که با تشری که نیما زد سکوت
کردیم اقا چون در را باز کرده‌مگی به داخل آمدند
اول

از همه آقای کیاراد، بعد از اوسهیل و هستی
همسرش، بعد هم سپهر، مریم جون و دست آخر
هم سهند

آمد. دلم قنچ رفت برای ان تیپ دخترکشش تا
نگاهمان بهم گره خورد در جا گل لبخند رو
صورت

هر دویمان شکفت. با هم احوالپرسی کردیم . بعد
از تعارف تیکه پاره کردن های مرسوم روی مبل
نشستیم. دوباره شروع کرده بودند از هر دری
حرف میزدند و این من را کلافه میکرد خب
مستقیم

بروید سر اصل مطلب چه میشود؟ نگاهم روی
صندلهایم بود که بجای دمپایی عروسکی های
معمولم

که همیشه پایم بودند حالا در پایم داشتند دهن
کجی میکردند سرم را که بالا آوردم نگاه خندان
سهند

را روی خودم دیدم و ناخداگاه لبخند زدم که

سهیل گفت:

-خب بنظرم بهتره بریم سر اصل مطلب هنوز
نفس راحتی کشیدم و خوشحال از اینکه بلاخره
شروع شد. هر چه می امدم حواسم را از نگاه
سهند

که مستقیم روی من بود پرت کنم باز نمیشد و
خنده ام میگرفت. سرم تا آخرین حد پایین برده
بودم

که کسی متوجه خنده بی دلیل نشود که نگویند
عروس گیج است! انقدر حواسم پرت بود که
اقاجون

گفت: نفس خانم دخترم با شما

در جا سرم را بالا اوردم و قبلش خنده ام را
خوردم و گفتم: بله اقا جون؟

-برو چایی بیار بابا

چشمی گفتم و بلند شدم و به سمت آشپزخانه
رفتم و فنجانهایی را که مامان از قبل حاضر
آماده روی

میز چیده بود کنار چایی ساز گذاشتم و شروع به ریختن چایی کردم. تعداد فنجانها خیلی بالا بود همانطور که زیر لب غر میزدم چایی میریختم.

-چه خبره؟ انگار من قهوه چیم اینهمه چاییو با هم بتونم ببرم، یکیم نیست بیاد کمک اقلا، بدبخت عروس

تویی کی بیاد کمک؟ خودت باید ببری مگه سیما نبود؟ واسه اونم همینقدر بودین دیگه

بلاخره چایی ها تمام شد و با ذکر بسم الله بلندشان کردم واقعا سنگین شده بود و هر ان میترسیدم

کله پا شوم، جزغاله شدنم به درک پیش چشم همه دست و پا چلفتی میشدم!

با ذکر سلام و صلوات چایی هارا بردم و تک تک شروع به تعارف کردم. روبروی سهند که گرفتم زیر لب گفت: زحمت کشیدین عروس خانم راضی به زحمت نبودیم

دوباره ان لبخند احمقانه روی لبم پدید آمد اما

سریع جمع و جورش کردم و به سراغ نفر بعدی
رفتم

بعد از پخش چای ها خودم هم رو مبل نشستم
که آقای کیاراد گفت:

-با اجازتون اگه صلاح میدونین این دوتا جوون
برند یه جا بشینند سنگاشونو وا بکنند

باز داشت خنده ام میگرفت سنگمان کجا بود؟ما
همه ی حرفهایمان را پیش پیش زده بودیم

اقاجون رو به من گفت:دخترم اقا سهند راهنمایی
کن به اتاقت برید با هم حرف بزنید

سری تکان دادم و با هم بلند شدیم و به سمت
اتاق من رفتیم.اولین بار بود که سهند پایش را در
اتاق

من میگذاشت.همانطور ایستاده با نگاهش همه
جا را برانداز کرد که گفتم:

-بیا بشین

نگاهش را از در و دیوار اتاق گرفت و به من
انداخت و گفت:

-چقدر اتاقت خوشگله

-صاحبشم خوشگله

-بله اون که صد در صد

-مسخرم میکنی؟

-نفس من مسخرت میکنم؟ به نظرت اگه زشت

بودی میومدم بگیرمت؟

-بله بله؟ میومدی بگیریم؟ مگه من

ملکم؟ زمینم؟ بعدم یعنی فقط بخاطر قیافم

اومدی؟ من چپ و چول شم

ولم میکنی میری؟

-اوه اوه بیا بهت میگم غرغرو ناراحتم میشی بابا

یه نفس بگیر یه کلمه حرف زدما نه عزیزم

پیرشی

کور شی زمین گیر شی همه جوهره هستم

-بیا میداری ادم غر نزنه؟

بگو خدا نکنه بابا با اون ابراز علاقت

بعد اداشو در آورد مو گفتم: پیر شی کور شی
زمین گیر شی

یک دفعه با صدای نسبتا بلندی زد زیر خنده
-سهند الان ابرومون میره مثلا اومدیم سنگامونو
وا بکنیم، سنگ اولو تو وا بکن

-خب بزار فکر کنم

-من بگم خب تا تو فکر کنی آقای کیاراد شما
هدفتون از زندگی مشترک چیه؟

-رک بگم؟

-بفرمایید

-داشتن شما

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: ما به توافق
رسیدیم پاشو بریم

نگاهش را شیطون کرد و گفت:

-نه خوبه تو بدرد زندگی میخوری با دوتا حرف
میتونم گولت بزنم

مجسمه ی کنارم را پرت کردم سمتش که رو هوا
گرفت وگفت:

-نچ نچ نچ تو از همین الان دست بزن داری

-همینه که هست بریم سر خونه زندگیمون با

ماهیتابه ازت پذیرایی میکنم شوهر جان

یک دفعه جدی شد و کنارم نشست و گفت:

-نفس من به هیچ عنوان قبل از تو قصد ازدواج

نداشتم تا تورو دیدم الانم میخوام بهت چندتا

چیز بگم

ببین من حاضرم واسه داشتنت غرورمو زیر پام

بزارم تا کی؟ تا وقتی که بدونم تو هم منو

میخوای!

دوم اینکه من یه سری کارام دست خودم نیست

مثلا دروغ اگه دروغ بشنوم نمیتونم به این

راحتی

کنار پیام پس خواهشا بهم دروغ نگو خب؟ببین

همین امشب هر چی که تا حالا بهم نگفتیم بگو

قول میدم فراموش کنم و بگذرم ولی نمیخوام

چیز مخفی بینمون باشه

ترسیدم، باید میگفتم؟ چه میگفتم اصلا؟ میگفتم
اردلان دوست گرما به و گلستانت قبلا با من
دوست بوده و

به نوعی دوست پسرم بوده؟ این را
میبخشید؟ نمیبخشید به هیچ عنوان این سهندي
را که من دیدم و

شناختم همچین چیزی را نمیبخشد، تازه فقط پای
خودم گیر نبود اردلان هم بود که نمی خواست
حرفی

در اینباره به سهند بزنم پس لزومی نداشت
گفتنش دردی را که درمان نمیکرد هیچ! برعکس
درد روی

در میشد! پس سعی کردم بحث را عوض کنم و
گفتم: تو چیزی داری؟

سرش را پایین انداخت و گفت: آره دارم ولی
نمیتونم بگم اما خیالت راحت چیز بدی نیست
نیما و

پدرت در جریانند

چشمهایم را گشاد کردم و گفتم: این چیه که اونا
میتونند بدونند من نه؟

-نفس نمیخوام بهت دروغ بگم اما مطمئن باش
یه روز میگم بهت

دیگر حرفی نزدم و خواستم بحث را عوض کنم
اگر آنها میدانستند پس چیز بدی نبود بلند شدم و
گفتم:

بریم پایین؟

-دیگه حرفی نداری؟

-نچ

خندید و بلند شد و گفت: بریم

هر دو دوشادوش هم به پایین رفتیم که مریم
جون با دیدنمان گفت: چی شد مادر؟

هر دو لبخند زدیم که همه دست زدند و خوشحال
شدند. قرار بر این شد که فعلا به دلیل یک سری
مسائلی که فقط اقا جون و نیما میدانستند یک

صیغه ی محرمیت بخوانیم تا به عقد و عروسی
برسیم.

هرچقدر هم قهر و تهر کردم فایده نداشت و به
من بروز ندادند که این سر مگو بینشان چیست
که من

نباید بدانم! بالاخره هم قدرت آنها چربید و من
بیخیال شدم

(سهند)

همیشه در کت شلوار معذب بودم و زیاد خوشم
نمیامد اما امروز فرق داشت امروز روزی بود که
قرار بود وارد مرحله ی جدیدی از زندگی بشوم و
شخص جدیدی را بعد از مدتها کنار خودم بیاورم
از فکر کردن به آن دختر بچه ی تخس شیطون که
اینگونه دل من را برد لبخند روی لبانم مینشست.

از اتاق بیرون رفتم مامان با دیدنم جلو آمد و
همانطور که من را در اغوش میکشید گفت:

-الهی فدات بشم مادر چقدر اقا شدی

خندیدم و من هم دستم را دورش حلقه کردم و گفتم:

-دست شما درد نکنه مامان خانوم تا الان اقا نبودم؟

-منظورم این بود که...حالا ببین من یه حرف زدما

تو که همیشه اقایی

بوسه ای روی موهایش زدم و بعد از مامان مریم
نوبت سیما بود که با گریه بغلم کند.

-وای داداش باورم نمیشه

-چیز عجیبیه؟

-درباره ی تو ااره به من میگفتن الان شبه راحت
تر باور میکردم تا اینکه تو بتونی کسیو دوست
داشته باشی

-حالا من اونقدرم سنگ نیستم

-نه نه منظورم این نبود باور کن

-خیلی خب سیما خانم بریم؟

همگی بهم نگاه کردن و به سمت حیاط رفتند
و قرار بود انها نفس را ببرند و من هم به چند
کاری که

قبل از خواندن صیغه باید انجام میدادم برسم.سوار
ماشین شدم و حرکت کردم به سمت خانه ای که

بیشتر به محل عذاب من شباهت داشت تا خانه! بعد
از گذشت چند دقیقه بلاخره رسیدم. نیاز به زنگ
زدن نبود چون کلید داشتم. کلید را در قفل پیچاندم
و وارد شدم. انگار گرد مرگ همه جا پاشیده شده
بود. در خانه را باز کردم و وارد شدم و مستقیم به
سمت اتاق مادرم رفتم. نیلا با دیدن من رویش را
کج کرد و خوب میدانستم برای دعوای چند روز
پیششمان درست زمانی که متوجه شدم او همه چیز
را به نیما گفته است بود. در زدم و وارد اتاق
شدم. مادرم اول فکر کرد یکی از خدمتکارها است.
همانطور پرده ها را کشیده و روی تخت دراز
کشیده بود و چشم بند هم روی چشمش بود تقریباً
فریاد
زد.

-مگه نگفتم کسی نیاد تو این خراب شده؟

-این چه زندگی واسه خودت درست کردی مامان؟

با شنیدن صدای من سریع چشم بند را برداشت و
بلند شد و به سمت آمد. با دیدن انگار تازه یاد
غمهایش افتاد که من را در اغوش کشید و
همانطور که سرش روی سینه ام بود صدای
هقهقهش

اتاق را پر کرد و گفت:

-فکر کردم منو از یاد بردی، فکر کردم یادت رفته
یه ماردی هم داری که تنها دلخوشیش دیدن
بچه هاشه و بچه هاش با بی رحمی اونم ارزش
دریغ میکنند

این زن هر چه که بود مادرم بود دلم نمیامد
اینگونه در زجر باشد. او را بیشتر به خودم فشردم
و

گفتم:

-مگه شما میزارید؟ یادت رفته واسه خواستگاریم
چه قشقرقی به پا کردین؟ من دلم نمیخواست شما

هم بودین؟ اما شما خودتون نخواستین بیاین خودتون
از ما فاصله میگیرین

-من یه مادرم دلم میخواد عروسم باب میل باشه نه
اون دختره ی زبون دراز

او را از خودم جدا کردم و گفتم: مامان خواهش
میکنم شما دارید از رو حرفهای نیلا قضاوت
میکنید

نفس به شما چه بدی ای کرده؟ اصلا چند بار با هم
حرفی شدین که زبون دراز بودنشو بفهمید؟

میشه یه امروز با من همراه باشید؟ میشه نه نگید و
با من بیاین و تو اون مراسم شرکت کنید؟ بخاطر من

اینبار و لجبازی نکنید من فقط او مدم شما رو ببرم

حرفی نزد و اشکهایش را پاک کرد و گفت: الان
میرم حاضر میشم

لبخندی زد و او هم متقابلاً لبخند زد. میدانم دلش
میخواست عروسش نیلا باشد اما نیلا یک در صد

هم

با معیارهای من همخوانی نداشت حتی یک درصد!

روی تخت نشسته بودم که با زنگ گوشی از فکر
در ادم با دیدن شماره ی سر هنگ شمس ناخودآگاه
دوباره در همان پوسته ی جدی خودم فرو رفتم و
جواب دادم

-سلام جناب سر هنگ

-سلام، میدونم امروز توجه وضعیت و موقعیتی
هستی اما درک کن این پرونده خیلی مهمه خبر
جدیدی

نشد؟ تونستی بازم یاشار و بیینی؟

-نه قربان فعلا هنوز بجز همون شب نتونستم
ملاقات دیگه ای باهش داشته باشم اما اردلان به
یاشار

گفته که من پزشکی میخونم و مطمئنم تا الان
اردلان اون اعتمادی که باید نسبت به من پیدا کرده
باز

هم سعی میکنم نزدیک تر بشم بهش تا بتونم توی
خونشون رفت و امد پیدا کنم

-خوبه، حواستو جمع کن سرگرد یاشار ادم زرنگیه
به این راحتیا به کسی اعتماد نمیکنه یه اشتباه ساده

کافیه تا این عملیات چند ساله رو به باد بده، از
اردلان چه خبر؟ نسبت به اون به مورد مشکوکی
نرسیدی؟

-خیر قربان من بهتون گفته بودم بعید میدونم
اردلان از کارو بار یاشار و تجارتاش خبر داشته
باشه

اون کاره ای نیست

-خیلی خب ولی به هر حال حواستو جمع کن

-چشم قربان

-خوبه، بالاییا همه چشمشون به توءاگه تو حل این
پرونده موفق بشی روت یه حساب دیگه میکنند

-سعیمو میکنم

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ

کلافه بودم از این کار، من هیچ وقت نتونستم به اردلان به عنوان یه طعمه نگاه کنم بجز اون اولاً، اما

حالا واقعا برام یه دوست بود و نمیخواستم تو این پرونده مشکلی برایش پیش بیاد. شماره ی اردلان را گرفتم و منتظر شدم

-الو سهند

-سلام اردلان کجایی؟

-سلام خونه ام

-جایی که قرار نیست بری؟

-نه چطور؟

-ساعت یک بیا به این رستورانی که ادرسشو برات میفرستم

-چه خبره؟

-قرار شیرینی بدم دیگه

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-شرمنده من اصلا حواسم نبود تبریک عرض
میکنم قربان

لبخند محوی زدم و گفتم:مرسی میای دیگه؟

-ببینم

-اردلان ببینم ببینم نداره بیا،در ضمن برادرتم بیار

-یاشارو؟

-مگه چند تا برادر داری؟

-اونو دیگه واسه چی؟

-اشنایی بیشتر و جبران اون مهونی

-باشه پس من برم فعلا ساعت یک میبینمت فقط

شلوغ که نیست

-نه زیاد فقط چندتا از دوستهای نفس هستند

-سهند من جای شلو...

-اردلان نه نگو

-پوووف از دست تو باشه همون یک میبینمت فعلا

گوشی را قطع کردم و ادرس رستوران را برایش

ارسال کردم. امروز بهترین موقعیت بود که بتوانم

به یاشار نزدیک شوم و هر چه سریع تر شر این

پرونده ی لعنتی را بکنم

(اردلان)

تلفن را با غیض پرت کردم به گوشه ی تخت و
پاکت دوم سیگارم را باز کردم و بعد از در آوردن

یک نخ سیگار دوباره شروع به کشیدن کردم. من

نفس را دوست نداشتم دیگر دوست نداشتم پس

دلیل این حال لعنتی چی بود؟ به هیچ عنوان حتی

نمیخواستم با فکر کردن به اسم نفس به سهند

خیانت

کنم. سعی کردم افکارم را محو کنم و پیش یاشار
بروم و به او بگویم تا با من بیاید. از پله ها پایین
رفتم

طبق معمول جلوی تلویزیون لم داده بود و داشت
وسیگار دود میکرد. با دیدن من گفت:

-بیا اردلان بیا اینو ببین خیلی باحاله خدایی
-یاشار

-هوم بیا دیگه

-حاضر شو باید بریم بیرون

-چه خبره؟ جون من نسیه حرف نزن کامل بگو

-یه جورایی عروسی سهند

در جا بلند شد و صاف نشست سر جایش و گفت: با
همون دختره؟ نفس؟ به این سرعت عروسی کردن؟
کلافه گفتم:

-عروسی نکردن یه صیغه ی محرمیت سادست

-خب بابا خوبه حالا ترسوندیمون

-تو چرا باید بترسی

جدی شد و اشاره کرد که من هم بنشینم و گفت:

-ببین اردلان تو تموم گذشته رو خب میدونی
نه؟ این که بابا چی شد و کی مقصرش بود، حالا به
نظرم

بهترین فرصت واسه جبرانه

هیچ معنی حرفهایش را نمیفهمدم کلافه گفتم: چی
میگی؟

-میگم وقت انتقامه، انتقام از جمشید سراج با استفاده
از دخترش

بلند شدم خشمگین یقه اش را چسبیدم و گفتم: بهتره
خفه شی

-من خفه میشم اما بعد از گفتن حرفام، اون دختره
الان هنوزم وقتی سمت میاد میره تو گذشته

تو میتونی کاری کنی اون عاشقت بشه، میتونی
مجابش کنی ابروی اون بابای بی همه چیزشو ببره

تو از قدرت عشق خبر نداری

خشم تبدیل به خنده شد، خنده ای هیستریک و
عصبی که روی لبهایم نشست ،عشق؟ یاشار از
عشق

چه میدانست؟ عشق همان ترسی بود که با فکر از
دست دادن سهند توی چشمهای نفس نشسته بود.
عشق همان استرسی بود که سهند برای از دست
دادن نفس داشت، عشق!

-یاشار این افکار احمقانه تو بریز دور، سهند بهترین
ادمیه که من تو زندگیم دیدم هیچ وقتم حاضر نیستم
سر یه انتقام احمقانه با زندگیش معامله کنم
داشتم میرفتم که دوباره گفت:

یاشار- تو هنوز نفسو دوست داری اردلان، دوستش
داری

توجهی به حرفهایش نکردم و رفتم به سمت اتاقم
(نفس)

با دیدن مادر سهند که به همراهش آمده بود
استرسم بیشتر شد. هر دو خانواده تماما بودیم و در
این میان

فقط جای میلاد خالی بود. سعی میکردم نگاهم به
مهرنوش نیفتد هنوز با او قهر بودم منتظر نشسته
بودیم

که مهرنوش به سمتم آمد و از من خواست چند
لحظه با او به بیرون بروم چون در میان جمع
بودیم

مجبور شدم قبول کنم. به بیرون که رسیدیم دستم
را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-چی میخوای بگو؟

-نفس چرا اینجوری میکنی من که گفتم پشیمونم
-برو اینارو به سعید بگو، نمیبینی چی به روزش
اوردی؟ این همون سعید روز اول؟

-نفس نشستم باهش حرف زدم منو بخشیده مهلت
میخواد فقط با خودش کنار بیاد

سکوت کردم که ادامه داد

-نفس روز عروسیت با من قهر نباش دیگه

-عروسیم نیست خنگ

-ان شالله عروسیت

لبخند زدم که او هم همین فرصت را غنیمت شمرد

و من را در اغوش کشید و من هم دلم نیامد باز

هم با او قهر بمانم حالا که سعید بخشیده بود من بشوم کاسه ی داغتر از اش؟ با مهرنوش هم اشتی

کردم و به داخل برگشتم. انگار از همه خجالت

میشکیدم سرم پایین بود که بالاخره عاقد آمد و بعد

هم صیغه ی محرمیت بینمان خوانده شد. نگاه های

سهند یک جور شیطونی شده بود که من همش

نگاهم را میدزدیدم و او هم با نگاه برایم خط و

نشان میکشید و من خنده ام میگرفت. از در محضر

که بیرون آمدیم سهند رو به من اقا جون گفت: با

اجازتون من و نفس بریم یه ...

اقاجون هم که تیز تر از او بود گفت: باشه پسر م
برید فقط

دست سهند را کشید و او را به گوشه ای برد و با
او حرفهایی زد که نمیشنیدم اما میدانستم در چه
مورد میتواند باشد. نیما دستم را گرفت و کمی دور
تر از بقیه ایستاده بودیم در چشمهایم نگاه کرد
گفت: نفس شاید دیر باشه یه ذره برای این سوال
اما دوست دارم خودت بهم بگی
مکت کرد انگار گفتن سوالش برایش سخت بود و
بعد ادامه داد

-دوستش داری؟

بجای اینکه سرم را پایین بندازم و خجالت بکشم با
نیش باز گفتم:

-اره بابا خیلی

نیما از حرکت من خنده اش گرفت و گفت:

-کوفت بی حیا

خنده ام شدت گرفت و همه به ما نگاه کردند که
سهند جلو آمد و گفت:

-بریم؟

با چشم گفتم بریم، سوار ماشین شدیم و به سمت
خانه ی سهند حرکت کردیم تمام طول راه را
سکوت

کرده بودم حالا که دیگر محرم بودیم بیشتر از تنها
بودن با او میترسیدم تا ان موقعها که نسبتی
نداشتیم.

سهند-پیاده نمیشی؟

نگاهی به اپارتمان روبرویم انداختم انقدر غرق در
فکر بودم که اصلا نفهمیدم چگونه و کی رسیدیم

بدون حرف پیاده شدم و با هم در سکوت به سمت
خانه حرکت کردیم. به خانه که رسیدیم سهند گفت:

-نفس به بچه ها گفתי ساعت یک؟

نگاهم روی خانه بود یاد اولین باری افتادم که به
اینجا امدم

-اره گفتم

-من میرم یه دوش بگیرم بعدش با هم بریم
-باشه

یعنی قرار بود بعد از عروسی اینجا زندگی
کنیم؟ من که اینجا را به شدت میپسندیدم. صدای در
حمام

که امد فهمیدم سهندرفته. برای اولین بار بود که
میتوانستم از ادانه روسری و مانتویم را در این
خانه

عوض کنم. سریع درشان اوردم و به سمت کتابخانه
ی سهند رفتم. همه کتابها یا پزشکی بود یا
روانشناسی، یکی از کتابهای روانشناسی را بیرون
کشیدم و به اتاق سهند رفتم و روی تخت ولو

شدم و شروع به خواندن کردم. روی شکم خوابیده
بودم و داشتم کتاب میخواندم که کم کم حس کردم
خوابم گرفته، امکان نداشت کتاب بخوانم و خوابم
نگیرد که در حمام باز شد. همانطور که نگاهم به
صفحات کتاب بود گفتم سهند همیشه نریم؟ من خوابم
میاد صبحم که...

بلند شدم و نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم و
همانطور که رویم را به سمت سهند میگردم گفتم:
-صبحم که نداشت...

با دیدن سهند در آن وضعیت نیمه برهنه که فقط
شلوار پایش بود ناخودآگاه قفل کردم و حرفهایم
یادم

رفت. او پشتش به من بود و مشغول شانه زدن
موهایش بود که گفت:

-صبح چی؟

با گفتن این جمله رویش را به سمت من کرد که
ناخودآگاه سرم را پایین انداختم و سعی کردم ادامه
ی

جمله ام به یاد بیاورم همانطور که خطهای فرضی
روی تخت میکشیدم صدای خنده ی سهند بلند شد
باتعجب سرم را بالا آوردم و سعی کردم فقط به
چشمهایش نگاه کنم و با سر گفتم: چته؟
-تا حالا دختری مثل تو ندیدم

-چجوریم؟

-هم بی پروایی هم حجب و حیا داری همین به
خندم میندازه

-خب چکار کنم زل بزنم بهت؟

دوباره خنده اش بلند شد اینبار خودم هم خنده ام
گرفتم و زیر لب گفتم: خب کوفت

یک دفعه جدی شد و آمد کنارم نشست و گفت:

-ببینمت بچه

چانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند و
گفت: من هنوز باورم نمیشه تو شدی خانم خونم
از گفتن این حرف نیش منم باز شد که سعی کردم
بزخم به مسخره بازی تا نفهمه چقدر ذوق مرگ
شدم

-اولا که هنوز مونده شازده، هنوز کار داری، بعد
خب بهت حق میدم الکی که نیست من نفس...
همانطور که با لبخند خاص خودش به من خیره
شده بود جلو آمد از حرارت لبهایش رو لبهایم
گر گفتم. بعد از چند لحظه از من فاصله گرفت و
گفت:

-خب میگفتی...

واقعا لال شده بودم و هنوز نمیتوانستم خودم را
جمع و جور کنم. چند لحظه نگاهم کرد و گفت:
-نه خوبه زیاد حرف بزنی این طرفند خوبیه یه
چند دقیقه ای ساکتت میکنه

بالش را براداشتم و پرتاب کردم سمتش و بلند شدم
و همانطور که از اتاق بیرون میرفتم گفتم:

-همیشه قرار نیست غافلگیر شم یهو دیدی تو
غافلگیر شدی

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که دستش را به
چارچوب در چسباند و یک تای ابرویش را بالا داد
و گفت: خوب غافلگیرم کن

-الان همیشه غافلگیری اونه که حواست نباشه

-یه حرف زدی نزن زیرش

هولش دادم و گفتم برو کنار بابا ستون شدی

دوباره دستش را در جای قبلیش گذاشت و من هم
که دیدم قدرت کنار زدنش را ندارم از زیر دستش

بیرون رفتم و گفتم:

-بدو بدو دیر میشه ها

-چی بیوشم؟

-مگه دختری؟ این جمله واسه دختر است

خنده اش گرفت و گفت: نه منظورم اینه تو انتخاب کن

-وای باشه

ذوق زده به اتاقش برگشتم و در کمد را باز کردم و لباس سرمه ایش را که خیلی دوست داشتم و به نظرم بیشتر از همه لباسهایش به سهند میامد را به سمتش گرفتم و گفتم: این خوبه؟ من اینو بیشتر از

همه ی لباسات دوست دارم

-خودمم خوشم میاد ازش اره خوبه

بعد از اینکه لباسش را پوشید با هم به سمت
ماشینش رفتیم و گفتم:

-سهند چقدر دیگه به عیدمونده؟

-یه دو سه روز دیگه

-وای من هنوز لباس نخریدم کی بریم بگیریم؟

-میخوای الان بریم؟

-ساعت یازده دیر نمیشه؟

-نه بریم؟

-بریم

کمر بندم را بستم و باهم حرکت کردیم به سمت
مکانی که سهند میدانست. جلوی یک مجتمع تجاری

بزرگ ایستاد و پیاده شدیم. طبقه ی اول و دومش
فقط مانتو بود با ذوق مانتوها را نگاه میکردم

و رو به سهند گفتم: به نظرت اون مشکیه خوبه؟

-کدوم؟

با دست نشانش دادم که گفت:

-چرا مشکی؟

-الان رنگی بگم تو نمیزاری

-کی گفته؟ چرا نباید بزارم؟

-چمیدونم اون شب که رفتیم لباس بگیریم پیرم

کردی گفتم الان هم نظرت همونه دیگه

خندید وگفت:نه اون فرق داشت الان هر چی

میخوای بگو

-تو اصلا انتخاب کن

با هم دوباره مغازه هارا گشتیم و بعد از اینکه

لباسهای مورد نظرم را با سلیقه ی سهند که واقعا

اعتراف میکنم از من هم بهتر بود خریدم به سمت

ماشین رفتیم و قرار شد فردا لباسهای سهند را

بخریم چون دیگر واقعا وقت نبود به سرعت به

سمت رستوران حرکت کردیم همه ی بچه ها آمده

بودند و من و سه‌ند آخرین نفر بودیم که رسیدیم. همه با دیدنمان جیغ کشیدند و دست زدند و به من سه‌ند تبریک گفتن و من هم طبق معمول دوباره نیشم تا بناگوش باز شد. همگی نشسته بودیم که در رستوران باز شد و اردلان به همراه یاشار وارد رستوران شدند. دوباره دلشوره به جانم افتاد با اینکه اردلان خیالم را راحت

کرده بود اما باز هم می‌ترسیدم. سه‌ند اردلان و یاشار را به همه معرفی کرد. در آن جمع تنها ساناز و بیتا اردلان را می‌شناختند که قصه‌ی آن شب را برای آن‌ها تعریف کردم و حالا ردی از نگرانی در چهره‌ی آن‌ها هم بود. اردلان که به من رسید حتی نگاهم هم نکرد و تنها به سلام و مبارک باشه‌ی کوتاهی اکتفا کرد و سریع رد شد اما بر عکس او یاشار انگار که صد سال است من را می‌شناسد سلام و احوالپرسی گرمی با من کرد.

برایم عجیب بود که بیشتر از اردلان نگاه های
یاشار معذبم میکرد. خدارا شکر ان روز هم به
خیر خوشی تمام شد و به خیر گذشت.

.....

.....

اولین عیدی بود که قرار بود کنار سهند باشم و
ذوق داشتم. لباس یاسی رنگم را که سهند برایم
خریده بود پوشیده بودم و کنارش در کنار بقیه
خانواده دور سفره ی هفت سین نشسته بودیم
که شمارش لحظه های پایانی سال شروع شد و من
همانطور که زیر لب دعا میخواندم ناخودآگاه
دست سهند را سفت چسبیدم و او هم فشار خفیفی
به دستم وارد کرد و نگاهم کرد و من در جواب
نگاه مهربانش لبخند زدم که همان لحظه وارد سال
جدید شدیم و بمب سال تحویل زده شد.

همه بلند شدیم و با هم روبوسی کردیم اما من سهند فقط دست دادیم در میان جمع بیشتر از این هم نمیتوانستیم کاری کنیم. از فکر خودم خنده ام گرفت، به خودم تشر زدم و گفتم: مثلاً میخواستی چکار

کنی؟ سهند روبرویم ایستاد و آرام در گوشم گفت:

-اولین سال با هم بودنمون مبارک

من هم همانطوری آرام در گوشش زمزمه کردم:

-مبارک شما هم باشه جناب عشق

از کنار گوشم فاصله گرفت و همانطور آرام

گفت: یکم دیگه برو حاضر شو بریم بیرون

سری تکان دادم و بالبخند گفتم: باشه

نوبت بزرگترها شد که عیدی بدهند و همگی

چشمان به دست اقاچون بود که زنگ در خورد

-کیه مهلت نداده سال تحویل شه بیاد عید دیدنی؟

همه خنده یشان گرفت و ناچاراً بلند شدم و به سمت
در رفتم و در رازدم بعد از چند لحظه در ورودی
را باز کردم و با دیدن میلاد انگار دنیاراً به من
دادند مهلت ندادم حتی از پله ها بالا بیاید همانجا
پریدم بغلش و از گردنش اویزان شدم، همانطور
ساکش را روی زمین ولو کرد و من را در اغوش
کشید و با لودگی همیشگی گفت:
میلاد-ای بابا گفتم شوهر کردی سنگین شدی تو که
هنوز همون زلزله ی خودمونی
-شوهر مگه ادمو سنگین میکنه؟ اگه اینجوریه فکر
کنم واسه من قلبی بود هنوز سبکم
جفتمان خندیدم و بعد از روبوسی اجازه دادم وارد
شود. همگی از دیدن میلاد خوشحال شده بودند
من دل تو دلم نبود که بروم و به ساناز خبر بدم
هرچند میدانستم تا چند لحظه ی دیگر خودش مانند

عجل معلق وارد میشود انگونه بیشتر سوپرایز
میشدوبعد از اینکه با همه احوالپرسی کرد نگاهش

به پولهای بین قران خیره ماند
وگفت:خداروشکرخوش موقع رسیدما

خنده ام گرفت تا ادم حرفی بزنم دوباره زنگ به
صدا در امد بلند گفتم:

-تا اقاجون عیدیارو نده درو رو به احدی باز
نمیکنم همون بارم اشتباه کردم این میلاد اومد
وگرنه

الان سهمش واسه من بود

دوباره خنده یشان گرفت و اقاجون اول از همه
عیدی من را داد و من دوباره مثل فشنگ رفتم و
در را باز کردم با دیدن خانواده ی ساناز پشت در
در را زدم و سریع عقب گرد کردم ودست
میلاد را گرفتم و در مقابل چشمان متعجب بقیه به
بالا بردم و گفتم کارش دارم.خودش هم

نمیدانست چه اتفاقی افتاده که مثل برق اورا به
بالا بردم. نفس نفس زنان گفت: چی شد؟

-ساناز بود

-خب باشه مگه چیه؟

-خنگول با این لباسا میخوای بیای؟ پیر لباساتو

عوض کن مامان برات خریده بعد بیا پایین

-قربون خواهر با فهم شعور زلزم برم من

خندیدم و برایش در هوا بوس فرستادم و از اتاق
بیرون رفتم که دستم در دستان سهند قفل شد و من
را

به سمت اتاقم کشید برد و در را بست. همانطور
که من به در چسبیده بودم و او هم روبرویم گفتم:

-چی شده؟

-با میلاد چکار داشتی؟

-هیچی حالا میگم

-خب بگو

-بابا طولانیه خلاصش اینه که میلاد و ساناز همو
دوست دارند بعد گفتم زشته میلاد با این لباسا باشه

-هوم باشه برو به بابات بگو که با هم بریم بیرون

با ذوق گفتم:کجا؟

-حالا یه جا میریم

باشه ای گفتم و بعد از اجازه از اقا جون با سهند به
بیرون رفتیم.

سهند-خب کجا بریم ؟

-اوووم بریم بام تهران؟

-بریم

-خوبه ما اینجارو پیدا کردیم

خندید و چیزی نگفت،بعد از رسیدن مستقیم به
سمت مسیر همیشگیمان حرکت کردیم .با دیدن
انجا

دوباره خاطرات تولدم برام زنده شد و ناخودآگاه
لبخند زدم.

-به چی میخندی بچه؟

-به تو

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم

-به کار و کردارات

-یاد شب تولدت افتادی؟

-افرین تو خیلی باهوشیا

لبخند زد و جفتمان به روبرو خیره شده بودیم که
گفتم:

-سهند تو چرا اینجوری؟

کمی خودش را چرخاند به طرفم و بعد از تک

سرفه ای گفت:چجوری؟

-یه جور خاصی،یه جوری که تا حالا مثلشو ندیدم

دوباره جوابم فقط لبخند بود

یک دفعه لرز برم داشت و گفتم :وای چه سرد شد

خودش را کمی نزدیک تر کرد به من سویی
شرتش را در آورد همانطور بلا تکلیف روی دوش
من

انداخت و دستانش در دور کمرم پیچید. سرم را
روی شانه اش گذاشتم و گفتم: یخ نکنی
نگاهی به تیشرتش انداخت و گفت: نترس

-نفس؟

-جانم؟

هندزفیریت همراهه؟

-اره

-بدش

از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم و او هم
دوباره اهنگ بام تهران را پلی کرد و مانند آن
شب یکی را در گوش خودش گذاشت و یکی را در
گوش من قرار داد. در اغوش سهند محو تهران
شده بودم و گوشم به اهنگ بود.

تنگ شده دلم گم میشم هرشب تو خیابونو حال من
گریست پشت فرمونو یادت عین درد

تو بی خبر بری سفر بی توپاییز با مهر و ابانش
بی تو این شهر با بام تهرانش با دلم چه کرده

تنگ شده دلم چارش اون قلبی که نمیدیه شاهد
حرفهام این سفیدی رو شقیقه هامه

ناگهان هندزفیری را از گوشش بیرون کشید و دو
دست من را چسبید و مجبورم کرد نگاهش کنم

و گفت:

-نفس من نمیدونم این حس چیه که مثل خوره به
جونم افتاده اما همیشه همین بودم وقتی چیزیو
زیادی

از حد دوست داشتم ترس از دست دادنش میفتاد به
جونم انقدری که همه ی حال خوشمو ازم میگرفت

من نمیدونم این استرس چیه که تو دلمه اما اینو
میدونم تو تنها کسی هستی که میتونی به من قول

بدی

هیچ وقت این ترس واقعی همیشه قول میدی؟ قول
میدی نه بری نه کاری کنی من مجبور بشم برم؟
نفس من اهل درد و دل نیستم اما تو همونی هستی
که حتی کنارت میتونم ترسامم اعتراف کنم پس
الان

بهت میگم نفس من از بی تو بودن میترسم حس
میکنم قرار از دستت بدم تو نزار که اینجوری بشه
باشه؟

-چه فکری کردی پیش خودت؟ من چه جوری
میتونم ولت کنم اخه دیوونه؟ معلومه که ولت
نمیکنم

حتی اگه خودت بخوای بری هم من نمیزارم سهند
از این حرفها نزن من مثل شراره نیستم
-اسم اونو نیار میدونم نیستی نباید باشی
خواستم بحث را عوض کنم طاقت زجر کشیدنش
را نداشتم. برای همین گفتم:

-اصلا ول کن این حرفهارو ببین یادم رفت عیدیتو
بهت بدم

جعبه ی ساعتی را که در کیفم بود بیرون کشیدم و
به سمتش گرفتم که لبخند زد و گفت:

-راضی به زحمت نبودیم خانم

-زحمتی نبود اقا

ساعت را از جایش در آورد و دستش کرد .دلم
ضعف رفت برای دستهای مردانه اش

از جیبش جعبه ای در آورد و گفت:اینم قابل
شمارو نداره

جعبه را از دستش گرفتم و باز کردم دستبند
خوشگلی درون جعبه بود که با هیجان خیره
نگاهش

کردم و گفتم:وای خیلی خوشگله خیلی

-مثل صاحبش

جفتمان خندیدیم که سهند گفت:

-نفس؟

-جانم؟

یک نفس عمیق کشید و گفت:

-فردا شب مامانم دعوتمون کرده بریم خونش

-وای سهند من میترسم

-از چی؟

-از وجود نریمان و نیلا و مادرشون

انگشت شست و سبابه ام را بهم چسباندم و گفتم:یه

کوچولو هم از مامانت

خنده اش گرفت و بلند شد و گفت:تا من هستم

نترس عزیز دلم

این قربان صدقه رفتنهایش بد به دلم مینشست بعد

از گشت و گذار مان سهند من را به خانه برد.دیر

وقت بود و مطمئن بودم همه خوابیده اند.من هم به

اتاقم رفتم و بی سر و صدا خوابیدم.

از صبح که بیدار شدم همینطور مهمان به خانه
یمان امد و رفت تا بلاخره از کار و کردن و
پذیرایی

فارغ شدم و توانستم بروم حاضر شوم. زیاد
وسواس داشتم سر انتخاب لباس واقعا جنگ بود
انگار!

حوالی غروب بود که سهند به دنبالم امد، اینبار هم
استرس داشتم و داشتم جان میکنم و مدام ناخنهایم
را میجویدم هر چه به سیما هم اصرار کردم بیاید
گفت بخاطر بارداریش نمیتواند بیاید و کلا هم
معلوم بود راغب به امدن نیست. در سکوت ماشین
داشتم دانه دانه ناخن هایم را با دندان میکنم که
سهند دستم را گرفت و کشیدو گفت:دیگه اینکارو
نکن خواهشا

-نمیتونم استرس دارم

-نفس نمیریم میدون جنگ

کفشهایم را در آوردم و پاهایم را بغل کردم وزیر لب
گفتم:

-بعیدم نیست

-نفس دیگه داری شلوغش میکنی

-چه گوش تیزی داریا با خودم هم نمیتونم حرف
بزنم؟

خندید و بعد سرفه ی وحشتناکی کرد و وقتی نگاه
ترسیده ام را دید دستش را بالا آورد به معنی اینکه
خوبم

-قرصاتو خوردی؟

-اره نترس چیزی نیست عزیزم اینا گذریه

-سهند قول میدی بریم دکتر دوباره؟

-مگه نشنیدی دکتر چی گفت اون موقع؟

-خب؟

-خب که یعنی اینکه تا عمل نکنم همین اش و همین
کاسه

- خب چرا لج میکنی نمیخوای عمل کنی؟
- لج نمیکنم نفس الان موقعیتشو ندارم کلی کار عقب افتاده دارم
- چرت و پرت نگو مردشور کاریو ببرند که سلامتیتو بهش ترجیح میدی
- نترس من چیزیم همیشه بهت قول میدم
- قولتو میخوام تو سرم بزنی؟ انگار دست اینه چیزیم همیشه چیزیم همیشه
- خندید ولیم را کشید و گفت: کار دیگه ای بجز غر زدن بلدی مادمازل؟
- اره تحمل کردن تو
- ای بابا چه زود رسید به مرحله ی تحمل
- هیچی نگو ها
- چشم
- کاش تو مسائل دیگه انقدر زود چشم میگفتی

دستی ماشین را کشید و گفت: اونم چشم حالا پیاده
شو رسیدیم

پیاده شدم و نگاهم را به خانه ی بزرگ پیش رویم
انداختم. دست کمی از عمارت اردلان نداشت!

سهند پیاده شد و زنگ زد

-مگه کلید نداری؟

-چرا ولی بهتره زنگ بزنم

شانه ای بالا انداختم که در باز شد و دوشادوش هم
به داخل رفتیم. دست یخ من را سفت چسبیده بود.

-چرا انقدر سردی نفس؟

-گفتم که استرس دارم

با باز شدن در و رویت شدن نریمان نتوانست
ادامه بدهد سلام کرد و ماهم فقط سر تکان دادیم و
سهند دست من را کشید و به داخل برد. اول مادرش
جلو آمد و به دنبال ان نیلا، خیلی رسمی فقط

دست دادیم و وارد شدیم تقریباً شلوغ بود. همه با دیدن ما ایستادن و از همانجا با همه سلام و احوالپرسی کردیم. سهند دست من را که همانطور در دستهایش مانده بود کشید و به گوشه ای برد روی یک صندلی نشستیم. سهند سعی میکرد حواس من را پرت کند و همانطور زیر نگاه های نیلا که میدانستم الان به خونم تشنه است با هم حرف میزدیم که دوباره همه بلند شدند و ایستادند. نگاهم به

درگاه در افتاد که با دیدن خانوم جا افتاده ی اخمویی که فهمیدم مادر نیلا و نریمان است سرم را پایین

انداختم و همراه سهند بلند شدم. او هم مستقیم به سمت ما آمد و با نگاهش درست من را نشانه گرفت.

یک جور ابهت خاصی داشت که نتوانستم سلام
نکنم او فقط با سر جوابم را داد و نگاهش را به
سمت

سهند کشید سهند مانند خودش فقط سر تکان داد
که اخمهایش بیش از پیش در هم گره خورد و بعد
از

همان سلام کردن به مدل خودشان از انجا دور
شد یک ساعتی بود که نشسته بودیم هر کس به
کاری

مشغول بود و دیگران فضای خفقان اور وجود
نداشت نیلا هر اسان به سمتمان آمد و رو به سهند
گفت:

-سهند کیهان او مده اگه بیاد تو چی؟ نریمان کاری
نمیکنه تورو جون هر کی دوست داری کمک کن
نگاه سهند رنگ خشم گرفت

سهند- مگه قرار نبود این پسر رو تحویل پلیس
بدین؟

نیلا-گفتم گناه داره ولی الان میترسم ابرو ریزی
راه بندازه

سهند رو به من گفت:

-نفس من زود بر میگردد از اینجا جم نمیخوری تا
من برگردم خب؟

-سهند نرو منم میام

-نترس عزیزم نگران نباش من زود برمیگردم

نیلا دستش را کشیدو به دنبال هم از اتاق بیرون
رفتند .مخم داشت سوت میکشید از این همه فکر!

کیهان دیگر چه کسی بود؟نریمان کاری
نمیکنه؟خب به سهند چه؟اه کلافه شده بودم از ان
وضعیت

بلند شدم که بروم اب بخورم که همانطور که سرم
پایین بود و غر غر میکردم محکم به کسی خوردم

سرم را بالا اوردم و با دیدن اردلان سریع رنگ
عوض کردم.با تته پته گفتم:

- تو... تو ای.. اینجا چکار میکنی؟

-اولا که بهتر نیست پاتو جای دیگه بذاری؟ بعدم

منم مثل تو دعوتم سهند کجاست؟

نگاهی به پایم که درست روی انگشت اردلان قرار

داشت انداختم و سریع پایم را پس کشیدم و گفتم:

-ببخشید

کلافه گفتم:سهند کجاست؟

-رفت بیرون کار داشت

-تو رو تنها ول کرد رفت؟از سهند بعید

-گفت زود برمیگرده من برم ببخشید

ماندن را بیش از این جایز ندانستم داشتم میرفتم که

وسط راه بازویم قفل دستان کسی شد.رو برگردانم

با دیدن نیلا گفتم:سهند کو؟

-بالاست گفت تو بری اونجا پیشش

ابروهایم را تا به تا بالا بردم و گفتم:کی رفت بالا؟

-وقتی تو نبودی بیا بریم بالا بهت نشون بدم
به دنبالش رفتم و وارد اتاقی شدم. اتاق خالی بود
رو به نیلا گفتم:

-پس سهند کو؟

پوزخندی زد و به دنبال ان در اتاق باز شد و مادر
و خاله ی سهند به همراه نریمان وارد اتاق شدند.
قلبم به شدت میزد و استرس گرفته بودم اما سعی
کردم خودم را کنترل کنم و ترسم را نشان ندهم.
-اینجا چه خبره؟

خاله ی سهند رو به مادر سهند گفت:مرجان از
سهند بعید بود این دختر

چنان با حقارت این جمله را گفت که چانه ام در جا
لرزید بیشتر از خشم

خواستم بهشان بی توجه باشم و از اتاق خارج بشم
که نریمان راه را سد کرد مادر سهند مرجان

درست روبرویم ایستاد و چانه ام را در دستانش
قفل کرد گفت: یه بار دیگه بهت هشدار داده بودم
پاتو

از زندگی سهند بکش بیرون نگفته بودم؟

-چی میگی شما؟ هیچ معلوم هست

نیلا: میگیم بهتره از خونه زندگی ما که هیچ از کل
خاندانمون گمشی بیرون

چنان خشمی سرتاپای وجودم را گرفته بود که حد
و حساب نداشت

-اخه به تو چه ربطی داره؟ تو از چی داری اتیش
میگیری؟ از اینکه سهند نخواستت؟ از اینکه عار غم

تموم تلاشهای مادرت و خالت بازم سهند حاضر
نشد تورو کنارش تحمل کنه؟

خاله-سهند لیاقت دختر منو نداشت درسته اون بی
لیاقته اما دلیم همیشه با آوردن تو ابروی
خانوادگیمونو زیر سوال بیره

دیگر خونم به جوش اونده بود و گفتم: ابروی خانوادگیتون وقتی زیر سوال رفت که شما زندگی

...

با سیلی که به صورتم زد لال شدم، یقه ی لباسم را چسبید و گفت: پاتو از زندگی ما بیرون میکشی!

وگر نه دفعه ی بعد اتفاق بدتری برات میفته

نیلا با لبخند جلو اومد و گفت: گفتم سهند منو

نمیخواد نه؟ میدونی الان کجا رفت؟ رفت با

خواستگار

سابق من دست به یقه شد حالا به نظر تو اینادوست

داشتن نیست؟ تو هیچ جایی تو زندگی سهند نداری

یعنی من نمیزارم که داشته باشی، سهند قبل از تو

نامزد من بود اینو تک تک ادمهایی که اون پایبند

میدونند و در جریانند سر یه قضیه ای مجبور شدیم

یه مدت از هم فاصله بگیریم نمیدونم چی دم

گوشش خوندی که منو ول کرد ولی بدون زیاد

طول نمیکشه خانم کوچولو سهند برای نیلاست اینو

تو کلت فرو کن که حتی شده باشه جنازتو رو
زمین پهن میکنم اما نمیزارم سهند سهم تو بشه
مرجان-نمیدونم با چه جادو جنبلی پسر مو اسیر
خودت کردی اما به نفعته تا قضیه جدی نشده
خودت

عین یه دختر خوب پاتو از زندگیش بیرون بکشی
وگرنه اون روی مرجانو میبینی که خیلی بد میشه
خیلی سعی کن به زندگی بزون سهند عادت کنی
اینطوری کمتر اذیت میشی!

نگاهم هیچ چیز نمیگفت تا مغز استخوانم شده بود
خشم، بغض، کینه!

هر چهار نفر بیرون رفتند و من همانجا کنار اتاق
زانویم شکست، تا به حال تو عمرم هیچ وقت انقدر
تحقیر نشده بودم. اگر اشک میریختم غرورم
میشکست؟ به درک دیگر بیشتر از این؟ به اشکهایم

اجازه ی جاری شدن دادم .یک ربعی بود انجا
نشسته بودم و اشک میریختم که صدای پا شنیدم
حتما

باز هم آمده بودند بگویم به بیرون بروم،یا اینبار
خودشان به بیرون پرتم کنند اما با ورود اردلان
فهمیدم انها زرنکتر از این حرفها هستند که چنین
کاری را در جمع بکنند اردلان نگران به سمتم آمد
-نفس چی شده؟چرا گریه میکنی؟

حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم دلم میخواست
فقط جوری که کسی من را نبیند از انجا خارج
شوم

-با توام چی شده؟سهند الان مییاد به من گفتم
حواسم بهت باشه تا بیاد

پوزخند زدم.حواسش به من باشد؟خودش انجا
داشت برای کس دیگری یقه چاک میداد و دوستش
را

گذاشته بود تا مراقب من باشد؟ از جایم بلند شدم و
گفتم:

-من باید برم

-کجا بری الان سهند میاد وایسا

نخواستم جلوی اردلان حرفی بزنم نمیخواستم اتو
دستش بدهم بی حرف به سمت در خروجی حرکت
کردم. هنگام پایین آمدن از پله ها نیلا را دیدم که با
هم چشم تو چشم شدیم. سرم را پایین انداختم صدای
خندیدنش روی مخم بود و من نفس کم آورده
بودم.

ادم انقدر بدبخت؟ سهند نباشد من نباید از خودم دفاع
کنم؟ چقدر حقیر شده بودم. بی خیال صدا زدن های
اردلان تند تند به سمت در رفتم و در را باز کردم
تا خارج شوم که سهند مقابلم در آمد.

با دیدن قیافه من بهت زده گفت:چی شده؟

جوابی ندادم اما اردلان جای من
گفت:نمیدونم تو بهم زنگ زدی تو اتاق بالا
پیداش کردم که

فقط داشت گریه میکرد منم نفهیادم

بازویم را چسبید و گفت:نفس چی شده؟تو
اونجا اون بالا چکار میکردی؟

جوابی ندادم و با کینه نگاهش کردم و از در
خارج شدم.مثل برق و باد داشتم میرفتم و
اصلا به صدا

زدنهایش توجه نمیکردم که درست روبرویم
سبز شد.با جیغ گفتم:

-برو کنار نمیخوام ببینمت نمیفهمی؟

-نفس جون سهند بگو چی شده؟کسی حرفی
بهت زده؟

-تو فعلا برو از نیلا دفاع کن کارت که تموم

شد بیا پیش من
فکر کرد دارم حسودی میکنم
-نفس باور کن این قضیه داره اونجوری که
تو فکر میکنی نیست
بی توجه از کنارش رد شدم .سهند هم به
سمت ماشینش رفت نفس نفس میزد
میدانستم سختش است
پیاده این همه راه را دنبال من بدود . با اینکه
نگرانش بودم
اما هیچ جوره نمیخواستم بینمش و باهاش
هم صحبت شوم فقط دلم میخواست به خانه
برسم.

همانطور که میرفتم چند پسر که نمیدانم از
کجا پیدایشان شد.کنارم بودند که یکیشان
گفت:

-عه عه کی اشکتو در آورده خانمی؟برم
حالشو بگیرم؟

دل‌م میخواست با سنگ به سرشان بزنم و همه
را بکشم با خشم غریدم
-برید گمشید بابا

یکیشان شیر شد و جلو آمد و گفت: بد اخلاق
نباش دیگه

صدای خشمگین سهند را پشت سرم شنیدم
که عربده کشید نفس برو تو ماشین
اصلا نفهمیدم کی با ماشین به من رسید و
کی ماشینش را پارک کرد.

ترسیدم نکند دعوایشان بشود که با دیدن
اردلان درست کنار سهند کمی خیالم راحت تر
شد هرچند

مطمئن بودم سهند یک تنه هم این جوجه
ماشینی‌ها را حریف است. بدون حرف سوار
ماشین شدم.

الان سهند عصبانی بود و جرات مخالفت را
نداشتم بعدا هم میتوانستم دق و دلیم را

سرش خالی کنم.

بر خلاف تصورم زد و خورد نشد و نمیدانم
چه گفتند و چه شنیدند که آن سه پسر تقریباً
پا به فرار

گذاشتند. سهند و اردلان به سمت ماشین
آمدند. سهند سوار شد و رو به اردلان گفت:

-بشین برسونمت

اردلان-به نظرم اول خودتو به یه دکتر برسون
هراسون بی توجه به تمام دلخوریهایم روی را
به سمت سهند کردم. حالش از رنگ و رویش
معلوم

بود خراب است. از نفس نفس زدنهايش معلوم
بود دوباره نفس کم آورده است

سهند-نه خوبم چیزی نیست بیا بریم دیگه

اردلان-نه نمیخواد میرم خودم

سهند-بیا بالا بابا تعارف میکنه با من

در دلم آرزو میکردم کاش اردلان امشب پیش
سه‌ند بماند. ماشین حرکت کرد و من همانطور
نگران و دلخور نشسته بودم.

سه‌ند-نفس نمی‌خواهی بگی چی شده؟

سکوت کردم دوباره از یاد آوریش بغضم
گرفتم. اما جلوی ریزش اشک‌هایم را به سختی
گرفتم.

زیر چشمی میدیدم دستش را نزدیک قلبش
میبرد اما به خاطر حضور من داشت مدارا
میکرد.

به دم خانه که رسیدیم بی حرف از ماشین
پیاده شدم. سه‌ند هم از آن سمت پیاده
شد. اردلان هم سرش

در گوشی بود مثلاً حواسش به ما نیست تا
راحت باشیم. سه‌ند دستم را گرفت و گفت:

-نفس من اینجوری شب خوابم نمی‌برد باور
کنم همش سر نیلاست؟ این همه گریه وسط

مهمونی ؟

رویم را ازش گرفتم و نگاهش نکردم.دستم را
رها کرد وگفت:

-باشه امشب چیزی نگو اما فردا باید بگی من
چکار کردم که مجازاتم اینه

به سمت خانه رفتم و در را بستم به محض
بسته شدن در اشکم چکید.نمیخواستم
اینگونه رفتار کنم اما

نمیشد من بخاطربی مسئولیتی او تحقیر شده
بودم و دست رویم بلند کرده بودند خوب
میدانستم حرفهای

نیلا سر اینکه با سهند نامزد کاملا دروغ است
و توهمات خودش و مادر سهند است اما به
هیچ

عنوان نمیتوانستم ان سیلی را که خوردم
فراموش کنم .کاش لاقل زبانم باز
میشدو دلیلش را میگفتم تا فکر نکند لوس

هستم. حوصله ی احدی را نداشتم میدانستم
حالا که میلاد

برگشته تا نیمه شب بیدار میمانند و من با
این قیافه ی تابلو نمیتوانستم جلویشان بروم
برای همین از

درتراس به سمت اتاقم رفتم. همانطور با
لباس روی تخت افتادم انقدر سرم درد میکرد
که حد و

حساب نداشتم. سعی کردم چشمهایم را ببندم
و بخوابم.

نفس نفس میزدم و جنازه ی سوخته را از دل
اتش بیرون میکشیدم گوشه ی لباسم آتش
گرفته بود

داشتم میسوختم اما تمام حواسم معطوف به
جنازه بود انگار هنوز هم میتوانستم نجاتش
بدهم

صدایی از پشت سرم فریاد زد نفس از اینجا

برو نیا اینجا نیا، من در حصار آتش بودم و
نمیدانستم

صدا متعلق به کیست، در آن بین از میان شعله
ها چهره‌ی سهند را دیدم که ناراحت به من
خیره

شده و اشک میریزد. بعد از چند دقیقه رفت و
من مداوم صدایش می‌زدم خبری از جنازه نبود
حالا

خودم داشتم می‌سوختم. سهند رفته بود
نبود. بیشتر داشتم برای رفتنش زجه می‌زدم تا
سوختنم. دستی

به سمتم دراز شد و من را از ما بین آتش
بیرون کشید تا خواستم چهره اش را ببینم از
خواب پریدم.

از بس خیس از عرق بودم لباسهایم به تنم
چسبیده بود. نگاهی به ساعت انداختم
اینگونه نمیتوانستم

بخوابم بلند شدم و به حمام رفتم. دوش آب
حالم را بهتر کرد. این خوابها چه معنی ای
میداد؟ من به

خاطر نجات چه کسی به دل آتش زدم؟ چه
کسی من را نجات داد؟ سهند چرا ناراحت
بود؟

(اردلان)

شب را پیش سهند ماندم. حال و روزش هیچ
تعریفی نداشت و نگرانش بودم. انقدر لجباز
بود که هر

چه اصرار کردم به دکتر نیامد. نصفه شب بود
که ناگهان از خواب بلند شدم احساس تشنگی
شدیدی

داشتم. از اتاق به بیرون رفتم و بعد از آب
خوردن تصمیم گرفتم به سهند سر بزنم. در
اتاق را که

باز کردم دیدم بیدار نشسته روی تخت

-سهند؟ بیداری هنوز چرا؟

رویش را به سمتم چرخاند و گفت:

-تو چرا بیداری؟

-از تشنگی، حالت خوبه؟

صورتش نشان میداد که هیچ خوب نیست

-خوبم چیزی نیست برو بخواب

-چیت خوبه؟ من دیگه تورو نشناسم به درد

لای جرز درو دیوار میخورم

خنده اش گرفت

-سهند تو همیشه همین بودی مهمترین مسائل

سطحی میگرفتی، سطحی ترین مسائل مهمش

میکردی

بی توجه به حرف من گفت:

-اردلان تو هم اینجوری بودی؟

-چجوری؟

روی تخت دراز کشید و من هم کنارش دراز
کشیدم که ادامه داد

-اون موقعها میگفتی یکی میخوای وقتی
دعواتون میشد همینجوری مثل مرغ سرکنده
میشدی؟

چه میگفتم؟ نباید راجب عشق حرفی میزد
که اگر یک روز فهمید که عشقی که من ازش
تمام مدت

برای سهند حرف میزدم همان نفس است گند
بزرگتری زده نشود.

-به نظرم تو زیادی جدی گرفتی، تو همه ی
روابط از این جر و بحثا هست

-جر و بحثی که من هنوز دلیلشم نمیدونم چیه
-بعید میدونم چیز مهمی باشه دخترا همینند
حساسند

-نفس از این دختر لوسا نیست حتما مسئله ی
مهمی پیش اومده

-مسئله ی مهم حسادت!

خنده اش گرفت و گفت: نه بابا قضیه مهمتر از این حرفاست چون نیلا همیشه بوده به اون ربط نداره

-بینمت یعنی باور کن اون تخته سنگی که من روز اول دیدم الان از عشق یه دختر اینجوری

بی خواب شده؟

-گفتم که از این همه حس که نمیدونم از کجا هم اومد میترسم

-درست میشه بخواب

-فردا پس فردا قرار بریم مسافرت تو هم بیا

-مسافرتتون خونوادگیه من کجا پیام؟

-خب تو هم خونوادگی بیا

-نه بابا حال و حوصلشو ندارم یاشارو دنبال

خودم بکشونم با اون دختره ویدا هم جر و
بحث داریم

-خب خواهرتو بیار با خودت

-ایدا؟بعید میدونم بیاد

-من نمیدونم میای دیگه

-فردا برم بینم اگه ایدا اومد میام

دیگر حرفی نزد.من هم سکوت کردم
شدیداخوابم گرفته بود.

(نفس)

چقدر ما تازگی ها به شمال میرفتیم انگار
هیچ شهر دیگری در ایران وجود نداشت،هر
چند مشهد هم

جزو برنامه یمان بود.ساکم را برداشتم و به
پایین رفتم.هنوز افتاب نزده بود برای من
فرقی نداشت

چون این دوشب را که با سهند قهر بودم

اصلا خواب به چشمانم نیامده بود یا اگر
لحظه ای هم پلک

روی هم می گذاشتم با کابوس های وحشتناک
از خواب می پریدم. دلم برای سهند می سوخت او
حتی

نمیدانست قضیه چیست اما داشتم به جرم
مادرش او را مجازات می کردم. حتی دیروز که
آمده بود اصلا

پایین هم نرفتم و به بهانه ی سردرد خوابیدم
که وقتی بالا آمد و دید من خوابم بی هیچ
حرفی عقب گرد

کرد و رفت. به محض اینکه پایم را در کوچه
گذاشتم سهند و اردلان را دیدم با دختری ریز
نقش که

کنارشان ایستاده بود. نگاهم را ازشان گرفتم
و جوری وانمود کردم که اصلا انگار وجود
ندارند

انقدر تابلو رفتار کرده بودم که به استثنای
پدر و مادرم و خانواده ی سهند همه فهمیده
بودند ما با هم

قهریم و به همه همان دلیلی را گفتم که به
سهند گفته بودم. نمیخواستم اگر من خواستم
اشتی کنم مشکلی

پیش بیاید. داشتم با جان کنی ساک را در
صندوق عقب میذاختم که دستم در دستان
سهند قفل شده و با

ان دستش چمدانم را داخل صندوق عقب جا
داد.

سهند- احوال نفس خانم بی معرفت

بی توجه به حرفش رفتم که سوار ماشین
بشوم دستم را کشید و وادارم کرد نگاهش
کنم. هیچ کس

حواسش به ما نبود خدا روشکر، با صدای

ارامی گفتم:

-ولم کن

-چرا هم خودتو ازار میدی هم منو؟

-من با شما کاری ندارم که بخوام باعث
ازارتون بشم

-این که با من کاری نداری ازار نیست؟

-سهند ولم کن

-کجا میخوای بری؟

-میخوام برم سوار ماشین شم کپه ی مرگمو
بزارم دو شبه نخوابیدم

-چرا نخوابیدی؟

-چون خواب بد میدیدم

-بازم؟

-بله بازم

-بیا برو سوار ماشین من شو با من میای

زشته جلوی بقیه

-نمیخوام اون کیارش سر و صدا میکنه من
خواهم میاد

-کیارش با اردلان و ایدا میره
-ایدا؟

-خواهر اردلان نفس زشته برو سوار شو تو
ماشین حرف میزنیم

بی حرف رفتم سوار ماشینش شدم. با اینکه
فروردین بود اما هنوز هم هوا سرد بود و
داشتم یخ

میزدم. نگاهی به اردلان انداختم دیگر از او
نمیترسیدم و خیالم راحت شده بود.

سوار ماشین شدم و قبل از اینکه سهند
متوسل به زور شود کمربندم را بستم و با
اخم به بیرون

خیره شدم که نگاهم دوباره به اردلان افتاد و

او هم به من نگاه کرد. به محض دیدنم اخم
غلیظی

روی چهره اش نقش بست. میدانستم بخاطر
رفتارم با سهند است اما من هم حق ناراحت
شدن

داشتم، نداشتم؟

همگی حرکت کردیم. اینبار همه آمده بودند و
تعدادمان خیلی بالا رفته بود. همین مسافرت
را

برایم شیرین میکرد که دسته جمعی راهی
شده ایم.

سهند- نفس میخوای قهر باشی باش اما لاقل
دلیشو بهم بگو بدونم

-خودت میدونی

میدانستم نمیداند، نمیخواستم هم بداند چه
میگفتم؟ نتیجه اش چه بود فقط اینکه رابطه
اش با مادرش

سیاه تر میشد.

-بخاطر نیلاست؟

-بله بله تو حق نداشتی منو ول کنی بری
اصلا تو حق نداشتی سر کس دیگه ای غیرتی
بشی

اصلا تو حق نداشتی کس دیگه ای بجز منو
ببینی اصلا تو حق ند...

همانطور که رانندگی میکرد سرم را به سمت
خودش کشید و بوسید و گفت:بله من حق
نداشتم

من نباید تنهات میزاشتم نمیخوام هیچ وقت
اینجوری زجر کشیدنتو ببینم

وقتی اینجوری حرف میزد بیشتر لوس
میشدم واشکم راه افتاد و خودم را از حصار
دستانش

بیرون کشیدم وزیر لب گفتم:تو خودت باعث
زجر منی

عصبی گفت:

-گریه چرا؟ نفس به چی قسمت بدم دیگه
جلوم گریه نکنی؟ نمیدونی چجوری شکنجم
میکنن این

اشکا من نمیخواستم باعث زجرت باشم بس
کن

سختش بود عذر خواهی کند؟ معلوم است که
سخت است او هنوز هم همان سهند مغروری
بود

که روز اول دیدم اصلا من شیفته ی همین
غرورش شده بودم و حالا نمیتوانستم
بخواهم ان را

زیر پا بگذارد. اشکهایم را پاک کردم و در
سکوت به جاده خیره شدم. کم کم چشمهایم
گرم شد

خودم هم داشتم گرم میشدم انقدر گرم که
انگار در دل آتش قرار دارم. در دل آتش بودم

و مدام

فریاد میزدم و کمک میخواستم صدای خنده
های کریهی در گوشم طنین انداز میشد. از ته
دل

جیغ میکشیدم و التماس میکردم نخندند. انگار
همه چیز محو شد همه چیز از بین رفت حالا
داشتم از دریچه ی گودالی به بیرون نگاه
میکردم همه ی کسانی که میشناختمشان با
لباس

مشکی ایستاده بودند و گریه میکردند و
شخصی خاک میریخت در گودالی که من قرار
داشتم

بلند شدم ایستادم هیچ کس مرا نمیدید از
گودال بیرون امدم، گودالی که حالا فهمیدم
قبر بوده

عکس خودم بالای سر مزاری بود که ظاهرا
برای من آماده کرده بودند فریاد میزدم من

زنده ام

نمردم اما کسی نمیشنید اصلا کسی من را
نمیدید دوباره همانی که من را به دل آتش
انداخته بود

کشان کشان من را گرفت و به داخل قبر
پرتاب کرد. جیغ بدی زدم و از خواب بیدار
شدم.

سهند هراسان ماشین را کنار زد و گفت:
-نفس خوبی؟ چیزی نیست چیزی نیست
خواب دیدی

اما من ترسیده بودم بد هم ترسیده بودم
ضربان قلبم به هزار رسید بود. همه توقف
کرده بودند به خاطر

ایستادن سهند و میخواستند ببینند چه
اتفاقی افتاده از ماشینشان پیاده شدند و به
سمت ما آمدند من هنوز

در حال و هوای قبر بودم تک تک این آدمها

داشتند برای من گریه میکردند. بیخیال تمام
قهری که با

سهند راه انداخته بودم شدم و خودم را در
اغوشش انداختم و گریه کردم. همه نگران
بالای سرم ایستاده

بودند و این به من حس بدتری میداد چون
تماما یاد خوابم میفترادم آرام جوری که فقط
سهند بشنود گفتم

-بهشون بگو برن خواهش میکنم

سهند رو به همه گفت: بپخشید چیزی نیست
خواب بد دیده شما برید این رستورانها ما هم
الان میایم

همگی راه افتادند به سمت رستورانی که کنار
جاده بود و من هم بیش از پیش سرم را در
سینه ی

سهند فرو کردم و زار زدم. هیچ حرفی نمیزد و
من چقدر ممنونش بودم که نمیخواهد خوابم

را برایش

باز گو کنم. حس کردم حالم دارد بهم میخورد
سریع سهند را پس زدم و به جایی دورتر از
او رفتم

و هر چه که خورده بودم را بالا اوردم. سهند
نگران به سمتم آمد و دستم را چسبید و
گفت:

-چت شده نفس؟ چی شدی؟

-چیزیم نیست فقط خواب دیدم

-بریم دکتر؟

-نه گفتم که

-خیلی خب بیا بشین اینجا

همانجا در ماشین نشستیم و پاهایم را در
شکم جمع کردم. چقدر حس بدی داشتم.

سهند-میخوای بخوابی؟

وحشت زده گفتم: نه نه خواهش میکنم نزار

بخوابم

-باشه عزیزم باشه اصلا ولش کن بلند شو
بریم پیش بقیه

بهتر از تنها نشستن و فکر و خیال بود. بلند
شدم و به سمت رستوران رفتیم. همانجا کنار
سهند نشستم

سهند بطری اب معدنی را به طرفم
گرفت. بدون معطلی بطری را از دستش گرفتم
و نصف بطری را

خوردم. سرم را روی میز گذاشتم و دلم
میخواست هر کاری کنم که فقط نخوابم

میلاد-پاشو پاشو خودتو به مریضی نزن من
که میدونم همش اداست

-میلاد ساکت شو الان حوصله ی جواب دادن
به حرفهای تورو ندارم

کیارش-نمردیمو اون روی مهربونه سهند هم
دیدیم اونجا با مثل ارتش هیتلر رفتار میکرد

این

جنس لطیف که پاش میاد وسط....

سرم را بالا اوردم که همان لحظه سه‌ه‌ند جعبه
ی دستمال کاغذی را برداشت و به طرف
کیارش

پرتاب کرد. کیارش خندید و گفت:

-یادت نیست؟ حکومت نظامی بود این و
اردلان راس شش صبح بلند میشدند من
بدبختم مجبور

میکردن بلند شم بعد مثل اسب ازم کار
میکشیدن من شده بودم کزت اینا خانواده ی
تناردیه

روزها و شبای سختی بود

اردلان که خنده اش گرفته بود گفت: ببند
دهنتو نذار دستتو رو کنم

کیارش که انگار منظور اردلان را فهمیده بود

و دست او آتو داشت گفت: اقا من غلط کردم
اینجا هم

کار خونه داشتین در خدمتم
سهند و اردلان زدند زیر خنده

میلا- تو هم مثل من مظلوم واقع شدی
کیارش باز تو از دوتا مرد حساب میپردی من
چی بگم تمامش

خفت و ابرو ریزیه؟ من باید به حرفهای این یه
الف بچه گوش میکردم تا آبروم پرچم نشه
خدا اون

روزو نیاره یه اتو بدین دست این نفس که
الان مظلوم شده من رنج کشیده فقط دردشو
میفهمم

-میلا- هنوزم زندگیت به یه اشاره ی من بنده
ها پس سکوت اختیار کن

ساناز مشکوک نگاهمان کرد و گفت: چی بود
نفس بگو خیال همه رو راحت کن

یک تایی ابرویم را بالا دادم و رو به میلاد
گفتم: بگم؟

میلاد-خواهر قشنگم؟

خنده ام گرفت که کیارش میلاد و بغل کرد و
ادای گریه در آورد و گفت: فدای دل مظلومت
بشم

چی کشیدی از دست این دختره ی ظالم؟

میلاد هم ادای زنها را در آورد و با انگشتش
مثلا اشکش را پاک کرد و گفت: چی بگم از
کجا بگم؟

همه خنده یمان گرفته بود و بعد از صرف
صبحانه در میان شوخی های کیارش و میلاد
از جا بلند

شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم. بلاخره
رسیدیم و مجبور بودیم چند تا چندتا در یک
اتاق اسکان

کنیم تا همه جا شوند. من و ساناز و بیتا و

ایدا هم در یک اتاق ساکن شدیم. ایدا به شدت کم حرف بود

برعکس ما سه نفر صدا از او در نیامد و هر از گاهی فقط لبخند میزد. هنوز با سهند سر سنگین

بودم و قصد کوتاه آمدن هم نداشتم خودم هم نمیدانستم تا کی، فقط میدانستم دلم شکسته بد هم شکسته

بعد از استراحت قرار شد همگی بازی کنیم که جرات یا حقیقت را پیشنهاد کردند. کنار دریا لب

ساحل نشسته بودیم و اولین نفر کیارش بطری را چرخاند و اولین بار به سمت ساناز و میلاد

افتاد، میلاد که میدانست ممکن ساناز درباره ی اتویی که در دست من دارد سوال کند گفت: جرات

ساناز-مطمئنی؟

میلاَد-بله

ساناز-همین الان میری وسط اب تا اونجا که
من میگم

میلاَد-کی به شما دخترا گفته جنس لطیف من
نمیدونم بی دین و ایمون تو این سرما؟

ساناز-چیزیه که خودت خواستی میتونی
حقیقت قبول کنی

ارمان-نخیر از وسط بازی نمیتونه عوض کنه
میلاَد ناچارا بلند شد که وسط اب بره همه ی
نگاه ها رو به میلاَد بود انگار که ساناز دلش
سوخت

و به محض اینکه میلاَد پایش به اب خورد
ساناز گفت :بسته

میلاَد هم از همانجا دوید و سرجایش نشست
و گفت:ساناز خانم داشتیم؟

ساناز جوابش را نداد و برایش پشت چشم نازک کرد.

دوباره بطری را چرخاندند که اینبار به سمت من و اردلان افتاد. ترس برم داشت چه میخواست بپرسد

اما میترسیدم اگر بگویم جرات همه شک کنند برای همین حقیقت را انتخاب کردم

اردلان نگاهی به سهند انداخت و گفت: چرا با سهند قهری؟

توقع هر سوالی را داشتم بجز این سوال همه متعجب نگاهم میکردند و سهند هم همانطور غمگین

زل زده بود به من

-قهر نیستم

اردلان-مجازات دروغگو چیه؟ دورغگورو ول کن مجازات کسی که رفیق من اذیت کنه چیه؟

ترسیدم به من گفته بود سهند را اذیت کنم بد
میبینم گفتم:

-خب اینجا نمیتونم بگم

اردلان-پس به من بگو

-چرا به تو؟

-چون من مسؤل سوال پرسیدن از تو بودم

سهند لبخند محوی زد ظاهرا از این کار اردلان
راضی بود. اردلان بلند شد و ایستاد و گفت:

-پاشو بریم

ناچارا بلند شدم، چه باید میگفتم؟ اصلا
حقیقت را میگفتم تا به سرش نزنند کاری
کند. نگاه سهند

همچنان روی ما بود و ما کمی دورتر از جمع
ایستاده بودیم.

اردلان-فکر کنم قبلا بهت هشدار داده بودم
نه؟

-من نباید از چیزی ناراحت بشم؟
-تا اون چیز چی باشه اگه نیلاست که نه حق
نداری

-واقعیتو میگم اما به سهند نگو چون شر
میشه

نگاهش حالت سوالی پیدا کرد و من تمام
اتفاقات را برایش شرح دادم بر خلاف تصورم
حرفی نزد

چند ثانیه ای محو به من نگاه کرد و بعد
سیگاری روشن کرد و به سمت سهند
رفت.دیگر اهمیتی

نداشت چه میشود من حرفم را زده بودم .به
همانجا برگشتم معلوم بود اردلان حرفی به
سهند نزده

چون هیچ اثری از عصبانیت در چهره اش
نبود اما نمیدانستم چه گفته که دیگر سوالی
نپرسید.کم کم

همه خسته شدند و راه افتادند که بروند و
بخوابند اما من از خواب واهمه داشتم برای
همین همانجا

ماندم.عاشق صدای اب بودم و لذت میبردم
از این صدا،پتویی روی دوشم انداخته شد و
سهند کنارم

نشست و گفت:

-نمیخوای بخوابی؟

-نه

-هنوز دلخوری؟

حرفی نزدم

-نفس من نمیدونم چه اتفاقی تو ی اون
مهمونی افتاده اما من ...

حرفش را قطع کردم و بلند شدم و ایستادم و
گفتم:هر اتفاقیم اونجا افتاده از بی مسئولیتی
و بی قیدی

توء میخواستی باشی بینی چه اتفاقی واسم
افتاده که اینجوری ازت فاصله میگیرم شب
بخیر

چنان بهش توپیده بودم و با خشم تک تک
کلماتم را بر رویش اوار کرده بودم که دل
خودم هم سوخت

از فردای اون روز دیگر سهند هیچ چیز به من
نگفت و بعد از چند روز در شمال ماندن
همگی به

سمت مشهد حرکت کردیم. انقدر در مشهد
ماندیم تا روز سیزده به در هم انجا باشیم
وبعد برگردیم به

تهران، قرار بود به باغ یکی از دوستان آقای
کیاراد برویم. اصلا عید به من خوش نگذشته
بود

اصلا نفهیدم این سیزده روز چگونه گذشت
هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر کینه ای باشم

اما بیشتر از

ان دلم از این گرفته بود که سهند دیگر قدمی
برای اشتهی بر نداشت. قرار بود با نیما
وسایلها را به باغ

ببریم تا همه حاضر شوند و بعد بیایند
حوصله ی ماندن در خانه را نداشتیم و کلافه
میشدم برای همین

با نیما رفتم. به باغ رسیدیم چه باغی بود،
باغی پر از شکوفه که به شدت انجارا رویایی
کرده بود.

در وسط باغ ساختمان نیمه سازی قرار
داشت که نگهبان با زن و بچه اش فعلا انجا
ساکن بودند.

همانطور که داشتم باغ را نگاه میکردم حواسم
به استخر جلوی پایم نبود و نزدیک بود کله پا
بشوم که

کسی از پشت من را سفت چسبید و رویم را

که برگرداندم با دیدن سهند تعجب کردم. از
دیدن قیافه ی

متعجبم خنده اش گرفت و گفت: نیفتی

تازه موقعیتم را به یاد آوردم، با اخم دستم را
از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به تو مربوط
نیست

سهند- خانم سراج همچنان تصمیم به اشتی با
این جانبوندارند؟

-برات مهمه؟

-به نظرت نیست؟

-اگه بود که تو این سیزده روز نمیرفتی پی
خوش گذرونیت

-کدوم خوش گذرونی؟ من که همش جلوی
چشمتم بودم

-بودی و نبودی، اصلا چه فایده این بودن؟

قدمی به سمتم برداشت و موهای روی

صورت‌م را کنار زد و گفت:

-چرا با من اینجوری میکنی؟ من نباید دلیل
قهرتو بدونم بچه؟

-نخیر

-چرا؟

-چون زبون نفهمی هر چی من میگم همش
همینو میگی

-داری دورغ میگی دلیل قهرت هر چی که
هست این نیست

دیگر کلافه شده بودم با خشم گفتم:اره اصلا
میدونی چیه؟اون شب که تو رفتی...

ناگهان صدای فریاد نگهبان که داشت میگفت
اتش اتش بلند شد من و سهند هر دو
توجهمان جلب شد

و سریع به سمتش دویدیم.از نبودن نیما
معلوم میشد مارا تنها گذاشته رفته تا مثلا با

هم کنار بیایم .

خانه ی نیمه ساز که همان خانه ی نگهبان بود
در حصار آتش داشت میسوخت . سهند
سراسیمه

پرسید چرا اینجوری شد؟

نگهبان که پایش هم شکسته بود بی توجه به
حرف سهند گفت: اقا بچم تورو جون هر کی
دوست داری

نجاتش بده اون بالاست من نمیتونم برم
بیارمش تورو به هر کی میپرستی کمک کن
سهند-اروم باش باشه باشه

بعد رو به من گفت: نفس سریع زنگ بزن آتش
نشانی زود باش

من هراسان به سهند نگاه کردم و گفتم: چه
کار میخوای بکنی؟

-تا مامورای آتش نشانی برسند دیر میشه من

میرم اون بچه رو بیرون بیارم
بازویش را سفت چسبیدم و گفتم: نه سهند
جون من نرو بزار من برم تو اونجا دووم
نمیاری پر از دود

دستم را فشار داد و گفت: هر وقت من نبودم
از این کارا بکن، نترس عزیزم نترس چیزیم
نمیشه

اما من میترسیدم، سهند با ان بیماریش چگونه
میتوانست در میان انهمه دود دوام
بیاورد؟ سریع

شماره ی آتش نشانی و اورژانس را گرفتم، دلم
گواهی بد میداد. بعد از ان گریان با نیما تماس
گرفتم

و همه چیز را برایش گفتم، سهند در مقابل
چشمانم به داخل خانه رفت.

(سهند)

همه جا را دود برداشته بود با هر دم میزان
زیادی دود وارد ریه ام میشد دستم را جلوی
دهانم گذاشتم

و از پله های نیمه ساز بالا رفتم. اسم بچه را
هم نمیدانستم که لاقل صدایش کنم و جواب
دهد. به سمت

اتاقی که خانه ی نگهبان بود رفتم و در را
باز کردم. آتش هنوز به اینجا نرسیده
بود. اطراف را نگاه

کردم. خبری از بچه نبود نگاهم روی کمد قفل
شد. حتما به انجا رفته بود در را باز کردم و
قیافه ی

ترسیده ی پسر بچه ای را دیدم که داخل کمد
جمع شده بود و نشسته بود.

-خوبی؟ نترس نترس چیزی نیست من اومدم
ببرمت بیرون

بچه ترسیده بود و با دیدن من تازه توانست

گریه کند سریع او را به اغوش کشیدم و
بیرون رفتم. آتش تا

بالای پله ها رسیده بود. بچه را در اغوشم
پنهان کردم و سفت چسبیدم تا به او آسیبی
نرسد. دوباره

سرفه هایم شروع شده بود باید هرچه زودتر
از آنجا خارج میشدم و گرنه مردنم حتمی
بود. سریع از

پله ها پایین رفتم اما به محض رسیدن به
نزدیکی در قسمت بزرگی از سقف فرو ریخت
و آتش

شعله ور تر شد خانه از چوب ساخته شد
بود و این کار را سخت تر میکرد من به هیچ
عنوان

نمیتوانستم از این حجم آتش عبور کنم
تنها راه باریکی وجود داشت که میتوانستم
حداقل این طفل

معصوم را از انجا خارج کنم رو به بچه
گفتم:

-ببینمت تو میدونستی یه قهرمانی؟ قهرمانا
همیشه ادمارو نجات میدن، تو هم الان باید از
اینجا

بری بیرون و من نجات بدی میتونی نه؟
پسر بچه همانطور اشک ریزان سرش را به
معنی مثبت تکان میداد. از راه کوچکی که
هنوز وجود

داشت او را هول دادم و گفتم تا به دم در
برسد بدود. راه خروجی برای من باقی نمانده
بود جوری

سرفه میکردم که هر ان احتمال میدادم گلویم
پاره شود.

میزان شدیدی از خون به سمت دهانم هجوم
آورد و من تعادلم را از دست دادم روی زمین
افتادم تمام

لباسم شد خون، بوی خون و دود همه ی
اطرافم را پر کرده بود که ناگهان قسمتی از
چوب بزرگ

استوانه ای شکلی که روی سقف کار شده
بود و در بالای سرم قرار داشت به سمت
پایین

اوار شد. دستم را روی سرم گذاشتم تا به سرم
نخورد اما درست روی قفسه ی سینه ام که
داشت

از درد متلاشی میشد فرو ریخت. دیگر واقعا
قدرت نفس کشیدن نداشتم. حتی قدرتی
نداشتم که بتوانم

چوب را پس بزنم و تلاشی برای بیرون رفتن
بکنم. از درد به خودم میپیچیدم، نفس
کشیدم به شماره

افتاده بود، دردم به بالاترین حد خودش
رسیده بود. چشمهایم داشت بسته میشد که

صدای جیغ نفس

را شنیدم. بدون من چه به روز این دختر
میامد؟ من حق جا زدن نداشتم تمام تلاشم را
به کار گرفتم

تا حداقل چشمهایم بسته نشود چون مطمئن
بودم اگر تا قبل از آمدن کسی بیندیشان دیگر
باز نمیشوند

همانطور که روی زمین زیر اوار مانده بودم و
حس میکرد نفسهای اخرم است و تا چند
لحظه دیگر

در این آتش تبدیل به خاکستر میشوم صدایی
به گوشم خورد صدای یک یا دومرد

-بیاین بیاین پیداش کردم

بالا سرم نشست و همانطور که دستش را
روی نبض گردنم گذاشت تا از زنده بودنم
مطمئن شود گفت

-اقا اقا صدامو میشنوی؟

صدایش را میشنیدم اما قدرت حرف زدن
نداشتم، به همکاریش گفتم:

-ببرش بیرون ببرش بیرون

از زمین جدا شدم و روی چیزی مانند
برانکارد به بیرون رفتم. چشمهایم بسته بود و
نمیتوانستم

هیچ چیز را بینم. به محض بیرون رفتن
صدای آشنای نفس را شنیدم

نفس-سهند جون من چشمتو باز کن من که
گفتم نرو وای اگه بلایی سرت بیاد من چکار
کنم

حس کردم چیزی روی صورتم قرار گرفت و
نفس کشیدن برایم کمی راحت تر شد، درد
داشت جانم

را میگرفت تمام وجودم را به تکاپو انداختم
تا چشمهایم را باز کنم که خیالش راحت بشود
بادیدن

چشمهای نیمه باز کمی آرام گرفت اما هنوز همانطور زار میزد و اشک میریخت.

نفس-اقا کجا میریدش کدوم بیمارستان
دیگر نشنیدم که چه گفتند و سیاهی محض
همه جا را فرا گرفت.

(نفس)

انقدر گریه کرده بودم صدایم در نمیامد. در
امبولانس به سمت بیمارستان حرکت میکردیم
و من

نمیدانستم چه چیز در انتظار سهند
است. دستهایش را در دستم چسبیدم و به
خدا التماس کردم

بلایی سرش نیاید. نحسی سیزده واقعا ما را
گرفت. بالاخره به بیمارستان رسیدیم. سهند را
به سرعت به

بخش اورژانس منتقل کردند. همانجا ایستاده
بودم و نگاهش میکردم. به محض ورودش

کلی خون بالا

آورد. همان لباسی را که من دوست داشتم پوشیده بود. دکترها و پرستارها به تکاپو افتاده بودند.

لباسش را در تنش با قیچی پاره کردند و هزار جور سیم و گیره به بدن نیمه جانش وصل کردند. چشمم

به دستگاه مانیتورینگ بود که ریتم ضربان قلب سهند را نشان میداد. این خطها چه میگفتند؟

اشک چشمانم دیدم را تار کرده بود. دستی روی شانه ام قرار گرفت با دیدن قیافه ی گرفته ی نیما

گریه ام شدت گرفت و به اغوشش پناه بردم.

-نیما اگه بلایی سرش بیاد من چکار کنم؟

-چه بلایی نترس سهند قوی تر از این حرفهاست

-مرگ که قوی و ضعیف سرش همیشه من
میترسم

دکتر بلاخره از ان اتاق بیرون آمد و رو به ما
که به شدت منتظر بودیم حرف بزند گفت:

-متاسفم خونریزی داخلی دارند و وضعیت
عمومیشون مساعد نیست سریعا باید عمل
باشند ریه شون

دیگه جوابگو نیست باید حتما امروز عمل
باشند اما برای اینکار باید منتقلشون کنیم به
تهران

-خطرناک نیست؟

-اگر معطل کنیم خطرناک میشه

-میتونم بینمش؟

-ایشون فعلا نباید حرف بزنند و بهتر
استراحت کنند

-خواهش میکنم اقا خواهش میکنم

انگار دلش به حال نزارم سوخت که اجازه ی ملاقات را صادر کرد. با پوشیدن گان به داخل رفتم

از این وضعیت متنفر بودم. این دستگاه ها سهند من را ضعیف نشان میدادند. سهند باید همیشه در

اوج میماند. چشمهایش بسته بود هوا سرد بود و میترسیدم چگونه بدون لباس یخ بزند جلوتر رفتم و

پتویش را بالا تر کشیدم اصلا دوست نداشتم کسی او را اینگونه ببیند. من هم در این وضعیت چه

فکرهایی میکردم! دستم که به پتو خورد چشمهایش را باز کرد. خواست حرفی به من بزند اما لوله ای

که در دهانش بود اجازه ی حرف زدن به او نمیداد دستم را جلو بردم و گفتم: حرف نزن

خواهش

میکنم دکتر گفته فعلا نباید حرف بزنی
دستش را بالا آورد و دستم را در دستانش
چسبید.

-سهند تو باید خوب بشیا،همش تقصیر
خودته چقدر گفتم برو دکتر برو دکتر دیدی
چی شد؟

سعی میکرد لبخندبزند و به من دلداری بدهد
اما این دلم من مگر آرام میگرفت؟

سعی کرد حرفی بزند که من زیاد متوجهش
نبودم. سرم را جلوتر بردم و او دوباره بریده
بریده

حرفش را تکرار کرد

-نترس بچه من نمیمرم

این حرف دوباره چشمه ی جوشان اشکهایم
را فعال کرد.

-حرف نزن ،نبایدم بمیری سهند منو ببخش
خوب؟من مثل احما رفتار کردم میدونم
خیلی بچه ام

اما سهند قسم میخورم این بچه بدون تو
نمیتونه دووم بیاره زود خوب شو

چشمه‌هایش را روی هم فشار داد تا بگوید
حرفم را قبول کرده اما مگر دست او بود؟

پرستار به داخل آمد و رو به من گفت:لطفا
برید بیرون باید امدشون کنیم برای انتقال

سهند متعجب نگاهم کرد که گفتم:باید بری
تهران اونجا مجهزتره من همینجام خب؟

انگار دلش نمیخواست من بروم،من هم دلم
نمیخواست بروم اما باید میرفتم دستم را از
دستش بیرون

کشیدم و به بیرون رفتم.همه آمده بودند و
نگاهشان رو به من بود.رو به نیما گفتم:

-کی انتقالش میدن؟

-دو ساعت دیگه

سرم را تکان دادم و به بیرون داشتم میرفتم
که نیما گفت: کجا؟

-من میرم حرم، تا یک ساعت دیگه میام

فهمید حالم را و گذاشت بروم. یک ماشین
گرفتم و خودم را مستقیماً به حرم رساندم. با
دیدن صحن

طلایی اما رضا روبرویم اشکهایم روان شد
یاد شب قبل افتادم که همگی به اینجا آمده
بودیم. داشتم

جان میدادم به داخل حرم رفتم خیلی شلوغ
بود همانجا روبروی ضریح زانو زدم و از ته
دل اشک

ریختم و دعا کردم. حسابی تخلیه شدم و حالم
بهتر شده بود. دیگر وقت رفتن بود. به
بیمارستان برگشتم

قرار بود من هم همراه سهند بروم. چون حال

سه‌ند اصلاً خوب نبود قرار بر این بود که با
هلی‌کوپتر

به تهران برویم. سه‌ند تحت تاثیر مسکنها
خواب بود. بعد از گذشت چند ساعت بلاخره
به تهران

رسیدیم. من از قبل با دکتر فرزانه تماس
گرفته بودم و او هم آماده باش در بیمارستان
منتظر بود به

محض رسیدن سه‌ند را به ای‌سی‌یو منتقل
کردند و به من اجازه‌ی ورود ندادن. همانجا
پشت در

نشسته بودم. اشکهایم خشک شده بوده و
دیگر حتی گریه هم نمی‌کردم. دکتر از در اتاق
بیرون آمد

با دیدنش جلو پریدم و گفتم: چی شد آقای
دکتر؟ حالش چگونه؟

نگاهی به سرو ضعم انداخت و گفت: از

توبه‌تره

-خواهش میکنم بگید چی شد؟

عینکش را از چشمش برداشت و گفت:

-بزار رک باهات حرف بزنم در اثر استنشاق
اون همه دود ریه اش تقریبا از بین رفته و
حالا

ریسک عمل هم به شدت بالا رفته، بخاطر
شکستگی استخوان قفسه ی سینهش فرو
رفتنش تو بدنش

باعث شده که خونریزی داخلی کنه خیلی دیر
شده اما بازم خدا هست لطفشم هست نباید نا
امید شد

سرم به دوران افتاده بود که دکتر گفت:

-میخواد ببیندت

-کی عملش میکنید؟

-تا چند ساعت دیگه باید عمل شروع کنیم

-خوب میشه؟

-من یک ساعت داشتم چی بهت میگفتم
دخترخوب؟

-اقای دکتر من یه جواب دقیق میخوام خوب
میشه یا نه؟

-اگه خدا هست و بهش اعتقاد داری اره خوب
میشه

با گفتن این جمله آرامش به دلم سرازیر شد.

-در ضمن یه نفر دیگه رو هم میخواست ببینه
یه نفر به اسم اردلان

-اردلان هنوز نرسیده

-باشه برو تو اما سعی کن کمتر حرف بزنی

سرم را تکان دادم و میخوامم وارد شوم که
صدای اردلان را از پشت سرم شنیدم و با
تعجب برگشتم

-بزار اول من برم

-تو کی اومدی؟

-الان رسیدم ماشینو دادم به کیارش با
هوایما اومدم

او هم با دیدن حال و روزم دلش سوخت

اردلان-میخوای هم اول تو برو

-نه برو من بعد از تو میرم

سری تکان داد و وارد بخش شد.

(اردلان)

شاید به نظر همه من ادم سنگ و یخی بودم

اما برای ادمهای مهم زندگیم جانم هم

میرفت. وضعیت

سهند آتش به دلم انداخته بود بر عکس ظاهر

خونسردم حالم حتی از نفس هم خرابتر

بود. مگر چند آدم

مهم در زندگیم داشتم که حالا یکیشان را هم

از دست بدهم؟ ان هم یکی که از همه مهمتر

بود. بعد از

پوشیدن آن لباسهای سبز وارد اتاقی شدم که
پرستار نشانم داد. از دیدن سهند زیر آن همه
دستگاه

و لوله و سیم حال خرابم خرابتر شد. جلوتر
رفتم با دیدنم لبخند زد و با صدایی اهسته
گفت:

-چطوری انقدر زود رسیدی؟

دستش را در دستم فشردم و گفتم:

-با هواپیما اومدم، اینهمه قهرمان بازی لازم
بود که کارت به اینجا بکشه؟ تو مگه وضعیت
خودتو

نمیدونستی که تنهایی زدی تو دل اتش؟

سختش بود حرف زدن این را از قیافه اش
که موقع حرف زدن از درد درهم میشد
میفهمیدم

-نمیشد نرم

به سرفه افتاد، سرفه ای که من حتی از شنیدن صدایش هم وحشت میکردم

-خیلی خب خیلی خب نمیخواود حرف بزنی فقط بگو چکارم داشتی که خواستی منو ببینی؟

-نفس...-

بعد از گفتن این حرف چنان درد در وجودش پیچید که چشمهایش را محکم روی هم فشار داد.

-سهند درد داری؟ میخوای دکتر خبر کنم؟ بزار بعدا بگو الان استراحت کن

دستم را همانطور بیجان کشید و گفت:

-نه باید الان بگم ممکنه بعدی در کار نباشه، اردلان مواظب نفس باش، اون اگه بلایی سرم بیاد داغون

میشه خودشو عذاب میده من نمیدونم این
عمل قرار چجوری پیش بره از حرفهای دکترا
فهمیدم که نباید

زیادم امیدوار باشم بهش، اگه بلایی سر من
اومد مواظب نفس باش نذار زیاد ...
دستش را مشت کرد روی سینه اش و از درد
به خودش میپیچید
دکمه ای که مخصوص خبر کردن پرستار بود
را فشار دادم

کاش بس میکرد نفس را میسپرد دست
کی؟ دست من؟ منی که اگر واقعیت زندگیم را
میدانست

نمیگذاشت از ده کیلومتری نفس رد هم بشوم
؟داشتم جان میدادم بدتر از سهند داشتم
جان میدادم عذاب

وجدان یقه ام را چسبیده بود و ول
نمیکرد. من کاری نکرده بودم اما عذاب وجدان

داشتم از این همه

اعتمادی که اگر ذره ای از واقعیت را
میدانست یک هزارمش هم نصیبم نمیشد. باید
خیالش را راحت

میکردم باید از جانب نفس حداقل خیالش
راحت میشد تا دغدغه نداشته باشد

-این چه حرفیه میرنی؟ نفس بجز تو هیچ
کس و هیچ چیز دیگه ایو نمیخواود
حالیته؟ اون منو نمیخواود

تورو میخواود تو باید خوب شی و خودت
برگردی پیش زنت که چشم به راهته پس
واسه من نطق

بیخود نکن سریع ترم این بساط بیمارستان و
مریضیو جمع و جور میکنی تو هنوز همون
سهندی

هستی که روز اول با مشتتس تونست نصف
صورت اون یارور بیاره پایین

پرستار وارد اتاق شد و سهند رو به من لبخند زد و من هم به رویش لبخند زدم مشتمان را به هم

کوبیدم پرستار مشغول تزریق دارویی در سرمش بود که سهند حجم عظیمی از خون را یکباره بالا

آورد انقدری که تمام بدنش و لوله ها و دستگاہی که به بدنش وصل بود قرمز شد. بیش از پیش

نگرانش شدم پرستار سریعا به سمت بیرون دوید. به سمت سهند رفتم انگار دیگر تاب و توان اینهمه

درد را نداشت چشمهایش را به زور باز نگه داشته بود. دلم نمیخواست بروم دلم میخواست بمانم و

کنارش باشم. همانطور که با غمی که در چشمهایم لانه کرده بود، غمی که از اردلان

بعید بود! در

چشمهایش نگاه میکردم پرستار به همراه یک
دکتر به داخل آمد. دکتر سریع گوشی
پزشکیش را

در گوشش قرار داد و رو به پرستار گفت: این
اقارو به بیرون هدایت کنید

پرستار- اقا تشریف ببرید بیرون

-سهند تو باید زنده بمونی ما همه منتظریم

بالبخند بی جاننش و صدایی که واقعا دیگر
داشت از ته چاه در میامد گفت:

-مواظب نفس باش

پرستار- اقا لطف کنید از اینجا برید حال

ایشون اصلا خوب نیست باید برید بیرون

-من مواظبش نمیمونم تو باید برگردی سهند

باید برگردی میفهمی؟ باید برگردی

معلوم بود دلش میخواهد فقط این درد تمام

شود و تنها نگرانش از بابت نفس است
دوباره گفت

سهند-هر اتفاقی که بیفته اینو بدون تو واقعا
دوسته من بودی و من واقعا قبولت داشتم و
دارم هیچ وقت
به این شک نکن!

معنی حرفش را نفهمیدم، منظورش چه
بود؟ تا خواستم سوال بعدی را بپرسم پرستار
گفت:

-اقا میشنوید برید بیرون

دلم میخواست پرستار را کتک بزنم او داشت
من را محروم میکرد از شنیدن صدایی که
نمیدانستم باز

هم میتوانم بشنوم؟ داشتم پایم را از اتاق
بیرون میزاشتم که صدای سوت دستگاه ها
بلند شد. نگران

رویم را چرخاندم چشمهایش بسته بود؟ شاید

دستگاه را جدا کرده بودند! در شوک بودم که
دکتر فریاد زد

خانم دکتر فرزانه رو پیچ کنید سریع

پرستار بی توجه به من مانند باد به بیرون
رفت. دکتر با دست مشغول ماساژ قلبی بود که
در کسری از

ثانیه همان کسی که گفته بود رسید. دکتر
فرزانه!

به سمت سهند دوید، انگار دیگر کسی حواسش
به من نبود. چراغ قوه را در چشمهایش
انداخت و فریاد زد

سریعتر دستگاه شوک و بیارید. بعد از آن
دستگاه را آماده کرد و بعد از شمارش شوک
را وارد کرد.

افاقه ای نکرد. هیچ چیز را بجز آن دستگاه
لعنتی نمیدیدم، حتی نفهمیدم چند بار شوک به
قلبش وارد

کردند که دوباره شروع به تپش کرد. انگار
همراه سهند جانی دوباره به وجود من هم
بازگشت.

(سهند)

درد داشت از بند بند وجودم چکه میکرد این
مسکنها هیچ کدام التیام بخش دردم نبود. درد
اصلی من

سر اردلان عذاب وجدان بود. برای نزدیکی به
یاشار مجبور بودم او را طعمه قرار دهم و از
طریق

دوستی با او از کارهای برادرش اطلاع پیدا
کنم. در وسطهای این ماموریت اردلان دیگر
طعمه نبود

دوست بود! یک دوست واقعی که حالا
میترسیدم بعد از مرگم اگر چیز راجب پلیس
بودن و ماموریتم

بفهمد حس کند تمام این مدت او را فریب

داده ام. نفس عمیقی کشیدم که دوباره درد
خودنمایی

کرد. حتی نمیتوانستم کمی بچرخم روی سینه
ام احساس سنگینی میکردم. دکتر همچنان
بالای سرم بود

ورو به من همانطور که علائم و وضعیتم را
از توی دستگاه چک میکرد گفت: شانس اوردی
برگشتی

دیگه داشتم میترسیدم کم کم باید آماده بشی
-به همین زودی؟

-زودم نیست من که بهت گفته بودم حاد
بودن وضعیتتو تو انقدر لفتش دادی که به
اینجا رسیدی

دستش را روی قلبم گذاشت و فشارخفیف داد
و گفت: درد داری؟

دردش داشت من را میکشت چشمهایم را
بستم و سر تکان دادم.

دکتر-اگه خونریزی داخلی نداشتی باز
وضعیت بهتر بود، ایست قلبیتم برای همین
بود هم ریه ت

خونریزی کردی هم این شکستگی باعث
خونریزی شده

حرفی نزد حرفی نداشتم که بزنم
دکتر رو به پرستار گفتم: حاضرش کنید برای
اتاق عمل

کمی بلند شدم که پشیمان شدم جوری درد تا
مغز استخوانم نفوذ کرد که برای چند ثانیه
نفس کشیدن
از یادم رفت

دکتر-عقلت کمه؟ کی گفته بلند شی؟ میگم
وضعیتت وخیمه میفهمی؟ حاد برات تعریف
شده ؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-قرار بود نفس بیاد اینجا
-بهتره دیدنشو بزاری برای بعد از عمل چون
ممکن دیر بشه
-مهم نیست بزارید من بینمش
دکتر که انگار خودش هم قبول داشت ممکن
است بعدی در کار نباشد سری به نشانه ی
موافقت
تکان داد.فکرم که بیکار میشد دردهارا بیشتر
احساس میکردم.نفس کشیدن هم برایم
دردناک بود.
این داروها هم فقط اسم مسکن را یدک
میکشیدند من حتی نمیتوانستم از درد حرف
بزنم.
در باز شد و چهره ی مغموم نفس نمایان شد.
دلم نمیخواست هیچ وقت اینگونه بینمش
جلو آمد و بالا سرم نشست دیگه گریه نمیکرد
اما جای اشکهای خشک شده روی صورتش

نمایان

بود. سعی کردم کمی خودم را بالاتر بکشم
سریع دستش را جلو آورد و مانع شد. با
حرص گفت:

-بگیر بخواب نمیتونی؟

خنده ام گرفت و گفتم: نه نمیتونم با من بد
رفتاری نکن پشیمون میشیا

همین جمله ام کافی بود تا دوباره شروع به
گریه کند

-نفس شوخی کردم دیوونه نترس من تا با تو
ازدواج نکنم نمیگیرم کلی برنامه دارم برای
ایندمون

دستم را جلو بردم و اشکهایش را پاک
کردم. دستم را در دستش گرفت و گفت:

-سهند منو تنها نزاریا اگه خواستی بری منم
ببر من اینجا بدون تو دق میکنم

-نه من جایی میرم نه تو هردومون همینجا
میمونیم. پرستار به داخل آمد و نفس پتو را
تا زیر گردنم

بالا کشید. در آن وضعیت خنده ام گرفت که
زیر لب غرزد جوری که فقط من بشنوم

-این خراب شده پرستار مرد نداره؟ همه باید
دخترای تر گل ورگل باشند شانس من؟

پرستار-خانم دیگه باید تشریف ببرید

-نمیشه یه ذره دیگه

-عزیزم دستور دکترا باید ایشونو انتقال بدیم
اتاق عمل

پرستار به سمت در خروجی رفت و نفس بلند
شد و رو به من گفت:

-یادت نره قول دادی بمونی براما،گفتی تا
سهند هست نفسم باید باشه پس تا نفس
هست سهندم باید باشه

رفیق نیمه راه نشی

-رو قولم هستم جان شیرینم

به من نگاه کرد و با لبخند گفت:منتظرتون

میمونم آقای کیاراد من هنوز نصف قهرم

مونده

خنده ام شدت گرفت و درد به وجودم چنگ

زد .به محض خروج نفس دکتر فرزانه وارد

شد

و گفت:حاضری؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم

بعد ازچند دقیقه به سمت اتاق عمل حرکت

کردیم.نفس واردلان در راهرو بودند و بقیه

هنوز نرسیده

بودند.چشمهای اردلان اشکی نبود اما چیزی

در چشمهایش بود که باعث میشد پیش از

پیش از خودم

بدم بیاید اما نفس انقدر گریه کرده بود که
انگار داشت از چشمهایش خون میبارید از این
همه اشکی که

خودم باعثش بودم بیزار بودم خدا را شکر
سریع تر به اتاق عمل رسیدیم. چشمهایم را
بستم و نام

خدا را صدا زدم دلگرم شدم. تازه از شر آن
دستگاه ها راحت شده بودم که دوباره
گرفتارشان

شدم حتی به میزان بیشتر. دکتر روبه من
گفت سهند جان استرس نداشته باش بعد از
این امپول

چشماتو ببند و سعی کن بخوابی. سرم را به
نشانه ی مثبت تکان دادم تاثیر مسکنها از بین
رفته بود

دردم انقدر شدید شده بود که درد امپول
مابینش گم بود. حس کردم چشمهایم دارد گرم

میشود. لوله ای

را که در دهانم قرارگرفت را حس کردم و بعد
از آن همه چیز دوباره در تاریکی محض فرو
رفت.

(نفس)

چند ساعتی بود که سهند را به اتاق عمل برده
بودند و من و اردلان منتظر پشت در اتاق نشسته
بودیم

صدایی از هیچ کدامان در نیامد این سکوت
کشنده را زنگ تلفنم از بین برد. بی حال و بی رمق
موبایلم را دم گوشم گذاشتم و گفتم:
-بله؟

نیما-سلام نفس خبری نشد؟

-نه فعلا خبری نشد شما چقدر دیگه میرسید؟

-سه چهار ساعت دیگه میرسیم

-نیما سریع تر بیا ولی مواظب باش

-باشه عزیزم مواظب خودت باش انقدر گریه نکن

خبری هم شد سریع زنگ بزن

-باشه فعلا خداحافظ

منتظر حرفی از جانب نیما نشدم و گوشی را قطع
کردم. اردلان بلند شد و به بیرون رفت و من

همانطور کنج دیوار نشسته بودم و پاهایم را در
شکم جمع کرده بودم. در دلم ولوله ای بر پا بود.

نمیدانستم چقدر دیگر این عمل لعنتی قرار است
طول بکشد. انقدر خدا را به خودش قسم داده بودم
که

حد و حساب نداشت. سرم را روی پایم قرار دادم و
چشمهایم را بستم. چقدر از خودم بدم آمده بود که
انگونه با سهند رفتار کرده بودم و دلش را شکسته
بودم. چقدر بیشتر از خودم بدم میامد وقتی میدیدم
سهند هیچ حرفی نمیزند در مقابل کارهای بچه گانه
ی من و فقط سکوت میکند.

-بیا اینو بخور تو هم نری کنار سهند

سرم را بالا آوردم و به اب میوه و کیک که در
دست اردلان بود نگاه کردم. دستش را پس زدم و
گفتم

-نه مرسی نمیتونم

او هم همانجا کنارم نشست و گفت:

-میدونی سهند بهم چی گفت؟

نگاهش کردم که ادامه ی حرفش را بزند

-گفت مراقبت باشم نزارم زیاد ناراحت

بشی، بگیرش نزار من بدقول بشم

-سهند خودش برمیگرده مراقبم میمونه

-میدونم، اما تا وقتی اون نیست و نمیتونه مواظبت

باشه وظیفه ی منه که از تو که یه جورایی زن

داداشم محسوب میشی مواظبت کنم.

-چکار میخوای بکنی؟ چه کار از دستت بر میاد

اصلا؟

-نفس سهند مرد قوی، انقدر قوی که مطمئنم مرگم

شکست میده نگاه به حرف دکترا نکن یکی دیگه

تصمیم گیرندست که اون بمیره یا زنده بمونه

تا خواستم جوابش را بدهم صدای چند جفت کفش
پاشنه بلند که تلق تلوق کنان از انتهای راهرو
میامدند حواس هر دویمان را پرت کرد. ناخودآگاه با
دیدن مادر و خاله ی سهند و نیلا قلبم دوباره
شدت گرفت. من دیگه تحمل حرف شنیدن از
اینهارا نداشتم ظرفیتم به اندازه ی کافی تکمیل شده
بود.

هر سه به ما رسیدند نیلا و مادر سهند اشک
میریختند اما خاله اش مانند یک بت سنگی در
سکوت

به سر میبرد. به ما که رسیدند مادرش جلویم آمد و
گفت:

-چی شده چه بلایی سر بچم اومده؟

اردلان به جای من جواب داد

-قضیش مفصله واسه امروز و دیروز نیست

مرجان-چه بلایی سر پسرم آوردی؟تو نحسی از
وقتی پاتو توی زندگی ما گذاشتی هزار جور بلا و
مصیبت گریبان گیرمون شده اگه بلایی سرش
بیاد...

اردلان نگذاشت حرفش را تمام کند و با عصبانیت
گفت:میگم واسه امروز و دیروز نیست متوجه اید؟
سهند از خیلی قبل تر از این حرفها مریض بود
شما مادرشید نباید میدونستید؟حالا که خودتون
کوتاهی

کردید بهتر نیست تقصیر گردن کس دیگه
نندازید؟چون به نظرم اینجوری چیزی از گناهتون
که کم

نمیشه هیچ دوبرابر سنگین ترم میشه
نیلا-اردلان تو نمیدونی که از وقتی این دختر پاشو
گذاشته ...

اردلان تقریبا با داد گفت:بسه هیچ کس حق نداره تا
سهند نیست به زنش کمتر از گل بگه یعنی من

این اجازه رو بهتون نمیدم که حالا که رفیقم
نمیتونه از کسی که دوشش داره دفاع کنه کسی
چیزی

به نفس بگه یک کلمه دیگه از هر کدوم حرفی
بشنوم مجبور میشم نگهبان و حراست بیمارستان
خبر کنم

انگار حساب کار حسابی دستشان امده بود که
ساکت شدند. چقدر از اردلان ممنون بودم که از من
دفاع

کرد. واقعا وقتی سهند نبود احساس بی پناهی
میکردم. سهند مرا دست خوب کسی سپرده بود.
نیم ساعتی گذشته بود و همچنان چشمان خیره به
در اتاق عمل بود. یکدفعه درد شدیدی در قلبم پیچید
چیزی که مانند قلب درد نبود بیشتر به دلشوره
شبهت داشت ناخودآگاه بلند شدم خیره به در اتاق
عمل

نگاه کردم. دو عدد پرستار به سرعت از انتهای
راهرو میدویدند و به سمت اتاق عمل میآمدند. در
را باز

کردند و با حالت دو وارد شدند. قلبم گواهی بد میداد
مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده این دلشوره بی راه

نبود. دوباره در اتاق عمل باز شد و پرستاری
دیگری با فریاد رو به خانمی که در انتهای راهرو
قرار

داشت و به او میخورد پرستار باشد گفت: دکتر
بهبهانیو بگو پیچ کنند بیمار ایست قلبی کرده.

نفس کشیدن از یادم رفت تمام انرژیم به یکباره
تحلیل رفت. مطمئن بودم سهند را میگویند چون بجز
او

دو بیمار دیگر هم در آنجا بودند. ضربان قلبم به
صفر رسیده بود و هیچ صدایی به گوشم نمیرسید و

حتی نمیدیدم دیگران دارند چه میکنند دستهایم
میلرزید و چشمهایم داشت بسته میشد، اما من باید با

چشم خودم میدیدم ممکن بود اصلا کس دیگری را
میگفتند، با نیرویی که نمیدانم از کجا به سمت پاهایم

سرازیر شد بلند شدم و به سرعت به سمت اتاق
عمل دویدم در را باز کردم اول پرستار چند لحظه
نگاهم کرد و گفت: خانم کی اجازه داده بیاین اینجا؟
نگاهی به اطراف انداختم و دوباره شروع کردم به
دویدن باید پیدایش میکردم، حتی نمیدانستم اتاق

موردنظرم کجاست فقط میدویدم تا به اتاقی رسیدم
پرستار درست پشت سرم بود و سعی میکرد

جلویم را بگیرد. مطمئن بودم سهند من
اینجاست. جلوتر رفتم و قبل از اینکه پرستار بتواند
جلویم را

بگیرد از دریچه‌ی گردی که روی در بود داخل
را نگاه کردم. سهند همینجا بود! دکترها در تکاپو
بودند تا بوسیله‌ی شک قلب از کار ایستاده اش را
بکار بیندازند. صدای پرستار را هیچ نمیشنیدم

فقط صدای دکتر در گوشم دوران داشت. با هر فشار که به قلبش وارد میکردند و هوایی که وارد ریه اش میکردند شوکی به قلبش وارد میکردند. امکان نداشت، امکان نداشت جمله ی اخر دکتر

را شنیدم

-دیگه فایده نداره ...

این جمله در سرم اگو میشد، دیگه فایده نداره! دیگه فایده نداره! دیگه فایده نداره...

کم کم همه چیز پیش چشمانم سیاه شد. نمیدانم چقدر در سیاهی دست و پا زدم تا کم کم نوری به چشمانم تابیده شد. دستم را جلوی چشم گرفته بودم تا نور چشم را نزنند. صدای میامد صدای خنده بود؟ یا کسی گریه میکرد؟ نه نه گریه بود. من جایی در اعماق چاه بودم. خیلی پایین بودم و داشتم دست

و پا میزدم و خاک هایی را که روی سرم میریختند
پس میزدم. گریه می کردم صدا، صدای گریه ی
خودم بود التماس می کردم بس کند نریزد دستی به
ستم دراز شد بی فکر دست را چسبیدم و از
اعماق چاه بیرون کشیده شدم. به بیرون که امدم
دیدم چاه نبوده قبر بوده سهند گریان بالای قبرم
نشسته بود و عکس را در اغوش کشیده بود. کم کم
از انجا فاصله گرفتم جایی لب ساحل بودیم
من و سهند خودم هم خودم را میدیدم اما من اصلی
نبود ان دختر کنار سهند من بودم؟ اگر او من
بود پس من که بودم؟ صدایشان بلند شد
-سهند به نظرم ترس داره ها
-چی ترس داره؟
-اینهمه اب ترسناک نیست؟
-تا من هستم از هیچی نترس خب؟
-اگه نبوید چی؟

-مگه قرار نباشم؟

دستش را چسبیدم و با ترس گفتم:

- اونا اومدن بیرنت من میترسم نرو خواهش میکنم
نرو

دستم را روی سرم گذاشتم همه چیز داشت محو
میشد دوباره من بودم و شعله های آتش

مابین آتش فریاد میزدم سهند نرو منو تنها نزار من
بدون تو نمیتونم این ایشو خاموش کنم نرو

او نمیخواست برود من دستش را ول کردم ،وسط
آتش پریدم سوختم و سوختم و سوختم انقدر زیاد

بود حجم آتش که دیگر هیچ کس توانایی نجات
دادنم را نداشت .جیغ میزدم تنها کاری که

میتوانستم

جیغ زدن بود.با تکانهای دستی بلند شدم.جوری
هیجان زده و ترسیده از خواب پریدم که خود نیما

هم

ترسید. اما خودش را جمع و جور کرد و سریع صورت‌م را چسبید و گفت: نترس نترس خواب بود نگاهی به چهره اش انداختم، چهره ای که تا بحال هرگز از نیما ندیده بودم. ریشهای بلند، چشمهای قرمز پیراهن مشکی، کم کم داشت اتفاقات پیش چشمم جان می‌گرفت یکدفعه به خودم امدم و از روی

تخت بلند شدم. هر اسان با دستهای ی لرزان به دنبال مانتویم می‌گشتم، نیکان هم در کنار در ایستاده بود

با دیدن وضع اشفته ام جلو امد و گفت: چی میخوا ی نفس؟

-سهند، باید برم سهند ببینم منتظر مه

رنگ چهره اش به غم نشست، نیما همانطور که روی تخت نشسته بود سرش را در میان دستانش پنهان کرد. با بغض نگاهشان کردم و گفتم:

-سهند زندست؟

نیکان نگاهی به نیما انداخت و گفت: بیا بشین نفس
تو الان نمیتونی بری بیرون

-من خوبم سهند زندست؟

نیما دستم را چسبید و گفت: آرام باش نفس خواهش
میکنم

جیغ زدم، جوری که گلویم خراش افتاد و گفتم:

-منو ول کنید ولم کنید سهند زندست؟

با ترس به وضعیتم نگاه کردند و نیما گفت:

نیما-اره نفس زندست نترس

گریه ام گرفت و با ترسی که در چشمانم بود و
لرزی که در دستانم افتاده بود گفتم: داری دروغ
میگی

پس چرا لباس مشکی پوشیدی؟

- نترس عزیزم نترس همینطوری پوشیدم باور کن
به جان تو اصلا میرم عوضش میکنم

جیغ زدم

-دروغ نگو من خودم دیدم خودم دیدم سهند مرد
خودم دیدم اون خطهای صافو

نیما دستم را گرفت و وادارم کرد روی تخت
بنشینم و گفت: نه باور کن ز ندست بعد از اون
دوباره

برش گردوندند نفس من نمیخوام این یک هفته
دوباره تکرار شه خواهش میکنم بزار حالت بهتر
بشه

بعد بریم سهند ببین

هراسان گفتم: یک هفته؟

نیکان- یک هفتست که تو فقط خوابی

دوباره بلند شدم و به سمت مانتویم رفتم، دستانم که
هیچ تمام بدنم به طرز غیر عادی بیش از حد
معمول می لرزید انقدری که توانایی بستن دکمه هایم
را هم نداشتم. زیر لب میگفتم:

-من باید ببینمش باید ببینمش

نیکان من را چسبید و گفت: باشه باشه میبرمت
بیمارستان

با نیکان و نیما به سمت ماشین حرکت کردم و
توانایی راه رفتن انگار از پاهایم رفت. روی
صندلی

عقب نشستم و پاهایم را جمع کردم، خداکند زنده
باشد، خدا کند دروغ نگفته باشند. مثل بید

میلرزیدم. استرس شدید گرفته بودم. حالت تهوع
داشتم. سرم را به شیشه چسباندم قلبم انگار کف
پایم

بود و جوری میتپید که انگار قصد خارج شدن از
بدنم را داشت، بلاخره به بیمارستان رسیدیم. حتی
قدرت راه رفتن هم نداشتم. به معنی واقعی داشتم
جان میکندم و حس میکردم نفسهای اخرم است. اگر
دست نیما و نیکان من را نچسبیده بود تا الان صد
باره افتاده بود. به بالای پله ها که رسیدیم نیما اتاقی

را به من نشان داد و گفت: اونجاست برو ببینش

پرستارها یک جوری به من نگاه میکردند که
انگار چیز عجیب غریبی در من وجود داشت اما
فعلا

فقط سهند مهم بود و توجهی به نگاهای عجیب
آنها نداشتم. با قدمهای لرزان به سمت اتاقش
رفتم و در را باز کردم با دیدنش که همانطور مانند
یک پسر بچه‌ی مظلوم دراز کشیده بود انگار
عمری دوباره به من بخشیدند. پس زنده بود خدارو
شکر هنوز زنده بود سد اشکهایم شکسته شد بالای
سرش که رسیدم و نفس کشیدنش را دیدم از ته دل
نفس راحت کشیدم و دوباره اشک ریختم. جوری
اشک میریختم که تمام صورتم را در عرض چند
دقیقه خیس شد، اشکها از چانه ام پایین ریخت
و به روی صورتم چکید همان لحظه چشمهایم
را باز کرد، چقدر محتاجش بودم. با دیدن من یکباره

چیزی مانند تعجب و نگرانی به چشماهایش دوید و
بی توجه به وضعیتش یکباره بلند شد و نشست
قیافه اش در هم شد و دستش را روی جایی
حوالی قلبش گذاشت، نگران نگاهش کردم و با
صداییکه

در اثر گریه گرفته شده بود گفتم: چکار میکنی
دیوونه؟

بی توجه به حرف من با همان نگاه نگرانیش خیره
شد به صورتم و دست لرزانم را چسبید و نگاهش
را از روی صورتم به دستم انداخت، ماسکش را
از روی صورتش پایین کشید و با صدایی که از
صدای من هم گرفته تر بود گفت:

-نفس این چه قیافه ایه؟ چرا اینجوری شدی؟

دستش را روی صورتم کشید که احساس سوزش
کردم نمیدانستم برای چیست

خودم را نگاه هم نکرده بودم و نمیدانستم اصلا
سهند چرا انقدر تعجب کرده بی توجه به حرفش
گفتم:

-من که مُردم سهند مُردم...

گریه نگذاشت بیشتر از این ادامه بدهم، به شدت
محتاج آغوشش بودم اما میدانستم فعلا نمیتوانم

آغوشش را لمس کنم سرم را روی شانه اش
گذاشتم و هق هقم اوج گرفتم.

سرم را بالا آورد و با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-تو بخاطر من اینجوری شدی؟ این زخمها چیه
روی صورتت؟

اصلا نمیفهمیدم چه میگوید زخم چه بود؟

-نمیدونم من هیچی نمیدونم میگن یک هفته گذشته
اره؟ من هیچی یادم نمیاد

-اینجوری قرار بود مواظب خودت باشی؟

دوباره به سرفه افتاده بود، نگران نگاهش کردم
و گفتم:

-دراز بکش سهند من که چیزیم نیست فقط ترسیدم
فکر کردم از دست دادمت

تا خواست حرفی بزند در باز شد و دکتر به داخل
آمد و با روی خندان گفت:

-خب بالاخره شما دو تا بهم رسیدین؟ نگاهشون کن
توروخدا اون از این اقا که میگفت تا نفس نیاد
نمیذاره داروهاشو بهش بدیم و بیمارستانو رو
سرش گذاشته بود. اینم از تو این چه قیافه ایه
دختر؟

اون روز خوب دم اتاق عمل قیل و قال به پا کردیا
رو به سهند گفت: الان اجازه ی معاینه صادر
میفرمایید قربان؟ داروهاتونو میل میکنید؟

سهند لبخند محوی زد که دکتر اخمهایش را در هم
کشید و گفت: چقدر من بهت بگم نشین؟ چرا حرف

تو کلت نمیره؟ چرا مدام هی این ماسکو از رو
صورتت بر میداری؟ خوبه بگم دوباره اون لوله
هارو

بیارن نتونی حرفم بزنی؟ حالا که شیرینتم دیدی
بذار ما کارمونو بکنیم

سهند هنوز نگران به من نگاه میکرد، دکتر به
سمتش امد و وادارش کرد که دراز بکشد و ماسک
را

روی صورتش قرار داد و رو به من گفت:

-چند لحظه بیرون تشریف داشته باشید بعدش
دوباره بیاین داخل

سرم را تکان دادم و به بیرون رفتم. پایم را که از
اتاق بیرون گذاشتم مادر سهند رو برویم در امد اول
اخم کرده بود اما با دیدن چهره ام اخمش جایش را
به تعجب داد زیر لب سلامی کردم و از او فاصله
گرفتم و به سمت نیما رفتم.

-نیما؟

-جانم دیدیش خیالت راحت شد؟

-نیما من چجوری شدم مگه همه یه جوری نگام میکنند؟ چرا صورتم انقدر میسوزه؟

-چی بگم نفس؟ چی بگم؟ بهتره خودت بری خودتو توی اینه نگاه کنی

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ سریع به سمت دستشویی قدم تند کردم و به داخل رفتم. از کسی که

جلوی اینه میدیدم حیرت کردم. این من بودم؟ روی گونه و بینی و پیشانیم جای چند زخم عمیق دیده

میشد انقدر عمیق که فکر میکرد کسی با چاقو صورتم را خراش انداخته. پای چشمهایم دو وجب

گود رفته بود انگار که چشمهایم از حدقه بیرون زده. سفیدی چشمهایم قرمز که هیچ بهتر است به

گویم کاملاً به خون نشسته بود. از دیدن خودم با آن
قیافه و آن لبهایی که از شدت خشکی چاک چاک
شده بودند ترسیدم. شبیه به مرده ای بودم که تازه
از گور در آمده بود حق داشتند اینگونه نگاهم
بکنند. از دستشویی بیرون امدم و دوباره به سمت
نیما که حالا ارمان هم پیشش نشسته بود
رفتم. ارمان

با دیدنم لبخند تلخی زد و سلام کرد. لبخند که
میزدم لبهایم میسوخت اما ناچاراً من هم لبخند زدم
و

سلام کردم

ارمان-خوبی؟

-نمیدونم، اصلاً نمیدونم چی شده، چجوری یک هفته
گذشته و من هیچی یادم نیست؟

نیما- نمیدونی تو این یک هفته ای که تو میگی
یادت نیست ما چی کشیدیم

-چی شده؟ اصلا این زخمها چیه؟ من چرا اینجوری
شدم؟

نیما-اون روز که از مشهد رسیدیم اینجا دکتر گفت
تو دم در اتاق عمل وقتی دیدی سهند ایست قلبی
کرده از حال رفتی اما اشتباه میکردند تو دچار یه
جور شک عصبی شده بودی، انگار هیچی
نمیدیدی

شبيه يه ادم اهني، وقتيم ميخوابيدي يه جور
وحشتناكي از خواب ميپریدی صورتتم خودت به
این روز

در آوردی، با ناخن کندي مجبور شدیم موقع خواب
دستتو ببندیم. پیش دکترم رفتیم اما زیاد فرقی هم
نداشت تو لب به هیچ چیزی نزدی یک هفته ی
تمام حتی ابرم نخوردی فقط همین سرما تورو زنده
نگه داشت وقتیم بهت گفتیم سهند توی اغماست که
وضعیتت بدتر شد همون شب توی خواب اینجوری

صورت تو کندی. تو متوجه نبودی اما دیروز که
سهند به هوش اومد بهت گفتیم انگار فقط منتظر
شنیدن

همین خبر بودی. چون از دیروز تا حالا حالت بهتر
شد. چشماتم واسه اینه که ثانیه ای نبود تو این یک
هفته که گریه نکرده باشی حتی توی خواب هم
گریه میکردی. هیچ حرفیم نمیزدی بجز توی
خواب.

در عرض یک هفته چند کیلو لاغر شدی. همه
بیشتر از سهند نگران وضعیت تو بودیم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمهایم را
بستم. چه کشیده بودم فقط در عرض یک هفته
دوری از

سهند!

(سهند)

روز قبل

-وایسا چقدر میدویی خسته شدم بیا بشینیم
نفس-اه ادم انقدر تنبل؟ بیا بریم دیگه و ایسیم این
بادبادکه میاد پایین سهند بیا دیگه
-خیلی خب و ایسا یه ذره استراحت کنیم بعد مثل یه
بچه میمونی
-بعد؟ بعدی در کار نیست سهند همه چی تموم شد
خندیدم و گفتم:
-چی میگی؟
-من باید برم اما برمیگردم قول میدم برمیگردم
بادبادک در دستانش را باد با خودش برد، چهره اش
گرفته شد و غم درون چشمهایش بیداد میکرد
-نفس اصلا شوخی قشنگی نبود
حرفی نزد ، جلوتر رفتم و گفتم:
-چی میگی؟ کجا بری؟
-زود برمیگردم جایی نرو باشه؟ من میاما رفیق
نیمه راه نشی

-تو داری میری من کجا بمونم؟

-من باید برم سهند باید برم وگرنه تورو میبرن تو اینجا باشی خیال همه راحتت من برمیگردم

-کی میخواد بپردت؟ نرو نفس نرو

دور میشد، دور و دور تر، انقدر دور شد که تبدیل به یک نقطه شد ناگهان همه جا تاریک شد

با شنیدن صداهایی در اطرافم سعی کردم چشمهایم را باز کنم. اما نمیشد انگار با چسب روی هم

چسبانده بودندشان، با تمام تلاشم چشمهایم را یک دور باز کردم و نور چشمم را زد سریع دوباره

بستمشان، صداهای اطرافم زیاد برآیم واضح نبودند. حس کردم کسی بالای سرم ایستاده. چشمم را

با دستهایم باز کرد و به محض باز شدن نور غلیظ تری توی چشمم خورد سعی داشتم ببندمشان

اما دستهایم مانع میشد. کم کم صداها واضح شد. نفس کجا بود؟ رفته بود؟

-سهند جان صدامو میشنوی؟اگه صدامو میشنوی
چشماتو باز کن

اینبار تلاش کمتری برای باز کردن چشمهایم انجام
دادم بعد از دوبار باز و بسته کردند چشمهایم به

نور عادت کرد.هیچ درکی از شرایط اطرافم
نداشتم.میخواستم بپرسم اینجا کجاست که تازه

لوله ای را که در دهانم قرار گرفته بود حس
کردم.جسم سردی روی سینه ام قرار گرفت.داشت

یادم میامد من در بیمارستان بودم.خواستم بلند شوم
بنشینم تا اطرافم را بهتر ببینم که سریع دست

دکتر روی کتفم قرار گرفت و مانع شد.نگاهی به
وضعیتم انداختم تا چشم کار میکرد فقط لوله و

سیم از جای جای بدنم اویزان بود.این که لباس تنم
نبود باعث میشد بیشتر سرما را حس کنم.

تازه داشت حواسم جمع میشد اسم نفس را بردم اما
کسی نشنید.خودم هم نشنیدم چه برسد به بقیه

دستم را بالا اوردم و دست دکتر را که مشغول
معاینه ام بود چسبیدم و دوباره اسم نفس را تکرار
کردم. دکتر متوجه شد و گفت:

-سهند تو تازه به هوش اومدی اجازه ی ملاقات
نداری بذار یکم که حالت بهتر شد میاد میبینیش
چیزی به پرستار گفت و دوباره رو به من
گفت: درد داری؟

درد داشتم؟ چیزی حس نمی‌کردم. سرم به معنی منفی
تکان دادم که گفت:

-باید پانسمانتو عوض کنند ممکن یکم بسوزه اما
بعدش برات مسکن نوشتم که هم دردشو از بین
میبره هم باعث میشه بخوابی

هیچ چیز نگفتم، اصلا نمیتوانستم با وجود این لوله
ی قطور حرفی بزنم، دکتر هم منتظر حرفی نشد
از سوزش زخم چشم‌هایم را چند لحظه بستم که
صدای آرام پرستار دم گوشم گفت:

-تموم شد حالا میتونید استراحت کنید

دکمه ای نشانم داد و گفت: این امپول که خواب اور ولی اگه احیانا خوابتون نبرد، چیزی لازم داشتن یا کلا کاری پیش اومد این فشار بدین من سریع اینجام

سرم را تکان دادم که او هم لبخند زد و از اتاق خارج شد. چشمهایم دوباره داشت گرم میشد. نمیدانم چقدر گذشته بود که با احساس تشنگی شدید از خواب پریدم شب شده بود. اتاقم عوض شده بود گرمتر

بودم انگار، بنگاهی به لباس در تنم انداختم از تعداد سیم ها کاسته شده بود و آن لوله ی عصاب خرد

کن مزاحم هم جایش را با ماسکی روی صورتم عوض کرده بود. کمی خودم را بالا کشیدم و نگاهی به

ساعتی که روی دیوار بود انداختم شش بود. از پنجره ای که کمی از طرف تر قرار داشت آسمان را

دیدم هوا گرگ و میش بود. در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق شد. با آن پرستار قبلی فرق داشت. لبخند بی جانی زد و گفت: بیدار شدین حالا راحت تر میتوانسم حرف بزنم ماسک را از روی صورتم برداشتم و با صدایی گرفته گفتم: -دکتر فرزانه کجاست؟ من باید باهاش حرف بزنم -تا نیم ساعت دیگه ایشون هم میان نگاهی به امپول در دستش انداختم و قبل از اینکه ان را در سرم خالی کند گفتم: -این چیه؟

متعجب به من نگاهی کرد و گفت: مسکنه که راحت تر بخوابید

-نمیخوامش لازمش ندارم ،نفس کجاست رفته؟

-نفس کیه؟ یعنی چی اقا؟ من موظفم...

-خانم گفتم که من نمیخوام بخوابم باید دکتر فرزانه
رو ببینم، باید نفسو ببینم

پرستار بی توجه به حرفهای من گفت:

-تا یک ساعت دیگه اثر مسکنهای قبلی از بین
میره درد دوباره برمیگرده بدون اینا نمیتونید
دردشو

تحمل کنید

بی توجه به حرفش گفتم: دکتر فرزانه اومد بگید
بیان اینجا

معلوم بود از رفتار من عصبی شده، امپول را در
جیبش قرار داد و گفت: پس مسئولشم خودتونید

دیگر جوابش را ندادم. خیلی تشنه بودم اما میدانستم
قادر نیستم فعلا قدم از قدم بردارم. بلاخره بعد

از گذشت چهل دقیقه دکتر به داخل اتاق آمد و گفت:

-تو هنوز از سفر آخرت برنگشته باز شروع کردی؟ به پرستار بیچاره چکار داشتی؟

-نمیخوام بخوابم تا نفس نیومده من فکر میکردم انقدری برایش ارزش داشته باشم که اولین نفری که بیدار تو اتاق اون باشه اما ...

میان حرفم دوید و گفت: قضاوت نکن پسر قضاوت نکن وقتی حال و روز اون دختر و ندیدی میدونی وقتی فکر کرد مردی چه حالی شد؟ میدونی همین الان تو چه حالیه؟

نگران شدم و خودم را کمی بالا کشیدم و گفتم: چی شده مگه؟ چرا بهش گفتن مردم؟

درد داشت کم کم خودش را نشان میداد اما فعلا درد اصلیم نفس بود

-کسی بهش نگفت خودش دیده توی اتاق عمل تو ایست قلبی کردی، طولانی شد واقعا زنده بودنت

معجزست نفس او مد تو اتاق عمل تورو تو اون
وضعیّت دید...

میان حرفش پریدم و گفتم: چجوری او مد تو اتاق
عمل؟ چجوری بهش اجازه دادند؟

-کسی بهش اجازه نداد یه جوری دویید تو اتاق که
کسی نتونست نگهش داره

-بعدش چی شد؟

-قبل از اینکه تو دوباره بگردی اون فکر کرد تو
مردی بردنش بیرون اونم دچار شوک عصبی
شد. نه حرفی میزدنه چیزی میخورد اصلاشبیه
ارواح شده بود فقط گریه میکرد خلاصه که حالش
از تو بدتره

دکتر داشت معاینه ام میکرد که دستش را گرفتم و
گفتم: من باید ببینمش خواهش میکنم

اگه بچه ی خوبی باشی میگم امروز بیارنش شاید
اونم از اون حال و روز در او مد.

-اگه داروی خواب اور نباشه من حرفی ندارم

دکتر خودش دارو را در سرم خالی کرد و

گفت: نمیتونی حرفی داشته باشی

میدانستم تحمل کردن این درد سخت است برای

همین حرفی نزدم. دکتر ماسک را دوباره روی

صورتم قرار داد و گفت:

-بیدار شی نفس پیشته

(نفس)

بلاخره بعد از چند روز، قرار بود امروز سهند را از بیمارستان مرخص کنند. روی تخت نشسته بود

و دکمه های لباسش را میبست دکتر هم همانطور بالا سرش ایستاده بود و داشت مواردی را به سهند

و من گوشزد میکرد

دکتر-ببین شبها حتما باید با اکسیژن بخوابی تا چند وقت چون این هوای آلوده و آسه تو سمه، درد

طبیعیه ولی اگه شدید شد حتما بیا بیمارستان، دارو هاتو سر وقت مصرف کن چون اگه سر وقت نباشه

تاثیر نمیذاره دوباره برمیگردی همینجا

رو به من گفت: این که زیاد گوشش بدهکار نیست تو حواست باشه دوباره تا پای مرگ نره

سر تکان دادم و لبخند زدم که دوباره رویش را به سمت سهند کرد و گفت:

-در ضمن حواست باشه اگر خواستی حموم بری زیاد
طولش ندی چون هوای حموم خفست ،تا چند

وقت دیگه هم میای تا دوباره معاینه بشی نری فکر
کنی خوب شدی دیگه همه چیزو فراموش کنی

سهند-باشه آقای دکتر حواسم هست

دکتر-آره اوندفعه هم حواست بود که دوبار ایست قلبی
کردی

سهند لبخند زد و دکتر رو به من گفت:اگه مشکلی پیش
اومد تو هر ساعت شبانه روز بهم زنگ بزن

به نظر من باید چند روز دیگه هم میموند اما این آقا
عجله دارند نمیدونم اون بیرون چه خبره

-چشم آقای فرزانه من حواسم بهش هست خیالتون
راحت

دکتر-باز خوبه تو هستی مجبورش میکنی یه چیزاییو
رعایت کنه اگه نبودی که تا الان مرده بود

زیر لب گفتم:خدا نکنه

دکتر همونجور که داشت میرفت گفت: بله خدانکنه به
شرط اینکه اقا سهند بزارند

دکتر دم در ایستاده بود که سهند صدایش زد
دکتر-بله

سهند- ممنون برای تموم زحماتون

دکتر- خواهش میکنم تو هم مثل پسر می مواظب خودت
باش خداحافظ

من و سهند هم با دکتر خداحافظی کردیم، رو به سهند
گفتم:

-حاضری؟

رویش را سمت من کرد و گفت: اره بریم

-بریم

از تخت به پایین امد. هر دو با هم به سمت سهیل که
داشت کارهای مرخصی سهند را انجام میداد

رفتیم. سه تایی با هم به سمت ماشین رفتیم. سهند عقب
نشست و من هم به ناچار جلو چون فعلا

نمیتوانست کمر بند ماشین را ببندد همان صندلی عقب
برایش امن تر بود. بعد از یک ساعت

بلاخره به خانه رسیدیم. چه خبر بود! همه جمع شده
بودند، بوی اسپند در هوا پیچیده بود. پیاده شدم

و دست سهند را گرفتم او هم پیاده شد. لبخند زنان به
سمت بقیه رفتیم گوسفندی را که پدرش خریده

بود جلوی پایش سر بریدند. چقدر بدم میامد از این کار
ولی نمیتوانستم هم حرفی بزنم. همگی با
هم به داخل رفتیم.

همه با سهند احوالپرسی میکردند و دانه دانه حالش را
میپرسیدند. همه نشسته بودیم که زنگ در زده
شد. به سمت در رفتم و در را باز کردم.

مریم جون-کی بود مادر؟

همانطور که اخمهایم در هم بود گفتم: استاد محبی بود

پدر و مادر سهند به دم در آمدند. در وردی را باز
کردیم استاد محبی با همسرش و یاسمین وارد

شدند. نمیدانم چرا اصلا از این دختر خوشم نیامد. تا
خواستم در را ببندم و به داخل بروم یاسمین

پرید کنار سهند نشست. با غیض نگاهش کردم که از
زیر ذره بین سهند پنهان نماند. خنده اش گرفت
روی یکی از مبلها رو برویشان نشستم.

یاسمین-وای سهند چه قدر خوب که خوب شدی من
انقدر گریه کردم

طبق معمول بی اراده از من دستم به سمت دهانم رفت
و ناخن هایم اسیر دندانهایم شدند
سهند لبخند زد . استاد محبی گفت:

-راست میگه یه جوری انگار واقعا برای برادر
خودش این اتفاق افتاده

برادر؟ چقدر خوش خیالی استاد جان

استاد درخشان-حالا ول کنید سهند جان الان حالت
بهتره؟

سهند-ممنون خدا رو شکر بهترم

اشاره ای به گل و اب میوه های روی میز کرد و
گفت: راضی به زحمتتون نبودم

استاد محبی- زحمتی نبود تو هم مثل پسر
یاسمین- سهند جاش درد نمیکنه؟ من همش میخواستم
دماغمو عمل کنم از دردش میترسیدم
اخه این دختر عقل داشت؟ عمل دماغ چه ربطی به
عمل ریه داره؟

سهند- نه زیاد الان بهتره

یاسمین- خداروشکر ببین این دستبند من برات درست
کردم شانس میاره برات میدونم به این
چیزا اعتقاد نداری ولی حالا تو بنداز

سهند- ممنون

دستبند را از دستش گرفت و توی مشتش نگه داشت
یاسمین لب و لوجه اش اویزان شد و گفت:

-ندادم تو دستت نگهش داری بنداز توی مچ دستت
سهند یک نگاه به من انداخت و ناچاراً دستش کرد.

یاسمین- نفس جون صورتت چی شده؟

چشمکی زد و گفت: سهند زدنت؟
خنده ی مصنوعی کردم و گفتم: نه چیز مهمی نیست
بلند شدم و گفتم: من برم چایی بیارم
سیما- تو بشین من میارم
-نه بابا تو با این وضعت نمیخواه خودم میرم
اگر چند لحظه ی دیگر انجا میماندم ممکن بود جنگ
جهانی سوم بین من و یاسمین راه بیفتد
نمیدانم از رو لج من اینکارها را میکرد یا واقعا معنی
رفتارش را متوجه نبود اما هر چه که
بود من را سخت ازار میداد. چایی ها را ریختم و به
پذیرایی بردم جلوی همه تعارف کردم و سر
جای قبلیم نشستم. چند دقیقه ای به حرف زدن گذشت که
من چون واقعا در این چندوقتی که سهند
بیمارستان بستری بود نخوابیده بودم خستگی از سر و
رویم میبارید بلند شدم و بعد از عذر خواهی
به اتاق سهند رفتم. از دست رفتارهای یاسمین کلافه
بودم. اصلا گاهی از انتخابم کلافه میشدم سهند

از همه لحاظ انقدری خوب بود که راحت میتوانست
هر دختری را شیفته ی خودش کند هر چند

همچین ادمی نبود اما دخترهای دور و برش اکثرا
ارامش را از من سلب میکردند. روسریم را از سرم
برداشتم و روی تخت ولو شدم. باید به این رفتارها
عادت میکردم تا کمتر زجر بکشم مهم سهند بود که
هیچ توجهی به انها نشان نمیداد. نکند کم کم دلش را
بزخم؟ یاسمین از من خوشگلتر بود، شراره را هم
که وصف زیباییش را زیاد شنیده بودم، نیلا هم که
عملی بود اما از حق نگذریم او هم خوشگل بود
به کل اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. بلند شدم
جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم
گفتم:

-کم ریزه میزه بودی لاغرترم که شدی بدبخت
با غم و غصه خودم را دوباره روی تخت ولو
کردم. در اتاق باز شد و سهند به داخل آمد. توی دلم
گفتم:

-پسره ی گیج چی تو من دیدی که انتخابم کردی؟
لبخند زد و کنارم نشست و گفت:

-از کارای یاسمین ناراحت نشو نفس اون زیادی
احساس صمیمیت میکنه

-نشدم

-دستش را روی تخت گذاشت و همانطور نشسته زل
زد به من و گفت:پس میشه بفرمایید چگونه؟

-سهند؟

-جانم؟

-من زشتم نه؟

با تعجب به من خیره شد و گفت:کی همچین حرفی
زده؟

-آینه

خودش را بالا کشید و کنار من خوابید و گفت:دیوونه
اولین چیزی که منو جذب کرد حالا دروغ نگم

قیافت بود اول اخلاقت بود ،قیافه کلا اونقدر برام
اهمیت نداشت ولی نه اینکه کلا نداشته باشه اما

بیشتر اخلاق بود

-بیا واسه همین منو انتخاب کردی دیگه اگه قیافه برات مهم بود یاسمینو انتخاب میکردی یا نیلارو

-نفس حالت خوبه؟ چرا چرت و پرت میگی؟

-نمیدونم چرا امروز به این نتیجه رسیدم من زشتم

صدای خنده اش بلند شد و گفت: تو زشت خوشگل منی دیگه نشنوم از این حرفا بزنی

- من هیچ وقت نتونستم حرف دلمو نزنم حالا هم میگم دیگه پرو شدی فدای سرم به نظرم تو خیلی

از من بهتری، تازه دخترهای دورتم خیلی از من بهترند ،اصلا کاش یه ادم زشتو انتخاب میکردم

شوهرم بشه انقدر اعتماد به نفسم نچسبه به کف پام

بلند شد و نشست و من را هم وادار به نشستن کرد و گفت:

-نشنوم دیگه انتخاب منو زیر سوال ببری ،نفس تو از همه ی دخترهای دور و برم به نظرم

خوشگلتری تازه قیافه تا یه سنیه از اون به بعد اخلاق
اهمیت داره تو هر جفتشو داری این
زخمها که رو صورته نخندی بهما ولی به نظرم قیافتو
معصوم تر از قبل کرده، خلاصه که
تو برای من بهترین دختر دنیایی
دماغم را کشید و با خنده گفت: زشته فندقیه من
من هم خنده ام گرفت و گفتم: نه مثل اینکه تو واقعا
مجنون شدی، اون شعر تو دبیرستان چی
بود میخوندیم؟ اهان اگر در دیده ی مجنون نشینی به
غیر از خوبی لیلی نبینی
خندیدید و گفت: فکر میکنی نیلا به چی تو حسودی
میکنه؟ لابد واسه اونم اخلاق مهمه! چون
یکی بهتر از خودش پیدا شده بود دور و بر من باهات
مشکل داشت وگرنه یکی مثل دوست
خودش اناهیتارو راحت خودش جلو فرستاد چون
میدونست اون نمیتونه رقیبش بشه

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: سهند تو با نیلا هیچ قول و قرار ی نداشته بودی؟

-نه عزیزم من بجز با شخص شما با هیچ کس قول و قرار نداشته بودم و نخواهم گذاشت من برم

حموم حس میکنم خودم هم بوی الکل گرفتم

نگاهم به دستهایش که از جفای سوزنها کبود شده بود افتاد و گفتم: باشه برو، مواظب باش

تیشرتش را در آورد و گفت: نفس؟

سعی کردم بخوابم تا اختیار چشمهایم از دستم خارج نشود و گفتم: بله؟

-هنوزم نگفتی دلیل قهرتو

چشمهایم را در جاباز کردم و بلندشدم نشستم و گفتم: تو هنوز یادته؟

-میشه یادم بره؟

-نه والا

پاهایم را طبق عادت در شکم جمع کرد و دستم را دورشان پیچیدم سرم را به سمت زانوانم

خم کردم که بافت موهایم روی زانویم افتاد و گفتم:مهم نیست دیگه ولش کن یادم ننداز

حضورش را کنارم احساس کردم ،سرم را بالا اوردم ،روی تخت کنارم نشسته بود و زل زده

بود به موهایم.دستش به سمت کش پایین موهایم رفت و بازش کرد بعد دانه به دانه ی موهای

اشفته ام را که فکر کنم بخاطر سه روز شب و روز ماندن در بیمارستان رنگ شانه را ندیده بودن

باز کرد و گفت:هر وقت پیش منی نبندهشون

-میتراسم از خواب بیدار شی ببینیم سخته کنی

خنده اش گرفت و گفت:تو امروز چت شده؟چرا هی از خودت ایراد میگیری؟

-نمیدونم فکر کنم خسته ام

دستم را گرفت و من را خواباند روی تخت و گفت:

-بگیر بخواب بچه من برم حموم زود پیام

به محض گذاشتن پلکهایم روهم به خواب عمیقی

رفتم.خوابی که خدارا شکر خبری از کابوس

درش نبود. نمیدانم چند ساعت بود که خوابیده بود. چشم
که باز کردم در اغوش سهند بود جوری
دستانش را دورم حلقه کرده بود که انگار میترسید من
فرار کنم. چون یک پهلو خوابیده بود
پیشانیم درست روی قلبش قرار داشت. آرام جوری که
بیدار نشود کمی چرخیدم جای پیشانی و گوشم
عوض شد. صدای ضربان قلبش در گوشم پیچید. چقدر
دوست داشتم این صدارا! برایم شیرین ترین
موسیقی دنیا بود. من چطور تاب آوردم که این قلب
حتی همان چند دقیقه هم نزند؟ واقعا باید تا عمر
داشتم به درگاه خدا عبادت میکردم و شکرش را بجای
میاوردم که سهند را دوباره به من بخشید، بعد
از نیم ساعت که در آن وضعیت بودم خودم را کشان
کشان از زیر دستش بیرون کشیدم
در خواب هم جدی بود! دلم ضعف رفت برایش دلم
میخواست از نگاه کردن بهش دست
برندارم. در حالت عادی خوابش سبک بود اما بخاطر
مصرف داروها خوابش سنگین تر شده بود.

شالم را سرم کردم و از اتاق بیرون زدم. رویم نمیشد به
پایین بروم همه جمع بودند و حتما میدانستند

من این همه وقت کنار سهند خوابیده بودم. سرم را پایین
انداختم و رفتم. مشغول درست کردن شام بودن

سلام جزئی به بهراد که تازه آمده بود کردم و وارد
اشپزخانه شدم. بیشتر از همه از نیما خجالت

میکشیدم. سیما با دیدنم لبخند زد و گفت:

-بلاخره بیدار شدی؟

-اره بابا و لی هنوزم خوابم میاد

بیتا-تعارف نکن برو بخواب برو

لبخند زدم و جوابی ندادم. سیما هیجان زده گفت:

-نفس رفتم سونوگرافیا

ذوق و هیجان او به من هم سرایت کرد و گفتم: جان

من؟ بچه چی بود؟ معلوم شد؟

-اره یه چیز بگم سوپرایز شی؟

-چی؟؟

-دوقلو

-وای برو

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم: یه دوقلو کم داشتیم
روشارا که داشت گریه میکرد از نوشین گرفتم و بغل
کردم و گفتم:

-خاله داره واست دوتا همبازی میاد از چی ناراحتی؟

کمی بالا انداختمش و چرخاندمش تا بالاخره ساکت
شد. داشتیم میز شام را میچیدیم که گفتم:

-من میرم یه سر به سهند بزنم صداش کنم بیاد پایین
در اتاق را باز کردم. هنوز خواب بود. کنارش نشستم و
دستی به ته ریش مردانه اش کشیدم

و در دلم یک دور قربان صدقه اش رفتم و صدایش
زدم:

-سهند؟

جوابی نداد دوباره صدایش زدم

-سهند بیدار شو

چشمهایش را باز کرد و گفت:

-چی شده؟

-هیچی بلند شو بریم شام

-گرسنم نیست نفس میخوام بخوابم

-سهند خوبی؟

-اره عزیزم چیزی نیست

چشمهای بی رمقش دروغش را افشا میکرد

-سهند دکتر گفت اگه درد داشتی یا هر مشکل دیگه ای

بهش بگیم

دستم را روی پیشانیش گذاشتم و گفتم:

-وای تب داری،دردم داری؟

-یکم زیاد نیست

-برم سهیل یا فرهاد صدا بزنم؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد،نگرانش شده بودم

عصابم خیلی خیلی ضعیف شده بود وبا

هر استرسی که پیش می‌آمد ر عشه به جانم میفتاد. از پله
ها پایین رفتم همه در گیر چیدن میز بودند

و کسی حواسش به من نبود. آرام سهیل را صدا زدم و
با هم به بالا رفتیم

سهیل-سهند درد داری؟

-اره یکم میتونم تحملش کنم

-تبم که داری بهتر بود بریم بیمارستان

-نه نه من دیگه بر نمیگردم بیمارستان

سهیل فشارش را گرفت و گفت:سهند لج نکن میترسم
عفونت باشه که باعث تب شده من اینجا

وسيله برای معاینه بیشتر ندارم

-اگه بهتر نشد میام

-چی بهت بگم که انقدر لجبازی؟

-هیچی نگو بر قو خاموش کن بخوابم

-من میرم پایین تا نیم ساعت دیگه بهتر نشدی میریم

دکتر فهمیدی؟

سهند جوابی نداد و سهیل بلند شد و به پایین برگشت. من نرفتم، نمیتوانستم بروم میدانستم دوباره حالم بهم میخورد اگر با این وضعیت چیزی بخورم.

سهند- تو چرا نرفتی پایین؟

-تورو ول کنم برم پایین؟

-برو بچه برو من حالم خوبه

دایره اشک در چشمایم حلقه زد که از دید سهند پنهان نماند بلند شد نشست و گفت:

-ببینمت داری گریه میکنی؟

نگاهش به دستهایم افتاد که به شدت به لرزش در آمده بود. دست خودم نبود از هر اتفاقی میترسیدم

دستهای لرزانم در دستهایش چسبید و گفت:

-نفس به جان تو دردم اونقدر زیاد نیست که تو اینجوری نگران بشی

با بغض و نیمچه داد گفتم: اونقدر منو اذیت نکن

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد در اغوشش گرفت و گفت: باشه باشه الان میرم دکتر یا میخوای دکتر

فرزانه بگم بیاد؟ تو خیالت شه؟ جلوی چشم خودت بگه
چیزیم نیست؟

اشکهایم روی شانہ اش میچکید و کل لباسش را خیس
کرد، مانند جوجه ی زیر باران مانده می لرزیدم
سهند- اینجوری همیشه اون از اون بلایی که تو خواب
سر خودت میاری اینم از الان باید بری پیش
یه روانپزشک

-تو منو اذیت نکنی چیزیم همیشه

چیزی نگفت فقط حصار اغوشش را محکم تر کرد.
راتاق زده شد و از اغوش سهند جداشدم
سهند گفت:

-بله؟

نیکان در را باز کرد و گفت: سهند سهیل به دکتر زنگ
زده داره میاد اینجا
نگاهش به من افتاد و گفت:

-چی شده نفس؟

سهند-هیچی میترسه من بمیرم بی شوهر بمونه

خنده ام گرفت و گفتم:اره قحطیش او مده
نیکان هم خندید و در اتاق را بست و بیرون رفت یک
ساعت بعد دکتر آمد و همه را از اتاق بیرون
کرد. همه نگران سهند بودند. این را میشد از چشمهای
تک تکشان خواند. ده دقیقه بعد دکتر من را صدا
زد و من هم پیششان رفتم. سهند با دیدن من گفت:
-بفرمایید به این خانوم بگید که من مردنی نیستم
نگاهم نگران به دهان دکتر بود که گفت:
-نترس دخترم چیزیش نیست، خدارا شکر خبری از
عفونتم نیست یه تب ساده بوده فقط یکم فشارش
پایینه که اونم یک سرم برایش تجویز کردم. خلاصه که
بلاخره بعد از مدتها میتونه مثل ادم زندگی کنه
این دردهاییم که داره طبیعیه به هر حال عمل به اون
سختیو پشت سر گذاشته تو هم نگران نباش
نگاهم از روی دکتر به سمت سهند سر خورد و لبخند
زد.

بعد از رفتن دکتر همه قرار بود بروند اما من دلم می
خواست اینجا بمانم. سهند از اقاجون اجازه
گرفت و اقاجون هم که مانند چشمهایش به سهند اعتماد
داشت قبول کرد. همانطور که مانتویم را
در میاوردم گفتم: سهند؟

-جانم؟

-ما کی میریم سر خونه زندگیمون؟

-زود زود صبر کن زیاد نمونده دیگه

نگاهی بهش انداختم، دستش را به صورت قائم روی
چشمش گذاشته بود و به ان یکی دستش هم
سرم وصل بود. رفتم کنارش دراز کشیدم و ناخودآگاه
گفتم:

-میدونی بودندت چقدر خوبه؟ میدونی حال دلم چقدر
باهات خوبه؟

لبخندی زد رویش را سمت من کرد و بوسه ای به
موهایم زد و گفت:

-کاش زودتر پیدات کرده بودم

چشم‌هایم را بستم و لبریز از عشق شدم. صبح وقتی
بیدار شدم سهند نبود. نگاهی به ساعت انداختم
ساعت دوازده بود. مثل فنر از جا پریدم. باورم نمیشد
انقدر خوابیده باشم ان هم در خانه‌ی سهند اینها
حتما الان فکر میکنند چه عروس تنبلی نصیبشان
شده! تند تند صورتم را شستم و موهایم را بالای
سرم جمع کردم همچنان بی روح بود فقط کمی از
میزان خشکی لب‌هایم کم شده بود. باید سریعتر
به خانه برمی‌گشتم تا از این وضع اشفته نجات پیدا
کنم. به پایین رفتم. مریم جون در آشپزخانه مشغول
بود اما خبری از سهند و پدرش نبود.
-سلام مریم جون صب.. که نه ظهر بخیر
-سلام عزیزم خوب خوابیدی؟
-بله ممنون، سهند کجاست؟
-سهند رفت بیرون کار داشت گفت زود میاد
-باشه پس من فعلا برم خونمون

-بری خونتون؟ من نهار درست کردم تا نخوری
نمیزارم بری اصلا امکان نداره

-نه اخه نمیخوام بیشتر از این زحمتتون بدم
اخم با مزه ای کرد و گفت :زحمتت تو کجا بود؟نه
چیزی میخوری،نه صدات در میاد،نه ازاری
داری،عروس به بی ازاریه تو واقعا ارزوست
سهند-ارزوی همست ولی من زرنگ بودم واسه من
شد

برگشتم و پشتم را نگاه کردم

-کجا بودی شازده؟

-بیرون بودم رفتم واسه تو وقت دکتر بگیرم نمیدونم
چرا تلفنشو جواب نمیداد

با تعجب گفتم:کی؟

-یه دکتر روانپزشک که با ما دوست خانوادگی بود

-لازم نبود

-لازم بود دیشب تا صبح تو خواب ناله میکردی،هیچیم
که نمیتونی بخوری اینا همش عصبیه

عزیز من

حرفی نزد من، فقط نگاهش کردم او کی توانسته بود انقدر
در دلم جا پیدا کند که سر یک هفته نبودنش
من به این حالت مرگ بیفتم؟

میز نهار را چیدیم ، من یک نصفه کفگیر را هم
نتوانستم بخورم. راست میگفت سهند وضعیتم
خراب بود. بعد از نهار به خانه یمان برگشتم. قرار بود
ساعت چهار به دکتر برویم. سریع به
حمام رفتم و بعد از بیرون آمدن به موهایم واکس مو
زدم و سشوار کشیدم. ارایش ملایمی هم کردم
زخمهای صورتم خیلی محو تر شده بود. سریع حاضر
شدم و باهم به سمت مطب دکتر رفتیم.

دستانم را سفت چسبیده بودم تا دوباره هوس لرزش
نکنند. بلاخره نوبتمان شد و به داخل رفتم سهند
نیامد ترجیح داد تنهایی بروم. خانم دکتر فوقالعاده
خوش لباس و ارسته ای در انجا پشت میز نشسته
بود. سلام کردم و روی صندلی نشستم.

-ببینمت پس اونی که دل پسر مارو برده تویی
سهند راجب اشناییشان گفته بود اما نه انقدر!
لبخند محوی زدم و گفتم:

-خب عزیزم دلیل اینکه اومدی اینجا چیه؟
بی مقدمه اولین چیزی را که به ذهنم امد گفتم:
-من میترسم

عینکش را برداشت و خودکارش را روی میز گذاشت
و گفت:

-از چی؟

-از خیلی چیزا مهمترینش سهند، میترسم از دستش بدم
میترسم دلشو بزنم میترسم... میترسم ...

-میترسی چی؟

-میترسم بمیره

ناخودآگاه اشکهایم ریخت و از فکر مردن سهند دوباره
به ریشه افتادم. دکتر از پشت میزش بلند

شد کنارم آمد. من را از گریه کردن منع نکرد و دستمال
کاغذی به سمتم گرفت و گفت:

-دیگه چی میترسوندت؟

-خوابیدن من از خوابیدنم میترسم اوایل اینجوری نبود
که هر شب کابوس ببینم اما حالا هر شب

هست همشم بدون استثنا یه چیزه

-چی؟

-یا یکی منو داره مندازه تو اتیش یا یکی منو داره
پرت میکنه تو قبر یا خودم دست سهند ول

میکنم و میرم ولی ازش میخوام نره خودم دارم میرما
اما به اون التماس میکنم نره

-چیز دیگه ای هم هست بترسوندت؟

سرم را به نشانه ی منفی به طرفین تکان دادم.

یک ساعت و نیم تمام صحبت کرد. حرفهایش به دلم
مینشست. کمی بهتر شده بودم اما فقط کمی!

در اتاق را باز کردم و با سهند روبرو شدم. لبخند زدم
او هم لبخند زد که خانم دکتر افشار رو به

سهند گفت: سهند جان میشه چند لحظه بیای تو اتاق؟
من از اتاق بیرون رفتم و سهند به داخل رفت. حوصله
ی معطل ماندن در مطب را نداشتم به سمت
ماشین حرکت کردم و رفتم. به پایین که رسیدم تازه یادم
افتاد سویچ ندارم. یک ربعی همانجا معطل
شدم. باران بهاری نم نم میبارید و حس خوبی را به من
منتقل میکرد. اوایل رادیوهشت بود و زیبایی
بهار همه جا را فرا گرفته بود. بالاخره سهند رسید و
گفت:

-کی بهت گفت بیای پایین؟

-بالا خفه میشدم هواش گرفته بود

حرفی نزد سوار ماشین شدیم بعد از نیم ساعت جلوی
در خانه ی مادرش نگه داشت. با تعجب به

اطراف نگاه کردم و گفتم:

-او مدیم اینجا چکار؟

-باید تکلیف یه سری چیزا معلوم بشه

-مثلا؟

-مثلا اینکه چرا اون شب که من نبودم زن من باید با
چشمای گریون از این خونه بزنه بیرون و
کاری باهاش کرده باشند که کل سیزده روز عید با من
قهر باشه

دستش را چسبیدم و گفتم: نه سهند نرو مهم نیست گذشته
-واسه من خیلی خیلی مهمه و نگذشته، تا الانم فقط
صبر کردم حالم بهتر بشه که چیزی نگفتم وگرنه
انقدر ادم صبوری نیستم حالا پیاده شو بدو

اطراف نگاه کردم و گفتم:

-اومدیم اینجا چکار؟

-باید تکلیف یه سری چیزا معلوم بشه

-مثلا؟

-مثلا اینکه چرا اون شب که من نبودم زن من باید
با چشمای گریون از این خونه بزنه بیرون و

کاری باهاش کرده باشند که کل سیزده روز عید با
من قهر باشه

دستش را چسبیدم و گفتم: نه سهند نرو مهم نیست
گذشته

-واسه من خیلی خیلی مهمه و نگذشته، تا الانم فقط
صبر کردم حالم بهتر بشه که چیزی نگفتم وگرنه

انقدر ا هم ادم صبوری نیستم حالا پیاده شو بدو

ناچارا از ماشین پیاده شدم وسهند با کلید در خانه
را باز کرد وبه داخل رفتیم. از کنار استخری که

انگار دیواره هایش سالها بود تمیز نشده بود و
قورباغه درش پر بود رد شدیم.نگاهی به حیاطش
انداختم اینجا خانه ی بزرگی بود اما به هیچ عنوان
زیبا نبود درختان باغ که انگار سالیان سال است
از ریشه خشکیده اند و بیشتر مکان مناسبی برای
لانه ی کلاغها بودند. علفهای هرز در سرتاسر
باغ به چشم میخورند. معلوم بود اینجا سالهای
سال است که رنگ باغبان به خودش ندیده است.
همه ی اینها بیش از پیش فضا را برایم ترسناک
میکرد ناخودآگاه به سهند چسبیدم. در ورودی خانه
را باز کرد و هر دو وارد شدیم. نیلا با یک تاپ نیم
تنه و شلوارک کوتاه جلوی تلویزیون نشسته
بود که با دیدن ما از جایش پرید و اول متعجب
نگاهمان کرد بعد انگار از دیدن سهند خوشحال شد
اما
به من نگاهم نکرد نیلا جلوتر آمد و به سمت سهند
رفت و سلام کرد. اصلا دلم نمیخواست سهند

نیلا را در آن وضعیت ببیند. سهند سرش را پایین انداخته بود و بیشتر داشت به پارکتهای زمین نگاه

میکرد تا به نیلا اما نیلا انگار برایش عادی بود. همانطور که سرش پایین بود روبه نیلا گفت:

-مامانم کجاست؟

نیلا-خوش اومدی عزیزم، با مامان من بالاست سهند بی توجه به خوش آمد گویی نیلا گفت: برو صداشون کن

نیلا باشه ای گفت و به بالا رفت. سهند دست من را گرفت و گفت: بیا بشین چرا ایستادی؟

-سهند این خونه واسه مادرته؟

-هم اره هم نه

-یعنی چی؟

-یعنی واسه بابام بود، مادرم به عنوان مهریه ازش گرفت و بعد به نام من کرد الان در اصل برای منه

اما خب من هیچ علاقه ای به این خونه ندارم اینجا
پر از اتفاقات بد برای من

-بچه بودی با مامان بابات اینجا زندگی میکردی؟

-اره من و سیما و مامانم و بابام اینجا بودیم بعد از
اون اتفاق بابام این خونه رو به عنوان مهریه به

مادرم داد. طبق قانون اگه بابام میگفت مامانم چه
کرده میتونست چیزی بهش نده اما بابام باهانش

شرط گذاشت که منو سیما رو دیگه نبینه اما خونه
ور بهش میده مادرم هم قبول کرد

متعجب با چشمهای گرد شده گفتم واقعا قبول کرد
تو و سیما رو نبینه اما خونه واسه اون باشه؟

سرش را تکان داد. خوب میدانستم از حرف زدن
درباره ی گذشته اش بیزار است برای همین من
هم

دیگر ادامه ندادم. نگاهم به در و دیوار خانه افتاد
خانه ی شیک و قشنگی بود اما به هیچ عنوان به

دل

نمیشست. هر کس پایش را در خانه میگذاشت حس میکرد وارد یک خانه ی اشرافی شده، سقف

بلند، لوسترهای گران قیمت و وسایلهای تجملاتی که در جای جای خانه به کار رفته بود نشان میداد

که صاحب خانه فرد تجمل گرایست. صدای پایی که آمد من را از دید زدن درو و دیوار خانه منع

کرد. نگاهم به پله ها افتاد. مادر سهند از پله ها پایین آمد و پشت سرش خاله عبوش!

مرجان مادر سهند رو به سهند اغوشش را گوشود و گفت:

-تو چرا اومدی عزیزم؟ ما باید بهت سر میزدیم

حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت، من هم همان سلامی را که همیشه محض احترام میگفتم هم دیگر

به زبان نیاوردم. مادرش سهند را در اغوش گرفت و سهند کوچکترین حرفی نزد. خاله اش هم که

اصلا جلو نیامد و همانجا روی صندلی نشست. نیلا هم کنارش نشسته بود درست روبروی سهند و پای چپش را روی پای راستش انداخته بود. مادر سهند مرجان هم کنار نیلا نشست. هنوز حرفی نزده بودیم که صدای نریمان هم بلند شد

نریمان-درست میبینم؟ اقا سهند افتخار دادن و تشریف آوردن اینجا؟ جناب منزل مارو منور کردین

شیطونه میگه پاشم با پاشنه کفشم برم تو چشمش! منزل ما؟ چه سریع هم خانه را تصاحب کرد. برعکس

ان سه نفر که خوب میدانستم به خونم تشنه هستند نریمان جلویم آمد و کلاهی که روی سرش بود برداشت و در آورد و جلوی من تعظیم کرد و گفت:

-و شما نفس خانم خیلی خیلی خوشحالم که باز میبینمتون حال برادرتون چطوره؟

جوابی ندادم و با خشم و اخم و ادغام شده در هم
نگاهش کردم، بی همه چیز کثافت!
سهند همانطور که اخم ما بین ابروهایش لحظه به
لحظه عمیق تر میشد گفت:

-او مدم از تون تشکر کنم

مرجان-تشکر برای چی پسرم؟ لابد واسه
بیمارستان موندمون اره؟

اشاره ای به نیلا کرد و گفت: باید از نیلا تشکر
کنی

نگاهی به من انداخت و دوباره رویش را سمت
سهند کرد و بایوزخند گفت:

-تموم اون مدتی که بی هوش بودی نیلا بالا سرت
تو بیمارستان بود همون موقع که حتی زنتم ولت
کرده بود و رفته بود نیلا اونجا بود و هر چی بهش
میگفتیم برو خونه قبول نمیکرد

خونم دوباره به جوشم اومد تا خواستم دهانم راب
از کنم و حرفی بزnm سهند دستم را چسبید و فشار
داد و گفت:

-من منظورم اون شب مهمونی بود

هر چهار نفرشان جا خوردند و متعجب به من نگاه
کردند و مادرش گفت:

-من باید درباره ی اون شب بهت توضیح بدم سهند

سهند-توضیح بدین میشنوم

مادرش با نفرت به من نگاه کرد و گفت:هیچ چیز
اونجوری که این دختر بهت گفته نیست

سهند-میدونم منم حرفاشو باور نکردم منتظرم شما
بگید

برقی از شادی در چشمهای مادر سهند و نیلا زده
شد که مادر سهند گفت:

-خدارو شکر که هنوزم حرف مادرتو ترجیح میدی
به یه دختره ...

سهند با نیمچه داد گفت:

-میخواستین توضیح بدین ،بگین من گوش میکنم
-ببین سهند جان نیلا طفلی هر چی که گفت از رو
دوست داشتن تو بود نمیخواست با یه انتخاب غلط
زندگیتو تباه کنی خاتم که...درسته خالت همچین
کاری کرد اما این دختره هم زیادی زبونش درازه
بهت گفته چیا با ما کرد؟یا فقط اومده چغلی کرده
خالت دست روش بلند کرد؟

رنگ نگاه سهند در ثانیه از ان ساحل به ظاهر
ارام به دریایی طوفانی تغییر پیدا کرد و دستش را
بالا

آورد و مانع ادامه ی حرفهای مادرش شد و گفت:
-این تیکه ی حرفتونو متوجه نشدم گفتم خاله
چکار کرده؟

مرجان که متعجب مانده بود خودش هم خبر
نداشت همه چیز را لوداده با دهان باز داشت خیره
به من

نگاه میکرد که من سرم را انداختم پایین و اینبار
سهند چون سکوتش را دید فریاد زد

- میگم چکار کرده؟ دست بلند کرده اونم روی زن
من؟ اونم وقتی من نبودم؟

از فریادهای سهند من بی گناه ترسیدم چه برسد به
انها مادرش با تته پته گفت:

-مگ..مگه...بهت نگفته بود؟

سهند از جایش بلند شد و عصبی خانه را با
قدمهایش متر میکرد که فریاد زد و گفت:

-تمام طول عید خود خوری کرد و حرفی
نزد، حرفی نزد و همه رو تو خودش ریخت
با عصبانیت به سمت من اومد و گفت:

-چرا به من نگفتی؟ چرا همون شب به من
نگفتی؟ من اون همه بهت گفتم حق نداری چیزو از
من

مخفی کنی حالا میفهمم که...

سرم را پایین انداخته بودم و دوباره داشتم میلرزیدم
من را ول کرد و به سمت خاله اش که ترس در
چشمانش هویدا بود رفت که نریمان جلویش را سد
کرد و گفت:

-تا من هستم حق نداری با مادرم کاری داشته باشی
سهند دستی به ته ریشش کشید و گفت: برو کنار
نریمان-نمیشنوی میگم که تو حق نداری...

هنوز حرفش تمام نشده بود سهند یقه اش را چسبید
و پرتش کرد انور و فریاد زد

- میگم گمشو کنار

نیلا و مادر سهند با قیافه ی هایی ترسیده جلو آمدند
که مانع شوند از کاری که خودشان هم نمیدانستند

چیست. سهند به سمت خاله اش رفت و گفت:

-زندگی مادرمو خراب کردی چیزی بهت نگفتم، تو
خونه زندگی پدر من با بچه هات اطراق کردین

چیزی نگفتم اما به خدای احد و واحد بخوای
زندگی منم با این کارات بهم بریزی بلایی سر
خودتو

عزیز دردونه هات میارم که تا سالیان سال یه اب
خوش از گلوت پایین نره و زندگیت از اینم
نکبت بارت تر بشه

خاله ی سهند از ترسش سکوت کرده بود و جرات
حرف زدن نداشت بجایش نیلا جلو آمد و گفت:
-سهند بخاطر من با هاشون...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مچ دستش را چسبید
و رو به نیلا فریاد زد

-خاطر تو؟ ببین دختره ی... استغفر الله... ببین
نیلا، دختر خاله، آدم! من ازدواج کردم
حالیته؟ تلاشهای

خودت، مامانم، مامانت ظاهر جواب نداد و من
ازدواج کردم متوجهی من نفسو دوست
دارم؟ متوجهی

داری با این کارات غرورتو لگد مال
میکنی؟ متوجهی اگه یه بار دیگه این چرت و
پرتایی که میگفتی

نامزدت بودم و دوست داشتم و فلان... چه به نفس
چه به هر بنی بشر دیگه ای بگی کار میکنم
از حرفات پشیمون بشی؟ متوجهی یا جور دیگه
حالیتم کنم؟

با ترس جلو رفتم و گفتم: بسه سهند بسه
دست نیلارا ول کرد و دست من را چسبید و رو به
تک تک شان با همان صدای بلند گفت:

-این انتخاب منه، زن منه، همه چیز منه، از این به بعد بشنوم کسی از گل نازکتر بهش گفته باشه یا اشکش سر حسادتهای احمقانه ی شما در بیاد زندگی همتونو اتیش میزنم نزارید کار به اونجا برسه

رو به مادرش گفت:

-تو مادری؟ تو اصلا عاطفه داری؟ یه بار وقتی بچه بودم گند زدی تو زندگی و ایندم نبخشیدمت اما ولتم نکردم گفتم من حق اینکارو ندارم بلاخره مادرم بودی حالا هم دوباره عقلتو دادی دست این زن... سکوت کرد و دوباره پس از چند لحظه ادامه داد

- این دختر نگاه میبینیش؟ واسه اینکه رابطه ی من با تو سیاهتر از این نشه نگفت چکار کردین هر چی ازش خواستم بگه نگفت و سکوت کرد، اون شبی که من حالم بد بود و با حال داغون اومدم اینجا

و تو شبش بیخیال حال گند پسرت مهمونی گرفتی
پیش من بود تا نمیرم، با وجود اینکه چند ماه او مد
تو

زندگیم درد امو از تویی که مادرمی بیشتر میدونه
من نخواستم ولت کنم با وجود تموم بلاهایی که
سرم آوردی نخواستم ولت کنم اما نراشتی یه ادم تا
یه حدی جا داره من ظرفیتم تکمیل تکمیل
میفهمی؟ مگه من بچت نیستم؟ چرا میخوای تو هر
سن و سالی که من میرم یه خطر جدید واسه
زندگیم

درست کنی؟ اینه مادریت؟ اگه اینه من این مادریو
نمیخوام

ظرف کریستالی را که روی میز بود با حالت
عصبی روی زمین کوبید و گفت :
-نمیخوام من این مادریتو نمیخوام

نفسه‌ایش به شماره افتاده بود اما بی توجه به
وضعیتش ظرف بعدی را برداشت و به زمین
کوبید

همانطور اشک از چشم‌هایم میرفت حتی نریمان
هم جرات نزدیک شدن به سهند را نداشت هر چه
ظرف در اطرافش بود به زمین میزد و میشکست و
فریاد میزد نمیخوام، مادرش به سمتش رفت و
دستش را چسبید و گفت:

-بخشید سهند بخشید خودم میدونم چه بلایی سرت
آوردم خودم خوب میدونم اروم باش خواهش
میکنم اروم باش

سهند آخرین ظرفی را که در دستش بود را روی
زمین ول کرد و با اشکی که در چشم‌هایش حلقه
زده بود رو به مادرش گفت:

-دیگه مادر من نیستی تموم شد دیگه نمیکشم
مادر! دیگه بریدم تموم شد

کاش مرده بودم، کاش مرده بودم و انقدر زجر
کشیدنش را نمیدیدم، کاش مرده بودم و اشک در
چشمانش را نمیدیدم، دست من را کشید و با خودش
به بیرون برد. مادرش همانجا ایستاده بود و
زل زده بود به سهند من ترسیده بود خیلی هم
ترسیده بودم. دستم داشت میلرزید به دم در که
رسیدیم

هنوز در را باز نکرده بود که عصبی من را
چسبید و داد زد

-چته؟ چرا میلرزی؟ از من میترسی؟ اره؟ من
ترسناکم؟ میترسی از اینکه با من باشی؟ من همین
گندیم که

میبینی میترسی بلایی سرت بیارم؟
دستهایش را که به خاطر خرد کردن ان همه شیشه
خونی شده بود در دستم چسبیدم و با گریه گفتم:
-میترسم بلایی سر خودت بیاد

چند لحظه در چشمانم زل زد،دیگر خبری از گریه
در چشمانش نبود سفت مرا در اغوشش فشار داد
و گفت:من تورو نداشتم تا الان مرده بودم نفس
مرده بودم

سرم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم و آرام آرام
هق زدم ،قلبش دیوانه وار میکوبید.سرم را بلند
کردم و گفتم:بیا بریم سهند اینجا نمون بیا
بریم،حالت خوب نیست من که گفتم نیایم
به سمت ماشین حرکت کردیم و من سوییچ را از
دستش گرفتم و حرکت کردیم.

سهند-چقدر الان دلم سیگار میخواد

-مگه نشنیدی؟دکتر گفت اگه دوباره شروع به
کشیدن کنی مریضیت بر میگردد حتی بدتر از قبل
حرفی نزد.مستقیم به سمت خانه ی سهند
میرفتم.این سکوتش داشت زجر کشم میکرد.با هم
به بالا

رفتیم.نگاهی به دستش انداختم و گفتم:تو خونه باند
و بتادین داری؟

سرش را تکان داد و نفس عمیقی شید و چشمهایش
را روی هم فشار داد ترسیده دستش را چسبیدم و
گفتم:

-درد داری؟الان دارو هاتو میارم

و به اشپزخانه اشاره کرد.سریع از کابینت بانداژ و
بتادین را به همراه چسب و داروهای سهند

برداشتم و به بیرون رفتم.میدانستم حوصله ی بلند
شدن و شستن زخمهای دستش را ندارد برای

همین کاسه ای اوردم و زیر دستش گذاشتم و

همانجا که نشسته بود دستهایش را با اب شستم

خدا را شکر خرده شیشه در درستش فرو نرفته

بود.بتادین را روی دستش ریختم هیچ عکس

العملی

نشان نداد یاد خودم افتادم که چند سال پیش دست

را بریده بودم و وقتی نیما میخواست با بتادین

تمیزش کند از درد و سوزشش چه کولی بازی راه
انداختم. دستش را بستم همچنان به روبرو
خیره بود و حرف نمیزد.

-سهندبیا این داروهات ،میخوای بخوابی؟

نگاهی به دستش انداخت و سر تکان داد و بلند شد
به سمت اتاقش رفت . همانطور بالباس بیرون
که در تنش بود روی تخت افتاد و خوابید. کاش ان
شب انجا نرفته بودم تا این اتفاق نمیفتاد. خوب

شد حرفهایی را که به من زده بودند به زبان
نیاوردند وگرنه که معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد با

اینکه از این اتفاق ناراحت بودم اما جایی ته ته
های دلم از اینکه اینچنین حامی قدرتمندی دارم

خوشحال بود. اکثر غذاهای فست فودی را بلد
بود. ساعت نزدیک شش بود لوازم لازانیا را از
یخچال

بیرون گذاشتم. هنوز زود بود. من از قهوه بیزار
بودم اما سهند دوست داشت حتی از بوی قهوه هم
بدم میامد اما به ناچار قهوه ساز را به برق زدم و
خودم هم منتظر شدم اب جوش بیاید تا برای خودم
نسکافه درست کنم و برای سهند قهوه! شنیده بودم
قهوه برای سر درد خوب است. مطمئن بودم با این
قیل و قال که به پا کرده سر درد میگرد. روی
مبل نشستم و شماره ی بیمار را گرفتم.

-سلام سیما خوبی؟

-سلام عروسمون! خوبم تو خوبی؟

-مرسی نی نی ها خوبند؟ بابای نی نی ها چی؟

-همه خوبند شکر داداش من چی؟

نمیدانستم صلاح است به سیما بگویم یا نه اما به
شدت دلم حرف زدن با کسی را میخواست برای
همین گفتم:

-حال جسمیش بد نیست اما روحی داغونه

-چرا؟چی شده؟

-رفته بودیم خونه ی مامانت اینا با اونا دعواش
شد،خیلیم شدید

-سر چی؟

-به نیما نگیا

-نه بابا بگو

-اون شب تو عید دعوتمون کردند ،سهند رفت
بیرون خالت هر چی از دهنش در اومد به من گفت

و اخرم بنده رو به یک سیلی ناقابل مهمون کرد

-وای خدا مرگم بده خاله زندست الان

خندم گرفت و گفتم:اره دیوانه

-سهند سر این چیزا خیلی جدیه نفس ،خاله رو ول
کن خودش چطوره

نگاهی به اتاق کردم و ناختم را در دهانم بردم و
گفتم:خوبه فعلا خوابیده

-مواظبش باشیا

- دلم میخواد اما نمیتونم اینجا بمونم
- چرا؟ شوهرته ها
- هنوز که کامل نیست بابام نمیزاره
- چیز کن من بهشون میگم ما هم میایم اونجا که فکر نکنند تنهایی بذارند
- نمیخوام دروغ بگم
- دروغ همیشه من میام یه سر بهش میزنم
- باشه پس شام بیاین اینجا
- باشه تخم مرغ که داری؟
- گمشو سیما پاشد بیاین زوتر
- نیما بیاد میایم حدودا نه
- باشه من منتظرم
- خداحافظ زن داداش
- خندم گرفت و گفتم:خداحافظ

تلفن را قطع کردم و بلند شدم به اتاق سهند رفتم
کمی نگاهش کردم. اصلا دلم میخواست ساعتها

همینطور نگاهش کنم اما بیشتر از این هم
نمیتوانستم سکوت خانه را تحمل کنم.

-سهند؟ عزیزم بیدار نمیشی؟

چشمهایش را باز کرد و با اخم دستش را روی
چشمش گذاشت و گفت: بر قو خاموش کن

-نمیخوام خاموش کنم باز میخوابی پاشو دیگه

-حوصلت سر رفته؟

-اره پاشو برات قهوه درست کردم سردردت خوب
شه

دستم را گرفت و من را کنار خودش خواباند و
همانطور که موهایم را از جلوی صورتم کنار میزد
گفت:

-تو از کجا میدونستی سرم درد گرفته؟

-میدونم دیگه مگه میشه با اون جار و جنجال درد
نگیره؟

بلند شد نشست و گفت: تا تو بریزی من یه زنگ به
اردلان بزنم

-سهند

-جانم؟

-مطمئنی خوبی؟

-اره عزیزم خوبم

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم به سمت
اشپزخانه رفتم و دو فنجان از کابینت بیرون کشیدم
و داخل

سینی گذاشتم. برای سهند قهوه ریختم و برای خودم
هم نسکافه درست کردم. همین که من از اشپزخانه
خارج شدم او هم از اتاقش بیرون آمد و به رویم
لبخند زد، من هم لبخند زدم و گفتم: بیا

دستش را روی سرش فشار داد و گفت: سرم داره
میترکه

اشاره ای به قهوه ی داخل سینی کردم و گفتم: بیا
اینو بخور خوب میشه

با هم روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستیم و گفتم:

-خب حالا چکار کنیم حوصلمون سر نره؟

-نمیدونم... فیلم ببینیم؟

-اره چی ببینیم؟

-تو بگو چی ببینیم

-اوووم فیلم آواز قو وای من عاشقشم

-من خیلی وقت پیش اینو دیدم تقریبا میشه گفتم

اصلا یادم نیست

فلشم را داخل تلویزیون قرار دادم و گفتم: چه بهتر

برات تازگی داره من که انقدر دیدم میتونم

دیالگاشو

چشم بسته بگم

خندید و فیلم را پلی کردم. زل زده بودم به صفحه
ی و غرق فیلم شده بودم که گفتم:

-وای حیف شد من هر دفعه با اینکه تهشو میدونما
بازم استرس میگیرم

نفس عمیقی کشید و لبخند زد، نگاهش کردم و
گفتم:

-میدونی آواز قو یعنی چی؟

-معنی خاصی داره؟

-او هوم داستانشو نشنیدی؟

دستش را دورم حلقه کرد و از فاصله ی یک
سانتی که صورتم مقابل صورتش قرار داشت
گفت:

-نه تو بگو

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-قو تنها پرنده ای که یکبار عاشق میشه و تا همیشه پای عشقش میمونه و توی زندگیش هر کاری

برای عشقش انجام میده...تنها پرنده ایم هست که زمان مرگشو میدونه! یک هفته مونده به مرگش میره جایی که برای اولین بار جفتشو دیده و عاشقش شده اونجا میمونه تا زمان مرگش فرا برسه

. یک روز مونده به مرگش یه آوازی برای عشقش میخونه که بهترین و زیباترین آواز بین همه ی پرنده هاست و بعدش سرش روی باله‌اش میزاره و میمیره اون آواز به آواز قو مشهوره

-چه قشنگ بود من بین پرنده ها قو رو از همه بیشتر دوست دارم میدونستی؟

-جدی؟سهند؟

-او هوم،جانم؟

سرم را بالا اوردم و در چشمهای رنگ شیش زل
زدم و گفتم :

-تو قو نشی یه وقت!

(اردلان)

یاشار در اتاق را باز کرد و به داخل آمد. با دستش
دو دهای حاصل از سیگار موجود در هوای پس زد
و گفت: چه خبرته اتاقو کردی کادود

بی توجه به حرفش سیگارم را در جا سیگاری
خاموش کردم و با دستم گفتم چی میخوای
-یه خبر مهم برت دارم

-چی؟

با خنده گفت: عشق داره بر میگرده
متعجب نگاهش کردم تا منظور حرفش را واضح
بگویند که گفت:

-میدونی کی زنگ زد؟

-کی؟

-شیما

اول بی توجه بودم بعد تازه انگار فهمیدم چه گفته
بلند شدم و کنارش نشستم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

-بی بی سی ویدارو دست کم نگیر، در ضمن
خودشم پیش پات زنگ زد گفت داره میاد اینجا
پاشو

خودتو خوشگل موشگل کن که یارت داره میاد
اخمهیم را در هم کشیدم و گفتم: کی میاد؟
-تو راهه الانست که برسه

از روی تخت بلند شدم و همانطور که لباسم را
میپوشیدم گفتم: من میرم بیرون این دختر رفت
خبرم کن

یاشار در جا بلند شد و روبرویم ایستاد گفت:

-بابا تو دیگه گندشو در آوردی بهت میگم بیا برو
مخ این دختر نفسو بزن که وجدان رفاقتیت گل

کرده میگی نه، میگم بیا در باغ سبز نشون شیما بده
که اونم میگی نه تا اخر عمرت یالقوز بمون
-یالقوز میمونم اما سمت لقمه ای که تو واسه من
گرفتی نمیرم

-اردلان خر نشو بابا شیما دوست داره دیگه کسیم
نداره که وجدانت گل کنه بخاطر تو کوبیده اومده
اینجا بعد تو میخوای ول کنی بری؟

-شیما بی شیما یاشار شیرفهم شد؟ به درک که دوسم
دراه من نمیخوامش کاش بفهمی اگه همون موقع
میفهمیدی کارم به اینجا نمیکشید

-کارت به کجا کشید؟ یادت نره اون هنوز زنته، تو
که طلاقش ندادی دادی؟

-من کاری به تیکه کاغذ پاره که اسممونو کنار هم
یدک میکشه ندارم اون زن من نیست اصلا بهتر
که داره میاد میتونم طلاقش بدم و خلاص

-بابا تو از کجا میدونی شاید اونجا یکی از تو بهتر پیدا کرده اونم داره میاد طلاقشو ازت بگیره

-امیدوارم

بسته ی سیگارم را در جیب شلوارم گذاشتم و راه افتادم

صدای یاشار از پشت سرم بلند شد که گفت: اردلان داری بد میکنیا

منتظر نایستادم تا حرفهایش را ادامه دهد به سرعت از پله ها به پایین رفتم که به ویدا برخورد کردم

و بدون هیچ عذر خواهی راهم را ادامه دادم که دادش در امد

-اوووو چه خبرته مگه داری سر میبری

در را باز کردم تا به بیرون بروم که به محض باز کردن در شیما جلویم ظاهر شد. نگاهم در چشمانش خیره ماند. لبخند زد و گفت:

-سلام

-سری تکان دادم و همچنان نگاهش میکردم معذب
شد و گفت خوبی؟

هیچ چیز نگفتم خیره بهش نگاه میکردم که سرش
را پایین انداخت و گفت:میشه پیام تو؟

سر تکان دادم و کنار رفت و وارد شد.یاشار با
لخند گفت:

-به به شیما خانم خوش اومدی شیما جون بیا که به
موقع اومدی

شیما سرش را پایین انداخت و وارد شدو یاشار رو
به من گفت:بیا بیا که خدا برات خواسته دیدی چه

سر بزنگاه رسید؟اینا همه چی میگن بهش؟هان
تقدیر بیا تو ناز نکن

ناچار در را بستم و به داخل رفتم.از این وضعیت
کلافه بودم شیما مظلومتر از انی بود که بازیچه

قرارش بدهم و بی هیچ حسی به سراغش بروم و
ادعای عشق کنم!

(نفس)

داشتم ظرفهای شام را جمع میکردم که متوجه پیچ
پیچ سهند و نیما شدم. بیخیال شستنتشان رفتم کنار
ان دو و دست به کمر زدم و گفتم:

-چی شده انقدر از سرشب پیچ پیچ میکنید؟

نیما-چیزی نشده بیا بشین

-خیر باید برم ظرفارو بشورم بگو چی شده زود

-باید بشینی

دستمال در دستم را روی میز انداختم و نشستم و

گفتم:بفرما

سیما داشت در اشپزخانه چای میریخت و ما را نگاه

میکرد انگار او هم کنجکاو شده بود تا بفهمد

ماجرا از چه قرار است.

نیما-یه مشکلی تو شرکت پیش او مده

-چی؟

سیما با سینی چایی به جمع ما پیوست که سهند
ادامه داد

-شریک سوم وچهارم انصراف دادند و پا پس
کشیدند،دقیقا الان که ما یہ پروژہ بزرگ داریم وبہ
تمام سرمایہ شرکت احتیاج داریم پا پس کشیدند و
پولشونو بیرون کشیدند .

-چی میگی مگہ میتونند اونم هر دو نفرشون باهم؟
نیما-تونستن کہ میتونن چون قرار داد رسمی و
محضری نداشته

-خب حالا چکار باید بکنیم؟ورشکست میشیم؟
-ممکنہ چون سرمایہ ای کہ این دونفر وسط
گذاشته بودند خیلی زیاد بود و یہ جورایی ما تموم
اعتبارمون بہ پول این دو نفر بود

-اتفاقی افتاده کہ جفتشون با ہم پا پس کشیدند؟

نیما-اتفاقی نیفتاده اما به نظر من هم عادی نیست
که هر دو با هم بیرون رفتند

-خب نیما الان دقیقا چکار باید بکنیم؟

-یا باید بگردیم دنبال یه شریکی که بتونه بیاد جای
ایین دوتا یا چون قرار داد بستیم با شرکت طرف
مقابل باید خسارتشونو پرداخت کنیم و معامله رو
کنسل کنیم

-خب چرا همین کارو نمیکنیم؟

-چون واسه این که خسارت این قرار داد بدیم
ممکنه مجبور بشیم خود شرکتو بفروشیم
با تعجب گفتم:چی؟چی میگی؟انقدر معامله ی
سنیگینه؟

-اره همونطور که پر سود همونطور یهم پر ضرر

-وای اینجوری که بدبخت میشیم،چقدر وقت داریم؟

نیما-حدودا یک هفته

-مگه اینکه معجزه بشه بتونیم تو این یک هفته
شریک جدید پیدا کنیم اونم انقدر پولدار که بتونه
کل

سرمایه ی دونفر ادمو یک جا بیاره

سهند-حالا انشالله درست میشه

بلند شدم و گفتم: امیدوارم من برم ظرفارو بشورم

سیما- وایسا منم پیام کمکت

-نمیخواد زیاد نیست خودم میشورم

به آشپزخانه رفتم و با فکر و خیال شروع به

شستن ظرفها کردم.

(اردلان)

از این نگاه های مستقیم شیما خسته شده بودم. شیما
همیشه مهربان بود اما من آن ادمی نبودم که ملاکم

برای دوست داشتن یک ادم تنها مهربانیش

باشد. هر چند شیما خیلی چیزها علاوه بر مهربانی

داشت

مانند زیبایی ، پول ، اصل و نسب... و خیلی چیزهای دیگر اما ان چیزی که من میخواستم را تنها در وجود نفس پیدا کرده بودم. حالا هم که او دیگر برای من نبود دلیلی نمیدیدم حتما کسی را جایگزینش کنم.

یاشار-شیمان جان چه خبر از پدرت؟
-خوبند بعد از اون اتفاقی که برایشون افتاد دکتر کار کردن قدغن کرده برایشون چون به شدت عصبی

میشن سر همین معامله ها

یاشار-اقای صادقی هنوزم از ما دلخورند؟
-نه اقا یاشار این چه حرفیه اگه دلخور بودن من اینجا چکار میکردم؟

-حساب شما از پدرتون جداست البته بی احترامی نشه من همیشه برایشون احترام قائل بودم اما ایشون

دچار سوءتفاهم شدند

-امیدوارم زودتر رفع بشه

از جایم بلند شدم که شیما رو به من گفت: میتونم
باهات حرف بزنم؟

نگاهی به یاشار که لبخند بر لب داشت انداختم و
سیگارم را گوشه ی لبم گذاشتم و گفتم:

-من توحیاطم

صدای تعارفهایش را میشنیدم و پشت سرم هم
صدای قدمهایش که سعی میکرد تند تند قدم بردارد
تا به

من برسد.

در را باز کردم و به حیاط رفتم. شیما هم پشت سرم
آمد و دستم را گرفت و گفت:

-وایسا چرا انقدر تند میری؟

-کارتو بگو

-چرا از سر شب تا حالا با من یک کلمه هم حرف نزدی؟

-چی باید بهت میگفتم؟ میگفتم چقدر دلتنگت بودم یا از دیدنت ابراز خوشحالی میکردم؟ چانه اش لرزید از بغض و گفت:

-انقدر اینکه دوسم ندار یو تو صورتم نکوب من خودم از احساسات نسبت به خودم خبر دارم با خشم دستش را گرفتم و از دست جدا کردم و گفتم:

-اگه خبر داری اومدی اینجا واسه چی؟

-کی گفته بخاطر تو اومدم؟ من اومدم اینجا ویدا...

-فقط خواهشا نگو اومدی ویدارو ببینی که خندم میگیره

-خیلی خب خیلی خب حق باتو من بازم غرورم میشکنم و اعتراف میکنم تورو ببینم

پوزخند زد و گفت: البته اگه غروری باقی مونده
باشه چی از غرور شیمای بدبخت مونده اردلان؟
چی گذاشتی که بمونه؟ جز این بوده که من همیشه
دوست داشتم و تو همیشه پسم زدی؟ سر اون دختر
عسل! که نمیدونم اصلا کی هست و کجاست تو
حتی نمیدونی تورو یادش هست یا نه اصلا این
همه

سال کجاست؟ کوش؟ اونی که همیشه کنارت بوده
من بودم اردلان من بودم نه او دختری که تو توی
خیالاتت واسه خودت ساختی

-شیمای تورو جون همون بابات یه جوری نقش
بازی نکن که انگار با عشق و علاقه اسمت رفته
تو

شناسنامم، خودتم میدونی از دواج ما یه معامله بود
بین برادر من و پدر تو، نه تو واسه من عشق بودی
نه من واسه تو! نمیدونم این ادعای عشقت از کجا
میاد اما معامله ی همون وقتی که یاشار سر باباتو

کلاه گذاشت و تموم سود اون معامله رو بالا کشید
باطل شد، منتها تو دختر خوبی نبودی به حرف

بابات گوش نکردی که منو از زندگیت بیرون
بندازی، اشتباه کردی عزیز من اشتباه کردی!

اشکهایش روی صورتش ریخت و من چقدر بیزار
بودم از این سلاح دخترانه! با خشم گفتم:

-گریت برای چیه؟ فراموشی گرفتی؟ یادت بیار شیما
یادت بیار بابای تو، تورو فرستاد جلو تا منو

طعمه کنیو به یاشار برسی، برادر من هم اون
موقع به اسم و رسم پدرت احتیاج داشت هر دو مون

طعمه ی هم دیگه شدیم حالیده؟ این عشق نیست!

داد کشید

-اولش اره حق باتوء اما من عاشقت شدم درسته
عمر زندگی مشترکمون به یک ماهم نکشید اما تو

انقدر کاملی که منو تو همین یک ماه شیفته ی
خودت کردی اردلان

خنده ام گرفت از این حرف، کامل!

شیما- تو منو دوست نداری؟

بی پروا و بی عذاب وجدان برای روبرو کردنش
با واقعیت گفتم:

-نه ندارم

سعی کرد اشکش را کنترل کند تا به بیرون نریزد
و گفت:

-پس چرا هیچ اقدامی برای طلاق نکردی؟

سیگارم را زیر پاهایم له کردم و گفتم میخوای
بدونی؟

خیره در چشمهایم نگاه کرد و گفتم:

-چون یاشار دوباره مجبورم نکنه همچین حماقتیو
تکرار کنم چون به بهونه ی تو دیگه اجازه ندم

یاشار منو وارد این کثافت کاریا کنه تو هنوز
برای من همون شیمایی که طعمه شد توسط یاشار
و

با اینکه میدونست طعمست به سمت او مد اما من
دیگه اردلانِ بازیچه ی دست یاشار نیستم میفهمی؟

حالا هم وایسا اینجا تا صبح گریه کن

-خیلی بی رحمی اردلان خیلی بیرحمی

جوابش را ندادم و از در خانه بیرون رفتم.

(سهند)

از حمام بیرون امدم و نفس را صدا زدم جواب
نداد. همانطور که با حوله موهایم را خشک میکردم

به اشپزخانه سر زدم که انجا هم نبود. تمام
اشپزخانه برق میزد از تمیزی این خانه هم بوی
نفس را

گرفته بود و من چقدر این بورا میپرسیدم. بوی
شکوفه های گیلان! چقدر عاشق بوی ملایم
عطرش

بودم. رویم را که برگرداندم دیدم روی مبل جلوی
تلویزیون خوابش برده. موهایش روی صورتش

پخش و پلا شده بود و بیشتر از هر وقتی شبیه به
بچه ها شده بود. به سمتش رفتم و موهایش را از
صورتش کنار زدم و با لبخند نگاهش کردم. تمام
رفتارهایش برایم شیرین بود از آن ترسش که
امروز

به لرز افتاده بود اما باز هم میخواست مراقب من
باشد تا اینکه کلی با سیما نقشه کشید که اجازه دهند
امشب اینجا بماند. دستم را دورش حلقه کردم و
بلندش کردم تا روی تخت بخوابانمش، سخت بود
کنارم

باشد و دست از پا خطا نکنم اما من قول داده بودم
که حد و حدودم را بشناسم و گم نکنم. چشمهایش را
باز کرد و گفت:

-چکار میکنی؟

-هیچی دارم میبرمت رو تخت بخوابونمت

-خودم میام تو سختته

- بگير بخواب

دوباره چشمهايش را بست كاملا مشخص بود گيج خواب است. اورا روى تخت گذاشتم و برق را

خاموش كردم. هنوز هم باورم نميشد نفس به عنوان همسرم در خانه زندگى من است. بايد هرچه زودتر عقد ميكرديم تا خيالم راحت شود. همانطور كه به نفس خيره شده بودم كم كم من هم خوابم برد. نميدانم چقدر از خوابم گذشته بود كه با صدای جیغهای پیاپی نفس از خواب پریدم. خیس عرق بود و داشت فقط جیغ میزد .

-نفس؟ عزیزم بلند شوداری خواب میبینی

ترسان و پریشان چشمهايش را باز كرد. همچنان نفس نفس میزد انگار كه مسافت زيادى را دویده باشد

با بغض گفت: خدارو شکر که خواب بود
خدارو شکر نرو سهند نرو من میترسم التماسه
میکنم نرو

حتی اگه من بدترین دختر دنیا هم شدم نرو تو
بمون کنارم

-نترس نفس من جایی نمیرم عزیزم جایی نمیرم
نترس فقط خواب بود

-خواب نبود سهند خواب نیست اینا انگار یه جور
هشدار من میترسم از بی تو بودن میترسم نرو

-هیش اروم باش نترس عزیزم نترس بخواب به
هیچی فکر نکن و بخواب

- از خوابیدم میترسم

بلندش کردم سرش را مستقیم روی قلبم قرار دادم
کمی تیر کشید اما چون شکستگی در سمت راست

بود مشکلی پیش نمیامد

-میشنوی؟ شاید اینا فقط واسه تو یه صدای قلب
باشه اما دقیق گوش کن

موهایش را بوسیدم و دستهای لرزانش را توی
دستم چسبیدم و گفتم:

-این صدا یعنی که تا وقتی صاحب این قلب
زندست و این قلب میزنه هیچ کس، هیچ بنی بشری
نمیتونه

تورو از من بگیره تا وقتی سهند پشتته نباید بررسی
هیچ کس نمیتونه انگشتش بهت بخوره چه برسه
که بخوان از من جدات کنند. من تا آخرش پشتتم
جان شیرینم!

انگار حرفهایم آرامش کرد چون دیگر نمی لرزید.

-سهند؟

-جانم؟

-اگه من اشتباه کنم تو ولم میکنی؟

-شاید اوایل اینجوری بود اما الان نه بخوام هم
نمیتونم ولت کنم برم شاید تنبیهت کنم اما هیچ وقت
ولت نمیکنم

-پس چرا شراره رو ول کردی؟

-اولا که تو با شراره قابل مقایسه نیستی دوما من
عاشق شراره نبودم وگرنه ممکن شرارم مثل
مادرم

ببخشم من عاشق مادرم بودم که نتونستم ولش کنم
وگرنه اونم مثل شراره چه فرقی داشت کارش؟
-پس منو ول نمیکنی؟

-نه نه عزیز من ولت نمیکنم تا تو منو بخوای منم
هستم

زیر لب زمزمه کردم حتی اگه تو هم منو نخوای
بازم نمیتونم ولت کنم

دوباره به خواب رفت. تا صبح همانجا خوابید و
تکان نخورد. کم کم چشمهای من هم گرم شد. با
تابیده

شدن نور خورشید روی صورت من بیدار شدم. خبری
از نفس نبود. از روی تخت پایین امدم و به سمت
اشپزخانه رفتم. روی میز صبحانه را چیده بود و
نامه ای هم کنارش گذاشته بود و نوشته بود

-سلام شوهر جان صبح بخیر ببخشید بیدارت نکردم
،من کلاس داشتم تو تا صبح خوابیده بودی گفتم
بیش از این زحمتتان ندهم خودم رفتم، داروهات
یادت نره ،صبحانتم بخور ظرفها هم دست و پنجه
ی

خودتو میبوسه آقای کیاراد مواظب خودت باش
خنده ام گرفت از نامه اش، نگاهی به ساعت انداختم
نزدیک یازده بود. ترجیح میدادم صبحانه ای را
که نفس برایم درست کرده بود بخورم تا
نهار! موبایلم را برداشتم و شماره اش را گرفتم

-سلام خانمِ نفس خانم چه کردین
-سلام همسر تنبل بلاخره بیدار شدی؟ میدونی من
از صبح چقدر کار کردم و تو هنوز خوابیدی؟
-چکار کردی مثلاً؟
-خیلی کارا
-صحیح! قانع شدم الان کجایی؟
-خونمون
-نمیای اینجا؟
-نچ دیگه روم همیشه به بابام بگم چی؟
-بگه میخوام برم خونه ی شوهرم
خندید و گفت: واقعا تو شوهر منی؟ هنوز باورم
نمیشه اون پسری که روز اول میخواستم چشماشو
در بیارم شوهرمه چه دنیای عجیبیه
-با همین کارات منو به دام انداختی دیگه

-پرو من با اون همه خواستگار تورو به دام
انداختم؟

-ميام اونجا اون زبون درازتو کوتاه میکنم تا ديگه
جلوی من حرف از خواستگار نزنی

-اقا تا حالا کسی بهتون گفته بود غیرتی میشی
چقدر جذاب میشی؟

-برو بچه زبون نریز منم برم به کارم برس کار
نداری؟

-نه مواظب شوهر من باشیا بهش بگو قرصاشو
بخوره

خنده ام گرفت و گفتم: چشم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

(نفس)

تلفن را قطع کردم. حوصله ی هیچ کاری را
نداشتم. دلم میخواست صبح تا شبم را پیش سهند
باشم.

نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم تا حداقل به
شرکت بروم. هوا دوباره امروز گرم شده بود.

مانتو و شلوارم را پوشیدم و حاضر شدم تا به
سمت شرکت بروم. بعد از آن به سمت آشپزخانه
رفتم و اب خوردم. هیچ کس در خانه نبود. از این
همه سوت و کوری خانه نفرت داشتم. با

تا کسی خودم را به شرکت رساندم و در اتاقم را
باز کردم و به داخل رفتم. خداروشکر کولرها را
راه انداخته بودند و قرار نبود من از گرما له
بزنم. تا غروب سرم در کامپیوتر بود که کم کم

بلند شدم تا بروم. از بعد از ماجرای گلاره از تنهایی ماندن در شرکت و اهمه داشتم. تا خواستم بلند شوم و بروم در اتاقم زده شد. با صدای رسا گفتم:

-بفرمایید؟

در اتاق باز شد. از دیدن مادر سهند تعجب کردم. او اینجا چکار میکرد؟ ناخودآگاه بلند شدم و ایستادم

حتی زبانم نمیچرخید سلام کنم. خودش پیش قدم شد، عینک آفتابیش را در آورد و رو به من گفت:

-سلام

با سر جوابش را دادم. میدانستم قیافه ام در این لحظه همانند علامت سوال شده. با دست اشاره کردم که بنشیند. بعد از نشستن رو به من کرد و گفت:

-شرکت قشنگی دارید

چه باید میگفتم در جوابش؟ لبخند میزدم؟ میگفتم
مرسی قابل ندارد؟ یا میگفتم بله حق با شماست؟
در اخر به همان لبخند نیمبند قانع شدم و زبان باز
کردم و گفتم:

-بازم اومدین هشدار بدین؟ اینبار هشدار بعدیتونو؟ یا
اومدین بگید من مقصر..

نگذاشت حرفم به انتها برسد و گفت:

-نه نه امروز واسه چیز دیگه اومد اینجا

کنجکاو نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش را بزند
که گفت:

-نفس بودی دیگه درسته؟

سرتکان دادم که گفت:

-من... من... خیلی به پسر بد کردم خیلی
زیاد، اون از اون صحنه هایی که بخاطر حماقتم تو
بچگیش

دید اینم از الان که دشمن خونیشوبرداشتم اوردم
کنار خودم زندگی کنه

دشمن خونیش که بود؟ نریمان؟ یا مادرش؟ سرش را
کمی پایین آورد و ادامه داد

-اونم از کاری که با تو کردم

در سکوت مشتاقانه منتظر مابقی حرفهایش بودم
که گفت:

-میدونم خیلی سخته، اما ازت میخوام منو
ببخشی، پسر مو بهم برگردونی، سه‌هفت ماهی چند بار
به زور

به اون خونه میومد الانم هم که دیگه کلا از من
برید من نیلا و مادرشو ونریمانو از خونه بیرون
کردم حق باسه‌هفت بود اونا چیزی جز بدبختی برای
ما نداشتند خواهش میکنم بهش بگو مثل همیشه
اینبارم از گناه من بگذره بهش بگو آخرین باره
بهش بگو قول میدم از این به بعد مادری کنم برایش

ناخوداگاه دلم برایش سوخت ، از جایم بلند شدم و
کنارش نشستم و دستمال کاغذش را به سمتش
گرفتم

و گفتم: من همه ی تلاشمو میکنم تا دوباره اشتیتون
بدم شما ناراحت نباشید سهند عاشق شماست
نمیتونه نبخشدتون

رویش را به سمتم کرد و گفت:

-من تمام زندگیم تو اشتباهاتم غرق بودم مخصوصا
درباره ی تو، تو خیلی دختر خوبی هستی نفس
اینو بخاطر الان نمیگم اینو همون روز که اومدین
خونمون فهمیدم وقتی که ما باهات اون رفتارو
کردیم و تو حرفی به سهند نزدی، اینکه اون یک
هفته که سهند حالش بد بود تو حالت بدتر بود
تو همراه خوبی میشی برای پسرم، اون بدی زیاد
دیده تو زندگیش از همه حتی از من که مادرشم

اما تو بر اش خوب باش نذار از طرف تو اسیب
ببینه قول میدی خوشبختش کنی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-حالا اگه بمیرم هم خیالم راحته

-این چه حرفیه میزنید؟ خدا نکنه! سهند نمیتونه
تحمل کنه اون تازه یکم حالش خوب شده خواهشا
از این

حرفا نزنید من هر کاری بتونم براتون میکنم
بلند شد و ایستاد و گفتم: من دیگه تو اون خونه تنهام
هر وقت تونستی راضیش کنی بیاین من منتظر توام
آدمها وقتی مهربان میشدند چقدر دوست داشتنی
میشدند.

من هم بلند شدم ایستادم گفتم:

-به زودی میایم خیلی زود

چشمهایش را یک دور باز بسته کرد و به بیرون
رفت. چقدر حس بهتری داشتم!

چند دقیقه در گیر این حال خوشم بودم و بعد کم کم بلند شدم تا به بیرون بروم. به اسانسور که رسیدم در اسانسور باز شد و مرد جوانی از آن خارج شد. رو به من گفت:

-عذر میخوام شرکت تبلیغاتیه...

میدانستم دارد دنبال شرکت ما میگردد چون تنها شرکت تبلیغاتی در ساختمان ما بودیم، قبل از تمام شدن حرفش رو به انتهای کریدور اشاره کردم و با لبخند گفت:

-ممنون

چند لحظه ای من را نگاه کرد که ناچاراً گفتم:
خواهش میکنم میشه رد شم؟

تازه فهمید جلوی اسانسور ایستاده، از جلوی در کنار رفت و عذر خواهی کرد، من هم بی توجه به عذر خواهیش به پایین رفتم.

.....

رو به اینه آخرین نگاه را به خودم انداختم و دوباره از خنده منفجر شدم. رو به خودم در اینه گفتم:

-گناه داره ها!

خودم دوباره جواب خودم را دادم،

-هیچم اینطور نیست! حقشه تا اون باشه تورو نگاره تو خیابون

یاد چند ساعت پیش افتادم که قرار بود باسهند به بیرون بروم و کلی حاضر شدم و ارایش کردم و نیم ساعتی جلوی در معطل شدم تا بیاید و اخر هم نیامد و زنگ زد بهم و گفت:

-یه کاره خیلی واجب پیش اومده من نمیتونم تا اخر شب پیام

و بعد هم قطع کرد، حتی مهلت نداد من حرف بزنم، دوباره ناخنهایم اسیر دندانهایم شدند و شماره اش را گرفتم و با جیغ جیغ گفتم:

-یعنی چی که نمیتونم پیام؟ من یک ساعته منتظرتم
دوساعته حاضر شدم سه ساعته این پایین ایستادم
حالا نمیتونی بیای؟

-کی بهت گفت بری پایین بایستی؟ من نگفتم پیام
زنگ میزنم؟ برو خونه تا شب کارمو انجام دادم
میام

تن صدایم بالاتر رفت و گفتم:

-میخوام دیگه نیای اصلا میدونی چیه؟ من خودم
میرم بیرون، اتفاقا تصمیم داشتم برم و موهامو کوتاه
کنم بهتر الان میرم تو هم به کارت برس

-نفس دست به اون موها بزنی هر چی دیدی از
چشم خودت دیدی میدونی شوخی ندارم تو این
مساله

-برو بابا من دیگه از تهدیدات نمیرسم حالا هم
میرم موهامو کوتاه میکنم ببینم کی میتونه بهم
حرفی

بزنه، شما هم به کارت برس خدانگهدار
دیگه مهلت ندادم جوابم را بدهد، در جا تلفن را قطع
کردم و به سمت ارایشگاه حرکت کردم. به بیتا
هم زنگ زدم که بیاید. با هم به ارایشگاه رفتیم حتی
حاضر شدم و نشستم اما ترس برم داشت. میدانستم
ممکن است همین امشب قبرم را بکند و چالم کند
برای همین پشیمان شدم و بلند شدم. بیتا متعجب
رو

به من گفت: چرا بلند شدی؟

قضیه را برایش تعریف کردم که لبخند خبیثانه ای
زد و گفت:

-موهاتو کوتاه نکن اما اذیتش که میتونی بکنی؟ بجا
ی کوتاه کردن پوستیژ بذار

افکار خبیثانه ی او دل مرا هم قلقلک داد و قبول
کردم.

با صدای زنگ در از جا پریدم و از اتاق بیرون
زدم و رو به سیما و بیتا گفتم: وای . وای او مدن
هر سه خنده یمان گرفته بود. شالم را سر کردم و به
پایین رفتم. میدانستم الان با بیل ایستاده تا قبر
مرا بکند، حتی از این هم ترسیده بودم که باهاش
شوخی کنم چون میدانستم حسابی عصبانی هست
چون ده بار زنگ زد و من جواب ندادم. سعی کردم
ریلکس رفتار کنم. خنده ام را خوردم و در را
باز کردم. قیافه ی برزخی سهند نشان میداد اوضاع
حسابی خراب است. به محض داخل آمدن با
صدایی که سعی میکرد بالا نرود گفت:
- چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟
ریلکس گفتم:
- ارایشگاه شلوغ بود نشنیدم کارتون تموم شد؟

نیما و ارمان به بیتا و سیما نگاه میکردند تا از طریق آنها موضوع را بفهمند و دلیل عصبانیت سهند

را کشف کنند. سهند بی توجه به آنها دستم را کشید و از پله ها بالا برد. دستم داشت میشکست. در اتاق

را بست و همانطور که مچ دستم را میمالیدم گفتم: اوی وحشی دستم شکست چته؟

-نفس آگه موها تو کوتاه کرده باشی دستت که هیچ زنده زنده چالت میکنم

-اوووو چه خشن شدی، پس برم بیل و کلنگ بیارم دیگه؟

بی توجه به حرف من روسری را از سرم کشید و با دیدن موهای کوتاه روی سرم خونسش بیش از پیش به جوش آمد و گفت:

-دارم برات حالا ببین چه بلایی سرت بیارم

داشت دستم را میکشید و میخواست دوباره به پایین
ببرد و بلایی که نمیدانم چه بود را به سرم بیاورد
که ترسیدم و گفتم:

-وایسا وایسا خیلی خب نترس کوتاه نکردم

متعجب نگاهم کرد و گفت:یعنی چی؟

همانطور که ان را از سرم برمیداشتم گفتم:یعنی
این،یعنی پوستیژ بود اقا اینم تلافیه کاری که ظهر

کردی اونجوری نگاهم نکن حقت بود

مات مانده بود و نمیدانستم میخواهد چکار کند که

باهمان خشمش جلو آمد و من را محکم به دیوار

چسباند و گفت:

-یه بار دیگه به سرت بزنه از این کارا کنی

مطمئن باش بدجوری پشیمونت میکنم

بعد هم به پایین رفت.من هم همانجا همچنان مانند

پوستر به دیوار چسبیده بود.فکرش را هم نمیکردم

تا این حد روی موهایم حساس باشد. پشیمان شدم از اینکه اذیتش کردم. از پله ها به پایین رفتم رو به سیما و بیتا که منتظر به من چشم دوخته بودند. شانه بالا انداختم. سهند و نیما و ارمان مشغول حرف زدن بودن. مامان و اقاجون هم خانه ی نیکان بودند. بعد از صرف شام ارمان بیتا را برد که به خانه یشان ببرد و سیما و نیما هم داشتند به خانه ی خودشان میرفتند که سهند بلند شد با انها برود که گفتم:

-سهند نرو تا مامانم اینا نیومدن من میترسم با اینکه از سر شب تا حالا حتی نگاهم هم نکرده بود و اخمهایش همچنان در هم بود سری تکان داد و قبول کرد که بماند. نیما هم خداحافظی کرد و رفت. سهند بی توجه به من به سمت میز رفت و دوباره دفتر دستکش را پهن کرد. کنارش نشستم و دفترش را بستم. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد

دوباره دفتر را باز کرد و من دوباره دفتر را بستم
و گفتم:

-خب ببخشید دیگه تقصیر خودت بود

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، از حرارت
نگاهش آتش می‌گرفتم سریع نگاهم را دزدیدم و به
پایین

انداختم که گفت:

-من هر چی میام فکر کنم بزرگ شدی میبینم نه
هنوزم همون طفلی که بودی هستی

-میخواستی بدقولی نکنی خب تو قول داده بودی

-کار برام پیش اومد متوجهی؟

-نه نیستم وقتی قول میدی پاش بمون

-نه مثل اینکه این باید از ریشه درست بشه با
حرف درست شدنی نیست

یک تای ابرویم را بالا بردم و گفتم: عمت باید از
ریشه درست بشه اصلا پاشو برو نمیخوام باشی

بلند شدم از کنارش که بروم ،دستم را کشید که
پرت شدم در بغلش و دوباره خواستم بلند شوم اما
اینبار محکمتر من را چسبید و گفت:

-الان مثلا قهر کردی؟

-نه اینم پوستیژ

خنده اش گرفت و خودم هم خنده ام گرفت که
دستش را بالا آورد و موهایم را کنار زد و گفت:
-واسه آخرین بار میگم بهت خانم خانما دستت به
این موها بخوره بدجوری تلافیشو سرت در میارم
امیدوارم دیگه سر این مساله شوخی نکنی

-الان این موها چه نفعی به حال تو داره اخه؟

-این ته ریشا چه نفعی به حال تو داره؟

-اون قضیش جداست اینجوری خوبتری

-توهم اینجوری خوبتری

-انقدر جوابای منو تقلید نکن خودت یه جواب بهم

بده

خندید و صورتش را به صورت تم چسبانید و گفت
:یه جواب درست میخوای؟

موزیانه نگاهش کردم و گفتم:داری؟

تا خواست جوابی بدهد در خانه باز شد و من مثل
فتر از جایم پریدم و روی صندلی کنارش نشستم و
با صدای بلند گفتم:اره اره فهمیدم خب راحت بود
خنده اش گرفت و آرام گفت:پس جواب درست چی
؟

لبم را گاز گرفتم و زیر لب گفتم:من تسلیم

بعد بلند گفتم:سلام

سهند هم بلند شد و گفت:سلام

مامان و اقاجون هر دو جواب سلاممان را با لبخند
دادند. سهند هم بعد از کمی نشستن بلند شد تا برود

تا دم در برای بدرقه اش رفتم و گفتم:سهند نگفتی
کار مهمت چی بود؟

-واسه شرکت یه شریک پیدا شده

-جون من؟نباید زودتر میگفتی؟

-نراشتی که بگم

-بله!من نداشتم ،راستی نمیریم دیدن مادرت؟

-راجبش فکر میکنم فعلا شب بخیر

-شب بخیر

د ر را بستم و به سمت اتاقم رفتم.از وقتی پیش

مشاور میرفتم خوابهایم کمتر شده بودو خواب

راحت تری داشتم.

صبح زود بلند شدم،باید به شرکت میرفتم تا بعد از

ان به همراه سهند به دانشگاه برویم.از اسانسور

بالا رفتم.نیلا از شرکت رفته بود و من از این

بابت خیلی خیلی خوشحال بودم اما خوشحالیم زیاد

دوام نداشتم چون قرار بود یاسمین به جای نیلا

بیاید.او احتیاجی به این کار نداشت اما هیچ کس به

حرف من گوش نمیداد!دلم میخواست سرم را به در

و دیوار بکوبم که انقدر مرا بچه میبینند که اصلا

در یک سری مسائل نظرم را نمیپرسند. در اتاق
نیمارا باز کردم به داخل رفتم سهند و بهراد هم
انجا

بودند. با اخم و تخم نشستم و فقط یک سلام خشک
و خالی کردم.

بهراد- باز از اون روز است خدا بخیر کنه باید با
سلامو صلوات بگذرونیم

-حرف نزن حوصله ندارم همه حرصمو سر تو
خالی میکنم

نیما- چرا حوصله نداری؟

-یکیو رد میکنید یکی دیگرو میارید این همه ادم
محتاج کار! باید یاسمینو میاوردین اینجا؟

سهند- عزیز من دنبال کار میگشت ازون ادما نیست
که دستشو واسه پول تو جیبی جلو باباش

دراز کنه

یک تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم: نه بابا! چه دختر
قهرمانی من دارم شیفتش میشم دیگه چی میدونی
ازش؟

بهراد خنده اش گرفت و گفت: سهند جان پیشنهاد
میکنم با این زلزله درگیر نشو درسته قورتت میده
سهند و نیما خنده اشان گرفت و من بیش از پیش
اخم کردم و گفتم:

-خب حالا اومدیم اینجا چکار چه خبره؟

بهراد-اگه مارو قورت نمیدی اومدیم منتظر شریک
جدید نشستیم تا تشریف فرما بشند بعد که

از امروز علاوه بر یاسمین خانم که مشخصه
علاقه ی خاصی بهشون دارید دونفر دیگه هم
بهمون اضافه میشند.

-کی؟

-ارمان و اردلان میان که کارای حسابداریه انجام
بدند

-حسابدار قبلی چی شد؟مرد؟

نیما-نه مثل اینکه حق با بهراد امروز واقعا از اون
دنده بلند شدی

بلند شدم و گفتم:

-اصلا شما که همه ی کارارو خودتون میکنید اینم
خودتون انجام بدین به من چه؟من میرم تو اتاق

خودم به کارو بدبختیه خودم برسم

داشتم میرفتم که صدای هر سه بلند شد و من در را
باز کردم که با همان مردی که ان روز در

اسانسور دیدم برخورد کردم.چون در را یک دفعه
باز کرده بودم و با سرعت داشتم خارج میشدم

با کله رفتم توی قفسه ی سینش،بینیم را چسبیدم و
قبل از اینکه کسی حرفی بزند دق و دلیم را سر
این

بدبخت خالی کردم و گفتم:کوری؟نمیتونی بری
کنارتر بایستی؟صاف باید پشت در بایستی؟

نیما-عذر میخوام واقعا خواهر من کمی بی عصابه
ایشون وکیل آقای مشکات هستند

پسر همینطور زل زده بود به من که گفت:تو
نفسی؟ نه؟

متعجب بینیم را ول کردم و رو به نیما نگاه کردم
او هم تعجب کرده بود که وکیل آقای مشکات گفت:

-من اون روز که او مدم نیما رو دیدم شک کردم
،ببخشید من خودمو کامل معرفی نکردم من رادین
راد

هستم

رو به من ادامه داد،منو یادت نیومد؟

موشکافانه نگاهش کردم تا بفهمم چه کسیست که
نیما سریع تر جلو امد و گفت:وای واقعا باورم
نمیشه

رادین خودتی؟ چقدر بزرگ شدی
رو به سهند اشاره کرد،

-سهند یادته؟

من هنوز داشتم گیج میزدم که تازه دوهزاریم به کار افتاد، رادین! او هم در کودکی هایمان در همان

محلہ ی ما زندگی میکرد و با هم همبازی

بودیم، چقدر هم ما باهم جور بودیم

لبخند زدم و گفتم:

-وای تازه فهمیدم اوا چه باحال وای اصلا باور
نمیشه

رادین-چه عجب یادت اومد زلزله چقدر بزرگ

شدی تو، سهند تو هم خیلی تغییر کردی

نفس یادته همش میگفتی من میخوام با رادین

شوهر کنم؟

از یاد اوریش خنده ام گرفت و نگاهم رو به سهند

کشیده شد که مثل میر غضب داشت نگاهم میکرد

در جا خنده ام را خوردم و گفتم:

-بچه بودیم دیگه

رادین - چه خبرا چه کارا میکنی؟
چشمکی زد و گفت: به قول خودت با کسی شوهر
نکردی؟

خندیدم و گفتم: اتفاقا روبروت ایستاده
با تعجب به سهند نگاه کرد و گفت: واقعا؟ تبریک
میگم اصلا باورم نمیشه

نیما- بشین رادین جان، چرا اوندفعه چیزی نگفتی؟
رادین- من واقعا شک کرده بودم اما میترسیدم
اشتباه کنم

نگاهی با لبخند به من انداخت و گفت: که با دیدن
نفس مطمئن شدم دیگه

سهند- خب بریم سر بحث اصلیمون

سهند و رادین حتی در بچگی هم با هم مشکل
داشتند، من و رادین با هم دست به یکی میکردیم
وسهند

را اذیت میکردیم بماند که او تکی از پس ما بر
میاد و از خجالتمان درمیامد. نگاهی به رادین
انداختم

هنوز هم مانند بچگیهایش خوش قیافه بود. بخاطر
اینکه همیشه هوایم را داشت و همیشه هم خوشتیپ
میگشت به همه میگفتم رادین شوهر من است و
قرار است در آینده ازدواج کنیم. از فکرش هم خنده
ام

میگرفت، من را در آن سن و سال چه به این
حرفها؟

بهراد- آقای راد خود جناب مشکلات تشریف
نمیارن؟

-ایشون ایران نیستند ولی تا چند وقت دیگه میان
در ضمن به من بگو رادین راحت باش بهراد جان
من بهشون گفتم شرکت شما دنبال یه شریک
میگرده و موقعیت مناسبیه ایشون هم به واسطه ی

اعتمادی که به من داشتند به من وکالت دادند که
خودم باهاتون قرار داد ببندم تا خودشون
برسند، فقط

اینکه من تا او مدنشون باید توی شرکت باشم و یه
سری چیزارو بررسی کنم البته اگه از نظر شما
ایرادی نداره

نیما-نه خواهش میکنم

در اتاق زده شد و یلدا که فعلا کارهای نیلا را هم
انجام میداد گفت:

-اقای کیاراد این خانم که قرار منشی جدید بشند
او مدن با شما کار دارن

سهند-راهنماییشون کنید به اتاق من الان میام

یلدا باشه ای گفت و در را بست یا خشم به سهند
نگاه کردم که لبخند کمرنگی زد و بلند شد و گفت:

-من فعلا میرم الان اردلانم میاد

همگی بلند شدیم که رادین گفت: منم حرفم تموم شد
دیگه کم کم باید برم

سهند بدون توجهی به من میخواست پیش یاسمین
برود و این داشت دقم میداد، حس میکردم

از حسادتهای من خسته شده و دلم میگرفت و از
این رفتارهایش، خودم هم میدانستم رفتارم منطقی
نیست اما چه باید میکردم؟ این را نمیدانستم

رادین- نفس وقت داری؟

رشته ی افکارم پاره شد و گفتم:

-هان؟

خندید و گفت: میگم وقت داری؟

لبخند زدم و بی منظور گفتم: ااره من بیکارم تا یه
ساعت دیگه

نگاهم به سهند افتاد که گره ی مابین ابروهایش را
با هیچ چیز نمیشد باز کرد و تازه فهمیدم چه گفتم

اما دیگر کاری نمیتوانستم انجام دهم

رادین-اتاق کجاست؟

سهند زودتر از ما با یه خداحافظی و دست دادن
سرسری بیرون رفت و بعد از ان من و رادین
به سمت اتاق رفتیم. در اتاق سهند باز بود و یاسمین
و اردلان انجا بودند. سرم را پایین انداختم
و با رادین به اتاق رفتم. در اتاق چرخى زد و
گفت:

-چه اتاق بامزه ای

-قابل نداره

لبخند زد و گفت:

-باورم نمیشه دنیا انقدر کوچیک باشه

خندیدم و گفتم: من تو این چند وقته دیگه کاملاً باور
کردم

-چطور؟

-همینطوری تو ازدواج نکردی؟

-نه ديگه من منتظر تو بودم كه توام شوهر كردى
شكست عشقى خوردم

خنده يمان گرفت و باهم زدیم زیر خنده كه گفتم:

-نه جدی ازدواج نكردى؟

-نه عزیزم وقتشو ندارم

-چرا؟

-كار زياد رو سرم ريخته

-قهوه ميخورى؟

-بدم نمياد

-من كه بيزارم

با تعجب گفت از چى؟

-از قهوه

-چرا؟

-چيه بابا؟ زهرمارِ بو گندو

خنديد و گفت: اتفاقا من عاشق بوى قهوه ام

به سمت تلفن رفتم و سفارش یک قهوه و یک
نسکافه دادم

-ایش اصلا

بعد از چند دقیقه ابدارچی سینی را جلوی من و
رادین گذاشت و به بیرون رفت. رادین همانطور که
قهوه اش را میخورد گفت:

-سهند هنوز هم مثل بچگیاشه

-چطور؟

-هنوز همونقدر بی عصابه

-ای بگی نگی

-ولی انصافا خوش قیافه شده

-بچگیاشم خوب بود منتها ما اونقدر باهاش دعوا
داشتیم دیگه به قیافش توجه نمیکردیم

رادین خنده اش گرفت و گفت: من که جنگ نداشتم
بخاطر دفاع از تو دعوا مون میشد

-اره چقدر اذیتم میکرد

-نیست که تو نمی‌کردی، من که یادمه چجوری زدی
سرشو شکستی

از یاد اوری بهش چشم‌هایم را بستم و گفتم: وای
نگو شرم بر من

جفتمان با صدای بلند زدیم زیر خنده که در اتاق
باز شد و سهند با قیافه‌ای که سعی داشت
عصبانیتش

را پنهان کند رو به من گفت:

-من دارم میرم دانشگاه نمی‌ای؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: زود نیست؟

-نه دیرم هست می‌ای یا نه؟

نگاهی به رادین انداختم و گفتم: اوووم...

که رادین سریع فهمید و گفت: برو نفس منم باید برم

-ببخشیدا من کلاس واجب دارم

اخم بامزه‌ای کرد و گفت:

-دیوونه ببخشید واسه چی؟ پرو از این به بعد هر روز
همو میبینیم

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-دیوونه ببخشید واسه چی؟ برو از این به بعد هر روز
همو میبینیم

لبخندی زدم و با رادین به سمت سه‌نند رفتیم. کاملاً
معلوم بود کارد میزردی خورش در نمیاد از
عصبانیت، اما من کار بدی نکرده بودم! خودش هم
عیناً همین کار را کرده بود. با هم به سمت
ماشین رفتیم و سوار شدیم. سرعتش بالا بود و این
یعنی خیلی عصبانی است. هر وقت عصبی بود
بجای رانندگی پرواز میکرد.

-یکم اروم تر برو

حرفی نزد و سرعتش را بیشتر کرد، جیغ خفیفی
زدم و گفتم:

-چه خبرته؟ نمیشنوی می‌گم یواشتر برو

سهند- تو از بچه هم بچه تری رفتی تو اون اتاق با
او یارو شروع به هر هر کر کر کردی
به من بفهمونی که چی؟ فکر کردی با این کارات
چه اتفاقی میفته؟

-من فکری نکردم تو دیوونه ای از همه چیز
برداشت بد میکنی

خنده ی عصبی سر داد و گفت: نفس منو به خنده
ننداز

-من نمیدونم چرا هر کاری من میکنم بد بعد همون
کارو تو انجام بدی مشکل نداره؟ اگه من با

رادین رفتم تو اتاق، تو هم با یاسمین رفتی

کوئید رو فرمون و گفت: مییگم بچه ای نگو نه، من
مگه تنها بودم؟ هان؟ ندیدی اردلانو کنارم؟

داشت دوباره بغض احمقانه ای به گلویم چنگ
میزد، سعی کردم قورتش بدهم و گفتم:

-انقدر داد نزن

-داد نزنم؟ میزاری؟ میزاری باهات عین ادم رفتار
کنم؟ میگم من بجز تو ی لعنتی به احدی فکر نمیکنم

اون یاسمین چندین و چند سال همسایمون بود اگه
میخواستم با اون باشم تو رو میخواستم چکار؟

بلند تر داد زدم

-تو نخوای اونا میخوان، یاسمین دوست داره، تو
همش منو اذیت میکنی، همش داد میزنی تا کسی
میاد

سنتم میخوای بزنی منو بکشی بعد من اگه حرفی
بزنم میشم بچه چرا؟ چون من بلد نیستم داد بزنم

تنها کاری که میتونم بکنم قهر کردنه که این بچه
بازیه اما داد و بیدادهای شما بزرگونتستو اسمش

میشه غیرت! من بچه ام بچه چرا با یه بچه داری
ازدواج میکنی؟ برو دنبال ادم بزرگا

ماشین را کنار زد و گفت:

-ببینمت

نگاهش نکردم، اشکم داشت در میامد، مگر من
چکار کرده بودم که به خودش اجازه میداد اینگونه
با

من حرف بزند؟

-نفس! با توام

رویم را به سمتش کردم اما نگاهش نکردم، دستش
را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد

-خیلی خب خیلی خب من تند رفتم عذر میخوام

-برو بابا اصلا نمیخوام عذر خواهی کنی

زیر لب گفتم: پسره ی وحشی

طبق معمول شنید و خنده اش گرفت و گفت: چرا با

یه وحشی داری ازدواج میکنی؟ برو با اهلیا

خنده ام گرفت و گفتم: ادای منو در نیار

لبخند زد و دوباره حرکت کردیم

-سهند امروز وقت دکتر داریا یادت نره

-حوصلشو ندارم یه روز دیگه

با غیض رویم را به سمتش کردم و انگشت اشاره
ام را بالا آوردم تا کلماتم را رگباری روی سرش
آوار کنم که خنده اش گرفت و دستش را بالا آورد
گفت:

-چشم چشم تسلیم

-هی منو مجبور میکنی جیغ جیغ کنم، راستی سهند
از حالت اینا خبر نداری؟ نمیدونی کجا رفتند؟

-قرار بود از ایران برند نمیدونم

-واقعا؟ وای امیدوارم

بلاخره به در دانشگاه رسیدیم و هر دو پیاده
شدیم، بعد از اینکه سهند از بیمارستان مرخص شد
روز

اولی بود که داشت به دانشگاه میامد به محض
ورود به کلاس همگی با دیدن سهند جیغ کشیدند و
جلو

آمدند برای احوالپرسی مجدد، چون قبلا همه یک دور به عیادت سهند آمده بودند. بعد از ورود استاد

کلاس ساکت شد. دو ساعتی طول کشید تا کلاس تمام شود، چندین مطلب روی تخته مانده بود که من

هنوز ننوشته بودم، سهند بالا سرم ایستاد و گفت:

-نفس پاشو بریم من همشو نوشتم بعدا بنویس

-نه دیگه الان تا توبری ماشینو روشن کنی من اومدم

-خیلی خب زود بیا کسی تو کلاس نیست تو هم سریع تر بیا

-برو برو نترس تا تو بررسی به ماشین من اومدم سرش را تکان داد و از کلاس خارج شد. پنج دقیقه بعد تمام مطالب را یادداشت کردم و بلند شدم و

وسایلم را جمع کردم و به سمت سه‌ند راه افتادم
،پایم را که از در دانشگاه گذاشتم بیرون ماشین
سه‌ند

را دیدم که آماده باش در ان سمت خیابان پارک
شده بود. قدم تند کردم تا به سمتش بروم،به
وسطهای

خیابان رسیدم ،چون ماشین زیاد بود کمی ایستادم
تا ماشینها بروند که یک موتور با دوسر نشین که
شیشه ای دستشان بود با سرعت سر سام آوری به
سمتم نزدیک شدند،ناخوداگاه ترسیدم و جیغ کشیدم
موتوری به سمت امد و داشت محتویات شیشه را
به سمت من میریخت که ناگهان چند ثانیه قبل از
رسیدنش دستی یقه ی لباسم را از عقب کشید و
وسط خیابان پخش زمین شدم ،سه‌ند به سرعت از
ماشین پیاده شد و به سمت دوید،نگاهم به سمت چپم
چرخید که اردلان را دیدم و بعد به اسفالت نوب

شده ی کف خیابان نگاه کردم، قلبم به شدت میکوبید
و دوباره ر عشه به جانم افتاده بود. هنوز گیج بودم
سهند نگران بالا سرم رسید و من را در اغوشش
کشید و گفت:

-خوبی نفس؟ چیزیت نشد؟

نمیتوانستم جوابش را بدهم

اردلان-خدارو شکر چیزی نشد نترس

همه دورمان جمع شده بودند، کم کم داشتم میفهمیدم
چه شده، اسید؟ چه کسی با من همچین دشمنی کرده

بود؟ اگر اردلان چند لحظه من را دیرتر به عقب
کشیده بود الان پوست من بجای این آسفالت داشت
ذوب میشد. به قدری شوکه شده بودم که کلمات از
ذهنم پر کشیده بود.

سهند-نفس چرا حرفی نمیزنی؟ بلند شو عزیزم بلند
شو

-سهند؟

-جانم خوبی نفس؟

-چی شد؟ کی بود؟

-نمیدونم عزیزم نمیدونم بلند شو من این

حروم زادرو پیدا میکنم، بلند شو بریم

بدون کوچکترین صدایی اشکهایم شروع به ریختن

کرد، انگار به کف خیابان چسبیده بودم، مردم گاهی

باترس، گاهی با ترحم نگاهم میکردند و زیر لب

چیزی زمزمه میکردند

-طفلی، کی بود میخواستی زندگیشو نابود کنه؟

-اخی حیوونی چقدر ترسیده

-خدا بهش رحم کرد معلوم نبود اگه نیافتاده بود

چی میشد

-وای دیگه همیشه اعتماد کرد به خیابون

دستم را روی گوشم گذاشتم تا صدایشان را

نشنوم، اصلا اردلان یکدفعه از کجا ظاهر شد؟

سهند از زمین بلندم کرد، او هم برای من نگران
بود. با هم به سمت ماشین رفتیم، سوییچ را به
اردلان

داد و خودش همراه من صندلی عقب
نشست. میدانستم ممکن است بخاطر شکستگی
استخوان اذیت

شود، اما در این لحظه پناهی بجز اغوش سهند را
نمیخواستم. سرم را در اغوشش رها کردم و
گفتم: کی بوده که میخواستی همچین گندی بزنی
وسط زندگیم؟ چرا مگه من چکار کردم؟
سهند همانطور که دستهای یخ و لرزانم را چسبیده
بود گفت:

-پیداش میکنم نترس، نابودشون میکنم
رو به اردلان گفت: تو قیافه هاشونو ندیدی؟
-نه کلاه سرشون بود اما وقتی داشت شیشه رو
خالی میکردی لحظه عکس یه تاتو روی مچ دست

اونی که عقب نشسته بود دیدم

-تاتوش چی بود؟

-یه چیزی مثل گرگ، یا سگ نمیدونم

-کدوم دستش بود؟

-چپ

- اردلان اگه تو نبودی...

خودش هم نمیخواست فکر کند اگر اردلان نبود چه میشد، دستش را روی چشمهایش گذاشت و فشار داد

اردلان-خودتو اذیت نکن پیداشون میکنیم

سهند-زیر گل رفته باشند میکشمون بیرون
عوضیاری

اردلان-اروم باش سهند اروم باش، نفس تو
خوبی؟ چیزیت نشده؟

اشکهایم را پاک کردم. و گفتم: نه خدارو شکر
چیزیم نشد، تو از کجا در اومدی؟

لبخند زد و گفت: قرار بود پیام با سهند بریم شرکت
گفت پیام دم دانشگاه من داشتم از اون سمت
خیابون میومدم که اینارو دیدم فهمیدم
خبریه، کشیدمت عقب ولی بازم کنارت ریخته بود
ترسیدم

اما خدارو شکر روی تو نریخت
سهند- اردلان خودت چیزیت نشد؟
-نه نه فقط دستم یه کم زخم شد کشیده شد به
اسفالت

نگاهم به ارنجش افتاد هین کشداری گفتم و بلند
شدم و گفتم:

-وای اردلان دستت داغون شده
به دنبال این حرف من سهند هم نگاهش کشیده شد
و گفت:

-اوه اوه نگاه چی شده

اردلان-نه نه خوبه چیزی نیست بشورمش درست
میشه

سهند-نرو شرکت برو خونه ی من
اردلان سر تکان داد و به سمت خانه ی سهند
حرکت کردیم، هنوز هم استرس داشتم، قلبم از
این همه کوبش نامنظم درد گرفته بود و به شدت
ترسیده بودم. لرزش دستهایم کمتر شده بود
اما همچنان پابرجا بود. خدارا شکر که اسانسور
بود وگرنه من حتی یک پله را هم نمیتوانستم بالا
بروم، سهند در خانه را باز کرد و به داخل
رفتیم. دستم را کشید و من را روی مبل
نشاند. خودش

دو زانو جلوی پایم نشست و مغموم گفت: خوبی؟
سر تکان دادم و گفتم: اره فقط ترسیدم تو برو دست
اردلانو دوا درمون کن

لبخند زد و بلند شد رو به اردلان گفت: بیا دستتو
بشور بیینم شاید بخیه لازم داشته باشه
اردلان-نه فکر کنم خونش بند اومد
سهند-برو بشور

اردلان به سمت دستشویی رفت و سهند از
اشپزخانه بتادین برداشتو بایک لیوان اب قند روی
مبل

کنار من نشست اب قند را به طرفم گرفت و
گفت: بگیرش نفس رنگت پریده

لیوان را از دستش گرفتم و تا تهش را سر
کشیدم، بعد روی میز جلویم گذاشتم.

طبق عادت پاهایم را در اغوش کشیدم و سرم را
روی زانویم قرار دادم. واقعا اگر اردلان نبود
امروز

چه میشد؟ هیچ باید تمام اینه های خانه را
میشکستم!

اردلان روی مبل نشست و سهند دستش را ضد
عفونی کرد و با باند بست.

سهند-من برم قهوه درست کنم نفسم که میدونم
دوست نداره واسه تو نسکافه درست میکنم.

لبخند زد که سهند رفت.رو به اردلان گفتم:

-مرسی

لبخند محوی زد و گفت:کاری نکردم

-شاید الان به نظر ساده بیاد اما اگه این کارو

نکرده بودی من الان باید میمردم

-اینجوری نگو ولش کن گذشته

سهند سینی به دست از اشپزخانه خارج شد و رو

به من گفت:

-میخوای بخوابی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و بدون دست

زدن به فنجان نسکافه به اتاق رفتم و در را بستم

دستگاه اکسیژن کنار تخت به من دهن کجی میکرد
، تازه یادم افتاد امروز سهند باید به دکتر میرفت.

انقدر خسته بودم که حتی حوصله ی این که به
بیرون بروم سر این قضیه با سهند که مطمئن بودم

امروز امکان ندارد به هیچ عنوان بیاید بحث کنم
روی تخت دراز کشیدم، خواب از چشمانم پر زده

بود، خسته بودم به شدت خسته بودم اما خوابم
نمیامد. چند دقیقه ای خیره به سقف بودم که سهند

در

اتاق را باز کرد و به داخل آمد. با دیدن من گفت:

-هنوز نخوابیدی؟

-نه خوابم نمیبره، اردلان رفت؟

-اره رفت

-سهند بیا اینجا

روی تخت نشست و نگاهش را در چشمانم دوخت
و گفت:

-جانم؟

دستش را کشیدم و وادارش کردم بخوابد ،کنارم
دراز کشید و در چشمانش خیره شدم و ناخودآگاه
گفتم:

-دوست دارم

یک تای ابرویش بالا پرید و موهایم را از روی
صورتم کنار زد و لبخند زدو گفت:

-خبر از دل من داری؟نداری که!

من هم لبخند زدم وچشمهایم را بستم،دلم میخواست
بویش را ببلعم انقدری که خوب و دوست داشتنی
بود.اصلا کنار این مرد تمام غمهایم پر میکشید.

-سهند اگه من امروز چیزیم میشد بازم حاضر
بودی باهام بمونی؟

-نفس چرت و پرت نگو بگیر بخواب

-نه واقعا میخوام بدونم

-تا وقتی که اون عوضیاریو پیدا نمی‌کردم به خودم
اجازه نمیدادم نزدیکت بشم، من باید خیلی بی
عرضه

باشم که جلوی چشم همچین بلایی سر عزیز دلم
بیارن و فقط نگاه کنم، همین الان هم بهت قول میدم
زود زود پیداشون کنم.

لبخند زدم وزیر لب گفتم:

بودنتو شکر

چشمه‌ایم داشت سنگین میشد. دوباره خواب من را
در اغوش کشید.

(سهند)

همچنان زل زده بودم به چهره‌ی معصومش که
در خواب معصوم تر میشد. وای اگر امروز بلایی
سر این چهره و این ادم می‌آمد ...

حتی حق فکر کردن بهش را نداشتم، فعلا همین که
من نشستم و اردلان نفس را نجات داد برایم به

اندازه ی کافی عذاب اور بود دیگر به بعدش
نمیخواستم فکر کنم، آرام از روی تخت بلند
شدم. این

شکستگی استخوان هم برایم معضل شده بود، درد
های گاه و بیگاهش کلافه ام میکرد. چند لحظه
دستم را رویش قرار دادم و تا کمی آرام گرفت بعد
بلند شدم و شماره ی سر هنگ شمس را گرفتم
و تمام مشخصات شخصی را که اردلان داده بود
به او گفتم، خوب میدانستم پیدا کردن این ادم
برایش مثل اب خوردن است تا چند روز دیگر او
را کت بسته تحویل من میدهد. دوباره چندین
تماس بی پاسخ از مادرم داشتم. بلاخره امشب به
دیدنش میرفتم و قال قضیه را میکنم. خودم هم دلم
نمیخواست بیش از این، این قهر طولانی شود. حدس
میزدم این اسید پاشی کار چه کسی میتواندست
باشد فقط دعا دعا میکردم که حدسم درست نباشد
وگرنه ...

دوباره روی تخت کنار نفس دراز کشیدم. یک ساعت، دو ساعت... نمیدانم چقدر گذشته بود که بالاخره

بیدار شد. با دیدن من لبخند زد و گفت:

-ساعت چنده؟

-ساعت میخوای چکار؟

-همینجوری

-نفس آگه روبراهی بریم خونه مامانم تموم شه این قضیه هوم؟

-اره اره خوبم بریم

-باشه پس بلند شو حاضر شو بریم

-باشه من به مامانم زنگ بزنم بهش بگم

-باشه پس تا من لباس بپوشم تو هم زنگ بزن سریع تر بریم

از روی تخت بلند شدم که گفت:

-راستی سهند نریم دکتر؟

نگران رویم را به سمتش چرخاندم و گفتم: چرا
چیزیت شده؟

-نه واسه خودت میگم دکتر فرزانه گفته بود امروز
حتما بری پیشش

-اهان نه امروز نمیرم یه وقت دیگه میرم

خدارو شکر دوباره اصرار نکرد، وقتی کارهایمان
را انجام دادیم هر دو با هم به سمت خانه ی مادرم

حرکت کردیم، چند دقیقه بعد رسیدیم. حالا که دیگر
تنها زندگی میکرد لازم به زنگ زدن نبود. با کلید

در راباز کردم و به داخل رفتیم. با بند انگشتم دو
ضربه به در زدم و بعد وارد شدیم. مادرم با دیدن
من

جلو آمد و با همان چهره ی گرفته اش که انگار ده
سال پیرتر شده بود گفت:

-بلاخره اومدی مادر؟ خوش اومدی، خوش اومدید

نفس دستم را فشار داد تا من پیش قدم بشوم، چقدر این دختر دوست داشتنی بود! با تمام بلاهایی که به سرش آوردند باز هم تا پشیمانی مادرم را دید تمام گنااهش را بخشید، دلم میخواست من هم مثل او میتوانستم راحت ببخشم اما گاهی واقعا سخت بود برایم، قدمی به جلو برداشتم که مادرم قدمهایش را تند کرد و خودش را در اغوشم انداخت و شروع به گریه کرد.

-منو ببخش پسرم منو ببخش هم تو هم زنت من به جفتون بد کردم، انقدری که نمیدونم اصلا مستحق بخشش هستم یا نه ولی...

نداشتم بیش از این حرفی بزند دلم نمیخواست ان زن مغروری که روزی برو بیایی برای خودش داشت اینگونه به التماس بیفتد بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم:

-هیش، بسته دیگه تموم شده گذشته از این به بعد
مهمه

نگاهم به نفس افتاد او هم داشت اشک میریخت و
گریه میکرد از دیدن این صحنه متاثر شده بود.

بلاخره مادرم از اغوشم دل کند و بیرون آمد. بر
عکس همیشه با نفس احوالپرسی گرمی کرد

چقدر وقتی ان زن در این خانه نبود هوای خانه
تمیزتر بود. حتی از میزان نفرت انگیزی و

منحوس

بودن خانه هم کم میشد.

یک هفته ای از ان ماجرا میگذشت که روزی در
خانه جلوی تلویزیون نشسته بودم که موبایل زنگ

خورد با دیدن شماره ی جناب سرهنگ حدس زدم
احتمالا باید پیدایش کرده باشند. تلفن را جواب دادم

حدس درست بود، یکی از ان موتور سوارهارا پیدا
کرده بودند. سریع به لباس پوشیدم و حرکت کردم

دل تو دلم نبود ببینم چه کسی همچین فرمانی برای
زندگی نفس من صادر کرده و ان بی همه چیز
از چه کسی فرمان گرفته. هرچند خوب میدانستم
کار کیست اما باید از زبان خودش میشنیدم تا شکم
به

یقین تبدیل شود با دیدن جناب سرهنگ ایستادم
وبعد از سلام کردن گفتم: کجاست؟

اشاره به اتاق انتهای راهرو کرد. داشتم میرفتم
که دستم را کشید و گفت:

-گوش کن ببین چی میگم نزار عصبانیتت
کار دستت بده خودش مثل چی ترسیده اروم باش تا
به نتیجه

برسی

اشاره به اتاقک انتهای راهرو کرد. داشتم میرفتم
که دستم را کشید و گفت:

-گوش کن بین چی میگم نذار عصبانیتت
کاردستت بده خودش ترسیده اروم باش تا به
نتیجه

برسی

سر تکان دادم و راهی شدم. در اتاق را باز کردم و
به داخل رفتم. با دیدنم سرش را بالا آورد و گفت:
-بابا اینجا چه خبره؟ این میره اون میاد اون میره
این میاد بگید چه کارمون دارید یه ساعته
معطلمون

کردین، ما به اون آقا هم گفتیم کاری نکردیم واسه
چی ولمون نمیکنید بریم؟

سعی کردم طبق گفته ی سرهنگ ارامشم را حفظ
کنم. روبرویش روی صندلی نشستم و گفتم:

-یاسر تاجیک درسته؟

-زکی از صبح تا منترمون کردین اسممونو ازمون
بپرسید؟ اینو که از اول...

داشت حوصله ام را با پر حرفی هایش سر میبرد
با کف دست محکم روی میز کوبیدم جوری که
لیوان اب به زمین افتاد و شکست و بلند گفتم:

-درسته؟

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-بله اقا درسته

-چند سال تو زندانی؟

-یه چند سالی میشه

-به چه جرمی؟

-زدیم یه یارو رو ناکد کردیم

-هووم چند وقت پیش رفتی مرخصی اره؟

-اره بعد چند سال بلاخره یه بابایی سند گذاشت
ماهه یه دور روز بیایم یه گشت بزنیم هوا به

کلمون

بخوره

-کی سند گذاشت؟

-والا ما نمیشناختیم اقا

-نمیشناختی؟ پس عاشق چشم ابروت بوده سند
گذاشته؟

-نه خیر بود دیگه

-خیری که سند میزاره؟

-اره دیگه

-اسمش چی بود این خیر؟

-والا اقا خیر بود دیگه نام و نشون نداد ریا نشه

-اهان پس تو نمیشناختیش دیگه؟

-نه اقا

-نمیشناختیشو باهاش ملاقات داشتی؟

-با کی اقا؟

-با همون خیر

-گفتیم که نمیشناختیمش حتما ...

با خشم بلند شدم جوری که صندلی چند سانت عقب رفت، یقه اش را چسبیدم و گفتم:

-بین بی همه چیز من شده باشه اینجا خونتو بریزم میریزم تا توی حیوون اعتراف کنی

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

-به چی اقا؟

یقه اش را ول کردم و صاف ایستادم و گفتم:

-کی بهت گفته بود تو صورت اون دختر اسید
پاشی؟

رنگش را باخت داد و گفت: اسید...؟ اسید نپاشیدیم
اصلا اسید...

دوباره یقه اش را چسبیدم و گفتم:

-شده باشه سر خودتو بکنم تو اسید میکنم و
میرم زندان اما نمیزارم توی لعنتی بدون مجازات
همینجور راست راست بچرخ، مجازاتی که
قانون برات تعیین میکنه خیلی خیلی کمتر ازون
مجازاتیه که من برات در نظر گرفتم، اگه نگی کار
کی بوده این داستانا، اونوقت مقصر مرگ اون
دختر خودت میشی پس جور کششم خودتی و
یه تنه باید بری بالای دار

حتی اینکه بخوام به دروغ درباره ی مرگ نفس
حرف بزنم زجرم میداد اما ظاهرا جواب داد چون
ترسیده با لرز گفت:

-مرگ؟ اون دختره مرده اقا؟ وا مصیبتا لعنت بهت
جواد که تو چه هچلی انداختیمون
-جواد کیه؟

-رفیقم بود اقا فرار کرد ترکیه، بدهی مدهی زیاد
بالا آورده بود این زنیکه هم گفت این کارو بکنید
بدهیاشو میده، ما انجام دادیم و زد زیرش میگفت

دختره چیزیش نشده، پس دروغ میگفت دختره
ی

خیابونی، عه عه عه بین یه الف بچه چجوری
مارو بازی داد، اون جواد دربدر که راحت شد منه
بی نواریو بگو تو چه گندی افتادم اکه هی اش
نخورده و دهن سوخته حکایت ماست جون اقا
-حرف تو کوتاه کن بگو کی بهتون گفت؟

-والا اقا ما که نمیشناختیم این جواد گفت یه
دختره اسمش یادم نمیاد چی بود، لیلیا بود، لعیا
بود...

-نیلا؟

-اره اره دمت گرم اقا همین نیلا گفت یه همچین
پیشنهادی داره خوب پولیم میده مام با
تحریکهای

این جواد قبول کردیم بعد خود دختره سند
گذاشت ما در اومدیم

بلند شدم حدسم تبدیل به یقین شده بود، داشتم
میرفتم که گفت: اقا پس ماچی؟ اینهمه حرف زدیم

که اخرش

همینجا کنج هلفتونی بیوسیم این انصافه اقا؟

با خشم به سمتش رفتم و دستش را گرفتم

و پیچاندم صورتش را با دست به دیوار

چسباندمش و گفتم:

-همین که نمیزنم بکشمت ته ته ته ته انصاف

منه، همین که الان دندونات سرجاشه ته انصافه

منه،

همین که صورتت نرفته تو دیگ اسید ته انصافه

منه ...

مثل سگ ترسیده بود و معلوم بود از گفته هایش

پشیمان است و گفت:بله اقا، اخ اخ دستم

شکست

من شکر خوردم ..

سرهنگ در اتاق را باز کرد و به داخل آمد و

گفت:ولش کن بذار بیرنش به سلولش

دستش را ول کردم و با خشم نگاهش

کردم، داشتم میرفتم که لحظه ی آخر برگشتم و

مستم را حواله ی

صورتش کردم.

-این واسه اینکه به خودت جرات دادی به نفس
من نزدیک بشی کثافت

سرهنگ رو به سربازها گفت: بپریدش

دستش روی صورتش بود و داشت ناله میکرد که
از اتاق خارجش کردند، سرهنگ رو به من گفت:

-گفتم خودتو کنترل کن میتونه ازت شکایت کنه
پسره ی کله خراب

بدون حرفی از در اتاق خارج شدم و به سمت
ماشینم رفتم. باید نیلارا پیدا میکردم. تا خواستم
شماره اش را بگیرم نفس زنگ زد، به قدری عصبی
بودم که تلفنش را قطع کردم و شماره ی

نیلارا گرفتم، با بوق اول جواب داد و به ظاهر
ناراحت گفت: بله؟

باید نقش بازی میکردم تا نقشه بی نقص پیش
برود

-نیلا؟

-میشنوم

-از من ناراحتی؟

-نباشم؟ تو منو جلوی اون دختره سکه ی یه پول
کردی فکرشم نمیکردم منو به اون دختره ی
عوضی

ترجیح بدی

دستهایم را مشت کردم تا چیزی نگویم که کار
خراب شود

-منو ببخش باید از دلت در بیارم میدونم یکم تند
رفتم باید ببینمت باور کن تو هنوزم برام عزیزی
انگار یخش اب شد که گفت:

-تو هم برای من عزیزی سهند وگرنه الان جواب
تلفنتم نمیدادم ولی تو برام فرق داری حیف که
ازدواج کردی وگرنه...

-من هنوز ازدواج نکردم یه صیغه ی مدت داره
اصلا صیغه واسه شناخته دیگه راستش نیلا من

نمیدونم چجوری بهت بگم من نتونستم بهت ...

-نتونستی بهم چی؟

-فکر نکنم

-سهند تو واقعا منو دوست داری؟

-هنوز شک داری؟

-نه با این حرفا دیگه نه تا حالا ندیده بودم با

کسی اینجوری حرف بزنی

-چون تو هر کسی نیستی ،باید ببینمت

-باشه عشقم کی؟ کجا؟

-برات ادرسو میفرستم

-باشه عزیزم سهند؟

سکوت کردم تا ادامه بدهد

-میگم که اگه پرو نشی منم خیلی دوست دارم

-میدونم

-بین پرو شدی

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:میبینمت

دیگر حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم تلفن را
قطع کردم همه چیز هماهنگ شده بود. از اول هم
مطمئن بودم کار نیلاست با گفته های سرهنگ
مطمئن تر شدم و امروز دیگر همان اندک شکی
هم

که داشتم تبدیل به یقین شد ادرس را برایش
فرستادم که دوباره نفس زنگ زد
-جانم نفس؟

-چشمم روشن حالا دیگه برا من رد تماس
میدی؟ زیر سرت بلند شده؟

اگر کوه آتشفشان هم بودم این دختر دریایی اب
روی آتشم بود لبخند زدم و گفتم:
-کی بهت گفت؟

-اینجوریه؟

-نه اونجوریه نفس خانم؟

-جانم اقا سهند؟

-ساعت چنده؟

-ساعت اوووم چهار و نیم

-خب ساعت هشت حاضرشو بپرمت یه جایی

-کجا؟

-میبینی میفهمی فعلا کار نداری؟

-عجب میبینم میفهمم! باشه پس من فعلا برم

خوشگلاسیون کار نداری؟

خندیدم گفتم: نه برو مواظب خودت باش

-چشم همچین بای بای

تلفن را قطع کردم و به سمت محل قرارمان با

نیلا حرکت کردم. نیم ساعت بعد رسیدم. از قصد

جایی

خارج از شهر را انتخاب کرده بودم تا راحت تر

بتوانم حسابم را تسویه کنم، مطمئن بودم نریمان

هم

در این کار کمک نیلا کرده است شک نداشتم! نیلا

خودش دست و پای چنین کاری را نداشت.

همه چیز را چک کردم و منتظر روی صندلی

نشستم که بعد از چند دقیقه نیلا وارد شد.نگاهی
به سر تا پایش انداختم و رویم را گرفتم بس که
در لباس پوشیدن بی پروا بود هیچ وقت دلم
نمیخواست

زیادی نگاهش کنم اما امشب فرق داشت.همچنان
نشسته بودم و سعی میکردم بیشتر چشمم روی
صورتش باشد.جلو آمد حس میکرد ممکن است
هر آن در آن همه آرایش غرق شود.

نیلا-احوال آقای بد اخلاق

دستم به نوشیدنی روی میز بود اشاره کردم به
صندلی که بنشیند

او هم نشست و گفت:

-اینجا کجاست منو آوردی؟

چشمک زد و گفت:اگه میخواستی تنها باشیم
جاهای بهتری هم بود

-از اینجا خوست نیومد؟

-چرا هر جا که تو باشی برام بهشته

دستش را به سمت دستم آورد که قبل از اینکه
دستش به دستم بخورد بلند شدم و گفتم:

-چرا از اون خونه رفتین؟

-تقصیر تو بود دیگه انقدر قیل و قال کردی

-هووم اهان

-چقدر گرمه مانتومو کجا بذارم؟

-میخوای درش نیار

-چرا؟

-برای راحتی خودت

-من راحتم عشقم

تحمل این بشر برایم سخت بود، دختری تا این حد
بی پروا ازارم میداد به سمت اتاق خواب رفتم تا
از

ان هوای خفقان اور نجات پیدا کنم. به اتاق که
رسیدم صدایش را پشت سرم شنیدم. کمی جلو
آمد

وگفت: چرا به من نگاه نمیکنی؟

-نیلا بریم بیرون

-چرا؟

نگاهم را در چشمانش انداختم و گفتم: بیا بریم
کارت دارم

لبخند پر از نازی زد و گفت: چکار؟

دیگر نمیتوانستم تحمل کنم، در جلد اصلی خودم
فرو رفتم و گفتم: میفهمی

به دنبالم آمد و با هم به سمت آشپزخانه حرکت
کردیم، تا پایش را در آشپزخانه گذاشت جلوی
بینیش را

گرفت و گفت: اه اه چه بوی بدی میاد

به سمت جای موردنظرم رفتم جلو آمد و گفت:

-این همه اب واسه چیه؟ این ابه؟

در چشمهایش زل زدم گفتم:

-واسه جبران محبتات

چند لحظه متحیر نگاهم کرد و بعد انگار تازه
متوجه قضیه شد داشت پا به فرار می گذاشت که

دستش

را چسبیدم که جیغ کشید و گفت: ولم کن عوضی
چی از جونم میخوای، دستش را به پشتش بردم
و دم

گوشش زمزمه کردم

-میخوام همون بلایو که میخواستی سر نفس
بیاری سرت بیارم بی همه چیز

-سهند غلط کردم ولم کن نه ترو جون هر کی
دوست داری ولم کن

سرش را نزدیک ظرف اسید بردم که روسریش
سر خورد و به داخل اسید افتاد با پودر شدن
روسری

دوباره جیغش در آمد و گفت:

-گه خوردم ولم کن بذار برم، نریمان کمک
-ترسیدی نه؟ میدونی اگه یه سانت دیگه سرتو
برم پایین کل زندگیتو باید گل
بگیری؟ میدونی؟ به

چه قیمتی داشتی با نفس همچین معا مله ای
میکردی؟ تو واون برادر لجنه چی از جون اون
خونواده

میخواين؟

نریمان- نیلا

صدایش از دم در میامد خنده ام گرفت و گفتم:

-برا خودت محافظ آوردی؟

-تو مریضی سهند مریضی ولم کن نریمان بیا من
اینجام، فکر کردی به حرفات اطمینان میکنم تنها
بیام

خیالم از بابت ان سمت راحت بود

-اخی دلت به برادرت خوشه؟ اما اشتباه اصلی تو
این بود که اومدی

رویش را برگرداندم و نریمان کت بسته جلوی
چشمش به زمین افتاد، رو به اردلان و کیارش
لبخند

زدم و گفتم:

-من بهت گفته بودم انقدر پایبچ زندگی من
نشید، این چندمین باره که دور نفس
میچرخید؟ تموم شد
فرصتتون تموم شد.

نیلا مداوم جیغ میزد و نریمان هم به خاطر
کتکهایی که در بدو ورود از اردلان و کیارش
خورده

بود به خودش میپیچید. دستهای نیلارا بستم و به
سراغ نریمان رفتم و یقه اش را گرفتم و گفتم:
-چوب خطت پر شد اقا نریمان

نریمان-کثافت زندت نمیزارم سهند بد میبینی
زندگیتو نابود میکنم

قد تمام این سالها خشم داشتم، کینه داشتم، نفرت
داشتم! همه ی آنها را در مشتم ریختم و بر سر
نریمان

اوار کردم انقدری کتک خورد که اردلان جلو آمد و
من را چسبید و گفت:

-سهند بس کن ولش کن میمیره خونش میفته

گردنت

دستم را از دست اردلان بیرون کشیدم و گفتم:

-اون همه سال مادرشون زندگیمونو نابود کرد
حالا هم بچه هاش جور کشش شدن

رو به نریمان که روی زمین مثل کرم به خودش
میپیچید گفتم:این بخاطر تموم بلاهایی بود که
سر

نفس آوردی تصفیه حساب خودم خیلی خیلی
سنگین تر از این حرفاست که باشه واسه بعد
رو به نیلا گفتم:

-من قد تو و برادرت حیوون نیستم که زندگیتو با
اسید بسوزونم فقط خواستم بهت بفهمونم که
اسید

چقدر میتونه ترسناک باشه،فقط خواستم بهت
بفهمونم که نفس چقدر ترسید یک بار دیگه اسم
تو

مادرت،نریمان وسط مشکلات زندگی منو ونفس
بیاد به اون کسی که تمام زندگیمه قسم زندتون

نمیزارم

دستهایش را باز کردم و گفتم: حالا هم گمشید از اینجا

نیلا کلاه لباسش را روی سرش انداخت و با هق هق به سمت نریمان آش و لاش رفت و از روی

زمین بلندش کرد و با هم به بیرون رفتند، دم در نریمان همانطور بی رمق رویش را به سمت من کرد و گفت:

-بازم میرسیم بهم آقای کیاراد

بعد از در بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و روی مبل نشستم.

-ساعت چنده؟

اردلان-هفت

کیارش-یه نمه تند نرفتی داداش؟ یارو مثل مار زخمی بود زهرشو نریزه ول نمیکنه

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه

اردلان-خوب کردی من جای تو دلم خنک شد
خندیدم و گفتم:مرسی واسه هماهنگی
هر سه زدیم زیر خنده که من بلند شدم و گفتم:
-پاشید بریم

هر سه بلند شدیم ،اول کیارش و بعد هم اردلان
را به خانه یشان رساندم و بعد هم به خانه
رفتم.اول

به حمام رفتم در آینه ی بخار گرفته ی حمام فقط
چشمهایم معلوم بود بخارها را با دست پاک کردم
و

رو به آینه گفتم:

-از این به بعد کسی بخواد اذیتت کنه ازین بدتر
سرش میاد نفس خانم،اجازه نمیدم هیچ بنی
بشری

ناراحتت کنه نمیزارم هیچ کس تورو از من بگیره
از حمام بیرون امدم و لباسم را پوشیدم و به
سمت خانه ی نفس حرکت کردم.

(نفس)

بلاخره سهند رسید. سوار ماشینش شدم با اخم
مصنوعی گفتم:

-هیچ معلوم هست از صبح تا حالا کجایی؟

-علیک سلام خانم غرغرو

-سلام بی سلام کجا بودی؟

-دنبال بدبختی

-هووووم عجب

-نفس؟

-جان... نه نه من الان باهات قهرم حواسم نبود بله

لبخند زد و گفت:

-دیگه نترس، اون یارورو پیدا کردم

-کیو؟

-همونی که اون روز جلوی دانشگاه...

نگذاشتم حرفش تمام شود و مثل فشنگ رویم را

به سمتش کردم و گفتم: واقعا؟ کی بود؟

-یه بیمار،مهم نیست مهم اینه که ختم به خیر
شد

-بگو کی بود دیگه

-گفتنش دردی از شما درمان میکنه؟

-اره بگو

-نیلا

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-چی میگی؟مگه میشه؟در این حد پست؟

-اون از من کینه داشت تلافیشو سر تو در
آورد،اونم نقطه ضعف منو فهمیده

با این حرف تمام غمهایم پرکشید و جایشان را
عشق گرفت.سعی کردم نفهمد ذوق مرگ شدنم را
گفتم:

-کجا میری حالا شازده؟

ترمز کرد و گفت:پیاده شو

جلوی خانه ای ایستاد و پیاده شدیم.موشکافانه به
خانه نگاه میکردم که دستم را گرفت و کشید و

به

داخل برد به حیاط که رسیدیم دستم را چسبید و
گفت: وایسا

- چرا؟

- روسریتو در بیار

- چرا؟

- انقدر چرا چرا نکن کاری که گفتمو انجام بده
روسریم را در آوردم و به دستش دادم که با ان
چشمه‌هایم را بست و گفت:

- خب این چند تا است؟

- سه‌ه‌ند من چیزی میبینم؟

- میخواستم مطمئن شم

خندیدم و گفتم: دستمو بگیر پخش زمین نشم
دیوونه

دستم را دستانش سفت چسبید و بعد از کمی راه
رفتن گفت: مواظب باش اینجا پله ست

از پله بالا رفتیم و بالاخره گفت:

-خب وایسا

-باز کنم؟

-آماده ای؟

-بله

شالم را از دور چشمانم باز کرد، از دیدن صحنه ی
پیش رویم غرق حیرت و شگفتی شدم، روی

زمین پر بود از گلهای رز، خانه بدون هیچ اسباب
و وسیله ای بود و تنها یک پیانو و گرامافون و

یک میز نهارخوری گوشه ی سالن بود، در کنار
گلبرگهای گل رز شمع های سفیدی که تمام خانه را

پر کرده بودند گذاشته شده بود عطر خوشبویی
در خانه پیچیده بود. رو به سهند با حیرت گفتم:

-وای اینجا کجاست؟ چقد خشگله

دور خودم چرخ میزدم و میگفتم: وای چقدر
خوشگله

دستم را گرفت کشید و کمرم را چسبید و

گفت:مورد پسندتون بود؟

-وای عالیہ،اینجا خونہ ی کیہ؟

-خونہ ی عشق!خونہ ی نفس و سہند!

خیرہ بہ درو دیوار نگاہ کردم و گفتم:

-نگو،اینجا واقعا خونہ ی ماست؟

-بلہ جان شیرینم بلہ،نفس خانم؟

-جانم؟

-حاضری زندگی مشترکمونو شروع کنیم؟

-زندگی مشترکی کہ تو کنارم باشی اونم تو این

خونہ زندگی نیست کہ بہشتہ،کی بہ بہشت نہ

میگہ؟

چند لحظہ نگاہم کرد و سپس بوسہ ای روی

لبہایم کاشت،بوسہ ای بہ شیرینی عسل!بہ

شیرینی

خوشبختی کہ کنار این مرد داشتم،بہ شیرینی

عشق!

از من جدا شد و بہ سمت گرامافون رفت و اہنگ

را داخلش گذاشت، صدای موسیقی آرامی بلند شد
که دوباره به سمتم آمد و گفت:

-شاید این اهنگ ربطی به حالمون نداشته باشه
اما من دوسش دارم

بعد دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار
میدین؟

دستش را در دستم چسبیدم و گفتم:

-با کمال میل اقا

جفتمان لبخند زدیم، دست دیگرش را دور کمرم
گذاشت و من هم آن دستم را روی کتفش
گذاشتم و

سرم را روی سینه اش گذاشتم، صدای موسیقی
بلند شد

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست
شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست
منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم
اگه لمس کنی شاید به دنیای تو برگردم

دستم را گرفت و یک دور چرخاند دوباره من را
در اغوشش گرفت اینبار بدون پلک زدن بهم خیره
شده بودیم و در چشمهای هر دویمان عشق بیداد
میکرد

هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی
نیست

بدون مرز با من باش اگرچه دیگه وقتی نیست
نبینم این دم رفتن تو چشمت غصه میشینه
همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتتم اینه
داشت گریه ام میگرفت از اینهمه احساس
خوشبختی واهمه داشتم سرم را در اغوشش فرو
کردم تا

حلقه ی اشک را درچشمهایم نبیند.

تو از چشمهای من خوندی که از این زندگی
خستم

کنارت اونقدر ارومم که از مرگ هم نمیتروسم
تنم سرد ولی انگار تو دستهای تو اتیشه

خودت پلکهامو میبندی و این قصه تموم میشه
هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی
نیست

بدون مرز با من باش اگرچه دیگه وقتی نیست
نبینم این دم رفتن تو چشمهات غصه میشینه
همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتتم اینه
سرم را بالا آورد و وادارم کرد نگاهش کنم و
گفت:

-گریت برای چیه بچه؟

-از اینهمه حس خوشبختی کنار تو، اشک شوقه
بغلم کرد و من را چرخاند، جیغ خفیفی زد و
گفت:

-واسه شادیاتم تا وقتی که میتونی بخندی گریه
نکن

-چشم

اشاره ای به پیانو کردم و گفتم: بلدی؟

-نظر خودت چیه؟

لبخند زدم و به سمت پیانو رفت و قبل از نواختن
رو به من گفت:

-این آهنگو فقط تو قرار بشنوی و بجز تو برای
هیچ کس دیگه ای قرار نیست بزنم

لبخند زدم و ذوق کردم و گفتم: من سراپا گوشم

او هم متقابلا لبخند زد و انگشتانش را روی
کلاویه های پیانو به حرکت در آورد، زل زده بودم
به

چهره اش که در اثر تابش نور شمع دو برابر قبل
برایم جذاب شده بود. محو موسیقی زیبایی که

مینواخت شده بودم، جوری حرفه ای انگشتانش
را حرکت میداد که من متحیر مانده بودم. بلند

شدم

دیگر نمیتوانستم همانجا بنشینم و نگاهش کنم، از
پشت بغلش کردم و دستانم را دور گردنش اویزان

کردم و صورتم را به صورتش چسباندم. دلم
نمیخواست تمام شود دوست داشتنم تا صبح

بنوازد و

هر دو در همان حالت بمانیم. نمیدانم چقدر گذشته بود که تمام شد. دستهایم را که همچنان بلا تکلیف دورش اویزان بود را چسبید و من را به سمت میز برد. رو بهش گفتم:

-وای سهند عالی بود، بعد میگن آدم کامل پیدا نمیشه تو واقعا همه چیز تمومی

لبخند زد و گفت: من همه چیز تموم نیستم عزیزم یادت رفته اون اولها به نظرت دیو دو سر بودم؟

من هنوزم همون ادمم فقط تنها چیزی که عوض شده حسم نسبت به تو! مطمئن باش هنوزم برای

خیلیا به قول تو دیو دوسرم این روی من فقط برای تو و بس!

-پس چقدر خوشبختم من! خوشبحالم

-کم زبون بریز بچه بیا بریم شام

لبخند زدم و به دنبالش رفتم

-نفس من با پدرتم حرف زدم و قرار شد عقد و

عروسیو با هم بگیریم از فردا هم برو دنبال خرید
واین داستانا

-وای من هنوز باورم نمیشه

خندید و گفت:

-در این حد؟

-اوه خبر نداری

جفتمان خندیدیم، آن شب من خوشبختی را با بند
بند وجودم حس کردم، عشق را حس کردم! زندگی
را

حس کردم، هیچ تصویری از نفس قبل از سهند
برایم نمانده بود و اصلا یاد ندارم من قبل از
سهند چه

بود، زندگی من با سهند رنگ گرفت.

-یعنی چی؟ بابا مگه چند بار شب عروسی ادم میشه من
از این لباس عروسا میخوام

سهند-گفتم که انتخاب با خودته عزیز من، یا مجلسمون
مردونه زنونه جدا میشه یا لباس عروست

باید پوشیده باشه یه شب دو شبم نداره من نمیذارم با
اون لباس بری جلوی اون همه چشم

نیما-سهند حق داره اون لباس اصلا لباس نیست یه
تیکه پارچست فقط، بعدم تو که مدلای پوشیدشو

ندیدی الکی لج میکنی

-هیچم حق نداره معلومه چیه دیگه اصلا جفتتون لنگه
ی همید، میگم نظرتون چیه چادر سر کنم هوم؟

سهند-خدا خیرت بده منم خیالم راحت تره

گلدان را برداشتم و گفتم: اه اصلا از دست تو همینو
میکوبم تو سر خودم

سیما-نفس خب تو یه دقیقه بیا مدلاشو ببین

-باشه میبینم اما از الان بگما لباس عروسم باید چهار
پنج متر دنباله داشته باشه گفته باشم
هر سه با تعجب نگاهم کردند و گفتند:چهار پنج متر؟
-اره همینه که هست
سهند-خیلی خب حالا بیا ببین
-اصلا نیکان و الهه کوشند؟
نیکان-اینجاییم اومدیم
-بیاین دیگه
سیما فلش را در تلویزیون گذاشت و گفت:
-این دوست مامانمه کاراش واقعا عالیه حالا ببین اگه
خوشت نیومد نگیر
با اخم و قیافه ای گرفته نگاهم به تلویزیون بود،دوسه
مدل رد شد و من اخمهایم را بیشتر در
هم کشیدم و گفتم:
-من از این لباس اسکولیا نمیپوشم

خنده اشان گرفت و سیما گفت: صبر کن بابا حدود پنجاه
تا هست

دست به سینه زل زدم به صفحه که چهاردهمین لباس
کمی نظرم را جلب کرد، اگر چیزی نمیافتم

همین را می‌گرفتم دیگر، در فکر دو دو تا چهارتا بودم
که با دیدن لباس روبرویم گفتم:

-وایسا نگهش دار

لباس روبرویم دقیقا همان چیزی بود که من میخواستم
البته لباس در تصوارتم استین دار نبود اما

این حتی زیباتر از آن هم بود

سه‌ند-خوبه؟

-خوبه

سه‌ند-دیدی بهت گفتم؟

-پشیمونم نکنا

سه‌ند-خیلی خب سیما برو بگو همینو میخوایم

الهه-نمیخوای بقیشو ببینی؟

-نه همین خوب بود دیگه،البته به شرط اینکه صد در صد همین شکلی باشه

سیما-بزار زنگ بزnm ببینم موجود داره

سر تکان دادم و نگاهم به نیکان افتاد،مدتی بود کلافه بود و بسیار کم حرف شده بود.کنارش نشستم و آرام جوری که فقط خودمان بشنویم گفتم:

-چیزی شده نیکان؟

-نه چطور؟

-گرفته ای

-چیزی نیست عزیزم

-من میشناسمت

-الهه داره میاد چیزی نگو فعلا

-باید بهم بگیا

کمی نگاهم کرد و گفت:باشه ولی بذار تنها بودیم

سر تکان دادم که الهه آمد و گفت:نفس گفت که موجود داره بریم پروکنی؟

-سهند حالشو داری بریم؟

سهند- عزیزم پس فردا مراسمها دیگه وقتی نداریم که
حالم نداشته باشم باید بریم

-پس من برم حاضر بشم

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و رو به نیکان گفتم:

-نیکان میای توهم دیگه؟

نیکان-من چرا؟

-تو هم بیا دیگه

نیکان-باشه لباسامو توی اتاق تو گذاشتم بریم بردارم
با نیکان به اتاق رفتم و در را بستم و گفتم:خب بگو

لبخند زد و گفت:غش نکنی از فضولی

-بگو دیگه

-اونی که میخواست الهه رو بگیره یادته؟

-همونی که بابای الهه میخواست...

-اره

-همشونو گرفتن بجز یکیشون، یکی فرار کرد من همه
رو لو داده بودم من باعث دستگیری اونا
شدم حالا فکر کنم میخواد انتقام بگیره
-یعنی چی؟ مگه چیزی گفته؟ مگه دیدیش؟
-نه ندیدمش اما داره یه اتفاقی میفته تو زندگی که من
نمیتونم بگم نفس اما گمونم مجبورم یه مدت
برم از اینجا برم تا خطرها رفع شه
-چی میگی نیکان الهه در جریانه؟
-نه نه بجز تو کسی نمیدونه نبایدم بدونه من رفتم به
الهه بگو یا نگو من براش نامه گذاشتم
-نیکان کجا میخوای بری؟ اصلا کی میخوای بری؟
-میرم المان، شب عروسی تو بلیط گرفتم
با چشمهای گرد شده گفتم: پس فردا؟ یعنی چی نیکان من
حرفاتو نمیفهمم چی شده مگه میخوای الهه رو
ول کنی بری
-ولش نمیکنم اما الان خطرناکه اگه بخوام با خودم
ببرمش اینجا پیش شما جاش امن تره منم بر میگردم

-چه بلایی سرت آوردند؟

-هیچی نپرس نفس هیچی من برم همه چی درست
میشه دارند یه خرابکاری بزرگو میندازند گردن من

-چه خرابکاری ای؟

-گفتم نمیتونم توضیح بدم اونا دارند یه کارایی میکنند
من ناخواسته فهمیدم علاوه بر لو دادنشون اینکه
من فهمیدم دارند چه غلطی میکنند بر اشون در دسر
ساز میشه

-اگه فهمیدند چرا الان بعد اینهمه وقت افتادند دنبالت؟

-چون تا الان فکر میکردند من سر الهه فقط لوشون
دادم نمیدونستند منم میدونم چه کاره اند

-چه کاره اند؟

-نمیگم نفس نمیخوام واسه تو هم در دسر درست بشه

-نیکان داری منو میترسونی اون پسر کیه لاقل اینو
بگو همون که دنبالت

-هیچی نپرس نفس هیچی نپرس بلند شو بریم

دلشوره به جانم افتاد اما خودم را کنترل کردم، نگران
نیکان بودم چه اتفاقی داشت برایش میفتاد؟

همگی با هم به سمت مزون رفتیم. مزون لباس عروس
سه طبقه ای بود که با نگاه کردن بهش هوش
از سر ادم میپرید. با ما احوالپرسی گرمی کرد و بعد از
چند لحظه به دختری که آنجا بود گفت تا برود
لباس را بیاورد. لباس را آورد و من رفتم در اتاق پرو
تا بپوشم، کمی تنهایی پوشیدنش سخت بود اما
بلاخره موفق شدم

نگاهی به خودم در آینه انداختم، انگار برای من دوخته
شده بود همه چیزش در تنم اندازه بود و کمی
گشاد یا تنگ نبود. دنباله ی بلندی هم داشت همانطور
که من میخواستم. لباس را در آوردم و لباس
خودم را پوشیدم و به بیرون رفتم همه متعجب نگاه
کردند که سیما گفت:

-پس چرا درش آوردی؟

-با اون برم خونه؟

سیما-نه دیوونه ما نبینیم؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:نچ پس فردا میبینید

سهند-اینجوریه؟

-بله دقیقا همینجوریه

لباس را به سمت خانم صارمی دوست مادر سهند

گرفتم و گفتم:خیلی خوب بود ممنون

لبخند زد و لباس را در جایش گذاشت و به ما تحویل

داد.رو به سیما گفتم:

-دیگه چیزی جا نمونده؟

سیما-نه دیگه همین لباس مونده بود که خداروشکر اینم

حل شد

.....

در عرض چشم بهم زدنی به روز عروسی

رسیدیم،نمیدانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت!دلم

برای

نیکان شور میزد داشتم به حرفهایش فکر میکردم که

صدای ارایشگر من را به خودم آورد.

-خب عروس خانم تموم شد میتونی بلند شی
سرم را از روی صندلی بلند کردم و به خودم در آینه
نگاه کردم، چقدر بزرگ شده بودم! ابروهایم
که نازک تر شده بود و این آرایش سنم را بالاتر برده
بود و دیگر آن بچه ای که سهند میگفت
نبودم.

-چقدر ناز شدی خوشبحال داماد
لبخند محوی زد و تشکر کردم
-میخوای تو لباس پوشیدن کمکت کنم؟
نگاهم را از آینه گرفتم و به آرایشگر انداختم و گفتم: نه
خیلی ممنون میتونم

لبخند زد و به بیرون رفت تا لباسم را بپوشم، بعد از
پوشیدن لباس به بیرون رفتم، سیما، بیتا، ساناز
الهه، سوگل و مامان و خاله با من به آرایشگاه آمده
بودن و با دیدنم شروع به کل کشیدن کردند. لشکری
به دنبال خودم بسیج کرده بودم!

همگی دست میزدند و تعریف میکردند اما من دلم جای دیگری بود. کاش از نیکان نپرسیده بودم تا لاقل امروز را دلشوره نداشتم. فیلمبردار به داخل آمد و گفت:

-خانم تشریف بیارین اقای داماد پایین منتظر تونند در میان دست زدنهای بقیه به پایین رفتم سهند پشتش به من بود و به محض آمدنم رویش را به سمت من کرد، قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزند با ذوق گفتم:

-وای سهند عجب چیزی شدی کلماتش از ذهنش پر کشید و خندید و گفت:

-دیالگمون جابجا شد خانم سراج همه خنده اشان گرفته بود و گفتم:

-بخشید نتونستم چیزی نگم

کمی خودش را نزدیکم کرد و گفت:

-خبر از خودت نداری که چه چیزی شدی جان شیرینم

از همان خنده ها که نشان میداد چقدر ذوق مرگم روی
صورتم نشست، همه در گیر سوار شدن به

ماشین بودند و کسی حواسش به پیچ های من و سهند
نبود که بی هوا روی انگشت پایم بلند شدم

و بوسه ای روی گونه اش کاشتم، یک تای ابرویش را
بالا داد و گفت:

-باور کنم این لحظه رو؟

چشکهایم روی هم فشار دادم و لبخند زدم، او هم خندید
و با هم به سمت ماشین رفتیم که در را برایم

باز کرد و من نشستم و خودش هم از آن در سوار
شد. دوباره نگاهم کرد و گفت:

-نفس خیلی خوشگل شدی

-هووم زشت بودم؟

-نه خوشگلتر شدی

-لطف دارید اقا

لبخند زد و با هم به سمت باغی که قرار بود عکس
بگیریم حرکت کرد. بعد از پروژه ی بلند والای

عکاسی با هم به سمت باغ برگشتیم. چقدر خوشحال
بودم که عقد و عروسی را باهم میگیریم من دیگر
طاقت دور ماندن از سهند را نداشتم، قرار بر این بود
که عاقد به خانه بیاید و همانجا عقد رسمی جاری
شود. دل تو دلم نبود و دلم میخواست زودتر این عقد
خوانده شود. به خانه که رسیدیم همه دست زنان
خوشحال خندان به سمتمان آمدند و دانه دانه جلو
میآمدند تا تبریک بگویند، آخرین نفر نیکان من را
بغل کرد و گفت:

- من تا چند دقیقه دیگه دارم میرم خوشبخت بشی
خواهر کوچولو

اشک به چشمانم نیش زد، دلم نمیخواست برود جلوی
ان جماعت نمیشد اشک ریخت در گوشش گفتم:

-قبل از رفتن میای پیشما

-چشم الان بیا بریم دارن نگاه میکنند

دست در دست سهند به سمت محل نشستمان رفتیم. دلم
میخواست پاشنه ی کفشم را در چشم فیلمبردار

فرو کنم بس که تقاضای قر و قمیش از من داشت .رو
به سهند گفت:

-این یه بار دیگه به من بگه چکار کن چکار نکن
چشماشو در میارما
خندید و گفت:

-عروس انقدر عصبی میشه؟

-اگه اینو ساکت نکنی ممکنه عروس قاتلم بشه
دوباره خندید ،با دیدن ان همه دختر ناخواگاه دست
سهند را سفت چسبیدم .نگاهی به دستش انداخت
و گفت:

-دیگه خیالت راحت تموم شد به ارزوت رسیدی
یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-بله؟ارزوی من؟

-نه پس ارزوی من

-خیلی پرو شدی صبر کن دارم برات

او هم مثل من یک تای ابرویش را بالا داد وگفت:

-میبینیم

لبخندم محو شد که خنده اش عمیق تر شد.

-نخندا من امشب میرم خونه مامانم اینا، اه این عاقد چرا
نمیاد

-باشه تا شب! میاد حتما تو تر افیک مونده

بیتا به سمتان امد و گفت: عروس داماد میخواین
همینجوری بچسبید به صدلیاتون؟

-بذار عقد کنیم

بیتا- الان نامحرمید مگه؟ اون صیغه هنوز پابرجاست
پاشید تا این عاقد بد قول بیاد

سهند- نه بیتا حالا اخر شب شاید الان جلوی این همه
مرد لازم نیست

بیتا- ای بابا یه شبه دیگه پدر بزرگ بازیو کنار بزار

سهند- یه بار فقط اونم وقتی شب شد بعد عقد

بیتا- پوووف باشه از دست شما

جفتمان لبخند زدیم، بیتا رفت و سهند بلند شد و گفت:

-من برم به نیما بگم زنگ بزنه ببینه عاقد کجا مونده
سر تکان دادم بعد از بلند شدن سهند نیکان به سمتم امد
و جعبه ای را به سمتم گرفت و گفت:

-قابلتو نداره خوش بخت بشید فسقلی

لبخند زدم و در جعبه را باز کرد یک جفت دستبند ست
برای من و سهند بود لبخند زدم و بغلش
کردم. که او هم من را سفت در اغوش کشید و گفت:

-من دیگه باید برم نفس مواظب الهه باش به کسی نگو
میدونستی من دارم میرم که برات در دسر نشه

-نیکان به من زنگ بزنی حتما مواظب خودتم باش
توروجون الهه زود برگرد

-چشم خواهر خوشگلم چشم ابغوره نگیری این وسط
دستمون رو میشه

خنده ام گرفت و گفتم: باشه اگه بتونم

یک قطره اشک بی اختیار از من به پایین چکید که
گفت:

-ببینشا گریه نکن من زود برمیگردم

-مواظب باش نیکان مواظب باش

-چشم بهت زنگ میزنم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

دلم گرفت مسیر رفتنش را دنبال میکردم که دیدم به

محض خروج نیکان یک مرد سیاه پوش با

ظاهری عجیب به سمت انتهای سالن رفت و موبایلش

را از جیبش در آورد من که نمیشناختمش

اما برایم آشنا بود! ممکن بود از فامیلهای سهند باشد

، همان لحظه سهند کنارم آمد و رو بهش گفتم:

-سهند اون مردورو میشناسی؟

نگاهش را به همانجایی که من اشاره کرده بودم

انداخت و گفت: نه کیه؟

شک کرده بودم دلشوره ام زیادتر شد از جا بلند شدم و

به سمت ان مرد رفتم که سهند گفت:

-کجا میری الان عاقد میرسه دم در بود

-الان میام

به سمت ان مرد رفتم که پشت درختچه ای ایستاده بود
و حواسش به من نبود جلوتر رفتم تا

متوجه حرفهایش بشوم آرام حرف میزد اما میشنیدم
-بله قربان حرکت کرد دیگه کارش تمومه

قلبم از حرکت ایستاد، نیکان را میگفت؟ صد در صد
نیکان را میگفت، تازه داشت یاد میامد تازه

فهمیدم ان مرد شبیه به خوابهایم بود! شبیه به
کابوسهای شبانه ام همان مردی بود که ...وای نه!

صدای سهند از پشت سرم بلند شد و همزمان ان مرد
از در کنارش خارج شد،

سهند- نفس چیزی شده؟

ترسیده به سهند نگاه کردم وبعد با تمام توانم سهند را
پس زدم و به سمت در دویدم از جیغهای

پیایی که میکشیدم و نیکان را صدا میزدم همه توجه ها
به سمتم جلب شد، به سمت حیاط رفتم

و از کنار مردی که بهش میخورد عاقد باشد با دو رد
شدم جیغ زدم نیکان

سهند و نیما به دنبالم میامدند و مدام میپرسیدند چی شده؟

به کوچه رسیدم ماشین نیکان درست روبرویم بود ایستاده بود، وسط کوچه جایی که هنوز فاصله ی زیادی با نیکان داشتم لباسم زیر پایم گیر کرد و به زمین خوردم و همان لحظه صدای انفجار بلند شد. هر اسان سرم را بالا آوردم، باور نمیکردم نه نه ممکن نبود نیکان بود؟ ماشین نیکان بود که داشت در حصار آتش ذوب میشد؟ نگاهی به اطرافم انداختم نیما و سهند همچنان مات بودند و من دیگر صدایی از گلویم خارج نمیشد ناخودآگاه بلند شدم و به سمت ماشین رفتم، گریه نمیکردم حرف نمی‌زدم فقط به سرعت به سمت ماشین میرفتم برایم مهم نبود داغ بودن آهنهای جداره ی ماشین، صدا میامد صدای فریاد نیکان بود داشت در ماشین میسوخت و کمک میخواست، هنوز زنده بود! سعی داشتم در ماشین را باز کنم احساس سوختن نمی‌کردم فقط میخواستم در ماشین را باز کنم و نیکان را بیرون

بیاورم، بوی پوست و گوشت سوخته زیر دماغ زد
پس از آن دستی من را کشید و من را داشت به کنار
میبرد، سهند بود عجیب بود نه حرفی میزد نه
گریه میکردم نه صدایی بجز ناله های نیکان
میشنیدم، کم کم صداها برایم واضح شد.
سهند- نفس عزیزم همینجا بمون و ای دستتو ببین با
خودت چکار کردی
با صدایی گرفته گفتم: باید درش بیارم ز ندست، ز ندست
سهند- درش میارن و ایسا الان درش میارن ببین بیرون
کشیدنش
نگاهم به ماشین افتاد بیرون آورده بودندش، سهند را
کنار زدم و به سمت نیکان رفتم، نیکان بود ؟
هیچ چیز از چهره اش پیدا نبود، برادر بیچاره ی من
در آتش چیزی ازش نمانده بود هیچ چیز!
نیما اشک میریخت، بهراد عربده میزد تا آن امبوالانس
لعنتی زودتر برسد، الهه بی هوش بود

همه همه همه... همه اشک میریختند من چرا
میریختم؟! بلاخره امبولانس آمد و با نیکان حرکت
کرد. سهند نداشت من با امبولانس بروم، در ماشین
نشسته بودم تا بلاخره به بیمارستان رسیدیم
نیکان را به سمت ای سی یو بردند نگاهم به لباس
عروسم بود، لباسی خونی، سوخته،
سیاه شده، سیاه شده سیاه شده!
از پنجره همه چیز معلوم بود چیزی از نیکانم نمانده
بود نگاهم به مانیتور افتاد خطها صاف شدند
دکترها دیگر تلاشی نمیکردند دوباره صدای گریه بلند
شد. تمام شده بود؟ به همین راحتی؟
با دیدن ان همه گریه من تنها یک قطره اشک
ریختم، کسی حواسش به من نبود همه داشتند بر سر
خودشان می‌کوبیدند و ناله میکردند، سهند هم اقاچون را
چسبیده بود که کمرش بیش از این خم نشود و
نیفتد.

داشتم خفه میشدم به بیرون رفتم. باید میرفتم بیاد دور
میشدم

نیکان بیچاره ی من، نیکان مظلوم من، نیکان پر پر
شده ی من!

فصل نفس حایبه عالی

(سهند)

باورم نمیشد جنازه ای که پیش رویمان است نیکان
باشد. آرام دست نیما را چسبیدم تا بنشیند و او هم
مانند پدرش بستری نشود. اشک میریخت ، مردانه اشک
میریخت و عربده میکشید و لعنت میفرستاد
به این طالع نحس!

نفس کجا بود؟ رو به نیما گفتم: نیما جان چندلحظه همینجا
بشین من ببینم نفس کوش بهراد حواست باشه
بهراد همانطور که گریه میکرد سر تکان داد، در راهرو که
نبود ، به حیاط بیمارستان رفتم انجا هم
نبود، هیچ جا نبود همه جا را و جب به و جب گشتم نبود. با ان
وضعیت تلفنش را هم همراه
نبرده بود. نگران به داخل رفتم . رو به ارمان گفتم:
-نفسو ندیدی؟

ارمان همانطور که صدایش دورگه شده بود گفت:
-نه همینجا بود چند دقیقه پیش

-نیستش نبود من همه جا رو دیدم نبود

نیما سرش را بالا آورد و گفت:

-مطمئنی همه جارو گشتی

-اره نیست

نیما- این دختره حالش بد بود کجا گذاشته رفته موبایل
همراش نیست؟

-نه نه موبایلش تو ماشینه منه

نیما- نفس میدونست میدونست که قرار چی بشه

-منم فکر میکنم اون یه چیزاییو میدونست

دوباره گریه ی نیما اوج گرفت و گفت: ای خدا

مشتش را به دیوار کوبید و عربده زد: خدا

مداوم و پی در پی مشتش را در دیوار میکوبید و گریه

میکرد، هیچ جوره آرام نمیگرفت، حتی

نمیگذاشت دستش را بچسبیم اگر باز هم ادامه میداد

انگشتانش تا چند لحظه ی دیگر متلاشی میشد

، با کمک بهراد دستش را چسبیدیم و پرستار آرامبخش را

دررگ دستش تزریق کرد کم کم

داشت از حال میرفت، با کمک بهراد به سمت اتاقی که

پرستار اشاره کرده بود بردیمش و روی

تخت خواباندمش، میخواستم خارج شوم که دستم را چسبید
و همانطور که بخاطر این خواب اورها
بزور چشمهایش را بازنگه داشته بود گفت:

-نفسو پیدا کن خواهش میکنم پیداش کن

-نیما تو استراحت کن من پیداش میکنم قول میدم

از بیمارستان بیرون زدم، کجا باید دنبالش میگشتم؟ دلم خون
بود نمیدانستم برای نیکان عزاداری کنم یا

نگران نفس باشم. به سمت خانه رفتم شاید به آنجا رفته
بود. وقتی رسیدم دوست داشتم من هم عربده

بزنم، چه کسی نیکان را چگونه در آتش سوزاند؟ چه کسی
بهترین شب زندگی را تبدیل به سیاهترین

کرد؟ عروس سیاه پوش من کجا بود؟ تمام ریشه ها را با
خشم پایین کشیدم، نگاهم به ماشین سوخته که

هنوز همانجا بود خیره شد. بیچاره نیکان، بیچاره
نفس، بیچاره الهه، بیچاره نیما، بیچاره من!

همانجا روی زمین نشستم و شماره ی اردلان را گرفتم

(اردلان)

دوباره یاشار در اتاق را باز کرد و به داخل آمد از سر
شب تا حالا این صدمین بار بود که میخواس
با من حرف بزند و نمیذاشتم.دیگر بیرونش نکردم مهم نبود
یاشار-اوه اوه چه کردی با این اتاق،بیا من بهت میگم این
دختر رو میخوای نگو نه

-خفه شو یاشار

-خفه شم؟باشه ولی قبلش حرفمو میزنم و خفه میشم،تو نفسو
نمیخوای نه؟پس چرا اتاقتو اینجوری

ترکوندی؟پس چرا به سهند گفتی مسافرت برات پیش اومده
و نمیتونی بری عروسیشون؟میدونی

چرا چون تو هنوزم نفسو میخوای چون تو هنوزم میتونی
اونو کنار کس دیگه ببینی چون تو هنوزم

عاشقشی

-گمشو بیرون تا تک تک دندوناتو نریختم تو حلاقت گمشو
بیرون

-تو یه عاشق بدبختی که به خودتم نمیتونی اعتراف کنی...

دیگر خشمم غیر قابل کنترل بود،یقه اش را گرفتم و مشتم
را حواله ی صورتش کردم،خندید و گفت:

-همینه این خشم تو میدونی واسه چیه؟ واسه حقیقت! واسه اینکه جرات شنیدنشو نداری احمق

مشت دوم را محکمتر زدم که صدای جیغ ویدا بلند شد. یاشار رو به ویدا که بخاطر درگیری ما به

اتاق آمده بود گفت: برو بیرون

-یاشار یه بار دیگه بخوای راجب نفس حرف بزنی یا راجب عشق و علاقم بهش بدتر از اینا سرت

میارم اون زن رفیقمه حالیه بی وجود؟ تو اصلا این حرفارو میفهمی؟

-نه من نمیفهمم من میگم دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه

مستم را اینبار به جای صورت یاشار در اینه کوبیدم، حقیقت همین بود؟ نباید میبود من نباید نفس

را میخواستم، تمام شد نفس برای سهند شد و تمام!

یاشار سرش را از اتاق بیرون کرد و داد زد

یاشار- کامبیز؟ هوی کامبیز

کامبیز در جا آمد و گفت: بله اقا؟

-اون دارو آرام بخشه بود اونوبیار

-چشم اقا

روی تخت نشستم و ارنجم را روی زانویم قرار دادم و کف دستم را روی صورتم گذاشتم. کامبیز

آمد و چیزی به یاشار داد و رفت. یاشار رو به من گفت:

-این دارورو میبینی؟ این جوری ارومت میکنه اصلا به دنیا نگی خرت به چند

خندید و گفت: البته اگه از امپول نمیترسیا

اخمهای در هم من را که دید گفت:

-خیلی خب بابا من نمیدونم این شیما از چیه تو خوشش اومده؟ مثل سگ پاچه ی همرو میگیری

پنبه ی الکی را روی دستم مالید و محتویات سرنگ را در رگهایم خالی کرد.

یاشار -خب تموم شد حالا بخواب بلند شی میبینی چقدر ردیفی فقط اون حرفهای منم فراموش نکن

جوابش را ندادم زبان نفهم تر از این حرفها بود ، بی غیرت تر از ان بود که ناموس برایش اهمیت

داشته باشد. تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد. از بالای سرم برش داشتم ، سهند بود.

-سلام اقا داماد

حرفی نزد

-سهند؟

صدای گرفته اش بلند شد

-اردلان رسیدی؟ ایرانی؟

برای اینکه امشب در ان مراسم شرکت نکنم و بیش از این
خود از آری نکنم مجبور شدم بگویم

کار مهمی پیش آمده و من تازه امشب به ایران میرسم

-اره چیزی شده

-اردلان

-جانم چی شده

-بدبخت شدم اردلان بدبخت شدم

از روی تخت بلند شدم و نشستم و گفتم:

-چی میگی چی شده؟ درست حرف بزن

-نیکان مرد، برادر نفسو کشتند، عروسیمون به عقد نکشیده
عزا شد، نفس رفته نمیدونم کجاست...

-اروم باش سهند اروم باش تو کجایی من الان میام پیشت

-من خونه ام سریع تر بیا

تلفن را قطع کردم،جایی در اعماق قلبم به طرز احمقانه ای
خوشحال بود که عقد نکردند لعنت به

این خوی شیطانیه اردلان،لعنت

(سهند)

امروز سوم نیکان بود و هنوز از نفس خبری نداشتم،داشتم
دیوانه میشدم جایی نبود که نرفته باشیم

خانواده اش نمیدانستند غصه ی پسر پر پر شده اش را
بخورند یا نگران دختر گمشده یشان باشم.

لباس مشکی در تنم بیش از پیش نحسی این زندگی را به
رخم میکشید.بعد از مراسم قرار بود

دوست و اشناهای نزدیک بر سر مزار نیکان بروند.اما من
دیگر تحمل نداشتم دلم میخواست

فقط نفس را پیدا کنم.به سمت بام تهران رفتم.ضبط را
روشن کردم.این اهنگ من را یاد نفس

مینداخت .

تنگ شده دلم گم میشم هرشب تو خیابونو

حال من گریست پشت فرمونو یادت عین درد

توبی خبر بری سفر بی تو پاییز با مهر و ابانش
بی تو این شهر با بام تهرانش با دلم چه کرده
مشتهایم را حواله ی فرمان می کردم و فریاد میکشیدم
میترسیدم از اینکه بلایی سرش آمده باشد
میترسیدم از اینکه جنازه اش را تحویل دهند از اینکه بلایی
سر خودش آورده باشد
نمی توانستم به این اهنگ گوش کنم، این اهنگ حال خرابم را
خرابتر میکرد ماشین را کنار خیابان
رها کردم و بقیه راه را پیاده رفتم. کجا رفته آخر؟ ان هم در
این وضعیت، نکند نریمان بلایی سرش
آورده باشد؟ این افکار امانم را بریده بود. به جای
همیشگیمان رسیدم. دلم میخواست انقدر داد بزنم تا
بمیرم تا تمام شود این نحسی. لبه ی لبه ایستاد و داد
کشیدم، عربده کشیدم، فریاد زدم. مردم نگاهم
میکردند، برایم مهم نبود انقدر داد زدم تا انرژی تمام شد
و همانجا روی زمین نشستم. خسته بودم
از این همه بی خبری خسته بودم. یاد اولین باری که باهم به
اینجا آمدیم افتادم. چقدر ترسیده بود

با ان که انوقتها نمیخواست سر به تنم باشد اما برای
مریضیم ترسیده بود بعد از اینجا با هم به سمت
خانه ی کودکی هایمان رفتیم چقدر خوشحال شده بود! چرخ
زدن در ان خانه ی نیمه سوخته برایش
شیرین بود با ذوق از خاطرات بچگیمان میگفت، حتی ان
محو ترینهارا هم یادش بود
ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد، نکند به عادت بچگیهایش
به زیر شیروانی خانه رفته باشد؟ بلند
شدم و با سرعت خودم را به ماشین رساندم و به سمت
خانه حرکت کردم خدا کند حدسم اشتباه
نبوده باشد. ماشین را جلوی کوچه گذاشتم و تا خانه
دویدم. از پله ها بالا رفتم و زیر شیروانی رسیدم
خدارا شکر همینجا بود. روی زمین خوابیده بود، نکند... نه
نه به سمتش رفتم دستش را چسبیدم
چشمهایش را باز کرد.

(نفس)

از روی زمین بلند شدم و دستش را چسبیدم

-سهند؟

-جانم نفس تو کجا رفتی چرا رفتی؟ میدونی ما چی کشیدیم؟

-منو ببر پیش نیکان

-نفس تو سه روز اینجایی؟ چیزی خوردی؟

-منو ببر پیش نیکان

-باید بریم ...

-منو ببر پیش نیکان

-باشه باشه بلند شو بریم لباستو عوض کن میبرمت

یقه اش را چنگ زدم و با چشمهای به خون نشسته ام در
چشمهایش زل زدم و گفتم:

-منو ببر پیش نیکان

-باشه عزیزم باشه بلند شو بریم هر چی تو بگی

دستش را گرفتم و بلند شدم، سرم گیج میرفت، از تشنگی و
گرسنگی داشتم میمردم اما باید نیکان را

ببینم. باید میدیدمش، به ماشین رسیدیم سهند بطری اب معدنی
را به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر نفس بگیر سه روز اب نخوردی چجوری زنده
موندی؟

اب را از دستش گرفتم و چند قطره خوردم، دل ضعه ی شدید نگذاشت بیشتر از این اب بنوشم.

کمی که رفتیم جلوی یک سوپر مارکت ایستاد و به پایین رفت. به سرعت رفت و برگشت انگار

میترسید من باز هم بروم. کیک و شیر کاکائو را جلویم گرفت که گفت:

- جون سهند اینو بخور ، نگاه رنگ به روت نیست

بدون حرف از دستش گرفتم و سر تکان دادم. بلاخره رسیدیم. نگاهی به اطرافم انداخت اینجا چرا؟

دستش را گرفتم و گفتم:

-من گفتم ببرم پیش نیکان اینجا چرا؟

نگاهش بیش از پیش غم الود شد و گفت: پیاده شو عزیزم.

خودش پیاده شد و دستم را چسبید و پیاده شدم. چرا بهشت زهرا؟ اینجا چکار داشت؟

جلوتر که رفتم صدای گریه به گوشم رسید، بوی گلاب به

بینیم خورد. با دیدن من هم رویشان را

برگرداندند، صدای اه و ناله و فغانشان بالا رفت. نیما جلویم

آمد و من را در اغوش کشید و گفت:

-کجا بودی؟ رفتی نبینی چه خاکی به سرمون شد؟

مامان گریه کنان و شیوه و مویه کنان جلو آمد و گفت:

-دختر بیچاره ی من، مادر عروسیت سیاه شد، نیکانم پرپر شد نیکانم رفت

با اخم نگاهشان ردم و گفتم: رفت کجا رفت؟ قرار بود با من خداحافظی کنه کجا رفت؟ نرفته میاد تا

من خداحافظی نکنه نمیره

نگاهم به خاک تلمبار شده افتاد که اسم نیکان روی یک تیکه آهن نوشته شده بود و در خاک فرو رفته

بود و عکسش، عکسی که خودم از او گرفته بودم کنار خاک بود. بی توجه به گریه های همه به سمت

خاک رفتم و اسمش را از خاک بیرون کشیدم و گفتم:

-واسه چی اینکارو کردین؟ کی گفته این کارو بکنید؟ اسم نیکانو چرا گذاشتین اینجا؟

عکسش را بغل کردم و گفتم: کی گفت روش خاک بریزین؟ الان خفه میشه

با همان لباس عروسم بالای خاک نشستم و خاکهارا کنار میزدم و میگفتم: الان درت میارم الان

میارمت بیرون

سهند دستم را چسبید و گفت: چکار میکنی نفس

با غیض گفتم: نمیبینی؟ نمیشنوی کمک میخواد باید درش
بیارم باید بیارمش بیرون

-نفس بس کن، نیکان مرده یادت نیست؟

دستم را روی گوشم گذاشتم و گفتم: بسته دروغ نگو بیا
درش بیاریم سهند بیا گناه داره، داره خفه

میشه از تو اتیش که نتونستم درش بیارم بیا از اینجا درش
بیارم

نیما و میلاد با چشمهایی به خون نشسته به سمت آمدند و
میخواستند از روی خاک بلندم کنند اما من

نمیتوانستم ناله هایش را بشنوم و کمکش نکنم صدای
فریادهایش در گوشم بود.

-ولم کنید مگه کرید؟ نمیبینید؟ نمیشنوید؟ مگه ظالمید؟ نیکان
داره خفه میشه کمکش کنید کمکش کنید

با هر حرفی که من میزدم گریه اشان شدیدتر میشد، التماس
گونه رو به سهند گفتم:

-جون من سهند جون من کمکش کن

سهند من را از دست نیما و میلاد بیرون کشید و داد کشید:
- نیکان مرده باور کن به خودت بیا نیکان مرده نفس، مرده
-دورغ نگو چرا میخواین بکشیدش؟ گناه داره گناه داره
سهند-نیما ببرش از اینجا ببرش
دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: من نیام نیکانم باید
ببریم
چشمه‌ایم داشت سیاهی میرفت، التماس می‌کردم بیرون
بیارنش، حرفهای سهند در سرم دوران پیدا کرده
بود کم کم داشت یادم می‌آمد، ان خطهای ممتد، جسد، مرده
بود؟ نیکان مرده بود؟ چشمه‌ایم بسته شد.
گرم بود، خیلی گرم بود، لباسم داشت می‌سوخت، آتش داشت
بزرگ و بزرگتر میشد، دایره وار
دورم می‌چرخید، مرد سیاه پوشی کلاهش را روی صورتش
کشیده بود و داشت جنازه ای را روی
زمین میکشید. نگاهم به جنازه افتاد نیکان بود؟ سوخته بود
هیچ چیزش معلوم نبود. صدایی کمک
میخواست صدای نیکان بود تا به سمتش رفتم فریاد زد از
اینجا برو نفس برو

-نه نیکان من بدون تو نمیرم

-برو نفس نکنه بری تو اتیش باید فرار کنی باید فرار کنی

-نیکان نرو

با احساس نوازش روی صورتم از خواب پریدم ،بلند شدم
و سهند کنارم نشسته بود.

سهند-بیدار شدی؟

-سهند

-جانم؟بهتری؟

نگاهی به دستهای باند پیچی شده ام انداختم و گفتم:

-دستم چی شده؟

-چیزی نیست اون شب...

انگار دو به شک بود که حرفش را بزند یا نه

-اون شب چی؟

-اون شب که میخواستی نیکانو در بیاری دستت سوخت

با یاد اوری ان شب بغض کردم

سهند-گریه کن نفس بزار از این حال و روز بیرون بیای

سرم را در اغوشش فرو کردم داشت باورم میشد، این
حقیقت تلخ باورم میشد که قصه ی زندگی
نیکان بیچاره ام به پایان رسیده. وای خدایا چطور کنار
بیام؟ چطور نمیرم؟ کاش به کسی گفته بودم
کاش نداشتی بودم برو، کاش من بجایش مرده بودم، تعبیر
شد، خوابهایم تعبیر شد. حق هقم اوج گرفت
گریه کردم به امید خالی شدن از این غم از این غمی که
جانم را میگرفت.
سهند- بریم پایین عزیزم؟
-پایین شلوغه؟
-نه زیاد همه منتظر تواند
بلند شدم و با سهند به پایین رفتم. از اینهمه رنگ سیاه نفرت
داشتم. از این خانه ای که یک روز
عروسی من را با پر پر کردن برادرم عزا کرده بود نفرت
داشتم. نگاهم را به پایین انداختم تا
بیش از این غم در چشمهایشان اشم نزنند. انگار همه ده سال
پیرتر شده بودند. میلاد به مرخصی

آمده بود برای مراسم نیکان، قیافه اش که نشان نمیداد همان
میلااد قبل است اما همچنان سعی داشت

روحیه ی همه را سر جایش بیاورد با دیدن من گفت:

-احوال خانم خواب الو؟ بازم برو بخوابا تعارف نکن

کنارش نشستم و سرم را به مبل تکیه دادم و با صدایی که
بخاطر گریه از ته چاه در میامد گفتم:

-تا کی میمونی؟

-هستیم در خدمتون حالا حالاها

نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

-چرا همتون این شکلی شدین؟ چه دردی از نیکان دوا
میکنه

اشک دوباره به چشمهایم نیش زد و ادامه دادم

-اگه میخواین خوشحال بشه اون قاتل بی همه چیزشو پیدا
کنید اون عوضیو پیدا کنید

سهند دستم را چسبید، میترسید دوباره به سرم بزند، نیما
گفت:

-نفس میدونم الان حالت خوب نیست اما تو چیزی
میدونستی؟ چرا اون روز دوییدی دنبالش تا بیرون

نره؟ چیزی بیشتر از ما میدونی؟

-من احمق باید همون موقع میگفتم الان چه فایده؟

همه سرها به سمت من چرخید تا منظورم را بفهمند که
سرم را پایین انداختم و گریه کردم

نیما-خب چی بود بگو، بگو تا بتونیم به قول تو قاتل نیکانو
پیدا کنیم، نفس همه چیز عادی بود

نشت بنزین ماشین باعث اون انفجار شده هیچ سو قصدی
در کار نبوده از نظر قانون تو که

میدونی بگو

-حرفهای من تاثیری داره؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-من شاید بتونم کاری کنم اما از نظر اونا حرفهای تو
بخاطر شرایطت مدرک تلقی نمیشه به نظر

اونا یه انفجار ساده بود نه سو قصد

سرم را بالا آوردم و در چشمهای قهوه ای نیما دوختم
وگفتم:

-سو قصد نبوده؟ از نظر کی؟ واسه کی مهمه که نیکان
بیچاره تو اون اتیش سوخت و سوخت و سوخت

تا مرد؟ واسه کی مهمه هان؟

صدایم داشت بالاتر میرفت

-من هیچی نمیدونم اگه شما میگی سو قصد نبوده لابد منم
یه روانی بودم که اون روز وسط مجلس

عروسیم زجه میزدم که نیکان پاشو از اون خراب شده
بیرون نزاره، روانیم دیگه

با خشم بلند شدم و به سمت قرصهایی که این روزها
همراهم شده بودند رفتم و همه را روی زمین

خالی کردم و فریاد زدم

-من روانیم کی به حرفهای من اهمیت میده؟ من حرفیم بزمن
میشم یه دیوونه اگه دیوونه نبودم که

اینارو لازم نداشتم

سهند و مادرم به سمتم آمدند و بقیه با غم به من خیره شده
بودند، با جیغ گفتم:

-من باید جلوشو میگرفتم، من نباید میزاشتم بره اصلا مقصر
اصلی منم قاتل نیکان منم

نیما جلو آمد و دستهایم را چسبید و گفت:

-باشه باشه اروم باش من اشتباه کردم

اشکهایم کل صورتم را پوشانده بود و دوباره ر عشه به
جانم افتاده بود ،فریاد زدم

-تا چند سال دیگه همین شماها هم نیکانو یادتون نمیاد چی
از نیکان مونده بجز یه مشت خاطره؟حالا

میخواین خونشم پایمال کنید؟هر کی بوده خوب کار و بلد
وبده که تو هم باورت شده

نیما-من باورم نشده من فقط منتظر حرفهای توام

-منتظر حرفهای یه ادم روانی نباش

همه را پس زدم و به سمت اتاقم برگشتم،در را محکم بستم
و قفل کردم دلم نمیخواست هیچ کس را

ببینم حتی برای سهند هم در را باز نکردم،جلوی اینه رفتم
و به صورت خودم خیره شدم

رو به خودم در اینه فریاد زدم

-تو یه بدبختی تو یه بدبختی که نتونستی نجاتش بدی ،تو یه
بدبختی که نشستی مردنشو نگاه کردی،تو

یه احمق بدبختی که هیچ کس حرفتو باور نداره

ادکلن را برداشتم و به سمت اینه پرتاب کردم،صد تکه
شد،از ته دل جیغ میکشیدم دلم میخواست بمیرم

نیکان بیچاره ی من!

در اتاق را میزدند، صدای همه را میشنیدم و نمیدانستم
دقیق کیست، انگار قدرت تشخیصم را از دست
داده بودم، سهند بود؟ نیما؟ ارمان؟ میلاد؟ نمیدانم که بود نگاهم
به شیشه خورده های روی زمین افتاد روی
زمین فرود امدم .. یک تکه را برداشتم دیگر جیغ نمیزدم
سهند- نفس بیا درو باز کن من قول میدم پیداشون میکنم
قول؟ قول سهند قول بود اما نمیخواستم
نیما- مامان کلید یدک این خراب شده کجاست؟
مامان با گریه گفت:
-دست خودشه

خیالم راحت شد، کسی نمیتوانست در را باز کند، دوباره ان
صدا بلند شد صدایی که بعد از ان شب در
سرم شنیده میشد صدای فریاد های نیکان در اتش بود که
حرف نمیزد فقط داد میکشید و میسوخت
دستم را روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم بس کن، فایده نداشت
این صدا ها در سرم بود شیشه را انداختم

و بلندش شدم و محکم سرم را به دیوار کوبیدم و فریاد زدم
بسته بس کن

دستهایم میلرزید ،سرم میسوخت اما دوباره محکمتر از
دفعه ی قبل سرم را به دیوار کوبیدم

کاش بس میکرد کاش بس میکرد،مایع گرمی روی صورتم
روان شد من فقط میخواستم ان صدا را

نشونم حاضر بودم بمیرم اما ان صدا را نشونم لعنت به این
صدا

(سهند)

این در لعنتی هیچ جوره قصد باز شدن نداشت،صدای
جیغهای نفس را میشنیدم و کاری از دستم بر
نمیامد محکم تر از قبل در زدمو و گفتم:

-نفس تورو خدا درو باز کن نفس صدامو میشنوی؟

حرف نمیزد فقط جیغ میکشید و میگفت و بس کن

نیما-باید از در تراس بریم در اونجارو میشه شکست

به سمت حیاط دویدم و از پله ها بالا رفتم،در قفل بود با

لگد شیشه را شکستم و وارد شد.از دیدن

صحنه ی پیش رویم چند ثانیه قلبم از حرکت ایستاد، نفس کنار دیوار نشسته بود، صورتش غرق در

خون بود، شیشه ی شکسته ی اینه در دستش بود. مرده بود؟ خدا نکند، خدا نکند!

جلو تر رفتم، چشمهایش هنوز باز بود، با ترسی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم صدایش زدم

مردمک چشمهایش به سمت من چرخید، پس هنوز زنده بود از ان حالت بهت خارج شدم، صدای

بقیه را از پشت در بسته ی اتاق میشنیدم، نفس را بلند کردم از در ترس نمیتوانستم با نفس به بیرون

بروم در اتاقش را باز کردم، همگی با دیدنش

ترسیدند، مادرش جیغ میکشید و ترس مردن دخترش را

داشت، همه ترسیده به دنبالم آمدند تا با من بیمارستان بیایند نکند بمیرد نکند بمیرد سوزش اشک را

در چشمانم احساس کردم با سرعت سرسام اوری رانندگی میکردم انقدر زیاد که پنج دفعه نزدیک

بود تصادف کنم بلاخره به بیمارستان رسیدم، لعنت به این روزهای سیاه به خودم که ادمم جلوی در

اورژانس به انتظار نشسته بودم قلبم در سینه ام سنگینی
میکرد ،دیدنش در ان وضعیت غرق در خون
جانم را میگرفت همه اشک میریختند ،من جان میکنم! همه
نال میکردند من با سکوتم قصد جان
خودم را کرده بودم! در همین چند ثانیه فهمیدم بی نفس
هیچم هیچ! بلاخره دکتر به بیرون امد نمیدانم
چرا حرف زدن را از یاد برده بودم فقط با نگاه التماس
میکردم
دکتر-چه نسبتی باهش داری؟
نیما به جای من جواب داد
-من برادرشم ایشونم همسرش
-حال جسمیشون خوبه خدارو شکر شدت ضربه اونقدری
نبوده که اسیدی به جمجمه وارد کنه اما
فعلا باید استراحت کنند به هوش هستند اما انگار دچار یه
جور شوک عصبی اند حال روحیشون
نا مسائد سرش از دوجا شکسته بود که بخیه زدیم بهتر
امشب اینجا بموند
داشت میرفت که بلاخره زبان باز کردم و گفتم:

-مگه نمگييد خوبه؟

دکتر عينکش را برداشت و گفت:

بهتره بيابن به اتاق من تا بيشتر توضيح بدم

بدون حرف به سمت اتاقش رفتيم چه ميخواست بگويد؟ رو

به من و نيما که کنارم بود اشاره کرد

بنشينيم، از اين همه خونسردی بيزار بودم

دکتر-خانمتون خودش اين بلارو سر خودش آورد درسته؟

سر تکان دادم که ادامه داد

من روانپزشک نيستم اما شرايط خانمتون چيزی نيست که

فقط يه روانپزشک تشخيص بده نياز به

بستری شدن دارند

-منظورتونو نفهميدم

-ببينيد اين يه جور خودکشی محسوب ميشه با شدت يه نفر

سر خودشو بکوبه به ديوار ايشون از لحاظ

جسمی ممکنه مشکلشون جدی نباشه اما از لحاظ روحی

شدیدا وضعيتشون حاد، هر ان ممکنه دوباره

خودکشی کنند بهتره که يه مدت بيمارستان عصاب ...

دستم را بالا اوردم و گفتم: بسته شما روانپزشک نیستین پس
الکی تصمیم نگیرین نفس من حالش خوبه

دفعه ی اخرتون باشه که همچین پیشنهادی مطرح میکنید
اون هیچ جا نمیره من نمیزارم که بره، حالا

هم که حالش خوبه من نمیخوام اینجا بیمونه اصلا میبرمش
خونه

از جایم بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم و نیما هم به
دنبالم امد و دستم را چسبید و گفت:

-سهند؟ مطمئنی که لازم نیست...

-تو نیستی؟ میخوای به خواهرت انگ دیوونگی بزندی؟ اون
فقط سر نیکان ناراحته عذاب وجدان داره

که چرا کاری نکرده اون دیوونه نیست، اگه اون شب
نیکان نمرده بود ما الان سر خونه زندگیمون

بودیم به بابات بگو من از امشب نفسو میبرم خونه ی خودم
تا هر وقت که خوب شه خودم مواظبش

میوم نمیزارم کسی همچین حرفی بهش بزنه خودم حواسم
بهش هست فقط وسایلتو جمع کنی من

میام میبرم

بدون حرف راه افتادم و به سمت اتاق نفس رفتم. چشمهایم باز بود و داشت به پنجره نگاه میکرد.

-نفس؟

سرش را برنگرداند و گفت:

-داره بارون میاد؟

نگاهی به آسمان انداختم و گفتم:

-نه هوا ابره

-قرار طوفان بشه

روی تختش نشستم و گفتم:

-میخوام ببرمت خونه ی خودمون میای؟

یک قطره اشکش چکید و گفت: طوفان شد، من میدونستم

طوفان میشه طوفان نیکانو از من گرفت ولی

تو رو نمیزارم بگیره

دستم را سفت چسبید و گفت:

-نمیزارم بگیره توام نزار

بلند شد نشست و گفت:

-تو حرفهای منو باور میکنی؟

باورم نمیشد دارم گریه میکنم سر تکان دادم بغلش کردم و
گفتم:

-من باور میکنم باور میکنم

-من دیدمش هم تو خواب هم تو بیداری

-کیو دیدی؟

-همونی که نیکان کشت همونی که میخواد تورو از من
بگیره

از اغوشم جدایش کردم و اشک چشمهایش را پاک کردم و
گفتم:

-من جایی نمیرم نترس عزیز دلم نترس

بغلم کرد و به حق افتاد و گفت:

-تو نمیری اون میاد اون داره میاد تورو هم ببره با خودش
نرو منو تو این اتیش تنها نزار نرو

-کی داره میاد نفس؟ از کی حرف میزنی؟

-مرد سیاه پوش اون، اونی که افتاب نمیزاره ببینم کیه باید
ازش دور شی سهند باید ازش دور شیم

(اردلان)

چند وقتی بود خبری از سهند نبود درست از همان شب
عروسی به بعد همان شبی که تا صبح در
خیابانها دنبال نفس گشتیم و نبود. داشتیم به اتفاقات شومی که
افتاده فکر میکردم از وقتی دارویی
را که یاشار آن شب داد مصرف میکردم انگار بی تفاوت
شده بودم به همه ی اتفاقات اطرافم.
ذهنم داشت فعال میشد و به عقب کشیده میشد به یک شب
قبل از عروسی نفس
یاشار-چیه مثل یتیم شده ها نشستی اینجا؟
-میدونی فردا چه خبره؟
-چه خبره؟
-عروسی
-عروسی کی؟
چشمه‌ایم را چشمانش دوختم و گفتم:
-سهند
یک ضرب از جا پرید و گفت:

- داری سر به سرم میزاری؟
- از جا بلند شدم و پوزخند زدم و گفتم:
- اره دارم سر به سرت میزارم
- داشتم میرفتم که دستم را کشید و گفت:
- و ایسا بینم اردلان عین ادم حرف بزن واقعا فردا
عروسیشونه؟
- اره عروسیشونه
- بعد تو الان باید بهم بگی؟
- کی میگفتم؟ اصلا به تو چه مربوط؟
- تو بی غیرتی من نیستم
- خنده ام گرفت و گفتم:
- میشه غیرتو واسم هجی کنی؟
- لعنتی بابای اون دختر باعث مرگ بابات شده بعد
میخندی؟ باید به خاک سیاه بکشونیمشون
- شب بخیر یاشار شب بخیر
- دوباره دستم را کشید و گفت:
- تو اگه کاری نمیکنی من میکنم

خندیدیم و گفتم: باشه

جدی در چشمهایم خیره شد و گفت:

-من اگه بذارم این عروسی کذایی سر بگیره یاشار نیستم!

ان شب حرفش را جدی نگرفتم اصلا انگار یاشار را

فراموش کرده بودم، تازه داشت پازل ذهنم تکمیل

میشد یاشار تهدید کرده بود که عروسی را بهم میریزد، ان

شب که سهند زنگ زد گفت که برادر نفس

کشته شده ان هم جلوی چشمشان، نکند یاشار... وای نکند

خدا نکند، به سمت اتاقش رفتم و در را باز

کردم رو به ویدا گفتم برو بیرون

-چه دستورم میده آقای با فرهنگ اول در بزن وارد یه جا

میشی...

فریاد زدم برو بیرون

ویدا حرفهایش را خورد و به یاشار نگاه کرد که یاشار با

اشاره بهش گفت به بیرون برو، بعد از

رفتنش در را بستم و رو به یاشار گفتم:

-تو عروسیشونو عزا کردی نه؟

پوزخند زد و گفت:

-تازه یادت او مده؟

یقه اش را چسبیدم و گفتم:

-انقدر حیوون شدی که ادم میکشی کثافت؟

دستش را از یقه ام جدا کرد و گفت:

-بشین

-جواب بده یاشار

-سوالت؟

-تو نیکانو کشتی؟

لبخند زد و گفت:

-من فقط چند دقیقه عاقد معطل کردم بعدش...

عربده زدم کار تو بود؟

او هم صدایش را بالا برد و گفت:

-کار من نبود کله خر انقدر داد نزن

-تو میدونی کار کی بود نه؟ تو میدونی

-میخواهی بدونی؟اره میدونم

(سهند)

-بیا همینجا تو اتاق بخواب من بیرونم

-نه نرو سهند همینجا باش

-باشه عزیزم تو بخواب من همینجام

کنارش دراز کشیدم، چشمهایش را بست به خانه ی
جدیدمان نقل مکان کرده بودیم، خانواده اش

مخالفتی نکردند میدانستند اینگونه برای نفس بهتر
است. اشکهایش روی صورتش خشک شده

بود. امروز به خاطر این دختر بعد چندین سال اشک
ریختم، اهل گریه نبودم آخرین بار فقط

ان روز که با مادرم دعوایم شد اشک در چشمانم حلقه زد
و سریع پیش زدم تا به حال اشکم

نریخته بود. نگاهی به سر باند پیچی شده اش
انداختم. دستهایش را در دستم چسبیدم، کاش میتوانستم

کاری کنم تا از این وضعیت بیرون بیاید. ذهنم کشیده شد
سمت شب عروسیمان، آن مرد، همان مرد

سیاه پوش که نفس میگفت او هم انجا بود. من مطمئن بودم
که نفس اشتباه نمیکند و حرفهایش

هذیان نیست، مطمئن بودم که کسی پشت پرده دارد
عروسک های این خیمه شب بازی را به رقص

در می‌آورد، اما کار که بود این را نمیدانستم، کاش زودتر
می‌فهمیدم کاش نفس از حرفهای نیکان قبل از
مرگش برآیم میگفت، می‌توسیدم بپرسم و دوباره عصبی
شود. به خواب رفته بود از جای بلند شدم تا
فکری به حال شام بکنم. مجردی زندگی کردن حداقل این
حسن را داشت که اشپزی یاد بگیرم
نفس عاشق قرمه سبزی بود هر چند کمی دیر بود اما تا
بیدار میشد غذا هم درست میشد. غذا را
درست کردم و خودم به اتاق برگشتم تا به او سر بزنم
همچنان در خواب بود. چطوری میخواستند
این دختر را در آن بیمارستان ببرند؟ زیر لب زمزمه کردم
مگه اینکه من مرده باشم تا اجازه بدم
همچین کاری بکنند. نگاهم به عکس دونه‌ره پیمان روی
دیوار افتاد کاش دوباره همینطور از ته دل
بخندد کاش دوباره روزهای شیرین برگردند. کاش نفس
دوباره همان نفس شود. به حال برگشتم و
شماره‌ی اردلان را گرفتم جواب نداد. بی‌حوصله موبایل
را پرت کردم روی مبل و خودم دراز کشیدم

با صدای جیغ نفس از جا پریدم و به سمتش رفتم. از خواب
پریده بود و حتما طبق معمول کابوس دیده

بود. دستش را چسبیدم و گفتم:

-نترس خواب دیدی؟

سر تکان داد و گفت:

-کجا رفته بودی؟

-همینجا بودم عزیزم

سفت بغلم کرد و گفت:

-فکر کردم او مد بردت

-نفس نگام کن، من سه‌ندم می‌فهمی؟ اون نمیتونه منو با

خودش بیره قول میدم بهت هیچ کس نمیتونه

بلایی سر من بیاره نگران من نباش سعی کن زودتر خوب

بشی خب؟

سر تکان داد که لبخند زدم و گفتم:

-بلند شو بریم شام

-شام؟

-او هوم اولین شام زندگی مشترکمون

لبخند زد، لبخندی که به شدت محتاجش بودم اما به ثانیه
نکشید که محو شد و گفت:

-اگه اون نبود الان بجای صیغه عقد بودیم الان نیکانم
داشت...

-هیش ولش کن گذشته ها نباید حالمونو خراب کنند من بهت
قول میدم قاتل نیکانو پیدا میکنم اما

بجاش تو هم باید قول بدی که خوب شی من نمیخوام
اینجوری ببینمت قبوله؟

-قبوله

-خب بگو ببینم اون مردی که اون روز اونجا دیدی، چیزی
از قیافش یادت هست؟

-نه کلاش انقدر پایین بود که فقط لباش معلوم بود اما کنار
لبش یه بریدگی خیلی عمیق بود فقط

همینو تونستم ببینم

-پیداش میکنم نترس

-میدونم فقط تو میتونی به من کمک کنی

لبخند زد و گفتم:

-پاشو بریم ببین چه غذایی درست کردم انگشتاتم میل
میکنی باهاتش

با تعجب گفت:

-تو درست کردی؟

-بله خانم پس چی؟

-مگه بلدی؟

-بله که بلام

-بریم ببینیم چه کردی

(نفس)

چهل روز گذشته بود از اون اتفاق کذایی، چهل روز بود
که نیکان مظلوم من آسمانی شده بود. سر

خاکی که حالا متعلق به نیکان بود نشسته بودیم همه جمع
بودند بجز الهه! هنوز هم نتوانسته بود کنار

بیاید حالش روز بروز بدتر میشد. نگاهم به سنگ قبری
افتاد که بزرگ رویش نوشته بود

نیکان سراج

نگاهم که به ان میفتاد دوباره میمردم، در طول این چهل
روز من هر روز مردم، سهند میگفت ردشان

را زده ،تقریبا پیدایشان کرده از طریق نیما و دوست پلیسی
که در اداره ی آگاهی دارد ان مرد سیاه

پوش را پیدا کرده.حالا فقط مانده که به سراغش بروند ان
هم بعد از مراسم چهلم ،دل تو دلم نبود.

نیکان ان قدری درد اور و مظلوم پر پر شده بود که بعد از
چهل روز کمی از داغش کم نشده بود.

من اگر سهند را نداشتم یقینا الان سنگ قبری کنار نیکان به
نامم بود.همه داشتند خداحافظی میکردند
و میرفتند که سهند به سمت امد و گفت:

-نفس من با نیما میرم مواظب خودت باش برو خونه ی
مامانت اینا تا من پیام دنبالت

-سهند تورو خدا مواظب خودت باشیا،من دیگه تحمل ندارم
-نترس جان شیرینم نترس

لبخند زد و گفتم:

-به خدا سپردمتون هم مواظب خودت باش هم نیما

لبخند زد و به سمت نیما رفت و با هم رفتند.ارمان به سمت
آمد و گفت:

-نفس بیا بریم ما میرسونیمت

-نه نمیخواد من اول باید برم خونه یه سری چیز میز لازم دارم بعد خودم میام

-مطمئنی؟

-اره مرسی شما برید

بیتا-نفس مواظب خودت باش

-چشم برید

بعد از رفتنشان به سمت ماشین سهند که فعلا در دست من بود رفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

حالا دیگر همه میدانستند که من میدانم قاتل نیکان کیست، فقط کافی بود ببینمش تا شناسایی اش

کنم. ماشین را پارک کردم و به خانه رفتم. از تنها ماندن و اهمه داشتم سریع وسایلم را جمع کردم

که زودتر بروم. به پایین که رسیدم در ورودی قفل بود، هر چه دستگیره را بالا پایین کردم

افاقه نکرد، یادم بود که من در را قفل نکردم دلیلی نداشت. قلبم به تپش افتاد بود و صدایم میلرزید

-کسی اینجا است؟

صدایی نمیامد شاید هم قفل کرده بود و حواسم نبود. حتی
یادم نبود کلید را کجا گذاشتم نگاهی
گیج گیجانه و پرسان به تمام خانه انداختم که کلید را پیدا
کردم. روی این بود دلم میخواست
شیشه را بشکنم و فرار کنم مطمئن بودم من کلید را اویزان
کردم. نکند واقعا به سرم زده بود؟
نکند هنوز هم خوب نشده بودم؟ با ترس و لرز به سمت کلید
رفتم که صدای شکسته شدن گلدان از
بالا آمد به قدری ترسیده بودم که دیگر حتی نمیتوانستم به
اطراف نگاه کنم میترسیدم چیزی ببینم
دلم میخواست همه اش توهم من باشد با سرعت به سمت در
خروجی رفتم که یک دفعه مردی
جلوی رویم سبز شد، خودش بود، مرد سیاه پوش! جیغ زدم و
کلید را پرت کردم و به سمت بالا
فرار کردم و در اتاق خواب را قفل کردم. اگر او پایین بود
چرا صدا از بالا آمد نکند دونفر بودند؟
وای مردنم حتمی بود، شانسی که آوردم موبایلم در جیبم بود
به قدری میلرزیدم که حتی نمیتوانستم

شماره بگیرم در اتاق زده شد جیغم دوباره به هوا رفت. آمده بود مرا بکشد من تنها شاهدش بود!

سهند جواب داد

-جانم نفس؟

با لرزشی شدیدی که به صدایم افتاده بود گفتم:

-یکی تو خونست بیا التماس می‌کنم بیا اون اینجاست او آمده منو...

صدای لگدش به در بلند شد و پشت بندش در باز شد، جوری جیغ زدم که حتم داشتم

سهند ان پشت کر شده، صدایش هنوز می‌آمد

-نفس چی شد؟ صدای چی بود؟ نفس سالمی

جیغ زدم

-کمک سهند

-گوشی را که زمین افتاده بود زیر پاهایش له کرد، نگاهم به چشمهایش افتاد یک جفت چشم عسلی

که من را هدف گرفته بود، فقط چشمهایش معلوم بود

صورتش را پوشانده بود. التماس کردم

-تورو خدا نیا، با من کاری نداشته باش

به سمت امد و دستش را دور گردنم پیچید، زورش به قدری زیاد بود که حس میکردم هر ان ممکن

است استخوان گردنم زیر دستهایش بشکند ،حتی نمیتوانستم کمی از فشار دستش را کم کنم

چشمهایم را بستم، من را بلند کرده بود و به دیوار چسبانده بود شبیه به قاتلها در فیلمهای اسلشر

زورش زیاد بود.یک دفعه من را پایین کشید و ارنجش را دور گردنم حلقه کرد و دستش را جلوی

دهنم گذاشت و چاقویش را زیر گلویم گذاشت . همانطور با دهان بسته جیغ میزدم که یک دفعه

فشار دور دستش کم شد و چاقو برداشته شد و من ازاد شد و خودش روی زمین افتاد ،نفس نفس زنان

به پشت سرش نگاه کردم که با دیدن اردلان احساس کردم جانی دوباره به من برگردانده شد. باترس

به من خیره شده بود و گفت:

-نفس خوبی؟ حالت خوبه؟

همانطور اشک ریزان سر تکان دادم ،نفس کشیدم کم کم داشت عادی میشد اما همچنان بهت زده بودم

اردلان-بیا بریم بیرون بیا بریم الان پلیس میرسه
از زمین بلند شدم و با صدایی خفه گفتم: تو چجوری
اومدی؟

همانطور که از اتاق بیرون میرفتیم گفتم:

-من اومده بودم بهتون سر بزن...

یک دفعه دستی اردلان را چرخاند و او سکوت کرد، بقیه
حرفش را نزد، لباسش قرمز شد! چه شده بود؟

به کنارم نگاه کردم همان مرد بود همان سیاه پوش
لعنتی، چاقویش را در بدن اردلان فرو کرده بود

یک دفعه جیغ بلند شد، اردلان را به گوشه ی دیوار چسباند
و چاقو را از بدنش بیرون کشید، اردلان
نفس بریده گفت: فرار کن

قدرت راه رفتن از پاهایم رفته بود مداوم فقط جیغ
میکشیدم، دوباره به سمت امد که اردلان با همان
حالت نیمه جانش سعی کرد جلوی من را بگیرد که همین بیش
از پیش عصبیترم کرد اردلان را گرفت

و دوبار پی در پی چاقو را در بدنش فرو کرد. خشک شده
بودم مات شده بودم، با صدای شلیک اسلحه

به خودم ادم نگاهم را به پایین انداختم پلیسها رسیده بودند
یکی دوپله به پایین رفتم و همانجا روی

پله نشستم، سهند از مابین پلیسها به سمت امد و دستم را
گرفت و گفت: خوبی؟

سر تکان دادم و با گریه گفتم:

-اردلان!

با تعجب گفت:

-اردلان چی؟

با دست بدن نیمه جان اردلان را نشانش دادم یک دفعه من
را ول کرد و به سمت اردلان رفت.

وامصیبتا از این همه بد بیاری و گرفتاری که نصیب ما شده
بود.

(سهند)

با اشاره ی دست نفس به سمت دیوار نگاه کردم، باورم
نمیشد، نه نه امکان نداشت! در کنار جنازه ی

ان مرد سیاه پوش لعنتی بدن خونین اردلان روی زمین
افتاده بود. به سمتش قدم تند کردم

- اردلان؟ صدامو میشنوی؟ وای خدا! وای خدا! تو کجا بودی؟ تو اینجا چکار میکردی؟

از قبل به اورژانس خبر داده بودم که بیاید چون نمیدانستم چه اتفاقی افتاده، سریع با برانکارد به بالا

آمدند و اردلان را با خودشان بردند. داشتم جان میکنم، برای ی چه غصه دار باشم؟ برای نفس ترسیده؟

برای تنها سر نخي که به درک واصل شده بود؟ برای اردلان بیچاره؟

دست نفس را گرفتم و به نیما سپردمش و بعد از ان به بیمارستان رفتم. اردلان انجا چکار داشت؟

خدایا دیوانه نشوم! خونریزی اردلان به قدری زیاد بود که بدون فوت وقت به اتاق عمل انتقالش دادند

منتظر نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد

-بله؟

نفس-سهند چی شد؟

-تو اتاق عمله معلوم نیست

-وای خدا اگه بمیره چی؟

-نفس اردلان اونجا چکار داشت؟

-نمیدونم اون یارو اونجا بود تا چاقوشو گذاشت روی گلوم
،اردلان با گلدون زد تو سرش لعنتی

بی هوش بودا نمیدونم چجوری در ثانیه به هوش اومد و
اردلانو زد،منم ازش پرسیدم داشت میگفت

که این یارو نداشت زدش

سرم را به دیوار چسباندم و با انگشت شصت و سبابه ام
چشمهایم را فشار دادم

-سهند هستی؟منم پیام اونجا؟

-نه نه تو پاتو بیرون نمیذاری از خونه تا بهت نگفتم

-مگه شما نرفته بودین بگیریدش؟مگه نگفتین ادر سشو
دارین؟پس این تو خونه ی ما چکار میکرد؟

-این یه تله بود،داشت گمراهمون میکرد تا کارشو انجام بده

-یعنی کار کیه سهند؟

-نمیدونم تنها شاهدمون تنها سر نخمون مرد دستمون فعلا
به جایی بند نیست

در اتاق باز شد و دکتر به بیرون آمد.با سرعت به سمتش
رفتم و در گوشی گفتم:

-من بعدا بهت زنگ میزنم نفس دکتر اومد

در جا قطع کردم و رو به دکتر گفتم:

-چی شد؟

-خون زیادی از دست داده ،چاقو دقیقا یک سانتی قلبش
خورده و دوتای دیگش هم تو ی کتف و

کلیش خیلی سخت بود اما خدارو شکر به خوبی تموم شد
نگران نباشید فعلا خوبه

-فعلا خوبه؟

-نگران نباش پسرم گفتم که بخیر گذشت ولی خوب شدنش
زمان میبره

-کی به هوش میاد؟

-معلوم نیست بستگی به بدنش داره ولی دیره دیر تا فردا به
هوش میاد

-من کی میتونم ببینمش؟

-شما چه نسبتی باهاش داری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-برادرمه

-هر وقت وضعیتش مناسب شد خبرتون میکنم

سر تکان دادم و نشستم. چند لحظه بعد یاشار همراه سه دختر به سمت من آمد، رو به من گفت:

-چطوره وضعیتش؟

-دکتر گفت بخیر گذشته

-کی به هوش میاد؟

-تازه عملش تموم شد نمیدونم معلوم نیست

رو به یکی از دخترهایی که همراهش بود گفت:

-ویدا شما برید من اینجا میمونم

پس ویدا این بود، ویدایی که اردلان همیشه با نفرت درباره

اش حرف میزد، ان یکی هم که ایدا خواهر

اردلان بود، فقط یکی را نمیشناختم که همان با گریه روبه

یاشار گفت:

-نه شما برید من میمونم

-نه شما لازم نیست

شما! مثلا همسر اردلان که راجبش زیاد گفته بود. رو

بهشان گفتم:

-معلوم نیست کی بهوش بیاد شما برید من میمونم

شما-نه نه منم میمونم خواهش میکنم

حرفی نزد من و روی صندلی نشستم یاشار رو به ایدا و ویدا
گفت:

-پس شما برید تو ماشین تا من بیام، ایدا گفت:

-من میخوام اردلانو ببینم

یاشار- ایدا جان دیدی که فعلا ممنوع ملاقاته بودن ما اینجا
دردی دوا نمیکنه فردا صبح دوباره میایم

بعد هم رو به شیما گفت:

-مطمئنی نمیای؟

شیما سر تکان دادوانها رفتند. شیما کنارم نشست و روبه من
گفت:

-شما برید من هستم

-فعلا هستم

-شما دوست اردلانید؟

سر تکان دادم که گفت:

-اسمتونو شنیدم

حرفی نزد من که ادامه داد

-اردلان راجب من حرفی نزده؟

-چرا زده

-چی گفته؟ مطمئنید اصلا منو گفته یا اون دختره

زیر لب گفت: عسل، من عسل نیستم

-میدونم منم نگفتم شما اونید

-راجب عسلم حرفی زده؟

-این چیزا چه فرقی داره الان تو این وضعیت؟

گریه اش شدت گرفت و گفت: اردلان تمام فکر و ذکرش

اون دخترست، من فقط عکسشو دیدم اونم

یاشار نشونم داد من نمیدونم شما چقدر بهش نزدیکی کردی اما

خواهش میکنم بهش بگید بگید شیما بدون

تو میمیره بگید منو باور کنه اون فکر میکنه من یه ادم سود

جوام

-الان وقت این حرفاست به نظرتون؟

-نمیدونم من به هر ریسمانی میخوام چنگ بزنم برای

داشتنش

-شما که داریدش

-چه فایده؟ اون اسم تو شناسنامه چه فایده داره؟ من خودشو

میخوام نه اینکه یدک کش اسمش بشم

-من دخالتی تو این موارد ندارم

-اقا سهند خواهش میکنم

-شما که میدونید اون عسلو دوست داره چرا خودتونو
کوچک میکنید؟

-مگه دل قانون داره؟ تازه اصلا کوش اون عسل؟ شما تا
حالا دیدینش؟

-نه اما راجبش شنیدم

-اردلان دل و جونش اونه میدونید چقدر سخته اینو میگم اما
دارم میسوزم

-اون دختره چی؟

-نمیدونم حتما داره نمیدونم اصلا نمیدونم چرا اردلان ولش
کرد

-اردلان دیگه بهش فکر نمیکنه

-فکر میکنه چند وقت پیشا خودش بهم گفت

-نمیدونم

سکوت کرد، میتوانستم صداقتش را از حرفهایش بفهمم اما
بیش از ان دلم میخواست ان دختر را

ببینم ،عسل!کیست اینچنین اردلان را شیدا و واله ی خود
کرده که عشق این دختر را پس میزند
و خودش را محروم میکند از داشتنش

همانجا سرم را تکیه دادم به صندلی و چشمهایم را
بستم،نمیدانم چقدر گذشته بود که پرستار آمد و

صدایم زد تا بروم و اردلان را ببینم.رو به شیما گفتم:

-میخواین شما برید؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه همین که خوبه کافیه اون نمیخواه منو ببینه منم
نمیخواه اذیتش کنم

خواستم چیزی بگویم،دلم به حالش سوخت اما حرفی نداشتم
که بزنم سکوت کردم.در سکوت به سمت

راهی که پرستار نشانم میداد رفتم.اول لباسی را که داده
بودن پوشیدم و بعد به ای سی یو رفتم.

یاد خودم افتادم میدانستم الان چقدر درد دارد .خواب بود و
نخواستم بیدارش کنم.چندین و چند جای

پانسمان در بدنش بود.نتوانستم بیش از این انجا بمانم دلم
نمیخواست اینگونه ببینمش دوباره به سمت

در خروجی رفته تا به بیرون بروم .

فضل نفس حایبه عابدی

(اردلان)

متوجه حضور سهند شدم ،چشمهایم را باز کردم و صدایش زدم.رویش را به سمتم کردو لبخند زد.
سهند-بیداری؟فکر کردم خوابی نخواستم بیدارت کنم

-نه بیدار شدم ساعت چنده؟

-حدودا دو و نیم

-پس چرا نرفتی خونه؟

-تورو ول کنم برم خونه؟چه خبره حالا مثلا تو خونه؟اینارو ولش کن بهتری؟درد نداری؟

-نه بابا یه خراشه چیزی نشده

خندید و گفت:حالا کی قهرمان بازی در میاره پسر خوب؟کم مونده بود بمیری

-حالا که نمردم نترس بادمجون بم افت نداره

لبخند زد و گفت:

-اردلان یکی این بیرون میخواد ببیندت میدونم
حالت زیاد خوب نیست خودشم نخواست ناراحتت
کنه

که نیومد اما به نظرم بزار بیاد تو

-کی؟

-شیما، ببین میدونم چه ...

-بگو بیاد تو

دوباره لبخند روی صورتش نمایان شد و سر
تکان داد من هم لبخند زدم و به بیرون رفت چند
دقیقه

بعد شیما به داخل آمد معلوم بود گریه کرده و حالا
میخواهد جوری وانمود کند که انگار چیزی نشده
تا مثلا روحیه ی من خراب نشود و نفهمم که چقدر
رو به موت بودم!

شیما-خوبی اردلان

-خوبم، این وقت شب اینجا موندی چرا؟

-به بقیه گفتن که برند تا خودم بمونم ولی این دوستت نرفت

چانه اش میلرزید ،چشمهایم را یک دور بستم و باز کردم و گفتم:

-شیما اگه بخوای گریه کنی...

حرفم به انتها نرسیده بود که اشکش چکید،رو به من گفت:

-نه نه ببخشید من میدونم اصلا حقی ندارم که بخوام حتی برات گریه کنم اما دست خودم نبود دلم به حالش سوخت ،بدنم و جای زخم ها به گز گز افتاده بود به گمانم اثر مسکنها داشت از بین میرفت سعی کردم بهشان فکر نکنم رو به شیما گفتم:

-تو بخاطر من موندی اینجا؟

سر تکان داد و ادامه دادم

-خب اگه بخاطر منه برو

با غم سرش را بالا آورد و گفتم:

-از بودندت ناراحت نیستم این وقت شب جای
موندن تو توی بیمارستان نیست برو منم که میبینی
زنده ام برو فردا بیا

جای چاقویی که کنار قلبم خورده بود یکباره
جوری درد گرفت که نفس کشیدن را از یاد بردم
شیما به من نگاه کرد و بعد به سمتم آمد و گفت:

-چیزی شد؟ درد داری؟

-نه نه چیز مهمی نیست

-من خودم پرستارم داری منو گول میزنی؟

-اگه پرستاری باید بدونی این دردها طبیعیه

-الان به پرستار بخش میگم بیاد بهت مسکن بده

باشه من میرم تا فردا فعلا خداحافظ

سر تکان دادم که به بیرون رفت و چند دقیقه بعد

پرستار به داخل آمد و رو به من گفت:

-اقا اگه دردتون شدید دکترو خبر کنم

-نه نه لازم نیست

سر تکان داد و مسکن را در سِرْم خالی کرد. به پنج دقیقه نکشید خواب در چشمهایم دوید.

(نفس)

ساعت از سه هم گذشته بود و سهند نیامده بود، مطمئن بودم شب را در بیمارستان مانده می‌ترسیدم

زنگ بزنم و خواب باشد. همچنان منتظر نشستم که در باز شد. کلید خانه را خودم قبلاً بهش داده بودم. نگاهم به در کشیده شد که سهند را دیدم به سرعت خودم را بهش رساندم، از دیدن من تعجب کرد و گفت:

-تو هنوز نخوابیدی؟

-نه منتظر تو بودم

-اگه من می‌فهمم چی؟ میخواستی تا صبح بیدار بمونی؟

-اره میخواستم بهت زنگ بزنم ترسیدم خواب
باشی

-نه او مدم یه ساعت بخوابم باز برم، فعلا با من
کاری نداشتند

-باشه برو تو اتاق من بخواب، راستی حالش بهتره؟
-اره خوب بود

-باید برم ارزش تشکر کنم اگه اون نبود الان باید ...
-بس کن نفس

-ولش کن بیا بریم بخوابیم
به دنبالم امد و به سمت اتاقم رفتیم.

-تو رو تخت بخواب منم همینجا میخوابم

-لازم نیست تو برو بخواب منم رو همین مبل
میخوابم

-نه سهند یه ساعت میخوای بخوابی اونم رو
مبل؟ تازه من خیلی شبها رو مبل خوابیدم برو
بخواب

دستم را کشید و به سمت تخت برد و وادارم کرد
روی تخت بخوابم و گفت:

-رو حرف من حرف نزن بخواب

-باشه پس وایسا برم برات پتو و بالش بیارم

سر تکان داد و به سرعت برایش اوردم،خودم
داشتم از خواب کور میشدم از جای سهند که خیالم

راحت شد،روی تخت خوابیدم و به ثانیه نکشیده
چشمهایم بسته شد.ساعت شش از خواب پریدم ،

با دیدن جای خالی سهنددلم گرفت!یک ساعت شد
اصلا؟سریع شماره اش را گرفتم که بوق اول به

دوم نکشیده جواب داد.

-جانم؟

-کجایی سهند؟

-بیمارستان دیگه

-چرا انقدر زود رفتی؟اصلا کی رفتی؟

-یه یک ساعتی میشه دیگه، گفتم کاری شاید داشته باشند، تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟

-از خواب پریدم، میگم من کی پیام ببینمش؟

-هر وقت آوردنش تو بخش بهت خبر میدم تو هم بیای

-امروز میارنش؟

-اره فکر کنم

صدای یک دختر کنار سهند به گوشم خورد که داشت باهاش احوالپرسی میکرد با تعجب گفتم:

-کی بود؟

-هیچکس من بعدا بهت زنگ میزنم فعلا

متعجب خیره به گوشی نگاه کردم، چه کسی

بود؟ چرا سهند درجا قطع کرد؟ من باید به

بیمارستان

میرفتم هم برای تشکر هم برای سهند! چند دقیقه

نگزشته بود که دوباره زنگ زد من هم جوابش را

ندادم، نگذاشت من حرف بزنم تلفن را قطع کرد
حقش بود!

بیخیال دوباره خوابیدم، با احساس سنگینی یک
سایه بالای سرم به سرعت بلند شدم و نشستم با
دیدن

سهند نفس آسوده ای کشیدم که سهند گفت:

-چته؟ چرا اینجوری بیدار میشی؟

-هیچی از وقتی که اون یارو دنبالم افتاد میترسم
همه جا باشه

-جلوی چشمای خودت مرد نفس

-مرد که مرد

تازه یادم افتاد که تلفن را قطع کرد، اخمهایم را در
هم کشیدم و گفتم:

-اصلا چرا دوباره اومدی خونه؟ اونجا که بهت بد
نمیگذشت ظاهرا

یک تای ابرویش را بالا داد و لبخند زد و گفت:

-هوم پس بگو چرا جواب تلفن بنده رو نمیدادین
قهر کردین؟

-قهر؟ قهر؟ نه اهمیتی نداره!

-اره اهمیت نداشت یه پرستار ساده بود دیگه
سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

-پرستار داشت اونجوری باهات خوش و بش
میکرد؟

-اهمیتی نداره!

-اه سهند

-خودت گفتی

-به درک نگو

خندید و گفت:

-از فامیل‌های اردلان بود نترس

بلند شدم و پتویم را پرت کردم روی تخت و گفتم:
اهمیتی نداره

داشتم میرفتم که دستم را کشید و با جیغ خفیفی
پرت شدم بغلش ،دستم را کشیدم اما محکمتر من
را

چسبید و گفت:

-که اهمیتی نداره اره؟

-اره اره اره

سرش را در گردنم فرو کرد و عطرش را بو کشید
و گفت:

-چقدر خوبه که خوبی،دلم برای این نفس تنگ شده
بود

نگاهش کردم ،خودم هم دلم برای این نفس تنگ
شده بود!اینبار من پیش قدم شدم و لبهایم را روی
لبهایش گذاشتم و بعد از چند دقیقه جدا کردم و
گفتم:

-این نفسم دلش برات تنگ شده بود

حصار دستانش را شل کرد و دستی به صورتش کشید و من را زمین گذاشت و گفت:

-پاشم برم تا کار دستمون ندادم

خنده ام گرفت که مرموز نگاهم کرد و او هم لبخند زد و به سمت در رفت و گفت:

-نفس حاضر شو بریم بیمارستان

-اوردنش تو بخش؟

-اره حاضر باش

سر تکان دادم و بلند شدم تا حاضر بشوم، بعد از چند دقیقه حاضر شدم و با هم به سمت بیمارستان

حرکت کردیم. باز هم دلشوره داشتم هر وقت

دلشوره میگرفتم یک اتفاق بد میفتاد! جلوی درب

بیمارستان ایستاد و با هم به بالا رفتیم. استرسم

لحظه به لحظه شدیدتر میشد. به اتاق اردلان رسیدیم

ایدا انجا بود. به سمتشان رفتیم چقدر شرمنده بودم

که اردلان بخاطر نجات جان من انجا بود

-سلام خوبی؟

اردلان لبخند زدوگفت:

-مرسی بهترم

-من واقعا شرمنده ام که الان اینجایی همش
تقصیر...

-به تو چه ربطی داره؟مگه تو میخواستی اون
بکشی؟

-به هر حال...

-به هر حال که دیگه حرفشو نزن مهم نیست

سهند-ایدا خانم شما میخواین برید خونه برید ما
هستیم

ایدا-ممنون اقا سهند چند دقیقه دیگه میمونم الان
شما هم میاد، ببخشید باعث دردسر شما هم شدیم

سهند-خواهش میکنم چه دردسری؟اردلان مثل
برادرمه

اردلان لبخند زد و سهند هم به رویش لبخند
زد، روسریم داشت میفتاد دستم را بالا اوردم تا
جلوتر

بکشمش، کیفم که روی دستم اویزان بود به لیوان
شربت خرد و شربت چپ شد روی مانتویم.
با گفتن ببخشید به بیرون رفتم تا مانتویم را بشورم
که سهند هم دنبالم آمد، مانتو را شستیم که سهند
گفت

-نفس من یه دقیقه میرم پایین برمیگردم تو برو تو
اتاق الان میام

سر تکان دادم و به سمت اتاق اردلان باز گشتم
(اردلان)

چند لحظه بعد از رفتن نفس و سهند شیما آمد کمی
بیشش از حد معمول به خودش رسیده بود لبخند

زدم به رویش که او هم لبخند زد، به این
فکر میکردم نفس که تمام شد، شیما را از دست ندهم
حس

می‌کردم او واقعا دوستم دارد جلو آمد و سلام کرد

-سلام خوش اومدی

از مهربانیم تعجب کرد و گفت:

-ممنون بهتری؟

-اره خوبم مرسی

سرش پایین بود که نفس به داخل آمد شیما سرش را بالا آورد و به نفس نگاه کرد اول کمی دقیق شد و

بعد یکباره رنگ چهره اش عوض شد نمیدانستم دلیلش را شیما که نفس را نمیشناخت میشناخت؟

رو به نفس گفتم:

-سهند کجا رفت؟

-رفت پایین الان میاد

نفس رو به شیما که زل زده بود بهش سلام کرد و شیما هم زیر لب با صدایی لرزان سلام کرد

ایدا گفت:

-داداش من برم؟دیگه دورت شلوغ شد

لبخند زدم و گفتم:

-برو مواظب باش

ایدا از همه خداحافظی کرد و به بیرون رفت، شیما
چند دقیقه پس از رفتن ایدا گفت:

-منم برم فعلا خداحافظ

رو به شیما گفتم:

-تو که تازه اومدی کجا بری؟

با غم و نفرت ادغام شده نگاهم کرد و اشکش روی
گونه اش چکید و به سمت در رفت، نمیفهمیدم معنی

رفتارهایش را که دم در انگار پشیمان شد رویش
را به سمتم کرد و گفت:

-من که میخوام نیام به دیدنت مگه خودت نگفتی

بیا؟میخواستی بهم بفهمونی معشوقت برگشته و

دیگه واقعا احتیاجی به بودن من نیست؟

من و نفس متحیر به شیما خیره شده بودیم که رو
به نفس گفت:

-امیدوارم با اردلان خوشبخت بشید، اسمت عسل
بود دیگه نه؟ من اسم خودم هم یادم بره محاله اسم
تو

رو فراموش کنم! اردلان ادم خوبیه فکر نکنی ادم
بدیه نه اون فقط دو سم نداره همین!

دوباره رویش را به سمت من کرد و گفت:

-من اویزونت نبودم که با من همچین کاری
کردی، میگفتی برو خودم میرفتم اصلا نیومده بودم
که

بمونم من به همین دیدن از راه دور قانع بودم
لعنتی چرا خواستی اینجوری بشکنیم؟

-چی میگی شیما؟ داری اشتباه میکنی

-اشتباه میکنم؟

دست نفس را گرفت و گفت:

-مگه این همون عسلت نیست که گفتی تنها دختریه
که عاشقتش بودی؟ مگه نمگفتی هیچ کسو نمیتونی
جایگزینش کنی؟ اوردیش اینجا که منو دق بدی؟ من
خیلی احمقم که دیشب با یه حرف تو رفتم تو ابرها
گفتم همه چیز داره درست میشه اما نشد بیشتر از
هر وقتی غرورمو له کردی

سهند از پشت شیما امد، با اخم، خشم نفرت کینه
نمیدانم همه ی اینهارا در نگاهش داشت، رو به من
و
نفس گفت:

-چی میگه این؟

هم من هم نفس سکوت که نه لال شده بودیم و
نمیدانستیم چه بگویم که سهند بلندتر داد زد
- فقط یک کلمه جواب بدین نفس همون عسل؟ یا
شیما داره اشتباه میکنه؟

شیما هم متعجب به ما نگاه میکرد، نفس ترسیده به من خیره شده بود کمک میخواست دلش میخواست بگویم نه اما همه چیز رو شده بود با صدای آرام گفتم:

-برات توضیح میدم سهند

حرفی نزد، فقط نگاهی پر از نفرت به من و نفس انداخت و از در به بیرون رفت، نفس چند ثانیه به

من خیره شد و بعد به دنبال سهند به بیرون دوید، شیما اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-چی شد؟

دلم میخواست شیما را زیر دست و پایم له کنم، با خشم گفتم:

-چی شد؟ گند زدی گند! میفهمی؟ میدونی نفس نامزد سهند بود؟ میدونستی اونا با همد و من دیگه بهش

فکر نمیکنم؟ میدونستی بزرگترین گند زدی وسط زندگیشون؟ وسط زندگی من؟

شیما-من...من...نمیدونستم...فکر کردم....وای
رادلان...

-حرف نزن شیما حرف نزن

سرُم را از دستم بیرون کشیدم و اکسیژنی که در
بینیم بود بیرون اوردم و از روی تخت بلند شدم،
باید به دنبال سهند میرفتم باید پیدایش میکردم و
توضیح میدادم که اشتباه میکند، شیما ترسیده جلو
آمد و گفت:

-چکار میکنی اردلان؟ نباید راه بری
با خشم گفتم:

-به تو مربوط نیست

از تخت به پایین ادم، درد در جانم ریشه
دواند، نفسم را گرفت، اما باید میرفتم باید با سهند
حرف

میزدم تا این سو تفاهم رفع بشه، هر قدمی که بر
میداشتم میمردم از درد و زنده میشدم، چشمهایم

داشت تار میشد، دستم را به دیوار گرفتم و ادامه
دادم نباید میماندم شیما به بیرون دوید تا نمیدانم
چکار کند، دستم را نمیدانستم روی کدام یک از سه
جایی که چاقو خرده بود بذارم تا دردش کمی
کمتر شود، کنار دیوار خشک شدم نه میتوانستم به
سمت تخت برگردم نه بیش از این ادامه دهم
این مسیر چند متری انگار کیلومترها دور بود از
من، شیما و دکتر و پرستار به داخل آمدند
دکتر روبه من گفت:

-تو تازه دیشب از اون اتاق عمل در اومدی
میخوای دوباره برگردی همونجا؟ برگرد به تختت
باید دست و پاتو به تخت ببندم که بلند نشی؟
چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم و نالیدم از
درد زیر لب گفتم:

-نمیتونم

دکتر به همراه پرستاری که آنجا بود دستم را
چسبیدند و کمک کردند به تخت برگردم،
پرستار امپولی را در رگهایم خالی کرد و گفت:
-الان دردت کم میشه به هیچ عنوان دیگه بلند نشو
دردم کم میشه؟ سهند را چه کنم؟ اعتماد فرو پاشیده
شده اش را چه کنم؟ زیر لب شیما را
صدا کردم، شیما با گریه جلو آمد و گفت:
-جانم اردلان منو ببخش نمیدونم چرا...
دستش را چسبیدم و گفتم:
-سهند بیار خواهش میکنم
دکتر رو به شیما گفت:
-چند لحظه بیرون باشید
شیما-پیداش میکنم میارمش جبران میکنم قول میدم
شیما به بیرون رفت و چشمهای من هم دوباره
بسته شد

(نفس)

به دنبالش میدویدم اما بی توجه به من فقط
میرفت، جان از تن من هم داشت میرفت نمیدانستم
چگونه

درستش کنم، اصلا چه میگفتم؟ من هم جایش بودم
هزار هزار تا سو تفاهم در ذهنم نقش میبست
نکند همه چیز را به هم ربط بدهد؟ بلند تر داد زدم
سهند و ایسا تو رو خدا

ایستاد به دم ماشین که رسید ایستاد و جوری با
نفرت نگاهم کرد که لال شدم دیگر نتوانستم حرفی
بزنم چند لحظه همانطور نگاهم کرد و بعد سوار
ماشین شد و رفت. دوست داشتم خودم به تنهایی
شیما و اردلان را با هم دار بزنم. گند زده بودند
وسط خوشبختی من کاش سهند راجب عشقی که

شما از اردلان نسبت به من میگفت نشنیده باشد
مگر میشد؟ با رفتن ماشینش روی جدولهای کنار

باغچه ی بیمارستان نشستم. همزمان با نشستتم
اشکم چکید، خدایا، بلا پشت بلا مصیبت پشت

مصیبت

کاش نیامده بودم، کاش دلشوره ام را جدی میگرفتم
و نمیامدم. چگونه درستش میکردم؟ وای مگر

درست میشد؟ تمام شد، سهند تمام شد مصیبتهای قبلی
را هم بخاطر حضور سهند فراموش کردم با

این یکی مگر میشد کنار آمد؟ نبود سهند؟ نفس بدون
سهند؟ وای چرا نمیبردم؟ چرا انقدر پوست کلفت

شده بودم و نمیبردم؟ بلند شدم و به سمت شرکت
رفتم نیما تنها کسی بود که میتوانستم بهش بگویم
چه

خاکی بر سرم شده، کم و بیش از ماجرا خبر داشت
اما حتی او هم نمیدانست همین اردلان را میگویم

چه کسی باورش میشد من انقدر بد شانس باشم که
خطای بچگیهایم بشود اینه ی دقم؟ سوار تاکسی
شدم و شماره ی نیما را گرفتم

-الو نیما

-جانم؟

با شنیدن صدایش بغضم ترکید، جوری گریه
میکردم که بعید میدانستم اصلا حرفهایم را فهمیده
باشد

راننده تاکسی در اینه نگاهم میکرد و حتما فکر
میکرد کسیم مرده که اینگونه زجه میزنم، به سمت
شرکت حرکت کردم نیما گفت که به انجا میاید تا
انجا صد بار شماره ی سهند را گرفتم که دست
آخر

تلفنش را خاموش کرد. داشتم جان میکنم بعد از
رسیدن کرایه را حساب کردم و به بالا رفتم.

با سرعت به اتاق نیما رفتم که شانس گندم رادین و بهراد در آنجا بودند هر سه با دیدن قیافه ام متحیر شدند به نیما هم هنوز نگفته بودم چه شده فقط میدانست اتفاق بدی افتاده. دیگر جایی برای پنهان کاری

نبود بلاخره که میفهمیدند یعنی سهند از من جدا میشد؟ جدا میشد؟ دیگر نگاهم هم نمیکرد قطعاً! من هم

شدم یکی مانند شراره برایش شاید بدتر! سر میز نشسته بودم و هر سه منتظر به من خیره بودن چه میگفتم؟ مطمئن بودم انها هم مرا ملامت میکنند. بلاخره دهان باز کردم و همه چیز را گفتم چند لحظه ی اول متعجب بودند اما بعد هر سه سرشان را پایین انداختند که نیما گفت:

-نفس من میدونم تو گناهی نداری یعنی نه اینکه نداشته باشی گناهت همچین دروغ بزرگی بود که به

سهند گفتی اما به سهند هم حق میدم اون الان داره
بدترین فکرها تو سرش میگذرونه
با حق هق گفتم:

-منم حق میدم اما چکار کنم منو ببخشه؟ اصلا
میبخشه؟ فکر نمیکنم ببخشه بعیده

بهراد- الان زوده بذار یذره بگذره بعد برایش
توضیح بده که چی شده

رادین- من زیاد شناختی رو سهند ندارم اما همون
روز هم که با من حرف میزدی قاطی کرده خب
یعنی زیادی غیرتیه نمیخوام نا امیدت کنم اما زیاد
امید نداشته باش ببخشدت

نیما- سهند هر چقدرم غیرت داشته باشه بازم نفسو
دوست داره تازه نفس کاری نکرده یعنی دست از
پا خطا نکرده ولی منم جای سهند بودم ممکن بود
حالا حالاها نتونم ببخشم

-میدونم مثال چرتیه ولی دقیقا همینه فکر کن سیما
و بهراد قبلا با هم بودند تو سیما رو میبخشیدی؟

نیما-خب نفس سخته ادم هم از دوست صمیمیش
ضربه بخوره هم از همسرش امامسئله اصلی اینه
من هم بهراد میشناسم هم سیما رو پس باید فکر کنم
که کاری نکردن و همش واسه خودم بوده این
پنهانکاری مصلحتی

بهراد-الان انتظار منطقی فکر کردن تو این
موقعیت از سهند زیاد اما بهش زمان بده بعد
توضیح بده

-مسئله ی اصلی اینه که اردلان تو تموم این سالها
از عشقش به من برای سهند حرف زده محاله
سهند بتونه باور کنه چیزی نبوده
هر سه متعجب نگاهم کردند که نیما با اخم گفت:

-بهت حرفی زده؟

-نه نه اردلان حتی نگاهم هم نکرده چه برسه به
حرفی اما سهند الان این چیزارو متوجه نیست
رادین-بازم صبر کن نفس بذار یکم بگذره زمان
بهترین راه حل

سر تکان دادم و به فکر فرو رفتم. زمان!

.....

.....

یک هفته ای گذشته بود و هیچ خبری از سهند
نبود، دلم شور میزد و داشتم میمردم حتی خانوادش
هم

خبری ازش نداشتند و موبایلشم خاموش بود. سلانه
سلانه داشتم به سمت دانشگاه میرفتم که سیما زنگ
زد

-الو بله؟

-چرا نالانی؟

-خودت نیستی؟

-دیگه نه

-یعنی چی دیگه نه؟

-سهند برگشته

با حیرت گفتم :چی؟

-اوووه چه خبرته کر شدم

-کی برگشته؟کجا بوده؟

-امروز صبح اومد یه سر به ما زد و رفت هیچیم

نگفت که کجا بوده ما هم پایپش نشدیم

-کجا رفت نمیدونی؟

-حرفی نزد

-موبایلش چرا خاموشه؟

-واسه یه مدت خطشو عوض کرده اما دوباره

روشن میکنه نگران نباش

-با بغض گفتم :دیگه منو نمیخواد واسه همین

اینکارو کرده

-نه دیوونه اون عصبیانیه باهاش حرف بزنی
درست میشه میخوای خط جدیدشو بهت بدم؟
-نه اون عوض کرده که من بهش زنگ نزوم بعد

...

-گمشو دیوانه

چشمم به ماشین پارک شده ی سهند جلوی دانشگاه
افتاد با دیدنش ذوق زده گفتم:

-سیما خان داداشتون دانشگاه تشریف دارند

-خوبه بهترین موقعیته برو باهاش حرف بزنی

-ببینم چی میشه

-برو ببینم چکار میکنی

-باشه فعلا خداحافظ

-خداحافظ

با سرعت به سمت کلاس رفتم ،با دیدنش لبخند
روی نشست هنوز من را ندیده بود.به محض اینکه

رویش را به سمت کرد و انگار نه انگار نفسی
وجود داره دوباره نگاهش را از من گرفت
ورویش

را به سمت یاسمین کرد و جوابش را داد بی حرف
روی صندلی نشستم. چقدر بیزار بودم از این بی
محلیهایی که جانم را می‌گرفت. کاش اخم میکرد
لاقل تا بفهمم بی تفاوت نیست و ناراحت است اما
او

جوری وانمود میکرد که انگار هیچ وقت نفس را
نمیشناخته، بهش حق میدادم باید باهاش حرف می‌زدم
و قانعش میکردم تا حداقل حقیقت را بداند و بعد
تصمیم بگیرد. خبری از نیلا هم نبود ظاهراً از
ایران

رفته بودند، دوستهایش میگفتند که رفته، خدارو
شکر شر یکی کم شد. بعد از کلاسی که من هیچ
چیز

ازش نفهمیدم و در مقابل نگاه های پر سوال بقیه
که چرا من و سهند مانند همیشه با هم نیامدیم از
کلاس بیرون زد و من هم چند لحظه بعد وقتی
وسایلم را جمع کردم به دنبالش رفتم. نبود انگار
نمیدانم

اصلا کجا بود اما بلاخره که با ماشینش میرفت به
سمت ماشینش رفتم که قبل از اینکه دهان باز کنم
و صدایش بزنم دیدم با یاسمین سوار ماشین شد و
رفت! سعی کردم مثبت فکر کنم شاید کار داشته یا
میخواست برساندش اما نمیشد مثبت فکر کردم
نمیامد انگار، دل تو دلم نبود و داشتم میمردم از
این

همه بی رحمی و بی توجهی معشوق!

(سهند)

سخت بود، بی توجهی به نفس سخت بود و من
دچارش بودم، دلم میخواست جلو بیاید و توضیح
بدهد

از طرفی هم میدانستم که پیش میزنم چه توضیح
قانع کننده ای میتوانست داشته باشد؟ هر چقدر به
حرفهای اردلان درباره ی عشقی که به نفس داشت
فکر میکردم بیشتر دلم میخواست سرم را به دیوار
بکوبم، از طرفی شک داشتم که نفس دست از پا
خطا کرده باشد از طرفی به این فکر میکردم ان
روز

اردلان در خانه ی ما چکار داشت؟ اصلا چرا نفس
به خانه رفت و به خانه ی مادرش نرفت؟ نکند
در تمام این مدت با هم رابطه داشتند؟ امکان
نداشت، امکان نداشت یعنی نفس و اردلان به من
خیانت

کرده بودند؟ سر تکان دادم که این افکار از ذهنم
بروند اما ول کنم نبودند و لحظه به لحظه پر
رنگتر

میشدند. اصلا عسل که بود؟ چرا به نفس میگفت
عسل؟ وای خدا کاش راهی برای خلاصی وجود
داشت

یاسمین-مرسی سه‌ند من همینجا پیاده میشم
بی حرف کنار زدم و پیاده شد. حتی یادم نیست
جواب خدا حافظیش را دادم یا نه، به سمت خانه ی
خودم

رفتم، نمیخواستم به خانه ی مشترکمان بروم دوست
نداشتم هیچ چیز از نفس جلوی چشم باشد. به
ساعت نگاه کردم، ساعت یادگاری نفس، حلقه ای
که بخاطر تعهدم به نفس دستم بود. هیچ کدام را
میخواستم هم نمیتوانستم از خودم جدا کنم. در خانه
را باز کردم و بعد از چندین و چند وقت دوری به
خانه ام پا گذاشتم. به سمت یخچال رفتم که صدایی
از پشت سرم گفت:

-بلاخره اومدی؟ منتظرت بودم

رویم را برگرداندم و با دیدن اردلان اخمهایم را در هم کشیدم

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

از روی مبل با احتیاط بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

-من باید باهات حرف بزنم

-من حرفی با عوضیا ندارم

-باشه من عوضی اما اول حرفمو گوش بده بعد تصمیم بگیر باور کن من با نفس...

یقه اش را گرفتم و چسباندمش به دیوار قیافه اش در هم شد، اما دیگر برایم اهمیت نداشت با خشم غریدم:

-بار آخرت باشه اسمشو میاری

دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه باشه قبول اما بذار بهت بگم بذار برات توضیح بدم که لاقل با سو تفاهم تصمیم نگیری

دستم را از یقه اش برداشتم و گفتم:

-فقط خفه شو گمشو بیرون

-من فقط واسه خودم اینجا نیستم اومدم زندگیتو
خراب نکنی سر حرفهای شیما

-سر حرفهای شیما اره؟ شیما فقط به من فهموند
عسل کیه بقیش حرفهای خودت بود یادت نیست

چقدر توی لعنتی ازش تعریف میکردی؟ یادت
نیست چقدر تا صبح بی خواب میشدی از فکرش؟

یادت نیست میگفتی برگردی ایران عقدش
میکنی؟ یادت نیست میگفتی بدون اون دووم نمیاری

تو حیوون همه ی اینارو راجب نفس من میگفتی
سوء تفاهم کجا بود؟

-سهند اون واسه اون موقع بود به جان خودت که
میدونی چقدر برام عزیزی من از وقتی

فهمیدم اون زن تو سعی کردم حتی نگاهش هم
نکنم چه برسه به این فکرها

دوباره یقشو چسبیدم و گفتم:

-داری مثل سگ دروغ میگی، پس چرا همون اول
به من نگفتی؟ هان؟

-چی میگفتم؟ چه فایده ای داشت؟ میگفتم که چی
بشه؟

-که اعتماد من اینجوری تیکه تیکه نشه
مشتم را حواله اش میکردم و انقدر عصبی بودم که
به هیچ عنوان حواسم به وضعیتش نبود هیچ
دفاعی از خودش نمیکرد و من محکتر مشت
میزدم و فریاد میزد

-تو یه حیوونی شماها باعث شدین من هم کسی که
دوسش دارم و هم نزدیک ترین رفیقم و تو یه روز
با هم از دست بدم، شماها باعث شدین فکر و خیال
مثل موریانه تو ی مغزم رژه بره و دیوونم کنه
شماها باعث شدین دوباره بشکنم دوباره به بن
بست بخورم لعنت بهتون لعنت بهتون لعنت بهتون

لبس سفیدی که در تنش بود کم کم داشت قرمز
میشد و اردلان چشمهایش را از درد روی هم بسته

بود. دست از مشت زدن برداشتم و روی مبل
نشستم، اردلان همانجا کنار دیوار نشست روی
زمین

و خندید و گفت:

-هنوز هم مشتت محکمه

نگاهم به پیراهن خونیش افتاد، انگار تازه داشتم
وضعیت را درک میکردم به سمتش رفتم و گفتم

-لباست... چرا خفه خون گرفتی؟ چرا گذاشتی
اینجوری کنم؟

کینه داشتم از اردلان اما نفرت نه! نگرانش شده
بودم لباسش را بالا زدم و با دیدن فواره ی خونی
که داشت از کتف و سینه اش بیرون میزد در جا
دستش را گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

-بلند شو احمق بلند شو بخیه هات باز شده باید بریم
بیمارستان

بدون حرف بلند شد، تمام اسانسور خونی شده بود
،به سرعت با هم به سمت ماشین رفتیم رو به من
با همان صدای لرزان از دردش گفت:

-تو داری اشتباه میکنی

-بهتره تا نمردی خفه شی

-من بهت نامردی نکردم سهند ،نفسم خیانت نکرده

-اردلان حرف نزن این خونریزی لعنتی بیشتر
میشه

-من از وقتی فهمیدم نفسو دوست داری پا پس
کشیدم دیگه سعی کردم نگاهش نکنم

-با چسب ببندم دهندو؟

-من میخواستم با شیماباشم میخواستم برم با اون
،من از نفس خواستم بهت حرفی نزنه تا تو...

از درد به خودش میپیچید، رویم را به سمتش کردم
و گفتم:

-بعدا دربارش حرف میزنیم فعلا بزار زنده بمونی
فقط

خودش هم دیگر حرفی نزد، نمیتوانست که حرف
بزند میدانستم چه دردی دارد. به بیمارستان
رسیدیم به بخش اورژانس بردنش، دست من را
چسبید و گفت:

-نرو خواهش میکنم من باید باهات حرف بزنم
برای اینکه خیالش راحت شود سر تکان دادم، روی
تخت خوابیده بود با تمام دردی که داشت
تمام عزمش را جزم کرد تا حرفهایش را
بزند، دکتر مشغول بخیه زدن بود واردلان رو به
من
گفت:

-اون دختری که من دوست داشتم عسل بود نه
نفس، اونم فقط دو ماه سه‌ماهه فقط دو ماه باهم
بودیم اونم وقتی که اون فقط هفده سالش بود من
خواستم نکه من گفتم نگو تقصیر من بود
حالا که به اینجا رسید بهتر بود بیرسم تا خیالم
راحت شود

-چرا به نفس میگفتی عسل؟ اون روز توی خونه ی
ما چکار داشتی؟

-به من گفت اسمم عسله هیچ وقت اسم واقعیشو
نگفت، اون به من تو اون سن به چشم عشق نگاه
نمیکرد وگرنه حداقل اسمشو میگفت

چشمه‌هایش را یک دور محکم فشار داد و ادامه داد
-من اومده بودم تورو ببینم زنگ زده بودی جواب
نداده بودم بعدم من زنگ زدم تو جواب ندادی
دم خونتون که رسیدم صدای جیغ شنیدم رفتم تو و
بقیه ی ماجرا باور کن من کاری...

از درد داشت جان میداد که دکتر گفت: تموم شد
تموم شد

-باشه اردلان باشه فعلا چیزی نگو

داشتم میرفتم که گفت:

-سهند اشتباه نکن لطفا

بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. نمیدانستم
حرفهایش را باور کنم یا نه اما کمی بهتر بود حال

تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره ی جناب

سر هنگ تلفن را جواب دادم

-بله قربان؟

-باید بیای اینجا باید ببینمت کار مهمی پیش اومده

(نفس)

حال روزم چه از لحاظ روحی چه از لحاظ جسمی

حسابی خراب بود، انقدر که شبها گریه میکردم

و اشک میریختم که دوباره همان حالات عصبی به

ستم برگشته بود، دل درد داشتم و میدانستم

از چیزی نخوردن است، کل شام و نهار و صبحانه
ی من شده بود یک چایی بیسکویت لب به چیزی

نمیزدم اصلا نمیتوانستم که چیزی بخورم، نبود

سه‌ند، رفتن میلاد به سر بازی، رفتن نیما به

ماموریت

مرگ نیکان همه و همه داشت من را از پای در

میاورد، سه‌ند در اتاقش بود نمیدانم چرا جرات

حرف

زدن باه‌اش را نداشتم می‌ترسیدم از اینکه من را

بشکند بد جور داشتم دق میکردم تقریباً همه‌ی

اعضا

شرکت رفته بودند و من و سه‌ند مانده بودیم بهترین

موقعیت بود که حرف‌هایم را باه‌اش بزنم و تمام

اول یک لیوان چایی نبات درست کردم تا شاید این

دل درد لعنتی شرش را از جانم کم کند. از

اشپزخانه بیرون زدم و روی میز یاسمین نشستم

، سرم را روی میز گذاشته بودم که با صدای نازکی

که من را مورد خطاب قرار داده بود سرم را بالا
آوردم، با دیدن دختر روبرویم مات شدم. چقدر
زیبا بود خیره به چهره اش بودم و داشتم جز به
جز آن را آنالیز میکردم لب های قلوه ایه که با رژ
لب قرمزی که رویشان کشیده شده بود بیش از
پیش زیبا شده بود چشمهای کشیده ای که با خط
چشم

زیباتر شده بود، مژه های پر پشت و بلند، بینی
عروسکی و کوچولو که از تناسبش با صورتش
میشد

فهمید عملی نیست، با آن چشمهای تیره ایش جوری
محوش شده بودم که دستش را جلوی صورتم تکان
داد و گفت:

-خانم کجایین؟

-بخشید بخشید بفرمایید

- با آقای کیاراد کار داشتم یعنی باهاشون قرار داشتم هستند؟

قلبم به تپش افتاد با سهند کار داشت؟ حتما سهند برای همین تا این موقع در شرکت مانده بود دلم میخواست بگویم نه نیستند کاش میشد اما بجایش گفتم:

- ببخشید شما؟

- شراره شایگان

قلبم دیگر نزد، شراره؟ وای خدا نه حالا وقت آمدن بود؟ وای این اسطوره ی زیبایی شراره بود؟

سهند چطور از این همه زیبایی گذشته بود؟ نکند من را ول کرد تا با شراره ... وای نه

- خانم شما حالتون خوبه؟ یهو ساکت میشی چرا؟

- بله بله آقای ...

در اتاق سهند باز شد و سهند به بیرون آمد شراره با دیدنش لبخند زد و سهند هم لبخند محوی زد

و گفت:

-خوش او مدی

-سلام سهند خوبی؟ مرسی عزیزم

ثانیه به ثانیه از تپش قلبم کاسته میشد و به مرگ نزدیک تر میشدم وای من طاقت ندارم نمیشد

بمیرم؟ همینجا جلوی چشمش بمیرم تا لاقل عذاب وجدان بگیرد؟ از جا بلند شدم و به سمت اتاقم

رفتم نمیخواستم نگاهشان کنم نمیخواستم بیش از این ذلیل شوم، حالا حال ان روز شیما در بیمارستان

را میفهمم، سهند داشت به من میفهماند که شراره آمده دیگر جایی برای توء شیاد وجود ندارد. سهند با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-خانم سراج شما هنوز نرفتید؟

خانم سراج؟ میخواست جلوی شراره وانمود کند با من صنمی ندارد تا شراره ناراحت نشود؟ اصلا

سهندکه گفته بود شراره بی شراره پس چه شد؟
وای خدایا به من توان بده که فقط بتوانم از این در

به بیرون بروم زیر لب گفتم:

-میرم دارم شما راحت باشید

حتی نایستاد تا بفهمم کمی تیکه ام را به خودش گرفته رو به شراره گفت:

-بریم تو اتاق من

من پیش قدم شدم و به اتاقم رفتم و کیفم را برداشتم و بیرون زدم. باران بهاری بی امان روی

صورتم میریخت و اشک و باران روی صورتم در هم ادغام شده بودند. دلم میخواست داد بزنم

تا آرام بگیرم. شب بود اما من دلم گرفته بود با یک تاکسی خودم را به بهشت زهرا رساندم

دیگر نمیترسیدم از تاریکی نمیترسیدم از تنها ماندن با این همه مرده نمیترسیدم دلم نیکان را

میخواست. نزدیک قبرش پیاده شدم، تاکسی با
تعجب به من گفت:

-خانم میخواین صبر کنم برگردین؟

-نه من بر نمیگردم شما برید

بی حرف پولش را حساب کردم و به سمت نیکان
رفتم. روی قبرش نشستم و زار زدم. باران
قصد بند آمدن نداشت، قطرات باران از تیغه ی
بینیم به سمت پایین شره میکردند و من بیش
از پیش زجه میزدم.

-نیکان تو که رفتی خوشبختی منم رفت، دیدی چی
شد؟ سهندم رفت، رفت سراغ شراره دوشش

داره نیکان اصلا دوشش نداشته باشه هم با اون
همه خوشگلی که شراره داشت من هم جای

سهند بودم عاشقش میشدم. معلومه که اون شراره
رو به من ترجیح میده. حالا فکر میکنه دوتامون

بهش خیانت کردیم بین دو نفری که خاعند اونو
انتخاب میکنه من دارم دق میکنم کاش بجای تو
من رفته بودم. چقدر من ضعیف و بدبختم نیکان تو
چند دقیقه تو اتیش سوختی اما من هر روز دارم
میسوزم از بعد رفتنت هر روز دارم میسوزم تازه
داشت همه چیز درست میشد اما خراب شد
اردلان خرابش کرد شیما خرابش کرد من خرابش
کردم او مدن شراره همه چیزو خرابتر کرد
سرم را روی سنگ سرد گذاشتم و از ته دل زجه
زدم تمام لباسم خیس بود. چشمهایم را بستم
داشت خوابم میبرد. کم کم غرق شدم در دنیای رویا
که نه کابوس

نیکان سعی داشت من را از چیزی دور کند
، زورش نمیرسید التماس میکرد که سمتش نروم
چه بود نمیدانم فقط صدا بود و صدا! هیچ
نمیدیدم، صدای سهند به گوشم خورد

-نفس؟

چشم‌هایم را باز کردم صبح شده بود، سرم را از روی خاک بلند کردم و با دیدنش یاد دیشب افتادم، از جایم بلند شدم و ایستادم.

سه‌ند- اینجا چکار میکنی؟ نمیگی خانوادت نگران میشند؟

فقط خانوادم؟ یعنی خودش نگران نبود؟ مگر حضور شراره میگذاشت یادی هم از نفس باقی بماند؟

بی حرف راه افتادم و رفتم. او هم حرفی نزد و دنبالم آمد نمیتوانستم ساکت بمانم با غیض گفتم:

-شراره رو ول کردی او مدی نگرانت میشه نه من نه خانوادم راضی به زحمتتون نبودیم

سکوت کرده بود، لجم در آمده بود به سمت تاکسی‌های کنار خیابان رفتم که بی حرف دستم را

کشید و بی توجه به جیغ جیغ های من پرتم
کرد روی صندلی، خواستم پیاده شوم که قفل مرکزی
ماشین
رافعال کرد.

-من نمیخوام با تو پیام نمیفهمی؟
-خواستن نخواستن تو هیچ اهمیتی نداره میبرمت
تحویل خانوادت میدم بعد از اون مختاری هرکاری
بکنی

-حالم ازت بهم میخوره
ساکت بود باز هم شده بود همان سهندی که روز
اول دیدم جیغ زدم

-با من اینجوری نباش

نگاهم کرد و هیچ حرفی نزد

-سهند داری اشتباه میکنی، من کاری نکردم به
خاک نیکان قسم من بهت خیانت نکردم فقط

واقعیتمو نگفتم

باز هم جوابم سکوت بود کاش داد میزد کاش کاری
میکرد اما هیچی به هیچی به در خانه که رسیدیم

ترمز کرد و همانطور که اخمهایش در هم بود
پیاده شد و با من به داخل خانه آمد. اقا جون و مامان
با

دیدنمان جلو آمدند و من را بغل کردند و مامان با
گریه گفت:

-کجا بودی مادر؟ نصفه جونمون کردی

بغض کردم و گفتم:

-پیش نیکان

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم قدم تند
کردم. دوست نداشتم اصلا به بیرون بروم. دوست
داشتم

مثل همیشه سهند بیاید و از دلم در بیاورد یا لاقل
صبر کند من جبران کنم. اما هیچ کدام اتفاق

نیفتاد. از پنجره دیدم که رفت، با چه بهانه ای گفته بود من اینجا بمانم خدا میداند، نکند گفته دیگر من را نمیخواهد؟

(اردلان)

شیما- اردلان ممکنه یکم بسوزه یعنی میسوزه اما زود تموم میشه

لباسم را از تنم بیرون کشیدم تا شیما پانسمانها را عوض کند، دلم میخواست با سهند حرف بزنم اما تلفنش همچنان خاموش بود. از ریخته شدن بتادین روی زخمها رو تختی را چسبیدم که صدایم در نیاید

شیما- تموم شد فقط همین یکی مونده

یاشار به داخل اتاق آمد و رو به شیما گفت:

-راضی به زحمت نبودیم شیما خانم

شیما سرش را بالا آورد و لبخند زد و گفت:

-نه زحمت نبود من پرستارم کارم اینه

یاشار رو به من چشمک زد و گفت:

-خوبه ادم یه پرستار خونگی داشته باشه نه؟

من داشتم زیر سوزش این زخمها جان میدادم ،این هم دلش خوش بود!

شیما-تموم شد دیگه فقط نباید اب بهشون بخوره نری حموم

-چیکار کنم؟ بگندم؟

شیما و یاشار خنده اشان گرفت و یاشار رو به شیما گفت:

-شیما جون تو برو بیرون من بلام این شازده ی بد اخلاق سر عقل بیارم

شیما لبخند زنان به بیرون رفت که یاشار کنارم نشست و همانطور که کمکم میکرد لباسم را بپوشم گفت:

-چند روزه داروی عصابتو مصرف نکردی باز قاطی کردی

-فعلا انقدر قرص دارو دوا دارم که به اون نرسم

-اون واسه تو از همه چیز واجب تره میت رسم اخر

یکی هار بشه مثل خودت از بس پاچه میگیری

-اون تلفن بده

-باز میخوای به رفیق شفقت زنگ بزنی؟بابا جمع

کن مرتیکه اون دختره با اینکه نامزدش بود

شرط میبندم انقدر بهش زنگ نزده که تو بهش

زنگ زدی

-به تو ربطی نداره یاشار تلفنو بده

تلفن را از کنار تخت به من داد و گفت:

-بگیر زنگ بزن بازم پشت درهای بسته بمون

جوابش را ندادم و برای هزارمین بار شماره ی

سهند را گرفتم،طبق معمول اپراتور گفت:

-تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

با غیض موبایل را پرت کرد و گفتم:

-خفه شو

یاشار- من برم بیارمش انگار بدجور لازم داری
واقعا هم لازم داشتم عصابم بدجور بهم ریخته
بود، اینکه بخاطر وضعیتم هم نمیتوانستم به بیرون
بروم تا حضوری سهند را ببینم کلافه ام
میکرد. سعی کردم دوباره بخوابم اما خوابم نمیبرد
شدیدا

نبود سهند را در زندگیم حس میکردم حتی کپارش
هم نمیتوانست جایش را بگیرد. یاشار دوباره
برگشت و به دستهایم نگاه کرد و گفت:

-یه جای سالم تو دستت نداری که
چشمهایم را بستم حوصله ی یاشار را به هیچ
عنوان نداشتم، بعد از یاشار ایدا به داخل آمد و گفت:
-داداش بیداری؟ پیام تو؟

-اره بیا

به داخل آمد و به چهره اش نگاه کردم و با تعجب
گفتم:

-ایدا گریه کردی؟

تند تند صورتش را پاک کرد و گفت:

-نه نه

-دروغم که یاد گرفتی

کنارم دراز کشید و گفت:

-داداش یه سوال بپرسم؟

-من بگم نپرس نمیپرسی؟

خندید و گفت:

-عه واقعا اردلان جدیم

-هوم که جدی ای،خب بپرس ببینم

-تو تا حالا واقعا واقعا کسیو دوست داشتی؟

-این سوالا واسه چیه؟

-بگو دیگه

-اره داشتم

-پسرها هم عاشق میشند مثل ما دخترا میشند؟

-ببینمت فسقلی نکنه عاشق شدی

پتو را روی سرش کشید و گفت:

-عه داداش نه سواله

پتورا پایین کشیدم از صورتش و گفتم:

-سوال بوداریه

-نه باور کن...یعنی نمیدونم شایدم شدم

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-کی هست؟

-همینجوری گفتم کسی نیست

-ایدا منو رنگ نکن

-جوابمو بده دیگه

-از لحاظ رفتاری نه ولی حسی شاید هم بیشتر از

شما دخترها

-یعنی چجوری

- خب مثلا شما گریه میکنید ما سیگار میکشیم، شما
اعتصاب غذا میکنید ما قدم میزنیم یعنی فرق
داره دیگه رفتارمون
- اینجوری هست که دیگه نتونید با کسی بریید
بعدش؟
- بستگی به ادمش داره
- هووم خب، من فعلا برم تو بخواب
- ایدا مواظب ادمت باش من نمیگم عاشق نشو اما
عاشق ادم درست شو
- دم در به من لبخند زد و از اتاق خارج شد.

(نفس)

از اسانسور به بیرون رفتم و وارد شرکت شدم، که دیدم همه یک جا جمع شده اند و یاسمین رو به همه میگفت:

-خانم شایگان از امروز اینجا مشغولند و با اطلاعاتی که در زمینه ی تبلیغات دارند لطف کردند و به ما کمک میکنند.

هر دم از این باغ بری میرسد! به دیوار تکیه داده بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

-پیس پیس کجایی؟ غصه نخور صد سال اولش سخته

نگاهم را به کنارم انداختم و با دیدن رادین لبخند زدم و گفتم:

-نه نمیخورم خیالت تخت دارم فولاد اب دیده میشم

او هم خندید و گفت:

-وقت داری؟

-واسه چی؟

-بریم بیرون

نگاهم به سمت سهند و شراره کشیده شد و با
خاطری اسوده گفتم:

-اره بریم من چند تا چیز تو اتاقم درست کنم بعد
بریم

سر تکان داد و به دنبالم آمد، قبل از ورود پشیمان
شدم و به سمت رادین گفتم:

-من یه دقیقه الان میام کار دارم

-باشه یه دقیقه الان بیا

خندم گرفت و به سمت یاسمین رفتم، سهند با اخم
خیره شده بود به من، من هم میتوانستم مانند خودش

رفتار کنم، بی توجه به ابروهای گره خورده اش

رو به یاسمین پرسیدم

-اردلان نیومده؟

یاسمین-نه نفس جون احتمالا از فردا میاد

-باشه مرسی

داشتم میرفتم که شراره جلو امد و رو به من گفت:

-من با همه آشنا شدم الا شما

نگاهی به سهند انداختم و رو به شراره گفتم:

-نفس

-خوشبختم شما دختر آقای سراجید

-بله

رویش را به سمت سهند کرد و گفت:

شراره-سهند نهار خوردی؟

سهند-نه

شراره-بریم بیرون؟

سهند تا خواست حرفی بزند رادین به سمت امد و

گفت:

-نفس بریم؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-بریم

چقدر به موقع آمده بود، میدانستم باید سهند را به
مرز انجفار برسانم تا سکوتش را بشکند
با رادین بی توجه به قیافه ی درهم سهند داشتم به
بیرون میرفتم که سهند رادین را صدا زد و
گفت:

-چجور و کیلی هستی که خبر نداری اقای مشکات
داره میاد؟

رادین رویش را به سمت سهند چرخاند و گفت:

-خبر دارم تا اون موقع برمیگردیم

بعد رو به من چشمک زد و گفت:

-بریم؟

دوباره سهندگفت:

-خانم سراج چند لحظه لطفا

-عذر میخوام آقای کیاراد من الان کار دارم
کارتون باشه بعدا

سهند-کارم واجبه نمیتونم صبر کنم

-کار منم واجبه با اجازتون

با رادین راهی شدم که سهند از پشت سرم دستم را
کشید و رویم را به سمت خودش برگرداند و
گفت:

-وقتی میگم واجبه یعنی واجبه

یک تای ابرویم را بالا دادم و دستم را از دستش
بیرون کشیدم و گفتم:

-من کار واجبی با شما ندارم

-من دارم

بعد در مقابل چشمان متعجب شراره و نگاه رادین
دستم را کشید و به سمت اتاقش برد

و تقریبا پرتم کرد در اتاق و در را محکم بست ،با
خشم گفتم:

-من ادمت نیستم با من اینجوری رفتار میکنیا گفتم
که من کار دارم

قدمی جلو امد و گفت:

-با هر کس قد لیاقتش!

عصبی به سمتش رفتم و گفتم:

-اگه اینجوری باشه که من الان نباید نگات کنم
،برو گمشو با همون شراره اتفاقا خوبم هست

خوشگله ماشالله از دستش بدی باختی

پوزخند زد و گفت:

-کارای من به تنها کسی که مربوطه خودمه

-افرین دقیقا کارهای منم به خودم مربوطه حالا هم
بکش کنار برم به کارام برس

-نفس اون روی سگ منو بالا نیار

-هوم میخوام اون روی سگت بالا بیاد ببینم چه
غ...

حرفم تمام نشده بود که دستم را محکم گرفت و در
چشمهایم زل زد و گفت:

-تو فقط پاتو از این خراب شده با این یارو بیرون
بذار ببین چه بلایی سرتو و اون میارم

-فضول من نباش من هر کاری دلم بخواد میکنم تو
اگه خیلی مردی برو کارای خودتو درست کن

نه منو، بدبخت تو مریضی بیماری خبر نداری! من
مثلا زنت بودم اون اردلان بدبختم رفیق صمیمیت

من هیچی اصلا به کنار اونو که چند سال
میشناسیش تو جفتمونو محکوم کردی به گناه بی
گناهی!

در اتاق باز شد و یاسمین رو به سهند گفت:

-سهند آقای مشکلات او مده

-باشه تو برو میایم

در را بست و به بیرون رفت و سهند رو به من
گفت:

-دلت برای اردلان میسوزه؟

با کینه نگاهش کردم و سرم را تکان دادم و به
بیرون رفتم. دلم میخواست داد بزنم فقط، چطور
انقدر به

من بی اعتماد بود؟ مگر من تا بحال خطایی کرده
بودم؟ من کار بد کردم قبول اما گناهم فقط دروغ
بود

نه اینکه خیانت کرده باشم. باید فقط برای همان
مجازات میشدم نه بیشتر!
رادین به سمت امد و گفت:

-خوبی؟

سر تکان دادم و با رادین به سمت اتاق نیما حرکت
کردیم، چند لحظه بعد سهند هم به ما ملحق شد.

مشکات مردی هم سن و سال پدرم و بسیار خوش
برخورد بود، وقتی با تمام ما آشنا شد خیالش
راحت شد و کمی بعد از جلسه هم به اتاق رادین
رفت.

.....

روی تخت نشسته بودم و بی حوصله از لپتاپ فیلم
تماشا میکردم که صدای دینگ اس ام اس موبایلم
بلند شد، پیام از طرف سهید بود، درجا بلند شدم
و نشستم و پیام را باز کرده بودم نوشته بود
-ساعت چهار، بام تهران همون جای
همیشگی، حتما بیا کارت دارم
مگر میشد نرم؟ ساعت سه بود فقط یک ساعت
مهلت داشتم، درجا با ذوق و شوق بلند شدم و
شروع به

حاضر شدن کردم. حتما از حرفهای دیروزش
پشیمان شده بود و داشت برای اشتهی میامد، باید
خودم را

میگرفتم؟ نه نه درجا قبول میکردم، انقدر نبودنش
از ارم داده بود که میخواستم هم نمیتوانستم نه
بگویم!

(اردلان)

از این همه بیکاری کلافه شده بودم، همچنان روی
تخت دراز کشیده بودم از فردا دیگر به شرکت بر
میگشتم و این استراحت چندین روزه را تمام
میکردم. در اتاق زده شد
-بله؟

در باز شد، سرم پایین بود حوصله ی یاشار را
نداشتم حتی حوصله ی ایدا را هم نداشتم، سرم را
بالا

اوردم و با دیدن سهند متعجب خیره به درگاه در
ماندم، از جایم بلند شدم و نشستم که سهند گفت:

-میشه پیام تو؟

-اره اره حتما، کجا بودی؟ چرا گوشت خاموشه؟

-برای چیز دیگه اومدم اردلان بحث مهمتری

-چی شده؟

-من از اون روز تا حالا روی حرفات فکر

کردم، به نظرم حق با تو بود من دربارت اشتباه

کردم

تو نمیتونستی به من خیانت و نامردی کنی! تو این

چند وقته هم فقط داشتم به حرفات فکر میکردم

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

-خداروشکر عقلت به کار افتاد و فهمیدی من به

هر کی بتونم نامردی کنم به تو نمیتونم

لبخند زد و هم را بغل کردیم که دوباره زخمهایم

شروع به گز گز کردند از قیافه ی در هم شده ام

فهمید دردم را و گفت:

-هنوزم درد داری؟ بهتر نشدی؟

-چرا چرا خوبم فقط یه وقتا درد میگیره دیگه
خوب شده تقریبا

-خوبه خداروشکر در ضمن شمارمو عوض کردم
گوشیتو بده شماره جدیدمو بدم بهت
موبایلم را به دستش دادم و گفتم:

-چرا عوض کردی؟

-به دلیل پاره ای از مسائل
خندیدم و گفتم:

-بله از اون نظر

-از فردا میای سر کار دیگه؟

-اره حتما اتفاقا میخواستم پیام تو محل کار یقتو
بگیرم

خندید و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-من دیگه باید برم تو کار نداری؟

-نه فردا میبینمت

لبخند زد و بعد از خداحافظی از اتاق خارج
شد، حس بهتری داشتم بلند شدم تا بعد از این همه
وقت به

حمام بروم .

(نفس)

داشتم برای خودم زمین را متر میکردم که با
دیدن سهند که داشت به من نزدیک میشد لبخندی
روی

لبم بی اختیار از من شکل گرفت و زود قورتش
دادم، قرار بود خودم را نگیرم ولی نه اینکه ذوق
زده

نشان بدهم به من رسید و من پیش قدم شدم و گفتم:

-سلام

-سلام

چند لحظه هم را نگاه کردیم و گفتم:

-خب؟

-خب؟

-میخواستی چیزی بگی؟ کارم داشتی؟

- بیا بشین

روی نیمکت نشستیم که رو به من گفت:

-ببین نفس یه اتفاقهایی افتاد بینمون که ...گفتن دوبارش در دیو درمون نمیکنه ..اما من...

سرش را ما بین دستانش گرفت و با غم گفتم:

-سهند من به چی قسم بخورم دست از پا خطا نکردم؟ من و اردلان فقط ...

دستش را به نشانه ی بسته بالا آورد و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-میدونم چه فکرهایی کردی،میدونم چه حسی داری بهت حق میدم اما من اگه حرفی نزدم برای این

بود که ترسیدم از دستت بدم همین!

بلند شد ایستاد و من هم به دنبالش رفتم و جلویش ایستادم و گفتم:

-سهند منو ببخش من قول میدم...

-نفس من بهت گفته بودم ،گفته بودم که هر چیزی
که هست به من بگو قول دادم ببخشمت قول دادی
با من صادق باشی من چجوری اعتماد کنم دوباره
؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-حق میدم بهت حق میدم من اشتباه کردم فقط منو
ببخش من قول میدم ...

حرفم را قطع کرد و دستم را چسبید و در چشمهایم
زل زد و گفت:

-من قبلا هم بهت گفته بودم ،گفته بودم من اگه
واقعا عاشق کسی باشم میبخشمش حتی اگه اون ادم
بهم

بد کنه میگذرم اما به شرطی که عاشقت باشم !من
میبخشمت چون عاشقت بودم چون کنارت کلی

حسهای خوب تجربه کردم چون حسی که بهت
داشتم دیگه تکرار نمیشه چون دلم واسه خودم
میسوزه

دلم واسه دلی میسوزه که دیگه بعد تو نمیتونه به
کسی دل بده میبخشمت نه بخاطر تو بخاطر خودم
که

دیگه نمیتونم کسیو مثل تو دوست داشته باشم اما...

تمام خوشحالی و امیدهای من گیر این امایی بود
که بعد از جمله اش میخواست بگوید ترسیده بودم
کاش خراب نکند کاش اما پیش بد نباشد...

در چشمهایم زل زد و کلافه گفت:

-میبخشمت اما دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم، دیگه
نمیتونم باهات باشم، دیگه نمیشه نفس از اینجا به
بعد دیگه نمیشه متاسفم! برای این تصمیم خیلی
فکر کردم سخت بود اما برای جفتمون بهتره تو از

این به بعد برام یه دوست محسوب میشی از زندگیم
حذفت نمیکنم اما...

در ثانیه اشک به چشמהایم نیش زد و قلبم از کار
افتاد، دستهایم را که دوباره داشتند میلرزیدند را
سفت

مشت کردم و چسبیدم تا لرزششان معلوم نشود
،داشتم میمردم از تصور آینده ی بدون سهند داشتم
جان

میدادم از تصور امید هیچ و پوچ شده ام داشتم دق
میکردم، چند ثانیه نگاهش کردم و بغضم را قورت
دادم و گفتم:

-باشه، حالا که تو نمیخواهی منم اصراری ندارم، فقط
کاش منو نمیوردی اینجا کاش اینجارو برام خراب
نمیکردی کاش میذاشتی اینجا خوب بمونه

این تنها جمله ای بود که میتوانستم بگویم تا کمی
از غرور مچاله شده ام را نجات بدهم، قبل از
ریختن

اشکهایم رویم را چرخاندم و داشتم میرفتم که
صدایم زد و گفت:

-تو دختر خوبی هستی اخلاقای من بده! ادماها تو
دنیای من فقط یه بار میتونند اشتباه کنند بعدش
حذف

میشن چون من نمیتونم دیگه اعتماد کنم، امیدوارم
خوشبخت بشی

همین؟ خوشبخت بشم؟ مگر میشد؟ مگر بدون توی
لعنتی خوشبختی معنی داشت؟ نکند برای امدن
شراره

من را پس زده؟ مداوم در سرم جمله ی سیما تکرار
میشد

-من که فکر میکردم مثل عشق سهند و شراره
دیگه وجود نداره!

مگر جان کندن چیزی غیر از حال لعنتی من
بود؟ نبود به دل شکسته ام قسم نبود، حس میکردم
بازی

خوردم حس میکردم در تمام این مدت سر کار
بودم سهند گفته بود اگر عاشقم باشد میبخشد پس
نبود

بخششی که من را نتواند کنار خودش داشته باشد
به چه دردم میخورد؟ نفس بیچاره ی من!

فصل نفس حایبہ عالی

(سهند)

کاش مرده بودم و مجبور نبودم این حرفها را به
نفس بزنم، لعنت به این شغل لعنتی! لعنت به این
زندگی

سگی که من داشتم، چه باید میکردم؟ تا کی؟ مگر
من بدون این دختر دوام میاوردم؟ اصلا چرا قبول
کردم؟ همانجا نشستم روی زمین و سرم را مابین
دستانم پنهان کردم، من نفس را شکستم

غرورش را لگد مال کردم من خوب میدانستم این
دختر بی گناه است، خوب میدانستم از عشق سکوت
کرده! یاد حرفهای سرهنگ افتادم، یاد آن ملاقات
لعنتی افتادم!

-چکارم داشتید قربان؟

-چرا نمیشینی؟

نشستم و منتظر به سرهنگ خیره شدم

-میدونی شراره شایگان در حال حاضر ایرانه؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-خیر، اصلا به من چه ربطی داره؟

-چند وقت پیش یکی از نیروهای نفوذیمون که
برای یاشار کار میکرد لو رفت، الان شاخکاشونم
فعال

شده بهتره کمی فاصله بگیریم، تا الان اطلاعات
بدربخوری پیدا کردی؟

-قبل از دعوام با اردلان یه سری کد و عدد و رقم
پیدا کردم که چون فکر نمیکردم بدر بخور باشن

حرفی نزدم اما بعدش فهمیدم اینا اسم تمام کسانی
که یاشار باهاشون کار میکنه برای رد گم کنی

توی لپتاپ اردلان بود مطمئن بودم اردلان حتی
نمیدونه اینا چی هستند، یاشار داره یه سری

فعالیتایی

میکنه که تماما با اسم و مشخصات اردلان اونارو
به ثبت میرسونه، اردلان روحشم در جریان
نیست اگه اتفاقی بیفته قبل از پلیس همه ی اون
ادمها اردلانو تیکه تیکه میکنند اون اعداد باید رمز
گشایی بشند خیلی پیچیدست فقط من متوجه نشدم
که این قضایا چه ربطی به شراره داره؟
-نمیخواد تنهایی روشن کار کنی بیار من میدم
بچه ها پیدا میکنند، یاشار ادم خطرناکیه اون حتی
به

برادرشم رحم نمیکنه، اما من مطمئنم سر دسته کس
دیگست و یاشار اونو خوب میشناسه، گفتم که
زرنگه اون اعتماد نکرد که برای کارای پزشکی
از تو استفاده کنه البته اینکه هنوز درست تموم
نشده

هم ممکنه باعث بشه که جلو نیاد و ریسک نکنه! او
اما شراره، میدونی که تنها نیروی نفوذی تو نیستی

از طریق یکی از اونا ما متوجه یه سری خط و
ربط بین شایگان پدر شراره و یاشار شدیم، شراره
نامزدت بوده و تو از هرکسی راحت تر میتونی
نزدیکش بشی، حالا که رابطه با نفس شکرابه باید
خودتو به شراره نزدیک کنی، باید از طریق اون از
کار پدرش هم اطلاع پیدا کنی، میدونم فعلا
درگیر یاشاری، اما هیچ کس قد تو نمیتونه به این
سرعت به اونا نزدیک بشه مطمئن باش چاره
داشتم کس دیگه ایو جای تو میذاشتم، بهتره یه مدت
از نفس دور بشی، یه مدت کوتاه و اینکه سریعتر
با اردلان اشته کنی یادت نره اردلان واقعا دوستت
نبوده که حالا بخوای ازش ناراحت باشی اون فقط
یه طعمست همین! تو ادمی نبودی که احساساتتو
وارد کارت کنی! هر چه زودتر باهش اشته کن
از یاداوریش دوباره غم به رگ و پیم ریشه
دواند، نفس بیچاره ی من!

(نفس)

دوست داشتم بگیرم یکی را به قصد کشت
بزخم، موتوری با سرعت از کنارم رد شد و همین
باعث شد

وسط خیابان جیغ بزخم
-هووووو مگه کوری؟

رفت، نایستاد تا دعوا کنیم و دلم خنک شود! سوار
اسانسور شدم که همان لحظه دختر و پسری با من
سوار شدند، پسر دست دختر را چسبیده بود و
داشتند زیر لب با هم حرف میزدند و میخندیدند کمی
صدایشان بلند تر شد دختر از پرسید

-عشقم طبقه ی چند بود؟

-نمیدونم عزیزم بیست نبود؟

-نمیدونم من دارم از تو میپرسم دیوونه

جفتشان خندیدند که دختر رو به من گفت:

-ببخشید خانم اینجا شرکت رایان فراز دارید؟

اسانسور به طبقه ی موردنظرم رسید و با صدای
دینگ اسانسور رو به دختر باهمان اخم غلیظم
گفتم:

-من نgebانیم یا اطلاعات؟ از کجا بدونم؟

بعد هم از در اسانسور بیرون رفتم و نایستادم قیافه
های متعجب آنها را ببینم، نه فایده نداشتم هنوز هم
دلم خنک نشده بود!

در اتاقم را باز کردم و بدون فوت وقت ،حتی
بدون کوچکترین نگاه به اتاق سهند وارد اتاق شدم،

خودم خیلی عصاب داشتم کولرها هم خراب شده
بود و من داشتم جان میکنم و دو چندان به عصبی

بودم دامن زده بود،همین طور که نشسته بودم و
زیر لب غر غر کنان با لپ تاپ سر و کله میزدم

در اتاق باز شد و شراره به داخل آمد یک تای
ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-بفرمایید،کاری داشتین؟

-اره کارت دارم

چه سریع هم خودمانی شده بود! من هم مانند خودش
گفتم:

-بگو

مجسمه‌ی روی میز را برداشت و بی مقدمه گفت:

-تو سهند دوست داری؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-به شما مربوط میشه این قضیه؟

خندید و با حالت تمسخر امیزی گفت:

- تو رقیب عشقی منی؟

کاش سرش را میکوبیدم به دیوار! من هم با همان

لحن گفتم:

-نه تودر اون حد نیستی!

نمیدانم چرا انقدر زود دست خودم را رو کرده

بودم، آن هم با ان همه حرفی که سهند دیروز به من

زده بود، نمیدانستم با چه اعتماد به نفسی داشتم این حرف را می‌زدم! خندید بلند بلند و گفت:

- عزیزم من با تو جنگ ندارم که! راجب گذشته‌ی من و سهند چیزی میدونی؟

- کدوم گذشته؟ همونی که سهند اومد تورو از ناکجا اباد پیدا کرد و بعدش ولت کرد؟

کمی از ریلکس بودنش را از دست داد، اما فقط کمی! در چشمهایم با ان چشمهای نافذش زل زد و گفت

- دوستانه بهت میگم، بهتره خودتو کوچیک نکنی و از زندگی ما بری بیرون، من شراره ام عزیزم

شراره! یک بار تونستم دل سهند به دست بیارم پس شک نکن برای بار دوم هم میتونم، درکت میکنم

سهند پسری نیست که بشه به همین راحتی ازش گذشت، تو دوسش داشتی، باهاش قول و قرار داشتی

اما تموم شد، یکم سخته کنار اومدن با این مسئله اما همه چیز درست میشه نگران نباش

منی که اینجور وقتها طرف مقابلم را با لباس
قورت میدادم لال شده بودم، نمیدانم چرا، اما با
تمام توانم خودم را کنترل کردم که اشک نریزم و
گفتم:

-خودش گفته دوست داره؟

-سهند ادم مغروریه هیچ وقت نمیاد مستقیم بگه
دوسم داره

اما به من میگفت، مستقیم گفت که دوستم دارم!

-اما خب وقتی فهمیدم ایرانم بهم زنگ زد، قرار
گذاشت که همو ببینیم، بهم پیشنهاد کار داد، حس
میکنم

دوباره رابطه را بضمون داره شکل میگیره، واسه همین
دوست ندارم یکی مثل تو این وسط اسیب ببینه
عزیزم

بهتره دیگه به سهند فکر نکنی، اینو واسه خودت
میگم وگرنه تو برای من رقیب محسوب نمیشی
چون

من به خودم ایمان دارم ،سعی کن خودتو کوچیک
نکنی تو لایق بهترینایی !

چانه ام میلرزید،نفس بدبخت،همه فهمیدند کوچک
شدنت را!

بی هیچ حرف دیگری از اتاق به بیرون
رفت،شراره شبیه به نیلا نبود،او حرفه ای تر
بود،او مانند

نیلا جنگ نداشت چون به قول خودش لازم هم
نداشت!انقدر همه جوره اوکازیون بود که کسی
مثل

من را رقیب خودش نداند،من چه بودم در
مقابلش؟او اعتماد به نفس داشت که من خیلی وقتها
نداشتم

او زیبا بود جوری که هر مردی را شیفته ی
خودش میکرد،اما من فقط بامزه بودم و گاهی
ناز!اما

به هیچ عنوان با شراره قابل قیاس نبودم، او خوش اخلاق و مدبر بود اما من فقط یک بچه بودم همین!

چقدر دلم برای نفس میسوخت، این روزها همه لهش میکردند حتی سهندش! بیچاره نفس

عصاب داغانم داغان تر شد، الان میتوانستم حتی ادم هم بکشم، در اتاق باز شد و یاسمین با روی خندان

وارد شد. یک سری برگه را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا نفس جون اینارو اردلان داد ظاهرا حساب کتابهای اون شرکتست که پدرتون گفته بودند

با اخمهایی در هم گفتم باشه میبینمش

-اخه گفتن الان امضا کنید من ببرم براش

با خشم گفتم:

-گفتم که میبینمش برو بیرون

متعجب از نوع برخورد من زل زد بهم و بعد به بیرون رفت.

هر چه بیکارتر میماندم بیشتر خود خوری میکردم، پرونده ها را پیش رویم باز کردم و نگاه کردم جوری با خشم صفحه ها را ورق میزدم که هر ان ممکن بود پاره شوند، چند تا از حساب کتابها غلط بود و همین بقیه را هم غلط میکرد. با عصبانیت بلند شدم و به سمت میز یاسمین رفتم و گفتم:

- کجاس اردلان؟

- تو اتاق سه‌ند، البته تنها نیستی شرا...

نگذاشتم حرفش را بزنند و با خشم به سمت اتاق سه‌ند رفتم و در را باز کردم، هر سه متعجب نگاهم کردند

تعجب میکردم از سه‌ند، میگفت ادمها در دنیای من نمیتوانند خطا کنند بعد مادرش را بخشیده بود،

اردلان را بخشیده بود، شراره را بخشیده بود، فقط
من زیادی بودم و گناهکار؟

قدمی به جلو برداشتم و رو به اردلان گفتم:

-اقای اریا میشه بیاین بیرون

اردلان-چیزی شده نفس؟

-بیاین بیرون

سهند-من با اردلان کار دارم

اردلان-بگو همینجا کارتو

پرونده را پرت کردم روی میز و گفتم:

-باشه همینجا میگم اینا چیه؟ شما مثلا حسابدارید؟ یه

جمع و تفریق سادرم نمیتونید انجام بدین؟

تعجبشان از لحن عصبی من بیشتر شد که اردلان

رو به من گفت:

-بخشید درستش میکنم من حواسم پرت بود یکم تا

شب درستش میکنم

با داد بلندی گفتم:

-وقتی نمیتونی به کاریو درست انجام بدی قبولش
نکن

بعد هم پاکوبان از اتاق بیرون رفتم و در اتاق
خودم را به محکمترین شکل ممکن بستم. چرا تخلیه
نمیشدم؟ چرا تمام نمیشد این احساس بد بعد از
نیکان؟

در اتاق باز شد و اردلان پرونده به دست به داخل
آمد و رو به من گفت:

-چی شده مگه؟ الان واسه یه پرونده انقدر
عصبی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده بگو...

بلند شدم و رخ به رخ ایستادم و با ان روی نفس
که تا بحال خودم هم ندیده بودمش گفتم:

-به تو مربوطه؟

-من فقط...

-تو فقط چی هان؟ اردلان اتفاقات زندگی من به تو
مربوطه که پیام برات شرح بدم؟

-نه نفس من فقط او مدم عذر خواهی کنم بابت شیما
و گفتن رازمون من خودم..

-رازمون؟ رازمون نه راز من و تو، حالیه؟ اردلان
میشه یه خواهشی ازت بکنم؟ میشه نباشی کلا؟

میشه هیچ جای زندگی من اسم تو نباشه؟ تو چکار
کردی تا الان فقط بجز خرابکاری هان؟ تو

نباش فقط نباش همه چیز درست میشه همه چیز
خودش حل میشه فقط برو برو برو

صدای سهند از پشت سر اردلان که همانطور مات
و مبهوت به من خیره شده بود بلند شد که گفت:

-اردلان میشه چند لحظه بیرون باشی؟

اردلان با همان حال خرابش که من باعثش بودم به
بیرون رفت و سهند در را بست و جلو آمد و گفت

-متوجهی تو شرکته؟ خونه نیست که...

بلندتر داد زدم

-به تو مربوط نیست میفهمی به توجه؟دوست دارم
داد بزخم اقا جان دوست دارم هوار بکشم به تو ربط
نداره

-نفس بس کن دست بردار از این کارهای احمقانه
-اره اره من احمقم وگرنه که خام ادم کثیفی مثل تو
نمیشدم

-بس کن این قضیه ربطی به اردلان نداره
-ربط نداره؟ربط نداره؟اگه اون نبود همه چی
درست بود همه چی اگه اون نبود انقدر گند روی
گند

تو زندگی من بالا نمیومد

-رفتن من ربطی به اردلان نداره اینو بفهم
صدایم به قدری بالا رفته بود که حس میکردم
ممکن است تارهای صوتیم از هم گسسته شوند

-نداره؟پس به کی ربط داره؟اگه ربط نداره که پس
تو یه شیادی،یه بی همه چیزی که منو تمام این

مدت بازی دادی تو یه آشغالی تو فقط منو واسه
روزهای تنهاییت میخواستی اره ربط نداره اگه به
اردلان ربط نداره پس همینه دیگه همینه چه دلیل
دیگه ای...

در میان داد و هوارم در چشمهایم زل زد و گفت:
-چون من دوست نداشتم...

سرش را پایین انداخت و دستش را به صورتش
کشید، من هم صدای بلندم را قورت دادم و مات
شدم

میشد در لحظه لال شد؟ من شدم در لحظه لال شدم
و در چشمهایم نگاه کردم، بی هیچ حرفی فقط
نگاه کردم و نگاه کردم، حالت نگاهش کم کم داشت
رنگ پشیمانی میگرفت دستش را روی سرش
گذاشت و گفت:

-من... یعنی... نه اینکه... ببخشید من... منظورم این
نبود

خودش هم نمیدانست چگونه حرفش را جمع کند
بی توجه به پشیمانیش با قلبی که دیگر نمیزد در
اتاق

را باز کردم و در مقابل چشمهای پرسشگر همه به
پایین رفتم. انقدر جدی حرفش را ادا کرده بود که
اگر پیش از این ذره ای شک داشتم حالا دیگر
مطمئن بودم که دوستم ندارد و نداشته اردلان فقط
یک بهانه بود و بس! به دم در که رسیدم رادین
جلوی رویم سبز شد. با تعجب گفت:
-چی شده؟

انقدر تابلو بودم؟ صدای سهند را شنیدم که داشت
من را صدا میزد و به دنبالم میامد رو به رادین
گفتم:

-ماشین داری؟

-اره چی شده؟

-هیچی نپرس فقط از اینجا بریم فعلا

با رادین به سمت ماشینش حرکت کردیم و سهند
همچنان داشت صدایم میزد بی توجه به او رو به

رادین که منتظر بود تا ببیند باید برود یا منتظر
سهند باشد با خشم گفتم:

-چرا نمیری هان؟

-اخره سهند...

جیغ زدم

-برو فقط برو

نمیخواستم حتی دیگر صدای سهند را بشنوم فقط
میخواستم جایی باشم که اسمی از سهند نباشد .

-نفس کجا میخوای بری؟

-یه جا که دست کسی بهم نرسه

-میخوای بریم خونه ی من؟

-هر جا میری برو

عجیب بود برایم که اینبار گریه هم نمی‌کردم
حتی، فقط دلم میخواست در سکوت به روبرو زل
بزنم

و کسی باز خواستم نکند. تلفنم داشت خودکشی
میکرد از کیفم بیرون کشیدمش و بی توجه به دیدن
پانزده تماس بی پاسخ از سهند و ده تماس بی پاسخ
از سیما ان را خاموش کردم.

(سهند)

نفس مداوم داشت فریاد میزد و من فقط میخواستم
ساکت کنم، نمیدانم چرا بی هوا با تحکم گفتم:

-چون دوست نداشتم

این جمله ی احمقانه از کجای ذهنم بیرون آمد؟ من
دوستش نداشتم؟ من؟ منی که حاضر بودم برایش

جانم را هم بدهم؟ در ثانیه سکوت کرد، آرام شد اما
نه از ان آرامها که من دلم بخواهد از انهایی که

دوست داشتم جانم را هم بدهم اما فقط کلمه ای
بگوید باید درستش میکردم اما چطور؟ هیچ جمله
ای

برای درست کردن این گند به ذهنم نمی
رسید، لعنت به من!

از در اتاق بیرون رفت و من چند لحظه مات به
جای خالیش پیش رویم زل زده بودم، اردلان به
داخل آمد و رو به من گفت:

-احمق چکار کردی؟

راست میگفت، منه احمق چه کرده بودم؟ سریع به
دنبالش دویدم نمیتوانستم منتظر اسانسور بایستم

از پله ها به پایین رفتم و صدایش زدم، خوب
میدانستم قرار نیست جوابم را بدهد، اما باز هم
صدایش

زدم باید درستش میکردم باید جبران میکردم، تا به
بیرون رسیدم به همراه رادین رفت. همانجا

وسط خیابان مات ایستاده بودم که با صدای بوق ماشین به خودم اادم، اگر اردلان دستم را نکشیده بود الان با سرعت سرسام اور این ماشین به اسفالت خیابان چسبیده بودم. کاش مرده بودم. اردلان دستم را کشید و به بالا برد. روی صندلی نشستم و سرم را مابین دستم چسبیدم، شراره کنارم نشست و گفت:

-نباید این حرفو بهش میزدی سهنداشکال نداره
دیگه کاریه که شده خودتونراحت نکن
کاریه که شده؟ لعنت به من که چنین کاری کردم به
نیما زنگ زدم و که قبل از اینکه جوابی بدهد در
شرکت باز شد و به داخل امد. رو به نیما گفتم:
-باید باهات حرف بزنم

با هم به اتاقش رفتیم و من تمام ماجرا را برایش
شرح دادم، خیلی مرد بود که در گوشم نزد به هر جا

فکرش را میکرد زنگ زد اما هیچ کس خبری از
نفس نداشت، تلفن را دین هم خاموش بود.

چند ساعتی بود که از نفس بی خبر بودیم، در خانه
نشسته بودیم که تلفن نیما زنگ خورد. من در جا

برش داشتم و با دیدن شماره ی نفس انگار جانی
دوباره گرفتم تلفن را جواب دادم که آرام گفت:

-الو نیما حرف نزن فقط گوش بده من خونه ی
را دینم اینجا یه جوریه خواهش میکنم بیا اینجا

نمیدونم دقیق کجاست فقط تو لواسون بود من...

تلفن قطع شد و صدای بوق اشغال در گوشی پیچید
بیش از پیش نگران شده بودم یعنی چه اتفاقی

افتاده بود؟

(نفس)

همه چیز را برای رادین تعریف کردم، کمی حال
بهتر بود

رادین-یادته بچگیامون دست به یکی میکردیم
اذیتش میکردیم؟ الانم همونجوری تلافی میکنیم
خوبه؟

تو فقط ناراحت نباش، من برم یه نسکافه درست
کنم بیارم میخوری که؟

-مرسی من..

-تعارف معارف نداریم

لبخند زدم که رفت به سمت آشپزخانه، من هم
بلند شدم و به کنار پنجره رفتم حوصله ام سر
رفته بود.

داشتم فکر میکردم تا الان حتما کلی نگرانم
شدند، سهند که ذره ای ارزش نداشت اما مامانم
اینا گناه

داشتند. موبایلم را بیرون آوردم تا بهشان زنگ
بزنم که رادین از پشت سرم آمد و موبایلم را از
دستم

کشید و گفت:

- نمیخواد به کسی زنگ بزنی

- مامانم اینا نگران میشن

- یه شب هیچی نمیشه

تلفنم را به اتاقی برد و گفت:

- این پیش من بمونه

مشکوک شده بودم به کارهایش، چرا عادی نبود؟

- نفس من میرم بیرون اتیش درست کنم یه شام

خوشمزه مخصوص رادین بهت بدم تو هم

همینجا باش

سر تکان دادم و لبخند مصنوعی زدم که به بیرون

رفت. لیوان نسکافه را روی میز رها کردم و به

اتاق رفتم. باید بهشان زنگ میزدم من که

نمیخواستم شب را اینجا بمانم. به داخل اتاق که

رفتم پر از

تابلو بود که به دلیل تاریکی شب واضح نبودند و
من هم نمیخواستم برق را روشن کنم تا بفهمد
یک

راست به سمت کتو رفتم و موبایلم را برداشتم
و به نیما زنگ زدم، تا جواب داد آرام آرام شروع به
حرف زدن کردم که شانس گندم شارژم تمام
شد. موبایلم را در جیبم گذاشتم و به بیرون
رفتم. کاش

پیدایم کند با همان ادرس نیمه نیمه که دادم. به
سمت رادین رفتم که قبل از رسیدن صدای حرف
زدنش

مانع از این شد که به جلو بروم. همانجا پشت
دیوار ایستادم صدایش را میشنیدم

-بله اینجاست اما قول دادین بلایی سرش نیاد
اگه اینجوری باشه من کمکتون نمیکنم

پایم به گلدان خورد و صدایش بلند شد که رادین
گفت:

-من بعدا باهاتون تماس میگیرم
سریع عقب گرد کردم و با سرعت به سمت خانه
برگشتم و روی مبل نشستم رادین به داخل
آمدوگفت:

-تو بیرون بودی؟

-نه مگه نگفتی اینجا بشینم؟
نگاهش به نسکافه افتاد و گفت:

-نخوردی؟

-مرسی

لیوان را به دستم گرفتم که گفت:

-سرد شده بده عوضش کنم

-نه مرسی خودم عوض میکنم

سر تکان داد و بلند شدم و به آشپزخانه
رفتم.دستم دوباره میلرزید.ترسیده بودم، چقدر
این چندوقته

زندگی عادیم جنایی شده بود خدا میدانست.تا
رویم را برگرداندم پشت سرم دیدمش و جیغ

زدم.

- چرا اینجوری میای؟

- اخمهایش در هم بود و گفت:

- رفتی موبایلتو برداشتی؟

- نه چیزه اره ...

- زنگ زدی؟

- نه هنوز شارژ نداشت

- پس رفتی تو اون اتاق اره؟

- چیزه اره ببخشید

- تابلوها رو دیدی؟

- تابلوها رو؟ نه تاریک بود ندیدم، نقاشی میکشی؟

پوزخند زد و گفت:

- اره ندیدی؟

- نه دیگه نشد وقت نبود

- بیا بریم نشونت بدم

-نه چیزه باشه یه وقت دیگه من برم خونمون کم
کم

اتاق برد ، دستم را کشید و به سمت

-چکار میکنی رادین؟

-میخوام تابلوها رو نشونت بدم

-ولم کن میخوام برم خونمون

-نمیشه بری

-چی میگی دیوونه ولم کن

در اتاق را باز کرد و من را هول داد تو و برق را
روشن کرد و گفت:

-اره اره من دیوونه ام تو دیوونم کردی

متعجب به رادین و پارچه هایی که روی بعضی
از تابلو ها بود خیره شدم که با خشم پارچه هارا
از

روی آنها پایین میکشید و فریاد میزد

-من دیوونه ام اینارو منه دیوونه واسه تو کشیدم

نگاهم به تابلوها بود، با تعجب نگاهشان
میکردم، در تمام تابلوها عکس من بود! نقاشی من
را کشیده
بود، روی زمین نشست و گفت:

-تو واقعا منو تا حالا ندیده بودی؟ میدونی چقدر
چقدر منتظر بودم تا تو بیای و ... نفس تو همیشه
جلو

چشمم بودی من از یک سال پیش تا الان دنبالتم
جلو نیومدم چون میترسیدم چون میترسیدم
بگی نه

انقدر دست دست کردم تا سهند پیداش شد، من
نمیذارم نمیذارم اون کثافت دلتو بشکنه تو باید
برای

کسی باشی که قدر تو بدونه نه اون ادم...

-چی میگی رادین چی میگی؟ یعنی چی دنبالم
بودی؟ دنبال من؟ برای چی؟

-میخواستم باشی میخواستم برا من باشی

بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

-نفس من دوست دارم واقعا دوست دارم اون ادم
کلاشو ول کن بیا پیش من ،نفس منه احمق
داشتم

وضعیتمو درست میکردم تا اومدم پشت مطمئن
بشم خوشبخت میکنم اما دیر کردم نشد حالا که
همه چیز رو رواله حالا که نامزدت ولت کرده بیا
-تو داری دروغ میگی من خودم شنیدم که
داشتی با یکی حرف میزدی با کی بود؟یکی داره
میاد اینجا

اره؟تو میخوای منو تحویل کسی بدی؟

-اگه تو بیای با من همین الان از اینجا میریمو تو
رو به کسی نمیدم

-اگه نیام چی؟اون وقت میخوای چکارم کنی؟
سرش را پایین انداخت و گفت:

-اون موقع مجبوریم منتظرشون بشیم
بلند شد و دستم را کشید و گفت:

-ولی نمیزارم نترس بلند شو

صدایی از حیاط بلند شد، با ترس بلند شدم و
گفتم:

-چی بود؟

-نفس باید از اینجا بریم

-اینا کین رادین؟ چی میگی تو من نمیفهمم

-الان وقت نیست بعدا میگم بهت

صدای پا میامد و پشت بندش صدایی آشنا به
گوشم خورد، سهند بود که داشت من را صدا میزد
بلند شدم و گفتم:

-سهند من این...

رادین دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-ساکت باش

در اتاق باز شد و سهند به داخل آمد و رادین
دستش را زیر گردنم گذاشت و روبه سهند گفت:

-یه قدم دیگه جلو بیای گردنشو میشکنم

سهند-باشه باشه اروم باش و لش کن بره با اون

کاری نداشته باش
رادین خندید و گفت:
-نه بابا؟ باشه حتما...

سه‌ند در یک لحظه جلو آمد و مشتش را حواله‌ی
رادین کرد که باعث شد دستش را از دور گردنم
باز

کند. من کنار ایستادم و باترس به منظره‌ی پیش
رویم خیره شدم که سه‌ند داد زد
-برو بیرون نفس زود باش

تا خواستم پایم را بیرون بگذارم کسی جلوی
رویم سبز شد و گفت:
-کجا با این عجله؟

سه‌ند رادین را ول کرد و به سمت من آمد و قبل
از رسیدنش رادین دستش را گرفت و با کله به
صورت سه‌ند زد، در لحظه سه نفر مرد درشت
هیكل به داخل اتاق ریختند و شروع به زدن
سه‌ند

کردند، چون دستش بسته بود نمیتوانست کاری
بکند، من مداوم جیغ میزدm والتماس میکردم که
بس

کنند. رادین من را چسبیده بود که تکان نخورم و
دم گوشم گفت:

-این تاوان حرفهایی که به تو زد تاوان دل
شکستته تاوان بی لیاقتیشه

-نه رادین تورو خدا بگو بس کنن بگو ولش کنند
صدای مردی از بیرون اتاق که داشت به سمت ما
میامد بلند گفت:

-بسته دیگه ولش کنید

به داخل اتاق رسید، با دیدن مشکلات خیره به
درگاه در ماندم که گفت:

-هدف ما که این پسره نیست هدف ما این خانم
کوچولوعه

دست من را گرفت و بلندم کرد و گفت:

-حال بابات چگونه دختر جمشید؟

-چی میگی تو کی هستی؟

-میگم بهت من کی هستم میگم!

رو به رادین گفت:

-اون پسر و این دختررو بنداز تو ماشین بریم

همونجا که گفتم بقیتونم مرخص شید فعلا

لازمتون

ندارم تا بعد

هنوز نمیفهمید دارد چه اتفاقی میفتد اصلا چه

شده؟ با رادین و سهند و مشکات به سمت ماشین

رفتیم.

در ماشین سهند رو به من گفت:

-خوبی؟

جوابش را ندادم و به روبرو خیره شدم، یادم

نرفته بود که قبل از رادین او بود که مرا بازی داد

نمیدانستم به کجا داریم میرویم. شب بود و هیچ

چیز معلوم نبود. یعنی سهند هیچ کس را همراه

خودش

نیاورده بود؟ یعنی تکی آمده بود و کسی
نمیدانست؟ عجیب بود که در این وضعیت خوابم
گرفته بود از

زور استرس داشتم میمردم اما خوابم گرفته
بود. نمیخاستم بخوابم لعنت به من که باز هم
گرفتاری

درست کرده بودم. داشت کم کم صبح میشد و ما
به سمت جنگل در حرکت بودیم، اینجا آمده بودیم
چکار؟ ماشین جلوی یک کلبه زهوار در رفته ی
چوبی ایستاد. مشکات رو به ما گفت:
- پیاده شید

چند لحظه نگاهش کردم و پیاده شدم، عجیب بود
که وجود سهند دیگر آرامم نمیکرد
مشکات گفت:

- قرار مهمون بیاد برامون

رو به رادین اشاره کرد که رادین هم من و سهند
را به سمت صندلی هایی که آنجا بود برد و روبه

من گفت:

-من معذرت میخوام ازت هم بابت دیشب هم
بابت الان که مجبورم دستتو ببندم

حرفی نزدم،دیگر از کسی بابت رفتارش دلگیر
نمیشدم.عزیزترین کسم انگونه خردم کرد از رادین
چه انتظاری میرفت؟دست من و سهند را بستند و
جفتشان رفتند به سمتی و لابلای درختها محو
شدند.

سهند-نفس؟

جوابش را ندادم

-نفس خانم؟میدونم ازم دلخوری حقم داری اما
به جون خودت که میدونی چقدر برام عزیزی

عصبی شدم که اون حرفو زدم ببخشید

-ادمها تو عصبانیت حرفهای دلشونو میزنند

-بی انصاف نباش نفس عالم و ادم میدونند من
چجوری دوست دارم

پوزخند زدم وگفتم:

-چه فرقی میکنه؟من یه ادم حذف شده ام از
زندگیت دیگه اهمیتی نداره

-نه نفس نه باور کن هیچ کدوم اونا حرف دلم
نبود من از اینجا خلاص بشم توضیح میدم بهت
-نیازی به توضیح نیست تو سر یه دروغ منو ول
کردی و رفتی ...

-من حق نداشتم ناراحت بشم؟این یه دروغ ساده
بود؟

مشکات صدایش امد که گفت:

-وقتی خودت یه دروغگوی قهاری نه حق نداری
من و سهند هر دو با تعجب به مشکات خیره
شدیم که ادامه داد

-پسر تو به زن خودت راجب شغلت دروغ گفتی
به رفیق صمیمیت نارو زدی بعد حرف از
صداقت میزنی؟

- یعنی چی؟

مشکات-تو میگی یا من بگم جناب سرگرد؟

چشمه‌هایم گرد شد، سرگرد که بود؟ متعجب رو به
سه‌ند نگاه کردم و گفتم:

-چی...چی میگه؟

سه‌ند ساکت بود و سرش را پایین انداخته
بود، بجایش مشکلات گفت:

-بله نفس خانم، ظاهراً شوهرتون یه پلیس
مخفیند، البته ظاهراً! چقدر دوست داشتم اردلان و
برادرش

هم اینجا بودند و میدیدم وقتی میفهمند چه
حالی میشند، حیف که تو طرف معاملم نیستی
پسر جون

وگرنه اردلانو میاوردم اینجا و بهش میگفتم تو
رفیقش نیستی، میگفتم تو اونو طعمه کردی تا به
یاشار برسی، کار سختی بود فهمیدنش، اما نه برای
مشکات!

متحیر نگاه میکردم به هردوی آنها، منتظر بودم
سه‌ند حرفی بزند دفاعی بکند اما روزه‌ی سکوت
گرفته بود! ماشینی از دور به ما نزدیک میشد تا

اینکه رسید و ایستاد، در کمال تعجب پدرم از
ماشین
پیاده شد

و من متحیر نگاهش میکردم، مشکات بلند گفت:
- به به جناب جمشید سراج! بندرو یادتون هست؟
پدرم رو به من و سهند نگاه انداخت و وقتی دید
که حالمان خوب است رو به مشکات گفت:

- من چشمای این گفتار پیرو از صد فرسخی
تشخیص میدم، از جون دخترم و دامادم چی
میخوای؟ بذار این بچه ها برند

- اقا جون اینجا چه خبره؟ این یارو کیه؟ چی از
جون ما میخواد؟

اقا جون- نترس بابا نترس

مشکات- اتفاقا باید بترسید، همتون باید
بترسید، من برگشتم تا زیر و بم زندگی تو نابود کنم
جناب سراج

یادته منو که؟ بلاهایی که سرم اوردیو چی؟
رو به سهند گفت:

-منم یه احمقی بودم مثل اردلان، این آقای پلیس
اومد تو زندگیمو هست و نیستمو نابود کرد و
رفت

زن و بچم، پولام، زندگیم، عمرم که تو زندان حروم
شد همه و همش تقصیر این مردیه که اینجا
ایستاده، برای دخترت گفتی؟ گفتی که چه بلایی
سر ما اوردی؟

اقاجون-اینارو وارد این بازی نکن بذار برن تو با
من تصفیه حساب کن لعنتی

- این بازی یکی از بچه هاتو مطبید که من
دخترتو انتخاب کردم، ته تغاری خاندان سراج!

میخوام براتون داستان تعریف کنم

خم شد رو به من جلوی صورتم گفت:

-داستان زندگی پدر قهرمانت!

اون موقعها ما سه تا دوست بودیم که پدرت بین

ما اومد، با قهرمان بازیاش خودشوبین ما تثبیت کرد و

باعث شد که کم کم بشه یه رفیق صمیمی برای من و شایگان و آریا پدر اردلان و یاشار، ما سه تا زیر نظر بهرام داشتیم پا تو تجارت بزرگی میذاشتیم، تجارتی که گفته بود اگه ببازیم تموم هست و

نیستمونو ازمون میگیره قاچاق عتیقه! پول خوبی داشت، با اومدن پدرت تو گروهمون وضعمون از قبلم

بهتر شد، خیلی زرنگ بود و همیشه سخت ترین کارارو انجام میداد، قرار بر این شد که بزرگترین محموله ی موجود به ما بده تا براش رد کنیم گفته بود اگه خرابکاری کنیم بد میبینیم، همه چیزتا لحظه

آخر خوب بود، اما فقط چند ثانیه مونده به اینکه همه چی تموم بشه و کارمون به پایان برسه پلیسها

ریختن و همه شو ضبط کردند. هر چی که بود و نبود، انبار بهرام هم پیدا کردند و دار و ندارشو ازش

گرفتن، بهرام به من و شایگان و اریا شک کرد اما به پدرت نه! چون همیشه کارش بی نظیر بود نمیدونست کی به پلیس خبر داده و شکش به ما سه تا بود، از اونجایی هم که داروندارشو از دست داده

بود سر این معامله تصمیم گرفت از ما انتقام بگیره، زن و بچه و جلوی چشماتیش زد، میفهمی؟

رو به پدرم گفت:

-من دل رحم تر از بهرامم خیلی دل رحم تر! فقط به همین ته تغاریت رضایت میدم و میرم، جلو

چشمات میکشمش تا بفهمی معنی از دست دادنو، پدرم که حالا ادمهای مشکات دستهای او را هم

بسته بودند فریاد زد

- دستت به دخترم بخوره زنده زنده اتیشت
میزنم

مشکات با صدای بلند خندیدو گفت:

-بشینو تماشا کن!

به سمت من آمد،سهند ترسیده زل زده بود به من
ورو به مشکات داد زد

-ولش کن عوضی ولش کن

مشکات با صدای بلند خندید دوباره و گفت:

-شرمنده شادوماد تو خودت خودتو وارد این
بازی کردی تو نبودی تو این برنامه حالا هم
مجبوری

مردنشو نگاه کنی

سهند-یه تار مو از سرش کم شه تیکه تیکت
میکنم آشغال

سهند داشت خودش را به اب و آتش میزد تا
مشکات از تصمیمش صرف نظر کند اما او نیامده

بود

بدون انتقام برود، اسلحه به دست به سمت من
آمد و اسلحه را روی شقیقه ام گذاشت و دم
گوشم زمزمه

کرد

-تو خیلی حیف بودی عزیزم، اما هیچ کس قد تو
نمیتونست این بازیو شیرین کنه برام
در چشمهای ترسیده ی پدرم و سهند نگاه
کردم، هردو در تقلا بودند تا من را نجات
دهند، مشکلات

اسلحه اش را روی شقیقه ام فشار داد و گفت:

-نگاه کن جمشید نگاه کن بین دختری قرار بره
پیش زن و بچه ی من، پیش پسرت!

در دلم ترس نبود، دوست داشتم بمیرم و تمام
شود این همه بدبختی که دامن زندگی ام را
گرفته بود،

خوب بود داشتم جلوی چشمهای سهند
میردم، عذاب وجدان میگرفت از اینکه من را

بازی داده!

چشمهایم را بستم و آماده ی مردن شدم، آماده ی رفتن پیش نیکانم، برادرم!

صدای شلیک بلند شد، من را زده بود؟ چرا درد نداشتم؟ اصلا صدای اسلحه دورتر بود، چشمهایم را باز

کردم، مشکلات داشت از درد مانند مار به خودش میپیچید، رادین سریع به سمتم دوید و دستهایم را باز

کرد و من را کشاند تا با خودش ببرد بلندگفتم

-من نمیام باید اونارم ازاد کنی

-نفس وقت نیست الان ادماش میرسن

در چشمهایش زل زدم و گفتم:

-من بدون پدرم و سهند جایی نمیام

دستی کلافه به ته ریشش کشید و گفت:

-باشه باشه

دستشان را باز کردیم و هر چهار نفر داشتیم فرار

میکردیم که صدای شلیک بلند شد، نگاهم به رادین
افتاد دستش تیر خورده بود، سهند من را کشید و
به پشت درخت برد و رو به من گفت:
-همینجا وای میستی تکونم نمیخوری

-تو پلیسی؟

-بعدا دربارش حرف میزنیم، نفس هر اتفاقی افتاد
از اینجا بیرون نمیای
-کجا میری؟ اقا جون کو؟

-نترس دارم میرم کمکش الان پلیسها هم میرسن
داشت میرفت که لحظه ی آخر برگشت و رو به
من گفت:

-نفس، من همیشه دوست داشتم! دوست

دارم، همیشه همیشه بیشتر از جونم!

مهلت نداد حرفی بزنم و رفت، همانجا نشسته
بودم دل شوره گرفته بودم، صدای شلیک هر چند
لحظه

یکبار بلند میشد، مابین درختها استتار کرده بودم

که صدای پا آمد داشتم از ترس غالب تهی
میکردم

ناگهان دستی شاخ و برگ را کنار زد و تاخوامستم
جیغ بکشم دستش را روی دهانم و گذاشت و
گفت:

-نترس نترس منم نیمام

با دیدن نیما بهت زده بغلش کردم و گفتم:

-چه اتفاقی داره میفته؟

-چیزی نیست عزیزم ما باید بریم

-پس سهند و اقاچون چی؟ رادین چی؟

-اونا خودشون از پس خودشون بر میان نگران
نباش

دستم را کشید و به سرعت به سمت ماشینهای
پلیس برد که انجا بودند، همه جارا بوی باروت
برداشته

بود، داشتم سخته میکردم و نمیدانستم این وسط
نگران که باشم

نیما هم من را به خانمی که آنجا در ماشین بود
سپرد و رفت. نکند سهند بمیرد؟ در فیلمها معمولا
بعد

از اینجور جملاتی که سهند میگفت طرف
میبرد، وای نه شاید او دوسم نداشته باشد اما من
که دارم!

خدایا من دیگر طاقت ندارم! بعد از نیم ساعت
بلاخره سر و کله ی هر سه نفرشان پیدا شد
پدرم، نیما و سهند! فقط رادین نبود و نمیدانستم
کجاست، از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-خدارو شکر سالمید پس رادین کو؟

نیما- فرار کرد

-مشکات چی؟

-اونم نیست فرار کرده

همه را دستگیر کرده بودند بجز مشکات و رادین
را، دلم همچنان شور میزدم

چند روزی بود که در خانه حبس شده بودم و از ترس اینکه نکند باز هم مشکلات من را بگیرد چندین

نیروی پلیس در اطراف خانه یمان بودند. خبری از سهند نشده بود هنوز، اهمیتی هم نداشت همین که

حالش خوب بود بس بود، مگر دیگر چه میخواستم؟

در اتاقم زده شد و نیما به داخل آمد و رو به من گفت:

-نفس یکی میخواد ببیندت

-کی؟

نگاهم به پشت سرش افتاد و بعد از آن سهند به داخل آمد، با دیدنش ناخودآگاه بلند شدم و نشستم

سهند لبخند زد و نیما گفت:

-من پایینم چیزی خواستی صدام کن

بعد در را بست و به بیرون رفت

سهند-اجازه هست؟

-اومدی تو تازه اجازه میگیری؟ بیا دیگه

-هنوز با من قهری؟

-قهر؟ نه ادم وقتی قهر میکنه که طرف مقابلش انقدر براش اهمیت داشته باشه که از دست کاراش ناراحت شده باشه و به نشونه ی اعتراض باهاتش قهر میکنه که بگه فلانی تو برای من مهمی که از فلان کارت ناراحت میشم و باهات قهر میکنم اگه مهم نبودى که کار و کردارت اهمیتی نداشت که من باهات قهر کنم!

اما تو بحث جداست تو برای من اهمیتی نداری که بخوام با قهر کردن بگم از دستت ناراحتم چهره اش غمگین شد و گفت:

-نفس الان که شغلمو میدونی بذار بهت بگم، من میخوام باهات اشتهی کنم اما بهم گفتن باید به شراره نزدیک بشم به دلایلی، واسه همون اینجوری بهت گفتم، مگه من میتونم نخوامت؟ رفتم بهشون گفتم من دیگه نمیخوام حتی برای کار هم کنار شراره باشم، اونا هم توبیخم کردن، میدونی من تو این مدت چی

کشیدم؟ اون روز مثل احمقها حرف زدم ببخشید هر کاری لازم باشه واسه جبران میکنم اما خودتو از

من دریغ نکن

-میدونستی چقدر ادم پستی هستی؟ تو اردلانو بازی دادی، به من دروغ گفتی، همه ی اینا واسه کارت بود؟ انقدر کارت برات مهمه؟ باشه من به اردلان حرفی نمیزنم اما تو حتی از

تو خیلی پستی خیلی

-نفس راجب اردلان حقو به تو میدم اما دربارہ ی خودت من بهت دروغ نگفتم، یادته گفتم یه چیزی هست که باباتو نیما میدونن اما تو نه همین شغلم بود، رفاقتم با اردلان بی کلک و دروغ بود چه فرقی میکنه واسه چی نزدیکش شدم؟ مهم اینه که واقعا دوستم بود، هنوزم هست با وجود این اتفاق من هنوزم اون دوست خودم میدونم

-سهند من حوصله ی شنیدن این حرفارو ندارم برو بیرون

-نفس خواهش میکنم تمومش کن این قهر طولانیو
بلند شد ایستاد و من را هم وادار به ایستادن کرد و
گفت:

-من دیگه بدون تو نمیتونم

-ولی من خوب یاد گرفتم بدون تو بودنو

-من دوست دارم نفس من...

با صدای بلند و تحکم در چشمهایش زل زدم و گفتم:

-ولی من ندارم!

لحتم به تلافی نمیخورد، خیلی جدی گفته بودم جمله ام
را، هر کس میشنید باورش میکرد، اما خودم که

میدانستم دارم، خیلی هم دارم انقدری که داشتم دق
میکردم از نبودش اما دلش را شکستم دیگر، با غم

نگاهم کرد و گفت:

-باشه، باشه!

از اتاق بیرون رفت و دل من را هم با خودش
برد، حالش مانند حال ان روز خودم بود، صدای زنگ

از طبقه ی پایین در خانه پیچید. از اتاق بیرون رفتم
،هنوز سهند نرفته بود، از اف اف به بیرون نگاه

کردم ،کسی نبود!

نیما-کی بود نفس؟

-هیچ کس نبود

نیما تلفنش را برداشت و رو به سهند که داشت میرفت
گفت:

-چند لحظه صبر کن

تماس برقرار شدو نیما گفت:

-کی زنگ خونه ی مارو زد الان؟

بعد چند لحظه تلفن را قطع کرد وگفت:

-نفس تو اتاقت تنها نمون

-کی بوده؟

-کسی چهرشو ندیده گفتن یه مرد که سرتا پا سیاه

پوشیده بوده و بعد هم رفت

از شنیدن نام مرد سیاه پوش هم وحشت داشتم، نیما
فهمید حالم را و گفت:

-نترس خودت دیدی که اون یارو جلو چشمت مرد
خسته شدم و داشتم به اتاقم بر میگشتم که دوباره گفت:

-میگم نرو اتاق

-نترس بابا دیگه تو خونه که نمیتونی بیان
به اتاق رفتم و در را بستم که شخصی از پشت در
بیرون آمد و دهانم را چسبید، داشتم سخته میکردم
که گفت

-نترس رادینم جیغ نزن نفس
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-چجوری اومدی اینجا؟

رنگ به رویش نبود، روی صندلی نشست و گفت:

-مهم نیست الان

کنارش نشستم و گفتم:

-وای دستت چه افتضاحی شده

-چیزی نیست

-چیچو چیزی نیست؟ممکنه عفونت کرده باشه باید برم
نیما رو صدا کنم

-نه نفس کسی نفهمه من اینجا جایی نداشتم وگرنه...

دوباره چشمهایش را بست و دستش را فشار داد

-چی میگی دیوونه داری میمیری

بی توجه به رادین از پله ها پایین رفتم روبه نیما که
همچنان داشت با سهند حرف میزد گفتم:

-نیما رادین بالاست

هر دو متعجب نگاهم کردند و به بالا آمدند

قبل از ورود به اتاق گفتم:

-کاریش نداشته باشینا

پوزخند رو لبهای سهند نشست و در اتاق را باز کردند

رادین خواب رفته بود.

نیما-چرا اینجوری شده؟

سهند-همونجا تیر خورد

نیما- رادین؟ بیداری؟

جوابی نداد، سهند به جلو رفت و دستش را چسبید و
نبضش را چک کرد و گفت:

-نبضش ضعیفه خواب نیست بی هوشه

-نمیره بیه وقت

سهند استین لباسش را پاره کرد، با دیدن دست رادین
،دستم را جلوی دهانم گذاشتم و هین کشداری
گفتم:

-وای دستش عفونت کرده نه؟

سهند-گمونم باید ببریمش بیمارستان

-نه ببریمش دستگیرش میکنند

سهند بلند شد ایستاد و با خشمی که در چشماهیش بود
گفت:

-گروگان گیری مجازاتم داره

-اگه رادین نبود مرده بودیم، مشکات هر جوری بود
مارو میگرفت

بالا سر رادین نشستم و صدایش زدم، اینبار بی رمق
چشمهایش را باز کرد

-رادین باید بریم بیمارستان وضعیت دستت افتضاحه
-نه نه خوبه خوبم

-اره معلومه خوبی باید...-

-نفس باید یه چیز یو بگم بهتون درباره ی مشکلات من
میدونم کجاست تو نرو بیرون

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-کجاست؟ چرا من نروم؟

-باید ببرمتون، اون میخواد تورو بکشه بدون انتقام
نمیره

-مهم نیست فعلا دستت مهم

بلند شدم و رو به نیما گفتم:

-به فرهاد بگم بیاد؟

نیما سر تکان داد و بعد به فرهاد زنگ زدم.

.....
.....
یک هفته ای گذشته بود و رادین بهتر بود، قرار بر این بود که امروز جای مشکلات را به نیما بگوید

نیما پلیس را در جریان گذاشته بود اما خواسته بود فعلا کسی کاری نکند، بهراد و نیما و سهند بارادین میخواستند بروند. دلم میخواست با سهند اشتی کنم اما غرورم مانع میشد، قبل از رفتن به سمت امد و گفت:

-من دارم میرم اگه چیزی شد...
نمیخواستم حتی به این مسئله فکر کنم برای همین بدون نگاه کردن بهش وسط حرفش پریدم و گفتم:
-به سلامت

صدای قدمهایش را میشنیدم که داشت دور میشد، دلم گرفته بود! کاش اشتی میکردم
انها رفتند و من دستم زیر لب فقط راز و نیاز میکردم و قسم میخوردم که اگر سهند برگردد اشتی

میکنم. همیشه همین بودم تا به مرز از دست دادن کسی که ازش دلخور بودم نمیرسیدم اشتی

نمی‌کردم. پنج ساعتی گذشته بود، همه در خانه جمع بودیم و نگران و منتظر که در باز شدو نیما

و بهراد به داخل آمدند. چرا سهند نبود؟

رو به نیما گفتم:

-سالمید؟ چی شد؟

نیما لبخند زد و گفت:

-میبینی که سالمیم، تموم شد مشکلات مرد و همشونو گرفتن

-چرا انقدر طولش دادین پس؟

-بیمارستان بودیم

با چشمهای گرد شده گفتم:

-بیمارستان چرا؟

-چیز مهمی نیست یه مشکل کوچولو واسه سهند پیش اومد

قلبم ایستاد

-چی شده؟

-چیزی نبود گلوله از کنار دستش رد شد

سیما ترسیده گفت:

-الان کجاست؟

نیما داشت میگفت نترس حالش خوبه که قیافه ی سیما در هم شد و دستش را روی کمرش گذاشت

ترسیده به سمت سیما رفتیم، به گمانم وقت زایمانش بود. از درد نفس کم آورده بود و داشت اشک

میریخت با سرعت سوار ماشینش کردیم و راهی بیمارستان شدیم. نیما جوری تند رانندگی میکرد

که راه نیم ساعته را یک ربعه رسیدیم. دکتر پس از معاینه تشخیص داد که وقت زایمانش است و

بخاطر استرس هفت ماهه فارغ میشود. منتظر نشسته بودیم که نیما رو به من گفت:

-نمیری سهند ببینی؟

انگار نه انگار داشتم ان همه عز و جز میکردم که اگر
برگردد اشتی میکنم بدون نگاه کردن به نیما
گفتم:

-مگه نمیگی خوبه؟ پس دیگه دلیلی نداره
-نفس تو اینجوری نبودی، باور کنم الان تو دلت طوفان
نیست و غرورته که انقدر ریلکس نشونت میده
جوابی ندادم دست دلم برای همه رو بود، نیما دستم را
گرفت و گفت:

-ممکن بود این گلوله بجای دستش بخوره تو قلبش اگه
به موقع خودشو عقب نکشیده بود الان مرده
بود

-حالا که ...

-با بهراد برو دیدنش همین امروز برو اون بخاطر تو
رفت تو دل خطر، به نظرت این دوست داشتن
نیست؟ بند کردی به اون یه جمله ای که تو عصبانیت
گفت؟

-نیما من میترسم، از اینکه اون شراره رو بخواد

-نفس عالم و ادم میدونند سهند عاشق توء؛من در عجبم
از تو اخه انقدر ساده ای؟

در اتاق عمل باز شد و دکتر با روی خندان بیرون آمد
و گفت:

-خب خب مژده بدین هم مادر هم بچه ها هر دو
سالمند،یه دختر و پسر خوشگل و ناز

همه خندان بودند که نیما بعد از اینکه حسابی ذوق زده
شد از سالم بودن سیما و بچه هایش دست
من را گرفت و برد به سمت بهراد و گفت:

-اینو کت بسته میبریش تحویل سوژه ی موردنظر
میدیش

سه تایی خنده یمان گرفت و بعد از دیدن بچه ها با
بهراد به سمت خانه ی سهند حرکت کردیم
بهراد جلوی خانه ترمز کرد و گفت:

-لازمه منم پیام یا...

-نه نه بیا تو هم

خندید و سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد. دلم شور میزد بیشتر استرس رفتار سهند را داشتم

نکند من را پرت کند بیرون از خانه؟

به در خانه ی که رسیدیم صدای سرو صدا به گوش میرسید انگار تعداد زیادی مهمان داشت.

دست بهراد را گرفتم و گفتم:

-میخوای برگردیم؟

-عقلت کمه؟ من تا اشتیتون ندم بر نمیگردم

-مهمون داره انگار اخه

-خب داشته باشه

قبل از حرف اضافه زنگ را زد. بهراد سریع رفت و گفت:

-از اینجا به بعدش با خودت

متحیر نگاهش کردم و تا خواستم صدایش بزنم در باز شد. سهند با دیدن من هم خوشحال شد، هم

میخواست خوشحالیش را نشان ندهد، یک تایی
ابرویش را بالا داد و گفت:

-سلام

-سلام

-خب؟

-خب؟

-خب؟ کاری داشتی؟

-اره یعنی اومده بودم که...

-اومده بودی که...؟

-اومدم بگم اهان چیز مبارکه دایی شدی

-متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی میگی کی؟

-همین چند دقیقه پیش

-تو تا اینجا اومدی اینو بگی؟

-اره دیگه

-تلفن نداشتی؟

-چیزه یعنی من...-

داشت خنده اش میگرفت که گفت:

-خیلی خب برو پایین من میام

بروم پایین؟ بیشعور! نمیشد بگوید بیا داخل تا حاضر

شوم؟ بی حرف به پایین رفتم، بهراد هم رفته بود اه!

اصلا چه کسی خانه اش بود که من را دعوت نکرد به

داخل بروم؟ پوووف

سهند-بریم؟

یک متر از جایم پریدم و با خشم گفتم:

-پذیره یواشتر بیا

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-یواشتر بیام؟

-اه هیچی بابا بریم

سوار ماشین شدیم، نگاهم رو به خیابان بود که گفتم:

-بخشید ظاهرا مهمونم داشتی

-اره

همین؟ خب کوفت و اره! نمیشد بیشتر توضیح دهد؟

-دستت خوبه؟

-خوبه

از این جوابهای یک کلمه ای متنفر بود
دیگر تا بیمارستان سکوت کردم. به دم بیمارستان که
رسیدیم پیاده شدیم و با هم به بالا رفتیم.

اجازه دادند سهند بچه هارا ببیند، اسم دخترشان را
گذاشتند سوگند و اسم پسرشان را سروش
من سروش را بغل کردم و سهند هم سوگند را، چقدر
پدر بودن برازنده اش بود. زیر لب رو به
سروش گفتم:

-تو به کی رفتی انقدر خوشگلی؟

سهند جای سروش جواب داد

-به داییم رفتم

سرم را بالا آورد و نگاهش کردم و لبخند زدم. بچه هارا
از ما گرفتند و داشتند همه را بیرون

میکردند. به پایین رفتیم و قبل از سوار شدن سهند دستم را کشید و بی مقدمه گفت:

-نفس از اینجا به بعد همه چی بستگی به تو داره اگه تو بخوای ادامه میدیم و اگه تو نخوای جدا میشیم انقدر یکدفعه ای گفته بود که هنگ کردم و گفتم:

-من باید فکر کنم

دستم را ول کرد و گفت:

-فکر کن برو فکر کن

معلوم بود از این موش و گربه بازی خسته شده، کاش قبول کرده بودم من دختر ای کاش ها شده بودم!

تا یک ماه بعد از ان شب دیگر خبری از سهند

نبود، داشتم جان میکندم او میخواست من غرورم را

زیر پا بگذارم و زنگ بزنم و من نمیتوانستم این کار را بکنم به یزدان هم زنگ زده بودم و گفته بودم

دیگر پیگیر کارهای مهاجرتم نباشد دیگر نمیخواستم بروم هر چند که اینجا هم وضعیتم افتضاح

بود. کاملاً وحشی شده بودم و پاچه‌ی همه را می‌گرفتم
انقدری که نیما یک شب به اتاقم آمد و با دیدن
وضع اسفبار اتاقم سری از روی تاسف تکان داد و
گفت:

-چته تو؟ اینجوری همیشه جمع کن، جمع کن بعد این
همه وقت می‌خوایم بریم بیرون سیما گفت تورم

بریم

-من نیام شما خودتون برید

-من کشون کشونم شده باشه ببرمت میبرمت

-نیما ولم کن عصاب ندارم

-بی خود عصاب نداری زود تند سریع بشمار سه
حاضریا

کلافه بلندشدم و حاضر شدم، هوا داشت دوباره سرد
میشد. بافت نازک طوسی ام را با شلوار مشکی و

شال مشکی سر کردم و به پایین رفتم. سیما سوگند را
بغل من داد و سروش را خودش چسبید و باهم

به بیرون رفتیم، داشتیم سوار ماشین میشدیم که سیما گفت:

-نیما به بهراد اینا و ارمان و بیتا هم زنگ زدی دیگه؟

-اره همشون میان

-چه خبره لشکر کشیدین؟

سیما-دست جمعی بهتره

بدتر بود، آنها همه جفت بودند و من تک! دوست داشتم برگردم خانه، بودن در جمع آنها بیشتر نبود

سهند را به رخم میکشید. به رستوارن رسیدیم بقیه از قبل آمده بودند و منتظرمان بودند. بعد از سلام

به بالا رفتیم. رستوارن شیکی بود و ادم دوست داشت فقط نگاهش کند. روی میزی نشستیم و رو به

بیتا گفتم:

-چرا ساناز نیومد؟

-گفت من تکی نمیام

-وا

-منظورش میلاد بود میگه اون نیست من تنهام
لبخند محوی زدم.ساناز هم نظر من را داشت،کاش
میشد از سیما پرسم سهند کجاست .نشسته بودیم
که گارسون به سمتمان آمد و گفت:

-چی میل دارید؟

بهراد-چند لحظه دیگه تشریف بیارید لطفا

-چرا؟

-انتخاب کنیم بعد

-اهان

بی حوصله داشتم با دستمال روی میز بازی میکردم
که کسی صندلی روبرویم را عقب کشید با
دیدن سهند هنگ کرده بودم هر چی من داغان شده
بودم او خوشتیپ تر از قبل حاضر شده بود
با کسی قرار داشت؟احمق برای اینجا بود
دیگه،اخمهایم را در هم کشیدم ،همه سلام کردند بجز
من به کل اشتهایم کور شده بود.بلند شدم و گفتم:

-نیمای من پایین منتظر تونم

-کجا میری نفس هنوز...

-من گرسنم نیست

بدون حرفی به پایین رفتم. جلوی ماشین ایستاده بودم که
سهند هم آمد. رویم را به ان سمت کردم که
گفت:

-احوال خانم بداخلاق، خوبید؟

-به شما مربوط نیست

راه افتادم به سمت پارکی که ان کنار بود، پشه پر
نمیزد در پارک و من هم تند تند داشتم میرفتم و
سهند پشت سرم میامد

-کجا میای دنبال من

-تو خجالت نمیکشی؟ دست بردار از این کارات

-نمیخوام دوست ندارم اصلا به تو چه

-همه چیز تو به من مربوطه

عصبی خندیدم و قدمم را تند تر کردم و گفتم:

-خیر یادت رفته ما راهمون جدا شد یادت نیست
خودت گفتی

-بعدشم گفتم خودت هر چی بگی همونه

-من اویزونه کسی نیستم

-میدونم نیستی

-اصلا تصمیم منم همینه جدا میشیم

-یواشتر برو

-فکر کرده من آدمشم بعد یک ماه برگرده منم

همونطور منتظر بشینم چشم به راهش!

-مگه نگفتی میخوای فکر کنی بهت مهلت دادم تا کامل

فکراتو بکنی

-به این نتیجه رسیدم تو به درد من نمخوری اصلا مگه

نگفتی من بچه ام؟ زندگیتو پای یه بچه هدر نده

برو دیگه برو

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که برو با کسی که دوشش داری نه

من، من بچه ام بچه میفهمی شازده من بچه...

دستم را کشید و کمرم را چسبید و در میان بهت و
حیرت من لبهایش را روی لبهایم گذاشت

شانس آوردم پارک خلوت بود و در اطراف ما کسی
نبود، این بوسه دلتنگی این چند وقت را

رفع کرد، صورتش را از صورتم جدا کرد و گفت:

-من عاشق این بچه ام!

در چشمهایش زل زدم؛ نمیدانستم چه باید بگویم هیچ
چیز نمیدانستم فقط نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

-این عاشق دل خسترو میبخشی؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم روی نوک پا بلند شدم و
گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-آشتی

لبخند زد، دستم را گرفت و کشید و گفت:

-امشب میخوام تلافی تمام این دلتنگیا و دوریو در

بیارم. میای تا صبح تو خیابونا بچرخیم؟

- تا صبح؟

خندید و گفت:

-تا صبح

-باشه،خب کجا بریم؟

-بریم اما مزاده صالح

-وای اره بعدشم تا صبح تو خیابونای تجریش بچرخیم

-بچرخیم

به صورت هم لبخند زدیم که دوباره بی هوا بغلش کردم و گفتم:

-با اینکه دوست دارم یه وقتها کلتو بکنم اما دلم برات تنگ شده بود وحشی جونم

خندید و من را از خودش جدا کرد و گفت:

-واسه تمام روزهای بدی که من باعث شدم تجربه کنی عذر میخوام،من قول داده بودم نذارم خم به

ابروت بیاد اونوقت...

-ولش کن سهند گذشته ها گذشته

لبخند زد و با هم به سمت امازاده صالح حرکت کردیم،بعد از ان نوبت به خیابان گردی رسید.با

چشمهای گرد شده گفتم:

-مگه الان تمشک هست؟

-اینجا معمولاً همیشه همه چی داره میخوای؟

مثل بچه تخس ها نگاهش کردم و با نیش باز چشمهامو محکم رو هم فشار دادم، خندید و سر تکان داد همانطور که داشتم تمشک ها را مزه مزه میکردم گفتم:

-وای دلم درد گرفت چقدر زیادند تو هم که کمک نمیکنی

-من تمشک زیاد دوست ندارم عزیزم

-بی خود دوست نداری باید داشته باشی، زوریه

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-الان فکر کردی مثلاً تو میتونی به زور اینارو به خورد من بدی؟

-میخوای امتحان کنیم؟

-نه نه میدونم میتونی الان وسط خیابون در گیری پیش میاد حرفمو پس میگیرم

خندیدم و زبانم را در آوردم و همانطور که بیرون بود
گفتم:

-وای بیا عکس بگیریم اینجوری

-چی؟

زبانم را به داخل بردم و خندیدم و گفتم:

-میگم حالا که زبونم قرمز شده بیا عکس بگیریم

-من نمیفهمم زبون قرمز چه جذابیتی . واسه عکس
داره؟

-اه بیا دیگه

-خیلی خب خیلی خب بیا

موبایلش را از جیبش در آورد و زبانم را در آوردم
و نگاهی به سهند انداختم و گفتم:

-نه نه وایسا

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟

دو تا تمشک برداشتم و در دستم چلاندم و دست قرمز را به صورت سهند کشیدم که چون فکرش را

نمیکرد نتوانست در جا عکس العمل نشان دهد و من هم کامل صورتش را نقاشی کردم و گفتم:

-خب خوشگل شدی فقط همیشه من قرمز باشم که

-نفس چکار کردی الان من با این قیافه عکس بگیرم؟

-اتفاقا این کارو کردم تا دقیقا با همین قیافه عکس

بگیری

-از دست تو بچه

زبانم را در آوردم و دو انگشت قرمز شده ام را بالا

آوردم و کنار صورت خودم و سهند و بلاخره

عکس گرفته شد.

-خب حالا کجا بریم؟

-بریم یه جا دست و صورتمونو بشوریم

خندیدم و گفتم:

-بریم بریم تا آمبولانس تیمارستان جلبمون نکرده

ما بین شوخی و خنده اما وقتی دست و صورتان را
شستیم گفتم:

-من گرسنمه

-چی میخوای؟

-از این فلافل کثیفا با سیب زمینی سرخ کرده

-فلافلش حتما باید کثیف باشه؟

-بله باید ویتامین ام داشته باشه

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-ویتامین ام دیگه چیه؟

-میکروب

بلند تر خندید و گفت بریم یه فلافلی که از در

ودیوارش ویتامین ام بباره

من هم خندیدم و ذوق زده کف دستهایم را بهم زدم و
گفتم:

-بریم بریم

بوی فلافل را همیشه از خودش بیشتر دوست
داشتم، سه‌ه‌ه‌ه بعد از چند لحظه که من منتظر روی
صندلی نشسته بودم برگشت و فلافل را به دستم داد و
سیب زمینی را هم با آن یکی دستم گرفتم
و همانطور که بو میکشیدم گفتم:
-گفتی سس خردل و کچاب و مخلوط بزنه؟
-اره اصلا فلافلش تند هست خودش
با ولع گاز اول را به ساندویچ زدم و همانطور که مزه
مزه میکردم حس کردم در دهانم کوه آتشفشان
روشن شده، سه‌ه‌ه‌ه با دیدن قیافه‌ی من زیر خنده زد و
نوشابه را به سمتم گرفت و گفت:
-یه ادویه‌ی مخصوص میزنه برای همین انقدر تند
نوشابه را گرفتم و قلوپ قلوپ سر کشیدم، هر چند گاز
نوشابه هم من را سوزاند اما بعد چند دقیقه
آرام تر شدم. سه‌ه‌ه‌ه گفت:
-بلند شو راه بریم اصلا پاشو میخوام ببرمت یه جایی

بلند شدم و با هم به سمت تاکسی های کنار خیابان
رفتیم و سوار شدیم. چون فلافل به شدت تند بود آرام
ارام میخوردم و تا زمانی که از تاکسی پیاده شویم
هوز هم داشتمش که سهند دستم را گرفت و به
سمتی برد، یک دریاچه ی زیبا آنجا بود انقدری که با
حیرت گفتم:

-وای اینجا کجاست؟ چقدر خوشگله؟

-یه جای خوب!

همانطور که ته مانده ی فلافلم را یک جا به دهانم
گذاشتم و لپ هایم باد کرده بود سهند به سمت
برگشت و بی توجه به قیافه ی مضحک من گفت:

-نفس؟

با سر گفتم بله

-با من برای بار دوم ازدواج میکنی؟

مات و مبهوت با لپهای باد کرده نگاهش کردم که
فلافل به گلویم پرید، داشتم خفه میشدم که با هر

جان‌کنندی بود و به لطف ضربه‌ها سهند که ما بین
کتفم میزد بلاخره قورتش دادم که سهند با خنده
گفت:

-میدونستم انقدر هول‌میشی میذاشتم یه موقعیت
مناسب‌تر

همچنان منگ‌نگاهش کردم که گفت:

-وکیلیم؟

کم‌کم نیشم داشت باز میشد و با هر سی و دو عدد
دندانم که به نمایش گذاشته بودم گفتم:

-با اجازه‌ی بزرگترها بله

همان لحظه صدای خوش‌آکاردئون به گوشم خورد که
داشت آهنگ سلطان قلبها را مینواخت،

سهند به من نگاه کرد و من به مردی که داشت
آکاردئون را به صدا در می‌آورد یعنی این هم

کار سهند بود؟ یا اتفاقی؟ اتفاقی آخه؟ آن هم ساعت سه
نصفه شب؟

سهند لبخند زد و گفت:

-پس مبارکه

من هم دوباره لبخند زدم که پیرمرد نوازنده هم گفت:

-مبارکتون باشه

با سر تکان دادن از پیرمرد تشکر کردم و رو به
سهند گفتم:

-فقط باید تا سال نیکان صبر کنیم

-قبول

به روی یکدگیر لبخند زدیم و هم را سفت و محکم بغل
کردیم. دوست داشتم دنیا برایم در همین لحظه
در همین آغوش به اتمام برسد!

(پایان فصل اول)

فصل دوم

(نفس)

از زیر دستان بیتا بلند شدن، بیتا با لب خندان گفت:

-خب عروس خانم خوشگل شدی

نگاهی به خودم در آینه انداختم، خودم خواسته بودم
که به آرایشگاه بروم و لباس عروس هم نپوشم

اصلا به من بود مهمان هم نمیخواستم داشته

باشیم. دوباره دستهایم می لرزید، ثانیه به ثانیه تپش

قلبم دیوانه وار تر میشد. لبخندم را مدت ها بود از یاد

برده بودم. درست بعد از آن شب... لبم را جویدم

که داد بیتا در امد و گفت:

-همه ی رژلبو خوردی بیا برو پایین بابا داماد

منتظر

قلبم از من فرمان نمیگرفت، ترسیده بودم باورم
نمیشد خودم با دستهای خوردم دارم گور بدبختی
خودم

را میکنم. بیتا رو به من گفت:

-نفس حالت خوبه؟ ببین سعی کن به اون اتفاق...

دستم را بالا آوردم به معنای کافی، بیتای ساده
فکر میکرد یاد نیکان افتادم اما... سرم را به طرفین
تکان

دادم تا این افکار از سرم دور شود. کاش نمیگفتم
یک سال باید صبر کنیم کاش همان یک سال پیش
تمامش میکردم. از پله ها لرزان و ترسان به پایین
رفتم. همه خوشحال بودند، پس من چرا نبودم؟ تنها
دلیلش را خودم میدانستم و خدای خودم و...

به سمت ماشین مثلا عروسمان حرکت کردم و
سهند با دیدنم به پایین آمد و با لبخند گفت:

-چه خوشگل شدی عزیزم

نمیخواستم در چشمانش نگاه کنم، با لبخند تصنعی
تشکری خشک و خالی کردم و سوار ماشین شدم
در این چند ماهه به رفتارهای عجیب عادت کرده
بود و دیگر مانند آن اوایل تعجب نمیکرد.

به سمت تالار کوچکی که گرفته بودیم حرکت
کرد. کاش همین ها نمیامدند اصلا کاش مجبور
نبودم

امروز کنار سهند سر سفره ی عقد بنشینم، هر چه
آدم کمتر آبرو ریزی هم کمتر!

خدایا به من توان بده، کمک کن. داشت دوباره
اشکم سرازیر میشد که با چنگ زدن لباس عروسم
سعی کردم خودم را کنترل کنم. در سکوت به سمت
تالار رفتیم. که سهند گفت:

-نفس میخوای عکس بگیریم؟

عکس؟ بد هم نبود لاقل بعدا میتوانستم... لیم را از
داخل جویدم و سر تکان دادم. میدانستم قرار است

با نگاه کردن به این عکس روز و شبم را سیاه کنم
اما من این سیاهی را با جان و دل میطلبیدم.

بعد از گرفتن عکس سرم را به شیشه
چسباندم. چقدر در این چند ماهه زندگی دستخوش
تغییرات

شده بود. انقدری که من را از این عروسی بیزار
کرده بود. همانطور که در فکر بودم رسیدیم. پیاده

شدیم. اینبار هم بوی اسپند و صدای کل کشیدن
میآمد. همه همان ادما بودند اما من دیگر آن نفس

سابق نبودم. نفس را کشته بودند چند ماه پیش
تمامش کرده بودند با آن عکسها، آن خبرها، آن ...

در میان جمعیت دیدمش، خوش و خندان داشت به
ما نگاه میکرد و لبخند میزد. با نفرت نگاهم را از

او گرفتم. دانه دانه جلو میآمدند و تبریک
میگفتند. تبریک برای چه؟ برای این سیه روزی؟

اردلان جلو آمد و دست در دست شیما گفت:

-تبریک میگم خوشبخت شید

من مانند تشکری که از همه میکردم فقط سر تکان
دادم و لبخند محوی زدم اما سهند گرم خوش و بش
کردوشیما هم تبریک گفت با او هم رفتاری گرمتر
نداشتم، با هیچ کس نداشتم نه دوستهای خودم نه
دوستهای سهند، شراره هم قرار بود بیاید اما نیامده
بود بعد از اشتهی دوباره ی من و سهند رفتارش
با سهند سرد تر شده بود. در این وضعیت فرقی هم
نمیکرد، من فقط نگاهم به آن ز الو صفت بی همه
چیز بود جمعیت زیادی نبود و تا چشم میچرخاندم
مابین جمعیت میدیدمش. منتظر عاقد نشسته بودیم
که سهند گفت:

-نفس به نظرت اردلان ناراحت نشد یاشار و دعوت
نکردیم؟

-نه ما چه صنمی با یاشار داریم اخه؟ تازه خود
اردلانم بعید میدونم همچین از یاشار خوشش بیاد

-نمیدونم بهتره بهش بگم

شانه بالا انداختم که سهند اردلان را صدا زد و گفت:

-اردلان جان شرمنده تو و شیما خانم شدم نتونستیم
یاشار هم دعوت کنیم چون میبینی که...

اردلان-برو عقلت کمه تو فکر میکنی یاشار حالا
واسه من خیلی مهمه؟ راستی خودتونو جمع و جور
کنید که یه چند ماه دیگه هم عروسی من و
شیماست

آنها با هم حرف میزدند و من فقط در سکوت نگاه
میکردم و گهگاهی لبخند میزدم که اردلان گفت:

-راستی بهت گفتم نریمان و خالت اینا قرار
برگردن ایران؟

-نریمان که ایران بود تازه از بیمارستان مرخص
شده ظاهرا فقط اونا دارند بر میگرددن تو از کجا
فهمیدی؟

اردلان تا دهانش را باز کرد که بگوید، عاقد وارد شد، قلبم داشت از کار میفتاد اشک به چشمانم نیش زد، من این زندگی را نمیخواستم، با دیدن دایره ی اشک در چشمانم آن بی همه چیز لبخندش را عمیق تر کرد.

نگاهی به قیافه یهای خوش و خندان همه انداختم نیما، میلاد، بیتا، سیما، اردلان، شیما، ساناز، ارمان... همه ه و همه شاد بودند و من بودم که داشتم جان میدادم دستانم را مشت کردم تا نلرزدم، عاقد نشست و شروع به خواندن خطبه کرد شمارش معکوس داشت شروع میشد، دیگر از ریختن اشکهایم ابایی نداشتم، اشکهایم با هر کلمه ای که

عاقد میخواند سر میخوردند و از روی گونه ام به پایین لیز میخوردند. کاش میشد بلند شوم و کارش را

تمام کنم ، نمیخواستم نگاهش کنم ، نمیخواستم ضعفم
را ببیند ، چه شده بود یک دفعه ؟ چرا به اینجا
رسیدم ؟

چه کسی کاخ آرزوهایم را خراب کرد ؟ صدای عاقد
در گوشم مانند ناقوس کلیسا بلند شد

- عروس خانوم برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم ؟

شمارش معکوسم هم به صفر رسید ، خدایا جانم را
بجایش بگیر نمیشود ؟ سهند نگاهم کرد و با دیدن

اشکهایم که میدانستم این چند ماه اخیر کلافه اش
کرده دستی عصبی به صورتش کشید و دستم

را فشار داد به معنی اینکه حرف بزن . دیگر راهی
نداشتم ، دستم را از دستانش بیرون کشیدم

و رو به عاقد با صدایی لرزان و آرام گفتم :

- نه

همه متعجب به من خیره شدند ، که عاقد گفت :

- ببخشید متوجه نشدم

بلند شدم و گفتم: نه

سهند مات و مبهوت نگاهم میکرد که قبل از رفتن
رویم رابه سمتش کردم و با گریه گفتم:

- دیگه همیشه از اینجا به بعد دیگه همیشه

من... من....

حرفی برای گفتن نداشتم، به سرعت به سمت ماشین
عروسمان که کلید یدکش دستم بود رفتم و

در مقابل هیاهوی بقیه از آنجا فاصله گرفتم. اشکهایم
دیدم را تار کرده بود. کجا باید میرفتم؟

کجا را داشتم؟ در دهان ازدها؟ وای خدایا پشتم باش
پشتم باش خدایا من طاقت ندارم، ندارم طاقت ندارم

باید به بام تهران میرفتم و وداع میکردم. صدای
اهنگ را بلند تر کردم چقدر این اهنگ حال دلم
بود!

-کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی
نداره

محال مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره
کجا باید برم که تو هر ثانیم تورو اونجا ببینم
کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم
قرار بعد تو چه روزاییو من تو تنهایی ببینم
دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم
بلاخره رسیدم، نمیخواستم پیاده شوم، نگاه کردم
مسیر فتنمان را نگاه کردم، خاطره هایمان زنده شد.
دیگر طاقت نداشتم، تاب و توان ماندن نداشتم، با
تمام سرعت رانندگی میکردم بعد از آن به ریل
قطار رسیدم، همانجا روی ریل ایستادم و منتظر
عزرائیل ماندم، چراغ هشدار قرمز شد؛ داشت
هشدار

خطر میداد زندگیم در خطرها غرق شده بود. اینکه
دیگر چیزی نبود لاقل هشدار آخر بود!

صدای اهنگ را زیادتر کردم و سرم را به پشتی
صندلی تکیه دادم، نفس باید میمرد تا این ننگ تمام
شود. آخ بیچاره من، بیچاره نفس، چه شد ان همه
خوشبختیت؟

قطار نزدیکتر میشد و سوت میکشید و بوق میزد
که کنار بروم، نمیدانست این مردن برایم شیرین تر
از این زندگی بود. خدایا منو ببخش خدایا ببخش
ببخش، چشمهایم را بستم آماده مرگ شدم، هر چند
پیش

از اینها مرده بود، پیش از این من را کشته
بودند! همان چند ماه قبل نفس را کشته بودند.
(سهند)

شش ماه از آن روز کذایی گذشته بود، نگاهی به
قیافه ام در آینه انداختم، این چه کسی بود که پیش
رویم بود؟ تا به حال خودم را انقدر در به داغان
ندیده بودم. همه میگفتند نفس مرده اما من قبول

نمی‌کردم امکان نداشت مرده باشد امکان نداشت
نفس هنوز زنده بود!

از این همه صبر و طاقت خودم در تعجب
بودم. طبق روال این شش ماه به سمت جای
همیشگیمان راه

افتادم. دوباره سیگار همدم شده بود. دوباره سهند
قبل از نفس برگشته بود. امان از این درد بی
درمان!

نمیدانستم برای بی خبری از عزیزترین کسم
ناراحت باشم، یا از آن نه ای که قبل از عقد گفت
،نه ای

که هنوز هم دلیلش را نمیدانستم. در ماشین نشستم و
به طور غریزی دستم به سمت ضبط ماشین رفت.
این آهنگ، آهنگ ما بود، آهنگ من و نفس!

چقدر می‌ترسیدم از روزی که این آهنگ لعنتی
بشود حرف دلم! بلاخره هم آن روز رسید. صدای
آهنگ

را بلندتر کردم و سیگارم را با همان فندکی که
نفس به من کادو داده بود روشن کردم. هر دفعه که
چشمم به نوشته‌ی روی فندک میفتاد بیش از پیش
قلبم فشرده میشد. صدای خواننده در ماشین پیچید
-تنگ شده دلم گم میشم هر شب تو خیابونو
حال من گریست پشت فرمونو یادت عین درد
تو بی خبر بری سفر بی تو پاییز با مهر و آبانش
بی تو این شهر با بام تهرانش با دلم چه کرده
داشتم جان میدادم از این حس بد لعنتی که مثل
خوره به جانم افتاده بود.
-تنگ شده دلم چارش اون قلبی که نمیدیه
شاهد حرفام این سفیدیه رو شقیقه هامه
چطور دلشان آمده بود برای نفس من قبر هم
بخرند؟ چطور؟ چطور توانستند نامش را روی یک
تکه

سنگ حک کنند؟ چطور نمیرم؟ اصلا چطور دوام
اوردم این غم را؟

-کجایی پس نگاه کن از جای مشتگاهی که رودیوار
معلومه قلبم از تو چی داره دردی که باهامه
قلب منی قلب منی تا کی میخوای درد کنی
به سمت این دیوونه کاش یه شب عقب گرد کنی
یه شهر من یکی یکی واسطه میکنم بیا
ببین سر تو با خودم دارم چه میکنم بیا
فندک را بالا اوردم و زل زدم به نوشته
هایش(نفسست باز گرفت این همه سیگار نکش)کجا
بود حالا

نفسم تا ببیند از غم نبودنش از فکر و خیال اینکه
مبادا من اشتباه کرده باشم وحق با ان یک تکه
سنگ

قبر باشد دارم در آتش میسوزم. هر روز و هر روز
این آتش بزرگتر میشود و من را بیشتر میسوزاند

-تنگ شده دلم اسمو توی کشته هات بنویس
عشق دیوونه عشق که شوخی نیست میشه با غمش
مرد

کجایی پس کجا من از بس ندیدمت سوی چشمم
رفت

عکس چشمت از توی چشمم رفت چی به روزم
اورد

قلب منی قلب منی تا کی میخوای درد کنی
به سمت این دیوونه کاش یه شب عقب گرد کنی
یه شهرو من یکی یکی واسطه میکنم بیا

ببین سر تو با خودم دارم چه میکنم بیا
آهنگ را دوباره از اول پلی کردم، حسابش از دستم
در رفته بود در این چند وقته چند میلیون بار این
آهنگ را گوش دادم. نمیدانم بعد از چند بار تکرار
این آهنگ بالاخره رسیدم. از ماشین پیاده شدم و

به بالا رفتم. به همانجایی که همیشه با هم
میرفتیم. بام تهران برای من شده بود درد و درمان!

هم عذابم میداد و هم آرامم میکرد. نمسید بین این
رهگذرها نفس را ببینم؟ نمیشد همه ی اینها خواب

باشد و دوباره نفس با همان بچه بازی های
شیرینش من را از این حال و روز بیرون بکشد؟

اما نفس من چند ماه قبل از عقمان رفته
بود، مطمئن بودم اتفاقی افتاده آن رفتار هایش، گریه
ها ،

بی محلی ها، قهر های بی مورد، سرد شدنش ، همه
و همه نشان میداد مشکلی وجود دارد. من احمق
دیر

فهمیدم، نباید همان موقع هم اجازه میدادم چیزی را
از من مخفی کند باید میفهمیدمشکلش را اما سهل

انگاری کرد، لعنت به من!

هر ان امکان داشت از هجوم این همه فکر و خیال
در سرم ، مغزم منفجر شود. انقدر ان جا نشستم و

سیگار دود کردم تا شب شد. موبایلم برای هزارمین بار داشت زنگ میخورد نمیدانم که بود اما بلاخره راضی شدم که جواب بدهم .

اردلان-کجایی تو چرا باز اون تلفنتو جواب نمیدی؟ همه نگران شدیم

-تو این چند وقته اگه قرار بود بلایی سرم بیاد اومده بود نگران چی شدین؟

-بس کن سهند ول کن این فکرارو میدونی چند وقت...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، در این چند وقت انقدر همه همین حرفهارا تحویلیم داده بودند که دیگر حوصله ی شنیدنش را نداشتم.

-اردلان حرف اصلیتو بزن

-بابا نا سلامتی فردا عروسیمه ها تو نمیخوای بیای مگه؟

-چه ربطی داره از الان پیام بگم چی؟

-پاشو بیا دیگه هیچی نگو فقط بیا اینجا باش

-همون فردا میام الانم باید برم فعلا خداحافظ

مهلت ندادم حرف بزند و قطع کردم. دوباره زنگ زد کلافه جواب دادم و گفتم:

-دیگه چیه؟

-کیارشم، چیه مثل عمر خطابی باز؟ هیچی بابا این اردلان میگه بهت بگم فردا صفا بده مثل تارزان

پا نشی بیای وسط مجلس عقد داداشت

اینبار بی حرف تلفن را قطع کردم، دل خوشی داشتند اینها هم! بلندشدم سیما گفته بود برای شام به

خانه یشان بروم. هرچند حال و حوصله ی هیچ

کس را نداشتم اما مجبور بودم بروم.

به سمت ماشین رفتم و بعد از یک ساعت به خانه یشان رسیدم. زنگ زدم و به بالا رفتم.

سیما-سلام داداش خوش اومدی

با سر سلام کردم، که نیما جلو آمد و لبخند زورکی
تحویلم داد و سلام کرد به او هم سلام کردم و بعد
وارد شدم و نیما هم دست کمی از من نداشت حال و
روزش، همه شکسته بودند از این غم

اردلان هم تصمیم داشت برای مراسم فردا همه را
دعوت کند تا این غم و غصه با عروسی حل شود
اما مگر میشد؟ لبخند از روی لبهایم پر کشیده بود
در این شش ماه یادم نمیاید لحظه ای خندیده باشم یا
حتی لبخند زده باشم. همین که هنوز هم قلبم میزد
شاهکار بود دیگر جایی برای شادی نداشتم
عروسی

اردلان هم اگر مجبور بودم نمیرفتم. بعد از شام به
خانه برگشتم. خانه ای که پر بود از عطر نفس
لباسهایش را که بعد از شش ماه هنوز هم بوی
اورا میدادند در اغوش کشیدم و خوابیدم.

اگه میخواید پارتهای بیشتر بخونید در کانال فصل
نفس جویند شید

ایدی کانال:

Hanieabedichanel

نام کانال

Faslenafas

ایدی اینستا

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر در اینستا منو فالو کردین به من بگید که منم
فالوتون کنم و اگر برای وارد کانال شدن مشکل
داشتید

بهم بگید. مرسی از همراهیتون

کیارش-بابا ناموسا یه ماه دیگه نرنی
میرسه به نوک پات من میگم تارزان
نگونه

-کیارش زیاد اصرار کنی اصلا نمیام
-خیلی خب بابا قهر نکن حالا ،این
ریشارو که نمیزنی لاقل بیا این کرواتو
ببند یه ذره معلوم شه
داریم میریم عروسی
کروات را از دستش گرفتم و روی مبل
پرت کردم و گفتم:

-بریم

-ای بابا اون خدا بیامرزم راضی نیست
خودتو اینجوری....

بی اراده با خشم برگشتم سمتش و یقه
اش را گرفتم و گفتم:

-دفعه ی آخرت باشه راجب نفس
اینجوری حرف میزنی،اون زندهست
دستش را بالا آورد و گفت:

-اقا ما غلط کردیم شرمنده

یقه اش را ول کردم و گفتم:

-خیلی اخلاق داشت خوش اخلاق ترم
شده راه بیفت تا دیرمون نشده

بی حرف راه افتادم و سوار ماشین
شدیم ،همین که نشست گفتم:

-اقا اهنگ ماهنگ تعطیل بیا از سکوت
لذت ببریم

حوصله ی بحث کردن را نداشتم، در
سکوت به سمت تالار عروسی حرکت
کردیم. خانواده ی نفس

هم قرار بود بیایند و این بیشتر ازارم
میداد، چگونه جای خالیش را تحمل
میکردم؟ خدا به من صبر

دهد. ماشین را پارک کردیم و به داخل
رفتیم، همه آمده بودند ناچاراً جلو رفتم و
سلام کردم.

خیلی وقت بود کسی بجز نیما من را
ندیده بود، انگار ان ها هم نمیتوانستند
من را بدون نفس ببینند

با دیدنم تعجب کردند، تعجب هم
داشت! ریشهای بلندم و قیافه ی آشفته ام
با چشمهایی که از زور

بیخوابی گود رفته بودند، همه و همه
برای منی که در بدترین شرایط هم
اینگونه نبوده ام عجیب بود.

حوصله ی کپارش را هم نداشتم، چون
اردلان دیگر با همه صمیمی شده بود
،دریغ نکرده بود و

همه ی دوستانمان را دعوت کرده
بود. کپارش پیش ارمان و میلاد نشست
و من هم تنهایی را ترجیح

میدادم. روی یک صندلی تنها نشستم و
منتظر بودم فقط این مراسم تمام
شود. سیگارم را آتش زدم که

کسی کنارم نشست، رویم را برگرداندم
و با دیدن شراره دوست داشتم همان
لحظه از آنجا بروم.

شراره-بلاخره پیدا شدی
پکی عمیق به سیگارم زدم و به روبرو
خیره شدم، جوابش را ندادم حوصله ی
حرف زدن نداشتم

-چرا جواب تلفنمو نمیدی؟

سیگار را در جا سیگاری له کردم و
گفتم:

-نفهمیدم

-یه بار ،دو بار ،سه بار ،ده بار ،بیست
بار ،من بالای صد بار بهت زنگ زدم
هیچ کدومو نفهمیدی؟

در چشمهایش زل و زدم و بدون هیچ
رفلکسی گفتم:نه

-باشه باشه مهم اینه که الان دیدمت دلم
برات تنگ شده بود

سیگار دوم را آتش زدم که از دستم
بیرون کشید و گفتم:

-خفه میشی چقدر سیگار میکشی
بی توجه به حرفش یک سیگار دیگر
برداشتی و گفتم:

-اروم میکنه
دوباره از دستم بیرون کشیدش و گفت:
-راه های دیگه ای هم برای اروم شدن
هست!

نمیدانم چرا وقتی نفس سیگار را از
دستم میگرفت خوشم میامد اما الان دلم
میخواست هر چی

از دهانم در میاید بار شراره کنم. با
جدیت رو بهش گفتم:

-اگه بیار دیگه اینکارو بکنی...

-چیکار میکنی؟ میزنیم؟ بزن ولی سیگار
نکش

سکوت کردم که صدای دست زدن بلند
شد، عروس و داماد آمده بودند. اردلان
دست در دست عروسش
به سالن وارد شد، انقدر کلاه شنل
عروس پایین بود که هیچ چیز از چهره
اش معلوم نبود. بعد از آن
بی اراده نگاهم به درگاه در
افتاد، دختری سر تا پا سیاه پوشیده که
از تکانهای ریزی که میخورد میشد

فهمید دارد گریه میکند تا رویش را
برگرداند با دیدن شیما حیرت کردم و
چشمانم گرد شد، مگر او
عروس نبود؟

بلندش شدم و به سمتش رفتم با دیدن من
گریه اش شدیدتر شد، با تعجب گفتم:
-تو مگه... تو اینجا چکار میکنی؟ مگه
عروسی تو واردلان نیست؟
نگاهم به عروسی که کنار اردلان بود
افتاد، اردلان داشت کلاه را از روی
صورتش برمیداشت
نگاهم را به سمت شیما چرخاندم و
گفتم:

-پس اردلان با کی داره ازدواج میکنه؟

با هق هق و تمسخر گفت:

-یعنی تو نمیدونی؟

-چیو؟

سری به نشانه ی افسوس تکان داد و
گفت:

-خیلی بی غیرتی خیلی

بعد هم با سرعت نور از سالن خارج
شد، متعجب بودم، چرا من بی

غیرتم؟ رویم را به سمت اردلان

ودختری که به عنوان عروس کنارش

بود انداختم، دختر پشتش به من بود

انگار نه تنها من بلکه خلیها

انتظار داشتند عروس شیما باشد. به
سمت اردلان رفتم که دختر کنارش
رویش را به سمت من
برگرداند، وسطهای راه خشک
شدم، دیگر نتوانستم قدم از قدم
بردارم! این... وای نه چطور ممکن بود؟
خدایا به من صبر بده... نفس
بود؟ چطور ممکن است؟ چطور؟ علاوه
بر من خانواده ی نفس هم متعجب
خیره به منظره ی روبرویشان
بودند، همگی مغزهایمان قفل کرده
بود. اردلان به من و خانواده ی نفس
نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

-گفته بودم که بیاین غم دخترتونو
یادتون میره

من هنوز همانجا به زمین چسبیده
بودم. اردلان رو به پدر نفس گفت:

-جناب سراج امیدوارم ناراحت نشده
باشید از اینکه جای دامادتون یه
کوچولو عوض شد.

رو به من چرخید و با پوزخند و غرور
گفت:

-من که بهت گفته بودم نگران نباش
زندست خودت باور نکردی

کاش زبانم میچرخید و حرفی
میزدم. برای همین بود که از فامیلهای
اردلان کس زیادی نیامده بود
اینجا در اصل عروسی نبود یک شو و
نمایش قرار بود برگزار شود. نفس چرا
همچین کاری کرد؟

اردلان چرا با من چنین کاری کرد؟
پدر نفس بریده بریده گفت:

-چه خبره... اینجا چه خبره؟ نفس بابا
تو...

اردلان رو به ما گفت:

-ما اینجا نفس نداریم

رو به نفس گفت:

-اسمت چیه عزیزم؟

نفس نگاه به اردلان کرد و با تعجب
گفت: عسل

چه اتفاقی داشت میفتاد؟ اردلان رو به
پدر نفس گفت:

-منو یادتون نیست جناب سراج؟ ببخشید
خودمو کامل معرفی نکردم خدمتتون
بنده اردلان آریا هستم
پسر کامران آریا، پدرم که معرفی
حضورتون هستند؟

رنگ از رخسار پدر نفس پرید، کم کم
داشتیم به خودم میامدم به سمت نفس
رفتم و دستش را گرفتم

و کشیدم و به سمت درب خروجی
داشتم میبردم که اردلان جلو آمد و مانع
شد و گفت:

-چکار داری میکنی؟

بدون حرف دستش را پس زدم و
دوباره راهم را ادامه دادم که باز جلو
آمد و دست نفس را از
از دستم بیرون کشید و گفت:

-ولش کن

اینبار مشتتم را حواله ی صورتش کردم
و او هم جواب مشتتم را با مشت دیگری
داد، کم کم درگیری

بینمان بالا رفت انقدری که همه بسیج
شدن تا ما را از هم جدا کنند، نیما دست
نفس را گرفت و

همانطور که نفس داشت مقاومت میکرد
اورا به بیرون برد اردلان رو به من
فریاد زد

-اون زن منه میفهمی؟ ازت شکایت
میکنم

-بی همه چیز کثافت تو مثلا
دوستی؟ رفیقی؟ لعنت بهت اردلان لعنت
بهت

عصبی خندید و گفت:

-تورو جون هر کی دوست داری تو
یکی حرف از رفاقت نزن که بالا میارم

شاخک هایم فعال شد، نکند فهمیده
بود؟ حتما فهمیده بود حتما! دعوا ایمان که
خوابید به بیرون رفتم

و اردلان هم دستش را از دست بقیه
بیرون کشید و به دنبالم آمد و بعد از
بیرون رفتن گفت:

-وایسا کجا با این عجله؟ نمیخوای بدونی
چرا؟

ایستادم و رویم را به سمتش کردم و
گفتم:

-مشخصه چرا! چون تو یه بی همه

چیزی لنگه ی برادرت

خندید و گفت:

-ممکنه اینم یکی از دلایلم باشه جناب

سرگرد، درجتو درست گفتم دیگه

نه؟ سرگرد بودی دیگه؟

با این کاری که کردی قطعا درجت

میره بالاتر دیگه نه؟ باید یه جور باشه

برات بصرفه

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-چی میگی؟ چرا چرت و پرت میگی؟

خندید و گفت:

-منو رنگ نکن، من اون روز اونجا
بودم که مشکلات اون حرفارو زد همشو
شنیدم با گوشای خودم
شنیدم خیالت راحت من توی نامردی به
پای تو نمیرسم به کسی نمیگم تو
چکاره بودی چون اونجوری
زندت نمیزارن فقط میتونم بگم
مرد! همین، این بلایی هم که سرت اومد
تاوان نامردی و دروغیه که این
همه سال به من گفتی، چی پیش خودت
فکر کردی؟ اردلان یه احمقه بدبخته
اره؟ منوبازیچه کردی تا به
یاشار بررسی بی همه چیز؟

-اگه من اینکارو کردم تو چکار کردی؟ کاری که تو با من کردی کمتر بود لعنتی؟ کمتر بود؟ تو که

میدونستی من بدون نفس هیچی نیستم تاوان دروغی که من گفتم انقدر سنگین بود که همچین بلایی سرم بیاری؟

-اره اره بود! من فکر میکردم تنها ادم درستی که تو زندگیمه تویی اما تو از یاشار هم بدتر بودی
-با نفس چکار کردی که حاضر شد به حرف گوش کنه؟
خندید و گفت:

-خاطرات قدیمونو بر اش زنده کردم
یقه اش را چسبیدم که خندید و گفت:
-تو باختی آقای کیاراد باختی
-من نفسو بر میگردونم نمیزارم تو...
عصبی قهقه زد و گفت: برو ، برو ببین
نگات میکنه؟ برو برش گردون فقط
یادت نره اسمش عسله

لطفا داخل کانال فصل نفس عضو شوید
تا اگر به دلایلی کانال قصه ها از بین
رفت یا نتوانستم اونجا

پارت بذارم داخل کانال خودش براتون
پارت بذارم.

ایدی کانال :

Faslenafas

ایدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید
بهم بگید تا لینکشو بهتون بدم. مرسی از
همراهیتون
جاننتان را بمیرم.

کانال فصل نفس

Faslenafas

یقه اش را ول کردم و رفتم. میدانستم نیما نفس را به خانه برده سریع به سمت خانه ایشان رفتم و با کلیدی که قبلا خود نفس به من داده بود در را باز کردم و به داخل رفتم. نیما روی مبل نشسته بود و کلافه و عصبی دستش را روی سرش گذاشته بود، تقریبا همه جمع بودند؛ نیما با دیدن من که داشتم به سمت اتاق نفس میرفتم گفت:

-صبر کن سهند بهتره نری

-چی چیو نرم؟ میخوام بدونم چرا؟ چرا حاضر شد تو این بلا اونم شریک اردلان بشه

-این دیگه اون نفسی که میشناختی نیست

حرفهای نیما را نمیفهمیدم فقط دوست داشتم خودم با او حرف بزنم دست نیما را پس زدم و به سمت

اتاقش رفتم و در را باز کردم، با لباس عروس روی تخت نشسته بود با دیدنم سرش را بالا آورد و

خیره نگاهم کرد جلو رفتم و گفتم:

-چرا نفس چرا؟ چجوری تونستی شریک اردلان بشی؟
عصبی بلند شد و گفت:

-نفس، نفس ولم کنید بابا نفس کیه؟ اسم من عسله، عسل
میفهمید؟

متعجب بهش نگاه کردم، چه شده بود؟ جلو تر رفتم و
گفتم:

-تو اسمتو یادت نیست؟ چرا داری اینجوری میکنی؟
-اسمو یادمه خوبم یادمه ولی مثل اینکه شماها منو با
یکی اشتباه گرفتید اقا خواهش میکنم بذارید
من برم

امشب چه شبی شده بود! غافلگیری پشت غافلگیری چه
میگفت؟ فراموشی گرفته بود؟

-منو یادت نیست؟ نفس من سهندم

خیره و متعجب نگاهم کرد و گفت:

-باید یادم باشه؟ اقا سهند بذارید من برم لطفا من
شماهارو نمیشناسم، اون اقا که ادعا میکنند برادر مند

شما هم که نمیدونم قرار چه ادعایی بکنید اما باور کنید
اشتباه میکنید من اونی نیستم که فکر میکنید

من عسلم، عسل

-نفس تو تصادف کردی؟ سرت به جایی خورده؟ چرا
منو یادت نیست؟ چرا خانوادتو یادت نیست؟

جیغ زد

-ای بابا بازم حرف خودشونو میزنند نفس خر
کیه؟ اصلا به خاطر بهم زدن مجلس عروسیم ازتون

شکایت میکنم ولم کنید

-باور نمیکنم باورم نمیشه تو منو یادت نیست؟ من
سهندم سهند، نامزدت، آگه اون روز تو سر عقد

نرفته بودی شوهرت بودم، میدونی ما از نبودت چی
کشیدیم؟ میدونی چقدر نابود شدیم؟ میدونی

چیزی از من نمونده؟ من شوهرتم شوهرت

-شوهر من اردلانیه این حرفها چیه میزنید توروخدا ولم
کنید بذارید برم

-لعنت به این زندگی، لعنت به این دنیا، مگه میشه منو
یادت بره؟ نفس من دیگه طاقت ندارم

بس کن بگو که داری دروغ میگی تورو خدا این یه
بارو دروغ گفته باش، قول میدم ازت

ناراحت نشم، قول میدم باهات بد نشم، فقط بگو که
دروغه التماس می‌کنم بگو که دروغه

چشمهایش غرق اشک شد و گفت:

-اقا من نمیدونم نفس کیه امیدوارم پیداش کنید ولی
باور کنید من نفس نیستم

قلبم به طرز وحشتناکی تیر میکشید و هشدار ایستادن
میداد، روی تخت نشستم و زیر لب گفتم:

-لعنت بهت اردلان، لعنت بهت

مجسمه ی روی میز کنار تخت را برداشتم و محکم به
زمین کوبیدم و فریاد زدم

-لعنت بهت اردلان

نفس- اقا ترو خدا اروم باشید

خشمگین و عصبی بلند شدم و به سمتش رفتم و بلندتر
از دفعه ی قبل عربده زدم

-به من نگو اقا همش تقصیر توء احمقه تقصیر تو باور
کنم دستت با اردلان توی کاسه نیست؟

باور کنم باهاتش رابطه نداشتی؟ چرا سر عقد گفتی
نه؟ چرا لحظه ی اخر زدی زیر همه چیز؟

خودتو زدی به فراموشی که کسی بازخواستت نکنه
بخاطر بودن با اردلان اره؟ لعنت به همتون

لعنت به من احمق

همینطور که داد میزدم هر چه که جلوی دستم میامد را
میشکستم نیما و ارمان

هراسان در اتاق را باز کردند و به داخل آمدند سعی
داشتند جلویم را بگیرند اما هیچ کس نمیتوانست

انقدر بلند داد میزدم که گلویم داشت پاره میشد. نفس
ترسیده به گوشه ی اتاق پناه برده بود و اشک

میریخت، بهراد هم آمد من را کشان کشان از اتاق به
بیرون بردند همچنان داشتم لعنت میفرستادم

به دنیا که نفس از پله ها پایین آمد و گفت:

-باور کنید من اون نیستم دارید اشتباه میکنید

دوباره خشم به وجودم برگشت

-تو اون نیستی؟ تو نفس نیستی؟ پس غلط کردی پاتو

گذاشتی تو اتاق نفس تو با اون بی همه چیز دست

به یکی کردی که زندگی منو به باد بدین؟ واسه چی

هان؟ واسه چی؟ دوشش داشتی؟ اره؟

تا خواست جوابی بدهد خودم زودتر پیش قدم شدم و

جواب خودم را دادم

-اگه نداشتی که الان باهاتش دست به یکی نکرده بودی

منو به خاک سیاه بنشونی، متنفرم ازت میفهمی؟

متنفرم کاش اون سنگ قبر الان واسه تو بود اصلا

کاش واسه من بود تا انقدر تو هر سن و سالی

به دست ادمهای مهمه زندگیم نشکنم مادرم منو شکوند

از تو چه انتظاری میشه داشت؟

راست میگی تو نفس نیستی، نمیتونی باشی

رو به نیما که غم عمیقی در چشمش بود انداختم و
گفتم:

-راست میگفتین شماها راست میگفتین نفس مرده
مرد، تا امروز پامو نداشتم سر اون قبر اما از
امروز به بعد اون نفسی که من میشناختم جاش
همونجاست ترجیح میدم فکر کنم مرده تا اینکه
اینجوری بامن...

دردی که در قلبم پیچید نداشت بیش از این فریاد
بزخم، دستم را روی سینه ام گذاشتم که نیما ترسیده رو
به نوشین گفت:

-نوشین فرهادو صدا کن

نوشین سر تکان داد و همانطور که اشکهایش را پاک
میکرد به سمت حیاط دوید. نفس هم چند پله به

پایین آمد که بیخیال دردم باز هم فریاد زد

-کجا میای؟ مگه نمیگی نفس نیستی هان؟

نفس-من فقط نگران شدم چون...

-تو کی هستی که نگرانم بشی؟ کی هستی؟ کی؟ زن
اردلان اره؟

-من نمیخوام بخاطر من بلایی سرتون بیاد
فرهاد امد و من عصبی خندیدم و گفتم:

-بخاطر تو؟ تو کی هستی اصلا؟ هان؟ تو کی هستی؟

فرهاد-سهند اروم باش بشین حالت خوب نیست، اصلا
بیا بریم بالا دراز بکش درست میشه

-درست میشه؟ چی درست میشه؟ ادم مرده مگه زنده
میشه؟

-نفس فراموشی گرفته سهند اون بهت خیانت...

دستم را بالا اوردم به معنی کافیه و سویی شرم را از
روی مبل برداشتم و همانطور که به بیرون

میرفتم گفتم:

-بسته واقعا انقدر ساده اید؟ انقدر؟ نمیفهمید همش

فیلمه؟ اگه شمارو بتونه بازی بده منو نمیتونه

از در خانه داشتم خارج میشدم که فرهاد صدایم زد و
گفت:

-سهند کجا میری حالت خوب نیست تنها نمون
خطرناکه

پوزخند زدم و سیگارم را بیرون اوردم و گفتم:

-خطرناک!

از در خانه بیرون زدم، نمیخواستم جایی بروم فقط
میخواستم انقدر در خیابان بچرخم تا صبح شود
دیشب حال بهتری داشتم تا الان! جوری عمیق سیگار
را به ریه ام میفرستادم که داشت دوباره
هشدارهای را شروع میکرد. اردلان راست میگفت، من
باختم من همه چیزم را یک شبه باختم.

.....
(نفس)

انقدر اردلان اردلان کرده بودم که بلاخره رضایت
دادند من با او بروم. اردلان دم در منتظرم بود
هر کس دیشب در عروسی بود مانده بود و همه جمع
بودند. از در اتاق خارج شدم و به پایین رفتم.

نمیخواستم نگاهشان کنم داشتم از در به بیرون میرفتم
که نیما با چشمهایی پر از غمش؛ به من
خیره شد و گفت:

-داری میری؟ تصمیمتو گرفتی؟

سر تکان دادم که میلاد گفت:

-میری برو ولی دیگه حق نداری برگردی پاتو
نمیداری تو این خونه ما هم مثل سهند فکر میکنیم

تو مردی و همون سنگ قبر هم خونته

سرم را پایین تر انداختم و گفتم:

-من نمیدونم شما منو اشتباه گرفتین یا من واقعا
فراموشی گرفتم و اشتباه میکنم اما امیدوارم

نفسو پیدا کنید.

بعد هم زیر لب خداحافظی گفتم و بیرون زدم. در فصل
پاییز بودیم اما برف میامد.

از در خانه بیرون زدم و به سمت ماشین اردلان حرکت
کردم، دم در که رسیدم سهند از در خانه بغلی

بیرون آمد نگاهش قفل شد روی من و اردلان، اردلان
بی توجه به سهند در را برایم باز کرد و
گفت :

-سوار شو عزیزم

بی حرف سوار ماشین شدم و همانطور که به سهند
نگاه میکردم کم کم از خانه فاصله گرفتم
و دور و دورتر شدیم. اردلان رو به من گفت:

-خوبه تازگیا حرف گوش کن شدی

مات و خیره به دانه هایم برفی که هنوز ننشسته توسط
برف پاک کن محو میشدند نگاه کردم و
حرفی نزدم. اردلان ادامه داد

-بابات رضایت نامشو برا عقدمون داد

اشکم بی هوا چکید، نگاهم کرد و گفت:

-دیدی سخت نبود؟

حس کردم دارم خفه میشم، زیر لب گفتم:

-بزن کنار

-واسه چی

داد کشیدم بزن کنار

به محض ایستادنش از ماشین به بیرون رفتم و نفس عمیقی کشیدم، از این به بعد قرار بود هر روز

همین باشد همین منوال و همین جهنم!

اردلان کنارم آمد و دستم را گرفت و گفت:

-چته؟

دستم را با خشم از دستش بیرون کشیدم و با نگاهش کردم و گفتم:

-مگه یه ادم قد تو حیوون هم هست؟ تو ادمی

اصلا؟ ندیدی اشکاشونو؟ یه ذره عذاب وجدان نگرفتی

لعنتی؟ چی بهت رسید؟ الان خوشحالی؟

-اره من دنبال همین بودم، خوشحالم تو چی؟ تو از چی

ناراحتی؟ از اینکه سهند...

-اره اره اره، میدونی چیه؟ تو بمیری هم نمیتونی برای

من سهند باشی هیچ وقت هیچ کس نمیتونه

جاشو بگیره هیچ وقت هیچ کس نمیتونه سهند...

سیلی ای که تو ی صورتی خورد برق از سرم
پرانند، جوری که گوشه ی لبم پاره شد و خون امد.
اردلان-من نمیخواستم خودت باعثش شدی، دیگه جلوی
من اسم سهند نیار هیچ وقت! حالا هم برو
سوار شو دارن نگامون میکنن
حرفی نزدیم، داشتم جان میکنم، از ان همه نگاه به غم
نشسته از دل خون سهندی که با دیدنش بعد از
شش ماه در لحظه ی اول نشناختمش، سوار ماشین شدم
و سرم را به شیشه تکیه دادم، ذهنم کشیده شد
به عقب به چند ماه قبل از این اتفاق ها، وقتی تازه من
و سهند با هم اشتهی کرده بودیم و همه چیز
دوباره بینمان به روال سابق برگشته بود، وقتی که
دوباره احساس خوشبختی به من روی آورده بود
و میدانستم چه طوفان عظیمی قرار است از راه برسد
و خوشبختیم را با خودش به تاراج ببرد.
همان موقع ها بود که معلوم شد مشکلات سرمایه اش
را به کسی واگذار کرده، کسی که قصد دارد تمام

سر مایه اش را بیرون بکشد و ما را تا مرز
ورشکستگی بکشانند، همه به تکاپو افتاده بودند تا راه
حلی

بیابند، یک روز در خانه نشسته بودم که شماره ای
ناشناس به موبایلم زنگ زد بی حوصله جواب

دادم

-الو؟

-خانم سراج؟

-بله بفرمایید

-منو نشناختید؟

-باید بشناسم؟

-تلاش کرده بودین که با من حرف بزنید

-ببخشید شما؟

-من شریک پدرتون هستم که بجای آقای مشکات اومدم

برق سه فاز از کلم پرید و گفتم:

-بله بله بفرمایید شناختم

-باید ببینمتون

با تعجب گفتم:

-منو؟

-بله مگه شما هم چند بار نیومدین که منو ببینید و
منشیم گفت من نیستم؟ حالا من میخوام شمارو ببینم

البته اگه مایل باشید

-بله بله چرا که نه حتما

-راس ساعت هشت به ادرسی که براتون میفرستم
بیاین

-بله بله باشه خدانگهدار

تلفن را قطع کردم، از خوشحالی در پوست خودم
نمیگنجیدم، داشتم به این فکر میکردم که همه چیز را

حل میکنم و بعد به همه میگویم که همه چیز درست
شد. نزدیک های ساعت هشت آماده شدم و به

سمت مکان موردنظرم رفتم. شبیه به یک تالار بود. در
را باز کردم و به داخل رفتم. سالنی با سرامیک

سفید که هالوژن های صورتی به کار رفته در سقف با
انعکاس نورشان روی زمین مکان رویایی را
خلق کرده بودند. یک میز گرد وسط سالن بود و یک
پیانو در انتهای سمت راست سالن، نگاهی به بالا
انداختم، خانه بود؟ شبیه به خانه نبود، در گوشه ی دیوار
پله های مشکی رنگ براقی قرار داشت که
در دیوار فرو رفته بودند و به طبقه ی دوم راه
داشتند، با صدای بلند گفتم:
-بخشید کسی نیست؟

خدمتکار از سمت انتهای سالن وارد شد و رو به میز
اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید بنشینید خانم الان اقا میان خدمتتون
سر تکان دادم به سمت میز رفتم و پشت به پله ها
نشستم. مشغول کنکاش اطراف بودم که صدای یک
جفت کفش که از پله ها به سمت طبقه ی پایین میامدند
به گوشم خورد. زشت بود برگردم و نگاه کنم

ترجیح دادم صبر کند تا خودش برسد. نزدیک شد
نگاهم از روی کفشهایش کم کم به بالا آمد و با دیدن
چهره ی اردلان بهت زده نگاهش کردم و ابروهایم بالا
پرید . گفتم:

-تو...تو....

اردلان لبخند زد و گفت:

-تعجب کردی؟

-تو اینجا چکار میکنی اردلان؟

اردلان- مگه خودت نمیخواستی منو ببینی؟ وارث آقای
مشکات ،شریک رسمی و قانونی پدرت!

او هم مقابلم نشست روی میز و گفتم:

-پس...پس چرا انقدر اذیتمون کردی؟ چرا از همون

اول نگفتی؟

-شاید من شریک پدرت باشم اما طرف معاملم تویی

دود سیگاری را که از سمت اردلان به سمت من میامد
را با دست در هوا کنار زدم و گفتم:

-چی میگی؟ اصلا...اصلا این قضیه به من چه مربوط؟

سیگارش را در جا سیگاریش له کرد و گفت:

-یه پیشنهاد دارم برات

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-چی؟

-تو دلت میخواد پدرت به خاک سیاه نشینه نه؟حتما تا

الان دیگه فهمیدی که پدرت با من و خانوادم

چکار کرد؟

دست پاچه شدم و گفتم:

-منظورت چیه اردلان؟

عصبی بلند شد و گفت:

-تو فقط شنیدی که پدرت مارو نابود کرد اصلا فهمیدی

چطور؟

نگاهش کردم که گفت:

-بذار من برات بگم،بعد از اون اتفاق و ضبط اموال

بهرامو اینا،ادمهای بهرام در بدر دنبال پدرم

بودند تا پیدایش کردند من و یاشارو گذاشتن جلوش بعد
میدونی چی شد؟ میدونی؟ جلوی چشمهای

منه هفت ساله و یاشار ده ساله سرشو بریدن بعد از
اینکه هر بلایی خواستن جلوی چشم پدرم سر

ما آوردند جلوی چشم ما هم سرشو بردند و پرت
کردند جلومون، میتونی تصور کنی؟ اره؟

میتونی اون صحنه و اون لحظه رو تصور کنی؟ همه
ی اینا تقصیر پدر قهرمان تو بود.

بهت زده و با اشکی که در چشمانم حلقه زده بود
نگاهش کردم و گفتم:

-من واقعا متاسفم اردلان من... نمیدونم چی بگم

-نمیخواه تو چیزی بگی، من بهت میگم

خیره به دهانش نگاه کردم که ادامه داد

-تو باید جورکش پدرت شی، باید از سهند جدا شی

چشمهایم را تا آخرین حد ممکن باز کردم و گفتم:

-چی میگی؟ حالیت هست؟ متوجهی؟ چه ربطی

داره؟ اصلا سهند مگه دوستت...

داد زد عصبی و گفت:

-اونم یه بی همه چیزیه مثل پدر تو، اونم داشت مثل
پدرت به عنوان دوست وارد زندگیم میشد تا
نابودمون کنه، اون روز تو اون جنگل من مو به موی
حرفهای مشکاتو شنیدم باورم نمیشد درستترین
ادم زندگیم که حاضر بودم روش قسم بخورم همیچین
نارویی بهم بزنه، اینجاست که میکن نباید به
دوست اعتماد کرد! حالا تو خانم کوچولو تو باید جور
کششون بشی

-و اگه قبول نکنم؟

-قبول میکنی چون اگه قبول نکنی خیلی بد میشه خیلی
خیلی بد میشه مثلا اینکه من سرمایمو یعنی
پولی که مشکات داد واسه نابودی پدرتو از اون جا
بیرون میکشم و ممکن بعدش به یاشاربگم سهند
پلیس بوده بعد همون بلائیو که سر نیکان آوردند سر
سهندم میارن و به همین راحتی تموم میشه.

البته خیلی اتفاقاتی دیگه میفته مثلا
خواهرت! مهرنوش، ممکنه عکسهای اونو بادوست پسر

عزیزش نریمان، نریمانو که میشناسی؟ ممکنه
عکساشونو بفرستم برای نیما و خوب

میدونی که نیما هم منتظر یه جرقست برای کشتن
نریمان، فکرشو بکن با دوتا بچه اول جوونی بره

زندان و پای چوبه ی دار نج خیلی بد میشه

تعجب داشت از سرو کولم بالا میرفت و نمیدانستم
دقیقا برای کدام تیکه ی حرفش واکنش نشان بدهم
با همان حیرت و تعجب گفتم:

-تو... تو... چقدر میتونی حیوون باشی؟ تو باعث مرگ
نیکان شدی؟ شماها نیکانو کشتید؟

-تند نرو من قاتل نیستم و همچین حرفی نزدم فقط یه
هشدار دادم که ممکنه همچین بلایی سر سهند
بیاد.

-تو یه حیوونی ببینم اون پسری که مهرنوش میگفت
نریمان بود؟ وای خدا چطور؟ چطوری انقدر

راحت با زندگی ادما بازی میکنید و ککتونم نمیگزه؟
محکم کوبید روی میز و گفت:

-بازی؟ بازی؟ هنوز بازی اصلی مونده عزیزم
خشمگین بلند شدم و گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی بی همه چیز
کیفم را برداشتم و میخواستم از در خارج شوم که بلند
گفت:

-من ادم منصفیم کاری میکنم یه سر این بازی برای تو
هم سود داشته باشه

در درگاه در ایستادم و کمی رویم را به سمتش کج
کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-منظورت چیه؟

-منظورم برادرته نیکان!

با شنیدن نام نیکان رویم را کامل به سمتش برگرداندم
و گفتم:

-چی میگگی؟ یعنی چی؟

-یعنی اینکه برادرت ز ندست، اگه قبول کنی اونوقت
منم میتونم کمکت کنم پیداش کنی

خشمگین و عصبی به سمتش رفتم و دو دستی روی
میز کوبیدم و گفتم:

-داری مثل سگ دروغ میگی نمیدونم چی بهت میرسه
اما دنبال رضایت من نباش بهش نمیرسی

راهم را گرفتم و داشتم میرفتم که صدایش را از پشت
سرم شنیدم که گفت:

-میتونی باور نکنی! خواهیم دید فقط به سرت نزنه قرار
امشبو به کسی بگی که بد میبینی بهتره تا

تهدیدام جدی نشدن جدیشون بگیری خانم سراج

آن روز حرفهای اردلان را جدی نگرفتم و تا یک
هفته بعدش هم خبری از او نشد، حتی شرکت

هم میامد و میرفت و کاری با من نداشت اما بعد از
یک هفته که با نیما در اتاقش تنها بودیم و

همه رفته بودند و سهند هم برای کاری به خارج از
کشور رفته بود وسط کارهایمان پیامی برای

نیما آمد که یکدفعه بر اشفته شد و من متعجب نگاهش
میکردم که در جا با همان حالت عصبی به
کسی زنگ زد حالتش به قدری ترسناک بود که گفتم
الان من را هم میزنند و میترسیدم حرف بزنم
از داد و هواری که راه انداخته بود و اسم مهربان را
صدا میزدم فهمیدم اردلان کار خودش را
کرده و عکسها را برای نیما فرستاده با سرعت به سمت
در خروج رفت و به بیرون رفت به قدری
تند میرفت که من به گرد پایش هم نمیرسیدم بی توجه
به فریادهای من سوار ماشینش شد و رفت.
شانس آوردم سهند سوییچ ماشینش را برایم گذاشته بود
همینطور که به دنبالش میرفتم و حواسم
بود که گمش نکنم به اردلان زنگ زدم تا توانستم جیغ
کشیدم و داد و هوار راه انداختم اما او دقیقا
دنبال همین بود بعد از آن شماره ی بهراد را گرفتم و
آدرس هول و هوش جایی که بودیم را برایش
فرستادم تا او هم بیاید اگر نیما نریمان را میکشت من
از عذاب وجدان میمردم چون میتوانستم با

گوش کردن به حرفهای اردلان و کشتن خودم جلوی
را بگیرم اما باور نکردم. او جلو تر از من
رفته بود و من با دیدن ماشینش توانستم بفهمم کجا
است. سریع پیاده شدم و از در خانه که باز بود
به داخل دویدم. صدای شکستن شیشه که آمد به قدمهایم
بیش از پیش سرعت بخشیدم. آن لحظه
به این فکر میکردم که نیما ادرس نریمان را از کجا
دارد و مگر سهند نگفته بود که به خارج از
کشور رفته اند؟ به داخل رسیدم و صدای داد و
هوارشان بالا رفته بود. نیما با اسلحه داشت با
نریمان دعوا میکرد و نریمان هم سعی داشت نذار
اسلحه را به سمتش بگیرد. آخر سر هم اسلحه
به وسط سالن پرتاب شد. سریع برش داشتم تا کسی با
ان شلیک نکند، جیغ میزدم و التماس میکردم
بس کنند نیما کاملاً به سرش زده و د و به قصد کشت
نریمان را میزد، به دلیل آموزشهایی هم که
دیده بود قدرتش ده برابر نریمان بود اما نریمان در
یک لحظه از حواس پرتی نیما استفاده کرد

و پرتش کرد زمین و با دست گلویش را فشار داد. داشت
نیما را میکشت داشت میکشت. نمیدانم

چه شد که ناخودآگاه اسلحه را به سمت نریمان نشانه
گرفتم و ماشه را کشیدم. در یک لحظه صدای

شلیک و بوی باروت و دود ناشی از شلیک اسلحه در
فضا پیچید و نریمان پخش زمین شد. همان

لحظه بهراد رسید، من ترسیده اسلحه را به زمین
انداختم و به نریمان نگاه کردم، دقیقاً به سمت

قلبش هدف گرفته بودم با بهت و اشک به دریای خونی
که پیش رویم بود خیره شده بودم. نیما در جا

بلند شد و رو به بهراد گفت:

-ببرش بیرون

بهراد هم به جلو آمد و دستم را کشید و به بیرون
برد. هنوز در شوک بودم، رو به بهراد گفتم:

-من کشتمش و ای من قاتلم من کشتمش

-نفس هیس صدات در نیاد باید از اینجا بریم اون اگه
مرده هم باشه حقش بوده

دستم را جلوی صورتم گرفتم و به پهنای صورت
اشک ریختم.

-پس نیما چی؟ چرا اون نمیاد؟

-میاد ما بریم خونه تا اون بیاد

حرفی نتوانستم بزنم روی ماشین نشستم و پاهایم را
بغل کردم، از تصور قاتل شدنم حتی کشتن آدمی
مانند نریمان داشتم جان میکنم، دو ساعت بعد از
اینکه به خانه رسیدیم نیما آمد و سریع به اغوشش
پناه بردم شانس اوردم کسی خانه نبود و همه خانه ی
پدر سهند جمع بودند.

رو به نیما گفتم:

-چی شد؟ مرد؟

-نه نه زندهست کی بهت گفت شلیک کنی

با ترس گفتم:

-داشت تورو میکشت

بغلم کرد و گفت:

-گریه نکن نفس اصلا تو بهترین کارو کردی اون ادم
ارزش زندگی کردن نداشت فقط اینو یادت

باشه اگه کسی اومد به هیچ عنوان نمیگی اون شب
اونجا بودی به هیچ عنوان!

سرم را از اغوشش جدا کردم و بهت زده گفتم :

-چی میگی؟ یعنی چی؟

-تو بخاطر من اینکارو کردی پس من باید مجازات
بشم نه تو

با ترس گفتم:

-نه نه نیما نه تو رو خدا من همه ی اینکارارو کردم تو
اعدام نشی تو چیزیت نشه

-اعدام چرا؟ مگه مرده؟ نترس چیزی نمیشه

زنگ در به صدا در امد و نیما در را باز کرد، پلیسها
بودند بهراد نگذاشت من به جلو بروم و

پلیسها نیما را بردند، بعد از چند روز به دیدن نریمان
رفتم

ان روز و انجا فهمیدم که نریمان هم با اردلان هم دست است و تمام اینها بازی بوده تا من بیش از پیش محتاجشان شوم. نریمان گفت برای اینکه رضایت بدهد باید شرط اردلان را قبول کنم پیش اردلان رفتم و التماس کردم دست بردارد اما او عزمش را جزم کرده بود یک تنه زندگیم را به آتش بکشد. با هزار التماس با نشان دادن فیلمی از نیکان به من ثابت کرد که نیکان زنده است بین تمام خبرهای بد این یکی تنها خبری بود که شادم کرد. مجبور شده حرف اردلان را قبول کنم بعد از آن بود که با سهند سرد شدم. انقدری که حس میکرد از انتخابش پشیمان شده ام. باورم نمیشد در این نقشه‌ی نابودیه خانواده ام اردلان جوری مهره‌ها را چیده که خودم نقش اصلیه نابودیه خانواده ام باشم. نقشه‌ی بی رحمانه‌ی اردلان که به واسطه اش قصد داشت هم از پدرم و هم از سهند انتقام بگیرد این بود که من سر سفره عقد نه بگویم و بعد از آن هم تا زمانی که صیغه‌ی محرمیتم با سهند

باطل شود گم و گور شوم جوری که همه فکر کنند
مرده ام و بعد خودم را به فراموشی بزنم تا بیش
از پیش سهند را ازار بدهد. تا شب عروسی هم رفتم
وسر عقد میخواستم زیر همه ی برنامه هایمان
بزنم که تهدید کرد جلوی چشمانم سهند را
میکشد و میدانستم با این بلایی که قرار بود بر سر سهند
بیاوریم باز هم سهند میمیرد اینگونه ذره ، ذره و به
دست اردلان یک دفعه!

لطفا داخل کانال فصل نفس عضو شوید تا اگر به دلایلی
کانال قصه ها از بین رفت یا نتوانستم اونجا
پارت بذارم داخل کانال خودش براتون پارت بذارم.
ایدی کانال :

Faslenafas

ایدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید بهم بگید تا
لینکشو بهتون بدم.مرسی از همراهیتون
جانتان را بمیرم.

فصل نفس حایبه عالی

ایدی کانال فصل نفس

hanieabedichanel

باهوش تر از این حرفها بود که گول
فراموشی ساختگیم را بخورد. کاش ان
روز بعد از عقد اردلان
من را از ماشین بیرون نمیکشید و
میگذاشت همراه ماشینم تکه تکه
بشوم. این زندگی که یاشار و
اردلان برایم ساخته بودند هزار هزار
بار بیشتر برایم درد اور بود.
با صدای اردلان از فکر به چند ماه
گذشته بیرون امدم و از ماشین پیاده
شدم.

اردلان-امروز میریم برای عقد
-قرارمونو یادت رفته؟ فقط یه صیغه ی
محرمیت و بعد از تموم شدنش هر کی
میره سمت زندگی
خودش

-راجب اون قسمتش باید فکر کنم
با خشم نگاهش کردم و گفتم:
-یعنی چی؟ میخوای بزنی زیر
قولت؟ قرار شد ما فقط چند ماه صیغه
باشیم، بعدشم بذاری من از این
خراب شده برم، بقیه قول و قرارمونم
که یادته؟ یه وقت فکر نکنی این صیغه
یعنی اینکه هر غلطی

دلت خواست میتونی بکنی سمت اتاق
من حتی پیدات نمیشه چه برسه به اینکه
دستت بهم بخوره

-اگه قرار بود قرار مونیو یادم بره تو این
شش ماه میرفت اصلا هم برام فرقی
نداشت محرمیم یا نه

-میدونم تو یه بی همه چیزی! قرار
بعدی چی میشه؟ نیکان؟
بی توجه به حرفم گفت:

-گفتم کمکت میکنم پیداش کنی حتی
یاشارم نمیدونه دقیق کجاست اما
همینقدر بدون که زندست فعلا

همین بستته

با غیض به داخل خانه که نه‌ایه داخل
جهنم پا گذاشتم، یاشار و ویدا جلوی
تلویزیون نشسته بودند

بدون نگاه کردن بهشان به سمت اتاق
رفتم. صدای یاشار بلند شد که میگفت:
-سلام عرض شد!

باز هم جوابش را ندادم، نفرت داشتم از
این خانواده از همه ی همه یشان، در
اتاق را بستم روی تخت
دراز کشیدم حوصله ام سر رفته بود
تنها سرگرمیم لپتاپ بود.

چشمهایم را بستم تا باز هم طبق معمول
غرق شدم در دنیای فکر و خیال.

(اردلان)

روی تخت دراز کشیده بودم به خودم
که میتوانستم اعتراف کنم عذاب وجدان
داشتم. هر چقدر هم به

بدیهای سه‌د فکر میکردم باز هم عذاب
وجدان داشتم. یاد آن روزی افتادم که
بعد از شنیدن حرفای

مشکات تصمیم گرفتم همه چیز را به
یاشار بگویم اما در لحظه‌ی آخر
پشیمان شدم و فقط به او گفتم

که آماده‌ام تا خانواده‌ی نفس را نابود
کنیم. آن روز که برای کمک به سه‌د
رفته بودم و مشکات آن

حرفها را زد تازه شعله های انتقام در
من پدیدار شد اما حالا حتی بعد از
گرفتن انتقام هم آرام نبودم.

به کل دیوانه شده بودم تمام رفتارهایم
از اختیارم خارج شده بود و هیچ اراده
ای رویشان نداشتم.

حس میکردم همه چیز را از دست
دادم، بد بودن داشت عادت می‌شد، اینکه
برای هیچ کدام از

کارهایم عذاب وجدان نداشته باشم کم
کم داشت عادت می‌شد، به قول سهند
میشدم یکی مانند یاشار

در اتاق زده شد و نفس به داخل آمد با
تعجب بلند شدم نشستم که گفت:
-من حوصلم سر میره تو خونه میخوام
برم بیرون هر جا فقط نمیخوام تمام
روز تو خونه باشم
-برو دیگه میتونی بری البته بعد از
خوندن اون صیغه با دفتر خونه حرف
زدم تا یک ساعت دیگه
میریم همه چیزو تموم میکنیم.
سر تکان داد و از اتاق خارج شد. من
هم بلندشدم باید کم کم حاضر میشدم. بعد
از در آوردن لباسهایم

به حمام رفتم، فقط اب میتوانست این
حس کرختی را از من دور کند، نگاهم
به جای زخمها روی بدنم
بود به این فکر میکردم اگر ان روز هم
همه ی این چیزها را درباره ی سهند
میدانستم باز هم به نفس
کمک میکردم؟ یا می گذاشتم بمیرد تا
سهند عذاب بکشد؟ در دلم اعتراف کردم
که حتما کمک میکردم
یاد آن روز افتادم که یاشار به من گفته
بود آن مرد ممکن است به سراغ نفس
برود چون او تنها

شاهدش است و اگر نفس را بکشد قتل
ساختگیه نیکان بی هیچ دردسری به
پایان میرسد.

آن روز که به خانه ایشان رفتم و صدای
شکسته شدن شیشه را شنیدم بدون اینکه
فکر کنم ممکن است

بجای نفس من کشته شوم به داخل خانه
رفتم، حتی وقتی چاقو را در کتفم فرو
کرده بود و از دردش

داشتم می‌مردم هم سعی داشتم باز هم
نفس را به نوعی نجات بدهم، اگر پلیس
ها نرسیده بودند قطعاً

هر دویمان مرده بودیم. دوش آب را بستم
و به بیرون رفتم. خسته بودم داشتم به
آن چیزی که میخواستم
میرسیدم اما هیچ اثری از خوشحالی
در وجودم یافت نمی‌کردم. لباسم را
پوشیدم و به اتاق نفس
رفتم میدانستم اگر همینطوری واردش
شوم باید دوباره یک ساعت جار و
جنگال کنیم برای همین
تصمیم گرفتم در بزنم و وارد شوم. به
محض در زدنم به بیرون امد، یک
دست لباس تمام مشکی

پوشیده بود ، معلوم بود لباسی مناسب
حال و روزش پوشیده، پا پیش نشدم
،مهم این بود که برای من
میشد اینکه خودش راضی بود یا نه
برایم اهمیتی نداشت، البته زبانی!ته
تهای دلم هنوز هم به سهند
حسادت میکرد که با وجود نبودنش هم
نتوانستم فکرش را از سر نفس خارج
کنم ،گردنبندش
،گردنبندی که همیشه همراهش بود و
میدانستم یادگار سهند است روی
مانتویش آویزان بود .

گردنبندی که برای من شبیه به طناب
دار بود! به پایین رفتیم که ویدا با دیدن
نفس گفت:

-قبرستون تشریف میبرید؟ سر تا پا
سیاه؟

-نفس بی توجه به ویدا روبه من گفت:

-من بیرون منتظرم

ویدا-هوی با تو بودم کری؟ این چه
لباسیه پوشیدی؟ لاقل به دستی به قیافت
میکشیدی تا از این...

-به تو ربطی نداره ویدا به تو مربوط
نیست دیگه تو کارهای ما دخالت نکن

جوری با داد و تحکم گفتم که نفس چند
لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد
دوباره به حالت عادی

برگشت و از در خانه به بیرون رفت.

ویدا-چه خبرته صداتو انداختی پس

سرت؟ یاشار تو هم فقط نگاه کن

یاشار-عیب نداره عشقم این داره داماد

میشه عصابش از هزینه ها زندگی

خورده به دل نگیر

بی توجه به ان دو ایدا را صدا زدم که

از اتاقش بیرون امد و گفتم :

-چرا حاضر نشدی؟

سرش را پایین انداخت، او هم از من
ناراحت بود، در این شش ماه خوب با
نفس صمیمی شده

بود و میدانستم از کارهایم خبر دارد
همانطور که چشمش به زمین بود گفت:

-من نمیام

-چرا؟

-کار دارم

-نمیخواهی تو عروسی من باشی؟

-شرمنده ولی من پا تو عروسی ای که

با عزا کردن یه خانواده درست شده

باشه نمیذارم

طاعت شنیدن این حرف را از آیدا
نداشتم، واقعی بودن و تند و تیز بودن
حرفهایش بیش از پیش آزارم
میداد با خشم به سمتش رفتم و گفتم:
-کی این حرفارو بهت زده؟ نفس؟اره؟تو
باید حرف منو باور کنی یا اونو؟
-من چیز یو که عقم میگه درسته باور
میکنم
داشت میرفت داخل اتاقش که دستش را
گرفتم و گفتم :
-وایسا

فریاد زدم و نفس را صدا زدم که به
داخل امد و بی خبر از همه جا به
سمت من امد و گفت:

-چیه؟

دست ایدا را ول کردم و نفس را
چسبیدم و گفتم:

-این چرت و پرتا چیه بهش گفتم؟ تو
غلط میکنی راجب من به خواهرم دری
وری میگی

ایدا-ولش کن داداش اون چیزی نگفته
الان من حاضر میشم

سیلی محکمی در گوش نفس خواباندم و
گفتم:

-بار آخرت بود همچین غلطی کردی
بار آخرت بود

خم به ابرویش نیاورد، حتی اشک هم
نریخت فقط با نفرت نگاهم کرد و
دوباره به بیرون رفت

از کارهای خودم بیشتر کلافه بودم و
نمیدانستم من از کی تا بحال دست بزن
پیدا کردم. ایدا با غم
گفت:

-تو چرا اینجوری شدی اردلان؟ چرا
انقدر عوض شدی؟ میگم اون چیزی
نگفت مگه من کور بودم؟

مگه یادم رفتم که نفس قرار بود با
سهند از دواج کنه؟ نفس سهند دوست
داره میفهمی؟

دستم را بالا بردم تا ایدا را هم بزنم که
یاشار گفت:

-بسته بابا ولش کن بریم دیر میشه ها
ایدا- بزن بیا منم بزن تو که بدت نمیاد
فکر کردی چون زور بازو داری باید
ازت

بترسم؟ اگه اون دختر حرفی بهت
نمیزنه بخاطر این نیست که ازت
میترسه چون برایش ارزشی

نداری که بخواد ازت ناراحت بشه اما
من ميشم من ناراحت ميشم وقتی ميبينم
تو انقدر عوض شدي
نگاهي خصمانه به ياشار انداخت و
گفت:

-شدي يكي لنگه ي اين

بعد هم به اتاقش رفت و در را محکم
بست، ياشار بلند گفت:

-حالا اين وسط ماشديم ادم بده؟ حقش
بود ميذاشتم بزنه لت و پارت کنه
کلافه گفتم:

-به درک که نمياد راه بيفتين بريم

به سمت حیاط رفتم و در را باز
کردم، نفس کنار باغچه نشسته
بود، دوست داشتم وقتی اذیتش میکنم
داد بزند و لجبازی کند، دوست داشتم ان
دختری که همراه سه‌نند بود برای من
شود اما این نفس

ان دختر نبود، لجبازی که هیچ حتی
گریه هم نمیکرد، به تمام کارهایم بی
تفاوت بود و اصلاً من را به
حساب نمی‌آورد، حق داشتم من زندگیش
را نابود کرده بودم مگر میشد انتظار
داشته باشم من را بخواهد؟

همگی سوار ماشین شدیم، بیش از پیش
احساس تنهایی میکردم ان موقع لاقل
سهند بود اما الان

هیچ کس نبود، اردلان بود و ارتش یک
نفره اش!

هرچند عقد نبود اما باز هم سوت و کور
بودنش دلم را میزد، بعد از جاری شدن
صیغه نفس زودتر از

همه به پایین رفت و ما هم داشتیم آرام
آرام میرفتیم که صدای جیغش بلند شد
قدمهایم را تند کردم و به

پایین رفتم اما نبود هیچ جا نبود، ماشینی
شبیه به ماشین سهند دیدم که داشت با
سرعت دور میشد قبل از

رسیدن ویدا و یاشار سوار ماشین شدم
و با سرعت به سمتشان رفتم.

(نفس)

از در محضر بیرون زدم که به
زدم، کلافه و عصبی بودم، دیگر گریه
هم نمی‌کردم انگار این مشکلات

داشت برایم عادی میشد! شخصی از
پشت جلوی دهانم را چسبید و کشان
کشان پرتم کرد داخل ماشین

اول ترسیده بودم اما با دیدن سهند ترسم
فراموشم شد، بیشتر بهت زده بودم
مجبور بودم دوباره در قالب
عسل فرو بروم، عسلی که ازش تنفر
داشتم رو به سهند با ترس مصنوعی
گفتم:

- شما اینجا چکار میکنید؟ منو کجا
میرید؟

حرفی نزد با اخم به روبرو خیره
بود، حالا راحت تر میتوانستم چهره اش
را ببینم، چقدر دوست داشتم

دست در دست این آدم در پرت ترین
نقطه ی دنیا زندگی کنم که دست احدی
به ما نرسد!

گوشه ی یقه اش را چسبیدم و گفتم:

-با شما ام هوی، نمیشنوی؟

-او مدم اینجا تا نفسو پس بگیرم، تا همه

چیزو عین ادم بهم بگی وگرنه قسم

میخورم جفتمون با همین

ماشین بریم جهنم

مردن در کنار سهند از زندگی کردن

کنار اردلان برایم لذت بخش تر بود!

-من نمیفهمم شما چی می‌گید بینم گیجی
میجی چیزی هستی؟ می‌گم من اون
در بدری که تو میخوای نیستم
بازم میگی نفس؟ بابا نفس خر کیه؟
-فکر نکنی اگه میخوام اعتراف کنی
نفسی واسه اینه که میخوام دوباره با هم
باشیم نه! تو توی زندگی
من یه مهره ی حذف شده ای ،من فقط
میخوام بدونم چرا؟ چرا با من همچین
معامله ای کردی؟
دلم گرفت، میدانستم محال است سهند من
را ببخشد حتی بعد از گفتن واقعیت هم
شک داشتم از اینکه

حرفی به او نردم بگذرد و من را
ببخشد

-من کاری نکردم اقا...چی بودی؟سهند
بودی دیگه؟من کاری نکردم
خنده ی عصبی سر داد و گفت:

-الان معلوم میشه حالا میفهمی کاری
کردی یا نه، همین الان که با هم رفتیم
اون دنیا معلوم میشه
میگی یا همه چیز و همینجا تموم کنم؟
دست به سینه و ریلکش نشستم و گفتم:

-تمومش کن

-باشه!

جوری دو برابر قبل به سرعتش اضافه
کرد و مستقیم داشت به سمت دره
مانندی که روبرویمان قرار
داشت میرفت که ناخودآگاه جیغ زدم و
گفتم:

-سهند جون نفس

همین حرف باعث شد پایش را بذار
روی ترمز، ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

-چرا نفس چرا لعنتی؟ چرا با من
همچین معامله ای کردی؟

من که هنوز در شوک سرعت زیادش
بودم و دستم را به داشبورد ماشین
چسبانده بودم، انگار از شوک

در امدم و رو بهش گفتم:

-تو دیوونه ای؟

-جواب منو بده

صاف نشستم و کمر بند را باز کردم و
از ماشین پیاده شدم، او هم پیاده شد و به
من نگاه کرد، باید

میگفتم؟ نه نه ممکن بود اردلان را
بکشد! همان لحظه اردلان هم رسید و با
فریاد گفت:

-برو تو ماشین

ترسیده به جفتشان خیره شده بودم که
اردلان به سمت سهند رفت و دوباره
در گیر شدند، جوری

همدیگر را میزدند که حتم داشتم یکی
ان یکی را میکشد، جیغ میزدم و التماس
میکردم بس کنند

لطفا داخل کانال فصل نفس عضو شوید
تا اگر به دلایلی کانال قصه ها از بین
رفت یا نتوانستم اونجا

پارت بذارم داخل کانال خودش براتون
پارت بذارم.

ایدی کانال :

Faslenafas

ایدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید
بهم بگید تا لینکشو بهتون بدم. مرسی از
همراهیتون
جانتان را بمیرم.

فصل نفس حایبه عالی

ترسیده به جفتشان خیره شده بودم که اردلان به سمت سهند رفت و دوباره در گیر شدند، جوری همدیگر را میزدند که حتم داشتم یکی ان یکی را میکشد، جیغ میزدم و التماس میکردم بس کنند همان موقع یاشار هم از راه رسید و در جا چاقویش را در آورد و میخواست به کمک اردلان برود که ترسیدم، خودم قبل از یاشار جلو رفتم و اردلان را کنار کشیدم و رو به سهند با داد گفتم:

-ببین چی دارم بهت میگم فکر میکنی من فراموشی نگرفتم؟ باشه اصلا قبول من فراموشی نگرفتم، اما میدونی مشکل اصلی چیه؟ مشکل اصلی اینه که من دوست ندارم و نداشتم، از اولم نداشتم هیچ وقت نداشتم، من همیشه همیشه همیشه هر روز و شب تو فکر اردلان بودم، میفهمی؟ من

نمیخواستمت دست از سرم بردار بذار زندگیمو
بکنم نمیخواستمت، تموم شد تموم اینو بفهم!

تمام مدت در چشمانش زل زده بودم و این
حرفهارا میگفتم، کشتمش! تمام شد سهند را با
دستهای خودم

کشتم، برای اینکه یاشار جسمش را نکشد روحش
را کشتم، سهند مرد!

همه ساکت بودند و من هم ساکت شده بودم، همه در
سر جایمان میخکوب شده بودیم که سهند با غمی
ناشناخته در چشمانش و نفرتی که در لحظه با آن
غم ادغام شد رفت.

اردلان- لازم نبود همچین...

در ثانیه رویم را به سمتش کردم و نفرت نگاهش
کردم، لعنت به تو اردلان، لعنت!

سوار ماشین شدم، باز هم گریه نکردم نمیتوانستم
گریه کنم، انقدر بلا پشت بلا نازل شده بود که
چشمه

اشکهایم خشک شده بود. به محض رسیدن به خانه
از ماشین پیاده شدم و داشتم به سمت اتاقم میرفتم
که یاشار گفت:

-از فردا باید برات محافظ بذاریم که یه وقت به
سرت نزنه بری جبران کنی کاراتو، که یه وقت به
سر

اون پسره ی عوضی نزنه بیاد زن داداش مارو
بدزده

رویم را به سمتش برگرداندم و با همان نفرتی که
این روزها در چشمها و صدایم جا خوش کرده بود
گفتم:

-درباره ی سهند درست حرف بزن، بار آخرت
باشه که اینجوری راجبش میگی

با پوزخند به اردلان نگاه کردم و دوباره چشمهایم
را در چشمهای یاشار دوختم و ادامه دادم

-زن داداش؟مگه داداش تو ،مگه برادر بی وجود
تو غیرت داشت که منو از سر سفره ی عقد بلند
کرد و مجبورم کرد هم سفره ی شما بی همه چیز ا
بشم؟

اینبار به جای اردلان یاشار سیلی محکمی دم گوشم
خواباند و گفت:

-خفه شو دختره ی هرزه،یادت رفته امروز
چجوری به سهند میگفتی تمام این مدت به یاد
اردلان

بودی؟تو الان تو چشم اقا سهندتونم یه هرزه ای
!میفهمی؟

برایم عجیب بود که اردلان قدم از قدم برنداشت تا
کوچترین دفاعی از من بکند،خودم باید حق خودم
را میگرفتم با خشم گفتم:

-سهند مثل تو یه بیمار نیست،اون راست و دروغه
حرفامو میفهمه،میدونه تمومش دروغ بود دنیا

هم زیر و رو بشه ممکن نیست سهند یه لحظه کس
دیگه ایو جای من بیاره اینو تو کلت فرو کن
همه مثل تو یه اشغال دوزاری نیستن که ادما حکم
بازیچه رو بر اشون داشته باشن...

دستمو گرفت و کشیدو گفت:

-زیاد زبونت دراز شده ولی عیب نداره من بلام
کوتاش کنم

بلند داد زد گودرز، چند لحظه بعد مردی درشت
هیكل به سمتمان آمد و گفت:

-بله اقا؟

-این دختره ی بی همه چیزو میبری تحویل شاپور
میدی بگو میخوام حسابی ادمش کنه

اردلان جلو آمد و گفت:

-بسته یاشار

یاشار-نه اردلان اینبار دیگه نه، کم تو این شش ماه
زبون درازی کرد و لی لی به لالاش گذاشتیم

اینبار میخوام تمومش کنم این کاراشو
ترسیده بودم و نمیدانستم چه بلایی قرار است سرم
بیاورند، اما همان ریلکسی که تازگی ها یادگرفته
بودم در رفتارها و حتی چشمهایم داشته باشم را
ادامه دادم و جوری وانمود نکردم که ترسیدم
گودرز من را به سمت شاپور برد، شاپور را
میشناختم تربیت سگها به عهده ی او بود. از پله
های

زیر زمین به پایین رفتیم، من را پرت کرد جلوی
پای شاپور و گفت:

- اقا گفت حسابشو بررسی حسابی

شاپور که ادم جدی ای بود فقط سر تکان داد، بلند
شد به جلو آمد و بعد از رفتن گودرز گفت:

- اونا به تکون خوردن حساسند

منظورش را نفهمیدم که صدای یاشار از پشت
سرم بلند شد

-خب عزیزم ببینم زبونت اون تو هم درازه یا نه
اردلان کنار یاشار ایستاده بود، اصلا نمیفهمیدم چرا
کمی از رفتارهای گذشته اش را ندارد و اینقدر
شبیه به یاشار شده، اردلان هر چه بود انقدر بی
غیرت و منفور نبود، همه ی اینها به خاطر
انتقامش بود؟ یعنی حس انتقام تا این حد سوزاننده
بود؟

شاپور با اشاره ی سر یاشار من را از روی زمین
بلند کرد و به سمت دالانی برد، بعد از ان دالان
به قفسه ی بزرگی رسیدم که بالای پنجاه سگ در
ان وجود داشت، میخواست من را به انجا ببرد؟
وای نه ! اینجا دیگر نمی توانستم خود دار باشم و
وانمود کنم نترسیدم، خدارا شکر از کنار ان قفس
رد

شدیم و به قفسی رسیدیم که چهار گوشه ی ان
چهار سگ غول پیکر وجود داشتند، به جرات
میتوانستم

اعتراف کنم این چهار سگ از آن پنجاه تا سگ
ترسناکترند. شاپور در قفسشان را باز کرد و من
را

به داخل فرستاد، از ترس داشتم میمیردم که یاشار
با خنده جلو آمد و گفت:

-میدونی اینا چین؟ گرگاس! ترکیب نژاد گرگ و
سگ، زیاد نباید به رام شدنشون امیدوار باشی
گاهی

شاپورم گاز میگیرن اشهدتو بخون هرزه ی
کوچولو!

قلبم در دم از کار ایستاد قلاده داشتند اما جوری
مشتاقانه به من به عنوان غذا نگاه میکردند که

داشتم زهره ترک میشدم، اما باید خود دار
میبودم، نباید میفهمید ترسیده ام نباید

یاشار- تا چند ثانیه دیگه قلاده هاشون باز میشه به
طور اتوماتیک روی تایمر، فقط چند ثانیه صبر کن

بالا سرم درست روی دیوار مقابلم شمارش
معکوس شروع شد، سگها جوری پارس میکردند
که

داشتم می‌ردم از ترس، همیشه از پارس سگ
واهمه داشتم، از خودش که دیگر هیچ!
ازشش ثانیه هم گذشت و داشت سریع به صفر
میرسید که ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و به
اردلان

نگاهی پر از التماس کردم، انگار دلش به حال
سوخت به سمت دکمه‌ی قلاده‌ها رفت و
خاموششان

کرد، یاشار با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چکار میکنی؟

اردلان- بسته این مسخره بازیا

بعد به سمت امد و در قفس را باز کرد و گفت:

-بیا بیرون

از جا بلند شدم و به بیرون رفتم، نگاهی خصمانه به
پاشار انداختم و از در زیر زمین بیرون رفتم و
نفس عمیقی کشیدم، اگر اردلان به دادم نرسیده بود
یقیناً از ترس مرده بودم. به محض بیرون رفتنم
ایدا به سمت امد و گفت:

-خوبی نفس؟

لبخند زدم، ایدا تنها ادم درست این خانه بود و گفتم:
-اره بابا نترس

قیافه اش گرفته بود که گفتم:

-چی شده؟ من که خوبم ولی تو یه چیزیت هستا

-بیا بریم تو اتاقم بگم

به اتاق ایدا رفتیم و بعد از اینکه روی تخت نشستیم
گفت:

-میخوای اول برات آب بیارم؟

-نه مرسی حرفتو بزن

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نفس حس میکنم پیام یه جوری شده حس میکنم
منو دیگه نمیخواد

-چرا همچین فکری میکنی؟ مگه نگفتی خیلی
دوست داره و میخواد بیاد با اردلان حرف بزنه؟
-آره خودش میگفت اما الان فرق کرده اصلا اون
پیام سابق نیست

-شاید کار داره، یا تو زیادی حساس شدی
-نه من حساس نشدم نمونش دیشب، قرار بود بریم
بیرون من یک ساعت تو خیابون معطل شدم
و نیومد اخرشم که زنگ زد گفت من نمیام کار
دارم بعد گوشیشو خاموش کرد

-خب نمیدونم شاید واقعا کار مهمی پیش اومده
براش

-نمیدونم اما از اینکه از دستش بدم میترسم
-نترس ایدا تو همه ی روابط این چیزا هست

-تو هم داشتی؟ منظورم با سهند با داداشم که رابطه
ای نداری

از یاد اوری سهند و حرفهایی که بهش زده بودم
انگار کسی قلبم را چنگ زد، اما از یاد اوری
خاطراتمان لبخند روی لبم نشست و گفتم:

-اره یه بار منم مثل تو کلی علافش شدم و نیومدم
بعد هم مثل پیام زنگ زد گفت کار مهم پیش اومده
منم بهش گفتم میرم ار ایشگاه موهامو کوتاه میکنم
،میدونی خیلی رو موهام حساس بود بهم میگفت
هیچ وقت نذار دست کس دیگه بجز من بین این
موها بره

ایدا نگاهی به من کرد و گفت:

-واسه همین موهاتو کوتاه کردی اینجوری؟
دستی به موهایم که پسرانه زده بودمشان کشیدم
،جای خالیشان تو ذوق میزد اما بیشتر از ان جای

خالی صاحبشان دلم را می‌لرزاند، سر تکان دادم
، فهمید یاد اوریش عذاب الیم است برایم که گفت:

-نفس تو چرا به خانوادت زنگ نمی‌زنی؟

-اونا دیگه منو نمیخوان اون سنگ قبر که برام
خریدن همون نفسه براشون

دستش را به دستم کشید و گفت:

-اینجوری نگو امیدوارم اردلان سر عقل بیاد نفس
این اصلا اردلان نیست اردلان اینجوری نبود

اردلان ازارش به مورچه هم نمی‌رسید تو این چند
ساله یاشار انقدر زیر گوشش برای انتقام خونده

که حد نداره اما اون حتی یه بارم نخواست اینکارو
بکنه اون اگه قصدش انتقام بود زودتر از اینا

این کارو میکرد اما من مطمئنم یه اتفاقی افتاده
حاضرم قسم بخورم

-نمیدونم ایدا نمیدونم ولش کن مهم نیست یه سوال
دیگه میخواستم ازت بپرسم شیما چه نسبتی با

اردلان داره؟

کمی دستپاچه شد و بعد گفت:

-هیچی دوشش داشت

-همین؟

-من برم به پیام زنگ بزنم ببینم امروز میاد بریم

بیرون یا بازم کار داره

-نمیخواه تو بری من میرم

میدانستم نمیخواهد حرفی بزند از اردلان

میترسید، اما بلاخره که میفهمیدم! به سمت اتاقم رفتم

و

روی تخت دراز کشیدم، دلم نمیخواست لحظه ای به

آخرین تصویری که از سهند در ذهنم مانده

بود فکر کنم، پسرک بیچاره ی من!

گردنبدم را باز کردم و رو به عکس سهند که

داخلش بود، در اصل تنها عکسی که از سهند برایم

مانده

بود گفتم:

-میدونم چه فکری راجب میکنی میدونم، اما من
قول میدم قسم میخورم که یه روز دوباره
برمیگردم

و جبران تمام اتفاقاتی که تو طالع نحسمون بوده
رو میکنم، جبران میکنم سهند همش برای خودته
همش! بلاخره خوابم تمام و کمال تعبیر شد، سهند
من یه هدف بزرگ دارم قول میدم بعد از اون
برمیگردم تا زندگیمونو باهم شروع کنیم، یه وقت
حرفهای امروزمو باور نکرده باشی ...
لبخند زدم و ادامه دادم

-جان شیرینم!

کارم شده بود صبح تا شب حرف زدن با عکسهای
سهند، من در این خانه باید فکری هم به حال
امنیت جانیم میکردم اینجا نمیتوانستم ان نفس
مظلوم باشم که برای گرفتن حقش دلخوش به

سهند بود.

فردای ان روز صبح زود بلند شدم و داشتم به بیرون میرفتم که اردلان جلویم ایستاد و گفت:

-کجا؟

-بیرون کار دارم

-کارت باشه واسه بعد بیا الان باید یکیو بهت معرفی کنم

برای اینکه مجبورم نکند کلا قید بیرون رفتن را بزنم به همان سمتی که گفت به دنبالش رفتم.

به سمت حیاط پشت عمارت رفتیم که دیدم در کنار شاپور و یاشار مرد بلند قدی ایستاده،

زیاد درشت هیکل نبود اما معلوم بود هر چه که دارد عضلست و اهل ورزش است.

تا برسیم به آنها حسابی انالیزش کردم، لباس اسپرت تمام مشکی ای پوشیده بود و عینک آفتابی

زده بود، بیشتر شبیه به بادیگاردها در فیلمها بود. وقتی رسیدیم اردلان رو به من گفت:

-طبق قرارمون پدرام از امروز به بعد محافظ تو

-ببخشید ببخشید کدوم قرار؟

یاشار-دیروز که بهت گفتم نمیذارم دست از پا خطا کنی

چشمه‌ایم را بستم و پوفی کشیدم و رو به اردلان گفتم:

-منو واسه این آورده بودی اینجا؟

اردلان بی توجه به حرفم گفت:

-از این به بعد بجز وقت‌هایی که تو خونه ای هر جا که بری پدرام دنبالت

-الان فکر کردی من بخوام کاری کنم با وجود این نمیتونم؟

کیفک را روی دوشم جابجا کردم و بی حرف
دیگری از آنها فاصله گرفتم که پدرام به دنبالم آمد
از،

این به بعد قرار بود همه جا مانندجا سوییچی
اویزان باشد؟ چطور پس کارم را انجام
میدادم؟ اصلا به

درک بفهمند مگر میخواهم کار خلافی بکنم؟ به
سمت ماشین رفتم که پدرام بلاخره زبان باز کرد و
گفت:

-سوییچو بدید من

-راننده هم هستی؟ خودم بلدم لازم نیست

حرفی نزد بیشتر شبیه به ربات بود تا آدم! به سمت
مکان مورد نظرم رفتم و وقتی رسیدم رو به
پدرام گفتم:

-دو دقیقه اینجا باش من میام

بدون حرف همین که من پیاده شدم به دنبالم پیاده
شد، رو بهش گفتم:

-گری؟ نمیخوام بیای اون تو

-دستوره

چشمهایم را یک دور در کاسه ی سرم چرخاندم و
راه افتادم به سمت در و زنگ را فشردم.

بعد از چند دقیقه در باز شد، به محض ورود
صدای اشنایی به گوشم خورد

-درست دارم میبینم؟ نفس تویی؟ تو اینجا چکار
میکنی؟

رو به روزبه لبخند زدم و گفتم:

-اول سلام

-بخشید بخشید حواسم پرت شد واقعا توقع نداشتم
اینجا ببینمت، تو ادرس خونه ی منو از کجا

اوردی؟

-اون موقعه ها یه بار با نیما اومدیم اینجا دنبالت

-اهان اره حواسم نبود بیا تو

هر سه به داخل رفتیم ،پدرام همانجا روی مبل
تکی نشست و من و روزبه کنار هم نشستیم،

روزبه زیر لب گفت:

-این کیه نفس؟

-داستان داره مفصله

-من بیکارم و دو گوش شنوا در اختیار شماست
نمیدانستم باید اعتماد کنم و همه چیز را به روزبه
بگویم یا نه! اما محال بود به نیما حرفی نزنند
جوری قضیه را برایش تعریف کردم که هیچ چیز
را نفهمد ،فقط گفتم که نمیخواهم ضعیف باشم
دوست دارم از حق خودم دفاع کنم،نیما گفته بود
که روزبه در زمینه ی تیر اندازی و دفاع
شخصی به شدت مهارت دارد،دلم میخواست تیر
اندازیم را به لطف روزبه ارتقا دهم و انقدر

قوی بشوم که حداقل از پس خودم بر بیایم. روز به
قبول کرد که از فردا آموزش و تمرین را شروع
کنیم و به هزار امام و امامزاده قسمش دادم که به
نیما حرفی نزنند.

حس بهتری داشتم، حالا که از آن بچه بودن دور
شده بودم و بزرگتر شده بودم دلم برای شیطنتهای
نفس سابق، همانی که سهند عاشقش بود تنگ میشد.

دو ماهی میشد که هر روز را با روز به تمرین
میکردم و همیشه هم پدرام همراه میامد اما
چون فقط دم در مینشست و دیگر به داخل نمیامد
هیچ اطلاعی از کار ما نداشت، میدانستم
اردلان اجازه داده که پدرام همانجا در ماشین
بنشیند.

ایدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

ایدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

لطفا اگه برای ورود به کانال مشکل داشتید بهم
بگید. مرسی از همراهیتون جانتان را بمیرم.

فضل نفس حایبه عالی

دو ماهی از شروع تمریناتم با روز به
میگذشت، کسی کاری به کارم نداشت و من اکثرا
در اتاقم بودم.

خسته و کوفته از سر تمرین به خانه برگشتم و
داشتم به اتاقم میرفتم که یاشار جلویم سبز شد و با
خنده ای کریحانه ای گفت:

-تشریف آوردین مادمازل؟ بیا بیا که به موقع
اومدی باید بزم برپا کنیم!

متعجب نگاهش کردم که صدای اردلان که داشت
از بالای پله ها به پایین میامد به گوشم خورد که
گفت:

-باز چت شده یاشار؟ چیزی مصرف کردی؟

یاشار دور خودش چرخ خورد و انگشتش را جلوی
صورتش به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه نه نه، امروز حال طبیعیم اینه

اردلان-چی شده؟

یاشار نگاهی به من انداخت و گفت:

-تبریک عرض میکنم بانو تبریک!

از دست این دیوانه بازی هایش کلافه شده بودم و میخواستم بروم که جلویم را گرفت و گفت:

-کجا؟ و ایسا میخوام یه خبر مسرت بخش بهت بدم عزیزم

ویدا خندان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-بهش بگو دیگه عزیزم، منتظر

یاشار کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

-و اما خبرم

کارتی را به سمت گرفت و گفت:

-مبارک باشه دیگه نه؟ مبارکشون باشه

کارت را بی حوصله از دستش گرفتم و نگاه کردم، در کارت دعوتی که احتمال میدادم برای عروسی

باشد را باز کردم و با دیدن نام شراره و سهند در کنار هم کاملاً نزدن قلبم را برای چند لحظه احساس

کردم. حتی از تصورش هم نفسم بند می‌آمد چه برسد به الان که واقعا داشت اتفاق می‌فتاد اما من نباید دست اینها آتو میدادم، نباید شادشان میکردم من میتوانستم باز هم نقش بازی کنم. اینجا و این لحظه تنها جایی بود که از اینکه نمیتوانستم اشک بریزم خوشحال شدم. بعداً هم میتوانستم برای این اتفاق جان بدهم الان نباید دشمن را میکردم. بعد از چند لحظه کارت را به سمت ویدا و یاشار که منتظر بودند غم و اشک من را ببینند گرفتم و گفتم:

- واسه این میخواستین بزم بگیرید؟

کمی لبخند از روی لبهایشان دور شد و ادامه دادم

- فکر نمی‌کردم از عروسی سهند انقدر خوشحال بشی، وگرنه خودم زودتر برایش یه دختر خوب پیدا

می‌کردم! میدونی چرا؟ آخه خوشحالی تو خیلی برام
مهمه!

خندیدم و گفتم:

-من برم به فکر این باشم عروسی چی بپوشم
هر سه متعجب به من نگاه می‌کردند، خودم هم از
این همه خود داری خودم در عجب بودم!
به سمت اتاقم پاتند کردم و به محض رسیدن در
اتاقم در را بستم و قفل کردم. پشت در اتاق زانویم
شکست و روی زمین نشستم، احساس خفگی داشتم
انگار یکی گلویم را دو دستی چسبیده بود، دیگر بعد
از این اتفاق هیچ چیز از من نمی‌ماند، هیچ چیز!
اشکی که نداشتم، مات و مبهوت به روبرویم خیره
شدم. داشتم دلایلم را برای زنده بودن می‌شماردم، به
صفر رسیدم! هیچ دلیلی نبود. پس من چرا زندگی را
دو دستی چسبیده بودم و رها نمی‌کردم؟

نمیدانم چند ساعت آنجا نشسته بودم، فقط از تاریکی
اتاق میشد فهمید شب شده. انقدر در آن تاریکی
نشستم که مطمئن بودم همه خوابیدند. بلند شدم و از
اتاق به سمت آشپزخانه رفتم. شبیه به جنازه شده
بودم، ساکت و بدون حرف، حتی پلک هم نمیزدم
فقط به چاقوی در دستم خیره شده بودم. هر چند من
برای همه مرده بودم اما الان دیگر برای دنیا هم
تمام میشدم. اصلاً یاشار و ویدا بعد از مرگم
میفهمیدند من نقش بازی کردم میفهمیدند من را
شکستند چه فرقی میکرد؟ من آن موقع دیگر مرده
بودم. اما اینجا نه! باید در هوای آزاد میرفتم دلم
نمیخواست در آشپزخانه بمیرم. به سمت در رفتم و
وارد حیاط شدم. پشت شمشاد های بلند رفتم و تکیه
ام را به شمشاد ها دادم و نشستم. چاقو را در دستم
سفت چسبیدم و به رگ دستم نگاه کردم. سرم را
بالا گرفتم و گفتم:

-منو ببخش!

تا خواستم چاقو را روی دستم بکشم صدای اردلان را شنیدم.

-نفس داری چکار میکنی؟

خندیدم و گفتم:

-دارم شمارو به خواستتون میرسونم

-عقلتو از دست دادی؟ بدش به من اون چاقورو

نگاهم را به سمتش چرخاندم و با تمام نفرتی که در وجودم جمع شده بود نگاهش کردم و گفتم:

-میخوام کاری کنم همتون با هم جشن

بگیرید، تو؛ برادرت؛ ویدا؛ سهنند؛ شراره؛ خانوادم...

همتونو راحت کنم

-نفس چرت و پرت نگو، خواهش میکنم اون

چاقورو بده به من، هیچ کس مردن تورو نمیخواد

عزیزم...

عصبی دستم را بالا اوردم و گفتم:

-دیگه هیچ وقت به من نگو عزیزم هیچ وقت، از
همتون بدم میاد از همتون متنفرم لعنت به همتون
لعنت به این دنیای رنگ رنگیه پر از کثافتتون که
فقط رنگ و لعاب داره و هر چی نزدیکتر بهش
بشی بیشتر بوی تعفنش حال آدمو بهم میزنه
چاقو را از دستم بیرون کشید، مشت‌هایم را حواله
اش کردم و گفتم:
-ازتون بدم میاد، بدم میاد، متنفرم حالم ازتون بهم
میخوره کاش بمیرید، کاش همتون با هم بمیرید
لعنت
بهتون، لعنت بهت اردلان لعنت بهت که باعث تموم
بدبختیای من شدی لعنت بهت
دستم را چسبید و با غم عمیقی که در چشمانش بود
من را نگاه کرد و گفت:
-حق داری نفس، من یه حیوونم من ...

- حیوون؟ حیوون؟ حیوون بی آزاره تو چی؟ به خاطر
یه فکر پوچ احمقانه همچین گندی زدی وسط
زندگی بهترین رفیقت، وسط زندگی من، تو سهند
از من گرفتی، تو باعث شدی تو این سن بشم
ناامیدترین ادم تو دنیا که دیگه دلیلی برای زندگی
براش نمونده باشه

- نفس بس کن، من اشتباه کردم، درستش میکنم
- چجوری هان؟ چجوری؟ میتونی تموم رشته هایبو
که پاره شده بهم وصل کنی؟ میتونی زندگی نابود
شدمو بهم برگردونی؟ میتونی سهند به من
برگردونی؟ میتونی؟ میتونی کاری کنی دوباره خنده
بیاد رو

لبام؟ اینا به درک میتونی حداقل گریه هامو بهم
برگردونی؟ میتونی لعنتی؟ میتونی؟

بغض سنگین شده در گلویم را قورت دادم و نفس
عمیقی کشیدم که فقط از این بغض خفه نشوم، در

چشمهایش زل زدم و گفتم:

-نمیتونی! هیچ کدوم نمیتونی

داشتم میرفتم که دستم را کشید و گفت:

-من شاید نتونم چیز یو درست کنم، شاید نتونم

زندگی از دست رفتو بهت پس بدم، اما ...

دستش را به صورتش کشید و گفت:

-برو، برو پیش خانوادت برو به همه بگو اردلان

مجبورم کرد برو از اینجا، ولی دیگه فکر مردن

نکن نفس من ...

حرفش را خورد تا به حال اردلان را انقدر عاجز

و درمانده ندیده بودم بی هیچ حرفی از من دور

شد. همانجا دو زانو روی زمین فرود امدم. حالا که

حرفهایم را بر سر اردلان آوار کرده بودم حال

بهتری داشتم. حداقل از آن انبوه حرفهای تلنبار

شده در دلم راحت شده بودم. حدود نیم ساعت آنجا

نشستم داشتم فقط به این فکر میکردم آن دختر
خوشحال و خندان چه شد؟ گردنبندم را باز کردم و
به

عکس دو نفره یمان، من و سهند... نگاه
کردم، تنها چیزی که ان جا بود تصویر شاد و خندان
دختری
بود که واقعا مرده بود انگار...

تمامش کرده بودند، کشته بودندش، با مرگ
رویاهایش خودش را هم کشته بودند. بلند شدم که
بروم. ناگهان دیدم یاشار با حالت دو از خانه بیرون
آمدو به اطراف نگاه کرد، انگار میخواست مطمئن
شود که کسی در آنجا نیست، بعد با سرعت به
سمت زیرزمین رفت که سگها را داخل آن نگاه
میداشتند. چرا انقدر هراسان بود؟ آن نفس کنجکاو
دروم به صدا درآمد و فریاد زد برو دنبالش!

به دنبالش رفتم، امشب خبری از نگهبان ها هم
نبود، از پله ها پایین رفتم و از پشت قفس های
سگ ها

پاشار را دیدم. انقدر صدای پارس سگ ها زیاد بود
که امکان نداشت متوجه صدای قدم های من
شود. از آن جایی که من ایستاده بودم همه چیز
کاملا واضح بود. پاشار دستش را جایی ما بین
دیواره

های آجر مانند گذاشت و بعد از چند دقیقه جایی در
انتهای دیوارها باز شد. متعجب به صحنه ی پیش
رویم خیره شده بودم.

یعنی آنجا کجا بود؟ باید به دنبالش میرفتم؟ چیزی از
درونم فریاد کشید

تو چند لحظه پیش میخواستی خودتو بکشی حالا
دیگه چه فرقی میکنه اون تو چی انتظار تو
بکشه؟ برو

به ندای درونم گوش کردم و بعد از اینکه از رفتن
یاشار مطمئن شدم به سرعت به سمت در رفتم، به
محض ورودم در بسته شد. وقت عزا گرفتن برای
اینکه چجوری به بیرون بروم را نداشتم، راهروی
طویلی پیش رویم غرق در خاموشی و تاریکی
بود. اهسته و آراه گام بر میداشتم. اینجا شبیه به
لوکیشن

فیلم های ترسناک بود و هر لحظه منتظر بودم
شخصی با راه برقی از پشت دیوارها بیرون بیاید
و

دنبالم کند. کمی جلوتر که رفتم به دوراهی
رسیدم. یاشار را که گم کرده بودم، تصمیم گرفتم از
سمت

چپ بروم. به همان سمت حرکت کردم و به
جلورفتم، بوی تعفن به مشام میرسید، بینیم را
چسبیدم

و جلو تر رفتم. صدای ناله به گوشم
میرسید. ترسیده بودم، نمیدانستم قرار است چه اتفاقی
ببافتد و اصلا

من میتوانم از اینجا به بیرون بروم؟
حالا کمی چشمهایم به تاریکی عادت کرده
بود. روبرویم دالانی وجود داشت که دور تا دورش
پر از

پارچه بود. کمی که در آن دالان چرخ خوردم
صدای چند جفت کفش به گوشم رسید و به دنبال
آن

برق‌ها روشن شد. در دم از ترس قالب تهی
کردم. نگاهم به کمد فکستنی روبروم افتاد، بدون
فوت وقت به

داخلش رفتم و در را بستم. چون کمد قفل نداشت، از
داخل با دو دستم چسبیده بودمش تا باز نشود.
سوراخ کوچکی روی کمد بود، که از آنجا کاملا به
بیرون دید داشت. حالا که برق‌ها روشن شده بود

واضح تر میتوانستم بیرون را ببینم. اینجا شبیه به
اتاق عمل بود و اکثر لوازم پزشکی را
داشت. یاشار

با دومرد دیگر که پسر جوانی را روی دوششان
حمل میکردند وارد شدند. پسر را روی تخت
خواباندند که یاشار رو به یکی از آن دو مرد گفت:
- دختر چی شد تیمور؟

- اون راضی شد اقا میفرستیمش بره
- آگه چموش بازی در بیاره و هوس فرار به سرش
بزنه تورو میخوابونم رو این تخت هواستو جمع
کن

- نه اقا خیالتون راحت هواسم جمعه جمع
بعد رویش را به سمت ان یکی کرد و گفت:
- کمال این هیر بد بگیر ببین کجا موند وقت ندارم
باید برم

صدای همان کسی که به گمانم هیربد از انتهای
راهرو بلند شد که گفت:

-نمیخواه من رسیدم، ببخشید یه ذره دیر شد
باشار کلافه گفت:

-خیلی خب کارتو شروع کن وقت نداریم
هیربد-بی هوشه دیگه؟ مثل قبلی نشه یهو به هوش
بیاد

کمال-نه اقا بی هوشه خیالت راحت
هیربد سر تکان داد، داشت چه اتفاقی میفتاد؟ داشتند
چکار میکردند؟ هر چه به منظره ی پیش رویم
بیشتر خیره میشدم، بیش از پیش از ترس سگته
میکردم، داشتند چه بلایی سرش میاوردند؟ مقابل
چشمان

بهت زده ام تمام اعضای بدنش را خارج کردند
،دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم تا فقط جیغ
نزنم.

در اتاق تشریح جنازه زیاد دیده بودم اما اینکه آدم زنده را اینگونه قلع و قم کنند داشت من را تا مرز

سکته پیش میبرد. حتی نمیتوانستم چشمهایم را ببندم، بعد از اینکه کارشان به اتمام رسید جنازه را همانجا رها کردند که تیمور گفت:

-من فردا میام جمعش میکنم

بعد از آن هم به بیرون رفتند، میترسیدم از این همه بهت لال شده باشم. همین که برق ها خاموش شد.

در کمد را باز کردم و مانند گربه ای که کنج دیوار گیر افتاده باشد پا به فرار گذاشتم، حتی نمیدانستم

راه خروج کجاست فقط میدویدم، دستهایم از شدت ترس به لرزش در آمده بود به جایی رسیدم که

نردبان داشت و به بالا راه داشت، نمیدانستم قرار است از کجا بیرون بیایم من در حال حاضر فقط

میخواستم از آنجا به بیرون بروم. از پله ها بالا رفتم، در آهنی روی آن را باز کردم و به بیرون

رفتم.نگاهی به آن جایی که از آن بیرون آمده بودم
انداختم.شبيه به چاه فاضلاب بود.جایی وسط
خیابانی که نیدانستم کجاست بودم.نمیخواستم دیگر
به هیچ عنوان به آن خانه برگردم،یعنی اردلان
هم خبر داشت؟بعید میدانستم از این کارهای یاشار
اطلاع داشته باشد.وای من تمام مدت با یک روانی
قاتل مانند یاشار زیر یک سقف زندگی کرده
بودم؟با آن لباسهای نازک در آن سرمای استخوان
سوز

با یک دمپایی فقط میدویدم،شانس آوردم شب بود و
شهر غرق در خاموشی و آدم زیادی در خیابان
نبود که من را با آن وضعیت ببیند.به یک خیابان
اشنا رسیدم،اینجا خیابان پشتی خانه ی یاشار
بود.من که قرار نبود دیگر به آنجا برگردم کجا
باید میرفتم؟کسی برایم نمانده بود.نگاهی پرسان
وچرخان به دور و برم انداختم و دوباره چهره ی
آن پسر جلوی چشمم نقش بست.برای همین بود که

سهند میخواست نزدیک یاشار بشود؟ کار یاشار این بود؟ قاچاق و فروش اعضای بدن؟ برای همین بود

که تا به حال کسی نتوانسته بود او را گیر بیندازد، این کار را در خانه اش انجام میداد، معماری عجیب

غریب خانه باعث سهولت کارش شده بود.

سهند! شاید سهند میتواند کمک کند، شاید اصلا در را هم برایم باز نمیکرد اما فعلا فقط میتوانستم به سراغ او بروم، نمیدانستم چه رفتاری قرار است نشان دهد فقط به سمت خانه اش میدویدم. انقدر

تحت تاثیر چیزهایی که دیدم بودم شوکه شده بودم که سرمای هوار حس نمیکردم، برف شدیدی

میبارید. با آن دمپایی ها چند باری لیز خوردم تا بالاخره به خانه اش رسیدم، در را باز کردم، نگهبان

که من را میشناخت با دیدنم در آن وضعیت خیره به من نگاه کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده دخترم؟

-سهند خونست؟

-بله هنوز که بیرون نرفتند

-میشه برم بالا؟ خواهش میکنم

-میخواهی اول یه چایی بهت بدم گرم بشی؟

-نه نه برم بالا؟

-اخره الان ساعت چهار صبح،ممکنه خواب باشند

-لطفا، خواهش میکنم

-خیلی خب خیلی خب برو ولی...

نذاشتم ادامه ی حرفش را بزند از اسانسور به

سمت بالا رفتم.دم در خانه اش ایستادم و در زدم.

حتما الان خواب بود،تا خواستم محکم تر در بزنم

در را باز کرد.با دیدن من در ان وضعیت با

چشمانی متعجب بی توجه به تمام اتفاقاتی که

بینمان افتاده گفت:

-نفس چی شده؟ اینوقت شب اینجا چکار میکنی؟

همچنان نفس نفس میزدم که گفت:

-داری یخ میزنی بیا تو

-نگاهی به شلوار گلیم کردم که فهمید و گفت:

-عیب نداره بیا تو

بی حرف به داخل رفتم. روی مبل نشستم، روبرویم نشست و گفت:

-چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

-من... دیدم

-چیو دیدی؟

- یاشارو... اونجا... اون زیرزمین...

کمی خودش را جلوتر کشید و گفت:

-درست تعریف کن ببینم چی میگی؟

-نمیخواستم ببینم، مثل احمقها دنبالش رفتم تو اون

زیرزمین، نمیدونستم کجاست رفتم تو کمد، اون

پسر روجلو چشمام تیکه تیکه کردند و بعدم رفتند
لحظه به لحظه تعجبش بیشتر میشد و با حیرت
گفت:

-زیر زمین کجاست چی داری میگی؟

-اونجا پیش سگها

-خیلی خب خیلی خب نمیخواد ادامه بدی، با کار
برادر شوهرت آشنا شدی...

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، چند دقیقه بعد با
یک لیوان چای برگشت، حالا که قضیه را فهمیده
بود دوباره داشت در جلد اصلیش فرو میرفت
ورو به من گفت:

-نباید میومدی اینجا

با بغض گفتم:

-تو از من بدت میاد؟

جواب سوالم را نداد و گفت:

-شوهرت نگرانت میشه از اینجا برو ،نگران اون قضیه هم نباش به تو آسیبی نمیرسه واسه امروز و دیروز نیست اگه

-سهند؟

نگاه نکرد و فقط گفت:

-برو از اینجا زنگ میزنم آژانس بیاد دنبالت به گمانم باید همه چیز را به سهند میگفتم،اگر سهند با شراره ازدواج میکرد،دیگر مقصر اول و آخرش خودم بودم،آن موقع امکان نداشت بتوانم خودم را ببخشم عزمم را جزم کردم و گفتم:

-وایسا،زنگ نزن یه چیز دیگه هم هنوز مونده...

برای اینکه کانال قصه ها محدودیت پست گذاری داره،بهتره برای خوندن داستان اگر مایل بودین

داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

ایدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید بهم
بگید.مرسی از همراهیتون

فارس
حانیه عالی

ایدی کانال فصل نفس

hanieabedichanel

به گمانم باید همه چیز را به سهند میگفتم، اگر سهند با شراره ازدواج میکرد، دیگر مقصر اول و آخرش خودم بودم، آن موقع امکان نداشت بتوانم خودم را ببخشم. عزمم را جزم کردم و گفتم:

- وایسا، زنگ نزن یه چیز دیگه هم هنوز مونده
بجز لحظه ی اول که وارد شدم دیگر نگاهم نکرده
بود، همانطور که سرش پایین بود گفت:

-چی؟

عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

-من فراموشی نگرفته بودم
پوزخند رو لبهایش نقش بست و گفت:

-جدا؟ راستی چرا بجای اینکه از اردلان کمک بگیری
اومدی سراغ من؟ ترسیدی یه وقت بلایی
سرش بیاد؟

-سهند تو خیلی چیزارو نمیدونی

اخم کرد و گفت:

-مثلا چیو؟ اینکه من یه احمقم که با تمام بلاهایی که
سرم آوردی باز هم وقتی دیدمت نگرانتم شدم که

نکنه...

چشمه‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

-بهتره بری نفس برو من نم‌خیوام مثل اردلان یه نامرد
بی همه چیز باشم

-تو داری ازدواج میکنی بعد دم از دوست داشتن من
میزنی؟

اخم کرد و عصبی گفت:

-دوست داشتن؟ کدوم دوست داشتن؟ من اشتباه کردم
دوست داشتنی در کار نیست خانم سراج تموم شد
-واسه تو شاید...

قهقه ای عصبی زد و گفت:

-بس کن توروخدا تا کی میخوای منو به بازی بگیری؟

-سهند من مجبور شدم

پوز خند زد و گفت:

-به چی مجبور شدی؟ به دوست داشتن اردلان یا دوست
نداشتن من؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-هر دو، یاشار مجبورم کرد، من اگه قبول نمی‌کردم همه
چیز نابود میشد

کمی ملایم تر شده بود، سرش را بالا آورد و متعجب
نگاهم کرد و گفت:

-چی میگی؟

نفس عمیقی کشیدم و تمام اتفاقات را از زنده ماندن
نیکان تا فراموشی ساختگیم برایش تعریف کردم
در تمام مدتی که من حرف می‌زدم، او سکوت کرده
بود. با تمام شدن حرف هایم سکوتش را شکست و
گفت:

-چی داری میگی؟ چی داری میگی؟

-سهند من نمیخواستم بلایی که سر نیکان آوردند سر تو و نیما هم بیارند، من نمیتونستم کاری کنم راه دیگه نداشتم.

عصبی بلند شد و تقریبا فریاد زد

-این همه اتفاق افتاده بعد تو الان باید به من بگی؟ الان؟ الان که رفتی تو دهن شیر؟ میدونی اگه یه درصد فقط یه درصد بفهمند تو از کار و بارشون خبر داری چه بلایی سرت میارند؟ یه جوری سرتو زیر آب میکنن که احدی خبر دار نشه -من بخاطر شما...

-د غط کردی که به خاطر من همچین گندی به زندگی خودت زدی، فکر کردی من الان دارم زندگی میکنم؟ فکر کردی الان زنده ام؟ فکر کردی الان منو نجات دادی؟ چی پیش خودت فکر کردی ...

-سهند بسته داد نزن، من کار درستو کردم صد دفعه دیگه هم تکرار بشه باز همین کارو میکنم

-اره کار خوبی میکنی؟ من خیلی بی غیرتم
خیلی... وقتی که زخم واسه نجات جونم زن یه مرد زن
دار

میشه یعنی من بی غیرتم بی غیرت....
با بهت گفتم:

-مگه اردلان زن داره؟ چی میگی؟

-منو نخوندن نفس، نگو که نمیدونستی

-من فقط میدونستم قرار بود با شیما زادواج کنه که
نشد، باور کن نمیدونستم زن داره

-اگه میدونستی فرقی میکرد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من واسه نجات جون تو هرکاری میکردم....

-نجات جون من؟ بس کن این نجات دادنه؟ شاید تمام

کارهایی که کردیو بتونم ببخشم شاید اصلا

یه روز بیاد که بتونم فراموششون کنم ولی اینکه تو

چشمهای من زل زدی وگفتی تمام این مدت

اردلانو میخواستی....

نه اینو نمیتونم فراموش کنم، این یکی هر چند به دروغ
اما کاری که یاشار میخواست با من بکنه رو

با این حرف تو با من کردی

بغض کرده بودم، راست میگفت من ان روز خودم هم
خوب فهمیدم برای نجات جانش چگونه کشتمش!

کلافه و عصبی به سمت اتاق رفت و موبایلش را
برداشت. نمیدانستم این وقت صبح میخواهد به چه

کسی زنگ بزند. در سکوت به خانه نگاه میکردم چه
روز های خوشی در این خانه داشتیم ویه دفعه

نیست و نابود شد. دوست داشتم همینجا بمیرم و دیگر
پایم را در ان جهنم نگذارم. بعد از چند دقیقه

سهند از اتاق بیرون امد و روبرویم نشست و گفت:

-بین چی بهت میگم نفس، باید برگردی به اون خونه...

مابین حرفش دویدم و گفتم:

-نه تورو خدا من....

غمگین نگاهم کرد و گفت:

-نمیذارم اتفاقی بیفته قول میدم، اما باید برگردی و
یاشار نباید شک کنه، من وقتی بتونم برم به اون زیر
زمین حتما بعدش تورو از اون خونه بیرون میارم، تا
اون موقع باید اونجا بمونی

-من چجوری بهت خبر بدم؟ میتروسم از تلفن های اونجا
حرفامونو...
-من بهت یه موبایل میدم با اون به من خبر بده، فقط
حواست باشه هیچ کس متوجهش نباشه
-سهند؟
نگاهم کرد و جوابی نداد که خودم سرم را پایین
انداختم و گفتم:
-منو میبخشی؟
-بلند شو برو نفس تا کسی نفهمیده نبودنتو برگرد به
اون خونه
محضون نگاهش کردم و گفتم:
-شاید دیگه نتونم بهت بگم، اما من قسم میخورم حتی به
فکر تو هم خیانت نکردم چه برسه به خودت

من و اردلان با هم ازدواج نکردیم، یه صیغه نامست که تا چند وقت دیگه باطل میشه، تو این مدت هم من تو یه اتاق جدا بودم و تنها زندگی میکردم. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-گفتم بهت من شاید بتونم همه ی کارهایی که کردی ببخشم اما این که اون روز تو چشمام نگاه کردی و گفتی تموم این مدت اردلانو دوست داشتی... هر چقدر هم دروغ باشه من نمیتونم فراموشش کنم هیچ قت!

دلم بیش از پیش گرفت که گفت:
-میرم به آژانس زنگ بزنم.

بعد از زنگ زدن به آژانس، قبل از خروج از خانه گفتم:

-من اگه به دروغ داشتم با اردلان ازدواج میکردم و مجبور بودم، تو داری راست راستکی با شراره ازدواج میکنی و کسی هم مجبورت نکرده!

دیگر حرفی نزددم، از در خانه به بیرون رفتم. خدا کند
کسی من را با این وضعیت نبیند. به سمت ماشین
رفتم و آدرس را دادم. تازه یادم افتاد پولی ندارم رو به
راننده ی آژانس گفتم:

- اقا ببخشید من الان پول همراهم نیست...

- آقای کیاراد گفتن که خودشون حساب میکنن ایرادی
نداره

از ماشین پیاده شدم و آرام در را باز کردم، در نیمه باز
بود و انگار کسی به بیرون رفته بود. همانطور
در را نیمه باز گذاشتم و به سمت خانه دویدم. در خانه
را آرام باز کردم و به سمت اتاقم رفتم. به محض
رسیدن به اتاقم در زده شد. جوری پشت در ایستادم تا
پاچه های گلی شلوارم پیدا نباشد و در را باز
کردم بادیدن یاشار تمام صحنه های دیشب پیش چشم
جان گرفت.

یاشار- کجا رفته بودی؟

رنگم را باخت دادم و گفتم:

-چطور؟

-اردلان از دیشب تا حالا در بدر دنبالته

-همین دور و ور بودم

- من برم بهش زنگ بزنم بگم برگشتی

جوابش را ندادم و در را بستم. نکند فهمیده بود؟ نه

وگرنه چه دلیلی داشت من را همین الان نکشد؟

در را قفل کردم و به حمام رفتم، اب شاید میتوانست

ارامش از دست رفته ام را به من بازگرداند.

بعد از دوش گرفتن سطحی و مختصر به بیرون رفتم

و لباس پوشیدم که دوباره در اتاقم زده شد.

در را باز کردم و اردلان را پشت در دیدم، با همان

اخم گفتم:

-بله؟

-میشه یه دقیقه پیام تو؟

در را باز کردم و خودم هم از پشت در کنار

رفتم. روی تخت نشست و گفت:

-کجا بودی؟

-همین اطراف

-با اون لباسها؟

-تو مگه دیدی من با چی رفتم بیرون؟

-من تا دم دمای صبح بیدار نشسته بودم اما نیومدی
تو، یعنی با اونها رفتی دیگه

-اره با اونها رفتم حالا که چی؟

-سعی کن از اخلاق خوش من سو استفاده نکنی

-اخلاق خوش؟

-بهتره حرفهای دیشبمو جدی نگیری اونارو گفتم واسه
اینکه یه وقت به سرت نزنه خودتو بکشی

رو اینکه گفتم میزارم بری زیاد حساب باز نکن

-من اصولا رو تو و حرفات حساب باز نمیکنم هیچ
وقت!

-کار خوبی میکنی

داشت از اتاق به بیرون میرفت که با دیدن دستهایش
گفتم:

-و ایسا

ایستاد جلوتر رفتم و به دستهای کبودش زل زدم و
گفتم:

-چرا دستهای انقدر کبودند؟

-به خاطر داروهاست

-چه دارویی؟

-باید جواب پس بدم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-هر جور مایلی

شیشه ی دارو را از جیبش در آورد و گفت:

-این، ارامبخشه شاید لازمت بشه مال تو

سیگارش را دود کرد و از اتاق داشت خارج میشد که
گفت:

-دیگه هوس شب گردی به سرت نزنه

جوابی ندادم، بعد از رفتنش در را قفل کردم و به دارو
نگاه کردم. چند وقتی بود کبودی های دست

اردلان کمتر شده بود، یعنی از این دارو کمتر استفاده
میکرد؟ اما الان دوباره این دارو را مصرف
کرده بود.

این دارو را در داروخانه هم میفروختند پس نمیتوانست
مشکل از این باشد. مگر اینکه...

مایع درون شیشه چیز دیگری باشد! اردلان تا وقتی این
دارو را مصرف نمیکرد خوب بود.

نمونه اش دیشب، اما به محض استفاده از این داروی
لعنتی دوباره شبیه به یاشار شده بود.

باید این را به سهند میگفتم، اما الان زود بود برای
زنگ زدن دوباره ام.

.....
.....

دو هفته ای گذشته بود و هنوز خبری از دوباره رفتن
یاشار به ان زیرزمین نبود. هفته ی پیش دارویی

را که فکر میکردم باعث رفتارهای ضد و نقیض
اردلان است را به سهند داده بودم. با اینکه الان

دیگر میدانست دلیل رفتنم را اما باز هم از من دلخور بود، میدانستم با گفتن آن حرف احمقانه غرورش را شکستم اما برای نجات جانم بود، همانطور که داشتم به زندگی پر تلاطم فکر میکردم که در اتاقم زده شد و رشته ی افکارم را پاره کرد

-بله

ایدا-بیام تو نفس؟

-بیا تو ایدا تو هم اجازه میگیری؟

در را باز کرد و با چشمایی که از زور گریه شبیه به کاسه ی خون شده بودند به داخل آمد با دیدنش بهت زده بلند شدم ایستادم و به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده ایدا؟

با این حرف من دوباره اشکهایش فعال شد و گفت:

-نفس دلم میخواد بمیرم، این چه زندگی ایه من دارم؟

-اروم باش ایدا، چی شده عزیزم؟

-اون از پیام که بهم گفت دیگه منو نمیخواد، ادمی با
مشخصات من به دردش نمیخوره، اونم از اردلان
که اصلا یه ادم دیگه شده، نفس من به چیه این زندگی
دل خوش باشم؟

-گفت دیگه نمیخوادت؟ برای چی اخه؟

-نمیدونم گفت بهتره تمومش کنیم

-چه غلطا بی لیاقت، حالا اردلان چی شده؟

-چی شده؟ نمیبینش؟ حرفامون یکی به دوتا نکشیده یا داد
میزنه یا منو میزنه

-درست میشه ایدا، من بهت قول میدم

-چجوری درست میشه؟ اردلان رسماً تبدیل به یه هیولا
شده من دیگه نمیشناسمش

دستش را گرفتم و نزدیکتر بهش نشستم و گفتم:

-ایدا یه چیز بهت میگم به کسی نگو

سر تکان داد و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-باشه

-من فکر میکنم اردلان چیزی مصرف میکنه
-نه نفس اردلان اهل اینجور چیزا نیست به هیچ عنوان
-میدونم نیست، منم منظورم ناخواسته بود

-من اصلا نمیفهمم چی میگی

-چجوری بهت بگم؟ فکر میکنم همه ی اینا زیر سر
یاشار باشه اون دارویی که به اردلان میده به اسم
آرامبخش من فکر میکنم....

مابین حرفهایم دوید و ترسیده گفت:

-نفس یه چیزی بهت میگم التماس میکنم به کسی نگو
-چی؟

-من حس میکنم تو این خونه یه خبرایی، اونجا، اون
پایین تو زیرزمی...

در به شدت باز شد و اردلان به داخل آمد و با داد رو به
آیدا گفت:

-من بهت نگفتم پاتو توی اتاق من نباید بذاری؟
آیدا ترسیده زل زد به اردلان با تته پته گفت:

-داداش من به خدا...-

-خفه شو، یه بار دیگه همچین غلطی بکنی ...-

-بسه اردلان چته؟ این همه داد و هوار سر چیه؟-

اردلان-همون دیگه وقتی مریش تو باشی همین میشه

ایدا-به نفس چه ربطی داره؟

اردلان جلو آمد و عصبی چانه ی ایدا را در مشتش
چسبید و گفت:

-تو بهتره نگران این نباشی سعی کن حق خودتو
بگیری، یادت نره چی بهت گفتم اگه دوباره ببینم

پاتو توی اتاق من گذاشتی ...

عصبی بود، به طرز غیر عادی عصبی بود. اردلان
همان طور عصبی و کلافه

از در اتاق بیرون رفت. ایدا هم که انگار یادش رفت
چه چیزی داشت میگفت، با گریه رو به من گفت

-دیدیش؟ نفس من حتی دیگه اردلانم ندارم من دیگه به
هیچ چیز این زندگی دل خوش نیستم

با گریه از اتاق به بیرون رفت و من نتوانستم هیچ حرفی برای دلداری دادنش بزنم، بلند شدم تا اردلان

را آدم کنم، آیدا هیچ کس را بجز اردلان نداشت و اردلان حق نداشت اینگونه با او برخورد کند. به

سمت اتاق اردلان رفتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و داشت دود

سیگارش را به بیرون میفرستاد که با دیدن من با اخم گفت:

-چی میخوای؟

-چرا اینجوری شدی؟ چرا مثل احما رفتار میکنی؟

-برو بیرون الان عصاب نصیحت ندارم

-تو کی عصاب داری؟

-نفس برم به ایدا بگم ببخشید حله؟ دست از سرم بردار

-اردلان؟

لحتم را نرم کردم تا بتوانم حرفهایم را بزنم. او هم انگار منتظر بود و هیچ چیز نگفت فقط نگاهم کرد

که ادامه دادم

-میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

باز هم جوابم فقط نگاه بود،نگاهی که در بطنش
انبوهی از حرفهای ناگفته نهفته بود

-میشه واسه چند وقت اون داروی آرامبخشو استفاده
نکنی؟

سکوتش را شکست و گفت:

-چرا؟

-دلیلشو نپرس فقط بذارش کنار

گفتم الان است که باز ان خوی وحشیش بلند شود و داد
و بیداد کند و مخالفت،اما فقط گفت:

-باشه

بلند شدم که بروم ،گفت:

-میشه الان نری؟

-چرا؟

-دلیلشو نپرس

خندیدم و گفتم:

-تلافی میکنی؟

لبخند محوی زد و گفت:

-اینم باشه کادوی من

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کادوی چی؟

-تولد

-امشب تولدته؟

خندید و گفت:

-امشب شبیه که خدا یه بلای آسمونی واسه تو وسهند و دنیا نازل کرد

لحنش حالت شوخی نداشت، بیشتر غم داشت انگار خودش هم میدانست چکاره است، میدانست چقدر

پل های پشت سرش را خراب کرده و راه جبرانی نمانده. دلم برایش سوخت، در این بازی مرگ

اردلان مظلوم ترین مهره ی گناهکار بود!

برای اینکه کانال قصه ها محدودیت پست گذاری
داره، بهتره برای خوندن داستان اگر مایل بودین
داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید بهم بگید. مرسی
از همراهیتون

کانال فصل نفس

hanieabedichanel

-امشب شبیه که خدا یه بلای آسمونی واسه تو
وسهند و دنیا نازل کرد

لحنش حالت شوخی نداشت، بیشتر غم داشت انگار
خودش هم میدانست چکاره است، میدانست چقدر
پل های پشت سرش را خراب کرده و راه جبرانی
نمانده. دلم برایش سوخت، در این بازی مرگ
اردلان مظلوم ترین مهره ی گناهکار بود!

-میخوای بریم بیرون؟ من و تو و ایدا؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-واقعا میگی؟

-اره دیگه شب تولدتو که میتونم باهات مثل ادم
رفتار کنم

خندید و گفت:

-باشه من برم اول ایدا رو راضی کنم
سر تکان دادم و اردلان به بیرون رفت. به محض
بیرون رفتنش سهند زنگ زد، آرام گفتم:

-بله؟

-میتونی حرف بزنی؟

-اره اره بگو

-نفس من امشب میام که برم فقط حواست...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد اردلان
و جیغ ویدا بلند شد، سهند هر اسان گفت:

-صدای چی بود؟ چی شد؟

-نمیدونم، من بعدا بهت زنگ میزنم

مهلت ندادم دیگه حرفی بزند و در را باز کردم و
دوان دوان به پایین رفتم، با دیدن ایدا روی

دستهای اردلان که رگ دستش غرق در خون بود
قلبم ایستاد. به سمتش رفتم و دستم را روی نبض

گردنش گذاشتم، نمیزد! تمام شده بود، تمامش کرده بودند، ایدا تمام شد. اردلان منتظر به من خیره بود منتظر یک حرف امیدوار کننده اما دریغ که در این صحرای سوزان امید مثل یک قطره آب محال و دور از دسترس شده بود. گریه که با من بیگانه بود بغ کرده با بغضی که داشت جانم را میگرفت همانجا نشستم. اردلان ایدا را روی زمین گذاشت، با چشمهای گریانش سرش را دو دستی چسبیده بود و ایدا را صدا میزد، باور نداشت ایدا رفته، رفتنش را باور نداشت. خدایا میشه بسته؟ میشه؟

سه روز از آن اتفاق هولناک، از خودکشی ایدای مظلوم گذشته بود و اردلان نابود تر از قبل بود. جوری در تب میسوخت که انگار چندین کوره در جای جای بدنش روشن است. اردلان حالا تنهای

تنها شده بود. من هم احساس تنهایی میکردم تنها
همدمم رفته بود. آمدن سه‌نند هم با این اتفاق کنسل
شده

بود. دلم میخواست برای تمام این مصیبت‌ها زجه
بزنم اما کو اشک؟ اردلان نالان لبهای خشک شده
اش را تکان داد و گفت:

-میشه یه لیوان آب بدی؟

-اره اره حتما الان میارم

لیوان آب را پر کردم و به دستش دادم. دستم را
روی سرش گذاشتم و گفتم:

-اردلان تبت قطع نشده باید بریم دکتر، سه روز شده
خطرناکه

چشمهایش را بست و گفت:

-نفس من انقدر بچه نیستم فرق ترحم و نگرانی
واقعیو نفهم، من این حس ترحمو نمیخوام ولش کن
برو بخواب دیر وقته

بی توجه به حرفش گفتم:

-سر درد بهتر شد؟

سرش را به علامت منفی تکان داد، شیما پرستار بود و بهتر از هرکسی میدانست راه درمان اردلان چیست، بلند شدم از بالا سرش و به سمت اتاقم رفتم تا به شیما زنگ بزنم میدانستم ممکن است حتی جوابم را هم ندهد اما مجبور بودم همین که گوشی را دست گرفتم سهند زنگ زد. آهسته گفتم:

-سلام

-سلام، خوبی؟

-بد نیستم

-اردلان بهتره؟

واقعا با تمام بلاهایی که اردلان سرش آورده بود هنوز هم حال خوب و بدش برای سهند مهم بود؟
قطعا بود! این ادم سهند بود، برای من اسطوره ی عشق و مردانگی بود پس قطعا مهربان تر از این

حرفها بود که در این شرایط کینه توزی کند

-خوب نیست

-جواب تست داروها اومد، اونا یه جور مخدرن که اعتیاد اور نیستن اما به مرور زمان مغزو نابود

میکنن، باعث میشن مصرف کننده کم کم بعد از یه مدت مصرف حس نفرتش از اطرافیان، حس کینه

انتقام، همه ی حس های بدی که میتونه از یکی مثل اردلان یکی مثل یاشارو بسازه تو سرش رژه برن

در اصل اردلان مقصر نیست، اینا همه زیر سر یاشار باید به اردلان کمک کنیم

-از اول هم مطمئن بودم یه چیزی باید پشت پرده باشه که اردلان تا این حد عوض شده، چجوری

کمکش کنیم؟ اردلان داره میمیره یاشار نداشت ببریمش دکتر میدونه اگه بره دستش رو میشه

-من شاید نتونم به راحتی کاری که اردلان انجام داده رو فراموش کنم اما میدونم یاشار چجوری اونو

بازیچه ی دست خودش کرده، باید کمکش کنیم من امشب همه چیزو تموم میکنم
-مطمئنی سهند؟

حس کردم سایه ای پشت در ایستاده ترسیده گفتم:
-وایسا یه لحظه گوشی

در را باز کردم و بیرون را نگاه کردم، هیچ کس نبود. دوباره در را بستم و به داخل برگشتم و گفتم:

-اگه خرابکاری بشه چی؟ اگه بفهمند؟

-اون بستگی به شانسمون داره

-کی میای؟

-یک ساعت دیگه

-نگهبان دم درو چکار میکنی؟

-نگران نباش، فقط حواست به گوشی باشه من برسم
پشت در زنگ میزنم

-باشه مواظب باش خواهشا

-نگران نباش فعلا خداحافظ

-خداحافظ

دلم شور میزد، اگه اتفاقی برای سهند میفتاد؟ من هم
میتوانستم ان عکس و فیلمی را که سهند میخواست

از ان زیرزمین تهیه کنم، اما نگذاشت که من
دوباره به ان جا بروم. خودم هم میترسیدم و گرنه
حتما

این کار را میکردم. دوباره به سمت اردلان
برگشتم، نفس کشیدنش غیر عادی شده بود، در این
وضعیت

امدن شیما فقط اینجا را شلوغ تر میکرد و کار را
برای سهند سخت تر میکرد. وقتی سهند کارش به

اتمام میرسید میتوانست اردلان را هم از اینجا
خارج کند.

(اردلان)

بیرون رفتن نفس را از اتاقم حس کردم، به گمانم
واقعا داشتم میمردم، از گرمای زیاد داشتم کلافه
میشدم، سر دردی که چندیدن و چند روز بود ولم
نکرده بود. این جور وقتها آیدا مثل پروانه دورم
میچرخید، اما الان چی؟ از یاد آوری لحظه ی
آخر که آنگونه مانند احمق ها با او حرف زدم و
وقت

نشد عذر خواهی کنم داشتم جان میکنم. کاش من به
جایش رفته بودم، یعنی رفتار من باعث این
کارش شد؟ وای خدایا نمیشود جانم را بگیری و
تمامش کنی؟

سر درد امانم را بریده بود، سرم به قدری سنگینی
میکرد که نمیتوانستم حتی بنشینم. در اتاق زده

شد و یاشار به داخل امد و رو به من گفت:

-خوبی؟

-نه فقط زنده ام

-درست میشه

-دیگه بعد ایدا هیچ چیز درست نمیشه،هیچ چیز

-اردلان دارو هاتو مصرف میکنی؟چرا دوباره بهم

ریختی؟

-نه

-همینه انقدر داغونی حالا یه چیز دیگه بهت میدم

دزش بالاتره میتونی راحت بخوابی

نفس گفته بود استفاده نکنم اما الان نمیتوانستم

مخالفت کنم،آن دارو تسکین دردهایم بود.

یاشار مسکنی را که در دستش داشت داخل سرنگ

کشید و در رگ دستم خالی کرد و با لبخند گفت:

-حالت بهتر میشه!

(سهند)

به سمت خانه ی یاشار در حرکت بودم، امیدوار
بودم امشب واقعا همه چیز تمام شود و این قاعله
ختم به خیر شود. برای اینکه حواسم پرت شود
صدای ضبط ماشین را بلندتر کردم، صدای خواننده

در فضای مسکوت ماشین پیچید

-سفیدی و چشمت سیاه سیاه چشم توی
شطرنج تو مات شد

روزی که موهاتو شرابی زدی یکی دائم الخمر
موهات شد

ازت ضربه خوردم هلاکم نکن چقدر پشت
پاهاتو محکم زدی

هنوز فکر سرگیجه های توام همون لحظه
هایی که دورم زدی

لعنت به تنهاییو تنهاییو تنهایی
سیگارهای کنت نعنایی

لعنت به هرکی غیر من باب دل تو بود به فندکی
که کادوی ناقابل تو بود

حس میکردم این اهنگ فقط برای من و دلم سروده
شده بس که جز به جز اش احوال من و زندگیم
است دستم را به سمت ضبط بردم و صدایش را
قطع کردم. از اینکه نفس خیانت نکرده بود
خوشحال

بودم. اما هنوز هم برایم سخت بود کنار آمدن با این
مساله، خیلی هم سخت بود. انقدری که...
بالاخره به خانه ی یاشار رسیدم و ماشین را
متوقف کردم.

انقدر دم در نشستم تا ان یک ساعت تمام
شد، شماره ی تلفنی را که به نفس داده بودم دوباره
گرفتم.

قرار شد تا به من خبر بدهد که اوضاع مساعد
است یا نه، به ثانیه نکشیده جواب داد، ظاهرا
اوضاع

مناسب بود برای ورود من به خانه.

از ماشین پیاده شدم و از در که نفس قبلا باز کرده بود وارد شدم، خبری از نگهبان نبود. اهسته به سمت

زیرزمینی که خوب جایش را میدانستم رفتم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم، صدای پارس سگها

کارم را راحت تر میکرد، هیچ کس آن جا نبود. به سمت جایی که نفس گفته بود رفتم، هیچ راه ورودی

نبود که به چشم بیاید، باید بیشتر دقت میکردم. داشتم با چشم به مابین اجر ها نگاه میکردم که صدایی

از پشت سرم گفت:

-اونجاست

رویم را سریع به سمت صدا برگرداندم و با دیدن نفس گفتم:

-کی بهت گفت بیای اینجا؟ اینجا چکار میکنی؟

-من نمیومدم چجوری میخواستی راهشو پیدا کنی؟

-یه گلی به سرم می‌گرفتم حالا که راهم گفתי برو تا
کسی متوجه نبودت نشده

-کسی متوجه نمیشه من همیشه تو اتاقم که میخوابم
درو قفل میکنم

از این حرف خوشحال شدم چون مطمئنم می‌کرد
هنوز دست کسی به نفس نخورده اما بروز ندادم
و گفتم:

-نفس خطرناکه برو

-نیست من قبلا رفتم تازه الان که تو هستی

چند لحظه در چشمهایش نگاه کردم، ان حس عشقی
که نسبت به نفس داشتم و ناشیانه سعی در پنهان
کردنش داشتم، داشت دوباره خودنمایی می‌کرد که
سریع چشمم را از رویش برداشتم و گفتم:

-همیشه بری؟

دستش را مابین دیوار و اجرهایش گذاشت و
همانطور که از در باز شده به داخل میرفت گفت:

-نه!

مگر نفس را میشد عوض کرد؟ او همان لجبازی
که بود مانده بود.

ناچاراً به دنبالش رفتم، در پشت سرمان بسته
شد. وارد راهروی عریض و طویل و تاریکی
شدیم.

ریسک بود چراغ قوه را روشن کنم، مجبور بودیم
در تاریکی حرکت کنیم، به دوراهی رسیدیم و
نفس به سمت چپ رفت. بعد از گذشت پنج دقیقه به
جایی مانند دالان رسیدیم. نفس گفت:

-همینجا بود، اون پسر رو آورده بودند همینجا
نگاهی به اطراف انداختم، خالی از هر وسیله ای
بود و رو به نفس گفتم:

-مطمئنی؟ اینجا که چیزی نیست!

-همینجا بود، من قشنگ یادمه یه تخت اینجا بود
اون پسر رو روش گذاشتن

مشکوک بود، مطمئن بودم نفس اشتباه نمیکند شک
نداشتم، دو فرضیه میماند یا آنها به سرعت محل
کارشان را عوض میکردن یا...

(نفس)

سهند هر اسان گفت:

-عجله کن باید از اینجا بریم بدو، اونا اومدن تو به
اینجا رو فهمیدن عجله کن

با چشمهای گرد شده و ترسیده گفتم:

-چجوری؟ از کجا؟

-وقت نیست نفس بدو...

تا خواستم حرفی بزنم دستی در تاریکی دور دهان
من پیچیده شد، کم کم چشمهایم سنگین شد. نمیدانم

چقدر گذشته بود که چشمهایم را باز کردم و دیدم
در زیر زمین هستیم. دستهایم را از پشت بسته بودند

و سهند هم درست روبرویم بود و دست و دست و

پایش را بسته بودند. رو به سهند با ترس گفتم:

-چی شد سهند؟ چجوری...-

نگاهم کرد و گفت:

-خوبی نفس؟-

-خوبم خوبم فقط...-

صدای یاشار مهلت بیشتر حرف زدن را به من
نداد، وارد انجا شد و گفت:

-لیلی و مجنون ماجرا جو...خب نفس خانم میبینم
که پیمان شکنی کردی و همه چیز و ظاهرا لو دادی

اصلا از ادمهای بد قول خوشم نمیاد! اصلا

رو به پشت سرش گفت:

-بیا بیا با چشمهای خودت ببین تا نگی یاشار دروغ
میگه...-

با دیدن اردلان دستپاچه شدم، به هر حال من الان

به عنوان همسر در خانه اش بودم و بودن من

وسهند

را کنار هم خیانت تلقی میکرد. اردلان به سختی به کمک دست یاشار ایستاده بود و رو به من گفت:

- چند وقته با سهندی؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-چی داری میگی؟ من فقط...

سهند-اتفاقی بود، من مته تو بازی نمیکنم

یاشار-اتفاقی؟ این که مچ جفتشونو تو زیر زمین

بگیرم اتفاقی بود؟

-لعنت بهت یاشار چرا چرت و پرت میگی؟

یاشار اسلحه ای از جیبش بیرون کشید و گفت:

-جواب خیانت فقط مرگه...

قلبم داشت از ترس از کار میفتاد، دلشوره ام بیشتر

از خودم برای سهند بود رو به اردلان گفتم:

-نه اردلان نه باور کن داره دروغ میگه، تو خیلی

چیزارو راجب یاشار نمیدونی بذار برات توضیح

بدم

اردلان اسلحه اش را به سمتم گرفت که یاشار
فریاد زد

-ادمها دم مرگ دروغ زیاد میگن واسه نجات
جونشون، این دختر از اولم واسه تو نبود بزن
تمومش

کن، قبلا هم بهت گفتم دیگه که واسه من نجوشه
میخوام سر سگ توش بجوشه! بزنش هر دوتاشونو

اردلان- فکر میکردم اونقدر ادم باشی که حداقل
واسه خاطر برادرتم شده رو قولت وایسی و سراغ
این مامور و وظیفه شناس نری!

رنگ نگاه یاشار در ثانیه عوض شد، متعجب به
سهند نگاه کرد و رو به اردلان گفت:

-چی داری میگی؟ مامور؟

اردلان- این اومده بود تو خونه زندگیمون که از
راز تو با خبر بشه، رفیق نبود دشمن بود...یه..

سهند- اردلان اشتباه نکن، یاشار دشمن واقعی
تو... اون با این داروها که بهت می‌ده باعث این
بدبینیت

شده و اسه یه بارم که شده خودت انتخاب کن
ادمهای یاشار، پدرام و مهران آماده باش ایستاده
بودند تا به محض دستور یاشار شلیک کنند
اردلان- چی داری میگی؟ بازم یه دروغ احمقانه ی
دیگه

- راست می‌گه اردلان راست می‌گه و اسه همین بهت
گفتم اونارو استفاده نکن

یاشار- این دوتا باهمند احمق می‌خوان تورو نابود
کنند

اردلان سرش را چسبید و دو زانو روی زمین
نشست، خون دماغ شده بود اما اسلحه اش را به
سمت

سهند گرفت و گفت:

-داری دروغ میگی، مثل همه ی دروغات...

سهند- اردلان بازم داری اشتباه میکنی، میدونی
خواهرتو، ایدارو کی کشت؟ میدونی کی باعث مرگ
ایدا

شد؟ کار یاشار بود اون خودکشی نکرد، همش
صحنه سازی بود چون ایدا از کار یاشار خبر دار
شده

بود

اینبار من هم با بهت به سهند نگاه کردم، حرفهای
نصفه نیمه ی ایدا در سرم جان گرفت، چرا زودتر
شک نکرده بودم؟ اردلان سرش را بالا آورد و
نفس عمیقی کشید. رو به اردلان گفتم:

- اردلان تو حالت خوب نیست، معلوم نیست اون
داروها چه بلایی سرت آوردند بس کن

اردلان که ظاهرا قانع شده بود، با ته مانده ی جانش
اسلحه اش را به سمت یاشار چرخاند و گفت:

-کثافت...-

یاشار از حال خراب اردلان سو استفاده کرد و با لگد محکمی که زیر اسلحه زد، ان را به کنار پرتاب

کرد و خودش اسلحه را برداشت و رو به اردلان گفت:

-تو بازم اشتباه کردی! اشتباه!

اردلان سرفه میکرد و چشمهایش داشت بسته میشد، رو به یاشار با ته مانده ی جانش گفت:
-چرا؟

-چرا؟ چون تو و خواهرت و مادرت زندگی من و مادرمو نابود کردید، از وقتی سر و کله ی مادر تو پیدا شد مادر من دق کرد
اردلان نالان و رنگ پریده گفت:

-مادر من نمیدونست بابا زن داره وگرنه محال بود...-

با لگد محکمی که از جانب یاشار خورد ساکت شد
و دیگر حتی نای ناله کردن هم برایش نمانده بود
یاشار-خفه شو، تو هم داری دروغ میگی، مثل
مادرت اونم دروغ میگفت همتون اشغالید
اسلحه اش را به سمت اردلان گرفت تا شلیک کند
که قبل از شلیک یاشار صدای شلیک دیگری بلند
شد. پدram به سمت مهران شلیک کرده بود و بعد از
ان هم به سمت یاشار شلیک کرد، تیر به دستش
خورد. یاشار وقت شلیک کردن نداشت و پدram
غافلگیرش کرده بود برای همین با تمام توانش
پدram

را پس زد و به سمت در فرار کرد. هیچ نمیفهمیدم
که چه اتفاقی افتاده. پدram به سمت اردلان که
بی هوش شده بود رفت و دستش را روی نبض
گردنش گذاشت و گفت زنده است

برای اینکه کانال قصبه ها محدودیت پست گذاری
داره، بهتره برای خوندن داستان اگر مایل بودین
داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید بهم
بگید. مرسی از همراهیتون

پدرام به سمت اردلان که
بی هوش شده بود رفت و دستش را
روی نبض گردنش گذاشت و گفت
زندست بعد به سمت سهند
رفت و دستش را با کرد و بعد هم
دستهای من را و گفت:
-باید سریع تر از اینجا بریم، عجله کنید
زود باشید
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-تو کی هستی؟
-وقت برای معارفه نیست
روبه سهند نگاه کردم و گفتم:
-پس اردلان چی؟ ولش کنیم میمیره

سهند به اردلان نگاه کرد و به سمتش رفت و با کمک پدرام بلندش کردند و به سمت ماشین ها دویدیم

اردلان را روی صندلی ماشین خواباندند و من جلو نشستم و سهند عقب و پدرام هم در جای راننده خوب میدانستم با وجود تمام این اتفاقات سهند هنوز اردلان را دوست دارد و راضی به مرگش نیست.

سهند با غم اردلان را صدا زد ، اردلان دوباره چشمهایش را باز کرد و آرام گفت:

-سهند، من خیلی حماقت کردم...

سهند-باشه بعد دربارش حرف میزنیم
اردلان چندوقته از این دارو استفاده
میکنی؟

اردلان-یک سال و نیم
سهند قیافه اش در هم شد، اما به جایش
اردلان خندید و گفت:

-میدونم خیلیه ولی اگه تونستی منو
بخش...من...

سهند-باشه باشه چیزی نگو، تو خوب
میشی اونوقت تلافی تموم کارهایی که
کردیو سرت در میارم
اردلان خندید و سهند رو به پدرام فریاد
زد

-سریع تر برو

پدرام به سرعش افزود، با تمام این
اتفاقات من هم نمیخواستم اردلان
بمیرد، او ندانسته این کارها را
کرده بود، مجازاتش هم ایدا بود که از
دست داد!

بلاخره به بیمارستان رسیدیم، پدرام
رفت تا اگر توانست یاشار را پیدا کند با
سرعت اردلان را به

اورژانس بردند، دم در ایستاده بودیم و
انتظار میکشیدیم. از دور چهره ی اشنای
پرستاری را

دیدم، درست میدیدم؟ شیما بود؟ او هم در
این بیمارستان کار میکرد؟ به سمتش
رفتم او هنوز من را ندیده

بود، سلام کردم که رویش را به سمتم
برگرداند و با دیدنم شوکه شد. بعد از چند
لحظه به خودش آمد و

داشت میرفت که دستش را چسبیدم و
گفتم:

-وایسا شیما اردلان بهت احتیاج داره
انگار در ثانیه دلخوریش را فراموش
کرد و گفت:

-چی شده؟

-هنوز نمیدونم، بردنش اورژانس

به سمت اورژانس دویدو به داخل
رفت. کنار سهند روی صندلی نشستم و
گفتم:

-تو اردلانو بخشیدی؟

-بخشیدم...

-میمیره؟

-خدا میدونه

-بهمون بد کرد ولی نمیخوام بمیره

-زندینگم، اطرافم... پر از ادمهایی که

بهم بد کردند، ادمهای نزدیکیه که بهم بد

کردند و من نمیخوام

بمیرن چون اگه بخوام تقریبا هیچ کس

واسم نمیمونه

-سهند چرا نمیخواهی بفهمی من مجبور
بودم؟

-میفهمم، اما دلم این چیزارو نمیفهمه ...
بلند شدو به سمت حیاط رفت، دلم قد
تمام دنیا گرفته بود! من را
نمیبخشید، هیچ وقت حرفهایی را که
گفته بودم فراموشش نمیشد.

بعد از چند دقیقه شیما گریان به بیرون
آمد، بلند شدم و گفتم:

-چی شد؟

-بردنش اتاق عمل، حالش خیلی
بده، دکتر گفت زیاد نباید منتظر باشیم
زنده بیرون بیاد

بیش از پیش غمیگن شدم، شیما را در
اغوش گرفتم و باز هم اشک نریختم! من
تماما درد شده بودم!
سهند به داخل آمد و گفت:
-چی شد؟

-بردنش اتاق عمل

حال شیما از همه ی ما خرابتر
بود، واقعا این قدرت عشق چه بود که
باعث میشد با وجود آن همه
بدی ای که اردلان در حق شیما کرد او
باز هم نتواند از اردلان دل بکند و
ببخشدش!

بعد از چند ساعت انتظار بالاخره دکتر
به امد، رو به نگاه های منتظر ما گفت:
-متاسفم، ما همه ی تلاشمونو کردیم اما
اسیب وارد شده به مغز خیلی جدی بود
و به کما رفتن از اینجا

به بعدش دیگه با خداست اما با اون
وضعیت که ایشون دارند به نظرم همین
که زنده اند یه معجزست

شیما به شدت گریه و میکرد و به هق
هق افتاده بود، سهند هم چهره اش
غمگین بود.

شیما-چرا اینجوری شد؟ چه بلایی سرش
اومد؟

-کار یاشار بود،داستانش مفصله میگم
بهت

پدرام با سرعت به سمتان امد و رو به
من و سهند گفت:

-وقت نداریم،عجله کنید باید بریم
-چی شده؟

-یاشار فرار کرده،هیچ ردی ازش
نیست،حتی ویدا هم نیست این یعنی
خطر!یعنی ممکنه هر جا باشند
رو به شیما گفت:

-تو زن اردلان بودی؟حواست بهش
باشه ممکنه سراغ اونم بیان
شیما متعجب گفت:

-واسه چی؟چی شده؟

پدرام-عجله کنید باید بریم

سهند-وایسا،کجا بریم؟تو هنوز نگفتی

کی هستی

-میفهمید

-سهند راست میگه واسه چی باید

دنبالت بیایم؟

پدرام-تو راه میگم بهتون عجله کنید

ناچارا دنبال پدرام راه افتادیم و

رفتیم.سوار ماشینش شدیم که گفتم:

-حالا بگو

پدرام-من شمارو نمیشناسم،ریسم شما

رو میشناسه

-ریست کیه؟

-میبینش میفهمی

متعجب از سکوت سهند بودم، حالا که
سهند بود پس امنیت هم بود! بلاخره
پدرام ایستاد و گفت:

-پیاده شید

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کلبه ی
روبرویمان رفتیم. در کلبه را باز کرد و
اول سهند وارد شد

گمانم میخواست مطمئن شود و بعد از
ان هم من به داخل رفتم، پدرام اتاقی را
نشانمان داد و گفت:

-برید اونجا منتظر تونه

مشتاق بودم بدانم این فرشته ی نجات
کیست، در را باز کردم و به داخل
رفتم. با دیدن رادین شوکه
شدم و با بهت گفتم:

- رادین

لبخند زد و گفت:

- انتظار شو نداشتی؟ خوبه که جفتتون
سالمید

- واقعا نداشتم

رادین رویش را به سمت سهند کرد و
گفت:

- ولی مثل این که نظر سهند چیز دیگه
ایه

سهند پوزخند زد و حرفی نزد، رو بهش
گفتم:

-میدونستی؟

رادین به جایش جواب داد
-تو شغل ایشون اینکه همه چیزو بدونی
یه چیز عادیه

-مارو اوردی اینجا چکار؟ اصلا پدرام
کیه؟ تو از کجا میدونستی ما امشب
بیرون میایم

رادین خندید و گفت:

-بهتر نیست دونه دونه بررسی؟ بهت
گفته بودم که همیشه حواسم بهت
هست، اینکه دیگه نمیتونم تورو

به عنوان عشق داشته باشم قبول
کردم، برای همین گفتم سهند نجات بده تا
از نبودش تو ناراحت نشی

ولی به عنوان یه دوست همیشه
مراقبتم، از اون وقتی که مشکلات مرد و
فراری شدم تا الان لحظه به

لحظه حواسم بهت بوده، مجبور شدم
پدرامو بفرستم تو اون خونه تا لاقل
اینجوری مواظبت باشم
سهند کلافه گفت:

-بهتره من دیگه برم

رادین-یاشار دنبال تو هم هست ممکنه
تو رو...

سهند-نترس من حواسم هست
-من باید چکار کنم؟میخوام برم پیش
خانوادم

سهند-الان همیشه نفس اونجوری واسه
خانوادتم دردسر ساز میشی
-پس چکار کنم؟

رادین-بهتره تا یاشار پیدا کنیم وپرونده
ی گرگاس بسته بشه همینجا بمونی
اینبار علاوه بر من سهند هم تعجب کرد
و گفت:

-تو چی راجب گرگاس میدونی؟
-گرگاس چیه؟

-این قتل‌هایی که یاشار انجام می‌ده این‌که
تمام اعضای بدن قربانیارو در میاره و
بدن اونارو خالی

میکنه، اینا معروفن به قتل‌های
گرگاس، چون اسم رییس این باند
گرگاسه!

سه‌ند-و تو اونو خوب میشناسی
رادین جرعه ای از چایش را نوشید و
گفت:

-در اصل تو هم اونو خوب میشناسی
سه‌ند-کی؟

-پدر زن ایندت، جناب شایگان!

به کل قضیه ازدواج سهند و شراره را
فراموش کرده بودم، با یاد اوریش
ناخودآگاه اخم هایم را در

هم کشیدم. سهند متعجب بود از حرفهای
رادین، انگار رادین نمیخواست جلوی
من حرفی بزند رو به
سهند گفت:

-بهتره بریم بیرون

سهند سر تکان و داد و رادین گفت:

-وایسا چند لحظه الان میام

برای اینکه کانال قصه ها محدودیت
پست گذاری داره، بهتره برای خواندن
داستان اگر مایل بودین

داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید
بهم بگید. مرسی از همراهیتون

کانال فصل نفس

HANIEABEDICHANEL

حرفی نزد من و همانجا نشستم، یعنی
همچنان قصد ازدواج با شراره
را داشت؟ این وضعیت کلافه ام کرده
بود و داشتم دیوانه میشدم، بعد از نیم
ساعت در اتاق باز شد و سهند به داخل
آمد، روبرویم نشست و
گفت:

-من باید برم نفس، اما تو باید همینجا
بمونی، تو خیلی چیزها میدونی یاشار
در بدر دنبالت میگرده تا

یه منبع اطلاعاتی مثل تورو از بین
ببره، با حرفهایی که رادین زد میشه
بهش اعتماد کرد میدونی که

من اگه مطمئن نبودم یک درصد
نمیداشتم اینجا بمونی، باید اینجا باشی تا
یاشار دستگیر بشه.

-الان که همه از کار یاشار خبر دارن
دیگه چرا باید منو بکشه؟

-خبر دارن ولی تو شاهی و مدرک
محسوب میشی، مجرم هم همیشه دنبال
نابودی مدار که

-اینکه بذاری من پیش یه پسر غریبه
که یک بار داشت باعث مرگمون میشد

...

نگذاشت حرفم تمام شود، جلوتر امد و
گفت:

-اون قضیه، اینکه تو باهام چکار کردی
یک درصدم تو علاقه ی من به تو
تاثیری نداشته، اینکه شاید

نتونم ببخشم قضیش جداست، اما اینکه
هنوزم دوست دارم و راضی نیست
کوچک ترین بلایی

سرت بیاد یه بحث دیگست، من یا عاشق
نمیشم یا به این اسونیا دست بر نمیدارم
ازش فکر نکن

چون برام اهمیتی نداری میذارم پیش
رادین بمونی، میذارم بمونی چون در
حال حاضر مطمئنم ازش!

-تو با وجود شراره چجوری روت
میشه بازم حرف از علاقت به من
بزنی؟

بلند شد ایستاد و گفت:

-فکر کن ازدواج با شراره هم یه
ماموریت بوده، همین و بس! مواظب
خودت باش من بهت سر میزنم

بعد از گفتن این حرف رفت و دیگر
مجال حرف زدن به من را نداد.

.....

.....

دو هفته ای از حبس شدن من در این
کلبه میگذشت و هنوز خبری از
دستگیری یاشار نبود. حال
اردلان هم هیچ فرقی نکرده بود. سهند
گهگداری زنگ میزد اما بیشتر بارادین
در ارتباط بود. حتی
نیما هم یکبار به من زنگ زد، ظاهراً
سهند به نیما همه چیز را گفته بود، دلم
برایش پرمیکشید، بعد از دو

هفته خسته شده بودم از این همه در
خانه تنها ماندن، رادین در اتاقش خواب
بود و من از غفلتش سو

استفاده کردم و به بیرون رفتم. دوست
داشتم از ادانه قدم بزنم و در خیابان
بچرخم. نیم ساعتی در

خیابان چرخ خوردم که موبایلم زنگ
زد، رادین عصبی گفت:

-کجا رفتی؟ مگه نگفتم پاتو بیرون
نمیداری؟

-من خسته شدم، خبری از یاشار و
کوفت و زهرمار هم نیس...

نگاهم به ماشین مشکی ای قفل شد که
راننده اش زل زده بود به من، با ترس
گفتم:

-رادین یکی داره نگام میکنه

رادین با تعجب و ترس گفت:

-چی میگی الان کجایی دقیقا؟

-نمیدونم یه جایی همین دور و برام

نمیدونم دقیق

-نفس فقط بدو، نایست فقط از اونجا دور

شو

تلفن را قطع کردم و به سرعت شروع

به دویدن کردم، حضور کسی را پشتم

حس نمیکردم اما با این

حال برای احتیاط هم که شده فقط
میدویدم، یعنی جایمان را فهمیده
بودند؟ وای نه خدا نکند، به سهند زنگ
زدم، قرار شد سریع خودش را
برساند به سمت خانه دویدم و به داخل
رفتم. رادین تر رسیده نگاهم کرد و
گفت:

-خوبی؟ کسی او مد دنبالت؟ کسی تعقیبت
کرد؟

-نمیدونم، پشتمو نگاه نکردم
اسلحه اش را در آورد و آرام باز کرد و
به اطراف نگاه کرد، سرش را به داخل
آورد و اسلحه را در

جای قبلیش گذاشت و گفت:

-کسی نبود، شانس آوردی

بعد از نیم ساعت سهند سر اسیمه وارد شد، با دیدن من انگار خیالش راحت شد و اخمهایش را در هم

کشید و گفت:

-تو عقلت کمه؟ نمیفهمی بگیرنت تیکه

تیکت میکنن؟ بذار اون بی همه چیز و

بگیریم برو برا خودت تا

صبح تو خیابونا بگرد

بغض کردم و گفتم:

-من خسته شدم، خسته میفهمی؟ مگه من
بلبلم انداختینم تو قفس؟ من دلم میخواد
برم خونمون

-نفس بچه شدی؟

خودم هم نمیدانستم چرا وقتی سهند بود
بچه میشدم و مقاومتم را از یاد
میبردم، در کنار اردلان قوی
بودم، چون نمیتوانستم صبر کنم تا او از
من دفاع کند اما سهند فرق داشت، او
چه میخواستم و چه نه
از من دفاع میکرد و مراقبم بود، همین
بود که همیشه بچه میشدم.

-اره اصلا من بچه ام،مگه یه ادم چقدر
صبر و تحمل داره؟من دیگه گنجایششو
ندارم

کنارم نشست و ارام گفت:

-مشکل تو با یه بیرون رفتن حل میشه؟
سر تکان دادم و گفتم:

-من میخوام نیما رو ببینم

-نمیشه عزیز من نمیشه،الان وقتش
نیست،نفس؟

باز از ان مدل نفس هایی گفته بود که
بند دلم را پاره میکرد،وقتی او اسمم را
صدا میزد بند دلم پاره
میشد،نگاهش کردم که گفت:

-تو چقدر بزرگ شدی!

نگاهش کردم، دلم میخواست در بغلش
های های گریه کنم اما افسوس که در
حال حاضر نه اغوشش

را داشتم و نه اشکی برای ریختن

-پاشو، پاشو بریم بیرون دور بزیم

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-عیب نداره نمیذارم اتفاقی بیفته

بلند شدم و گفتم:

-من حاضرم لباسی ندارم همینجوری

میام

بلند شد و بعد از مدتها لبخند زد رو به
من و باهم به بیرون رفتیم، نصفه های
راه را رفته بودیم که

گفتم:

-وای من گوشیمو جا گذاشتم، بریم برش
دارم

-حواست کجاست؟ منم گوشیم شارژ
نداره شاید مشکلی پیش بیاد رادین
بخواد زنگ بزنه

-راهی نیست جز برگشت

-ناچارا دور زد سر پیچ خیابان گفتم:

-نمیخواد یه ساعت باید دور بزنی الان
بر میگردم

سر تکان داد پیاده شدم و به سمت خانه
رفتم در نیمه باز بود، متعجب در را باز
کردم و با دیدن رادین

که داشت در خون دست و پا میزد
سکته کردم رادین فقط توانست بگوید
-فرار کن

و بعد از آن چشماهیش را بست، شوکه
شده بودم نمیتوانستم کاری بکنم، بعد از
چند لحظه که به جنازه

رادین خیره شدم، به خودم امدم و
میخواستم فرار کنم که اسلحه ای روی
سرم قرار گرفت و بعد با

بر خورد جسم سختی به سرم چشمهایم
بسته شد. چشمهایم را که باز کردم در
جایی مانند باغ بودم و
دستهایم به میله‌ی کنار دیوار بسته شده
بود و یاشار با چاقوی در دستش داشت
روی مجسمه‌ی

چوبی ای که زیر دستهایش بود را
تراش میداد، با دیدن چشمهای باز من
خندید، از همان خنده‌ها که
من نفرتم از او ده برابر میشد و گفت:
-نفس خانم!

-منو اوردی اینجا چکار؟
-تصفیه حساب خانم کوچولو

-اگه حسابیم باشه من از تو دارم نه تو
از من...

تازه یاد رادین افتادم، بیچاره رادین یعنی
مرده بود؟ رو به یاشار گفتم:

-چرا رادینو کشتین؟

-هر کی پاشو از گلیمش درازتر کنه
باید سرش بره زیر اب، حالا تو... برات
یه سوپرایز دارم

سوپرایز قبل از مرگ! میدونی میخوام
بفرستمت بری پیش اردلان، پیش
رادین...

بہت زدہ نگاہش کردم، اردلان؟ یعنی
اردلان ہم مرده بود؟ شاید ہم یاشار
فکر میکرد کہ اردلان مرده!

منتظر سوپرایزش بودم، چه کار
میخواست انجام دهد؟ چه برنامه ای
داشت؟

بخاطر بسته بودن دستهایم زیاد
نمیتوانستم بچرخم، صدای کشیده شدن
چیزی روی زمین میآمد.

نزدیکتر شد تا کامل به من رسید، با
دیدن نیکان، آن هم در ان وضعیت
اسفبار نیمدانستم بخندم یا گریه

کنم، خوشحال شوم یا زار زار گریه
کنم!

نیکان با لباسهای پاره پوره ی
سیاه، همان لباس های که روز عقد من
پوشیده بود، با زخم های عمیقی
روی دست و صورتش، با تغییر وزنی
که به جرات میتوانستم بگویم بالای سی
کیلو لاغر شده بود

روی زمین پیش رویم بود، یاشار
دستهایم را باز کرد و من به سرعت به
سمت نیکان رفتم و او را از

روی زمین بلند کردم و در اغوش
گرفتم، با اینکه حسابی ناتوان شده بود
اما با دیدنم بدون هیچ حرفی
او هم من را در اغوش کشید و اشک
ریخت، لعنت به این اشکهای خشک شده
ی من، الان چگونه
بدون اشک دوام بیاورم؟ چگونه؟ جوری
نیکان را به خودم فشار میدادم که انگار
دوست داشتم هیچ
مولکول هوایی بینمان فاصله نیندازد، با
صدای ضعیف اشک الودش گفت:
-بلاخره او مدی؟ بلاخره دیدمت خدایا
شکرت

یاشار یقه ی لباس پوشیده ی نیکان را
گرفت و کشید، جیغم به هوا رفت و
یاشار گفت:

-زیاد خدارو شکر نکن، قرار صحنه
هایی رو ببینی که قسم میخورم برات
زجر اور تر از این
یکی دو سالس

بلند شدم که به سمت یاشار بروم و
نیکان را از زیر دستانش بیرون
بکشم، یاشار دستم را پس زد من
هم سعی کردم تمام مهارتی را که
روزبه یادم داده بود به کار بگیرم و
مشت محکمی به صورتش زدم

که باعث شد روی زمین بیفتد، قدرت
خشم من خیلی خیلز بیشتر از زور
بازوی یاشار بود. روی زمین
که افتاد با کفشم لگد محکمی به
صورتش زدم و بعد از ان کنارش
نشستم و مشت‌هایم را حواله‌ی سر و
صورتش می‌کردم و فریاد می‌زدم
-بی وجود، گه میخوری دست به برادر
من میزنی، حیوون قاتل ادم کش لجن
بی همه چیز کثافت بی
شرف امیدوارم بمیری، خودم با دست‌های
خودم اتیشت بزدم و بالا سرت بشینم تا
خاکستر بشی

نفرین تموم ادمهایی که بدبختشون
کردی دامتو بگیره و بسوزنتت لعنت
بهت یاشار

دستی از پشت یقه ی لباسم را چسبید و
من را از یاشار دور کرد، یاشار عصبی
بلند شد نشست و

عربده زد

-دختره ی وحشی ادمت میکنم حالیت
میکنم، برادرتو زنده زنده این بار
واقعی جلوچشمات اتیش میزنم
تا بفهمی دیگه از این غلطها نباید بکنی
صدای از پشت سرم گفت:

-اروم باش یاشار،اروم باش...این گربه
ی وحشی رو هم بسیار دست من ،بلدم
رامش کنم

نگاهم را چرخاندم و با دیدن شایگان
دلَم میخواست اینبار جفتشان را باهم به
اتش بکشم.شایگان به

سمت یاشار رفت و دستش را گرفت
و بلندش کرد،نیکان حتی توانایی نشستن
را هم نداشت،از این همه

حس عجز و ناتوانی ای که داشت،نابود
شده بود فقط مشت‌های بی جانش را
روی زمین میکوبید و اشک

میریخت، یاشار به سمت امد و تلافی
مشتهایی را که حواله اش کرده بودم در
اورد، درد شدیدی در

صورتم پیچید، نیکان سعی داشت
خودش را کشان کشان به من برساند که
وسط راه نتوانست فقط

نالان التماس میکرد ولم کنند، بعد از
اینکه یاشار تلافی کتک‌هایی را که
خورده بود در آورد ولم کرد

پخش زمین شدم، دهانم طعم شوری
خون گرفته بود. دستم را گوشه‌ی لبم
کشیدم که یاشار فریاد زد

-نگاه کن خانم کوچولو خوب نگاه کن

پیت بنزین را روی سر نیکان خالی
کرد، جیغ زدم التماس کردم، فایده نداشت
از نیکان فاصله گرفت و

به سمت دیوار رفت تا فندکش را
بردارد، فندک را روشن کرد و خندان
به من نگاه کرد هنوز قدم از

قدم بر نداشته بود که صدای شلیک بلند
شد، نگاهم به یاشار بود که از گلویش
فواره ی خون به بیرون

میامد و بعد از آن پلیس ها به داخل
آمدند، نفس راحتی کشیدم. سهند ترسیده
به سمتم دوید و با دیدنم در

ان وضعیت گفت:

-چی شدی؟

-چیزی نیست من خوبم نیکان...

نگاهش را به پشت من انداخت و با دیدن نیکان سریع به سمتش دوید و بلند فریاد زد

-یه امبولانس خبر کنید زود باشید

با دیدن نیما در درگاه درانگار دنیارا به من دادند، هنوز متوجه نیکان نشده بود به سمت من امد و من

را در اغوش کشید، سفت بغلش کردم دلم نمیخواست از او جدا بشوم اما ناچاراً گفتم:

-نیکان حالش خوب نیست

متوجه حرفم نشد، با دست نیکان را
نشانش دادم که بلندشد به سمت نیکان
رفت، نیما اشک میریخت و

بعد از یک سال و نیم نیکان را در
اغوش گرفت یاشار جلوی چشمان
مرد و شایگان هم که فقط

آمده بود تا از مردن من اطمینان پیدا
کند و زجر کشیدم را، زجر کشدین
دختر جمشید، کسی که دستش

را رو کرد با چشم ببیند دستگیر شد.
برای اینکه کانال قصه ها محدودیت
پست گذاری داره، بهتره برای خواندن
داستان اگر مایل بودین

داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید
بهم بگید. مرسی از همراهیتون

ایدی کانال فصل نفس

hanieabedichanel

نگاهم به اردلان بود، هیچ تغییری در
وضعیتش ایجاد نشده بود، همچنان با
کمک این دستگاه ها زندگی
میکرد، بالا سرش نشسته بودم که شیما
به داخل آمد. با دیدنش گفتم:

-خبر جدیدی نشد؟

-نه هنوزم همونه

-کاش ب...

حرفم تمام نشده بود که صدای دستگاه
ها بلند شد، نگاهم به دستگاه مانیتورینگ
بود و خطهای شکسته

که حالا تبدیل به خطهای صاف شده
بودند. شیما سریع به بیرون دوید و دکتر
را صدا زد، من کنار
ایستادم دکتر روبه شیما با عجله گفت:
- دستگاه شوک

ان کنار ایستاده بودم، انقدر عجله داشتند
که حتی من را از اتاق بیرون هم
نکردند، شاهد جدال مرگ و
زندگی اردلان بود، نمیتوانستم یک
مرگ دیگر را هم تحمل کنم، نمیخواستم
اردلان هم جلوی چشمم

بمیرد و من نتوانم کاری بکنم. هر بار
که دستگاه شوک به قلبش وارد میکرد
میترسیدم تا دکتر از
تلاشش خسته شود و دست بکشد. بعد از
هشت بار شوک پی در پی دوباره قلبش
شروع به فعالیت
کرد و به دنبالش بعد از چند دقیقه
چشمهایش را باز کرد. من و شیما
خوشحال زل زدیم به یکدیگر و
هم را بغل کردیم از شادی!
به بیرون رفتم و شماره ی سهندی را
که بعد از آن ماجراها ازش بی خبر
بودم گرفتم، بوق اول به

دوم نکشیده جواب داد، با ذوقی که
مختص نفس قبل از این جریانات بود
گفتم:

-سهند اردلان به هوش او مد
سهند هم لحن صدایش شاد شد و گفت:
-خدارو شکر کی؟

-همین الان

-باشه من میام بیمارستان

-باشه پس فعلا

گوشی را قطع کردم و منتظر دم در
نشستم که شیما به بیرون امد، ان

خوشحالی اولیه را نداشت

رو بهش گفتم:

-چی شده؟

-منو شناخت

-یعنی چی؟

-دکتر میگه ممکنه فراموشی گرفته

باشه

یک تای ابرویم ر ابالا دادم وگفتم:

-بابام همیشه میگه یه سری اتفاقا شاید

ظاهر شری داشته باشند اما در واقع

خیرند، همین فراموشی

اردلان شایدبه اصطلاح یه مریضی

باشه اما به نظر من خیر با اون همه

اتفاقی که تو زندگی اردلان

افتاده و اون کارهایی که کرده یا اون
بلاهایی که سرش اومده به نظرم خدا
بزرگترین لطفو بهش کرده
که فراموشی گرفته، ما مدت صیغه
ناممون تموم شد ولی تو زنتی هنوز
اسمت تو شناسنامه بر وبهش
بگو، فقط بگو زنتی بودی حرفی از من
نزن، اگه خواستی بگی بگو زن سهند
بودم یا از سهند بگو
بهترین رفیقش بود به نظرم از ایدا
نگو، از یاشار نگو، از پدر مادرش نگو
فقط از خوبیا براش بگو
از شادی ها

-نفس من دربارت اشتباه می‌کردم، من
فکر می‌کردم تو زیر پای اردلان نشستی
اما حالا که واقعیتو

میدونم می‌فهمم چقدر دوست خوبی
هستی، شاید بعد این اتفاق سهندو اردلان
دوباره بتونن با هم دوست

باشن، مثل اون اولاً شاید صمیمی تر
،شاید اصلاً من و تو هم بتونیم با هم
دوست بشیم شاید سهند ببخشه

تورو مثل خانوادت که فهمیدنت و
دوباره برگشتی پیششون راستی نگفتی
وقتی رفتی چکار کردند؟

یاد روز اولی که سمت خانواده ام رفتم
افتادم، نیما دستم را گرفت و کشید و
گفت:

-بیا تو اونا همه میدونن قضیه چیه دیگه
-نمیخوام خجالت میکشم
-چی میگی؟ اونا خانوادتند
-باشند خب

-بیا تو خودتو لوس نکن
دستم را کشید و به داخل برد، با
دیدنشان که همگی دور هم جمع بودند
حرفهای چند لحظه پیشم

فراموشم شد به سمتشان رفتم، انقدر دلم
برایشان تنگ شده بود که حد و حساب
نداشت. خودم را در

اغوششان جا دادم و همانجا بود که سد
اشک هایم شکسته شد.

رو به شیما گفتم:

-سهند منو نمیخشه اون دلش شکسته
غرورش شکسته هیچ جوره نمیتونه با
این مساله کنار بیاد

شیما-سهند خیلی مغرور واقعا این که
به خاطر خودش همه ی اینکارارو
کردی برایش مهم نیست؟

-مهمه وگر نه حتی باهام حرف هم
نمیزد، ولی من دیدگاه سهند میدونم شیما
اون الان داره به این فکر
میکنه اگه یه درصد دست اردلان به
من خورده باشه نمیتونه با این مساله
کنار بیاد، این که هر روز
بخواد با اردلانی چشم تو چشم بشه که
به عنوان شوهر من بوده یا منی که به
عنوان همسر اردلان
بودم یا اینکه... نمیتونم بدونم از این
فکرها رو هم تو سرش داشته باشه
نمیتونه منو ببخشه

به نظرم سهند ترجیح میداد من کاری
نکنم تا دور از جوشش بمیره ولی ولش
نکنم

شیمان-حقم داره ولی میگم شاید الان که
اردلان فراموشی گرفته باعث بشه دل
رحمتر بشه

-نمیدونم خدا میدونه

چند دقیقه ای که با شیمان شسته بودیم
بلاخره سهند رسید، بعد از چند وقتی که
ندیده بودمش حسابی

دلتنگش بودم، از آن دور که داشت
میامد حسابی براندازش کردم، دلم
میخواست خودم جلو بروم

از سهند خواستگاری کنم، اما افسوس
که از دلش خبر داشتم و میدانستم در
جنگ بین خودش و خودش
برای بخشیدن من است بلاخره به ما
رسید.

-سلام

شیرما-سلام

سهند-سلام، حالش چگونه؟

-خوبه، یعنی خوبه خوب که نه ولی
نسبتا خوبه فقط به مساله ای برایش پیش
اومده

رنگ نگرانی را در چهره اش دیدم، یک
آدم چقدر میتواند خوب باشد؟

سهند-چی شده؟

-اردلان فراموشی گرفته چیزی یادش نیست

سهند متعجب زل زد به من و گفت:

-واقعا؟ هیچ چیز؟

شیما-هیچ چیز، حتی اسمشم یادش نیست
دکتر میگفت بخاطر تاثیر منفی ای که
اون دارو روی مغزش گذاشته

سهند-میتونم ببینمش؟

-واقعا میخوای ببینیش؟

سهند یک تای ابرویش را بالا داد و من
را نگاه کرد و گفت:

-چیز عجیبیه؟

شانه بالا انداختم که شیما خنده اش گرفت، رو به سهند گفت:

-اره چند لحظه وایسا

شیما رفت و سهند کنار من نشست، این سکوتی که بینمان بود داشت مرا میکشت که سهند گفت:

-امشب خونه ی ما دعوتین، صبر کن بعد از اینجا با هم بریم

-شراره هم هست؟ به هر حال اون عروس خونوادتونه

پوزخند کنار لبش را از گوشه چشم
کاملاً حس کردم، باز هم حرفی
نزد، شروع به خوردن ناخن هایم
کردم که گفت:

-تو هنوز این عادتتو ترک نکردی؟

-به خودم مربوطه

-باشه

تا خواستم حرفی بزنم شیما بیرون امد
و گفت:

-میتونی بری

سه‌ند بلند شد و رفت، حیف که دلم
میخواست اگر برای من نیست حداقل با
کنارش بودن خوش باشم

وگر نه همین الان میرفتم و شب هم به
خانه یشان نمیرفتم. بعد از چند دقیقه
سهند بیرون آمد و روبه
من گفت:

-بریم

میخواستم لجنش را در بیاورم گفتم:

-کجا؟ من هنوز اردلانو ندیدم

جوری با اخم نگاهم کرد از گفته ی
خودم پشیمان شدم، یک دفعه وحشی
میشد!

به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-حیف که الان دیر شده دیگه باشه واسه

بعد

خودم جلو تر راه افتادم و رفتم. دم
ماشینش توقف کردم تا برسد و بعد از
ان با هم به سمت خانه ایشان
حرکت کردیم. دم در از ماشین پیاده
شدیم و به داخل رفتیم. با ورودمان
فهمیدم صغیر و کبیر را دعوت
کرده اند. جلو رفتم و با همه احوالپرسی
کردم و بعد کنار بیتا نشستم.
بیتا-چته باز ناخنتو از پوست و گوشت
کندی؟

-عصیم اه این چه زندگی ایه؟

-چی شده؟

-چی شده؟چی شده؟تازه میگه چی شده
بابا من قبل همه ی شماها داشتم ازدواج
می کردم حالا همتون

بچه به بغل نشستین جلوم من هنوز تو
شیش و بش اینم اقا سهند قصد دارند
بنده رو ببخشند و از گناهم

در گذرند یا خیر،خاک تو سرم اردلانم
پروندم سمت شیما الان من بی شوهر
میمونم

بیبا از خنده غش کرد و گفت:

-تو واقعا عقلت کمه،الان مشکلات
شوهر یا سهند

-مشکلم سهندیه که شوهرم نیست

-هان اینو بگو، میخوای به ارمان بگم با
سهند حرف بزنه؟

-حرف بزنه بگه چی؟ بیا دختر خاله منو
بگیر؟

باز هم خندید و گفت:

-عصبانی میشی بجا اینکه جدی بشی
بیشتر ادم خندش میگیره

-گمشو عصاب ندارم میزنم از هستی
ساقط میکنم

بیتا دستش را به نشانه ی تسلیم بالا
آورد، بعد از چند لحظه بلند شدم و به
سمت اتاق سیما رفتم

دلم برای بچه ها تنگ شده بود سرش
خواب بودو سوگند داشت شیر
میخورد، سوگند را از

شیما گرفتم و بغلش کردم. تازگی ها
نشستن یاد گرفته بود. جلویم گذاشتمش و
روی تخت نشست سیما

به بیرون رفت رو به سوگند که داشت
با عروسک پلاستیکی در دستش بازی
میکرد گفتم:

-میدونی عمه؟ این داییت خیلی ... خیلی
... پوووف همیشه جلو تو هم فحش داد
که ای بابا خلاصه بدون

که این داییت خیلی بد یعنی بد نیستا
دلخور خب مگه تقصیر منه؟اون
میخواستند منو بکشند میشست
نگاه میکرد؟من مجبور شدم ولی انگار
کلمه ی اجبار تو فرهنگ لغت این بشر
تعریف نشده تو
میگی من چکار کنم؟
صدای سهند از پشت سرم بلند شد که
گفت:
-من میگم سوگند بر علیه من تحرک
نکن

چنان هین کشداری گفتم که سوگند بلند
بلند شروع کرد به خندیدن، نمیدانستم به
سهند بتویم یا از خنده

سوگند بخندم، سهند هم خنده اش گرفت
و من هم از دیدن خنده ی ان دو خنده ام
گرفت بعد از خندیدنمان
جدی شدم و گفتم:

-گوش و ایسادن کار خوبی نیستا
-تحریک خواهر زاده بر علیه داییشم
کار خوبی نیست

برای اینکه کانال قصه ها محدودیت
پست گذاری داره، بهتره برای خواندن
داستان اگر مایل بودین

داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید
بهم بگید. مرسی از همراهیتون

ایدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

جدی شدم و گفتم:

-گوش و ایسادن کار خوبی نیستا

-تحریک خواهر زاده بر علیه داییشم

کار خوبی نیست

سوگند را بغل کرد و به بیرون

رفت. اصلا به روی خودش هم نیاورد

ان هم عز و جز کردنم را، این بشر کار

دیگری هم بجز حرص دادن من بلد

بود؟

من هم به پایین رفتم، هنوز وسط پله ها

بودم که زنگ در زده شد. همه آمده

بودند پس چه کسی داشت زنگ
میزد؟ سهند

همانطور که سوگند را بغل کرده بود به
سمت اف اف رفت و در را باز
کرد. روی پله ها با دیدن

شراره خشک شدم، داشتم از تصور
اینکه قرار است دل و قلوه دادن این
هارا جلو چشم ببینم

جان میدادم، اصلا مگر سهند نگفت
ماموریت؟ حالا که شایگان را هم گرفته
بودند پس چرا تمام نمی‌کرد

چرا همچنان شراره به این جا
میامد؟ حتما هنوز دوستش داشت، بجز
این نمیتوانست باشد اصلا برای
همین بود که من را پس میزد. سهند
نگاهی به من انداخت و من با دیدن
شراره بدون معطلی به پایین
رفتم، بعد از این که سهند و شراره به
آن سمت رفتند من هم از در خانه
بیرون زدم این یکی دیگر از توانم
خارج بود که سهند را کنار
شراره ببینم. به سمت خانه یمان رفتم و
زدم زیر گریه رو به خدا با حق حق
گفتم:

-اینجوریه؟ اصلا کو بعد از سختیا
اسونیه؟ چرا واسه من اسون نمیشه؟ چرا
همش سختی و بدبختی پشت

هم داره نازل میشه سرم؟ یه دلیل بیار
برام که من باید انقدر بدبخت باشم؟ حتی
من اگه یاشارم بودم باز

هم مستحق این همه بدبختی نبودم.

انگار تازه متوجه نبودنم شده بودند که
مداوم زنگ میزدند، حوصله نداشتم و
جواب تلفن ها را ندادم، نیم ساعتی
گذشته بود و شدیداً احساس گرسنگی
میکردم، بلند شدم و در یخچال

را باز کردم و با دیدن سوسیس هوس
درست کردن سوسیس بندری به سرم
زد. قبل از آن نسکافه درست

کردم و همچنان که یک قلوپ از
نسکافه میخوردم پیاز هارا با فین فین
خرد می کردم و زیر لب غر

میزدم. هدفونم را هم روشن کردم و
روی گوشم گذاشتم و هم نوا با خواننده
میخواندم و اشک میریختم
و گهگداری غر میزدم.

-اره اره همینه اصلا به درک برو با
همون شراره جونت خوش باش اه
اصلا نفس کیه؟

خواننده همچنان داشت میخواند و من
پیازها را در روغن خالی کردم و کمی
که سرخ شد سوسیس را
اضافه کردم و گفتم:

-اصلا به کاری میکنم مثله همین
روغن داغ جلز ولزت دربیاد، تو که
شراره دوست داری چرا الکی
واسه من باغیرت میشی میگم برم
اردلانو ببینم قیافتو چپ و چول میکنی
اه اصلا ...

هدفون از روی گوشم برداشته شد، با
ترس در جا به پشت سرم برگشتم و
نگاه کردم و با دیدن سهند

جیغ بنفشی کشیدم که گوش او که هیچ
گوش خودم هم کرشد ولی بیشتر از ان
خنده اش گرفت و گفت:

-ببینم تو پیش خودتم فقط غر
میزنی؟ کلا کارت همینه؟

از دیدنش تعجب کرده بودم اما تعجبم
را مخفی کردم و با اخم گفتم:

-غر میزنم که بزخم کی بهت گفت بیای
اینجا؟ شراره جونتونو ول کردی؟ یه
وقت ناراحت نشه

لبخند زد و گفت:

-همیشه

دیگر طاقتم طاق شده بود، با جیغ جیغ
گفتم:

-ازت بدم میاد خیلی هم ازت بدم میاد
برو بیرون نمیخوام ببینمت لابد الان
اومدی کارت دعوت
عروسیتو بهم بدی، زحمت نکش یاشار
قبلا برام فرستاده
خیلی ریلکس با یک لبخند ژکوند کنج
لبش گفت:

-چه کار خوبی کرده

او آرام بود و من دریایی از خشم،
فریاد زدم

-تو یه حیوونی، حیف من که به خاطر
تو رفتم تو دل خطر

اشکهایم دانه دانه لیز میخوردند روی
صورتم و من کلماتم را با خشم به سهند
میگفتم و بر سرش

فریاد میزدم

-نمیخشمت نمیخشمت، همین دیگه فقط
همین یه کلمه رو بلدی، اصلا تو کی
باشی که منو ببخشی؟

هان؟ تو میدونی من چیا کشیدم؟ میدونی
چیا دیدم؟ به خاطر تو ی عوضی که
حالا وایسی تو چشم

زل بزنی بگی نمیتونم ببخشم، که بگی
میخوای با شراره ازدواج کنی، به درک
برو با شراره برو

با همون، حق با تو کار من این که
میخواستم تو هر چی که هستی فقط
زنده باشی و خیالم راحت باشه
که فقط یه جا داری نفس میکشی یه جا
داری زندگی میکنی یه جا زنده ای ای،
هستی! قابل بخشش

نیست به هیچ عنوان این گناه بزرگ من
قابل بخشش نیست

در میان جیغ و داد های من و رگبار
کلماتم گفت:

-با من ازدواج میکنی؟

یک دفعه لال شدم، حتی کنترل بستن
دهان باز مانده ام را هم از دست داده
بودم، چه شد یک دفعه؟ قدمی به سمت
برداشت و من را در اغوش کشید و
گفت:

-واسه تمام بلاهایی که سرت اومده
متاسفم، شرمنده ام واسه کارهای احمقانه
ی خودم شرمندتم نفس

من دیگه بدون تو نمیتونم، هیچ جوره
نمیتونم تو فقط باش همین من فقط
بودنتو میخوام

همچنان هنگ و مات و مبهوت
بودم! اولین سوالی را که به ذهنم رسید
عنوان کردم، سرم را بالا آوردم و بافین
فین گفتم:

-پس شراره چی؟

-شراره چی؟ از اول هم قرار نبود
شراره جایی تو زندگی من داشته باشه
امشبم اومده بود بابت کارهای
پدرش از هممون عذر خواهی کنه
وگرنه اون از اول هم قرار نبود همسر
من باشه

انگشت اشاره اش را نزدیک قلبش برد
و گفت:

-اینجا فقط جای تو و بس حالا بگو
بینم تو منو میبخشی؟

یک تای ابرویم را بالا دادم خبیثانه
نگاهش کردم و گفتم:

-باید فکر کنم!

خندید و گفت:

-به نظرم بهتره اول یه فکری به حال
اون سوسیس های سوخته کنی

تازه یادم افتاد و نگاهم را به سمت گاز
چرخاندم و جیغم به هوا رفت، ماهیتابه
را برداشتم و گاز را

خاموش کردم، با غرولند رو به سهند
گفتم:

-همش تقصیر تو شد

-خودم درستش میکنم

-چیو؟

-شام

-نریم خونه ی مامانت اینا؟

-نچ دلم میخواد بعد از مدت ها دو

نفری باشیم

لبخند زدم، این چیزی بود که دل من هم

میخواست سهند شروع به آماده کردن

وسایل لازانیا کرد و من

هم کمکش کردم. بعد از ان همه بدبختی

و مصیبت وجود سهند مانند منبع

ارامش بود کنارم. انگار جیغ

جیغهای چند دقیقه پیشم در جا فراموشم
شد، راست میگفت مثل بچه ها
میماندم، انقدر از گفتن آن حرف
از دهن سهند شوکه شده بودم که واقعا
نتوانستم مقاومتی بکنم و نه
بگویم، پیشیمان هم نبودم من سهند را
میخواستم و حالا داشتمش چه چیزی
بهتر از این؟ بعد از درست شدن غذا
میز شام را چیدم و لازانیا را داخل
ظرف گذاشتم و وسط میز قرار
دادم. جالب بود که دیگر نه کسی زنگ
میزد و نه کسی به خانه آمده بود. ساعت
نزدیک به ده بود و میترسیدم هر آن
برسند و این خلوت شیرینی را که مدتها

چشم انتظارش بودم را از بین
ببرند. دوست داشتم تمام گذشته را زیر
همین بارانی که داشت میبارید و
قطراتش را به شیشه میکوبید بشورم و
از بین ببرم. رو به سهند گفتم: نمیخوام
گذشته رو شخم بزنم ولی بیا همین یه
امشب ازش حرف بزنیم تا بشوره و
ببره همه چیز و تا دیگه حرف نگفته ای
نمونه، تا سوالی نمونه بینمون
همانطور که چشمش به من و گوشش
به حرفهایم بود گفت: نه! من نمیخوام
چیزی بدونم از اون گذشته ای که تو
خونه ی هر مردی غیر از من گذشت

نفس من خیلی با خودم کلنجار رفتم
دوباره بحثشو وسط نکش

-من کاری نکردم سهند، باور کن هیچ
چیزی نبوده که گفتنش تورو ازار بده
عزیزم

لبخند زد و گفت:

-خانم خانما اذیت شدن از نظر تو یه
چیز اما از نظر من یه چیز دیگس
-ولی من میخوام بدونم، دوست دارم
بدونم چی شد که من نرفته شراره جام
اومد-نفس من یه بار قضیه شراره رو
برات توضیح داده بودم، یادت رفته؟ گفتم
شراره فقط ماموریت بود اونم به

واسطه ی پدرش، هیچ عشقی از جانب
من به شراره نبوده و نیست

-این ماموریت تا کجا بوده؟ شاید تو
نخوای بدونی ولی من میخوام بدونم
سرم را پایین انداختم و گفتم: به واسطه
ی ماموریتت با شراره تا کجا پیش
رفتی؟

عصبی نگاهم کرد و گفت: تا اونجا که
دستم به دستش هم نخورد، نفس خود
ازاری داری؟ چرا امشب باید با فکر
کردن به شراره و اردلان و یاشار و
هر... استغفرالله... بگذر از این گذشته ی
نکبت بارمون بذار بعد مدت ها بفهمیم
شادی چی بوده، من حتی به شراره نگاه

مستقیم هم نکردم، من تموم خونه رو پر
کرده بودم از عکسهای تو به شراره
هموگفته بودم تو قرار نیست از قلب من
بیرون بری، حتی اگه تو منو نخوای هم
دل بده بستون نداره که بگم تو نخواستی
پس من هم نمیخوام! بین این هم ادم و
دختر ریز و درشت که دور و برمه
انتخابه من نفس بود، نفس سهند! من از
این انتخاب نمیگذرم حتی اگه غلط باشه
من این غلطو، این اشتباهو با جون و دلم
میپذیرم چون اخلاق من اینه یا عاشق
نمیشم یا دو دستی میچسبمش، همینو
بس! حالا هم بلند شو میخوام بیرمت یه
جایی

لبخند عمیقی که روی صورت‌م به
واسطه‌ی حرف‌های شیرین سهند نقش
بسته بود جایش را با تعجب عوض کرد
و گفتم: کجا می‌خوایم بریم??

نگاهی به من انداخت و گفت: نمی‌دانی
امروز چه روزیه؟

نگاهی گیج گیجانه به چشمان رنگ
شبش انداختم و گفتم: نه، چه شبیه؟

-شبیه که من به خاطر موهاش باید
دارت بزنم عشقم

خنده‌ام گرفت و گفتم: اتفاقاً نگهش داشتم
واسه خودت

سرم را پایین انداختم و گفتم: نمیدونستم
تو اون خونه چی انتظار مو
میکشه، نمیخواستم دست کس دیگه ای
بجز تو به مو هام بخوره، زدمشون
اونقدری که حتی بند انگشتم بینشون
نره، الان بلند شده اولشو ندیدی
قدمی به سمت جلو برداشت و نگاهم
کرد و باجدیت تمام گفت: میشه برات
نمرد؟

میشد برایش نمیرم؟ خودم را در
اغوشش رها کردم و همانطور که
اشک هایم لباسش را خیس میکرد
گفتم: این انتظار به این پایان میارزید
سهند

سرم را بالا گرفت و اشک هایم را پاک
کرد و گفت: از این جا به بعد قرار
نیست واسه بودن با هم انتظار
بکشیم، از این جا به بعد قصه مون فقط
من هستم و تو! حالا هم بریم بهشون
گفتم اگه نظرت مثبت بود با هم میریم
اونجا

خندیدم و باقی مانده ی اشک هایم را از
روی صورتم پاک کردم و گفتم: بریم
زودتر پس

به محض این که قدم در ان خانه
گذاشتیم صدای دست و جیغ همه به هوا
رفت، متعجب به فشفشه های در

دستشان خیره شدم و همانطور که نیشم
باز بود رو به سهند گفتم: چه خبره؟
نگاهی به من انداخت و کنار گوشم
زمزمه کرد

-تولدت مبارک نفس من، امشب هم تولد
تو، هم روز عشق و هم تولد زندگی
دوبارمون

باورم نمیشد، در خوشی غرق بودم و
نمیدانستم برای کدام یک از این شادی
ها غرق در آرامش شوم، دلگرم به
منبعشان بودم، سهند! او بود که تمام این
شادی ها رنگ گرفته بودند و برایم معنی
پیدا کرده بودند. همه جلو آمدند و یکی
یکی تبریک گفتند، تازه فهمیدم چرا این

همه ادم به این مهمانی آمده بودند، رو
به سهند گفتم: ببینم چرا همون اول
نگفتین تولدمه؟

-میخواستم ازت خجواب مثبت بگیرم
بعد

-او هوم بعد اگه من نمیرفتم بیرون چی؟

-میرفتی، میبردمت قرار مون همین بود
از اول

خندیدم و نگاهم به کیک تولدم

افتاد، رویش نوشته شده بود

تولدت مبارک نفس... این سه نقطه

فقط جای خالیه اسم سهند بود که قاعدتا

ان موقع که کیک را سفارش داده بود

نمیدانست باید اسمش را انجا بنویسد و
از من جواب مثبت میگیرد یا نه! بعد از
مهمانی زمانی که همه کادویشان را
دادند و من مشتاقانه منتظر کادوی سهند
بودم گفتم: باید ببرمت یه جایی
خندان از یاد اوری اولین باری که به
من کادوی تولد خودش را هدیه داده بود
چشم بسته قبول کردم و بعد از کسب
اجازه از اقا جون با هم به بیرون
رفتیم، این مسیر، مسیر بام تهران نبود
پس کجا داشت میرفت؟ به سمت جاده
چالوس در حرکت بود و من مقصدش
را نمیدانستم رو به سهند گفتم: حاج اقا
کجا دارید تشریف میبرید؟

خندید و گفت: صبر داشته باشین حاج
خانوم صبر

راه دیگری هم داشتیم؟ صبر کردم و
صبر تا بلاخره به دل جنگل رسیدیم
و سهند گفت: پیاده شو

دیگر خوابم گرفته بود، همانطور خواب
الود رو به سهند گفتم: او مدیم اینجا
چکار؟

-پیاده شو میفهمی دیگه

ناچاراً پیاده شدم که گفت: یادته یه شب
که شب ارزوها بود ازم چی
خواستی؟ یعنی بهم گفتی چی دوست
داری؟

کمی فکر کردم و گفتم: من خیلی چیزها
گفتم یادم نمیاد که

سر تکان داد و گفت: حواس
پرت! چشمتو میبندی یا ببندم؟

-چشم واسه چی دیگه؟

-باشه بابا میبندم -نفس انتخاب کن

چشم هایم را بستم و با احتیاط قدم
برداشتم که بعد از چند دقیقه گفت: خوب

وایسا همینجاست حالا چشمتو باز کن

چشمهایم را باز کردم و با دیدن کلبه ی
درختی ای که کمی حدود چند متر

بالا تر از سطح زمین قرار داشت تازه

یاد ارزویم افتادم، هیجان زده رو به

سهند گفتم: وای باورم نمیشه وای این
خیلی... خیلی خیلی از اونی که تو
تصوراتم بود بهتره وای چکار کردی
وای خدایا

خنده اش گرفت و گفت: برو بالا عزیزم
برو بالا

با احتیاط اما سریع از پله ها بالا رفتم
و با دیدن داخل نقلی و زیبایش غرق
در لذت شدم. رو به سهند گفتم: خیلی
مرسی جناب عشق!

خندید و گفت: مورد پسند بود؟

-عالی بود عالی

لبخند زد و گفت: خیلی دوست دارم تا
صبح بیدار باشم اما متاسفانه چشمام
تحت اختیارم نیست

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: خب
من و تو چجوری اینجا بخوابیم؟
یه جوری با هم کنار میایم دیگه
میخوای برم تو ماشین؟-نه دیگه دلم
برات سوخت فعلا من اینور میخوابم تو
اونور

خندید و قبول کرد، همین که روی تشک
دراز کشید به ثانیه نکشید خوابش
برد، اما من خوابم پریده بود، کمش داشتم
سهند را قد یک عمر کم داشتم و امشب
دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم آرام

به سمتش رفتم و غرق در چهره اش
شدم، کمی موهای کنار شقیقه اش سفید
شده بود، اما همچنان همان بود، سهند
جذاب نفس!

.....
چند ماهی از ازدواج من و سهند گذشته
بود و زندگی بلاخره داشت روی
خوشش را نشانمان میداد، رو به سهند
که درگیر دفتر

دستک روی میز بود گفتم:

-چکار میکنی؟

سهند- دارم پرونده هارو مرتب میکنم

-ولشون کن بیا دیگه تموم شد

-خب میزنیم از اول

-اه بی ذوق

-عزیزم این فیلمو دویست بار دیدیم هر

دویست دفعه هم تو همینجوری مشتاقی

-و است متاسفم تو دیگه منو دوست

نداری

-چه ربطی داره؟

-نسبت به فیلم عروسیمون مشتاق نیستی

نگاهش خبیث شد و گفت:

-ولی نسبت به خود عروس مشتاقم

-بی جنبه اصلا نیا به همون پرونده

هات برس من میرم بخوابم

-قهر نکن الان میام

-میخوام نیای

-نفس

-هووم

-نرو الان میام

-اصلا اون کوفتیا چیه داری دوباره

واسمون یه گیر و گور جدید درست

میکنی؟ بابا از این شغل

استعفا بده بیا همون پزشکی

-این جای خودش اون جای خودش

-اهان میخوای یه دکتر پلیس بشی

بلند شد کنارم نشست و دستش را دورم
حلقه کرد و گفت:

-بزن بیاد

-چی؟

-فیلم دیگه

فیلم را پلی کردم، چقدر این فیلم را
دوست داشتم، به قول سهند دویست بار
دیده بودمش این فیلم
برای من بوی آرامش میداد، اینجا نیکان
بود، نیما بود، میلاد... همه و همه ی
عزیزانم بودند و

مانند قبل من عروس دلمرده نبودم. حتی
اردلان هم به همراه شیما آمده بود، این
که سهند بخواند

دوباره با اردلان مانند اوایل شود کمی
سخت بود اما به هر حال بار اول سهند
و قتی اردلان را دید

خودش را به عنوان دوست صمیمیش
معرفی کرد، فقط سهند من را از اردلان
دور نگه میدارد و گرنه

خودش با اردلان صمیمی شده بود و به
نوعی او را بخشیده بود، به نظر من
اردلان عاشق شیما بود و

دیگر مشکلی برای ما ایجاد نمی‌کرد اما
باز هم سه‌ه‌ند تا حد امکان من را از او
دور نگه میداشت، هر

چند دکتر گفته بود این که اردلان
دوباره حافظه اش را به دست بیارد بعید
است اما باز هم سه‌ه‌ند حس

می‌کرد عشق چیزی نیست که با
فراموشی از یاد برود. با دیدن فیلم
عروسی‌مان یاد آن روز افتادم، صبح زود
من را کشان کشان از خواب بلند کردن
و به ارایشگاه ببر دند، خوشحال بودم از
این ازدواج ولی اخلاق که عوض
نمیشد در هر شرایطی توانایی گذشتن
از خواب صبحم را نداشتم! اما بعد از

رفتن به ارایشگاه کم کم خوابم پرید، به تجربه ی دفعات قبل استرس داشتم و دوست داشتم همه را در یک قفس بگذارم تا بله را بگویم و خلاص! بعد از ارایشگاه به تلافی دفعه ی قبل انقدر عکس گرفتیم و فیلم را هم با عکاس همکاری کردم و هر قر و قمزه ای خواست برایش امدم، بعد از این که به سالن عروسی رسیدیم با دیدن اردلان استرسم بیشتر شد اما ان بیچاره حتی نمیدانست چرا انقدر از او دوری میکنم و میگریزم، میلاد دم گوشم گفت: اگه میخ ای بازم نپره تا اینبار خودش پشیمون نشده بدون هیچ گل و گلابی بله

رو بگو خواهر جان، یدفعه میفهمه
چجوری گنجشکو جای قناری بهش
انداختیم فراری میشه ها دیگه شوهرم
گیر نمیاد تو این اوضاع باید برگردی
زن دوم اردلان بشی

از خنده ریسه رفته بودم، روی صندلی
نشستم که میلاد باز ادامه داد حالا بخند
اگه اینبار سهند تهدید کرده باشن تورو
ول کنه بار بعدی دیگه من نمیام
عروسیتونا، شما سالی یه بار جشن
میگیرین من حس میکنم هممونو
اسکول کردین، جون میلاد اینبار
چجوری میخواین ملت سر کار بذارین
بگید نه؟ بگو لاقل من از جمع جلو

باشم-میلا دهنٲو ببند برو الان فکر
میکنن عروس جلفه انقدر خندوندم-نه
بابا تا الان همه فهمیدن لازم نیست من
کاری کنم، مهم سهند -میلا میری یا
پرنت کنم بیرون؟

با آمدن عاقد میلا سرش را نزدیک
گوشم کرد و گفت: بله رو بار اول بگو
ممکنه سهند... پام را محکم به پامش
کوبیدم و گفتم: خفه میشی یا نه

پامش را چسبید و گفت: ایشالله اینبار
سهند ماشینو برداره فرار کنه دختره ی
وحشی مشغول ذمه ی پسر مردم نشیم
لاقل یه وحشیوبهش انداختیم

سهند حواسش پرت کیارش بود و حرفهای من و میلاد را که آرام میگفتیم نمیشنید، با آمدن عاقد و نشستنش کیارش هم رفت، دست سهند را سفت چسبیدم که عاقد بعد از چند لحظه شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد، ثانیه به ثانیه تپش قلبم بالاتر میرفت و میترسیدم به بار سوم نرسیده اینبار سگته کنم و بمیرم. حق با میلاد بود کاش همان بار اول بله را میگفتم و تمامش میکردم. بار سوم هم رسید و عاقد بلند گفت: عروس خانم وکیلیم؟

کرمم گرفته بود تا همه را اذیت کنم، دست سهند را که در دستانم بود

رها کردم و سکوت کردم، سهند متعجب
نگاهم کرد و گفت: جون هر کی دوست
داری بله رو بگو

خنده ام گرفت و با همان خنده گفتم: با
اجازه ی بزرگتر ا بله

چنان هلهله و خوشحالی ای در میان
جمع پیچید که گمان بردم انها بیش از
من خوشحالند، با صدای سهند به خودم
امدم که گفت: بریم بخوابیم؟

چشم هایم را روی هم فشار دادیم و به
اتاق رفتیم، سهند برق را خاموش کرد

و

کنارم دراز کشید، از نور خفیف دیوار
کوب نیم رخ صورتش نورانی شده
بود، طاق باز خوابیده بود

و دستش را به صورت قائم روی
صورتش گذاشته بود که دستش را
برداشتم و با لخنند زل زدم بهش.

نگاهم کرد و با لخنند گفت:

-به چی زل زدی؟

-به تو

-اونو که دارم میبینم منظورم. اینه چرا؟

-چون که دوست دارم و دلم میخواد

-که دوست داری! بعد ممکنه سر این

دوست داشتن ...

دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم:

-باشه بخوابیم اصلا

قهقهه زد و گفت:

-عواقب کاراتو گردن بگیر خانم سراج

خنده ام گرفت، دستش را دورم حلقه

کرد و من را سفت به خودش فشار

داد، صدای ضربان قلبش در گوشتم

پیچید

-سهند؟

-جان سهند؟

-تو هنوزم سیگار میکشی؟

-ازنه ماه پیش تا الان نه

-قبلش میکشیدی؟

-اره

-چرا؟

-نمیدونم میخواستم با خودم لج کنم یا با

تو

-چیزیت نشد؟

-نه خیالت راحت

سرم را بیشتر در سینه اش فرو کردم و

عطرش را استشمام کردم، من چگونه

بدون اغوش این مرد

این همه مدت دوام اوردم؟

برای اینکه کانال قصه ها محدودیت
پست گذاری داره، بهتره برای خواندن
داستان اگر مایل بودین
داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید
بهم بگید. مرسی از همراهیتون

ایدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

صبح زود از خواب بیدار شدم، میدانستم دوباره
باشگاه رفتنش را شروع کرده و صبح زود از
خواب

بیدار میشد و میرفت تا به تمام کارهایش برسد. بعد
از مدتها دوباره دانشگاه رفتن را شروع کردم
ساعت نه کلاس داشتم. بلند شدم و موهایم را بالا
سرم بستم. نگاهی به سهند که غرق در خواب بود
انداختم.

در دلم قربان صدقه اش رفتم، خدارا شکر کردم
برای داشتنش، از اتاق بیرون رفتم و به سمت
اشپزخانه رفتم، چای دم کردم و داشتم به سمت
یخچال میرفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و
گفت:

-چه سحرخیز شدی خانم

-دیگه شوهر داریه و هزار و یک در دسر

خندید و گفت:

-کاریه که شده باید بسوزی و بسازی

خندیدم و گفتم:

-با کمال میل، راستی امروز هم نمیرسی بیای

دانشگاه دنبالم؟

-چرا امروز میام

-شب مثل همیشه همه خونه ی مامانم اینا جمعند

شما هم تشریف میارید دیگه

-بله میام سوال بعدی

خندیدم و گفتم:

-سوالی نیست

بعد از تمام شدن صبحانه سهند داشت میرفت که دم

در بدرقه اش کردم و گفتم:

-مواظب خودت باش

سرم را بوسید و گفت:

-چشم تو هم همینطور

-سه‌ند زود بیایا منو یک ساعت نکاری دم در
دانشگاه

-نه خیالت راحت من چند تا کار کوچولو دارم
انجام میدم بعد میام تا شب در خدمت شمام

لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم و بعد از
خداحافظی رفت.

به خانه برگشتم و بعد از جمع کردن میز صبحانه
خودم هم حاضر شدم و داشتم میرفتم که نیما را دم
در دیدم. با لبخند گفتم:

-چرا نگفتی داری میای؟ بیا بریم تو

-نه بابا بیا میرسونمت دانشگاه همینجوری اومدم
فقط ببینمت

-چه مهربون شدی برادر

لبخند زد و گفت:

-با سهند چطوری میگذره؟

-خوبه ولی یه وقتها حس میکنم زیاد درگیر کارش شده

-حق داره این پرونده ی گرگاسم که دوباره شروع شده ذهنشو بهم ریخته

متعجب رویم را به سمتش کردم و گفتم:

-چی میگی؟ مگه گرگاس شایگان نبود؟ مگه نگرفتتش؟

نیما هم به من نگاه کرد و با کف دست روی پیشانیاش کوبید و گفت:

-من چقدر گیجم هواسم نبود سهند گفت به تو نگم
-چی شده نیما؟ حالا که گفتم خواهشا حرفتو کامل بزن

-گرگاس شایگان نبود، یکی دیگس اون قتلها دوباره شروع شدند

ترسیده به نیما زل زدم و گفتم:

-وای نه من تازه دارم رنگ ارامشو میبینم دوباره
نه

-نترس سهند از پیش بر میاد

-چی میگی نیما؟ مگه بچه بازیه؟ یارو یه قاتل بی
همه چیزه که چشمش فقط پولو میبینه بعد سهند از

پس این دیو دو سر بر میاد؟

-تو نگران این چیزا نباش

-باشه با این حرف اصلا خیالم راحت شد

خندید و گفت:

-بابا نترس یکی دوماهی میشه این اتفاق افتاده

واسه امروز و دیروز نیست

-اگه شایگان نبود پس گرگاس کیه؟

-ما هم دربدر دنبال همینیم

جلوی درب دانشگاه پیاده ام کرد و گفت:

-نگران نباش میگیرنش

لبخند زورکی ای تحویلش دادم و گفتم:

-مرسی رسوندیم اون دو تا بچه ی تخستم گاز

بگیر بجای من

خندید و گفت:

-چشم دیگه؟

-مامانشونم ببوس از طرف من،فقط جلو بچه ها

نه تاثیر منفی میذاره اونا نمیدونند من بهت گفتم

بلند بلند خندید و گفت:

-برو زلزله برو تو عوض بشو نیستی

با لبخند گفتم:

-خداحافظ

دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد و

رفت.با عصاب درب داغان سر کلاس نشسته بودم

و

فقط منتظر بودم تمام شود و سهند بیاید تا قضیه را از زبان خودش بشنوم.

بلاخره کلاس تمام شد و به بیرون رفتم، دم در منتظرش شدم، شماره اش را گرفتم که بعد از پنج بوق

جواب داد

-کجایی؟

-الان میرسم پنج دقیقه دیگه اونجام

-باشه

-نفس من...

تلفن قطع شد، متعجب به صفحه ی گوشی زل زدم و دوباره شماره اش را گرفتم خاموش بود.

سعی کردم مثبت فکر کنم، گفتم تا پنج دقیقه دیگه میرسد، پنج دقیقه را میشد تحمل کرد.

پنج دقیقه اش شد یک ربع، نیامد. دوباره شماره اش را گرفتم، همچنان خاموش بود. ترسیده بودم، نکند

بلایی سرش آمده بود؟ یک ربع شد نیم ساعت و باز هم نیامد. دیگر داشتم از ترس سگته می‌کردم.

اشکهایم بی اختیار از من روی گونه ام
میریختند. دستم به جایی هم بند نبود. ارمان از دور
داشت

به سمت من میامد، با دیدنش انگار یک آشنا میان
این همه غریبه دیده باشم خوشحال شدم. اما او با
دیدن اشکهایم ترسیده و حیران گفت:

-چی شده نفس؟ چرا گریه میکنی؟

-ارمان سهند

-سهند چی شده؟ اتفاقی برایش افتاده؟ دعواتون شده؟

-نمیدونم کجاست بهم گفت پنج دقیقه دیگه
میرسم، چهل دقیقه گذشته هنوز نیومده تلفنشم وسط
حرف

زدن خاموش شد. دارم سگته میکنم، نکنه بلایی
سرش اومده باشه؟

-نگران نباش ایشالله چیزی نشده دوباره بهش زنگ
بزن

-صدبار زدم بابا خاموشه
همانطور که گریه میکردم ارمان گفت:

-نفس این ماشین سهند نیست؟

به همان سمتی که میگفت نگاه کردم و با دیدنش
انگار دنیا را به من دادند، سهند از ماشین پیاده شد
و به سمتمان آمد، اشکهایم را پاک کردم و با توپ
پر به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده چرا گریه میکنی؟

-چی شده؟ تو ادمی نمیگی من بمیرم از
استرس؟ چرا گوشی کوفتیتو خاموش کردی؟ الان
پنج دقیقهست؟

پنج دقیقهست؟

ارمان خندید و گفت:

-امون بده حرف بزنه

سهند هم خندید و گفت:

-اگه منو نمیزنی بگم

-بگو ببینم چی میخوای بگی؟

-عزیز من تلفنم خاموش شد، ماشینم هم پنچر شد
باور کن خیلی تلاش کردم زودتر خودمو برسونم
نشد ببخشید نمیدونستم انقدر نگران میشی وگرنه
ماشینو همونجا ول میکردم میومدم.

-برو بابا یه ساعت اینجا سکته کردم ریلکس میگه
شارژم تموم شد

ارمان-خب اگه خیالت راحت شد من برم با
اجازتون بیتا تنهاست

-خداحافظ

سهند هم خداحافظی کرد و بعد از رفتن ارمان به
من و صورت غرق اشکم نگاه کرد و گفت:

-این اشکها برای منه؟

پشت چشم نازک کردم برایش و رفتم. داخل ماشین نشستم و اخمهایم را در هم کشیدم و به بیرون خیره شدم.

سهند- ببینم با یه ببخشید و یه فلافل پر از ویتامین ام حل میشه؟ اشته می کنی؟

-تا ببینم

-دیگه چی؟

-از این لواشکا که تو اب زرشک غلط میخورند

-از دست تو

بعد از خرید چیزهایی که میخواستم گفتم:

-نظرم عوض شد بریم خونه ی خودمون نریم

جایی امشب

-چرا مگه نگفتی...

-اونا هر روز مثل چتر بازا اونجان امشب میخوام

خونه ی خودمون باشم

خندید و گفت:

-باشه

سهند-نفس یه چیزی بگم منو نمیزنی؟

-چی؟

-من یکی دو ساعت دیگه هم کار دارم باید برم
تموم نشدن شب راس هشت خونه ام قول میدم

این همان چیزی بود که من میخواستم اما با
ناراحتی مصنوعی گفتم

-ساعتو دیدی؟ شب راس هشت میشه یکی دو
ساعت؟

-ببخشید دیگه قول میدم زود برگردم

-باشه دیگه چکارت کنم؟ برو

لبخند زد و از ماشین پیاده شدم و سهند رفت سریع
لباسهایم را عوض کردم و غذای مورد علاقه ی

سهند را درست کردم، بعد از ان خانه را تمیز کردم
و با دکنک ها را به در دیوار اویزان کردم، دست

آخر هم به حمام رفتم و بعد موهایم را سشوار زدم و دورم باز گذاشتم، لباس فیروزه ای بنفشم را که سه‌هفت خیلی دوست داشت پوشیدم، ساعت هفت و نیم بود. تلفن را برداشتم و به سه‌هفت زنگ زدم که گفت تا یک ربع دیگر می‌رسد. کیکی را که خودم درست کرده بودم روی میز گذاشتم و فشفشه به دست

به زمین غرق گلبرگ و شمع خیره شدم. از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. عکس العمل سه‌هفت را

نمیدانستم اما حدس می‌زدم خوشحال شود. صدای ماشینش آمد سریع به پشت در رفتم و ایستادم. در را

باز کرد و با دیدن خانه صدایم زد، از پشت در بیرون آمدم و یک تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم:
-خسته نباشی همسر

لبخند زد و گفت:

-مرسی عزیزم،چه خبره؟

-یه خبر خوب

-بذار فکر کنم

-فکر کن

-تولد من که نیست

-نچ

-تولد تو که نیست

-تولد من باشه خودم واسه خودم این کارو

میکنم؟ تازه مگه تولدمو یادت نیست؟

-نه کلی گفتم که نیست،سالگرد عروسیمونم که

قطعا نیست،سالگرد اشنایمون؟

-خنک من اونم که شب تولدم بود

-من دیگه ذهنم یاری نمیکنه

-برو لباساتو عوض کن بشین بعد

-نمیشه اول بگی

-نچ

خندید و به سمت اتاق رفت و به سرعت لباسش را عوض کرد و کنارم نشست.

-خب حالا بگو

-یه حدس دیگه جا داریا

-بی مناسبته؟

-سهند تو فکر نکن عشقم همه رو چپ و پول گفتمی

-خب خودت بگو

نیشم باز شد، دستم را جلوی چشمم گذاشتم و جواب ازمایش را که همین امروز صبح گرفتم پیش

رویش گذاشتم، امروز بعد از اینکه نیما من را به دانشگاه رساند اول خودم را به ازمایشگاه رساندم و بعد دوباره به دانشگاه برگشتم. با نیش باز گفتم:

-ترفیع درجتونو تبریک میگم جناب کیاراد از سرگرد بودن به پدر شدن

سهند سرش را بالا آورد و هیجان زده گفت:

-وای نفس باورم همیشه، یعنی من دارم... یعنی تو...
وای یعنی ما

خندیدم و گفتم:

-لا اقل بدونه از این یعنی هارو به اتمام میرسوندی

بلند شد و من را بغل کرد و با خنده و خوشحالی
ای که تا بحال از سهند ندیده بودم من را در هوا

چرخاند و با خنده گفت:

-خدایا شکر

جیغ زدم و با خنده گفتم:

-چیکار میکنی دیوونه

من را زمین گذاشت و دستش را دو طرف

و صورتم گذاشت و گفت:

-میدونی چقدر چقدر عاشقتم؟ میدونی

چجوری دوست دارم؟

با لبخند بغلش کردم و گفتم:

-من خیلی بیشتر خیلی

بیش از پیش من را به خودش فشرد و گفت:
-تا به حال این حجم از خوشبختیو یک جا تجربه
نکرده بودم

خودم را از اغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

-هووم به خاطر این جقله بچه میگی؟

-به خاطر اون به خاطر تو به خاطر بودنت به
خاطر داشتنت نفس من با تو خیلی خوشبختم خیلی

انقدری که اگه همین الان بمیرم به عنوان
خوشبختترین مرد دنیا مردم

دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم:

-فقط حرف از زندگی بزن

دستم را پس زد و صورتش را به صورتم نزدیک
کردو از گرمای بوسه اش گر گرفتم.

-خب حالا به نظرت اسمشو چی بذاریم؟اصلا

دختر بشه یا پسر؟

-اون که دست خداست ولی من دختر دوست دارم

-بی خود دختر هووی مادر من پسر
میخوام، نمیخوام حالا که شر اون مزاحما کم شد یه
هووی خونگی
داشته باشم.

خندید و گفت:

-ولی من میگم دختر میشه

-سهند گفته باشما اگه بخوای بیشتر از من دوسش
داشته باشی از همین الان میرم خونه ی بابام

-نه دیگه شما که جایگاهتون محفوظه

لبخند زدم و به اشپزخانه رفتم و میز شام را
چیدم. بی مقدمه سهند گفت:

-نفس میدونی شغل ما خیلی خطرناک داره، یه
جورایی انگار با عزرائیل هم سفریم، اگه یه وقت
اتفاقی

برای من افتاد...

نداشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-بس کن تورو خدا الان وقت این حرفاست؟من
بدون تو نه این بچه رو میخوام نه این زندگیو
چرا به من نگفته بودی دوباره شروع شدند اون
قتلها؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-فهمیدم دیگه...

-نیما گفت؟

-از دهنش در رفت

-نگران نباش

اشکی که در چشم جمع شده بود را سرسختانه
کنترل کردم و گفتم:

-تورو جون من سهند برو استعفا بده من واقعا
دیگه گنجایش یه بدبختی تازه رو ندارم

-چشم قول میدم استعفا بدم تو ناراحت نباش

پلک که زدم اشکهایم سرازیر شد،خودش را به
سمتم کشید و گفت:

-من چیزیم همیشه، برمیگردم با تو و روزین با هم
زندگی میکنیم

یک تای ابرویم رابالا دادم و گفتم:

-از کجا میدونی دختر اسم هم واسش گذاشتی حالا

-این یه حس پدر فرزندیه عزیزم

خندم گرفت و گفتم:

-خیر لحظه به لحظه داره این حس حسادت بیشتر
میشه

او هم خندید و گفت:

-تو برو بخواب من اینارو جمع میکنم

-اگه قرار تا نه ماه وضع همین باشه من راضیم

خندید و من به سمت اتاق رفتم ، انقدر خسته بودم
که با همان لباسها خوابیدم.

برای اینکه کانال قصه ها محدودیت پست گذاری

داره، بهتره برای خوندن داستان اگر مایل بودین

داخل کانال فصل نفس جویند بشید.

آیدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

آیدی اینستاگرام

Hanieabedii

Hani-a.b

اگر برای ورود به کانال مشکل داشتید بهم
بگید. مرسی از همراهیتون

حاجیه عالی

ایدی کانال فصل نفس

Hanieabedichanel

صبح که بیدار شدم

سهند را کنارم ندیدم، به پایین رفتم ولی ان جا هم
نبود. شماره اش را گرفتم که بعد از چند بوق جواب
داد

-کجا رفتی بدون اینکه به من بگی؟

-خواب بودی نخواستم بیدارت کنم تو حاضر شو
او مدم بریم خونه ی مامانت اینا

-باشه چقدر دیگه میای؟

-یک ساعت دیگه

-باشه پس فعلا خدا حافظ

تلفن را قطع کردم و لباسهایم را عوض کردم
و مانتو پوشیدم، روزهای جمعه را دوست داشتم

همگی دور هم جمع میشدیم و خوش میگذشت، نیم
ساعت گذشته بود که سهند زنگ زد و گفت:

-با عرض پوزش شدید تا من پیام دیر میشه خودت
برو من میام اونجا

-چرا انقدر بد قولی؟

-کارم گره خورده عزیزم بد قول نیستم زود میام

-باشه بابا ولش کن کاری نداری؟

-نه غرغروی من برو مواظب خودتو دخترم هم
باش فعلا خداحافظ

خندیدم و گفتم:

-خداحافظ

بعد از قطع کردن گفتم:

-بریم بریم که این بابات تا منو دق نده ول نمیکنه

با اژانس به خانه ی خودمان رفتم و به محض باز
کردن در صدای دست و جیغ همه به گوشم خورد

بهت زده نگاهشان کردم،ان ها از کجا

میدانستند؟یکی یکی جلو آمدند و بغلم کردند و

تبریک گفتند

من هم، یه جورایی هم خجالت میکشیدم و هم ذوق زده بودم نیشم تا بناگوش باز شد.

بلاخره فهمیدم که بیتا خانوم فضولی کردند و همه چیز را برای همه تعریف کردند!

کم کم داشت نزدیک ظهر میشد و هنوز خبری از سهند نبود، عصبی همانطور که ناختم را میجویدم

شماره اش را گرفتم که با صدای اپراتور که میگفت موبایلش خاموش است عصبی تر شدم.

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم. همه منتظر سهند بودند تا بیاید و همه با هم نهار بخوریم، ساعت

از دو نیم هم رد شده بود به انها گفتم نهار بخورند و خودم با اینکه دلخور بودم اما هیچ جوره تنهایی

از گلویم پایین نمیرفت. دیگر دلم شور افتاده بود ارمان که قیافه ام را دید گفت:

-نترس بابا مثل اون روز میاد

امروز فرق داشت، هر روز که ماشینش پنجر
نیمشد، یا در بیابان گیر نکرده بود میتوانست به من
زنگ بزند میدانست چقدر دلشوره میگیرم. ساعت
نزدیک به پنج شد و باز هم خبری نشده بود
داشتم سگته می کردم. نیما و نیکان بیرون رفتند تا
دنبالش بگردند. ارمان و کیارش هم با هم رفتند
دلَم داشت از جا کنده میشد، هیچ خبری از سهند
نبود.

.....

دو روز گذشته بود و من تقریباً رو به موت
بودم، بعد از چند روز بی خبری نیما هراسان وارد
اتاق

شد و جلوی پایم نشست و خیره در چشمهای منتظر
من نگاه کرد، با صدایی لرزان گفتم:

-پیداش کردین؟

سر تکان داد و گفت:

-نترسیا

همین حرف برای بیشتر مردنم بس بود با ترس دو
چندان شده ام گفتم:

-زندست؟

-زندست فقط بیمارستانه

بهت زده با صدایی لرزان گفتم: بیمارستان برای
چی؟

-چیز مهمی نیست میگم بهت

واقعا داشتم میمردم با قدمهای نا استوار بلند شدم و
مانتویم را از بالای تخت برداشتم و به بیرون رفتم

انقدر دستهایم از استرس میلرزید که دکمه های
مانتویم را یکی در میان بستم، رو به نیما گفتم:

-تو دیدیش؟

-نه بهراد دیدش حالش خوبه نفس نگران نباش

من تا نمیدیش باورم نمیشد، زودتر از بقیه از در
خانه بیرون زدم و در ماشین نیما نشستم احساس
حالت تهوع شدید داشتم و خودم را کنترل میکردم تا
ثانیه ای در رفتنمان وقفه نیفتد. بلاخره ماشین
حرکت کرد و نیم ساعت بعد به بیمارستان
رسیدیم. زودتر از بقیه پیاده شدم و به بالا رفتم. با
دیدن

بهراد به سمتش دویدم و گفتم:

-کجاست؟

-نگران نباش خوبه

-کجاست؟

-تو ای سی یو، یه چند ساعتی هست عملش کردند
بهت زده گفتم:

-عمل چی؟ برای چی؟

-تیر خورده اما باور کن الان حالش خوبه برو
ببینش خیالت راحت بشه برات تعریف میکنم

کلی سوال در ذهنم رژه میرفت اما فقط دلم
میخواست اول سهند را ببینم، بهر ادرو به پرستاری
که انجا

بود چیزی گفت و پرستار من را به داخل برد. بعد
از پوشیدن گان من را به سمت اتاق هدایت کرد و
خودش رفت. با ورودم به اتاق همان اندک تپش قلبم
هم از دست دادم، سهند روی تخت خوابیده بود و
انواع و اقسام گیره های فلزی و پلاستیکی به
بدنش وصل بود، جای پانسمان روی سینه اش
خودنمایی

میکرد، جلوتر رفتم و با گریه صدایش
زدم. چشمهایش را بلافاصله باز کرد و با دیدن من
لبخند زد

-چی شدی تو؟- چیز مهمی نشده باور کن من حالم
خوبه

سرم را روی کتفش گذاشتم و از ته دل زار
زدم، سر شانه اش از اشکهای من خیس شد. دستم
را

بی جان کشید و ماسک را از روی صورتش پایین
کشید و گفت:

-من که چیزیم نشده اینجوری گریه میکنی
-چیزیت نشده؟ چیز به چی میگی؟ اصلا چی
شد؟ چرا اینجوری شد؟

-تو مواظب خودتو روژین باش نفس با اینجوری
بیشتر منو عذاب میدی بس کن

-من مواظبم تو چرا انقدر منو دق میدی؟ تو خودت
آخر منو میکشی تموم

خنده ی بی جانی کرد و گفت:

-خوب میشه نگران نباش

پرستار در راباز کرد و گفت:

-خانم لطفا دیگه برید بیرون وقت تمومه

سر تکان دادم و بعد از رفتن پرستار گفتم:

-من همین بیرونم

سر تکان داد و داشتم میرفتم که گفت:

-نفس؟

رویم رابه سمتش برگرداندم و گفتم:

-جانم؟

-نگران نباش

لبخندی تحویلش دادم و سر تکان دادم و به بیرون

رفتم، به محض خروج دوباره زدم زیر گریه و

سمت بهراد رفتم. دم در ای سی یو ایستاده بود، رو

بهش گفتم:

-چی شده بهراد؟ چرا دو روز نبود؟ چرا تیر

خورده؟ کار کی بود؟

-بشین برات میگم

نشستم که گفت:

-حتما درباره ی گرگاس شنیدی دیگه؟

-سر تکان دادم که ادامه داد

-سهند چند وقتی بود درگیر این پرونده بود
و مطمئن شده بود که شایگان گرگاس نیست و اون
فقط

یه رد گم کنی سادست، این اواخر سهند یه سری
مدرک پیدا کرده بود که معلوم میکرد گرگاس
واقعا

کیه، اونا هم اینو خوب فهمیده بودن که دستشون رو
شده برای همین همون روز که سهند داشت میرفت

این مدارکو تحویل سرهنگ شمس بده اونا
گرفتنش، ادمهای گرگاس وبعد از این که تمام
مدارکوازش

گرفتن خواستند حتی زنده هم نباشه وبعد از اینکه
بهش شلیک کردن یه جا خارج از شهر ولش
کردند، ولی سهند یه بک اپ از تمام اطلاعات

و مدار کی که تو دستش بود گرفته بود و اونا اینو
نمیدونستند، با همون تونستند قبل از خروج از مرز
گرگاسو دستگیر کنند.

-گرگاس کی بود؟

-بگم باورت همیشه

-کی؟

-نریمان!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-نریمان قبل از این هم از سهند کینه داشت و
اینجوری خواست هم کارشو انجام بده هم به نوعی

زهرشو بریزه

-الان نریمانو گرفتید؟

-اره

-کثافت

-باید با دکتر سهند حرف بزنی

-چیزی شده؟

-خودش بهت می‌گه

ترسیده نگاهش کردم که با دست اتاق دکتر را
نشانم داد، بلند شدم و تقریباً به سمت اتاق دویدم و
وارد

شدم دکتر با دیدنم گفت:

-بفرمایید؟

-من همسر سهند کیارادم

-نمیتونم بگم خوش اومدین چون اینجا هیچ کس
خوش نمیاد ولی به هر حال بفرمایید بشینید

روی صندلی نشستم و گفتم:

-اتفاقی برای سهند افتاده؟ یعنی مشکل جدی ای...

حرفم را قطع کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-گلوله دقیقاً بغل قلبش خورده، در آوردن گلوله

خیلی خیلی کار پر ریسکیه

-مگه الان عملش نکردین؟

-این عمل فقط جلوی خون ریزو گرفت اما باید یه عمل دیگه هم انجام بدن تا مابینیم میتونیم گلوله

رو از بدنش بدون خطر بیرون بکشیم

-واگه نشه چی میشه؟

-ان شالله که میشه

-اقای دکتر اگه نشه چه اتفاقی برایش میفته

-ممکنه به بافت قلب آسیب برسه و منجر به ایست قلبی بشه

ترسیده گفتم:

-کی عملش میکنید؟

-فردا صبح

-من میتونم امشب قد حتی یک ساعت پیشش بمونم؟

-همونطور که میدونید داخل ای سی یو

بیمار نمیتونه همراه داشته باشه

-خواهش میکنم لطفا قول میدم سر صدا نکنم

دکتر خنده اش گرفت و گفت:

-چون از وقتی چشماشو باز کرده فقط منتظر تو و
بودن تو حالشو بهتر میکنه عیب نداره

لبخند زدم و بلند شدم و از اتاق به بیرون رفتم
،نیما و بهراد کنار هم ایستاده بودند با ورودم
نیما گفت:

-نفس یه اتفاقی افتاده باید باهامون بیای کلانتری
-چی شده؟

-بیا اونجا خودت میفهمی

-چرا بیست سوالی بازی میکنید؟

-یه نفرو تو خونتون دستگیر کردن

-کی؟

-نیلا

بهت زده گفتم:

-تو خونه ی ما چکار داشت؟

-اومده بود پی انتقامش که شاننش همسایه ها دیده بودند و زنگ زدن به پلیس

دیگر از این حرف ها تعجب نمی‌کردم، ظاهرا این اتفاقات در زندگی یک امر عادی شده بود!

با هم به سمت کلانتری حرکت کردیم، دوست داشتم فقط پیش سهند باشم اما چاره ای نبود، چند دقیقه نشسته بودیم که نیلا را به همراه نریمان آوردند، نمیدانستم چرا نریمان را هم به همراهش آوردند اما با دیدنش یاد تمام دردهایی که این چند هفته کشیده

بودم افتادم و نا خودآگاه بلند شدم و جا خودکاری روی میز را برداشتم و به سمتش رفتم و محکم به سرش کوبیدم و فریاد زدم

-کثافت اگه بلایی سر سهند بیاد میکشمت نمیذارم کارت به طناب دار بکشه خودم میکشمت

نیما دستم را گرفت و سعی در مهار کردنم داشت، اما من فقط داد می‌زدم و دلم میخواست همانجا نریمان

را بکشم، نریمان و نیلا عامل تمام بدختی هایمان بودند. صدایی از هیچ کدامشان در نمیاد و در سکوت

زل زده بودند به زمین انجا معلوم شد که سر بلایی که سهند به سرشان آورده بود و کپیه و نفرتی که از من و سهند داشتند با هم توافق کرده بودند که نیلا من را بکشد و نریمان هم

سهند را و پس از ان با خیال راحت به ادامه ی کارهای کثیفشان برسند اینگونه انتقام کذائیشان را هم از من، هم از سهند گرفته بودند خیالشان راحت بود حتی اگر یک نفرمان هم نمیرید با زجری که نفر دیگر میکشد انتقامشان را تمام و کمال گرفته اند، بعد از اینکه کمی آرام شدم و تنظیم شکایت از نریمان و نیلا به بیمارستان برگشتم و به سمت اتاق

سه‌ند رفت‌م، چون همه فرهاد را می‌شناختند و دکتر هم اجازه داده بود به من اجازه ی ورود دادند. خوابیده بود. از اینکه باز سه‌ند گرفتار بیمارستان و مریضی شده بود کلافه بودم. به محض

اینکه بالا سرش نشستم چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

-برگشتی؟

-اره گفتم که نمی‌رم

لبخند زد و گفت:

-می‌خوام بگم برو خونه استراحت کن ولی عجیب خودخواه شدم و نمیتونم بگم، دوست دارم همینجا

بمونی

من هم لبخند زدم و گفتم:

-دکتر اجازه داد فعلا اینجا بمونم

-دم دکتر گرم

خندیدم ،اما به چند ثانیه نکشید که محو شد لبخندم
و گفتم:

-باید قول بدی از اینجا اومدی بیرون استعفا بدی

-حالا بذار پیام بیرون

-میای

-میام،من منتظر دیدن روژینم

-هووم فقط روژین؟من هیچی به هیچی؟

-شما که گل سر سبدی

لبخند زدم،نمیتوانست زیاد حرف بزند و میدیدم که

به خاطر من خودش را از تک و تا نمیندازد

برای همین بیشتر من حرف میزدم و از آینده

برایش میگفتم،تا بالاخره خوابمان گرفت،من در

مبلی

که پایین تخت بود خوابیدم،به خاطر وجود فرهاد

دیگر هیچ کس به ان جا ماندنم نتوانست اعتراض

کند. همانطور نشسته چرت می‌زدم که پرستار در را
ارام باز کرد و گفت:

-خانم لطفا دیگه تشریف ببرید بیرون باید امادشون
کنیم برای عمل

محزون به سهند که همچنان خواب بود نگاه کردم
و روبه پرستار گفتم:

-پنج دقیقه دیگه میام

انگار فهمید دوست دارم تنها باشم که گفت:

-من پنج دقیقه دیگه برمیگردم

به سمت سهند رفتم، پیشانیش را بوسیدم و زیر
گوشش آرام زمزمه کردم

-خوب بشیا

چشمهایش را باز کرد و با لبخند گفت:

-خوب میشم، تو نگران من نباش

-بیداری؟

چشمهایش را روی هم فشار داد به رویش لبخند
زدم و گفتم:

-من و روژین منتظرت میمونیم

او هم لبخند زد و دستم را فشرد که دوباره پرستار
برگشت و اینبار بی حرف اضافه از اتاق به بیرون
رفتم. با دیدن اردلان دم در تعجب کردم و گفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟

-شیفت شیما بود، گفتم شاید بتونم سهند ببینم

-دارن میبرنش

-شیما گفت

نشستم و کنارم نشست و گفت:

-خیلی چیزی از سهند یادم نیست، هر چی هست
واسه بعد از فراموشیما اما تو همین مدت انقدر

خوب بوده که قد همون چند سال رفاقتی که همه
میگن و من یادم نیست نگرانش بشم

-سهند همیشه دوستت بود، بهترین دوستت

-اون تو همه چیز بهترینه تو عشقش به تو، تو
دوستیش به من، تو همه چیز

سکوت کردم، اردلان بلند شد و به سمت شیما
رفت، از رفتارش با شیما میشد عشق و افری را که
به او پیدا کرده بود فهمید. از این بابت به شدت
خوشحال بودم. بعد از آن سهند را به سمت اتاق
عمل

بردند، ساعت پنج بود و معلوم نبود تا ساعت چند
طول میکشد. از نشستن جلوی در اینجا چیزی
نصیب نمیشد. بلند شدم و به سمت امامزاده صالح
رفتم. خلوت بود، کنار ضریحش نشستم و زار زدم
و التماس کردم سهند را برای بار چندم به من
برگرداند، دل تو دلم نبود، انواع و اقسام دعاهایی که
بلد بود را خواندم، سر به سجده گذاشتم و همانطور
که اشک میریختم خدا را به فرشته ی معصومی
که در راه داشتم قسم میدادم پدرش را از ما
نگیرد. هر نیم ساعت یکبار به شیما زنگ میزدم و

خبر می‌گرفتم. ساعت نزدیک یازده بود که شیما
زنگ زد، در جا جواب دادم
شیما- نفس عملش تموم شد
-چی شد؟ شیما حالش خوبه؟

-نگران نباش خدارو شکر تونستند بدون هیچ
اسیبی گلوله رو از بدنش بیرون بیارند حال اقا
سهندتونم

خوبه خوبه خیالت راحت

از خوشحالی دوست داشتم هر که را میبینم بغل
کنم، همانجا سجده ی شکر به جا آوردم و به سمت
بیمارستان رفتم. در این چند روزه بخاطر استرس
زیاد به سونوگرافی رفته بودم تا مطمئن شوم
مشکلی برای بچه ایجاد نشده، همانجا هم بلاخره دلم
را به دریا زدم و برعکس دفعه ی اول که اصرار

داشتم جنسیت بچه را ندانم از دکتر جنسیتش را
پرسیده بودم، برای همین دوست داشتم زودتر به
سه‌ند

هم بگویم. در بیمارستان همه از کوچک و بزرگ
جمع شده بودند و در حیاط ایستاده بودن تا
مزاحمتی

برای کسی ایجاد نشود، من به خاطر ترافیک خیلی
طول کشید تا به بیمارستان برسم، به محض ورودم
شیما به سمتم دوید و گفت:

-کجایی بابا؟ چقدر دیر کردی

-به هوش نیومده؟

-نه هنوز دیگه تا یکی دو ساعت دیگه به هوش
میاد

دل تو دلم نبود تا زودتر چشمهایش را باز
کند، بالاخره بعد از سه ساعت انتظار به هوش
آمد، شیما

بعد از اینکه دکتر اجازه داد من را به داخل
فرستاد، خندان وارد اتاق شدم. به سمت سهند رفتم و
با انگشت اشاره ام ته ریش مردانه اش را نوازش
کردم و صدایش زدم، چشمهایش را گشود و به
محض دیدنم با صدای گرفته و آرامی گفت:
-دیر کردی

-نمیداشتن پیام تو، حالت بهتره

-گفتم که خوبم بچه، تو الکی نگران شدی

-اره الکی بود... خیلی الکی بود

خندید و گفت:

-حرص نخور

-حرص که میخورم خیلی هم زیاد هم از دست تو

هم از دست دخترت

چشمهایش را کمی بیشتر باز کرد و گفت:

-بلاخره قبول کردی دختره؟

-انگار خدا هم باش شماست، واقعا دختره

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه چند وقت گذشته که جنسیت بچه هم معلوم شد؟

خندیدم و گفتم:

-از اول هم معلوم بود، من دیر فهمیدم تا همین چند وقت پیش هم فکر میکردم مریضم ولی میترسیدم برم دکتر، یه درصدم فکر نمیکردم که حامله باشم چون علاعمشو نداشتم، گیجم گیج، دفعه ی اولیم که رفتم خودم دوست نداشتم

جنسیت بچه رو بدونم وگرنه بهم میگفتن

-چی بگم به تو؟ این چیزیه که ادم پشت گوش بندازه؟

-منو نزنیا، ولی یکی از فامیلامون همین مشکلو داشت همین مریض نشدن زنانه خندش گرفت که ادامه دادم

-بعد رفت دکتر فهمید سرطان داره، سر همین
میترسیدم برم، اخرم به زور بیتا رفتم
-چی بهت بگم دیوونه؟ افرین به بیتا، واقعا دختر؟
-دختر...!

خندید و من هم خندیدم از این همه حس خوب!

(چهار سال بعد)

-وایسا بچه وایسا یه بار وایسا من عین ادم لباس
تنت کنم، همیشه باید دور خونه دنبالت بدوام
بذار بابات بیاد بهش میگم
همانطور که پشت مبل قایم شده بود سر تقانه خندید
و گفت:

-بگو بابام منو دعوا نمیکنه من پرنسس خانوم
بابام

-من بگیرمت یه پرنسس خانومی نشونت بدم

روژین دوباره شروع به دویدن کرد که همان لحظه در باز شد و سهند به داخل آمد، روژین بغل سهند

پريد و با همان لحن كودكانه اش گفت:

-بابایي اين زنت همش منو اذيت ميكنه

سهند خنديد و گونه اش را بوسيد و گفت:

-سلامت كو؟ چي شده مگه؟

-چي شده؟ چي شده؟ چي داره بشه؟ اين يه الف بچه منو پير كرد، تحويل بگير پرنسس خانومتونو همينه

ديگه انقدر لي لي به لالاش ميذاري اينجوري لوس شده

روژين-بابایي مگه من پرنسس نيستم؟

سهند-چرا دخترم شما پرنسس مني

-پس مامانيو از قصرمون بيرون كن

با چشمهاي گرد شده نگاهش كردم و گفتم:

-چشم روشن از صبح تا شب من باید با تو سر و کله بزنم حالا منو پرت کنه بیرون؟ برید دیگه برید پدر دختری کیف کنید منم که انگار...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سهند من را به سمت خودش کشید و گفت:

-اگه تو پرنسس منی، مامانت هم ملکه ی منه، تا حالا دیدی یه قصر بدون ملکه باشه؟

روژین-نه بابایی تو باربیم ملکه داشت

سهند-خب حالا چرا داشتی از دست مامانی فراری میکردی؟

-من لباس نمیخوام

-همیشه که هر پرنسسی باید یه لباس خوشگل مثل لباس تو داشته باشه

-واسه اینکه پرنسس بشم باید لباس بپوشم؟

-شما پرنسس هستی اما با لباس یه پرنسس حرف گوش کنی

-تو تنم کن بابایی

-ایش ایش دختره ی لوس هووی من شده، بگیر اینو
تنش کن سال تحویل شد

سهند خندید و لباس را از من گرفت، من هم به اتاق
رفتم تا حاضر شوم، ارایش کرده بودم فقط باید
مانتو میپوشیدم. بعد از چند دقیقه سهند به داخل اتاق
آمد و گفت:

-حاضری عزیزم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-دخترتون ولتون کرد تشریف آوردین اینجا؟ هی
میگفتن دختر همیشه هووی مادر من گوش نمیدادم
کمرم را چسبید و من را به سمت خودش کشید و
لبهایم را بوسید و گفت:

-میدونی چقدر این غرغر و حسودی کردنتا دوست
دارم؟

نیشم باز شد و گفتم:

-خدارو شکر غر غر دوست داری بعضی مردها
قروقمزه دوست دارند اون راست کار من نیست تو
خیلی خوبی غر غر دوست داری من تاصبح برات
غر میزنم عشقم

خندید وگفت:

-کم زبون بریز بچه

-من دیگه بچه نیستم فعلا یه بچه ی تخسم دارم تو
هنوز به من میگی بچه؟

-اون بچه ی تخسم که کاملا سر خودت رفته بعدش
من تا اخر عمرم بهت میگم بچه
خندیدم وگفتم:

-من این بچه گفتههای تورو با صدتا دوست دارم
عوض نمیکنم

او هم خندید بعد از حاضر شدنمان،روژین را که
خواب بود بغل کردم و به سمت ماشین رفتیم.

در خواب به چهره ی معصوم و کودکانه اش زل زده بودم و در دلم قربان صدقه ی لپهای اویزانش میرفتم که سهند گفت:

-غرق روژین شدی

خندیدم و گفتم:

-نگاه چقدر ناز خوابیده،دلم میخواد لپشو گاز بگیرم

-کاملا به خودت رفته،چه از لحاظ ظاهری چه از لحاظ رفتاری

خندیدم ودوباره غرق در چهره ی معصوم و نمکین روژین شدم. بالاخره رسیدم،همین که ماشین ترمز کرد بیدار شد و همانطور خواب الود گفت:

-رسیدیم؟

-رسیدیم تنبل خانم بلند شو

روژین به عشق سوگند و سروش و رانیا بچه ی بهراد و سوگل هیجان زده بلند شد در را باز کرد و پیاده شد.

-وایسا روژین مثل اوندفعه باز پرت میشی تو
جوب

-مامانی مامانی بغلم کن من زنگ بزnm
بغلتش کرد و زنگ را زد، بعد از باز شدن در،
دست و پا زنان از بغل من پایین آمد و به سمت
خانه

دوید به محض ورود روژین که از بوس دادن
فراری بود به سمت بچه ها دوید تا کسی نبوسدش
اما

نیما بین راه اسیرش کرد و بعد از ان روژین بین
دستهای همه دست به دست شد و به انها گفتم:

-بخشیدا سلام عرض شد

همه خندیدند و بعد سلام کردند روژین با غرغر
همانطور که بغل میلاد بود گفت:

-منو بذار زمین بوس بدم میاد تیز تیزید

منظورش به ریشهایشان بود خنده یشان گرفت و
روژین را به زمین گذاشتند که روژین هم با دو
فرار

کرد و به سمت اقاچون و مامان رفت و بغل
اقاچون پرید ، اقاچون رو به روژین گفت:
-کی اذیتت کرده بابا جان؟

-پسرای تیز تیزیت

خنده ام گرفت، با سهند یک گوشه نشستم و با عشق
غرق دعوای روژین با میلاد شدم.

نگاهم به بیتا افتاد که تازه باردار بود و بچه ی
ساناز و میلاد هم یک ساله بود. در این بین
مهرنوش

که تازه بعد از مدتها توانسته بودیم دوباره اشتهای
کنیم هم با سعید آمده بود و همگی دور هم جمع
بودیم. لحظه ی سال تحویل همه کنار سفره ی هفت
سین نشسته بودیم که روژین دوید و رفت بغل

اقاجون نشست، حسابی با شیرین زبانی هایش از همه دلبری میکرد.

همانطور که زیر لب دعا میکردم و خدارا شکر میکردم بلاخره سال تحویل شد. همگی با لخد بلند

شدیم و به همدیگر تبریک گفتیم، بعد از یک ساعت سهند بلند شد دستم را کشید و به سمت سیما برد و رو به سیما گفت:

-روژین داره با بچه ها بازی میکنه حواست بهش باشه من و نفس بریم یه جا برگردیم

سیما که علاقه ی شدیدی به روژین داشت با لبخند قبول کرد و همین که پایمان را از در بیرون گذاشتیم گفتم:

-کجا میخوایم بریم؟

-بریم میفهمی

-سهند میدونی چند وقته نرفتم بام تهران؟

-اول بریم اینجا بعدش میریم بام تهران

-نمیگی کجاست؟

-میبینی دیگه

ترجیح دادم سکوت کنم چون مطمئن بودم حرفی
نمیزند بعد از یک ساعت رانندگی جلوی در باغ
بزرگی ایستاد و رو به من گفت:

-پیاده شو

با نگاهی پرسشگر پیاده شدم و به اطراف چشم
دوختم و گفتم:

-اینجا کجاست؟

-بیا حالا

با سهند به سمت داخل باغ رفتیم، همه جا پر از
شکوفه بود و باغ را به شدت رویایی کرده بود
سهند من را به سمت استخری که وسط باغ بود
برد و روی پل چوبی استخر ایستاد و گفت:

-از اینجا خوشت میاد؟

-خیلی قشنگه واسه کیه؟

-واسه نفس خانوم

-واسه منه؟

-گفتم هی میگی جایی نداریم بریم منم اینجارو

گرفتم به عنوان عیدیت

ذوق زده پریدم بغلش و گفتم:

-مرسی عزیز دلم خیلی قشنگه

خندید و من را از اغوشش جدا کرد و گفت:

-حالا چشمتو ببند

-چرا؟

-واسه عیدی اصلیت

چشمه‌ایم را بستم و بعد از چند لحظه گفت:

-باز کن

چشمه‌ایم را باز کردم و بسته ی کادو پیچ شده ای

را به سمتم گرفت و گفتم:

-این چیه؟

-یادته داشتی خاطراتتو مینوشتی؟

سر تکان دادم که گفت:

-میخواستی بدی به دوستت برات چاپش کنه، با
اومدن روژین یادت رفت، من تو خونه تکونی عید
پارسال پیداش کردم. تا کاراشو انجام بدم طول
کشید دیگه

متعجب کاغذ کادو را باز کردم و با دیدن کتابی که
روبرویم بود حیرت زده گفتم:

-وای تو چیکار کردی؟ وای من دارم از خوشحالی
بال در میارم سهند مرسی خیلی خیلی مرسی
خندید و گفت:

-قابلتو نداشت زلزله

خندیدم که گفت:

-چرا دوست داشتی اسم کتاب این باشه؟

نگاهی به جلد کتاب که نام فصل نفس بزرگ
رویش نوشته شده بود انداختم و لبخند زدم و گفتم:

-چون این کتابو وقتی مینوشتم، یاد اور تمام لحظه های تلخ و شیرین زندگیم بود برام، یاد اور این که چطوری از اون همه خوشبختی افتادم تو دل اون بدبختیا و بد بیاریا، اینکه چطوری دوباره اونا تموم شدند و من باز هم رسیدم به فصل خوشبختی، فصل نفس یعنی فصل نفس کشیدن دوبارمون یعنی

فصل دوباره گل دادن عشقمون، فصل او مدن روژین به زندگیمون، فصل با هم بودنمون خدا راست

گفته بعد از هر سختی یه اسونی هست
من را محکم در اغوش گرفت و گفت:

-چقدر خوبه که رسیدیم بهش، چقدر خوبه که در کنار هم و با هم رسیدیم بهش

-به چی؟

-به فصل عشق،فصل خوشبختی،فصل تموم شدن
در دامون،فصل من،فصل تو،فصل نفس!

پایان

فصل نفس حایبہ عابدی